

پیامبر



زین العابدین رهنما

زین العابدین زینما

جلد اول



پگاه

چاپ بیستم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

چاپ‌های کتاب پیامبر

سال ۱۳۱۶	دردمشق	چاپ اول
۱۳۱۷ «	«	چاپ دوم
۱۳۱۸ «	«	چاپ سوم
۱۳۲۰ «	در تهران کتابفروشی زوار	چاپ چهارم
۱۳۲۰ «	«	چاپ پنجم
۱۳۲۱ «	«	چاپ ششم
۱۳۲۲ «	«	چاپ هفتم
۱۳۲۵ «	«	چاپ هشتم
۱۳۲۷ «	«	چاپ نهم
۱۳۲۹ «	«	چاپ دهم
۱۳۳۰ «	«	چاپ یازدهم
۱۳۳۱ «	«	چاپ دوازدهم
۱۳۳۴ «	«	چاپ سیزدهم
۱۳۳۶ «	«	چاپ چهاردهم
۱۳۳۷ «	«	چاپ پانزدهم
۱۳۳۸ «	«	چاپ شانزدهم
۱۳۴۱ «	«	چاپ هفدهم
۱۳۴۳ «	«	چاپ هجدهم
۱۳۴۵ «	بقطع جیبی	چاپ نوزدهم
۱۳۴۸ «	«	چاپ بیستم

حق انحصار طبع برای مؤلف در تاریخ ۱۹۳۵ تحت شماره ۲۷۷۸ در اداره حمایت آثار ادبی و صنعتی و موسیقی در بیروت (لبنان) ثبت و ضبط گردیده است .

و نیز حق انحصار طبع ترجمه پیامبر بفرانسه برای کتابخانه La Colombe در سال ۱۹۵۷ در پاریس در اداره حمایت آثار ادبی ثبت و ضبط گردیده است .

و حق انحصار طبع ترجمه انگلیسی برای ال ول ساتن سال ۱۹۶۴

کتاب پیامبر

و نظر نویسندگان و مستشرقین بزرگ

از آغاز نخستین چاپ کتاب پیامبر در دمشق تا باامروز که چاپ بیستم این کتاب انتشار می‌یابد تقریظها و مقالات بسیاری راجع بآن در مطبوعات خارجی و داخلی انتشار یافته است .

این کتاب از لحاظ هنر نویسندگی و قدرت تحریر نه تنها در ایران مورد تحسین واقع شد و محبوبیت پیدا کرد بلکه توجه نویسندگان و شعرای خارجی را نیز بخود جلب کرد . و اگر ما بخواهیم همه مقالات و تقریظهای راجع باین کتاب را در این جا ذکر کنیم صفحات بسیار طولانی را تشکیل می‌دهد . لهذا در میان همه نویسندگان خارجی فقط تقریظ سه نویسنده و مستشرق بزرگ و يك شاعر نامی و محبوب و دوتن از نویسندگان بزرگ خودمان و تقریظ یکی از مهمترین روزنامه‌های عربی را در ذیل نام می‌بریم .

زیرا اگر بخواهیم آنچه که راجع باین کتاب در جراید و مجلات خارجی نوشته شده در اینجا بیاوریم باید درست يك مجلد بقطر همین کتاب اختصاص به آن مقالات و آن تقریظها بدهیم و باز هم گنجایش نخواهد داشت .

۱- هانری ماسه مستشرق معروف فرانسه والول ساتن^۵ استاد ادبیات فارسی در دانشگاه ادنبورگ .

- ۲- دکتر رضا توفیق دانشمند بزرگ ترك .
 - ۳- سعید عقل شاعر نامی معاصر لبنان .
 - ۴- مرحوم سعید نفیسی استاد دانشگاه ودکتر مهدی پرهام .
 - ۵- خلاصه‌ی ازمقاله روزنامه عربی «الكلام»
- مقاله استادها نری ماسه را درمقدمه ترجمه فرانسه این کتاب که درپاریس^۱ به بهترین صورتی چاپ شده و مقاله استاد «الول ساتن» در مقدمه ترجمه انگلیسی^۲ پیامبر که درپاکستان چاپ شده ودرکتابخانه زوار و بعضی از کتابفروشی‌های کتب خارجی موجود است میتوانی مطالعه کنید .
- مقاله سعید عقل و مقاله دکتر رضا توفیق را بامختصری از شرح حال وی و تقریظ مرحوم استاد سعید نفیسی وآقای دکتر مهدی پرهام و ترجمه مقاله روزنامه «الكلام» راذیلا نشر می‌دهیم .
- دکتر رضا توفیق وآثار ادبی وفلسفی برجسته ومهم معظم له در عالم مطبوعات آمریکا واروپا وشرق معروف ومشهور است . مقاله‌ی راجع باین کتاب نوشته‌اند بزبان فرانسه در مجله «فنیسیا»^۳ انتشار یافت که ماترجمه آن را که قدرت و توانائی نویسنده از خلال سطور آن پیدااست ذیلا نشر می‌دهیم .
- برای اینکه خوانندگان محترم برشرح حاك این مرد بزرگ آگاه شوند ترجمه قسمتی از مقاله‌ی را که یکی از نویسندگان مجله « فنیسیا » در مقدمه مقاله ایشان نشر داده بنظر خوانندگان می‌رسانیم .
- متن مقاله مجله فنیسیا درچاپ چهاردهم وچاپهای پیش از آن بطبع رسیده است .

نقش دکتر رضا توفیق در ادبیات ایران

این حقیقت راهم باید گفت که ادوارد براون نویسنده مشهور تاریخ ادبیات ایران این تألیف خود را بكمك دکتر رضا توفیق انجام داد ویش از دهها نامه که بزبان فارسی وانشای مخصوص خودش که بهدکتر نوشته بود نزد وی دیده می‌شد . دراین نامه‌ها ازمعظم له تقاضا کرده بود که در باره بعضی از شعرای فارسی که نام آنان را درنامه خود معین می‌کرد دکتر تحقیق کند و مقاله‌ی برای ادوارد براون بفرستد . تمام این نامه‌ها بخط فارسی ادوارد براون نزد دکتر رضا توفیق موجود بود .

1- Le Prophète. Préface de Henri Massé La Colombe
(Edition de Vieux Colombier) 5, Rue Rousselet – Paris.

2- Payamber (The Messenger) Sh . Muhammad Ashraf .
Kashmiri Bazar – Lahore (Pakistan)

3- Phenicia

ترجمه شرح حال استاد رضا توفیق^۱

زیبایی خلیج جونیه که گویی دوبازوی بشریت را بسوی عالم لایتناهی دراز کرده است اشخاص مختلفی را بآن شهر کوچک کشانیده و مهاجرانی را بطرف خود جلب کرده که گویا آسایش و آرزوی خویش را در آن دورنمای بی نظیر می یابند .

خیلی نزدیک طبیعت، خانه کوچکی، در کمر کوه، دو پنجره خود را که مقنعه سبزی از تاج بسر کشیده بسوی دریای بیکران و آسمانی بی پایان باز کرده است .

در این آسایشگاه ساکت و آرام که جز خروش امواج، سروصدایی نیست در یک پسین نیمروز عطر آگین باخشنودی و مسرت ، دیدار استاد رضا توفیق برای ما دست داد .

سرسفید وی از ذیبره اله روشنائی، پنداشتی نیرو و محبت می فشاند. هر سروصدای بیهوده و بی فایده در آستانه آن خانه کوچک و کلبه حقیر آن مرد سالخورده، که در روشنائی چراغی کار می کند ، بسکوت تبدیل میشود از دارای قامتی است رسا و لاغر، گیسوانی بلند تا پس گردن و محاسن نقره فام و براق و شبیه ریش کشیشان بسیار بلند، با انگشتانی نازک و سفید مثل عاج و چشمانی چون دوشعله آتش که می درخشد .

پیشانی بلند او که مخصوص مردمان متفکر است از گذشت زمانه حکایت می کند . این مرد هفتاد ساله دوجنبه تربیت جسمی و روحی را باهم آمیخته است و زور آزمایی را مانند فلاسفه یونان باستان دوست می دارد لهذا هر بامداد باهالتر بازی می کند .

اقامتگاه روح افزا و باسلیقه اش حاوی عکسهای بیشمار و هدایا و یادگارهای بسیاری است که خیلی عزیز و زیبا و نفیس می باشد از جمله نیمرخ سلطان عبدالحمید که مخبر مجله ایلوسترسیون با اجازه دکتر، از او عکس برداشته و دستخطهایی از مشاهیر عالم مانند « لرد بالفورد » و « پرفسور « ادوارد براون » و غیرهم در آنجا دیده می شود . چیزی که بیش از همه توجه مرا بسوی خود جلب کرد نگاه دلپذیر و جذاب « آنادونوای »^۲ بود که دکتر با وی راجع بشعر و جمال سروسر و راز و نیازی داشت .

۱- بقلم اورور در مجله فنسیا چاپ بیروت

۲- Anna de Noailles شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه

روزهفتم ژانویه ۱۹۳۵ دکتر رضا توفیق مردی هفتادساله شد هفتادسالی که مشحون
پیش آمدها و اوضاع مهمی بود و افتخارات زیادی در ایام انقلاب و جنبش ترکیه نصیب
وی ساخت .

استاد، شاعر، نویسنده، فیلسوف، بالاخره عزلت گزین این خانه محقر که آشیانه تفکر
اوست، اعتدال زندگانی پراز حوادث و پیکار خود را طوری نگاهداشت که بتواند موانع را
از پیش پای خود برداشته محصول فکر خویش را پرورش دهد و شخصیت خود را آشکار سازد
و نیروی جسمی خود را که از اجداد، پدران و مادران مستقل و قوی بنیه و مغرور کوهستانی
خود به ارث برده بود بخوبی حفظ کند.

حیاتی مانند زندگانی استاد رضا توفیق سرچشمه و منبع دانش و فرهنگ است و جنبه
مهم و مفید آن مطالعه شرح حال و زندگانی مردمان قوی الاراده است تا با تطبیق روحیات
خویش بتوان در برابر مشکلات و موانع مقاومت کرد و طریق مبارزه حیات را با تفکر و
شخصیت پیمود .

چه بسیار حوادث مهم و تأثرات عمیقی که برای این روح آزاده بیهمتا پیش آمد .
چه بسیار بواعث و انگیزه‌هایی که وی را عاشق تحصیل صنعت و شعر و مطالعه نمود و این
ذوق سرشار را در وی پدیدار ساخت و چه پیش آمدها و اوضاعی که می‌خواست وی را از راهی
که در پیش گرفته منحرف سازد.

در اینجا نویسنده مقاله شرح زندگی دکتر را از طفولیت و تحصیل و مبارزه‌های سیاسی
مهم و تبعید او بخارج همه را بتفصیل نوشته است که در چاپهای پیش بطبع رسید و در اینجا
حذف می‌کنیم .

یکی از پیش آمدهای مهم نخستین سفرش برای دیدن پایتخت یا شهر اسلامبول بود
که باچشمان خود بدبختی‌های ناشی از جنگ روس و ترك و مهاجرت آوارگان فلك زده
و درمانده «روم ایلی» رامی‌دید که نتیجه آن تشویش افکار عمومی و سقوط سلطان عبدالعزیز بود.
او این‌ها را بچشم خود دید بخویشتن آمد و در اندیشه و امکان حصول يك دموکراسی
و زندگانی بهتری تفکر نمود. در کالیپولی اقامت کرد و در آنجا سرگرم مطالعه طبیعت گردید
و در آنجا الهامات شعری و فلسفی نصیب وی شد و برای خوشی و سعادت ایام طفولیت خود
بهترین اشعار را سرود .

از آنچه گذشت معمای زندگی این شخص که منتهی بیک عقب نشینی طولانی گردید
از زبان خود او برای ما حکایت گردید، زندگانی این مرد دانشمند بسیار حوس انگیز
و قابل توجه است چه او شخصیتی است با حرارت، هوشمند، صاحب اراده قوی و نیروی
فوق العاده .

فعالیت‌های سیاسی وی که فوق العاده قابل توجه و اهمیت است در این مختصر نمی‌گنجد
معهدا در این جا مختصری از شرح زندگانی این شاعر فیلسوف دانشمند را بیان می‌کنم .

پدر دکتر رضا توفیق محمد توفیق افندی در سال ۱۸۹۲ در کالیپولی بدروود حیات

گفته و قریب پانزده سال سمت مدعی العمومی پادشاهی را داشته اجداد پدرش ازاهاالی شمالی آلبانی و مادرش بانوئی چرکس از ایل «شیاپزیخ» بوده است .

دکتر رضا در تاریخ هفتم ژانویه سال ۱۸۶۹ در شهر مصطفی پاشا که فعلاً در تصرف بلغارستانست متولد و پدرش در آن ناحیه سمت قائم مقامی « فرمانداری » را داشته است و تا ۶ ماه قبل از شروع جنگ روس و ترك در این منصب باقی بوده است .

برای اولین مرتبه دکتر با پدر خود به اسلامبول رفته و بدستور پدر در مدرسه «آلیانس اسرائیلیت» وارد و در ظرف سه سال ونیم زبان فرانسه و اسپانیولی را بخوبی آموخت در اوایل سال ۱۸۷۹ پدرش مدعی العموم شهر «ازمید» واقع در «نیکومدی» رومانی گردید و در آن ناحیه خرم ولی آغشته بمرداب و مالاریا اقامت گزیده و در همانجا مادر عزیزش که بانوئی زیبا و خوش اندام بوده در سن ۲۹ سالگی وفات کرده است .

تأثر شدیدی که، حالت احتضار ، در روح آن جوان دوازده ساله ایجاد نمود نشانه بی از بدبختی در چهره و پیشانی فرزند گذاشته که غیر قابل وصف و فراموش نشدنی است و هرگز زودود نخواهد شد زیرا سایه مرگ را برای اولین بار این جوان در چهره مادر خود دیده است لهذا در آن هنگام شاعر هیچوقت نتوانسته منظره خسوف ماه را تماشا کند و بیاد خاطره الم انگیز ساعت احتضار مادر نیفتد .

برای تصور این خاطره اندوهناك و حزین که هنوز آثارش در چهره فرزند هویدا است باید موسیقی دان شد تا تأثیر آنرا احساس کرد زیرا کلمات از عهده بیان سوز و گداز آن بر نخواهد آمد ولی شاید رایحه تأثر و حسرتی را که پیوسته تازه تر می گردد از اشعار خاصه مرثی و نوحه سرائی رقت انگیز شاعر استشمام نمود .

دکتر رضا توفیق زیر سایه پدر با کمال خود به تحصیل پرداخت و ذوق سرشاری برای تحصیل فلسفه شرق بدست آورد و این ذوق اذهنگام طفولیت روز افزون شد و از قرار معلوم مایه شاعری در وی نتیجه تأثراتی است که در کودکی برای شاعر ، رخ داده و به این پایه رسیده است

مدعی العموم پدر دکتر با اینکه مردی خردمند و فاضل بوده دارای ذوق تعلیمی بوده ولی قدرت سرودن حتی يك بیت شعر را نداشته است بنابراین دکتر رضا شاعری را از ناحیه پدر بمیراث نبرده و مادر بیسواد و جوانمرگ او نیز تأثیری در روحیات فرزند نکرده است . این طفل را در سن پانزده سالگی به اسلامبول روانه کردند وی را در محله «گالاتا» بمدرسه ملکیه بعنوان شاگرد شبانه روزی سپردند و او در آن مدرسه بتحصیلات خود در رشته ادبیات و فلسفه پرداخت و غالباً رتبه شاگرد اولی را احراز کرده بود تا اینکه در سال ۱۸۸۸ بدرجه شاعری و فلسفه نائل شد لکن مرگ ناگهانی پدر تحصیل ویرا مدتی متوقف ساخت و با کمال عجله بگالیپولی بازگشت تا کار زندگانی خانواده خود را مرتب سازد و با اینکه خود ۲۰ سال عمر نداشت بتربیت سه برادر خود همت گماشت یکسال بعد بفکر تحصیل طب افتاد و در دانشکده طب اسلامبول ثبت نام نمود تازه دیپلمه و قصد خروج از اسلامبول را داشت که ویرا مأمور حفظالصحه شهر «کاماران» کردند و بآنسوی عزیمت نمود

همینکه به دارد ائل رسید تلگرافی باو خبر دادند که اعلیحضرت سلطان عبدالحمید مایل است که وی در اسلامبول با سمت عضویت هیأت طبی و مفتش گمرکات مشغول کار شود و او تصدی این مقام را تا سال ۱۹۰۸ در عهده داشت .

از آن سال بعد سیاست جانشین علم گردید و پیرا سوار اسب مشغول سخنرانی برای مردم می‌دیدند مدتی بعد حکمران اسلامبول انتظاماتی را در آن شهر برقرار کرد و بالاخره بفرمان پادشاه به «ییلدیز کیوسک» احضار و مأمور تشریفات سلام رسمی گردید . پس از چندی دکتربا سمت نمایندگی از شهر «آدرنه» در گود سیاست با رقبای وارد مبارزه شد و رقبای تصمیم بنابودی وی گرفتند ولی با کمک و دوستی پرفسور «آندرسون» معلم داپرت کالج و پرفسور «اورمیسوان» دکتراز مرگ نجات یافت.

راجع بکتاب پیامبر

از بیست سال باینطرف سبك جدیدی در دنیای ادبیات تاریخی به قلم چند نویسنده عالیقدر و توانا بوجود آمده که يك نمایش و تصویری است از حیات حقیقی بارنجهای و مسرتهای آن که باصطلاح «درام» مینامند؛ نمایش يك عصر پر حادثه‌یی است از تاریخ که از ماوراء شخصیت بزرگی دیده می‌شود که خود او عامل آن حوادث بوده است. بکچنین اثری، منظره زنده عصری است که نویسنده در آن دقت کرده و آنرا در يك قالب متسع شده «شرح حال» جای داده است. شرح حال این مردمان بزرگ است که در صحنه دنیا بسان يك عامل و فاعل قضا و قدر ظهور کرده‌اند. بنابراین چنین اثری يك کتاب تاریخ خشك و معمولی مدرسه‌یی نیست و من اعتراف میکنم که برای نامیدن آن در زحمت هستم. این اثر تحقیقاً يك رومان تاریخی بشکل کتاب «Que Vadis» اثر سینکوویچ^۱ یا «آخرین روزهای پمپه‌ای» تألیف «لرد لیتون»^۲ نیست و همچنین نظیر اثر مشهور «پلوتارك»^۳ که شرح حال بزرگان است و یا تاریخ افسانه‌یی اثر «هرودوت»^۴ یا «تاسیت»^۵ نمیشود و همچنین شباهتی به اثر «ومسن»^۶ که براساس ابنیه و آثار تاریخی صرف متکی شده ندارد. این کتاب بنوعی نگارش یافته که کمابیش همه آن‌ها شباهت دارد زیرا حوادث تاریخی را مواد نگارش گرفته و آن‌ها را بطوری مورد استفاده قرار داده است که بتواند بقیافه آن مرد بزرگ نابغه، برجستگی شایسته را بدهد. خلاصه در تألیف چنین اثر ادبی، صنعت بیش از علم بمعنی خاص، دخیل شده است. بشما یاد آوری نمایم که تاریخ يك علم حقیقی نیست بدین معنی که علم صحیحی نیست که روی مبادی عقلائی، اثری یا مقداری قرار گرفته باشد مانند منطق و ریاضیات و یا مانند علومی که روی تجربیات حسی قائم شده باشد. تاریخ، تحقیق علمی

۱- Sienkiewicz

۲- Les derniers Jours de Pompei. Par: Lord Lytton

۳- Plutarque

۴- Herodote

۵- Tacite

۶- Mommsen.

اتفاقات اجتماعی است برای تعیین مناسبات تشابهی آنها در فضا و رابطه‌های تعاقبی آن در زمان و تمقیب علل وقوع آنها ، تا اینکه بتوان گذشته را تفسیر و آتیه را پیش‌بینی نمود .
 طبقاً این اسلوب تحقیقی بهیچوجه نمی‌تواند بطور منطقی با فکر و اراده فوق‌العاده‌یی تطبیق کند که در کارهای بشری دخیل شده و تمام آنها را بطرف يك نقطه یا يك تصمیم قبلی هدایت کند . در آنجا دیگر علم را دخالتی نیست و اما تقدیر که يك اراده‌عالی را که ، خدا ، خواسته است ، در بر می‌گیرد ، بهیچوجه نمی‌تواند يك مسأله یا يك عنوان تحقیقی برای تاریخ قرار بگیرد ، چه آن‌که تاریخ بیش از يك منظره فهرستی کمابیش صحیح از تکامل اجتماعی بشریت نیست ، که آن نیز از لحاظ ترکیب آن مورد بحث واقع شده است .

ولی مؤلف و نویسنده يك اثر صنعتی و ادبی بهیچ وجه مجبور نیست خود را مقید به اسلوب علمی بکند و از راه استدلال ببعضی از حقایق عمومی برسد و یا تمام آنچه که عقلانی نیست رد کند . نویسنده صنعتی و ادبی با القاء و الهام شروع و با ترکیب و تألیف ختم میکند . چنین نویسنده‌یی هرگز نمی‌ترسد از اینکه در میان اتفاقات تاریخی بطور برجسته قسمتهای معجزه‌یی را نشان دهد ، آنها را يك اراده‌عالی نسبت دهد یا به تقدیر که در واقع هر دو یکی است و ما مردم نیز مایلیم که تقدیر را بصحیح یا بغلط علت و معنی و هدف و با تکامل زندگی اجتماعی - از روی روش تاریخ - بدانیم .

بنابراین وقتی که می‌خواهند شخصیت حیرت‌آور شخص فوق‌العاده‌یی را بطور برجسته از خلال کارهایش نشان دهند بطرف ادبیات حماسی می‌روند و اگر برای حماسه معجزه ضروری است در زندگی و در کارهای مرد بزرگ و حقیقی همیشه چیزهای معجزه آسا وجود دارد . چنین شخصیتی است که می‌تواند جریان و روش تاریخ را ببهترین طریقی یعنی بوسیله يك انقلاب پر ایمان ، عوض کند . بوسیله ایمان کامل و آهنگین خودش بيك کمال مطلوب ، بوسیله اطمینان خم‌نشده‌ای که بخودش و به‌بمشتش دارد ، بوسیله شوق عقیده‌آور و مسری در نفوس ، همان شوق و ایمانی که بآن شخصیت عالی وحی می‌کند و وجودش از آن پراست و بالاخره بوسیله همان اراده‌آمرانه و غیرقابل مقاومتش که از صفات برجسته اخلاقی اوست ، موفق می‌آید انقلابی را در دنیا ، یا لااقل در دنیای خودش ، بوجود آورد و عصر جدیدی را در تاریخ بگشاید .

اینگونه شخصیتها را نمیتوان از حوادث تاریخی که مهر تصمیم و اثر اراده‌شان را دارد در هیچ جا و بهیچ نوع تفکیک کرد .

پیامبران بزرگ مؤسسان مذاهب را باید در صف اول این نوع ناپنها جای داد و بعد از آنها فاتحان بزرگ . آنها شایستگی دارند که موضوع ادبیات حماسی واقع بشوند . در میان معاصران ، «امیل لودویک»^۱ در شاهکارهای ادبی خود از قبیل «فرزند آدم» ، «ناپلئون»^۲ «گوته»^۳ ، «بیسمارک»^۴ و غیره در این سبک داد سخن داده . يك نویسنده

۱- Emile Ludwig

۲- Napoléon

۳- Goethe

۴- Bismark

دیگر عصر چنگیز خان را دوباره زنده کرده و من با علاقه زیادی آنرا خواندم ، این قبیل آثار شاهکارهای ادبی حماسه بشمار می آیند .

از مدتی پیش دانشمندان بزرگ و علامه های عالیقدر از کتابهای تاریخی راجع بشرح زندگی «بودا»^۱ ، «ساکيامونی»^۲ «زردشت» و «محمد» پیامبر اسلام و راجع بزندگی مسیح نوشته اند. این کتابها تحقیقات بسیار حساسی هستند که مستند به آثار تاریخی و از همه جهت تحقیقی می باشند و در آنها موضوع با کمال بیطرفی و با فکر و تحقیقات علمی بحث شده است . کتاب نویسنده مشهور عرب حسین هیکل راجع بمحمد از آن قبیل است . اینها کتب تاریخی صرف هستند که من نمیخواهم راجع بآنها در اینجا بحث کنم . آنها را ستایش میکنم ولی بطور دیگر .

در این مقاله میخواهم عقیده خود را راجع بکتاب قابل ستایش يك نویسنده مشهور ایران امروزی آقای زین العابدین رهنما که اخیراً نوشته است برای خوانندگان خود بگویم . این کتاب يك اثر حماسی با عظمتی است که بنام پر افتخار محمد پیامبر تقدیم شده است و نویسنده از بعثت خیره کننده صاحب آن الهام گرفته است .

اگر من چند اشاره قبلی کرده ام فقط برای آن بود که بخوانندگان بگویم برای چه و چگونه این قبیل آثار را دوست دارم و چرا ترجیح می دهم که این کتابها را آثار هنری و ادبی بخوانم تا نام دیگر بآن دهم . اگر يك نویسنده کتابی راجع بمحمد با آخرین اصول تحقیق و تدقیق می نوشت بنظر من از يك اثر زیبای هنری و ادبی که با قوت نوشته شده باشد گرانها تر نمی شد .

من بر بیشتر خوانندگان این اثر گرانها برتری و رجحان دارم که مؤلف را شخصاً می شناسم و باندازه کافی زبان پرموسیقی را که در آن آقای رهنما نوشته است میدانم . در نسخه اصلی کتاب لذت خواندن صفحات زیبایی را پیدا کردم که مناظر رنگارنگ و با عظمت امپراتوری ایران را مجسم میکرد .

آقای رهنما ، این نویسنده حساس و توانا ، ادب و تحقق را در این اثر توأماً بوجود آورده ، سبکی دارد که در هر موضوع ، با تنوع افکار و امواج احساسات او وفق می دهد و در هر مرحله همان رنگ را می گیرد . يك نویسنده صاحب سبك مانند ویولونیست کار کرده و توانایی می باشد بهمین دلیل است که خواندن کتاب او آن همه لذت بخش می باشد ، قدرت نویسندگی و شخصیت را بیشتر در دیدگان خود واجد است . هر چه را که می بیند با کمال قوت و سهولت و صحت با همان رنگهای خودش دوباره مجسم می کند بطوریکه خواننده با ایشان همه چیز را می بیند . برای زنده کردن گذشته چنین قدرت تجسم اشیاء و حوادث ضرورت دارد ، بدین جهت خواننده می تواند تمام مناظری که ایشان شرح داده اند برنگ خودش مانند مناظر يك فیلم رنگین مشاهده کند . آقای رهنما دارای موهبت نویسندگی است .

۱-Bouddha

۲-Sakya-Mouni

تصورات زنده و بیدار باهیجان های روحی که تقریباً تمام وجود و قوای او را می لرزاند واجد است؛ حتی این حالت هنگام سخن گوئی و مذاکره در چیزهاییکه مورد علاقه اش می باشد دیده می شود . می توانم بگویم که اونقاش خلق شده است . چه مناظر عالی و زیبایی: برنگهای جذاب کهما در این کتاب می بینیم.

منظره زنده و زیبای روز پذیرایی با عظمت جشن ساسانی را بخوانید . این شرق است باتمام عظمت افسانه‌وش و افتخارات نورانش، قرأت این صفحات طوری درمن مؤثر افتاد که خود را در آن جشن حاضر دیدم ولی بغته اشعار جان سوز خاقانی بخاطر آمد و با حس دردناکی متوجه خرابی امروز آن شدم و تاملتی روحم در چنگال رنج و درد آن بود . تا اینجا مؤلف را مانند يك نقاش نشان دادم ولی در فصول دیگر مؤلف را مانند شاعری دردناك می یابم .

فصول هشتم و نهم را بخوانید ؛ در آنجا داستان تأثر آور جدایی تازه عروس آمنه با عبدالله، مادر و پدر پیامبر را می یابید . این فصول توانایی شاعر و حساسیت نویسنده را بهتر از هر توصیفی نشان می دهد . آقای رهنما چند قیافه را نشان داده است که با کمال دقت نگارش یافته ، اینها کسانی هستند که در بین شخصیت های بزرگ این حماسه می درخشند . در تمام قسمتها ، شکل اشخاصی که باین دقت و ظرافت شرح داده است از کتابهای کسانی گرفته شده که از خیلی نزدیک آنها را دیده و شناخته اند ؛ مثلاً آمنه که یک دختر جوان عرب بتمام معنی است با چشمهای سیاه که بقول نویسنده « حیا و حجب از آنها میریخت » نجیب و شایسته مقامش ، زنی که با تمام احساس و از تمام قلب دوست می دارد ، محجوب و محبوب و آنقدر معصوم بود که نمی دانست و نمی توانست چگونه این خوشبختی را که عبدالمطلب در انتخاب و ترجیح او بر سایر زنهابوی داده تحمل کند ، این خوشبختی از روحش بتمام وجودش لبریز شده بود و علاقه و محبتی اسیر کننده که قلب همه را تکان می داد در اطراف خود بوجود آورده بود . ولی تقدیر سرسخت ، قلب این دختر جوان را که آنقدر ملایم و حساس بود بایستی بسختی و قساوت بشکند . او بیش از چند روز نمی بایست باشوهری که پرستش می کرد زیست کند و شوهرش نمی بایست پسرش محمد را ببیند .

عبدالله چند روز بعد از عروسیش با آمنه ، خود را حاضر می کرد که با کاروان دمشق برود . وقتی که خدا حافظیهای خود را بازنش بعمل آورده و راه خود را پیش گرفت ، آمنه ساکت و متأثر بادیدگانی که حجابی از اشك روی آنرا گرفته بود ، کاروان را که از يك هاله گرد و غبار پوشیده شده و با کمال آهستگی با قدمهای مرتب و سنگین کم کم در افق صحرای خشك کم می شد ، تعقیب کرد ، در همان حال آمنه فشار غیر قابل وصفی را روی گلویش احساس کرد ، و حس قبل الوقوع ، بدبختی آتیه اش را باو گوشزد نمود .

چیزی مانند صدای قلبی باو می گفت که : « دیگر شوهر خود را نخواهد دید » عبدالله می بایست از دمشق برنگردد .

نمی خواهم باملاحظات قبلی خود لذت خواننده عزیز را کم یا ناقص کنم زیرا می دانم هر خواننده یی ، با علاقه کامل این داستان را ، که با سبکی بس مؤثر نوشته شده ، خواهد

خواند . من خود این فصول را باهیجان و رغبتی تمام خواندم و پس از اینکه دیدم چگونه آمنة ، که شوهرش مرده بود ، خبر را با نجات و شرافت ، باحالتی آرام و ساکت درمقابل تقدیر دریافت کرد و نگذاشت هیچ اثری از آن بخارج از وجود خود تراوش کند و فقط آمنة را ما یکمرتبه برسر قبر عبدالله و پس از آن در چنگال مرگ در نزدیکی او می یابیم . مدت های زیاد بی اختیار در فکر فرو رفتم و چشم های خود را بخورشید که در مقابلم در شرف غروب بود دوخته بودم .

از خود یکبار دیگر پرسش کردم که آیا بهتر ، صدیقتر و قابل قبولتر نیست که ما تمام این مرگها ، محرومیتها و این اتفاقات تاریخی غیر قابل انکار را بوسیله حکمت الهیه و قدرت مطلقه بدانیم ، الوهیتی که قبلا سر نوشت و تقدیر پرافتخار و معجزه آسای یتیم کوچک را تعیین کرده و بمحمد با وجود تمام سختیها و خطرهاییکه می توانستند هر آن او را محو و نابود بکنند ، اجازه می دهد چهل سال بعد تنها در مقابل همه بعثت مقدس خود را اعلام دارد ، از دسته ها و قبایل مختلف عرب - که برای اینکه بتوانند زندگی کنند یکدیگر را میکشند - یکی از نجیب ترین ملل فاتح دنیا را بوجود آورد ، ملتی که توانسته است با آنچه که خود داشته تمدن زیبا و علوم معتبری را خلق کند و تمام این ها را بکمال مطلوب و فکر بلند پیامبر خود - که می خواستند محوش کنند - مدیون است .

در فصل بیستم خواهید دید چگونه برای اولین بار ، که محمد دمشق را دید و هنوز خردسال بود ، در معاشرت و ارتباط با محیطی واقع شد که از هر حیث با محیط فکری خودش فرق داشت . مؤلف اینجا دیگر یک نویسنده معرفه النفسی است . برای ما نبوغ مذهبی این طفل تعجب آور و بی اندازه فکور را نشان می دهد که تمام مراحل تکامل را برای آن طی کرد تا بحالت جذبه پر شوق خود برسد ، جذبه ای که کشف و عیان آن تمام علوم را محو و تحت الشعاع خود قرار میدهد ، هر گونه اطلاع و معرفتی را بی ارج می سازد و بوسیله الهام به ادراک هم آهنگی اصلی تمام گیتی که مانند حقیقت برجسته ای است می رسد . این همین هم آهنگی عالم است که سقراط^۱ دیده بود و تمام الوارهای منطق خود را برای اثبات صانع بروی همان فرضیه قرارداد بود . این همان هم آهنگی عالم است که افلاطون^۲ از آن سخن میراند و وجود خدای یگانه و خالق سازنده گیتی را لازم می شمرد ، در این وقت است که گیتی نام هم آهنگی - که عکس در آمیختگی و تشویش است - بخود می گیرد .

در فصل بیست و پنجم عروسی پیامبر با خدیجه کبری را بخوانید تا بدانید چقدر این زن نجیب و شریف در بعثت و در روح محمد امین تأثیر کرده است .

من نمی خواهم همانطور که گفتم لذتی را که خواننده از این اثر تاریخی و ادبی خواهد برد ناقص کنم ، ولی در اینجا ترجمه قسمتی از فصل هفدهم را باز می گویم . مؤلف محترم داستان مرگ آمنة و حالت محمد را شرح می دهد که هنوز طفل بود و در مقابل خود نقاب

1 - Socrate

2 - platon.

آهنین ، موخش و مرموز مرگ را دید که چگونه برای نخستین بار قیافه آرام ، شریف و محبوب مادرش را که اینقدر دوست می داشت تارک کرد .

در اینجا رشته سخن را بمؤلف می دهیم :

« یکشب که محمد هنوز نخوابیده بود صدای آهسته مادر را شنید که گفت : « عبدالله ! »

محمد از جای خود پرید و گفت : مادر چه می خواهی ؟

« آمنه با صدای اندوهگین خود جواب داد : - هیچ تو راحت کن . من هر چه

« بخوام با خود دارم ، در دل دارم .

« محمد چشمها را بست ، دوباره آهسته باز کرد . دیدگان را به جدولهای سقف و

« و گوش را به آمنه دوخت .

« نزدیک صبح شد آمنه بسختی نفس می کشید ، تقلا می کرد و کلماتی روی لبانش تکان

« خورد . « ام ایمن » بیدار شد ، بالای سرش آمد . دید چشمهایش گردش خفیف روپائین

« پیدا کرد ، سیاهی چشمش در پلك پایین آن غرق شد و مژه هایش با هستگی روی هم نشست .

« ام ایمن تکانش داد ، جوابی نشنید از اتاق بیرون جست . میان سپیده صبح دوید :

« گله های گوسفند و بز را که گرد و خاکی در کوچه پدید آورده بودند به شکافت ، بطرف

« خانه همان کاهنه که سراغش را گرفته بود ، دوان دوان رفت . وقتی که برگشت ، از دم در

« اتاق محمد را دید که دستها را بشکل عمود بدو طرف بالش مادر نهاده و بچهره اش خیره

« شده است . بصدای پای آنها محمد صورتش را بدر اتاق برگرداند . ام ایمن برق اشکهای

« محمد را که در چشمش پر شده بود دید . محمد دوباره چشمها را بصورت مادر دوخت قطره -

« های اشک از گونه هایش لغزید و به رخساره آمنه افتاد . یکمرتبه تمام بدن آمنه لرزید .

« بدنش تهی ماند .

« پشت سر ام ایمن ، راهبیه با موهای خاکستری و ژولیده ، با حدقه اتساع یافته

« که سیاهی مردمك آن مانند گلوله پشمی بود که روی آب افتاده باشد ، ورود کرد ، بر بالین

« آمنه نشست ، محمد را از روی سینه آمنه دور کرد ، به روی آمنه خم شد . تپشی که

« در دل داشت همه بدن و صدای او را می لرزاند . با صدای گره خورده گفت :

« - شوهرش خبر کنید !

« ام ایمن جواب داد - شوهرش مرده و جسد او خیلی از اینجا دور نیست .

« زن کاهنه دیوانه وار پرسید : شوهرش ! .. که بود ؟ کجاست ؟

« ام ایمن گفت : عبدالله پسر عبدالله طلب .

« زن مزبور بقوت يك دیوانه محمد را پیش کشید : صورتش را میان دو کف دست

« گرفت و در چشمهای او خیره شد . دیدگان محمد و او بهم دوخته شد . هر دو قطره اشکی

« در گوشه چشم داشتند ناگهان خنده راهب ترکید . در همان دقیقه بی که اتاق از صدای خنده

« او پر شده بود بلافاصله نعره گریه اش بلند شد و قطرات اشک بسان فرار دیوانه بر صورتش

« دوید .

محمد و ام ایمن هر کدام دهشت زده در گوشه‌یی ایستاده باو می‌نگریستند.

– آیا این فاطمه خثعمیه بود ؟

در اینجا دیگر سخن خود را پایان می‌دهم و بشما خوانندگان عزیز یادآور می‌شوم که هیجان و حیات بر روی این کتاب بال گشوده و می‌لرزد. چه فیلم زیبایی یکنفر متخصص می‌توانست از این تاریخ راست و معجزه‌نما بوجود آورد!

دکتر رضا توفیق

جونیه - شاطی‌الخرروانی - لبنان ۱۹۳۵

پیامبر رهنما

اولین دوست لبنان و سفیر ایران در کشور ما، آن دل پر شور و آن قلم توانا و سحرانگیز زین العابدین رهنما یا تنها «رهنما» کدام لبنانی است که این نام زیبا و محبوب را نشناخته و بخاطر نداشته باشد.

دیروز از کتابخانه «ویو کولومبیه»^۲ در پاریس ترجمه کتاب پیامبر را به زبان فرانسه دریافت کردم و در ساعات لذت بخشی که قابل توصیف نیست آن را خواندم. در اطراف پیامبر اسلام خروارها مرکب ریخته شده و باز هم ریخته خواهد شد ولی کتاب رهنما نکته مخصوصی دارد. در شرح حال رسول، این کتاب چیزهای تازه برایمان آورده و نخستین بار است که قلم در جلوه دادن انسانیت در یک مرد دین چنین سهم برجسته‌یی پیدا می‌کند.

رهنما از تمام زندگی محمد، بیشترین قسمت را مورد بحث قرار داده و یک جنبه از هزاران جنبه او را برشته تحریر آورده و آن قلب پاک محمد است. قلب محمد که بهترین قسمت‌های وجود او است و همین جزو تمام وجود او را نشان داده است. این جزئی که بر آن کل پرتوافشانی می‌کند. قلم رهنما چقدر خلاق و چه حیات بخش است برای اینکه نور خود را از آسمانها می‌گیرد و در زمین ما پرتوافکن می‌سازد.

بر هر مسلمانی لازم است که پیامبر خود را از کتاب رهنما بشناسد. در این کتاب شرح

۱- برجسته‌ترین شاعر رمزی بلند پایه و نویسنده معاصر لبنان صاحب شاهکارهای نظم و نثر از قبیل: کادموس - عشق و تروت - (رندالا) و غیره.

۲-Vieux Colombier

حال و رفتار او را به بهترین طرز در می یابد و به نیکوترین وجه بر جزئیات و خصوصیات زندگی او پی می برد ؛ زندگی و حیاتی که سرمنشاء آن همه اعمال بزرگ و افکار درخشانده بوده است .

و نیز بر هر مسیحی لازم است که با محمد در پیامبر رهنما آشنایی پیدا کند . این نویسنده یی که داستان سرایی و تفکر و صوفی منشی و شاعری را در یک قالب ریخته و گردن بندی را بدست ماداده که تمدن شرق را به پاره یی از نیازمندیهایش پیوسته کرده است آن نیازمندیها عبارت از آشنایی بقلب محمد است .

ادب شرقی حماسی و هیجان انگیز و بلند پایه است و کتاب رهنما سهمی بزرگ از آن دارد که بنظر من اساس پیدایش يك مدرسه است . مدرسه یی که ادب و نگارش را بهمان سهل و سادگی نخستین برمی گرداند . همان سهل و سادگی که هم ممتنع و دشوار است و هم با طراوت و جذاب .

چقدر روح پیامبر بدانسان که رهنما آن را کشف کرده با هنر و فن رهنما آمیزش داشته است . هر دوی آنها هدیه آسمانی و هر دوی آنها دلپذیر است .

پیامبر در کتب غربی و در شرح حالهایی که در شرق نگارش یافته مردی جنگجو و مبارز بنظر جلوه می کند ولی در کتاب رهنما پیامبر مردی است که برادری بشری را برقرار می سازد . در آنجا عظمت است و در اینجا علو آسمانی و کمال بشری .

هر فصلی از کتاب رهنما را باید چند بار خواند زیرا با يك قلم ظریف پارسی نگارش یافته و پایه های سازمان این کتاب که هر فصل آن خود يك سازمان رفیع و مجللی است ، با فکر و خیال بلندی ، بدون اینکه بتوان یکی را بر دیگری ترجیح داد ، بالا رفته است . در متن فرانسه آن خیال میکنم سعی شده است که میان منطق فرانسه که زائیده فکر دکارت^۱ است با شادابی و خوبی زبان فارسی که دختر گلزارهای زیبای بیکران ایران است ترکیبی بوجود آید . در اینجا است که شعر و ادب فارسی با منطق فرانسوی هم آغوش گردیده است .

کلمه و جمله نزد رهنما مانند گل و دسته گل زیباست که شخصیت بزرگ پیامبر رنگ آمیزی و بوی خوش را بوی الهام و عطا کرده است ؛ همان شخصیت دوست داشتنی که با تجدید دائم خواننده را با مهربانی و خوبی بسوی خود میکشد نه با زور و شمشیر .

من از فردا ، از آینده ، جلونمی افتم ولی بطور تأکید می گویم که این کتاب در آینده عصر بشری بمنزله حادثه است که افراد غیرمسلمان در آن شریک و سهیم خواهند شد .

این را هم باید بدانیم که در پایان مقدمه کتاب در کنار اسم رهنما کلمه بیروت هم دیده می شود . چقدر مایه سرافرازی ماست که این قلم با وفای نسبت به لبنان ، از ما یاد کرده و به خوانندگان خود گفته است که هنگام نگارش آن نسیمی از شهر ما پیشانی متفکر او را نوازش داده است و تأثیر بسزائی در جلوه دادن این ناحیه درخشان از جانب محمد داشته است .

و فردا هنگامی که روح هنری رهنمایی با روح میلیونها مسلمان بغلغله الله اکبر

1- Des Carte

برمی‌خیزد و پرده از روی گنجینه‌های پراز مهر و عاطفه که جز صوفیان و نویسندگان کسی از آن آگاه نیست برمی‌دارد برای ما هم در اینجا، در لبنان، موجب فخر و مباهات خواهد شد. يك زمزمه تاریخی است که محمد به بیروت آمد. آیا برای همین است که رهنما نیز باینجا آمد تا در زیر سایه درختان صنوبر لبنان آثار و انوار محمد را جستجو کند. چه لبنان با همه آسمان و زمین پراز ماه و ستاره و پراز جویها و چشمه سارهایش در شرح هر يك از بزرگواریهای محمد با چشم دل و جذبه عشق نگران است.

بیروت نوامبر ۱۹۵۷

سعید عقل

اثری پایدار

درجهان هنر دشوارترین کارها نشان دادن زیبایی‌های خارق‌العاده است. دشوارتر از آن در ادب، نمودن سیماهای مردانیت که دستگاه آفرینش ایشان را هزاران بار از مردم عادی بالاتر و والاتر ساخته باشد. نویسنده‌یی که می‌خواهد چنین سیمایی را رسم کند درست مانند کسیست که بخواهد از دریایی واوقیانوسی قطره‌یی را برگزیند - چه بکند؟ چه بگوید؟ چسان بگوید؟ تاچه اندازه بگوید؟

کسی که بکشوری دور دست سفر نکرده است چون در برابر نقشه جغرافیا می‌ایستد بنظرش پیمودن آن راه و رسیدن بدان مقصد بسیار آسان و بسیار کوتاه است اما همینکه براه افتاد و نخستین گامها را برداشت می‌بیند که بدان آسانی که وی پنداشته بوده نیست و در هر گام که برمی‌دارد بر بیم و هراس او می‌افزاید که مبدا بسر منزل موعود نرسد.

درجهان ادب نویسنده‌یی که می‌خواهد خصال و صفات و بزرگیهای مرد بسیار بزرگی را در دفتري گرد آورد و چنان آنرا بهم بفشرد که در صحافی معدود پیاپیان برسد و خوانندگان مجال پیمودن آنرا داشته باشند باید بسیار دلیر و توانا باشد و گرنه هرگز بمقصود نخواهد رسید و در نیمه راه از پای در خواهد آمد.

روزی آگاه شدم دوست بهترین روزهای جوانی من زین العابدین رهنما نخستین جلد کتاب پیامبر را انتشار داده است بیتابی و نگرانی خاصی در خویشتن دیدم، کتابهای بسیار بچند زبان در این زمینه خوانده بودم. ناگفته نگذارم که هیچ يك را نپسندیده بودم زیرا که در این زمینه‌ها من عقایدی را که از تقلید و تعبد برخاسته است نمی‌پسندم و در پی عقایدی می‌گردم که از راه تعقل و استدلال فراهم شده باشد. آیا باطن اسلام هم همین دستور حکیمانه را نداده است؟

سرانجام آنچه بارها جسته و نیافته بودم در کتاب دوست خود رهنما یافتم. کوشیده‌ام

همیشه از انتشار کتابها و اقبالی که کم و بیش مردم درست اندیش زیبایی‌پسند درباره آنچه نوشته و چاپ می‌شود دارند آگاه باشم و آنرا عبرتی و ارشادی برای پیشه نویسندگی خود قرار دهم. اقبال عظیمی که مردم کشورهای مختلف جهان باین کتاب کرده‌اند خود بهترین دلیل پسندیده بودن این کتابست. راستی هم که جای مهمی را در جهان ادب پر کرده است. پیداست چگونه مردم در انتظار آن بوده‌اند. تاکنون پانزده چاپ^۱ از متن فارسی آن انتشار یافته است و این سرنوشتی است که تا امروز هیچ يك از کتابهای ما نداشته است و مشکل می‌بینم که کتاب دیگری بدین پایه و مایه برسد.

بچند زبان درباره آن بحث کرده و تقریظ نوشته‌اند و ترجمه‌ای از آن بزبان فرانسه انتشار یافته است^۲ و کمتر کتابی از معاصران ما هست که بدینگونه رواج یافته باشد.

پسند مردم جهان قاعده مسلم منطقی و ریاضی دارد. جهانیان کتابی را می‌پسندند که راهی در برابرشان گشاده باشد، درباره کتابی سخن می‌گویند که راهبرایشان بسوی حقایقی باشد، نه آنکه ایشان را گمراه کند. کتاب در جهان بسیار است و در روزگار ما روزی نیست که چند کتاب تازه از چاپ بیرون نیاید. ظاهر آراسته و بیان فریبنده میتواند روزی چند گروهی تازه‌پسند را بشبهه اندازد و رونقی ناپایدار و زودگذر برای کتابی فراهم کند اما چه بسا کتابها که چون دولت مستعجل خوش می‌درخشند و نمی‌پایند. در این میان تنها هر چند سال یکبار کتابی بی‌بازار می‌آید که تا هست و مردم هستند نه تنها از رواج آن نمی‌کاهد بلکه روز بروز به رونق آن می‌فزاید.

کتاب پیامبر رهنما چنانکه مردم کشورهای مختلف نشان داده‌اند از اینگونه کتابهاست. در این کتاب توانایی نویسنده زبردست یکی از وسیع‌ترین و دلپذیرترین موضوع‌های تاریخ و ادب را بعهده گرفته است. بسیار نویسندگان هستند که در جعل و وضع موضوعی زبردستند اما دشوارتر از این، در نویسندگی چیزی نیست که آنچه را که همه یا بسیاری از مردم گفته‌اند بگوید و بهتر از دیگران بگوید. رهنما در «پیامبر» این هنرنمایی را کرده است و در زبان فارسی و ادب ایران اثری پایدار گذاشته است که هر چه روزگار بر آن بگذرد استوارتر خواهد شد.

تهران ۱۹ شهریورماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

۱- و اکنون چاپ بیستم آن است

۲- ترجمه انگلیسی آن نیز در پاکستان انتشار یافت.

روح جامعه و کتاب پیامبری

اظهار نظر بر آثار استادان فن کاری مشکل است، چون این آثار نیاز به معرفی و تقریظ ندارند، در واقع خود معرف خود هستند. از طرفی انتقاد و عیب گیری بر آنها یک نوع بی هنری و خام طبعی است. بالنتیجه انسان بلا تکلیف می ماند که چه کند، پیامبر تألیف استاد زین العابدین ره نما پیش کسوت نویسندگان متجدد، از همین نوع آثار است.

اثری که هفده مرتبه تجدید چاپ گردیده و اکنون هیجدهمین چاپ آن منتشر می گردد. معلوم می شود «روح جامعه» آن را پذیرفته و تجلیل کرده است؛ تجلیلی که روح جامعه از یک اثر کند از هر تعریف و تقریظی بهتر و گویاتر است. روح جامعه بخلاف افراد جامعه در قضاوت اشتباه نمی کند، آنچه مردم می خواهند می پذیرد، نه فریب می دهد و نه فریب می خورد. اگر هزاران اغواگر و اعجوبه چون (گوبلز) جمع شوند و غول بی شاخ و دمى چون (هیتلر) را بخواهند مسیح عصر جلوه دهند دیر یا زود روح جامعه پرده تبلیغات را عقب می زند و حقیقت غیر انسانی طرف را نشان می دهند. حنجره مبلغین هیتلر پاره می شود و (ماین کامف) او فراموش می شود ولی انجیل بی سرو صدا، میلیونها نسخه هر سال، منتشر می گردد. در اعصار و قرون مختلف حکومت های جابر رهبران خود را تا آستانه الوهیت بالا برده اند ولی روح جامعه آنها را حتی بغلامی قبول نکرده و هاضمه زمان بتدریج تحلیلشان برده است. روح جامعه از ضعف های فرد فرد جامعه خالیست ولی قدرت همگان را یکجا جمع دارد. نمی ترسد. مقام و مرتبت برای او اهمه انگیز نیست. سازش کاری نمی کند. صریح و بیرحم است. تحمل و بردباری و حشمتك دارد. اگر سکوت کند دلیل رضایتش نیست، دارد از خشم برمی شود تا بموقع منفجر گردد.

آنچه بزور خوردش دهند برمی گرداند. و یا مثل يك انسان محبوس اعتصاب خوراك می کند. اگر لاطائلات نویسندگی لاف زن و یاوه گویا مانند کتاب (ماین کامف) بخط زربنویسند و بنوعی خاص بر مردم تحمیل کنند روح جامعه آن را پس می فرستد و نمی پذیرد. مثل غذای

بزور خورده شده که برمی گردد، مردم آنرا از خود دور می کنند و راحت می شوند. اگر بزور توسل نشود چنین کتابی سالها پشت شیشه کتابفروشان می ماند و خریداری پیدانمی کند. اما اگر تمکن و ثروت نویسنده آنقدر باشد که چنین اثری را رایگان بمردم دهد مردم آن را می گیرند ولی نمی خوانند و از اورا قش باقتضای شغل و کار خود استفاده دیگر می کنند. این سر نوشت کتابیست که روح جامعه آنرا نپذیرد. اما چنانچه روح جامعه اثری را قبول کرد، هیچ قدرت حاکمی نمی تواند خواست آنرا نفی کند. اگر از چاپ کتاب در چاپخانه های رسمی ممانعت بعمل آمد در مطابع گمنام وزیر زمین های مخفی بطبع خواهد رسید. اگر براینهام دست نیافتند مردم خودشان نسخه بر میدارند و بین یکدیگر پخش می کنند. ممکن نیست بشود بازور برای همیشه خواست و مطلوب روح جامعه را نفی کرد.

کتابهایی که بقلم «ورکور» (نام مستعار نویسنده انقلابی هنگام اشغال فرانسه در جنگ دوم) از طرف نهضت مقاومت ملی منتشر می شد «گشتاپو» قادر نبود از نشر آن ها جلوگیری کند.

کتاب پیامبر که هفده مرتبه چاپ شده و هر تجدید چاپ مصادف با دوران تحولی از سیاست و اقتصاد و ادب ماست بوضوح نشان می دهد که روح جامعه هر دفعه مشتاق تر از دفعه پیش این کتاب را طلبیده است. اگر چاپهای مختلف همه در یک دوره یکنواختی و سکون سیاسی بود، چندان جای تعجب نبود و شاید چنین تعبیر می شد که روح جامعه آگاهی بنوع دیگر از آثار فکری بشری ندارد و بر آنچه آگاه است و در نشرش آزاد، جالبترینش را انتخاب کرده است؛ ولی از سال ۱۳۱۶ تاریخ اولین چاپ کتاب پیامبر تا سال ۱۳۴۱ تاریخ هفدهمین چاپ، جامعه ما با موج گوناگون سیاسی برخورد داشته، بمناسبتی آثاری از اندیشه های فکری بشری را با خود آورده است. مثلاً در تاریخ ربع قرن اخیر، دوران کوتاهی است که تمایلات سوسیالیستی بعلمی رواج داشته و مسأله روز بوده است و طبعاً ادبیات هم، رنگ سیاست روز را گرفته بود. در آن روزها بر کتبی که بنحوی بجهت مربوط می گشتند مارك فئاتیسم می خورد و مؤلفینش فئاتیک قلمداد می رفتند و برای جوانان تحریم می شد. عجیب است که چاپ هشتم کتاب پیامبر درست در اوج رواج این تمایلات یعنی سال ۱۳۲۵ صورت گرفته است و ناشر بر اثر شم کسبی خودیقین داشته که کتاب بفروش خواهد رفت و گر نه در چنین موقعی که مطالب کتب دیالکتیکی علامت روشنفکری و تجدید بوده بچاپ هشتم پیامبر دست نمی زده است. این یکی از آن مواقع است که روشنفکران چپ رو، نه از ترس پلیس، بلکه بر اثر شدت و فشار تفتیش عقاید مسلکی (انگیزیسیون) و ترس از خوردن مارك (مرتجع) مخفیانه بمطالعه این کتاب دست می زده اند و بهر حال آنرا خریداری می کرده اند و ناشر هم روی همین حساب بچاپ آن دست زده است. از این دوره کوتاه که بگذریم ببینیم چرا در سایر ادوار این ربع قرن اخیر اینطور روح جامعه ما کتاب پیامبر را مشتاقانه خواسته است؟ جوابش کاملاً روشن است: چون دوره ای نبوده است که در آن گردانندگان طبقات مختلف توانسته باشند محتوی کتاب پیامبر را بنحوی تخطئه کنند بلکه همه وقت اکثریت اعم از عامی و روشنفکر گوشه ای از آرمان و ایده آل خود را در آن دیده اند. فی المثل اگر گروهی آرزومند مشاهده غلبه حق

بر باطل بوده‌اند خواندن فصلی که پیغمبر (ص) از مدینه بمکه مراجعت میکند و لبیک‌الله لبیک لاشریک‌لک لبیک گویان بزیارت خانه خدا می‌رود و مشرکان سر تسلیم بآستانه اسلام فرود می‌آورند، آن‌ها را تسکین می‌داده است. وانگهی شرح حال قهرمانی چون علی (ع) و مشرکی سفاک چون ابوسفیان و چکیده تقوی و عصمتی چون فاطمه زهرا و سلیقه‌بی نترس و خونخوار چون هند و مدبری‌هوشمند چون سلمان پارسى و همچنین داستانی شورانگیز چون داستان عشق فاطمه و عبدالله که ابداً عشق تن‌بتن نبوده و همینکه جرثومه ملکوتی از عبدالله جدا می‌شود عشق سوزان فاطمه هم خاموش می‌گردد. یا داستان عشق خاموش نشدنی خود پیغمبر (ص) بابانوئی حادثه‌آفرین چون عایشه و حکایت آن‌زن روسبی که با کفش خود آب بسگی رنجور می‌خوراند در حالی که دیگران بادلو آب از چاه برمی‌داشتند و بسگ اعتنائی نمی‌کردند و نظر بلند و خطا بخش پیغمبر (ص) که روسبی را آمرزیده می‌داند، و بالاخره آگاهی به راز سقوط کشوری که عوام قریبی مغان روحانی و ظلم و ستم حاکمان جبار و هرزه درایی صاحبان مکنت آن را بسرایشی زوال کشانده بود و فرو ریختن بساطش حتمی می‌نمود و سرانجام دانایی و وقوف بر اصولی چون برابری و برادری و برتری نداشتن فردی بر فرد دیگر جز با فزونی تقوی و پاکدامنی، ذمه‌مال اندوزی و تعیین راه تعدیل ثروت و ستودن نیروی اجتماع و مشاوره، تقبیح فردپرستی و بت‌ستایی، این درهایست که کتاب پیامبر بروی هر طبقه و هر صاحب مسلکی گشوده است و هر کسی انعکاس از آهنگ نهانی دل خود را در آن می‌شنود، نه فقط روح جامعه ما این اثر را پذیرفته و تأیید کرده است بلکه مستشرقین و جامعه‌شناسان خارج از مرز ما نیز احساس کرده‌اند که روح جامعه آن‌ها نیز این اثر را خواهد پذیرفت همین دلیل در سال ۱۳۳۶ مؤسسه (کولومب) با مقدمه فاضلانهای از پرفسور هانری ماسه آن را بزبان فرانسه برگردانده و منتشر کرده است و اخیراً آقای الول ساتن شرق‌شناس عالی‌قدر انگلیسی آن را به انگلیسی فوق‌العاده سلیس ترجمه نموده و هزاران نسخه از آن با چاپ خوب انتشار یافته.

این اثر بقدری شورانگیز و زنده است که یقیناً دیرباز و داستودیوهای بزرگ فیلم‌برداری آنرا بصورت سناریویی برجسته روی پرده سینما خواهند آورد و دنیای سرمایه‌داری که دارد به اقتضای زمان تعدیل می‌شود خواهد فهمید که ۱۴ قرن پیش محمد براساس چه ایدئولوژی و فلسفه‌یی دل‌ها و سرزمین‌ها را فتح نموده است.

دکتر مهدی پرهام

تهران - ۱۳۴۳/۸/۲۲

تقدیم

« بگو : «ای محمد» من بشما نمی گویم
 « گنجینه های خدا را دارم
 « نمی گویم برغیب آگاهم
 « و بشما نمی گویم که فرشته هستم، بلکه پیروی
 « نمی کنم جز از آنچه بمن وحی می شود .
 « بگو : آیا کور و بینایکسان هستند و آیا شما
 « فکر نمی کنید؟ »

«قرآن کریم»

موقعی که از تهران حرکت کردم روحاً و جسماً خسته بودم . پانزده سال نگارش روزانه روزنامه نگاری ، با خوبی ها و بدی های آن ، و مشاغل دیگر البته خسته کننده بود . بدین جهت از روزنامه ایران که آن همه برای تعالی و ترقی آن کوشیده و آنرا مانند بهترین روزنامه تقدیم جامعه کرده بودم، بواسطه تجاوزات حکومت وقت صرف نظر کردم و ترجیح دادم ایامی چند برای افکار و احساسات خود دور از کشور و میهن زیست کنم، افکار و احساساتی که مانند هوا آزاد باشد ، برای روح خواننده روشنائی معنوی بوجود آورد ؛ با قلب و روان مردم ارتباط داشته باشد و از این رهگذر، بحیات چندروزه یکنوع صفا و آرامش وجدان بدهد. افکار و احساساتی که دیگر قابل تعبیر نباشد و صدمه ای بتمام حیات و زندگی و زحمات چندساله شخص وارد نیارد و يك مرتبه اساس و بنیاد يك زندگی را از پی آن فرو نریزد. در هر صورت بگذریم : سیاست را برای سیاستمداران گذاشته و خود بگوشه ای رفته ایم ، ولی همان احساسات و علاقه ای که بمنافع عالیه میهن عزیز داشته ایم ، هنوز در دل داریم و آن را ذخیره ایامی دیگر کرده ایم که زمانه خود حقیقت را روشن کند .

بالجمله وقتی از تهران حرکت کردم ، خواستم موضوعی را مورد نگارش قرار دهم

که از هر گونه سیاستی دور باشد. حیات محمد (ص) را دوست داشتم و بدان مشغول شدم .

کتابی که در دسترس شما گذاشته می شود ، تاریخ يك ظلمت و نور و سرگذشت يك شب طولانی است که يك صبح روشن تبدیل می شود .

تاریخ حیات يك مرد فوق العاده است که عهده دار ساختمان کشتی گردید که میلیاردها بشر را ، در قرنهای متمادی ، در آن جای داد و آن را در امواج دریای زمانه که رویهم میریخت راه برد وهم اکنون ما شاهد همان «فلک» - کشتی - هستیم که هنوز در دریای زمانه شناور و بر بیرق آن کلمه «لا اله الا الله و محمد رسول الله» در اهتزاز است .

همه کس از محمد (ص) خبری شنیده و از اسلام او چیزی می دانند. میلیونها بشر کتاب آسمانی او را خوانده و کمابیش از سخنان او عقایدی اتخاذ کرده اند ، آنها که به پیامبری او ایمان آوردند و کسانی که به پیشوایی اجتماعی او معتقد شدند، افرادی که او را یک نفر مدبر خوانده و کسانی که علیه او اندیشه هایی گرفته اند ، همه مایلند در يك کتاب جامع عصر او را همانطور که بوده ببینند ؛ جامعه او را تماشا کنند ، مردم را بالباسهایشان و بساعاداتشان و افکارشان و باطبقات اجتماعیشان در مدنظر بیاورند، صلح و جنگشان ، عروسی و شادمانیشان، بچه و بزرگشان را ببینند. ببینند دنیا در آن عصر، بدست چه اشخاص و در چه وضعیت بود؟ ببینند مکه چه بود ؟ از چه نوع مردمی تشکیل شده بود؟ کار آنها ، اخلاق و عقاید و مبادی آنها از چه قرار بود ؟ چگونه زیست می کرده اند و در تحت چه قواعد و تشکیلاتی امور خود را اداره می نمودند؟ افکار آنها چه چیزها توجه داشته و رنگ ادبیاتشان از چه قرار بوده؟ زن و مردشان، عشقها و تشبیهاتشان ، مثلها و حکمتهایشان چه بوده است ؟

تمام اینها را نه بطور حکایت، بلکه در ضمن جریان حیات آنها و بطور مشاهده در يك کتاب جمع کردن ، نیازمند مطالعه بسیار و مراجعه بکتابهای گوناگون است.

خواندن تاریخ قسمتی از يك عصر کافی نیست که آن عصر را باتمام مناظر و حوادث و مردمش بهمان شکلی که بوده اند ، در مقابل چشم ما مجسم بدارد. بلکه باید طرز افکار ، گوناگونی عادات ، شیوه های بهره برداری رنگ، عشقها و ادبیات خلاصه روال زندگی آنها را نه بصورت تاریخ نویسی بلکه بطرزی که در خود وقایع دیده شود ، نشان داد و پس از آن تقسیمات، آنها را طوری قرار داد که خواننده همه چیز را جای خودش ببیند، تا آن عصری که مورد نظر اوست بتواند تماشا کند و در آن دآوری نماید .

يك کتاب ، عبارت از همان حروف الفباست . چیزی بیشتر نیست ولی تا این حروف را در کلمه و هر کلمه را در جمله و هر جمله بر جای خود نگذاریم، آن کتاب بوجود نیاید .

تاریخ يك عصری هم الفبای خودش را دارد . الفبای آن عبارت از طبقات مردمش، زن و مرد، ثروتمند و فقیر ، رئیس و مرئوس ، پس از آن افکار و عقاید ، منافع، عشق و شهوت ، خرافات و افسانه ها ، افتخارات و سرافکندگیها و کلیه عوامل گوناگون ظاهری و باطنی آنهاست. همه اینها را باید جای خود و در مظاهر خود گذاشت، تا توانست آن جامعه را حیات نوبخشید. اگر مختصر پس و پیش یا زیاده و نقصانی در این قسمت واقع شود، آن جامعه حقیقی

نخواهد بود و يك پرده خیالی است .
بعد از این مرحله ، سرگذشت دقیق نشو و نمای آن شخصی که مورد بحث و هدف و مقصود
است می رسد . در این قسمت باز محتاج همان کاوشها و تحقیقات هستیم از شکل آن شخص گرفته
تا حالات روحی او باید مورد دقت قرار گیرد .

* * *

در این کتاب از حوادث قبل از تولد محمد تا روز بعثتش و تمام عواملی که از دور و
نزدیک در نشو و نمای او تأثیر داشته ، از الهاماتی که او از جامعه گرفته یا وحی هایی که از
فوق الطبیعه بقلبش نشسته و از لطافات معنوی که در یتیمی و در مرگ مادر و جد دیده ، از
زندگی خصوصی او و ریاضتی که برای رشد نبوغ خویشتن داشته ، از عروسیش با خدیجه
و از گفتار و رفتارش با مردم و از عقایدی که در اطراف او قبل از بعثتش در مکه پیدا شده و از
آمد و شد اسرار انگیزش با يك کوه و اقامت او در آنجا روزها و هفته ها ، همه و همه بجزئیات
و بقدر امکان - و با همان شکل و طرزی که بوده ، ثبت شده است .

آنچه در این کتاب نوشته شده ، همه از صحیح ترین مدارك و کتابهای تاریخی عرب
است که مورد اعتماد مورخان غربی نیز می باشد . منابع و مراجع تاریخی این کتاب را
جدا گانه نوشته ایم . مذاکرات و گفته های پیامبر یا از قرآن اتخاذ شده یا از حدیث و در
دست آخر از کاملترین کتابهای سیره . اشخاص نامبرده در این کتاب ، همه تاریخی و شرح
حال و وضعیت آنها دقیقاً از کتب معتبر اتخاذ شده است ، حتی در تشبیهات ادبی این کتاب سعی
شده است رنگ محیط و زمان را داشته باشد . فی المثل آنجا که وصف شتر یا اسب یا بهار و
یاشب است همه از اشعار مشهور جاهلیت و یا اشعار دوره آغاز اسلام اتخاذ شده است .

در این کتاب افسانه و تاریخ هر دو هست ، افسانه را با جمله - خدا دانا تراست - از
تاریخ جدا کرده ایم ، ولی نوشتن آن را لازم شمردیم .
در اینجا لازم است چند کلمه از افسانه بحث کنیم .

افسانه ها همیشه سایه تاریخ هستند و گاهی ما از آنها بیش از تاریخ بهره مند می شویم .
افسانه ، اشکال و صور و نقوش روح و دل و تفکرات يك قومی را بما نشان می دهد . در
صورتی که تاریخ فقط حوادث و وقوع یافته و خشك آنها را بما می گوید . ما گفتیم افسانه
سایه تاریخ است ، ولی اگر کمی دقیق تر شویم ، می بینیم بالاتر از آن است . افسانه سایه
روح يك ملت است با جلوه گریهای عقاید و ادراکشان و تاریخ ، سایه ناقص اعمال و حوادث
آنهاست . افسانه صفحه قلوب و تخیلات قومی را بروی ما بازمی کند و تاریخ کارهای راست و
دروغ آنها را بما می گوید .

این افسانه دو اصطلاح جدا گانه دارد . اگر راجع بزندگی افرادی باشد که داعیه
آسمانی ندارند ، همین نام افسانه را بروی خود نگاه می دارد و اگر مربوط به انبیاء و
بزرگان شد ، اصطلاح آن عوض می شود و نام معجزه یا کرامت را بخود می گیرد .
معجزه و کرامت چیست ؟

چیزی است که از امور عادی بالاتر باشد . اگر از عدسی دین آن را نگاه کنیم ، باید

بگوئیم کارهائی است که خدا توانائی آن را بشخصی میدهد و بهمه کس نمی دهد و نام او را پیامبر میگذاریم . اگر از عدسی علم النفس نگاه کنیم ، کارهای بزرگی است که سرچشمه آن درحالات نفس و روح آن مردمان بزرگ قرار گرفته و نامشان داهیه می شود .
يك دلاوری بی نظیر ، يك تقوای بیهمتا ، يك ایمان واعتقاد نمونه ، يك پاکیزگی قلب و فکر خیره کننده ، اینها همه جزو امور فوق العاده است که همه کس نمیتواند واجد آن شود . چرا نمیتواند ؟

دلایل زیادی دارد که شرح آن در این مقدمه ننگند .
قدری موضوع را پایین تر آورده در مورد نابغه هائی که داعیه آسمانی نداشتند گفتگو کنیم .

حرفهای سقراط و فداکاری او ، لئونارد دووینچی ودهای عمومی او ، اثرهای شکسپیر و هاملت او ، هوگو و قوت تخیل و استعمال « فعل » او ، بتهوون و سمفونی نهم او که بخوشحالی و دوستی بشری تقدیم شده همه اینها از حیث هنر ادب بی نظیرند .
از جنبه مذهبی ، تمام صفات و اخلاق بزرگان دین بی نظیرند . غالباً اینها در مقابل تجاوز اقویا و ظلم پادشاهان ستمگر و در مقابل عادات پلید هیأت حاکمه ظهور کرده اند . مقاومتی که آنها در مقابل حملات عصر خود داشته و از خود گذشتگی که در راه مقاصد الهی و آسمانی بروز داده اند ، بی همتا و از توان مردم بیرون بوده است . بنابراین ، مورخان که در نوشتن بیوگرافی و تاریخ ظهور مردمان بزرگ ، از ذکر کارهای فوق العاده آنها ، که طبعیون و مادیون نام افسانه بآن داده و الهیون نام معجزه و کرامات ، صرف نظر کرده اند ، دچار اشتباه بزرگی شده اند . زیرا وقتی که ما سرگذشت يك مرد فوق العاده را می نویسیم باید لااقل يك قسمت از کارهای فوق العاده که در آن تاریخ بوی نسبت داده شده است بنویسیم ، تا بتوانیم نوع تعقل و دلاوری مردم عصر خودش را نسبت باو بفهمیم .
چرا شما يك قسمت از حوادث راجع بزندگی محمد (ص) را بنام تاریخ قبول می کنید و يك قسمت را بنام افسانه رد میکنید ؟

می گوید غریب است و باقوانین علمی عصر حاضر ، همان قوانینی که معلوم نیست پایه آنها تا چه درجه استحکام دارد ، مغایر است .

مگر تولد عیسی بدون پدر و شفا دادن پسرهای بادست مالیدن بر آنها و راه رفتن او روی دریا شگفتی ندارد ؟ مگر داستان موسی از اول تا باخروج کایت زرتشت و « بودا » پراز این عجایب نیست ؟ یا مگر از اینها شما کمتر می توانید چیزهایی بفهمید تا کارهای عادی آنها ؟ باید برای نوشتن هر تاریخ ، خود را در همان عصر ، میان همان قوم ، در تاروپود همان عادات و تأثرات روحی و معنوی آنها فرض کرد ، نه فرض کرد ، بلکه خود را در آنجا و در آن محیط گذارد ، آنوقت مردم را دید ، عاداتشان را سنجید ، افکارشان ، افسانه هایشان ، ظلمها و تجاوزات اجتماعیشان ، خرافاتشان ، شرشان ، وهمشان ، خیالشان ، منطقشان ، حیات خانوادگی و بیابانی شان ، داخلی و خارجیشان حتی تفاللات و چیزهای سعد و نحسشان را دید ، سپس نعره و صیحه پیشوایان مذهبی شان که گوش آنها را تکان داد شنید ، آنوقت چیزی نوشت و حتی المقدور سعی کرد همان عصر و همان وضعیت را بوجود آورد .

لازم می‌دانم که با تمام معجزه‌ها و کراماتی که بحضرت رسول(ص) نسبت داده‌اند و ما بهمان علل فوق‌الذکر قسمتی از آنرا ذکر کردیم، این حقیقت را نیز که قرآن بزبان پیامبرش و درباره پیامبرش گفته، تکرار کنیم :

« بگویند بشری هستم مانند شما ، فقط بمن وحی می‌شود . پروردگار شما خدای ، یگانه است و هر کس خواهان دیدار پروردگار خود باشد ، باید کارهای شایسته و نیکو ، انجام دهد و درپرستش خدای یگانه ، شریکی قرار ندهد. »^۱

محمد راستگو و حقیقت پرور، آنچه را که تحقیقاً درباره خود می‌گوید همین است و درصحت و شش‌آیه‌یی که بطورعموم راجع به وحی و الهام سخن می‌گوید ، درباره خود همین حقیقت را تکرار می‌کند و تصریح می‌کند که : «من نه گنجینه‌های خدا را دارم ، نه غیب می‌گویم و نه می‌گویم فرشته‌ام بلکه پیروی نمی‌کنم جز آنچه بمن وحی می‌شود . »^۲ ولی گفته‌های دیگر معاصران او و پیروانش نیز در زمان تاریخ خودش راجع بکارهای خارق‌العاده او هست که بعقیده ما آنها نیز باید برنگ خودش و در زمان خودش نوشته شود. و اگر ما همه آنها را ننوشته‌ایم و فقط قسمت خیلی کمی را گفته‌ایم ، برای آن بود که روال فصول و مطالب اقتضای ذکر آنها را نکرد ولی حقاً باید از آن گفتگو می‌کردیم . همانا بود که افکار عرب آن دوره و مردم مجاور آن سرزمین را شدیداً در تسخیر خود گرفت و تأثیر بسیاری در گرویدن آنها بآیین محمدی نمود .

وجود محمد ، با آن مکارم اخلاقی‌اولا ، قرآن او که فصاحتی فوق ادبیات دارد ثانیاً ، رفتار او ثالثاً (که این دو قسمت آخری در دومجلد بعدی این کتاب شرح داده میشود) بزرگترین معجزه عصر خودش بود .

يك نكتة دیگر هم باید گفته شود و آن تأثیر سخنان پیامبر است. محمد و قتیکه دهان بگفتار باز می‌کرد ، در لحن او و نفس گرم او و جملات او اثری بوده که تا اعماق روح شنوندگان نفوذ می‌کرده است . و قتیکه از بهشت برایشان سخن می‌گفته ، در نظر آنها بهشتی بانهرهای جاری و سایه‌های خنک آن جلوه گر می‌شد ، هنگامیکه از نور الهی حرف می‌زده ، نواری سپید از آسمانها بر زمین در نظر آنها پرتوافکن می‌شد و بهمین جهت است که قرآن او که بگفته بعضی مرکب از ۶۲۱۹ آیه است ، آنهمه تأثیر داشته و بنسبت هر آیه آن بیش از هزاران نفر پیرو پیدا کرده است .

این تأثیر گفته‌های او ، يك قسمت مربوط بروح پاك و منطق نیرومند او بوده و قسمتی مربوط بسابقه صداقت و راست گویی که همه در او سراغ داشتند . برای مثال واقعه ذیل را یادآوری میکنیم :

روزی پیامبر با اصحابش در مسجد نشسته بود ، عربی با شتر وارد مسجد شد . شترش را همانجا خواباند و بدستش بند (عقال) بست و خودش بسوی جمعیتی که پیرامون محمد نشسته بودند آمد و گفت :

— کدام از شما محمد است ؟

یکی از آنها پیامبر را نشان داد و گفت :
 - همین مرد روشن‌رو که بآن عرب تکیه داده است .
 عرب مزبور خطاب بمحمد گفت : - ای فرزند عبدالمطلب ؟
 محمد (ص) جوابداد : چه می‌خواهی ؟
 عرب گفت - سؤالی از تو دارم .
 محمد جوابداد : سؤالت را بکن .
 عرب گفت - ترا صاحب مردم و صاحب پیشینیان سوگند میدهم : آیا «الله» ترا برای مردم فرستاده ؟

محمد جواب داد - خدا می‌داند آری .
 عرب باز گفت - ترا به‌الله قسم ، آیا او بتو فرمان داد که این ماه را از سال‌روزه بداریم ؟
 محمد باز جوابداد - خدا می‌داند آری .
 عرب گفت - ترا به‌الله قسم ، آیا او بتو امر داد که خمس و زکوة و صدقه را از ثروت‌مندان بگیری و میان فقرا تقسیم کنی ؟
 محمد گفت : خدا می‌داند آری .
 عرب مزبور گفت :
 - گوش کن محمد ! من تنها نیستم و پشت سر من قوم و قبیله من هستند . همه بتومی گرویم و ایمان می‌آوریم .

در این گفتگوی ساده و در آن سه کلمه مختصر محمد چه بود که آن عرب و هزاران تن مانند او ، و از او فهمیده‌تر را به‌عبادت خدای یگانه و ترك عادات نكوهیده و دادن مال خود بفقرا کشانید ؟

این همان تأثیر کلمه‌یی است که ما از آن گفتگو کردیم .

این کتاب مرکب از سه قسمت است :
 جلد اول - پیش از تولد محمد تابعث .
 جلد دوم - از بعثت تاهجرت .
 جلد سوم - از هجرت تا رحلت .
 علاوه بر آن لازم دانستیم دو تابلو جداگانه در آغاز مجلد اول قرار دهیم تا تاریخچه و دورنمایی از وضعیت دنیا در آن عصر بنظر خواننده برسد . لازم می‌دانم این نکته را هم یادآور شوم که چون تفصیل حفر زمزم بعد از آن دو تابلو آمده ، نباید تصور کرد که تمام حوادث دو تابلو اول پیش از حفر زمزم وقوع یافته ، بلکه برای آن است که خواننده نمونه‌یی از زندگی آن دولت بزرگ را ببیند .

در آن عصر ایران و روم ، قویترین و متمدن‌ترین کشورها بودند ، هر کدام آداب و قوانین و تشکیلاتی داشتند که می‌توان گفت - لا اقل در ظاهر - کاملترین و محکم‌ترین تشکیلات را دارا بودند در صورتیکه عرب حجاز در آن عصر چه ظاهراً و چه باطناً در منتهای جهالت و فلاکت زیست می‌کرد و غرق دریای عادات شوم و پلید بود ، در اینصورت و با این مقایسه

برای خواننده این کتاب بهتر روشن می‌شود که محمد در میان آن قوم جاهل از یکطرف و در مقابل آن کشورهای متمدن و توانا از طرف دیگر ، چه مأموریت بزرگی انجام داد و چگونه صدای او از کوچکترین شهرهای دنیا بلحن قرآن بگوش عالم رسید و در همه جا ، پیروانی بدان سرعت پیدا کرد .

حقیقت امر این است که این عرب حجاز نبود که دنیا را گرفت . این مبدأ محمد و افکار او بود که فتح کرد و این فتح را تا با امروز هم پایدار داشته است .

در خاتمه از فضلا و دانشمندان محترم تمنا دارم ، اگر سهواً اشتباهی در این کتاب بیابند لطفاً بخود اینجانب تذکر دهند که در موقع تجدید چاپ ، اصلاح شود زیرا همیشه انسان قرین فراموشی و اشتباه است .

ز. رهنما

بیروت ۲ تیرماه ۱۳۱۶

منظره اول

بارگاه انوشروان

«زاییده شدم در زمان پادشاه دادگستر»^۱

جشن ساسانی در بارگاه انوشروان در طاق کسری جانب شرقی تسپون برگزار است. «سواران جاویدان» یادگار دوره هخامنشی، از مسافت بسیار دور، دوسوی خیابانی که منتهی بکاخ سلطنتی می شود، ایستاده اند؛ کلاهخودهای پولادین لبه دار که فقط دیدگان شان را نمایان می سازد بر سر، جوشن های آهنین که همه بدن را تاتیه گاه پوشانده بیر، هر کدام سپری کوچک و گرد روی بازوی چپ شان، نیزه سنگین بدست، شمشیری حمایل کرده و تیرکمانی بپهلوی دارند. پس از آنها پیاده نظام صف کشیده و دنباله آن بدرون کاخ می آید.

در شهر تسپون که عربها بدان مداین می گفتند، همان شهری که بگفته بعضی، از هفت شهر بوجود آمده بود، در میان مردم آن، غلغله شادمانی بر پاست. همه از سلام شاهنشاه گفتگو می کنند.

طبقات عالی و ممتاز کشور با نیم تنه های بلند خود، که يك قسمت جلو آن باز است، و آستین های نامچ بستد، باشلوارهای گشاد که تاروی کفش را پوشانده، آهسته،

از میان صفوف لشکریان بدرون کاخ می‌روند. تماشاچیان، بزرگ و کوچک، با جامه‌های نو و زن‌ها با زینت‌های خود، پشت دیوار سربازان ایستاده و همهمه‌ی دزدانه می‌انسان حکمفرماست.

این کاخ و متعلقات آن مساحتی را به پهنای سیصدگز و درازای چهارصدگز پوشانده است. در این مساحت چند ساختمان مهم و باشکوه دیده می‌شود. در فاصله صدگز در شرق طاق، عمارتی وجود دارد و در سمت جنوب طاق ساختمان دیگری که بعدها معروف بحریم کسری شد.

باغ بزرگ کاخ با درختان بلند و خرم، گل‌های رنگارنگ باغچه‌ها، وحوض‌های مرمری که از میان آن فواره‌ها بآسمان جستن می‌کند، زینت یافته است. هوای لطیف آن، بوی نرگس را، چون «رایحه جوانی»، در آنجا متموج ساخته و تکبر و شادمانی را باهم درآیندگان بوجود می‌آورد. کاخ کسری یا «تخت خسرو» نمای شش اشکوبی داشت و با عظمت و ابهتی میان باغ قرار گرفته بود. این کاخ، که قسمتی از آن، بدستور خود انوشروان ساخته شده بود^۱، از مرمر سپید و در دوسوی آن، طاق بیضی شکل قرار داشت. نمای این ساختمان بسوی شرق و ارتفاعش بیست و هشتگز و اندی بود. پهنای^۲ طاق ۳۵گز بود. این طاق که بدان «ایوان» نیز می‌گفتند، از آجر ساخته شده بود که درازیش نیم ذرع و پهنایش یک و جت بود. این ساختمان دارای ۱۲ ستون مرمر، هر یک به بلندی ۴۵گز و نیم. حجاری و تزییناتی که در سنگ‌های سپید پیشانی کاخ دیده می‌شد، نظر واردان را از درخت‌ها و گل‌های باغ می‌ربود و بخود متوجه می‌ساخت.

درفش کاویانی که معمولاً در میدان‌های جنگ برافراشته میشد امروز بطور استثناء در این جشن و سلام شاهانه دیده میشد که مانند طلسم قوت بر فراز کاخ نصب شد و نخستین چیزی بود که بچشم آیندگان می‌خورد. شعاع تند خورشید، گوهرهای درشت گرانبه‌ای

۱- مروج الذهب مسعودی - تاریخ مشیرالدوله.

۲- Seventh Monarchy. By G. Rawlinson و هر جا که در این کتاب نام

رالنسون برده میشود مقصود همین کتاب است. این کتاب عرض طاق را ۲۵/۸۰ متر مینویسد و ارتفاع ستونها را ۴۵/۱۲ متر.

آن را بدرخشندگی درآورده و رنگهای سپید و سرخ و سبز خیره کننده‌یی از آن پرتوافکن ساخته بود. باد بآسانی نمی‌توانست با دامنه آن که بدرازی پنج گزونیم و بیپنای سه گزونیم بود بازی کند.

هر وقت این بیرق برافراشته می‌شد شعور ملی ایرانیان بیدار میشد و صفحه‌یی از داوری و بررسی در اوضاع گذشته و حال را بروی مردم ایران باز می‌کرد. پیش‌بند يك آهنگر ایرانی البته شایستگی آن را دارد که سجده‌گاه ملی ایرانیان از دهقان تاشاه بشود و در پیشاپیش اردوهای ایران، بر تارک‌کاخهای با عظمت و بالای سر پادشاهان قرار بگیرد. البته سزاوار است که خوش‌شگون و کامیابی بخش و پیروزی ده شمرده شود زیرا صاحب آن در برابر نیروی ستمگار و بیدادگر بتنهایی قیام کرد و با شورشی آنرا سرنگون ساخت و حقوق ملی ایران را بازستاند. این بیرق در هر جنگی برای ایرانیان پیروزی می‌آورد و در پایان هر فتحی يك قطعه گوهر درشت بر آن افزوده میشد.^۱ بدینگونه این بیرق گوهر یکتای آزادی و شاهکار سده‌های پیروزی ایران شمرده می‌شد.

میهمانان سلطنتی کم‌کم وارد کاخ شدند و بسوی تالار بزرگ آن رفتند؛ این تالار در وسط کاخ قرار گرفته بود. از یکصد و پانزده^۲ پنجره بالای آن روشنی می‌گرفت، دارای شاه‌نشینهای گوناگون بود که دیوارهای درونی و طاق‌های آن بالوحه‌های سیمین و زرین پوشیده و منبت‌کاری شده بود در سقف برجسته آن، ستاره‌هایی از طلا درخشان بود. ستارگان را بدان‌گونه ترتیب داده بودند که حرکت سیارات را میان صور دوازده گانه منطقه البروج نشان میداد^۳. صورت درخت زندگانی که طاووسان بر آن

۱- جواهرات و اشیاء گرانبهای این بیرق بی‌همتا را به ۱،۲۰۰،۰۰۰ درهم یا (۳۰،۰۰۰ پوند) تخمین کرده‌اند.

۲- در کتاب ایران باستان تألیف مشیرالدوله ۱۱۵ پنجره و کریستنسن در کتاب ایران در زمان ساسانیان ۱۵۰ روزه بقطر ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر ذکر میکند.

۳- راولنسون.

نشسته اند و گلی شگفت انگیز در بالای آن دیده می شد^۱؛ نقشهای غنچه و گل و حیوانات بارنگ آمیزی زیبا وزنده در يك طرف دیوار، و در طرف دیگر تصویر خسرو که سوار بر اسب زرد رنگ بود و جامه سبز بپوشیده و تیر و نیزه در دست داشت (موزائیک)^۲ بچشم می خورد. در یکی از بزرگترین تالارهای این کاخ قالی سپید بزرگی دیده می شد که صنعتگران ماهر ایرانی بویژه برای کاخ شاهنشاهی بافته بودند؛ این قالی که بنام (بهارستان کسری) نامیده می شد دارای یکصد و پنجاه ذراع طول و هفتاد ذراع عرض و تمام تار و پود آن زربفت و جواهر نشان بود. متن و حاشیه آن بوستان و گلستانی را نشان می داد، با درختها و انواع گلپای رنگارنگش. ولی برگ درختها همه از زمرد و شکوفه ها از مروارید و غنچه ها را از یاقوت قرمز و لاجوردی و جواهرات دیگر ساخته بودند. تلؤل و درخشندگی فلزات و انعکاس آن در لوحه های سیمین و زرین دیوارها، باروشنایی که از پنجره های بالا بدرون بارگاه می افتاد، موجی متحرك بسان حرکت ارواح در آن نمایان می ساخت.

این همان قالی بود که هنگام پیروزی اعراب، بدستور خلیفه آنرا تکه تکه نمودند و در میان سپاهیان تقسیم گردید. يك قطعه آن به بیست هزار درهم فروش رفت و ارزش مجموع اشیاء گرانبها که از این کاخ ربوده شد - بجز اشیاء صنعتی و پنج يك غنائم که بمدينه فرستادند - بقدری بود که بهترن از قشون سعد مبلغ ۱۲۰۰۰ درهم (۳۱۲ لیره استرلینگ) رسید و شمره سپاهیان سعد ۶۰،۰۰۰ نفر بود و پس از همین پیشامد است که دو شاعر بزرگ شرق یکی عرب درمائه سوم هجری و دیگری ایرانی درمائه ششم و هفتم برای تسلیت رنجهای خود بزیارت خرابه های این کاخ آمدند تکان شدیدی در روح خود احساس کردند و ناله های خویش را در دو شاهکار ادبی سرودند.

بُحْتَرِي بَنَام «ایوان کسری» چنین گفت:

شایسته است باشکهای خود باین کاخ کمک دهم،

۲۰۱ - کریستنسن

۳ - راولنسون مجموع غنائم اعراب را از مداین باستانهای اشیاء صنعتی به ۲۵،۲۰۰،۰۰۰

لیره استرلینگ تخمین زده است.

اشک‌هایی که ذخیرهٔ بهترین عشق‌های خود کرده بودم^۱.
و خاقانی قصیدهٔ نامور خود را بنام «ایوان مدائن» سرود:
بر دیدهٔ من خندی کاینجا زچه می‌گرید؟

خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان!

و نیز رباعی حکیم مشهور عمر خیام در گوشها بانگ عبرت آور خود را همیشه دارد:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگر دشت فاخته‌یی بنشسته و میگفت که: کو کو کو کو؟

شمعدانهای زرین، قندیل‌های گوهرین، مجسمه‌های گوناگون که در میان آنها
يك شتر تمام نقره و يك اسب طلا بازی و برگ سیمین که بجواهر مرصع شده زینت
تالار قصر بود.

در آخر تالار پرده‌یی با حاشیهٔ مروارید آویزان بود، بفاصله دوازده پست از پرده
از طرف راست بزرگ فرماندار (وزیر بزرگ)، در يك بند (وزیر دربار) و وزراء دیگر
ایستاده بودند، ده ذراع پائین ترموبدان، بعد از آنها هیربذان هیربند، پس از آن
سپهبدان و فرماندهان لشکر و شاه بانان (رئیس مستحفظان)، گوشها و چشمهای شاه (رئیس
پلیس مخفی) و نجبای مملکت هر يك بالباس مخصوص موافق رتبه‌های خویش ایستاده بودند.
وقتی که خرم‌باش (پرده‌دار مخصوص شاه) پرده را پس میکشید صدای مأموری
که بالای تالار بود بدین کلمات بلند شد:

— ز بانان را نگاه دارید چه شما در حضور شاهنشاه هستید!

همه تعظیم‌کنان يك زانو بر زمین زدند.

انوشروان^۲ روی تخت سلطنتی چهارپایه که هر پایهٔ آن از يك یاقوت بزرگ^۳
تشکیل شده بود نمودار گردید.

۱- فلها ان اعینها بدموع موفقات علی الصبابة حبس.

۲- انوشک روان، روح جاودان.

۳- راولنسون.

این شخص رئیس مطلق کشور خود و قسمتی از دنیا بود . تنها سرچشمهٔ قانون و عزت و احترام مردم بود . کسی بود که خطایش هرگز نامبرده نمی‌شد ، و تنها کسی بود که خوشی و اندوهش سهم تمام مملکت می‌شد .

جامهٔ سپید زربفت و مروارید نشان بپرداشت ، باشلواری آسمانی که همان لباس درخشندهٔ پادشان «مد» بود ، گوشواره‌های طلای او که ستارهٔ سپیدی در میان آنها می‌درخشید ، یاره و زنجیر دست و کمر بند طلای او که برنگ زرین ترنج عصایش بود ، ریش کوتاه و مخروطی او که بسان ابریشم در صورت سپید و پاکش برق می‌زد ، قیافهٔ او را با ابهت تر و محبوبتر ساخته بود . الماسهای درشت تخت و تاج او با سایر جواهر برنگهای سبز و قرمز و لاجوردی می‌درخشید ، بالای سرش گرز ن طلا ، مخصوص پادشاهان ساسانی که سی من وزن داشت^۱ ، با زنجیرهایی زرین بسقف تالار آویزان بود؛ زنجیرها چنان نازک بودند که از دور بدشواری دیده می‌شدند^۲ .

این همان تاج اشکانیان بود که در ابتدا مرصع بمروارید بود و اردشیر اول ساسانی بسرگذار دولی شاپور اول تاج را بعلاوه مروارید با گوهرهای گرانبهای دیگر مرصع کرد و روی تاج هم کرهٔ کوچکی نصب نمود شاپور دوم کره را برداشت و سه رشته مرواریدهای درشت اندر آن نهاد . بهرام گور و یزدگرد دوم کرهٔ کوچک را بالا برده و نشانهٔ آفتاب را نیز بمیان آن قرار دادند و سپس هلال ماه را بر آن افزودند بطوریکه نصف کره در هلال واقع شد . بهرام چهارم و خسرو اول انوشروان دادگر يك ستاره هم بر آن افزودند و بدینگونه بر سر او می‌درخشید .

گرزی که بر سرش ترنجی از زربود و همه جواهر نشان ، در دست داشت ، پشت سر او یکنفر خواجه مگس پران را روی سر شاه حرکت میداد .

این جایگاه بزرگ تخت سلطنتی باستونهای سیمین تزیین شده و در میان هریک از ستونها پردهٔ زربفتی آویزان بود سقف برجستهٔ بلند آن اجرام فلکی را از خورشید

۱- راولنسون ۹۱ کیلومینوید .

۲- راولنسون .

وماه وستاره‌ها باتلؤلؤشان نشان میداد^۱ قندیل‌های کردای که از بلور واز مواد معدنی درخشان ساخته بودند بارتفاع‌های گوناگون آویزان بود .

موبدان موبذپس از درود و نیایش اهورا مزدا باصدایی که از صمیم قلب او بلند میشد گفت :

– انوشك بويذ. اوكامك رسی^۲.

سپس به نیایش زندگانی شاه پرداخت . بویژه از پیروزی‌هایی که با فرماندهی انوشروان در جنگ باروم نصیب لشکریان ایران گردید و پس از سال‌های دراز به چنین صلح آبرومندی کشانده شد سپاسگزاری کرد در پایان چنین سخن گفت :

– جهان ، از فرء ایزدی نوآمد و دست‌های بدی بسته شد، جهان بفرمان شادآمد و از کثری و تاری برست .

سپاهبذ مغرب^۳ وضعیت پر آسایش اسیران روم را که بفرمان خسرو در شهر نوساز «به‌از آندیو^۴ خسرو» جای داده بودند در گزارش مفصلی بعرض رسانید .

این شهر بسان انطاکیه که عروس شهرهای آسیای غربی بود ساخته شده و انوشروان پس از تسخیر آن به «سلوکیه» که بندر این شهر بود رفت و در دریای لاجوردی مدیترانه آب‌تنی کرد و خستگی خود را در دریای بیکران فرو ریخت . سپس محرابی موافق آئین زرتشت در آنجا ساخت و مراسم قربانی و شکراهورا مزدا را بجا آورد . خسرو شیفته زیبایی انطاکیه شد و خواست نمونه آنرا در کشور خود داشته باشد ، فرمان داد که شهری مانند آن در نزدیکی تسپون بسازند و اسیرانی که در جنگ باروم گرفته بودند در آن سکونت دهند تا از دوری میهنشان دلتنگ ورنجور نباشند .

پرتو خشنودی از گفته‌های سپاهبذ بر چهره شاهنشاه پدید آمد .

انوشروان دهان بگفتار باز کرد. گویی هماندم کرکس مرگ بر سر حضار نشست. همه نفس‌های خود را دزدیده می کشیدند . بنظر نمی‌آمد که اینها زنده باشند گویی

۱ – راولنسون .

۲ – جاویدان باشید – بکام برسید .

۳ و ۴ – کریستنن و فردوسی .

مجسمه‌هایی از سنگ شده بودند که دو سوی تالار نهاده و تنه‌گاه‌گاهی چشم‌هایشان حرکت داشت .

انوشروان چنین گفت : - پاك يزدان يارماست و گیرنده دست ما ، بشکرانه اهورامزدا تمام کارداران و لشکریان و پیشکاران ما باید همیشه رفتاری مهرآمیز و دادگسترانه بامردم ایران زمین ، و آن‌ها که از کشورهای بیگانه آوردیم ، داشته باشند . مردم ایران شهر^۱ بدانند که بارگاه ما بروز و شب بر هر کس گشاده و گوش ما برای شنیدن گفته هر دادخواهی باز است . اگر بخواب یا بیداری ، بچوگان یا به نخجیرگاه باشیم و اگر درخوشی و یا بیماری راه مردم بر ما باز است ، مبادا کسی با دلی دردمند بخسبد که از درد ورنج او بر من گزند آید و آفریننده روشنایی از من باز پرسد . آنگاه دلم روشن است که رنج ستم‌دیدگان بگلسم . پیشکاران من دستور بزرگ زرتشت را پیوسته شیوه زندگی خود داشته باشند . منش نيك ، گفتار نيك و كردار نيك تا لشکراهریمن همیشه در ناتوانی خود بماند.^۲

سرها در مقابل شاهنشاه فرود آمد .

خرم‌باش اشاره باستاد موسیقی کرد بیدرنگ سلام ساسانیان زده شد .
آندم که آیین سلام برهم خورد و مردم از کاخ بیرون می‌رفتند رامشگران و خنیاگران در محوطه باغ با نی و عود و چنگ و سرنا مشغول نواختن آهنگ نوی شدند که موسیقی دانه‌های شاهنشاهی لحنهای آنرا تازه ساخته بودند و اشعاری بدین مضمون می‌خواندند :

دوشها از کوبال و کمرها از خنجر بیاسود ،

آواز رامشگران جای چکاچک شمشیر را گرفت

کسی را با شاه جهاندار ما تاب مقاومت نی ؛

از هر سو و هر کشور بازو ساوتقدیمش می‌کنند

۱ - درمتون قدیم ، بویژه شاهنامه مملکت و کشور را شهر می‌گفتند چنانکه فردوسی فرماید : ترابانوی «شهر ایران» کنم .

۲ - شاهنامه

ایران بهشت خرمی شده خاکش عنبر و خشتش زر شده
 مردم به ایران رو نهاده اند اینسرزمین ازرنج گفتگو آسوده است
 باران بهنگام خود بر برگها باریده زمین جامه رنگارنگ پوشیده
 رودها لبالب، زمینها سبز و خرم و گلها به پالیز چون پروین نقش بسته اند
 هنگامیکه کارداران و لشکریان و دیگر طبقات از کاخ بیرون رفتند، هر
 چند تن با یکدیگر سخن می گفتند و از رادمردی و نبوغ انوشروان و دادودش وی
 گفتگو می کردند.



اکنون برویم بمیان مردم و طبقات اجتماعی ایران و از نزدیک بنگریم که چه
 نظامات و چه مقرراتی بر آنها حکومت داشته و وضع زندگی آنها چگونه بوده است.
 در آن دوره مالکان و موبدان^۱ دو طبقه ممتاز کشور بودند یکی بر نیازمندیهای
 مردم چیره شده بود، دیگری بر عقاید و افکارشان، در دست یکی دنیای مردم بود و در
 دست دیگری آخرتشان. روزیکه این دو طبقه پرنفوذ و مؤثر کشور به دشمنی مزدک
 و «نهضت او» قیام کردند و بانبردهای خونین موفق آمدند که مزدک رئیس این جنبش
 بزرگ، و کواز پادشاه اصلاح طلبی که طرفدار وی شده بود دستگیر کنند اولی را
 بزدان فرستادند و در سرنوشت کواز کنگاش کردند. گروهی بسرکردگی کنارنگ
 کشنسب داد^۲ طرفدار کشتن وی شدند ولی این فکر در مجلس مشورتی که از طبقات عالی^۳
 کشور تشکیل گردیده بود در اقلیت افتاد و مجلس رأی داد که شاه را در زندان انوشبرد^۴
 (قلعه فراموشی) زندانی کنند. این قلعه جایگاه متهمان سیاسی و کسانی بود که
 از حیث فکر در جامعه آن روز ایران پیشرو و مترقی بودند و بدین سبب خطرناک
 بشمار می آمدند.

«کواز» در آن قلعه افتاد. مجلس اشراف و نجبا، زاهاسب، برادر کواز را بر

۱- موبد از «مغیت» پهلوی است و همزه ندارد.

۲- ۳۰۲- کریستنسن.

تخت شاهنشاهی نشاند. بدینسان فتنه بزرگ مزدکی را بظاهر آرام کردند و آرامش را بر صورت آراسته جامعه - و نه بردل‌های تپیده ورمیده مردم - مستقر ساختند. چون مردم روا یا ناروا، بآئین مزدك تمایل داشتند، این تغییرات عظیم، با آنهمه چابکی و چالاکی، باز نتوانست، آن اندیشه وحب زاء، از فکر و دل مردم، بویژه دهاتیان و دهگنان براندازد. همد باز از آن آیین سخن می‌گفتند و بد گفته‌های آن مرد دنیا سنجیده، تجربت افتاده دل باخته بودند. طرفداران جدی مزدك، خواه برای رهایی خود از جور و ستم دوطبقه ممتاز و خواه برای عقیده‌یی که به مزدك داشتند، برای نجات رئیس خود تپیه‌ها دیدند و نقشه‌ها کشیدند.

ولی کواز^۱ که پادشاه بود و طرفدارانش بمقام و قدرت او بیشتر علاقمند بودند تا بخود او، آن دم که تاج و تخت از دستش برفت آن دوستان زروسیم نیز راه خود را در پیش گرفتند و بجانشین او پیوستند. این رسم و آیین روزگار است فرمانروایان در روز بدبختی کمتر دوستان وفادار دارند.

از آن پس، دیگر کسی اسم «کواز» را نبرد. فقط خواهر او^۲ بود که نمیتوانست زندگی را بی‌وی ببیند؛ او تنها کسی بود که بسراغ برادر زندانی خود می‌رفت و در این اندیشه که ویرا چگونه رهایی دهد. ولی خواهر پادشاه هم آن روزی که از این عنوان خود بیفتد از خواهر يك رعیت ناتوانتر و بیچاره‌تر می‌شود. با همه اینها، روزی در اندیشه شد که اگر همه چیز از دستش رفته آن نیرویی که خدا بشکل زیبایی بوی بخشیده، هنوز باقی است. این نیروی پیروزگر را می‌تواند مؤثرترین وسیله نجات برادر قرار دهد. کوتوال محبس را که شیفته زیبایی او شده بود فریب داد. از درمهربانی و دلربایی با وی در آمد کلمه‌هایی که دل‌والد او را بفریب بزبان آورد. بدینگونه توانست ساعتها پیش برادر در قلعه بماند. کوتوال هم باین دلخوش بود که با بودن او در قلعه، فرصت بیشتری برای عشق‌بازی است.

۱- همان «قباد» است.

۲- راولسون

این بانوی پر تدبیر و قتیکه عاشق خود را بخوبی شیفته بقرار ساخت و روح وی را بدست گرفت شبی را برای دیدار مفصل او معین کرد. کوتوال ساعت شماری برای آن شب کرد. آن شب که فرارسید خواهر کواز^۱ بزندان آمد و به بهانه اینکه اول دیداری از برادر بکند بنزد او رفت. لباسهای خود را به برادر پوشاند و طوری او را آرایش کرد که کمتر کسی توانست او را از خواهرش که مدتها باهمان لباس بزندان رفت و آمد میکرد تمیز دهد. کواز شباهت زیادی بخواهر داشت. او را بجلو انداخت و خود بدنبال وی از زندان بدرقلعه روان شد و او را بیرون قلعه بسوارانی سپرد که زیر نظر سیاوش اسب یدک برایش آماده کرده بودند.

کواز با اسب تیزپای خود راه صحرا را پیش گرفت و خواهرش بجای او بزندان رفت. شاید از پیش -- در همان ایام زندان -- و شاید در همان روزی که کواز با اسب تیز پای خود باغوش آزادی می رفت نقشه اعاده سلطنت خود را کشید.

« خاقان هفتالیان مانند یک دوست دیرین او را خواهد پذیرفت و بوی کمک خواهد کرد » این فکر را کرد همان راه را پیش گرفت.

شب را به روستایی رسید، خستگی خود و اسبش بازشان داشت که راه خود را پیش گیرند کواز در خانه دهقانی بماند. دهقانان ایران مهمان نواز هستند. از او پذیرائی کردند. دختر زیبای کدخدا در چشمهای کواز زیبایی عشق را دید. پدرش هم که پیرمردی پر تجربه و قیافه شناس ماهری بود در صورت مهمان خود یک نجیب زاده را تماشا کرد، و قتیکه از شورش تازه ایران که منتهی بخلع کواز و گرفتاری مزدک گردید گفتگویی میان کواز و روستایی بمیان آمد، پادشاه ناشناس در اعماق دل این دهاتی علاقه به کواز را احساس کرد.

کواز از عشق دختر و مهر پدر، فال نیکی برای کار آینده خود برداشت. دختر را از پدر خواستگاری کرد. قبل از آنکه پدر عقیده قطعی خود را بگوید، دختر چون بزرگ بود، و دختران ایرانی می توانستند شوی خویشان را خود

برگزینند ، کواز را انتخاب کرد و خود را بوی سپرد^۱.

آن روزی که کواز از آن دیه حرکت کرد ، انگشتر الماسی به همسر خود داد و بوی چنین گفت :

«آن خدایی که مرا پیش تو فرستاد و این همسری را در خانه تو فراهم آورد ، یکبار دیگر مرا بسوی تو خواهد کشاند . یقین دارم من و تو در آن بارشادمانتر از امروز خواهیم بود و بدان که من آن همه نیکی ها و مهربانیهای تو و خانوادهات را فراموش نخواهم کرد ، نام حقیقی من که تاکنون از شما پنهان داشته بودم کواز است» .

کواز همینکه کلمه آخری را همانطور سواره به همسرش ، که پای اسب او ایستاده و به پدر زنش که داخل درگاه خانه ایستاده بود گفت به اسب تیزپای خود که هر دم تکان می خورد و در اتمام سخن صاحبش بیقراری و بیتابی می نمود رکاب کشید . اسب ، مانند آهو ، خیزی گرفت و پرید .

پدر و دختر ، با فریادی از شوق ، از درگاه خانه بدنبال اسب کواز دویدند . پیرمرد بزمین خورد ولی دختر چند قدمی بدنبال اسب در میان گرد و خاکی که پراکنده شده بود دوید تا از چشم او ناپدید شد .

خانواده کوچک روستائی آن شب را برخلاف عادت خود تا پاسی از شب بیدار ماندند و از «کواز» و مهربانیهای او گفتگو می کردند .



برگردیم بعقب و ببینیم برای چه جنبش مزدکی در ایران پیدا شد ؟ جنبشی که موجب سقوط يك پادشاه و سبب کشتار و انقلابی عظیم در میان مردم گردید .

حیات اجتماعی ایران در دوره ساسانیان بر دو رکن ، مالکیت و نسب خانواده قرار گرفته بود . امتیاز آنان به «جامه و راه گستر و بستان و سرای وزن و خدمتکار» بود ! خسروانی کلاه و زرینه کفش ، علامت اشرافیت بزرگ محسوب میشد . این دو طبقه دارای امتیازات بسیار بودند . اموال آنها و خاندان آنها در حفظ و حمایت دولت قرار

داشت و خودشان نیز همیشه مورد احترام واقع بودند . بر سایر مردم برتری داشتند و حتی گاهی از خدمت لشکری هم معاف می شدند . در مقابل آنها اکثریت مردم و توده رعیت در فشار ورنج بسر می بردند . مجبور بودند تمام عمر در قریه خود باشند مگر وقتی که گروه آنها پیاده از پی سپاه بجنگ می رفتند در آنوقت اگر کشته می شدند مانند مورچگانی زیر پا رفته بودند و اگر پیروزمی آمدند پاداشی بآنها داده نمی شد و باج و ساو، بهره سران می گردید. اینها محکوم بودند کاربیمزد انجام دهند! و باز هم مجبور بودند گاه به دولت و گاه باشراف مالک و گاه بهردو باج بدهند .

اشراف خود را صاحب اختیار جان مردم و رعایا می دانستند. وضع دهگنان در برابر اشراف ملاک بهیچوجه بابرندگان فرقی نداشت^۱. علاوه بر آن امتیاز برجسته یی هم از جهت حقوق اجتماعی میان مردمان شهری و روستاییان و رعایا موجود بود. مردم در طبقات اجتماعی همیشه در جای خود ثابت بودند. هیچ کس حق نداشت از طبقه یی بطبقه دیگر برود، رعیت برای همیشه رعیت و اشراف زاده پیوسته اشراف بود، زیرا بر رعیت گفته بودند که خدا آنها را خواسته است! بدین جهت کسی نمی توانست و حق نداشت پیشه خود را رها کند و بحرفه بالاتری مشغول شود . این داستانی که فردوسی راجع به انوشروان نقل می کند، رنگ تندی است از آن آیین که بر طبقات اجتماعی وقت فرمانروایی داشت و استثنای آن نیز خیلی کم بود ! داستان فردوسی چنین است :

روزی انوشروان نیازمند تنخواه گردید . کفشگری داوطلب شد آنرا بدهد بشرط آنکه پسرش را جزو دبیران بپذیرد. خسرو این تقاضای ساده او را رد کرد و گفت : « فردا که فرزندان ما بر تخت می نشینند دبیری پیروز بخت وی را لازم است » !

همین امتیاز هم در زناشویی آن عصر بود. گوناگونی همسر رواج داشت هر کس چندان که توانایی او اجازه میداد زن می گرفت ، زنهای بدو طبقه تقسیم شده بودند :

« پادشاهی زن » که زنی سوگلی محسوب می‌شد و دارای حقوق کامله بود ولی « چاکر زن » از زنان اسیر بود که بدست مرد افتاده بود. فرزندان « پادشاهی زن » خواہ پسر یا دختر، تازمان بلوغ تاروز زناشویی درخانۀ می‌ماندند ولی فرزندان « چاکر زن » فقط پسرانشان درخانوادۀ پدری پذیرفته می‌شدند و ازدخترانشان کسی خبر نمی‌گرفت. این امتیازات و طبقه بندی اجتماعی مانند خنجری بود که در نهان، قلب تودۀ مردم را مجروح نگاهداشته بود و وقتی که کواز از جنگ « خازار » پیروزمندانه بازگشت با اینکه اوضاع ظاهری کشور کمترین علامتی از يك تموج باطنی اجتماع نشان نمیداد ولی جراحت قلب مردم کارخود را میکرد و همه بدنبال فرصت بودند، این حالی است که همیشه مقدمۀ سقوط هیئت حاکمه است.

ایران درچنین وضعیتی بود که مردی بنام مزدك از استخر طلوع کرد، با داعیۀ الهی و بعنوان مصلح مذهب زرتشت، عقاید و آیین او نزدیکی بسیار بعقاید و کیش مانی داشت. گفته‌های او سرعت شگفت‌آوری درسراسر کشورپخش شد. دل ناراضی‌واندیشۀ مردم بسوی صاحب این آیین گروید. پیروان بسیاری برایش پیداشد. موبدان موبذ و طبقات اشراف به‌سستی گرایید این مصلح پشمنه پوش باتودۀ مردم بسیار مهربان بود و چنان نفوذ و شهرتی را درسراسر ایران پیدا کرد که همه درعلت آن حیران ماندند. کواز، آن پادشاه توانا نیز باو گروید. گفتند برای پیش آمد معجزنمایی^۱ بود که درآتشکده‌ازاو دید و گفتند برای آن بود که سخن و آیین او را برای بهبود وضع مردم و ضعیف ساختن طبقات ممتاز، سودمند یافت. اما گرویدن تودۀ مردم به مزدك برای آن بود که بیاری و کمک آنها، برضد طبقات اشراف و موبدان اظهارات تند و بی‌باکانه کرد^۲ و گفتند که عقیده اشتراکی همو بود که گفت:

۱- بستان السیاحه ۵۲۸ - راولنسون ۳۴۴

۲- کریستنسن در کتاب ایران درزمان ساسانیان می‌نویسد: شریعت مزدکی درآغاز بدون شك جنبه دینی داشته و مؤسس آن شخصی بود عاشق اصلاحات و طالب حال مردم و بهیچوجه افکار او مشوب بفرص نبوده.

« خداوند زروسیم بهر آن آفرید که مردم از آن بهره‌مند شوند نه آنکه در یکجا جمع شود. آنکه ثروت دارد باید بفقرا بدهد و آنرا از بدبختی برهاند ، اگر از این وظیفه خودداری کند اهرمنی باشد که باید براو شورید و مال را از او گرفت و در میان مردم تقسیم کرد تا همه یکسان شوند » .

و بعضی نیز این گفته را بوی نسبت دادند که :

زن و مال ، اساس اختلاف و بدبختیهای آدمی است و تا این دو از این وضعیت اختصاصی بیرون نیاید اصلاح و بهروزی حال بشر امکان پذیر نخواهد بود . بیشتر جنگ و کشتار مردم بر سر این دو چیز است .

این گفته را قویاً بوی نسبت دادند . ولی تعجب است که چنین عقیده و پنداری ، از جانب مردی اظهار شود که خود شخصاً زاهد و پرهیزکار و دور از شهوت بود و همیشه تأکید و تکرار می کرد که : « نجات آدمی در این است که راه زهد پیش گیرد . و علاقه خود را از مادیات بطور مطلق کم کند و بامور معنوی متوجه سازد » .

او نیز آزار رساندن به جانداران و کشتن پرندگان و چهارپایان و خوردن گوشت و چربی را ، مانند مانی ، حرام کرد و آنها را سبب ناپاکی روح و قساوت دلها دانست . همواره به پیروان خود دستور میداد که فقط نباتات ، تخم مرغ ، پنیر و شیر بخورند تا آزاری به زنده و جاندارانی نرسد . بدینجهت بود که بعضی معتقد شدند این تهمت اشتراك زن را روحانیون و اشراف دشمن وی ، باو زدند .

مزدك نسبت باصل عالم این عقیده را داشت که :

« جهان از نور و ظلمت تشکیل یافته ، یکی خیر و دیگری شرّ است ، حرکات ظلمت از روی اراده و علم قبلی نیست بلکه قسری و جبری است ولی حرکت نور ارادی است و بدینجهت بر ظلمت چیره خواهد شد ، عالم مادی هم مخلوقی از این دواصل قدیم است . مقصد و هدف نهائی ، نجات ذرات نوراست از ذرات ظلمت که بهم آمیخته اند » .

اما راجع بخدا چنین تصور کرده بود: «وجود مطلقى که در حضورش چهارقوه است: تمیز - فهم - حفظ - سرور - این چهار قوه امور عالم را بوسائطی اداره می کند و همین چهار قوه درهر انسانی موجود است» .

تاریخ نویسان برآند: کوان برای انجام اصلاحات نظری مزدك كه بیشتر برضد طبقات ممتازه بود ، بوى متمایل گشت و بدین جهت مورد دسیسه و توطئه آنها واقع شد و تخت و تاج خود را از دست داد، تا بالاخره سیاوش و خواهر او جانش را نجات دادند .

مزدك هم كه بزندان افتاده بود مدت بسیاری در زندان نپایید؛ تا طرفدارانش هجوم آوردند و درهای زندان را شکستند و او را نجات دادند .



وقتیکه کوان بنزد خاقان هفتالیان رسید او را همراه ساخت که سپاه سی هزار نفری در اختیار وی گذارد و در مقابل این کمک باو وعده کرد که همه ساله خراجی بوی دهد . باچنین قشونی بایران بازگشت . خوشبختانه فراموش نکرده بود که ، در روزگار بدبختی، همسری در روستاگزیده است و همان وقت آنرا برای خود بفال نیک گرفته بود. در نخستین جنبش لشکری خود در ایران ، بدانجا شتافت و همسر خود را بشادمانی در آغوش گرفت .
زنش باو چنین گفت :

- تو بمن الماسی دادی و من در عوض برای تو پسری آوردم که نام تو را درخشنده و جاوید نگاه بدارد. اکنون تو نامی برای چنین پسری برگزین .
کوان نام او را انوشروان ، انوشك روان گذارد، و آنها را به همراه خود بمرکز و پایتخت شاهنشاهی برد .

شگون دیگر این پسر همان بود که زاماسب قوایی برای نبرد با کوان با او نفرستاد و بنفع برادر از تاج و تخت خود دست کشید .

وقتیکه کوان دوباره زمام کشور را بدست گرفت برآن شد که در میان فرزندان خود انوشروان را جانشین خود سازد . آن روزیکه درهشتاد و دومین پله عمرش بدرود

زندگانی گفت ، ماهبذ « بزرگ فرماندار » بنابر وصیت کواز ، انوشروان را ، برغم ضدیت دوبرادر دیگر که خود را برای سلطنت شایسته تر میدانستند، بر تخت شاهی نشاند .

کواز اشتباه نکرده بود. دوره سلطنت این فرزندش بزرگترین و درخشانده ترین دوره های تاریخ ساسانیان بشمار رفت ولقب دادگستری بخود گرفت .

این لقب دادگستر، خواه برای اصلاحاتی بود که انجام داد، یا برای ریشه کن ساختن مخالفان ، یا بسبب کارهای دیگر وی از قبیل خراب نکردن خانه پیرزن که جلو قصرش بود و کاشتن درخت تود در جلو خانه آن مرد رومی که جزو اسرای دیگر در شهر (به از آندیو خسرو) جای داده بودند، و یا برای زنگ عدالت که در کاخ خود آویزان کرده بود و یا، به افسانه های دیگر، بهر حال این صفت براو بماند .

گذشت سالها و سده ها نه توانست آنرا بزدايد و نه پنهان بسازد .

دربار ژوستینین

«ای سلیمان! من ترا منسوب ساختم!»

«ژوستینین»

— دورا! — دورا! — دورا!

مردم فریاد زنان کف می‌زدند... دختری نم‌کین، سیاه چشم و باریک اندام؛ سغلی بر سر داشت، و جامه‌یی ژنده ببر بدنبال خواهر بزرگتر بصحنه تئاتر قسطنطنیه ورود کرد.

همهمه‌یی برای ورود او در تماشاچیان افتاد. زمان مناسبی بود که این دختر، در این شهر، نامور شده بود و زیبائی بی‌مانند او بر زبانها افتاده بود. جوانها برای دیدن او و تماشای شوخ چشمی و غمزه‌هایش در تئاتر ازدحام می‌کردند. هر کس کوشش داشت با فریادهای تحسین آمیز و شادی‌خیز خود، نام او را بلندتر بزبان آورد تا مگر صدای خود را بوی برساند.

چگونه چنین شد؟

روزی که پدر او، اکسیوس^۱، نگهبان خرسها^۲، فوت کرد سه دختر باقی گذاشت.

۱- Oeacicus

۲- کتاب انحطاط و سقوط امپراطوری روم تألیف گیون.

بزرگترین آنها هفت سالش بود. تئودورا دختر میانه او بود. این خانواده کوچک در دوره‌یی به بدبختی و فلاکت افتادند. بطوری که مادرشان، روزی، بناچاری آنها را برداشت، با همان جامه ژنده و کهنه ب صحنه تئاتر قسطنطنیه آورد و همانجا رهاشان کرد و در همان حال که دخترهایش ازدستش واشکپایش، به دنبالشان از دیدگانش، میگریختند سر بآسمان کرد و چنین گفت :

— خدایا ! تو خودت دلهایی برانگیز که باین یتیمان رحم و شفقت کند و آنان را از چنگال خشک و زبر ناداری و بیچارگی رهایی بخشد .

درمیان دسته بازیگران این صحنه سبزپوشها بابی اعتنایی و نفرت و آبی پوشها بامهربانی و شفقت آنها را پذیرفتند بطوریکه رفتار هردو دسته درحافظه کودکان این دوشیزگان برای همیشه باقی ماند .

تئودورا ، نه میرقصید ، و نه آواز میخواند و نه نی میزد. خدمتش در صحنه تئاتر باتقلید درآوردن آغاز شده بود و زبردستی ماهرانه‌یی در این کار نشان می داد . لب خود را باد می کرد و با مشت روی آن می نواخت هوایی که از دهانش بیرون می جست هربار یکنوع صدایی داشت که قهقهه تماشاچیان را بلند می کرد. **مردم دوست دارند بخندند، بیشتر دوست دارند کسی آنها را بخنداند.** تئودورا شهرت خود را از کودکی بدانگونه آغاز کرد. وقتی که بزرگ شد، گل جوانیش آب و رنگی بسیار زیبا بخود گرفت، دلها را ربود .

چهره اش اندکی پریده رنگ، صورتش لطیف و اعضایش متناسب شد . هرگونه احساس و تأثیری در چشمان زنده و پرزکاوتش خوانده می شد .



— دورا ؟

— تئودورا ؟

همان روزهای نخست تئودورای عفیف و باحجب و حیا در عتبه صحنه تئاتر دفن شد و «دورای» فنان و شوخ چشم و دل باز در وجود او زنده گردید .

تئودورای اندوهگین ورسده از بدبختی ، که در خانه مادر جز ناله و کلمات پرمرده چیزی نمی شنید ، بوجدی تبدیل یافت که از هر سو کلمات گرم وزنده عشق بگوشش می خورد و آغوشهای گشاده عطرآگین برویش گشوده می شد . اندام زیبا و باریک و تن لطیف او بدست اعیان زادگان بیهای گران خریداری می شد . بیش از صد لبان پر حرارت ، بوسدهای آتشین خود را روی گلو و سینه حریری او گذاشتند و سر مست لذت‌های او شدند .

دورا معشوقه همه شد ، ستاره ها هر شب او را بایکدسته از جوانان می دیدند ، ولی شب چهارده ماه قمری اختصاص بیک نفر پیدا کرد . آن جوان زیبا که دورا هم او را دوست میداشت در یکی از همان شبها که در دامن «اسه بولوس»^۱ نشسته و نور ماه که معبود «دورا» بود از گلوگاه سفیدش باغاز شکاف دوپستانش لغزیده و رنگ ماه با رنگ سینه اش آمیخته و یگرنگ شده بود ، دورا باگل مریمی که در دست داشت بگونه محبوبش زد و گفت :

– دوست دارم بمن دورا بگویی ؛ آیا این کلمه برای چنین شبی قشنگتر

نیست ؟

از آن ببعد همه باو « دورا » گفتند و همین نام آهنگدار بیشتر بر جاذبیت او افزود . دورا همیشه باهمان وضع و لباس ژنده و موهای پریشان روز اول خود وارد صحنه می شد . همین رفتار او بر جاذبیت او افزوده بود . و آنوقت که در صحنه تئاتر بدن عریان خود را نشان می داد ، و همه فریاد میزدند که از اعقاب « ونوس » است ، هیچگونه ناراحتی از این لختی خود احساس نمی کرد . ولی شکفتی در این است که آن دم که وصف برهنگی او را در شعر میسرودند اثری بر روح او می گذاشتند که رنگ پشت گلی گونه هایش را تندتر می ساخت و همه می گفتند هنوز پرده نازکی از عفاف و حجب کلمه در روح او باقی است .

پس از مدتها که بر میل و لذات پایتخت حکمروایی کرد با «اسه بولوس» به آفریقا

رفت ولی مدت زیادی نتوانست باوی بسربرد ، ناگهان او را ترك گفت وزندگی در اسکندریه را که بابدبختی و پریشانی توأم بود، برهمزیستی باوی ترجیح داد. از آنجا به قسطنطنیه برگشت. شهرهای سر راهش با آغوش کامیابی، این فرشته قبرسی را بغل گرفتند .

در تمام این کامرواییهای خود ، تنها از يك چیز بیم داشت و همه گونه احتیاط خود را در این راه بخرج میداد ولی سرانجام ، یکی از صبحهای بهاری احساس کرد که آن خطر بدو رو آورد .

احساس کرد که آبتن شده است ! ..

دلش روا ندانست که نوزادش را بزمین افکند و با آرامشی پس از مدتی آنرا بدنیا تحویل داد و يك تن براین نوع مردمان افزود .

پدرش که شاید عربی بود از سیاه چشمهای حجاز و برای تجارت بکشورهای روم شرقی آمده بود ، بچه را با خود بعربستان برد که درپیش خود نگاهداری و تربیت کند. این مرد سیاه چرده و شجاع عرب، سرپوش ازاین راز خود برنداشت مگر دربالین مرگ که کلماتش مانند دیگرقوایش به پایان رسیده بود و همانگونه که هرکس قبل از مرگ کلمه‌یی بزبان می آورد و دیگر برای همیشه خاموش می شود، او نیزاین واژه‌ها را خطاب بفرزندش گفت :

– تو ای پسر، زاده يك ملکه عالی شان هستی و مادرت را بشناس!

آری در آنوقت «دورا»ی بازیگر تئاتر در وجود این فتنه زیبای قبرسی مرده بود و «تئودورا»ی سنگین و با وقار روم شرقی در قالب او بنام ملکه روم زنده شده بود ! ..

جوان بنا به وصیت پدرش راه قسطنطنیه را پیش گرفت و يك راست به کاخ سلطنتی رفت، بحضور تئودورای ملکه پذیرفته شد . ولی دیگر از آنجا بیرون نیامد و کسی او را ندید ! .. و نتوانست خبری از او بگیرد ...

آری تئودورا چنین ملکه شده بود :



ژوستن اول^۱ که سابقاً یکنفر چوپان و پس از آن یک سرباز و وقتی هم بریاست نگهبانان امپراتوری رسید این مقام را وسیله بدست آوردن لباس ارغوانی امپراتورهای روم قرار داد و در ۵۱۸ میلادی با یک دسیسه - که غالباً اساس بدست آوردن اینگونه مقامات است - خویشان را بسلطنت روم رسانید!

این پادشاه سواد خواندن و نوشتن نداشت. فرامین خود را با یک مهر چوبی که چهارحروف اول اسمش در آن کنده شده بود امضاء می کرد ولی بجبران بیسوادی خود در تربیت برادرزاده اش «ژوستینین»^۲ کوشید. دانش و پایه فرهنگ او را بجایی رسانید که بمقام مشاور و نائل آمد و تقریباً زمامدار معنوی روم شرقی شد.

ژوستینین که تاریخ مملکت خود و حوادث گذشته آن را غالباً می خواند، آرزو می کرد کشور روم را بقدرت و عظمت دوره های سابق امپراتورهای بزرگ آن برساند و ممالکی را که روم قدیم تا حدود دوقیانوس در تصرف داشت باز ستاند. روح او پیوسته بدنبال ستاره های درخشان دوره افتخارات روم اوج میگرفت و این قطعه ادبی روتیلیوس ناماتیانوس^۳ را که تحت عنوان «شهر جاودان» سروده بود هنگام بلندپروازی روح خود بلندبلند می خواند:

«ای روم! ای ملکه معظم دنیا که همه چیز جهان از آن توست، به نیایش من گوش فرا ده!

«ای روم! که در آسمان پرستاره جای خود را باز کرده ای.

«ای مادر مردان دلاور و خدایان بزرگ که عبادتگاههایشان، مارا به «المپ»

نزديك میسازد.

«تو، ای روم بزرگ برای ملل مختلف، میهن یگانه بوجود آوردی.

«تو، مردمان مغلوب را دعوت کردی که از قوانینت بهره مند شوند.

۱-Justin First

۲- Justinian

۳- Rutilius namatianus در سال ۴۱۶ میلادی سروده شده است. (قرون وسطی تألیف آلبر ماله).

« دنیا زیر حمایت تو شهر واحد شد .
 « ای روم ! جراحات خود را بشوی .
 « پیروس که چندین بار پیروز شد درمقابل تو فرار کرد .
 « هانیبال عاقبت بر پیروزیهای خود گریست .
 « ای روم ! اگر چه یکه و تنها باشی باز درمقابل قیچی قضا و قدر بیمناک
 مشو !

« تو همانقدر زیست خواهی کرد که کره ارض بماند .
 « همانقدر که آسمان ستارگان را درخود نگاهدارد .
 « بدبختیهای تو، سبب رستاخیز نوین تو میشود .
 « تو ای روم ! جراحات خود را بشوی و برخیز !...
 ژوستینین در احساساتش شدید بود . عشق تندی همیشه در وجودش لهیب خوشرنگی
 داشت . چشمپایش در جستجوی کسی بود که بتواند به جوش و خروش او پاسخ دهد و
 وجود او را تکمیل کند و این تکامل را از راه دل و عشق می دانست و نه از راه پندار .



«نئودورا» به قسطنطنیه بازگشته بود . اما دگرگونیهایی در وجودش پدید آمده
 بود . الهامی در خواب و خیال یافته بود که وی را بعظمت مبهمی مژده می داد .
 دريك خانه كوچك و انزوای مطلق ، زندگی پر عفاف و پاکیزه ای آغاز کرده
 بود و بدین سبب فقیر و نادار شده بود و مردم کمتر برای تقوا و پرهیزکاری بکسی پول
 میدهند . ناچار باصنعت پشم ریزی رفع نیازمندی خود را میکرد و جواب درد بچوانانی
 می داد که هر دم باز بسراغش می آمدند .
 او دیگر شبهارا فقط در آغوش سردافکار و خیالات خود در تابش ماه میگذراند
 و نه در آغوش گرم دیگران .

قرن ششم بشریت قرنی بود که ارواح نابغه بازمین ما بیشتر آمد و رفت پیدا
 کرده بودند . قرون عمر بشری گاهی آبتن فرزندان بزرگ می شود که زنی ودهای

ابدی در آنها حلول میکند . یکی از آنها در روح این دختر تجلی کرد . زیبایی و نبوغ او که دست بدست خوشبختی نهانی وی داده بود روزی شعاع برقوت خود را به دیده دل جوانی انداخت که داستان بس درازی پیدا کرد. عشق تئودورا مانند نبی هذیان آور وجود او را فراگرفت ؛ شبهای بسیار با فکر او درمقابل ستارگان بسحر رسانید، وساعتهای طولانی که بنظرش از چند ثانیه هم کوتاهتر می آمد با او گذراند . ولی تئودورای آزموده و تجربه یافته در پرهیزکاری و خودداری از غذایی که اختصاص بجوانی و طبعهای تند دارد آنقدر در مقابل ژوستینین پافشاری کرد که همین پس اندازی و تأخیرهای محبوبانه بیشتر او را فریفت و مجذوب ساخت . تا روزی که آنرا بوی باغنج و دلالی عطا نمود تمام روح و اراده ژوستینین را در اختیار خود گرفت .

ژوستینین از آن روز بیشتر احساس کرد که نه تنها وجودش در بند عشق او گرفتار آمده بلکه بفهم و درایت بلند او نیز بسیار نیازمند است. این عشق اول او بود و آنرا بدانگونه عزیز شمرد که خزانه ها را نثار قدمش ساخت ، ولی مال و دارایی چیزی بگوش تئودورا نمی خواند؛ روح او بارتفاع بلندتری در پرواز بود.

سرانجام ژوستینین تصمیم گرفت او را بهمتری رسمی خود در آورد. این میل قلبی او بموانع محکمی برخورد . قوانین روم ازدواج يك سناتور را با زنی که پیشه پست داشته و شرافتش لکه دار شده ، منع می نمود . « اوفه میا »^۱ ملکه روم با اخلاق روستایی خشن قبول نکرد زن بدنامی را برای برادرزاده خود برگزیند. « ویریا لاتیا »^۲ مادر ژوستینین هم که زن موهوم پرستی بود با اینکه بهوش فوق العاده تئودورا معتقد و زیبایی او مجذوب بود معذک بدین ازدواج تن در نداد .

ژوستینین صبر کرد تا ملکه فوت کرد . به اشکهای مادر هم وقعی نگذاشت .

1- Ophemia

2- Vigilantia

او نیز زیر بار اندوه خود درهم شکست رنج خود را دیگر از این عروسی احساس نکرد!

نه آنرا دید و نه چیزی از آن شنید

هنگامیکه «پاتریارش» قسطنطنیه در سال ۵۲۷ میلادی تاج را بسر ژوستینین امپراتور گذاشت، تاجی هم بفرق تئودورا، ملکه روم شرقی نهاد. همه آن احتراماتی که درباره خانواده سلطنت و ملکه‌های آن معمول می‌دارند، نه‌جاء طلبی تئودورا را تسکین داد و نه علاقه مفرط ژوستینین را نسبت به اوسیراب کرد. امپراتور فرمان داد که سوگند وفاداری از طرف تمام حکام بنام خودش واو توأماً یاد کنند. تمام کشیشها، قضات، سرکردگان فاتح و شهریاران در پیشگاه همین زن که در گذشته نزدیک در مقابل چشم همه در تئاتر بازی کرده بود بسجده افتادند! و این رسم روزگار است.

باری این زن یا بعلت شرمساری و خجالت از گذشته خود یا بعلل دیگر، غالباً از جلو احترامات چاکرانه مردم و از مقابل روشنایی پایتخت فرار می‌کرد. ایام خود را در کاخها و باغچه‌های فرح بخش کنار بوسفور می‌گذراند. و در همانجا مشهورترین و با عظمت‌ترین شخصیت‌های حکومت را در اطاقهای پذیرائی عمارتش نگاه می‌داشت. تا کی اجازه دهد تا قدم‌های او را ببوسند؟ اینها از یکطرف تکبر پر سکوت ملکه‌دramی دیدند و از طرف دیگر بیاد جلالت و سبکی يك مسخره تئاتر می‌افتادند ولی هیچگاه جرأت اظهار آنرا نداشتند زیرا جاسوسهای ملکه در هر شهر و هر خانه‌یی در کمین بودند. هر کلمه و هر گونه رفتار و حتی هر نگاهی را که نسبت بملکه عظیم‌الشان خود توهین آورده تشخیص می‌دادند و مورد بازجویی قرار داده و گناهکاران را از هر طبقه بودند در زندان خصوصی او که زیر قصرش بود می‌انداختند. هیچ عدالتی قادر نبود آنها را از شکنجه و عذابی که در حضور یک نفر زن مراقب انجام می‌گرفت نجات دهد و یا آنها را رهائی بخشد.

این گفته او همیشه سرگل خاطرها بود :

«اگر کسی در اجرای اوامر من کمترین کوتاهی کند قسم بذات خدا فرمان می‌دهم پوست از بدنش جدا کنند».

در جوار این شدت و بیرحمی او يك سلسله یادگارهایی هم که نمونه عالی از مزایای برجسته انسانیت است در تاریخ روم از او باقی ماند، بیشتر سازمانهای خیره عصر ژوستینین مخلوق عشق و عاطفه او به بینوایان بود و بر فرق مؤسسات خیریه نام اومی درخشید، بدستور او بینوایان را از خیابانها و فاحشه‌ها را از خانه‌های عمومی جمع آوری کردند و وسایل زندگی آنها را در کاخی فراهم آوردند.

ژوستینین در مقابل خواست‌های او تسلیم و یتاب و توان بود. گفتیم علاوه بر عشقی که به او داشت، خود را نسبت بوجود او نیازمند می‌دانست. احساس می‌کرد زندگی خودش بی‌وی پاینده نمی‌شود و تنه‌دیدگان تیزبین و قلب پر محبت او نگاهبان تاج و تخت او و خوشیها و لذات عمر او خواهد بود. خلاصه هم بدو عشق سرد نشدنی داشت و هم عقیده و ایمان استوار و پایدار.



قسطنطنیه از روم قدیم عادات نکوهیده‌اش را نگاهداری کرد بوده. همان دسته‌بندی سابق در میدانهای اسب دوانی رواج داشت؛ بازی عرابه دوانی در زمان او باوج خود رسیده بود. این عرابه دوانی در ابتدایش از دو عرابه نبود که راننده یکی از آنها سپیدپوش و راننده دیگری قرمزپوش بود. ولی کم‌کم این عرابه‌ها به یکصد عدد رسید و رنگهای آنها نیز بچهار رنگ بالغ آمد. هر يك از آن رنگها نمونه‌یی از يك جلوه طبیعت در چهار فصل بود؛ رنگ قرمز علامت حرارت تابستان؛ رنگ آبی رنگ یادگار سایه‌های پائیز؛ رنگ سپید علامت برفهای زمستان، و رنگ سبز علامت سرسبزی و شادمانی بهار بود.

مردم روم با عشق و شوری همه امیدهایشان را بر رنگهای این عرابه‌دوانها دوخته بودند و حتی «کالیکولا»^۱ و «نرون»^۲ و «ویتیلیوس»^۳ و دیگر زمامداران روم نیز در این

۱- Caligula

۲- Neron

۳- Vitilius

بازی و این دسته‌بندی انباز شده بودند. شخصا به جایگاه اسبهای خود می‌رفتند و به آنها سرکشی می‌کردند، عرابه‌دوانهای خود را تحسین و تشویق و حریفان را تنبیه می‌نمودند. کشمکش این رنگها پیوسته در اعیاد و جشنهای رسمی همگانی پدید می‌آمد.

این دیوانگی دریکی از این جشنها باوج خود رسید. سبزپوشها با سلاحی که زیر لباس پنهان کرده بودند بدشمنان آبی‌پوش خود حمله کردند و چندین هزار نفر آنها را کشتند. این نبرد دیوانه‌وار بسان شعله آتش از پایتخت بشهرها و ولایات شرقی سرایت کرد و دشمنی راحتی میان دوستان و برادران برانگیخت. زنهام که بندرت وارد این کشمکش می‌شدند، بنا بر عادت عمومی، در این نبرد شرکت می‌کردند. گاهی با تمایلات شوهران خود مخالفت می‌کردند و زمانی با فکر دلدادگان خویش در طرفداری یکدسته هم‌آهنگی می‌نمودند. همه قوانین حتی قوانین الهی در این کشاکش زیر پا افتاد ولی بزودی آبی‌پوشها بواسطه حمایت عالی مقام سلطنت قوت یافتند و انتقام خود را از سبزپوشها گرفتند. جوانهای قسطنطنیه لباس آبی را که لباس بی‌نظمی و شرارت جوانی بود شعار خود ساختند. جامه‌های مخصوص و وحشیانه‌یی می‌پوشیدند. باموهای بلند، آستین‌های بسته و پیراهنهای گشاد، گامهای بلند و آوای خشن و زنگدار، خنجرهای دوتیغه خود را بکمر می‌بستند و شبها بطور اجتماع راه می‌افتادند. سبزپوشها را آزار می‌دادند، گاهی آنان را می‌کشتند و گاهی مالشان را می‌بردند. رفته رفته خانه‌های خصوصی افراد مورد حمله قرار گرفت، کلیساها و قربانگاهها باقتل و جنایت آلوده شد. قانون ناتوان و بی‌زبان افتاد و شرارت و زور آزمائی فردی و شخصی جای آنرا گرفت، دادگاهها، پنجه قانون را از گلوی گناهکاران بناچاری برداشتند و بحلقوم بیگناهان گذاشتند. ژوستینین ناگزیر در این اندیشه شد که بدین هرج و مرج پایان دهد.

در یکی از جشنهای ۱۳ ژانویه ۵۳۲ که میدان ارا بهرانی با جمعیت انبوهی پر شده بود یکصد ارا به که بهر کدام اسبهای تناور بسته بودند و یک نفر راننده داخل هر ارا به و یک نفر دیگر برگردۀ اسب میایی نشسته بود وارد میدان ارا به دوانی شدند. باعلامتی که از طرف قاضی داده شد این اسبهای دیوانه مانند آتشی که بدهان باد در خرمنی افتد

و مانند برقی که در آسمان خطوط سریعی ترسیم کند جهیدند .
 لرزه‌یی در زمین ، زیر پای اسبها ، و هیجانی در دل تماشاچیان پدید آمد .
 طرفداران هر يك از این دو دسته می‌خواستند تاج برگ را که علامت پیرویشان بود
 بدست آورند . این تاج ، نصیب هر کدام می‌شد نه تنها خودش و خانواده‌اش سرافراز
 می‌گشت بلکه شهر آنها و طرفداران آنها هم از این افتخار سهمی می‌بردند و این پیروزی
 و سرافرازی در سرودهای ملی و غنائی روم سروده می‌شد؛ سرودهایی که پایداریش در
 مقابل زمانه از مجسمه‌های مرمری و برنجی و تاج و تخت سلاطین بیشتر است . در میان
 همان هیاو که گاهی سبزپوشها و زمانی آبی پوشها جلو می‌افتادند، صدای فحش و
 ناسزای طرفداران دو دسته یکدیگر بلند شد . ژوستینین باملکه و موکبش خیلی
 کوشش کردند سکوت پروقار خود را نگاهدارند ولی ممکن نشد و هیاو آرام نگرفت
 ناگهان ژوستینین برافروخته برخاست چنان که نیم تنه سپید و نیم چکمه قرمز
 را همه دیدند . فریاد برآورد :

— ساکت باشید بد زبانهای گستاخ ، ای یهودیها ، ای ساماریتتها و شما ای
 مانیکنها!

این کلمات «ژوستینین» که فریاد گره خورده و بدن لرزان او سرداده می‌شد ،
 مانند صاعقه در گوشها صدا کرد ولی سبزپوشها که دردها و زخمهایشان از تجاوزات
 آبی پوشها لبریز شده بود فریاد برآوردند :

— ای سزار ! ما بدبختیم، بیگناهیم . هر دم مورد اهان و تحقیریم ، ما
 جرأت نمی‌کنیم حتی در خیابانها راه رویم، هر کس از رنگ ما نفرت دارد .
 پس بگذار بمیریم . ای امپراتور ... بگذار جان بدهیم ...

کلمات دیگر آنها درهممه و بگومگوهای مردم محو و نامفهوم شد .
 این تضرع سبزپوشها در گوش امپراتور برافروخته تأثیر نکرد . کلمات خشن و
 تند و پرفحش او که پی‌درپی تکرار می‌کرد از عظمت ملوکانه‌اش در نظرها کاست و
 رنگ ارغوانی لباس او را در نظرها خون آلود جلوه‌گر ساخت . سبزپوشها و عده زیادی از

مردم از جای خود برخاستند و با دست و پا مشت اشاره بدامپراتور کردند. و این مرتبه کلماتی تند و برنده برضدش بزبان آوردند :

**- امپراتوری که عدالت را بزبان می آورد وای از مردمش دریغ می کند
لیاقت پیروی و اطاعت را ندارد .**

- تو ای امپراتور بی ادب، پدرت ترا بانامهای خفت آور بوجود آورد.
اینگونه جمله هایی که علامت خشم مردم بود بسیار بزبانها آمد. درمقابل این فریادها و توهینها حمله هایی ازطرف مأموران دولت و آبی پوشها برضد آنها آغاز گردید. زدو خورد بشدت درگرفت ، سبزپوشها بخیا بانها سرازیر شدند و مبارزه در کوچه ها و خیابانها توسعه یافت. حکومت، هفت نفر از طرفین را دستگیر کرد و دستور کشتن آنها را داد. آنها را درشهر گردانید، و بطرف «پرا» که میدان اعدام بود برد. چهار نفر آنها را سر بریدند ، دو نفر آنها را، یکی سبز پوش و دیگری آبی پوش بدار آویختند در همان حال طناب پاره شد و آنها بزمین افتادند. این پیش آمد بنظر مردم یکنوع عنایت و توجه آسمانی تلقی شد که هردو دسته را بیشتر به هیجان آورد. آن کشمکش و زدو خورد شخصی را درمقابل دشمن سوم که حکومت بود کنار گذاشتند و دوست غائب مشترك خود را که آسمان باشد پشتیبان خویش دانستند . زنان و پیرمردان نیز که عنایات خدایی را موافق دانستند درمعرکه شرکت کردند و یکمرتبه فریاد زنان بعمارت پلیس ریختند. آنجا را آتش زدند . افسران و قسمتی از قوای حکومت هم که از وضع ناراضی بودند بآنها پیوستند. مردم به زندانها ریختند و زندانیان را آزاد کردند. آنها نیز با آتش انتقامی که درسینه ودل داشتند بشورشیان پیوستند و شعله انقلاب بتمام شهرزبانه کشید. قوای انتظامی که برای سرکوبی شورشیان آمده بود باجمیعت مردم که پیوسته روبفزونی بود روبرو شد. مردم بنام خدا وعدالت علیه آن قوه جنگیدند، کودکان بحمايت پدران و مادران خود از پنجره ها و پشت بامها سنگ بسوی نظامیانی انداختند که مشغول آتش زدن خانه ها بودند.

شورشیان يك قسمت مهم شهر را تصرف کردند. کلیساها، ابنیه و حجاریهای شهر

را خرد و خراب نمودند. يك خزانه عظیم طلا و نقره در آتش ذوب شد. پنج شبانه روز قسطنطنیه طعمه انقلاب گردید. حکومت، سنا، هیأت قضاوت، تمام سازمانهای حکومتی درمخاطره افتادند. بیم و ترس بر همه و بر ژوستینین بیش از همه چیره شد. پنج شبانه روز صدای شورشیان با این کلمه ولولهدی در قسطنطنیه انداخته بود:

– نیکا! نیکا!

رفته رفته قسمتی از دولتیان و نیروی انتظامی هم بمردم پیوست و ژوستینین خود را درمخاطره دید.

روز پنجم دستور داد کشتیها را پائین پله‌های کاخ بیزانس که به دریا منتهی میشد آماده کنند. او تصمیم کرد که شهر را ترك گوید و عائله‌اش را با هر چه در خزانه‌اش داشت به نقطه امن و امانی دور از پایتخت ببرد جلسه‌ای از سرکردگان و بزرگان روم با حضور بلزار یوس^۲ تشکیل داد. موضوع مشورت آنها فرار خاندان سلطنتی از میان این آتش بود.

تئودورا در کاخ خود از این امر آگاهی یافت زیرا این تصمیم خود را ژوستینین با و نگفته بود ناگهان از کاخ اختصاصی خود باین جلسه ورود کرد. در مقابل ژوستینین، که با احترام او برخاسته بود ایستاده گفت:

– سزار! اگر فرار یگانه وسیله حفظ و حراست حیات تو و من باشد باز منفورش میدارم. مگر تو نمیدانی مرگ شرط اول تولد ماست. مگر تو نمیدانی آنان که حکمرانی و سلطنت می‌کنند پس از آنکه آنها را از دست دادند بهتر است که زنده نمانند.

۱ – پیروزی – پیروزی

۲ – Belisarius صمیمی‌ترین سرکردگان ژوستینین بود؛ کسی بود که چندین بار تخت و تاج و حتی جان او را از خطر نجات داد ولی بالاخره زهر ناسپاسی و بی‌وفائی او را چشید. ژوستینین او را زندانی کرد؛ دارائی‌وی را گرفت که نان خود را گدائی کند و بعضی نوشتند که او را کور هم کرده‌مین پیشامدها موضوع سوزناک‌ترین رومانها (رمان مارمونتل) و عبرت‌آورترین تابلوها (تابلو داوید) گردید.

– سزار! گوش کن، و شما ای سرکردگان روم بدانید که من از خدا میخواهم هیچوقت، بدون تاج و لباس ارغوانی نباشم، زنده نمانم و اگر بنام ملکه بمن سلام داده نشود از خدا میخواهم که روشنایی حیات را از چشمهایم باز ستاند.

تو ای سزار، اگر تصمیم بفرار گرفته‌ای، برو! دریای آزاد درمقابل تو گسترده است و کلید خزانه‌هایت در دست تو است، کشتیها بفرمانت حاضرند ولی بدان که من با تو نخواهم آمد. من این پند قدیمی را دوست دارم و اساس زندگی خویشتن قرار داده‌ام: «تخت سلطنتی بهترین قبر و لباس ارغوانی زیباترین کفن است».

سزار! تو بترس از اینکه میل بزندگی تو را بمرگ توهین‌آمیز بکشاند. برافروختگی سیماء، لرزانی صدا، قوت و حرارت آتشین قلب این زن، بدلها شجاعت و بفکرها اراده داد همان ساعت ژوستینین به بلیزاریوس دستور داد که باقوای اندک خود بیک شهر آتش‌بار و بیک قوم قیام کرده حمله برد. همان روز متجاوز از سی هزار جسد مرده زمینهای قسطنطنیه را برنگ گلگون فرش کرد. اینسان، فرار به پیروزی منتهی شد و آن دریای خروشان اجتماع آرامش یافت.



برای کوشش بمانندی که ژوستینین در کارهای وطنش نشان داد این عبارت را در بارداش گفتند: «امپراتوری که نمیخواهد».

او پیروزیهای بسیار در درون و برون کشور خود بدست آورد. در داخل، روبروی تحریکات و نزاعهای مذهبی، در خارج، در جنگهای افریقا و ایتالیا که همگی آنها بدست «بلیزاریوس» انجام گرفت.

ژوستینین اگر چه خودنما، بدگمان و شبهه ناک و در جمع‌آوری مال حریص و بی‌باک و در روابط ناسپاس و بی‌وفا بود ولی معذالك دارای مزایایی بود از درایت عالی و تربیت برجسته که توانست خدمات حقیقی نسبت به دروم انجام دهد و قوانین مهمی وضع کند که هنوز همانها در میان ملل متمدن امروز متداول است؛ او سازمانها و

عمارات باشکوه و راهها و قلاع مستحکمی بوجود آورد و یکی از بزرگترین دوردهای تاریخی را در طومار زمانه برای روم ثبت کرد .

کلیسای معروف ایاصوفیه^۱ (درایت خدائی) که از یادگارهای برجسته اوست هنوز در مقابل چشم زمانه می درخشد و همان است که «پروکوپ»^۲ بدینگونه وصفش میکند :

« این اثر دهشت آور ، گویی روی سنگ و آجر قرار نگرفته بلکه بازنجیر طلا از فراز آسمانها آویزان شده است » .

و همین کلیسا بود که ژوستینین در روز افتتاحش از عظمت و زیبائی آن خیره شد و گفت :

« شکوه و جلال خدا راست که مرا لایق اتمام چنین بنایی کرد . ای سلیمان ! من ترا مغلوب ساختم » .

او هرگز خیال نمیکرد که روزی برپیشانی این کلیسای باشکوه و بی نظیر کلمه «الله» و «محمد» درخشیدن بگیرد .



بعد از آن مقاومت دلاورانه تئودورا بود که قدرت ژوستینین گسترش یافت و بزرگان کشورهای بیگانه بیارگاه اومی آمدند . یکی از آنها آمدن نمایندگان «آوار» بود .

همه اهالی شهر برای تماشا بیرون ریختند و تمام طبقات مردم از خانههای خود بدر آمدند . خیابانهای قسطنطنیه از جمعیت لبریز شد . و بالاخانه های عمارتها و روی پشتبامها و سردرب خانهها از مردم سیاه گشته بود . قسمتی نیز بسوی بیرون شهر می رفتند .

۱- این کلیسای با عظمت بدستور ژوستینین تحت نظر معمار یونانی و بوسیله ۱۰،۰۰۰

عمله در مدت پنج سال با تمام رسید .

يك چیز در دنیا کهنه نمی‌شود. از قدیم تا با امروز از جوانی تا به پیری باقی است و آن اشتیاق مردم بدیدن چیزهای تازه است اهالی قسطنطنیه از چندی پیش آگاه شده بودند که نمایندگان آوار برای زیارت امپراتور باین شهر می‌آیند بدین سبب مردم برای دیدن آنها از خانه بیرون ریخته بودند.

نمایندگان مزبور باموهای بلند خود کسه طره کرده و بروبانی بسته و به پشت سر انداخته بودند؛ باهمان لباس «هونها» بشهر ورود کردند بطرف کاخ امپراتور رفتند. قصر مقدس که محل سکناي امپراتور بود از بهترین قصور و بزرگترین آنها بشمار می‌آمد. امپراتور در روزهای عید و ایام پذیرائی روی صفهای نمایان میشد که زیر يك گنبد طلائی قرار داشت و برآورنگی که بازر و گوهر می‌درخشید جلوس می‌کرد. «کورپیوس»^۱ این قصر را هنگام شرفیابی^۲ نمایندگان آوار بدینگونه شرح می‌دهد:

« هنگامیکه شاهزادهٔ مهربان باجامه ارغوانی، روی سریر بلند سلطنتی نمایان گردید نخستین مأمور دربار خبر داد که فرستادگان آوار تمنا دارند پاهای مقدس پادشاه رؤف را زیارت کنند، امپراتور بایک کلمه که مانند روحش پراز لطف بود اجازه ورود داد. نمایندگان مزبور از دیدن رواقها و تالارها و مستحفظین بلند بالا دهشت زده شدند. گاهی سپرهای طلا را نگاه میکردند، زمانی زوبینهای زرین را که نوك آنها روی کلاه خودهای طلائی و منگوله‌های شقایقی برق میزد. از دیدار نیزدهای کوتاه و تگ تیزو تیرهای وحشت‌آور که بالای سرشان قرار داشت می‌لرزیدند. بنظرشان می‌آمد که قصور رومیها يك آسمان دیگری است ولی همینکه پرده برکشیده شد و درهایی که باطاقهای درونی قصر بازمی‌شد گشوده گردید و تالارهای سقف طلائی باتمام شعاع خود درخشیدن گرفت «آوار تارژیت» دیدگان را بسر سزار دوخت. دید که تاج مقدس بر فرقیش میدرخشد سه مرتبه خم شد و بسجده افتاد؛ آوارهای

۱ - Corpius

۲ - آلبرماله این شرفیابی را بحضور ژوستینین می‌نویسد و گیون بحضور ژوستین.

دیگر هم با همان ترس و اضطراب مانند رئیس خود بسجده افتادند پیشانی خود را بفرشها میمالیدند و گیسوان بلند خویش را بروی زمین گسترده بودند. شاهزاده مهربان فرمان داد که از زمین برخیزند.



اکنون از میان آن بجهوه شکوه و جلال و از میان خزانه های طلا و ثروت و از میان آن قدرت و کشورگشائی و آن درخشندگیهای مادی که بشر را بهوس خدایی می اندازد، بیرون بیائیم.

از آن کشورهای زیبا، آن اراضی سبز و خرم از میان آن مناظر دلفریب طبیعت و رودخانه های مالا مال آنها بگذریم، آن محیط جلال و عظمت را که مخلوق وهم و حقارت بشری است ترك بگوئیم، سوریه را هم که باز نقطه تابش همان مدنیت و همان عظمت و سرزمین افسانه ها و تاریخ ها است پشت سرگذاریم، راه نزدیک سواحل بحر احمر را پیش بگیریم و به کشور شنزار، بکوه های سیاه و زرد و کدر و بنقاطی که حتی خارهم سبزی خود را از دست داده و فقط گاهگاه شرفگاهی تلخ تر از زهر در آن دیده می شود، بآن نقاط سوزان که بادهای سام و آتش خیز آن انسان و حیوان را خفه می کند، نباتات را خشک و حیات را ضعیف و مرگ را نیز پنجه می سازد، بدان سرزمین ورود کنیم.

برویم در میان اقوام و قبایلی جاهل و تند خو، که مانند تیرعریان و بسان سوسمار از میان صحرا چابک می گذرند، بمانیم و ببینیم چه باعث شد و در تحت چه تعلیماتی بود که این قوم دنیا را بنام نوی، بنام اسلام، گرفت؟

بعجله از میان کوه های هولناک و آن اراضی خشک بگذریم، از میان همان کوههایی که صدای يك جوان قهقهه جنیان و غولها را در گوش آدمی زنده میکند. برویم، بگذریم و بمرکز حجاز ورود کنیم.

برویم و مقدمات يك ظهور شکفت آور تاریخی را تماشا کنیم که باقیام و نهضت

اسرارانگیز خود بر تمام آن شکوه و درخشندگیهای آن دو تمدن ، روم و ایران ،
پیروز شد .

برویم و مدتی در میان قوم وقبایلی بمانیم که اگر کم بودهایی دارد افتخارات
تاریخی هم که مربوط بشاهت و آزاد منشی صحرائی آنهاست دارا می باشد .
برویم و به مکه ورود کنیم .

مردی که کارش شگفت آورتر از چهره اش بود

و این کتابی است خجسته که فرود آوردیم .
کتابی که تصدیق کننده کتابهایی است که پیشتر از این
نازل شده است . تا ، توای محمد ، بیمناک سازی
« مادرشهرها » و آنهایی را که اطراف آن هستند .
آنها که بحیات دیگر ایمان دارند باین کتاب
ایمان می آورند و همانا بر نماز خود و برگزاری
آن در اوقات معینه مراقب و مواظبند .

قرآن کریم - ۶ - ۹۲

هواروشن شد و پگاه ، پرتو شیر ، رنگ خود را بر آسمان مکه مانند حریری
سپید که بر پارچه سیاهی افتد ، پدیدار ساخت ، روشنایی صبح کم کم پایین آمد و
دامن خود را روی کوههای اطراف شهر گسترد . این کوهها از همه سو پیش آمده اند و
بتنکی « مادرشهرها » را در آغوش گرفته اند . کوه ابوقیس که از همه آنها بلندتر است
در طرف مشرق شهر مانند گنبدی گرد بر پا و چنان است که اگر از پایین تیری بیالا
اندازند بر آن می خورد .^۱

شهر مکه که مجموع مساحت آن در حدود دویست هزار گز مربع است در
فراخنای دامن این کوهها ، درگودی افتاده و سایه خفیف و نازک شب را هنوز کاملاً

رها نکرده است. در خارج شهر چوپانهای عرب بدنبال گله‌های خود از دامنه کوهها از راههای گوناگون بالا می‌روند. چوب دراز خود را روی شانه خود تکیه داده‌اند و گاه بگاه صدایی می‌کنند که بگوش آن حیوانات آشناست:

— عه! عه! ..

گوسپندها، آرام و سربزیر روبکوه می‌روند، بزها بروی قطعات سنگ جست و خیز می‌کنند و همدیگر را دنبال می‌نمایند. این رندها برای طائف می‌روند که خنک‌ترین نقاط حجاز و خرم‌ترین قطعات آن است و در ۱۵۴۵ گز بلندی واقع است^۱ گله‌ها از یکسوبالا می‌روند و از شهر دور می‌شوند و روشنایی صبح از طرف دیگر پایین می‌آید و بشهر نزدیک می‌شود.

مردم مکه که با خروج پرندگان از لانه‌های خود بجنبش و حرکت می‌آیند، در بازار بزرگ، که از جنوب سوی شمال کشیده و بدان «سوق العطارین» می‌گویند برفت و آمد خود آغاز کرده‌اند. جلو هر شیرفروشی چندتن برای چاشت صبحانه خود ایستاده‌اند. این شیرفروشان گندم گون، از پشت بخار سپید دیگهای جوشان و کف‌آلود شیر، بمشتریان خویش نگاه می‌کنند و کاسه‌های سوفالی پرشیر را بآنها می‌دهند، عده‌ای بسوی «مسجد الحرام» روانند و زیارت بتهای رنگین جامه خود می‌شتابند تا حاجات خود را از آنها بخواهند و صبح خویشان را با دیدار امیدبخش آنها خوش و روشن بسازند.

مسجد الحرام در میان شهر مکه بدرازی افتاده، طولش از مغرب بمشرق است. خانه کعبه، وسط صحن بزرگ و شنزاری قرار دارد. اینجا خانه خدا و خانه «هبل» است. این خانه مربع مستطیل، طولش از شمال بجنوب و در ضلع شرقی آن سنگی سیاه اندر است به درازی یک دست و چهار انگشت و بعرض هشت انگشت. نامش «حجر الاسود» است.

۱ - لامنس مرتفع‌ترین نقاط طائف را ۲۰۰۰ متر و مرآت الحرمین ارتفاع طائف را ۱۵۴۵ متر می‌نویسد.

روبروی حجرالاسود ، دو بت بنام «اساف» و «نائله»^۱ دیده می‌شوند .

تاریخچه این دو بت را چنین می‌گفتند : مردی بنام اساف فرزند سهیل و زنی با اسم نائله دختر ذئب داستان عشقشان بالا گرفت . روزی درون کعبه بی‌اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند ، چون بوسه آنها از راه شهوت بود همانگاه سنگ شدند . مردم این دومجسمه را به نمونه انتقام الهی نگاهداری کردند . کم‌کم همانها را پرستش نمودند و فکر دنباله آنها از یاد بردند . در حقیقت عشق‌بازی آنها را دوست داشتند و آخر الامر همان را پرستش کردند !

هنگامیکه سپیده صبح دامن نقره‌فام خود را کاملاً روی شهر گسترده ، مردی در صحن کعبه میان «اساف» و «نائله» راه می‌رفت و بزمین نگاه می‌کرد .

کلنگی در دست و کودکی بدنبال داشت . روی شنهای نرم و خرمایی آنجا ، جز یکرشته سیاه مورچگان بی‌سرو صدا که در حرکت بودند ، چیز دیگر دیده نمی‌شد . اینها ، آرامی ، بسوراخ خود می‌رفتند . شاید از آتش خورشید که می‌خواست طلوع کند فرار می‌نمودند .

مرد مزبور^۲ چهار شانه ، خوش سیما و اندکی چاق ، در سیمایش گرچه پرتو جوانی هنوز نمایان و چین و چروکی بهیچوجه در آن دیده نمی‌شد ، با اینهمه ، تمام موهای سرش سپید^۳ بود . دیدگان کنج‌کاوش بزمین و قدمهای آهسته‌اش بدنبال نگاهش بجلو و عقب می‌رفت .

ناگهان صدای بال کلاغی که در نزدیکی وی روی پاهای قرمزش بزمین نشست نظر او را جلب کرد . کلاغ ، جست و خیزکنان . بسوراخ مورچگان نزدیک شد . چنگ ارغوانی رنگ خود را پی در پی بدانجا زد^۴ .

۱ - سیره ابن هشام - حیات العرب تألیف پرسوال - حیات محمد تألیف مویر .

۲ - کشاف زمخشری .

۳ - حیات سید العرب تألیف باسلامه

۴ - طبقات ابن سعد .

مرد مزبور بسویش دوید. کلاغ خیزی گرفت، دوسه بار روی زمین جست و خیز نمود و بالاخره به آسمان پرید، کلنگ مرد بجایگاه تك کلاغ بزمین فرود آمد. دوسه بار همین کار را کرد. ضربه‌های پیایی او رملهارا پراکنده و باطراف فراری می‌نمود. طفل باو كمك می‌کرد و با دستهای كوچك خود شنهای لرزان را پس‌میزد، مقداری از زمین گود شد و رفته رفته زمین سخت عرصه کلنگ او گردید.

مردم پابرنه، که از نزديك و دور می‌گذشتند، هرکدام لحظه‌ای می‌ایستادند و باومی‌نگریستند. ولی او، نه‌چنان سرگرم کار خود بود که توجهی بآنان کند.

آفتاب در آمد و حرارت «جهنم» از میان شنها بلند شد و این مرد پیوسته کار می‌کرد و گاهگاه با انگشت سبابه، به پیشانی خود، از چپ بر راست می‌کشید و قطرات عرق را از سرانگشتان خود بزمین می‌ریخت، سپس نگاهی بآسمان می‌انداخت و دوباره به کاویدن می‌پرداخت.

سه مرتبه خورشید مکه برخاست و فرو نشست و این مرد سه روز از بامداد تا شامگاه بکار کندن زمین سرگرم بود. رفتارش زبانزد تمام اهل مکه شد.

همه می‌پرسیدند که عبدالمطلب، رئیس قریش، بچه مقصود گودالی می‌کند؟ او دختری ندارد که برای رهایی از تنگ‌زندگیش زنده بگور کند؛ هبل فقط يك پسر بیشتر بوی نداده است.

برخی می‌گفتند: شاید گنجینه‌یی از پدران خود سراغ گرفته و در جستجوی آن برآمده است. هرکس چیزی می‌گفت.

مردم، روزها بر سرکار او که، رفته رفته پیشرفت نموده و گودالی عمیق بوجود آورده بود گرد می‌آمدند و شبها در خانه‌های خود از کار او سخن می‌گفتند.

آخرین روزی که عبدالمطلب، در گودال، مشغول کندن بود و پسرش خاکپارا در زنبیل‌های «خوص»، بافته شده از برگ درخت خرما، بالامی‌کشید، مردم بیش از همدروز اجتماع کرده بودند.

یکی از تماشاچیان گفت :

- ای عبدالمطلب! تو خوشبخت می بودی، اگر خدا بیش از يك پسر بتو داده بود. لااقل او در این کار یاریت می کرد و خزانه گمشده ات را زودتر بدست می داد . عبدالمطلب کلمه یی نیافت با وجواب دهد. فقط توانست با خدا چنین سخن گوید:
- پروردگارا! اگرده پسر بمن عطا کنی بهترین آنها را در راه تو قربانی میکنم'.
افراد جمعیت لبخندی زدند و گفتند: ده پسر! برای کسیکه بیش از یکی ندارد!
عبدالمطلب کلنگ خود را این بار قویتر بزمین می زد. ناگهان صدای فلز بلند شد و قطعات ریز سنگ از نوك کلنگ او پرید . ضربت دوم و سوم خاکها و شنها را پراکنده کرد و مجسمه یی پدید آورد .
- پدر ! طلا !.. طلا !..

حارث ، پسرش ، این را گفت و سر را تا کمر داخل گودال کرد . عبدالمطلب يك مجسمه طلائی آهو^۲ که شاخ آنرا در دست راست خود گرفته بود، از میان خاکها بیرون کشید. نگاه تندی بدان کرد و با بی اعتنائی توی زنبیل خود که طنابش بالای گودال در دست حارث بود انداخت .

همهمه یی در مردم پیچید . این مرتبه همه تماشاچیان از وضع تماشاچیکری بیرون آمدند و به کودک كمك کردند. دست آنها بسوی طناب دراز شده بود ، ولی عبدالمطلب، بدون اینکه نگاه دومی بزنبیل افکند، که چگونه لرزان و باشتاب بالا می رود، دوباره مشغول کنندن گودال شد.

مردم دور مجسمه آهو ازدحام کردند. بدان دست می مالیدند و یکدیگر را برای دیدن و گرفتن آن، پس می زدند .

دوباره کلنگ عبدالمطلب صدا کرد . يك مجسمه دیگر طلائی، و پس از آن ،

۱ - سیره ابن هشام

۲ - طبقات ابن سعد

یکی پشت سردیگر، هفت شمشیر و پنج زره بیرون آورد.

مردم بسر چاه ازدحام کردند .

یکی گفت : اینجا خزانه است .

دیگری گفت : این خزانه از زمین ما بیرون آمده است .

سومی سهم خود و قبیله‌اش را از گنج مطالبه می‌کرد.

چهارمی فریاد میزد :

— ای عبدالمطلب!— دیگر در پی چه می‌گردی؟ آیا اینها برای تو کافی نیست؟

عبدالمطلب بالحن آمرانه گفت : نه، اینها نبود آنچه را که سه شب پی‌درپی

در خواب بمن گفتند .

و دوباره بکندن گودال پرداخت. این مرتبه پاره سنگی، کلنگ اورا باجهش

برقی پس‌زد و تکان محکمی بیازویش داد. عبدالمطلب، تخته سنگ بزرگی را که زیر

شنها بسختی جاگرفته بود بانوك کلنگ تکان داد وقتی که کنار سنگ را بزحمت از

زیر خاک بیرون کشید ، صدای ریزش شن در آب بلند شد و چاهی درسه‌گز و نیمی

زیر آن نمودار گردید^۱ . برق لرزان آب بدیدگان تشنه عبدالمطلب و تماشاچیان

پرتو افکند . دایره‌های پی‌پی حرکت آب که از افتادن سنگ ریزه‌ها پدیدار شده

بود کم‌کم ناپدید شد. آب، عکس او و دیگران را درخود گرفت .

« آب! چاه! چشمه! این مال تو نیست. از آن ماست! »

اینها کلماتی بود که بی‌اختیار و درهم درهم از دهان جمعیت ازدحام کننده

خارج میشد .

یکی از قریشیها جلو آمد و گفت : ای عبدالمطلب ، این اراضی مال ماست و

اموال درآمده باید تقسیم شود .

دیگری گفت : این چشمه متعلق به پدرما اسماعیل است .

مردم فریاد زدند که تمام اینها باید تقسیم شود ولی تقسیم‌کننده که خواهد بود ؟
صدائی گفت :

- تقسیم‌کننده، هبل است .

جمعیت، عبدالمطلب را بطرف کعبه برد. در آنجا از او خواستند که اموال پیدا شده را برسم خودشان تقسیم کنند .

عبدالمطلب شش تیر کوتاه بی‌تک که دوتای آن برنگ زرد و دوتا برنگ سیاه و دوتا برنگ سپید بود از مأمور قرعه که پهلوی هبل ایستاده بود و باو «صاحب‌الازلام» می‌گفتند گرفت و آنها را در کیسه ریخت و گفت :

- زرد برای کعبه - سیاه برای من و سفید برای قریش .

مأمور ازلام، با احترام، جلو هبل ایستاد و گفت :

- اشتیاق دانستن اراده تو، در تقسیم اموالی که عبدالمطلب از اراضی نوبیرون آورده ، او و قریش را بحضورت کشانید ، تقسیم‌کننده حقیقی تو هستی و هر آنچه تو اراده کنی با این ازلام بر آنها بنما.

سپس دست در کیسه برد و ازلام را بیرون کشید. بهترین آنها - آهوهای طلارا خود هبل برداشت. اسلحه بنام عبدالمطلب افتاد، نام قریش درون کیسه ماند .

عبدالمطلب فریاد زد : من سهم خود را نیز بکعبه وامی‌گذارم که با این سپرها و شمشیرها دری محکم بر آن بسازند و آهوان طلارا برای در دولنگه آن بکار برند. این چاه هم مال خانه خدا و زیارت‌کنندگان او باشد .

عبدالمطلب یکبار دیگر وظیفه «سقاییت» - آب دادن - حجاج را که از عمویش مطلب بارث برده بود بخوبی انجام داد و امانت خود را که در کار «رفاد» - جمع‌آوری پول از حجاج و تقسیم آنها بفقرا - نشان داده بود تکمیل کرد .

وقتیکه مردم این کرم و بخشش را دیدند بیشتر به عبدالمطلب گرویدند .

یکی از تماشاچیان فریاد زد: عبدالمطلب کریم است.

دومی گفت: -- بی‌جهت نیست که باو «فیاض» می‌گویند .
سومی اظهار داشت: -- او غذا دهندهٔ پرندگان آسمانی است همیشه از خوراك
خود سهمی برای پرندگان و حیوانات روی کوه می‌گذارد .
این چاه در میان عرب معروف بچاه زمزم شد، تاریخچه آن، آمیزه‌ای است از
حقیقت و افسانه .

۲

چاه زمزم

گفتند او را بسوزانید و اگر مردمان کاری هستید خدایان
خود را یاری کنید. گفتیم ای آتش سرد شو و برابر ابراهیم
راحت باش .

قرآن - سوره ۲۱ آیه ۶۸-۶۹

ابراهیم که باو خلیل الله می گویند پدری داشت بنام تارح یا عاذر^۱ - و خدا دانایان
است . عاذر یکی از افسران مقرب بارگاه نمرود پادشاه بابل بشمار می رفت . این
پادشاه افسانه ای کلد و آشور ؛ سطوت و بیم خود را در دلها استوار ساخته بود و باو
« جبار روی زمین »^۲ می گفتند او اول کسی بود که حکومت زور و استبداد پر قساوت
را در جهان ابداع کرد.^۳

دماغ درشت و ورم کرده او، چشمهای گرد بی فروغ و خشک او، در صورت کوچکش
که لکدهای نفام داشت قیافه جغد را در چهره او می نمود. تجاوز و ستمکاری بی اندازه اش،
برده ای بود که صورت مکروهش را از نظر بابلیها پنهان میداشت .

قصر بزرگ او که دیوارش با لوحه های گران بها بالا رفته و سنگهای قیمتی که
برکنگره اش میدرخشید بر عظمت او و حقارت قومش می افزود. هنگامیکه از کاخ خود

۱ - یا آذر ، در متون فارسی .

۲ - تورات سفر پیدایش ۱۰ - ۸

۳ - دایرة المعارف بریتانیکا .

خارج می‌شد باموکی از سواران بی‌باك که اسبهای خود را بایراقهای طلائی زینت داده بودند، حرکت می‌کرد. درپیشانی دواسب عرابه شخصیش دوالماس درشت مانند دوستاره می‌درخشید. نعلهای نقره‌ای آنها برقی بچشم‌های زد. مردم، آن قسمتی که مجال فرار از جلو این سیل تندرو نداشتند، تعظیم کنان سرها را روبزمین نگاه می‌داشتند تا موکب این «شکارچی جبار»^۱ بگذرد. قوای او بر همه چیز غلبه داشت. فکر خوب یا بد او فرمان فنا یا خوشبختی افراد بود. اراده او کلید تقدیر بود. همه سعی داشتند سرنوشت خود را با چند کلمه‌یی دهان بد شکل او روشن بدارند. خوشگل‌ترین دختران کلد و آشور زینت تالار متلولو شب‌های عیش و کامرانی او بودند.

مردم ازهر اقدامی برای درهم شکستن چنگال ستمگری او بیم داشتند جز راهی که از دل بسوی خدا باز بود، ولی این راه راه نمرود بظاهر بسته بود.

افسانه نویسان شرقی می‌نویسند: وقتی اندیشه تصرف آسمانها بدماغش خطور کرد. بخیال جنگ باخدا افتاد. درباریان چاپلوس و دانشمندان مزدور بارگاه او اندیشه‌یی برای صعودش با آسمانها نمودند. چهار بچه عقاب را از لانه مادرش بیرون کشیدند و با گوشت و شراب پرورش دادند. وقتی که بالهای پهن و پر قوت آنها بمنتهای بلندی رسید. چند روزی آنها را گرسنه نگاه داشتند. سپس تختی آوردند، هر گوشه آنرا يك ران عقاب بستند، بالای سر نشیمنگاه نمرود يك ران گوسفند بميله‌ای آویزان کردند، نمرود بایکی از خواص خود در آن نشست. بند از عقابها گشودند. پرندگان گرسنه، بعشق خوردن گوشت، خیز برداشته و با آسمان اوج گرفتند. بدینگونه تخت او را بالا بردند. هرچه بالاتر می‌رفتند، دانشمند درباری، گزارش مشاهدات خود را در آسمان بوی عرضه میداشت. باو می‌گفت که کوهها را در حرکت می‌بیند. باو میگفت: دریای بزرگی زمین را احاطه کرده و زمین مانند قایق کوچکی میان آن قرار گرفته است. آنقدر بالا رفتند تا بمحیط ظلمت رسیدند. هر سه را بیم برداشت.

و برای بازگشت خود میله‌ای را که ران گوسفند بر آن آویزان بود برگرداندند و زیر چنگال عقاب قرار دادند. بدینسان تخت نمرود دوباره بزمین باز گشت^۱.
این همان پادشاهی است که افسانه دیگری پیرامون تولد و تربیتش، در ادبیات شرقی دیده میشود.

حق، بعزرائیل روزی گفت:

« هنگام گرفتن جانهای مردم بر که بیشتر ترا رحم آمد؟ »

« عزرائیل جواب داد: روزی امر دادی کشتی را در موجی بشکنم و جان
« يكايك نشستگان آنرا بگیرم، بغیر از مادر و طفلی. »

« کشتی را شکستم و سر نشینان آنرا غرق کردم و آن مادر و طفل را روی
« تخته‌یی نگاه داشتم. موجها آنرا بساحل بردند. »

« در آن هنگام باز گفתי: جان مادر را بگیر و کودک را تنها بگذار. »

« وقتی که کودک را از مادرش جدا کردم و جسد مرده او را در مقابل طفلک
« گذاشتم، حرکات طفل و مکیدن پستانهای مادر مرده‌اش دلم را پرسوز کرد. و این
« دردناک ترین امر تو بود که اجرا کردم. »

« خدا گفت: ولی سرگذشت آنرا تو ندانستی. همان طفلک را در بیشه‌ای
« پرسوسن و گل و ریحان رهبری کردم که درختهای پرمیوه و چشمه‌های آب شیرین
« و زلال داشت. هزاران مرغ خوش‌نوا، در آن باغ، نواها داشتند. بسترش را برگ
« گل نستر قرار دادم. خورشید را گفتم: او را مکز. باد را آهسته‌بر او وزیدم،
« ابر را گفتم، بر او مبار، برق را فرمان دادم که وی را مسوزان. همانگونه که
« مادر او را مهر آموختم، پلنگی که نوزادگان تازه آورده بود گفتم وی را شیر دهد،
« و او را مانند بچه‌های خود عزیز شمرد. آن حیوان او را خدمت کرد و نگاهبانیش
« نمود طفلک بزرگ شد. پستان را پس زد. پریان را برای گذاشتن يك حرف و دو
« حرف بر زبانش مأمور ساختم تا شیوه گفتن را بیاموخت. نام او نمرود شد. اینها را »

« کردم تا لطف مرا بی واسطه ببیند و هیچ عذری برایش باقی نماند . ولی شکر او »
 « این بود که بنده خوب مرا بگناه پرستش من ، در آتش افکند و گرد تکبر و نخوت »
 « چنان بردش نشست که راه دل‌های مردم را بسوی من بست . دعوی خدایی کرد و »
 « خیال تصرف آسمان‌ها را در دماغ خام خود پروراند . »

« نفس انسانی گرگ درنده‌ایست که همیشه باید سلسله‌ای بر گردنش باشد. »^۱
 مردم کلدی و آشورکارهای فوق‌العاده را از نمرود بیشتر می‌شنیدند تا ببینند .
 در آن عصر همه بت‌پرست بودند . نمرود هم که دارای همه چیز بود ، جز خدایی ،
 خواست همان را نیز داشته باشد . خود را خدا خواند متملقین او زودتر از خودش
 ادعای ویرا پذیرفتند و خدایش نامیدند .

در آنروز منجمان و رمال‌ها پرنفوذترین و محترمترین اشخاص بودند . جوان‌ها
 و قتیکه عاشق می‌شدند؛ زن‌ها ، و قتیکه فرزندان‌شان بیمار می‌گشتند؛ سوداگران ، و قتیکه
 سرمایه‌شان بخطر می‌افتاد؛ بیماران ، دل‌شکستگان و محنت زدگان ، طالبان جاه و مقام
 و مردم از همه قبیل درخائه آنها گرد می‌آمدند و همه چیز خود را از آنان می‌خواستند
 زیرا آنها را روزنه‌ای بعالم مجهول می‌دانستند . عالمی که بآنها مهربانتر از عالم معلوم
 بود! دیدگان را بلب‌های منجمان می‌دوختند ، تا ببینند تقدیر و سرنوشت‌شان بچه شکلی
 جلوه‌گری می‌کند .

نمرود هم در میان همان دریای اندیشه‌ها شناور بود . او يك نفر ستاره‌شناس
 مخصوص داشت که عصای دستش بود . روزی همان منجم سراسیمه بحضورش دوید و
 گفت : حرکات ستارگان نشان می‌دهد بزودی فرزندی بدنیا آید که عظمت و توانایی
 تورا درهم شکند .

نمرود همان‌روز هزاران فرزند نوزاد را بکشت . دستور داد زنان و مردان
 کشورش از این پس بهمدیگر نزدیکی نکنند . در میان هر خانه جاسوسی گماشت .
 عاذر زن خود «اوشا» را دوست می‌داشت . این زن زیبایی و لطافت سپیده صبح بود

و مانند الهه هندو که همین نام را داشت ، جذاب بود^۱. او مقش را فریب داد . شبی را تا بصبح در آغوش شوهر خود ماند ، زن عاذر آبتن شد . ابراهیم رازائید . عاذر از نم-رود بیمناک بود . طفل را بیرون از شهر برد و در غاری پنهان داشت . ابراهیم با سرعتی بیگمان بزرگ شد ، گفتند میشها می آمدند و او را شیر می دادند ، برای اینکه خدا باو نظر داشت و خدا داناتر است . ابراهیم بزرگ شد ، راه رفتن را آموخت . یکمربته راه بیرون را پیش گرفت . از غار بدر شد .

شب تاریک آمد ولی در آسمان ستاره ها درخشیدن گرفتند . بیابان تاریک اورا پس زد . آسمان متلولو ، ویرا پذیرفت در زمین تاریکی محض دید . در آسمان شمع ستاره ها . از این دور شد و بدان نزدیک گردید . عشق خداپرستی با شعاع ستارگان بدلش نشست . فکری بدماغش زد : « برای این کائنات ، سازنده ایست . خیال کرد ستاره هائیکه در کهکشان فلک گله بگله دورهم نشسته اند ، سازنده این جهان هستند . یکی از آنها متوجه شد و گفت : اینست خدای من» .

ولی ستاره غروب کرد . ابراهیم باخود گفت :

« نه ، این پروردگاری نیست که باید پرستش کنم»^۲.

ماه قشنگ برآمد . پشت پرده توری و نازک ابرها می دوید . انوار خود را از لابه لای آن بزمین می ریخت . «او زیباتر ، مهربانتر و زنده دل تر است» . ابراهیم چنین فکر کرد و بخود گفت : - این است : پروردگار من ! از آنها بزرگتر و از آنها روشنتر است .

ماه هم غروب کرد .

وقتی که خورشید بزرگ طلوع کرد ابراهیم گفت :

- ند ، این یکی از همه بزرگتر است . آفریننده همه ، اوست .

۱ - Usha در ارباب انواع نزد هندیان الهه سپیده صبح بود که عاشق آفتاب

بشمار می آمد .

۲ - قرآن سوره ۶ از آیه ۸۶ به بعد .

هنگامیکه آفتاب نیز به تنور خود فرو رفت، ابراهیم یقین کرد این نیز خدایی نیست که در پی اوست . بسوی خالق یکتای زمین و آسمانها متوجه شد .
مادرش که گاهگاه بسراغ وی می آمد بیرون از غارش دید. او را باخود به بابل برد. به نمرود معرفیش کرد. گفت :

- این پسر پیش از دم زدن غیبگو بدنیا آمد .
نمرود باور کرد .

سطوت نمرود که چشم همه را خیره کرده بود ، در مقابل چشم بیابانی ابراهیم جلوه‌یی نکرد . ابراهیم اندیشید این قیافه زشت هم - مثل بتهای دیگر - نمی تواند آفریننده جهان باشد . این چرخ و فلک را آفریننده و پروردگاری است بزرگتر و توانا تر . بستایش او دم زد، پرده ترس و واهمه را در محیط بابل درید . اول پدرش را ، سپس ، مردم را بت پرستی خواند . بتهای را شکست و غوغایی در شهر راه انداخت .

وزراء و کارگزاران خدای بابل ، او را پیش شاه بردند .
نمرود بتندی گفت : این چه کاری بود که تو کردی و بتهای را شکستی .
ابراهیم گفت : شکستم زیرا بت پرست نیستم و خدا پرستم .
نمرود گفت : خدای تو کیست ؟^۱

ابراهیم جواب داد : - کسی است که زندگی و مرگ را می دهد .
نمرود با شدت گفت : دهند هردو ، منم .

نمرود خشمگین آواز داد دو زندانی و بندی را بیاورند .
بید رنگ دو ژنده پوش تیره بخت را به حضورش آوردند .
نمرود گفت : یکی را بکشید و دیگری را رها کنید .

بر فور سر یکی را بریدند و جلو تختش نهادند ، و دروازه قصر را ، بروی دیگری بازگذاشتند که دوان دوان و دل دل زنان گریخت !

نمرود گفت : - ابراهیم ! دیدی ؟

ابراهیم جواب داد: آری دیدم ولی خدای من ، خورشید را از خاور بیرون می آورد تو اگر خدا هستی از باخترش بدر آر .^۱

نمرود برآشت . فرمان داد ابراهیم را بزندان افکنند .

ابراهیم را بزندان بردند . او زنجیر آهنین زندان را تحمل کرد .

ولی نمرود زنجیر اندیشه او را طاقت نیاورد . دستور داد ابراهیم را در آتش افکنند تا از این دغدغه و نگرانی که جانش را می خورد آسوده شود .^۲ مأموران آتش افروز بارهای هیزم آوردند و چون تپهای رویهم در میدان ریختند آتش میان آنها افکندند. آتش پرصدا مانند افعی گرسنه میان هیزمها دوید . فروغ آذر رنگ آن بصورت مردم پرتوافکند. دستهای ابراهیم را باطناب بستند و در آتش انداختند. صدای ضجه و غریو و وحشت مردم بلند شد . شعله های زبانه کش ، ابراهیم را در آغوش گرفت . دود غلیظ ، او را از دیدگان همه ناپدید ساخت . ابراهیم دردل آتش فرو رفت . و در آن حال بهشت را با پرندگان آبی و طلایی و جویهای لاجوردی و سبز آن تماشا کرد .

در میان شعله های فراری آتش فرشته آسمانی را دید .

فرشته بوی گفت ، ابراهیم آیا نیازی داری ؟

ابراهیم پاسخ داد : بتو ؟ نه .

فرشته گفت : بخدا چگونه ؟

ابراهیم گفت : خدا درچنین حالی خود مرا می بیند و گفتگوهای دل و نیازهای ناگفته مرا می شنود .

مردم تماشاچی دراضطراب و نگرانی ماندند . ولی چیزی نگذشت که ابراهیم از سوی دیگر آتش بیرون آمد ، فریاد شادمانی از دل مردم برخاست .

۱ - سوره ۲ آیه ۲۶۰

۲ - سوره ۲۱ آیه ۶۸

« خدا آتش را بر ابراهیم سرد کرد و فرمان داد که او را نسوزانند ، فقط بوی نور دهد . »^۱

گفتند در آنروز تمام آتشفهای روی زمین سرد شد . خاموش شد . مرد .
نمرود در اعماق دل ، ترس مبهم و احترام بسیار به ابراهیم پیدا کرد . از در آشتی با وی در آمد .

ابراهیم را نوازش کرد و با خانوادهاش و با هر آنکه به آیین او گرویده بودند ، از بابل بیرون کرد . ابراهیم بسوی سوریه و فلسطین رهسپار گردید . از آنجا بمصر رفت . گل سپید زیبایی ساره ، زن ابراهیم ، دل مصریهای سبزه را ربود . فرعون سرآمد دلباختگان او شد . او را بیارگاه خود طلبید . با او گفت و شنید . خندید و نوشید . نشئه و مستی شراب ، سرانگشتان فرعون را به سینه و پستان سپید ساره نزدیک کرد ، همانگاه دستش خشک شد ، مثل چوب و مانند يك استخوان . قصرش تکان سختی خورد و فرعون بر خود لرزید .

ساره خوشحال و فرعون بیمناك شد . فرعون از ساره خواست دعایی بدرگاه خدا برد که دستش شفا یابد . ساره دعا کرد . دست فرعون شفا یافت و بیماری دل او دوبار باز گشت . بار دیگر دست به ساره دراز کرد همان معجزه خدایی را دید . فرعون باز به ساره گفت این بار دعا کن اگر خوب شدم تو را آزاد می کنم . ساره پذیرفت .

فرعون هم بوعده خود وفا کرد . ساره را با احترام و عطایایی آزاد ساخت . دختر جوانی هم بنام هاجر بوی هدیه کرد .

ساره شادمان شد و چه بسا رنجها که در شادمانیها پنهان است .

ابراهیم بفلسطین بازگشت زن زیبا ، دارایی فراوان و راه روشنی درپیش داشت . ليك هر چه شخص دارد باز بدنبال چیزهایی می رود که ندارد ، همانها نزدش عزیزتر است .

ابراهیم دردمند شد که چرا فرزندی ندارد . اما به ساره همان روززناشویی قول داده بود برایش رقیبی نیاورد .

ساره دلش بر ابراهیم هشتاد و شش ساله سوخت . هاجر ، کنیز مصری خود را بوی داد مطمئن بود که فرزندی از او نمی شود ، اما هاجر آبتن شد . اسمعیل را بدنیا آورد .

شعله شادمانی و حسد ، یکی بر ابراهیم و دیگری بر هاجر افتاد . ساره رشك تندی برد .

خدا به ابراهیم فرمان داد دل ساره را نشکند . ابراهیم چاره در این دید که هاجر و اسمعیل را از جلو دیدگان او دور سازد . آنها را با خود به عربستان برد . از عالم بالا بدش وحی آمد که آنها را بجای معینی ببرد بهمان نقطه برد . ابراهیم از دیدار کوهپای سیاه و شکافدار و اراضی خشك آن وحشت کرد . ترسید آنها را در آنجا بگذارد . همانگاه اعتماد به یزدان پاك دردش راه یافت . اسمعیل شیرخوار را با هاجر و يك خيك خرما و يك مشك آب در آنجا گذاشت ، و به هاجر چنین گفت :
« من ترا با فرزندی به امید خدا همینجا می گذارم . »^۱

هاجر خود را در آغوش وی افکند ، گریست و گفت :
- يك زن بینوا ! و يك فرزند خردسال را در این گوشه تنهایی چگونه می گذاری ؟

ابراهیم جواب داد : - تنها نیستی ، خدا را داری .
ابراهیم این حرف را گفت و رفت . هاجر و اسمعیل در يك بیابان خشك و خالی ماندند .

هاجر اسمعیل را تنگ در آغوش گرفت . دیدگان را بست تا شاید نوری که ابراهیم در دلش روشن کرده بود ببیند .
بادهای تند و ریگهای سوزان ، جسم و جان هر دو آنها را ملتهب ساخت .

زبان‌شان مانند یک‌قطعه چرم شد .

هاجر به ناامیدی راهی را که میان تپه‌ها بود در پیش گرفت . از فرزندش دور شد . به دنبال آب ، بر فراز نزدیکترین کوه ، کوه «صفا» رفت . به اطراف نگاه کرد نه آبی یافت و نه آدمی .

پایین آمد و بطرف کوه «مروه» رفت . از بالای آن بیابان رانگریست . جز تخته سنگهای سیاه چیزی ندید . هفت^۱ مرتبه این کار را کرد آخرین بار از بالای همین کوه صدایی شنید . سراسیمه بسوی فرزندش دوید .

فرشته‌یی پهلوی اسمعیل آمده بود و به فرمان خدا بالش را به زمین زده بود ، آبی در آنجا نمایان ساخته بود - و خدا داناتر است - مادر و طفل از آن نوشیدند . سپس هاجر با خاك و سنگ دور چشمه را بالا آورد .

نام آن چاه زمزم شد . هزاران سال مردم و شترها از آن نوشیدند چندین بار این چاه ، از دیدگان مردم پنهان شد ولی سرانجام خدا آنرا بدست عبدالمطلب چنانکه دیدیم نمایان ساخت .

۱ - این عمل هنوز هم بنام سعی بین صفا و مروه یکی از آداب حج بشمار میرود .

۳

آیا اشکهای زمین افتاده را خدا بصورت چشمه‌یی درآورد؟

«پروردگارا! من فرزند خود را ، به فرمان تو در
«يك بیابان خشك و خالی ، نزد يك خانه تو سرا
«دادم تا تو را عبادت کنند . تو خود دل‌هایی را
«برانگیز که بسوی آنها شتابند و به آنان مهر بانی کنند.
«از خزانه خود رزق و روزی آنها را برسان تا شکر
«نعمت گویند!»

«خدایا ؛ تو بر آنچه که ما پنهان و آشکار
«داریم بر هر دو تو آگاهی، چیزی نیست که در آسمان
«و زمین بر تو پنهان باشد.»

قرآن سوره ۱۴ - ۳۷

برگردیم بقیه قری و بسالها و قرونی که در ظلمت عدم افتاده و از آنها جز مستی
افسانه و جز سایه‌ای از تاریخ چیزی دیگر باقی نمانده است.

برگردیم و دوره نشوونمای عقاید عرب و تغییرات شگفت‌آور آن را ببینیم .

دین اول عربها چه بود و چه شد بت پرستی جای خدا پرستی و هبل جای ابراهیم
را گرفت ؟

وقتی که ابراهیم^۱، هاجر زن مصری خود را با اسمعیل نخستین پسرش، برای خاطر
ساره ، به فرمان خدا ، در میان کوه‌های سیاه، روی تپه قرمز، گذاشت و رفت در آن حال
سر با آسمان کرد و چنین گفت :

۱ - شش هزار سال قبل از مسیح . (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان)

« پروردگارا. من فرزند خود را، به فرمان تو در بیابان خشک و خالی، نزدیک خانه تو مسکن دادم تا تورا عبادت کنند. پس دل‌هائی را برانگیز که بسوی آنان « شتابند و بآنان مهربانی کنند. از خزانه خود روزی آنها را برسان تا شکر نعمت گویند. » خدا یا تو بر آنچه که ما پنهان و آشکار داریم بر هر دو، تو آگاهی چیزی نیست که در آسمان و زمین بر تو پنهان باشد. »

ابراهیم این کلمات را از صمیم قلب خود گفت و بادیدگان اشک آلود پشت به خانواده خود کرد و رفت.

اشکهای زمین افتاده او را خدا بصورت چشمه‌ای، با بسال فرشته، زیر پای اسمعیل درآورد. برای همین است که آب آن طعم اشک دارد. آن روزی که چشمه آب زیر پای طفلك جوشیدن گرفت، هاجر آنرا نشانه روشنایی کار خود دید. وقتی که از آب آن نوشید و بصورت پر حرارت خود زد روشنایی دلش نیز افزون شد.

چیزی نگذشت که دو نفر از دور نمایان شدند. اینها جویندگان آب بودند.^۱ از قافله عمالقه جلو افتاده بودند که چاه آب پیدا کنند. این قافله، در راه خود بطرف «تهامه»، آبشان تمام شده بود. آندو نفر از دور پرندگان دیدند که به دامنه کوهی نشست و برخاست می‌کنند. این را علامت خوبی برای وجود آب می‌دانستند. پرندگان زودتر از انسان اسرار طبیعت را می‌یابند. خط حرکت آنها را تعقیب کردند تا سرچشمه آبی که هاجر و اسمعیل در کنار آن نشسته بودند رسیدند. بآنها گفتند: کیستید و در آنجا چه می‌کنید؟ این چشمه آب از آن کیست؟

هاجر سرگذشت خود را برای آنها گفت و گفت که: چگونه خدا چشمه آبی برای این کودک نمایان ساخت.

آن دو نفر، در دل، تعظیم و احترامی نسبت باین مادر و فرزند یافتند. از هاجر اجازه خواستند که بروند و قبیله خود را بیاورند.

هاجر خواسته آنها را پذیرفت. آن دو، با خوشحالی سراغ رفقایشان رفتند و بشارت یافتن آب را بآنها دادند. افراد کاروان همینکه بدین نقطه آمدند و روشنایی پیامبراندی که بدانجا تابیده بود دیدند، چادرهای خود را پهلوی آنها زدند.

هاجر بدینگونه هم آب یافت و هم همزبان.



اسمعیل میان قبیلهٔ عمالقه بزرگ شد. هفت ساله بود پدرش آمد که او را قربانی کند. قربانی برای خدایان از قدیم میان فنیقیها، مصریها، رومیها و کارتاژها و قبایل عرب حجاز رواج داشت.

ابراهیم در خواب دید باید پسرش را برای خدای بزرگ قربانی کند.^۱ خواب پیامبران رویای صادق است و بمنزلهٔ وحی. خدا میخواست عقیده او را آزمایش کند و قوت ایمان او را بسنجد.

ابراهیم دست فرزند خود را گرفت و بطرف کوه برد پای سنگی خواباند. کارد برهنه را بگلوی نازکش نزدیک ساخت. نگاه پرمهر اسمعیل دست پدر را لرزاند. همان دم شیطان دردلش وسوسه کرد که از فرمان خدا سرپیچی کند. ابراهیم لحظه‌ای درنگ کرد ولی گوشش به فرمان خدا آماده‌تر بود. وسوسه شیطان را از خود دور کرد دوباره دست به چاقو برد. باز هم مهر پدری براو چیره شد بار سوم عزم کرد فرمان الهی را اجرا کند. همینکه تیغ را بگلوی پسر آشنا کرد، سیل اشک از دیدگان خود و طفلش جاری شد. فرشتگان آسمانی هم از حجره‌های آسمانی خود سر برون کرده و باوی گریستند. و خدا دانایانتر است.

ابراهیم کارد را بگلوی فرزند خود فشار داد. ناگهان فرشته‌ای روبرویش پدید آمد قوچی بدست داشت.

فرشته بوی چنین گفت: -- این قوچ را بجای اسمعیل بفرمان خدا قربانی کن. ابراهیم طفل را از زمین بلند کرد به سوی جمرهٔ عقبه رفت. در آنجاسیمای

شیطان را دید . هفت سنگ ریز باو پرتاب کرد . شیطان از نظرش ناپدید شد . دوباره او را در «جرمه وسطی» دید . همان کار را کرد و دوباره شیطان ناپدید شد . بار سوم در «جرمه کبری» شیطان را دید این بار هم هفت سنگ بوی انداخت و شیطان بکلی ناپدید گشت^۱ .



ابراهیم ، اسمعیل را به امر خدا نزد مادرش برد و صحیح و سالم بوی تسلیم کرد .

اسمعیل بزرگ شد . مادرش مرد . پیرمردهای عمالقه اندیشیدند که اگر اسمعیل از اینجا برود چشمه آب خشک میشود . فکر کردند او را در میان خود نگاهدارند دختر قشنگی از میان قبیله خود برگزیدند و دل اسمعیل را برشته‌های بلند کیسوان او بستند . در شب عروسی او شادمانی‌ها و رقصها کردند .

یکسال پس از عروسی اسمعیل، ابراهیم بدیدارش آمد . ساره باو سپرده بود، نباید از چهارپای خود پیاده شود . ابراهیم به در چادر اسمعیل آمد . زنش پاسخ داد: اسمعیل بشکار رفته است .

ابراهیم گفت - من نمی‌توانم پیاده‌شوم . آیا میتوانی غذایی بمن دهی ؟
زن گفت - چیزی ندارم . مگر نمیدانی که این سر زمین ، خشک و خالیست .
ابراهیم دوباره گفت - آیا شیر هم نداری ؟ آب هم نداری ؟
زن گفت - گوسفندهای شیری ما شیری در پستان ندارند .

ابراهیم گفت : هنگامیکه شویت باز آمد ، بوی بگو مردی چنین و چنان بسراغ تو آمد و گفت : درگاه خاندات را عوض کن .

اسمعیل هنگام مراجعت، بر پیام پدر آگهی یافت و اندیشه او را فهمید . زنش

۱- «رمی جمره» سنگ انداختن به شیطان اکنون هم در آداب حج رایج است و روز قربانی را هم ، هنوز مسلمانان بنام «عید اضحی» می‌گیرند .

را طلاق گفت و از آن وقت طلاق در میان عرب رواج یافت .



خبر خوشبختی عمالقه و آسایش آنها بگوش دو قبیله دیگر رسید که در قحطی افتاده بودند . آنها فرزندان جرهم و قطور بودند آمدند و پهلوی عمالقه جای گرفتند . جرهم با رئیسشان «مضاض» در قسمت بالای مکه و قطور با رئیسشان «سمیدغ» در قسمت پایین، چادرهای خود را برافراشتند .

رعله دختر « مضاض » خوشگلترین زنان آنها بود. اسمعیل دلش را باو داد . و او را بزناشویی گرفت و در میان قبیله آنها ماند .

سال بعد باز هم هوای فرزند بسر ابراهیم افتاد . ساره همان شرط را دوباره با وی کرد . ابراهیم بمکه آمد . به سرای اسمعیل رفت. زنی زیبا ، جوان و بلند بالا با گیسوان سیاه و چشمهای آهوش با استقبالش شتافت . شیر و گوشت پخته و خرما برایش آورد . ابراهیم گفت :

خدا برکت و خیر خود را در سرزمین شما باین سه چیز عطا کند .

رعله با مهربانی از ابراهیم در خواست کرد تا پیاده شود و سرو صورتش را، از گرد و غبار سفر، پاک کند . ابراهیم برای پیمانی که به ساره داده بود ، قبول نکرد. رعله سنگی آورد . ابتدا در طرف راست ابراهیم، پس از آن، طرف چپ او گذاشت، ابراهیم بنوبت پایش را روی آن نهاد و رعله بدینسان پاهایش را شستشو داد . سرو صورتش را پاک کرد و موهایش را شانه زد . و برای همین مهربانی او ابراهیم بفرزندش پیام فرستاد که درگاه خانه او هم خوب و هم زیباست و از آن نگاهداری کند و خدا داناتر است



اسمعیل سی ساله شد ^۱ . ابراهیم آمد و بوی مژده داد که وحی الهی بر او نازل شد و خدا او را معمور ساختن خانه‌ای کرده بسان همان خانه که

در آسمان است و فرشتگان بدورش طواف می‌کنند. آدم ابوالبشر یکبار این خانه را از روی گرده و شکل همان خانه آسمانی ساخت و همه ساله از کوه آدم - در سر اندیب - می‌آمد و دور آن طواف می‌کرد. هنگامیکه طوفان بزرگ به روی زمین شکست، فرشتگان، کعبه را با آسمان بردند و فقط پایه‌های آن در زمین باقی ماند و خدا داناتر است.

ابراهیم با فرزندش مشغول کندن زمین و جستجوی پایه‌های خانه خدا در زیر زمین شد. بقدر يك قامت کردند. پی و پایه‌هایی را که آدم گذاشته بود یافتند و خدا داناتر است. سنگهای کوه را بریدند و روی همان پایه‌ها چیدند. بنایی ساختند بدرازی سی‌گز و به پهنای بیست و دو و بارتفاع نه ذراع، اسمعیل بدستور پدرش، در جستجوی سنگی برآمد که در نقطه آغاز طواف نصب کند.

هنگامیکه پای کوه مشغول کاوش بود، مردی سپید مو و نورانی در مقابل او پدید آمد. سنگی سپید مانند سپیده صبح در دستش بود. آنرا بوی داد و گفت: - اینست آنچه که در جستجویش بودی این را بگیر و نصب کن.

اسمعیل گفت: - تو کیستی؟

مرد نورانی جواب داد: فرشته‌ام و به فرمان خدا این سنگ را آورده‌ام. اسمعیل آنرا گرفت. با خوشحالی بسوی پدر شتافت و داستان آنرا گفت. ابراهیم آنرا بوسید. صورت خود را بدان مالید و نصبش کرد.

این همان سنگ «حجرالاسود» است که یکروز از سپیدی می‌درخشید و امروز نیز از سیاهی. گفتند چندین بار آتش گرفت و رنگش سیاه شد. و گفتند که چندان اشخاص گناهکار پشت بدان مالیدند سیاه شد و رنگ گناه آنها را بخود گرفت «خدا در روز قیامت آنرا خواهد فرستاد در حالی که چشم‌هایی دارد که می‌بیند و زبانی دارد که سخن می‌گوید. او شهادت می‌دهد بر اعمال آنها که آن را تماس کرده‌اند»^۱

دیوار خانه خدا بالا آمد . ابراهیم سنگی زیر پا نهاد که قسمت بالا را بسازد . این سنگ هنوز در کعبه باقی است و نامش مقام ابراهیم است . میگویند جای پای او هنوز در این سنگ نمایان است و خدا داناتر است .

وقتی که بنای خانه تمام شد و ابراهیم در آنرا سوی مشرق نهاد ، فرشته‌یی از آسمان فرود آمد و تمام آداب حج را بوی آموخت . امروز همانها کمایش در میان مسلمانان متداول است . سپس ابراهیم روی کوه ابوقیس رفت و صدای او بدین کلمات در دره پیچید :

– ای اقوام و ملل بشتایید بزیارت خانه خدا .

صدها هزار بندگان خدا صدای او را شنیدند . زیارت کنندگان کعبه همه ساله بدانجا شتافتند و فریاد می‌زدند:

لبیک ؟ اللهم لبیک : اینک ما ، ای خدای جهان ، اینک ما .

ابراهیم عبری پیش ساره رفت و اسمعیل عرب میان عربها ماند . و خدا داناتر است .

قرنها از آن گذشت . مکه مرگ و زندگانیها ، نشو و نماها و پست و بلندیهای گوناگون اشخاص و قبایل را دید .

نظر و مالک و فهر سلسله اول قریش به مکه آمدند . برای نخستین بار بجای سیاه چادر ، خانه‌هایی از سنگ و گل در اطراف کعبه ساختند . نفوس مکه زیاد شد . اطراف خانه خدا دیگر جای خالی باقی نماند .

ولی همه می‌خواستند همسایه خانه خدا باشند . چاره‌ای اندیشیدند . هر خانواده قطعه سنگی از کعبه بخانه خود ، که دورتر از کعبه بود ، برد . آن سنگ را میان خانه نصب کرد . دورش طواف نمود . رفته رفته خود این سنگها مورد پرستش واقع شدند . اسمعیل خدا را پرستش کرد ، فرزندان اسمعیل قطعه سنگها را پرستیدند .

بت پرستی بدینگونه میان آنها رواج یافت .

جرهمیها فراموش کردند که در جوار خانه خدا هستند . واز یاد بردند که در

در آنجا هر کس به کارناشایست دست زند منقرض می‌شود. پنج نفر آنها طمع باسباب گرانبهای نمودند که از طرف مؤمنان بخانه خدا هدیه شده بود. تصمیم گرفتند دستبردی بآن زنند. وارد خزانه کعبه شدند. یکی از آنها بناگهانی همانجا افتاد و مرد. بقیه فرار کردند.

سلسله دوم جرمیه‌ها که درمکه باز توانا شده بودند بتمام آن بدکاریها دست زدند. رئیسشان دانست که عاقبت هولناکی درکمین آنهاست. دو آهوی طلا و زره و شمشیرهاییکه درخزانه بود در نقطه‌ای پنهان کرد که در زیر آن چاه زمزم مدتی بود پر شده بود.

ریشه بت پرستی که از بردن سنگهای کعبه به قبایل در دماغ عربها چنگ انداخته بود گسترش یافت. عمرو بن لحي^۱ هم دنبال آنرا گرفت. وقتیکه از سفر شام بازگشت در مواب در ناحیه بلقاء، مردم را دید که بت‌هایی می‌پرستند. باو گفتند: «اینها نمونه و تقلید خدا یا نند. نشان آسمانی و شکلشان انسانیست. هنگام خشکسالی بآنان توسل می‌جوئیم. آنها پیش خدا واسطه شده آب برای مامی فرستند. هنگام جنگ، پیروزی را از آنها می‌خواهیم».

عمرو درخواست کرد یکی از آنها را بوی بدهند. هبل را باو دادند. وقتیکه به مکه بازگشت این مهمان را همراه خود آورد. او را در خانه خدا منزل داد. مردم را بدیدنش فرستاد. پذیرایی از او تشویقشان کرد. بآنها گفت «این مهمان واسطه نیازهای شما نزد خدا خواهد شد. در خشکسالی بشما آب میدهد و در جنگ پیروزی نصیبتان می‌سازد».

مردم این واسطه مشکل‌گشا را پذیرفتند. او را دوست داشتند و پرستش کردند، هدیه و تحفه برایش آوردند. خدای ابراهیم که صاحب خانه بود فراموش شد. خدای عمرو که مهمان بود در مقابل چشم همه باقی ماند.

۱ - مروج الذهب جلد سوم صفحه ۴۶ و جلد چهارم صفحه ۱۱۴ این شخص از عائله جرم بود که حفاظت مکه را عهده‌دار بوده.

هبل پیر مشکل گشا شد . صاحب « ید بیضاء » شد. جامه‌های زرد و قرمز به‌برش کردند . سروصورتش عطر وزعفران مالی شد . هبل حرف نمی‌زد ولی برای اینکه نیت دل او را بدانند تیرهای بی‌تک ساختند. روی آن کلمات « آری » « نه » « مال شماست » « خونبهای جنگ » « آب » و غیره نوشتند .

هرکس می‌خواست چاهی بکند، خونبهای بدهد، بجنگی برود، تجارتی کند، قربانی در راه خدا بدهد، پیش هبل می‌رفت و بواسطهٔ مأمور ازلام جواب دل هبل را، با آن تیرها، از زبان سنگ شدهٔ او بیرون می‌کشید .

هبل ، بت بزرگ شد ولی هر قبیله هم برای خود بت‌های محلی پیدا کردند و به پرستش آنها مشغول شدند .

۴

آنجا که همه گریستند عبدالله خندید

هبل توانا و مجرب که همه نذرهای مؤمنان را می پذیرفت . به عبدالله المطلب هم با نذری که کرد ددپسر داد. این خزانه پسران برافتخارات دیگر عبدالله المطلب افزود . وقتی که بصره کعبه می آمد، ده پسر جوان او که بدنبالش بودند ، هاله سرافرازی و تکبر براو می افکندند، چشمها بسویش دوخته می شد. او کسی بود که تیر دعایش برای یافتن ده پسر باجابت رسیده و موقع وفای بعهده او نیز رسیده بود. وفای بعهده یکی از صفات و سجایای جدانشدنی عرب است. در شعرو نثر و در گفتار زمینی و آسمانی بدان توصیه شده است . علاوه بر آن حسودان عبدالله المطلب که می خواستند یکی از پسران او کم شود ، بوکالت از بتها مطالبه قربانی را می کردند .

عبدالمطلب گاهی که فکر می کرد دل از یکی برکنده و مهر او را در دیگری یا در تمام نه پسر دیگر خود جای دهد ، هنگام انتخاب عاجز می ماند . احساس می کرد هر گل بوی جداگانه و مخصوص دارد . نمی توانست یکی را از میان آنها برای قربانی برگزیند .

ولی هبل پیر طعمه خود را می خواست . عبدالله المطلب يك شب تا صبح نخواید همه آن ده پسر را روبروی چشم آورد سبك و سنگین کرد راه حلی بنظرش رسید این بود قرعه میان آنها بکشد و انتخاب را بنظر هبل واگذارد. زنهای عبدالله المطلب دانسته

بودند امشب آخرین شب حیات یکی از فرزندان آنهاست همه شب را با شوی خود بیدار مانده بودند تمام عجز و التماس شبانه آنها بیفا بده بود آنگاه که صبح شد و زنان عبدالمطلب فرزندان خود را پیرامون شوی خود آماده رفتن بدکعبه دیدند ، آنان را در آغوش گرفتند و بسینه خود فشار میدادند گوئی میخواستند روح آنها را از قالبشان بیرون کشند و پیش خود نگاه دارند و قالب بیجان آنها را تسلیم عبدالمطلب بکنند .

عبدالمطلب از این رستاخیز عشق و عاطفه مادری متأثر شد . ترسید از این وضعیت وی را ازانجام عهد و نذری که سکه شرافت مرد میدانست ، باز دارد . بفرزندان خود چنین گفت :

- پسران من ! روزی که خواب دیدم مأمور حفر چاه زمزم شدم و فقط از میان شما حارث را داشتم ، همان روزی که قریش طعنه کم فرزندی بمن زد ، با خدای خود پیمان بستم که اگر ده پسر بمن داد یکی از آنها را قربانی کنم . اکنون وقت وفای آن رسیده است . جملگی شما ، مانند عبدالله پیش من عزیز هستید . برویم بحضور هبل که او بهترین انتخاب کننده است .

عبدالمطلب با فرزندان حرکت کرد . زنان او ، دست از آغوش پسران خود بر نمی داشتند .

سمراء زن اول عبدالمطلب گریه کنان دامن شوی خود را گرفت و گفت :
- عبدالمطلب ! بدبختی من از روز نذر تو شروع شد . من و تو با حارث زندگی آرامی داشتیم . از آن ساعتی که تو برای رد طعنه قریش بفکر فرونی فرزند افتادی و بتدریج زن گرفتی روزگار همه ما را مانند شب تاریک ساختی .

عبدالمطلب ! حارث را نزد من بگذار . او قبل از عهد و نذر تو در دنیای ما جای داشت ، روشنایی زندگی را از دیدگان او بگیر .

نتیله (خوشگلترین زنان عبدالمطلب) با گریه گفت : عبدالمطلب به عباس رحم کن . . . بجای عباس مرا قربانی کن . . . او جوان است او کمتر از من از

زندگی لذت برده است . . . او . . .

عبدالمطلب (با صدای گره‌دار) جواب داد - بنذر خود باید وفا کنم. یکی را باید قربانی کنم . انتخاب آن بدست من و تو نیست .
فاطمه دامن عبدالله و ابوطالب را سخت در دست گرفته بود. دخترهای او هم که پیرامون آنان بودند هر کدام چیزی می گفتند. آنها نیز از عبدالمطلب همان رامی خواستند که زنان دیگر او.

هاله فریاد میزد: من پسر خود را نخواهم داد.
عبدالمطلب که مدتی، در مقابل ابرام و اصرار زنهای ساکت و اندیشمند ایستاده بود سرانجام چنین گفت:

خدا از رفتار شما خشمگین خواهد شد . اینهارا خودش داده و هر کدام را «او» بخواهد می گیرد. . آنوقت خطاب بده پسر خود که ردیف یکدیگر ایستاده بودند چنین گفت:

فرزندان عزیزم، آیا شما از نذر و پیمان من در مقابل خدا سرپیچی می کنید؟
عبدالله دامن خود را از دست مادر کشید . جلو پد رفت و گفت:
ما، در فرمان تو هستیم. هر کدام ما را بخواهی قربانی کن.
عبدالمطلب نگاه پرمهری بوی افکند که با نگاه بسایر فرزندان فرق بسیار داشت و گفت :

-خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد آیا این خواسته او با خواسته دل من وفق می دهد؟

این را گفت و با پسران خود و مادران آنها بسوی کعبه روان شد. جمعیت بدنبال آنها کم کم زیاد می شد



هبل ، همان خدای عقیقی ^۱ مکه ییها ، کد در اطاق کعبه نشسته بود ، ریش

بلندی داشت. دست راستش شکسته بود و بجای آن، يك دست طلائی، که پیروان باوفایش برای اوساخته بودند، برق می‌زد پارچه‌های رنگارنگ برنگهای تند بسرو شانه‌اش انداخته بود. به پایش سکه های رومی و ساسانی، که صورت صلاطینشان روی آنها برق می‌زد آویزان. بود، هبل به فضا نگاه میکرد، زیر پایش، خزانه‌اش بود که از هدایای مردم پر بود. در طرف راستش، کیسه ابریشمی قرمز آویزان بود که تیرهای «ازلام» را در آن جای داده بودند.

عبدال مطلب در مقابل هبل با احترام ایستاد. زنهای او، هر کدام گوشه پیراهن فرزندان خود را گرفته بودند.

مأمور «ازلام» پهلوی کیسه هبل ایستاده او نام يك فرزندان عبدال مطلب را روی برگهایی نوشته بود که در کیسه انداخت. جمعیت، اطاق را پر کرده بود و تمام نیروی مردم در چشمشان قرار گرفته بود.

سکوت اسرار انگیز آنجا را صدای مأمور «ازلام» چنین شکست:

- ای هبل! در میان پسران عبدال مطلب خودت یکی را انتخاب کن.

این را گفت و کیسه را تکان داد و دهانه نیم بسته کیسه را جلو عبدال مطلب گرفت

عبدال مطلب یکی را بیرون کشید^۱ و با صدای لرزان چنین خواند:

- عبدالله.

هبل اشتباه نکرده بود. بهترین و عزیزترین فرزندان او را برگزیده بود.

عبدالله بلند بالا بود. چشمهای سیاه و مژه‌های برگشته‌یی در چهره سبزه خود

داشت. دلاوری و قوت اراده از چهره‌اش می‌بارید.

عبدال مطلب قدمهای خود را بزور کشید دست عبدالله را گرفت و بسوی قربانگاه

که نزدیک دوت اساف و نائله در صحن کعبه بود، برد دست او میلرزید ولی جوانش قدمهای

محکم برمی‌داشت زنها بدنبالشان و یله‌کنان می‌آمدند. قطره‌خونی از لب مادرش، که آنرا

از شدت تألم گزیده بود، بچانه‌اش می‌غلطید. ولی عبدالله که بقربانگاه خود رسید

تبسمی بر لب داشت و رنگ چهره اش بسازد و پروزش زنده و پرنشاط بود. عبدالمطلب خنجر خود را از غلاف بیرون کشید. ناخن شست خود را محکم به تیغه آن زد صدای فولاد شامی از آن بلند شد.

وقتی که عبدالله « کفید و عقال » خود را از سر برداشت و سر برهنه خود را در اختیار پدر گذاشت گیسوان مشکی او باطراف گردن و صورتش فرو ریخت . از چند روز قبل در مکه انتشار یافته بود که عبدالمطلب خوشگلترین پسران خود را قربانی خواهد کرد . مردم برای تماشا آمده بودند . پیرمردان قبیله عبوس بودند و جوانان اندیشناک و عصبانی .

غریو و غرنگ زنهای بلند بود . عده ای هم آهسته می گریستند . بچه های پابرهنه عربها ، عروسکهای خود را بالای سر خود گرفته بودند که آنها نیز تماشا کنند . عبدالمطلب خنجر خود را بگلوی عبدالله نهاد . برقی از آن باپرتو تبسم عبدالله بدیدگان همه خورد .

ناگهان پیرمردی فریاد برآورد :

ای عبدالمطلب! دست نگهدار. سرمشق بدی در کشتن پسر بمردم مده. خدایان ، دخترانی بماداده اند که زنده بگور کنیم و خانه را از نمک وجودشان پاک نمایم ولی پسر ، ثروت ماست و مایه افتخار ما .

عبدالمطلب بالحن اندوهناکی گفت : چه کنم ؟ و چه می توانم بکنم ؟ آنچه از آن پروردگار است چگونه باو پس ندهم ؟ آیا شایسته است پیمان خود را بشکنم ؟ همان پیرمرد دوباره گفت :

- برو پیش زن غیبگو ، او از خواست های هبل آگاهتر است هر چه او گفت بکن !

عبدالمطلب خنجر خود را در غلاف نهاد . مادر عبدالله ، که بزانو در آمده بود ، برخاست . صدای « مرحبا! مرحبا! » از مردم بلند شد . مأمور از لام هم که در هر قرعه کشی صد درهم و يك شتر مزد کار می گرفت برای تجدید قرعه کشی شادمان می نمود .

عبدالله در تمام این گفتگوها همانطور که در قربانگاه نشسته و منتظر تصمیم پدر بود، باسنگ ریزه‌هایی که در دست داشت بازی می‌کرد و آنهارا بالاوپائین می‌انداخت. او حیات را دوست می‌داشت. مرگ را هم دوست می‌داشت. گفتند شجاعت او بالاتر از هر دو اینهاست.



عبدالمطلب از پیش زن غیبگو بازگشت. سایهٔ حزنی بر چهره‌اش افتاده بود. هبل دست از گریبان عبدالله برنداشته بود و می‌خواست رنگ‌خون او و دست و پا زدنش را در چنگال مرگ تماشا کند. می‌خواست بدینند. چگونه مژده‌های سیاه برگشته‌اش رویهم می‌خواهد و روشنایی دیدگانش چگونه خاموش می‌شود. شاید پیش بینی از آیندهٔ زندگی فرزند او داشت که برضد بتها و بت پرستیه‌ها قیام می‌کند و شاید از تبسم پر شجاعت و بی‌اعتنائش بمرگ، کینه‌ای در دل گرفته بود.

زن غیبگو گفته بود: نذر هبل را باید انجام داد و گرنه خشم او ممکن است نه بسر دیگر تورا نیز از دست بگیرد. ولی میان شتر و عبدالله قرعه بکش تاده بار صد شتر بخدایان بده. هر بار ده شتر. شاید جوان تو زندگی کند. اگر بار دهم باز قرعه بنام عبدالله افتاد دیگر چاره نیست و او را قربانی کن.

صد شتر برای امت صحرا ثروت بسیاری بود. اجرت کار یکمرد در تمام سال بیش از دوشتر نبود. شتر برای آنها جامه بود و خوراک، خانه بود، و چهارپا. گهواره بود و تابوت. از پشم تاپشکل آن مورد استفاده بود. در جنگ و در صلح بدرد می‌خورد. گرانبهاترین چیزهای محیط خود بود؛ بار می‌برد، خوار می‌خورد، سود می‌داد. روزیکه عبدالله دوباره به کعبه آمد تا فتوای جدید غیبگو را اجراء کند، صد شتر به در کعبه آورده بود. مردم بیش از پیش در خانه هبل ازدحام کردند. هبل در اطاق تخته‌ای خود می‌لرزید و بقیه جمعیت از اطاق لبریز شده به صحن کعبه ریخته بود. خانه‌های مکه خالی شده بود و حتی زنان شیرده هم بچه‌های شیرخوار خود را، آورده و مانند بچه‌های بز خویش، در عبا پیچیده، به پشت انداخته بودند.

تشریفات بمانند سابق اجراء شد . مأمور ازلام ، این بار ، خودش دست در کیسه برد . تمام سرها به پیش کشیده شد . صدای خشن او بدین کلمه بلند شد :
- عبدالله . . .

همه مردم مانند صدای چوبهایی که آتش میان آنها افتد برخاست .
باز عبدالمطلب دست در کیسه برد دوباره خاموشی بر جمعیت افتاد . هیچگاه ازدحام عربها چنین خاموشی پر اندیشه بخود ندیده بود .
دوباره عبدالمطلب ورقهای از کیسه در آورد و مأمور ازلام چنین خواند :
- عبدالله .

این بار همه و بگومگوی مردم بیشتر و بلندتر شد .
تا شش بار قرعه کشیده شد و پیوسته نام عبدالله از بن کیسه بیرون آمد .
وقتی که بار هفتم نام عبدالله خوانده شد همه اعتراض آمیز و پر خاشجوا زدهاں تماشاچیان شنیده شد . اما خود عبدالله که قدم بمرگ نزدیک میشد کوچکترین دگرگونی در قیافه اش پیدا نشده بود ، همان تبسم بر لب داشت و همانطور با ریگهای جلوش بازی می کرد .

یکی از افراد قریش گفت : بیچاره عبدالمطلب که تاکنون باید هفتادشتر بدهد .
دومی گفت : عبدالله حیف است . از همه اینها زیباتر است .
دیگری با حرارت اظهار داشت : - واز همه جواتر است . مگر ۲۵ سال^۱ داشته باشد .
مأمور ازلام باز خواند :
- عبدالله .

یکی از تماشاچیان فریاد زد :

- هبل نمی خواهد این پسر زنده بماند .

دیگری گفت : - در این « امر » رازی نهفته است .

زن فریاد بر آورد : - کیسه را درست تکان دهید .

مأمور ازلام نظر تندى باو افکند و دوباره چنین خواند :

— عبدالله .

صداهای گوناگون از میان جمعیت برخاست و پی در پی می گفتند : نه بار شد . . . نه بار شد ! . . . بس است .
جوانها فریاد زدند : نخوانید .

چندتن پیرزن فریاد برآوردند : بخوانید، هبل از شما داناتر است .
عبدالله جای خود ایستاده بود و نگاه بی اعتنایی بجمعیت داشت . دختری بلند بالا روبروی او ایستاده و چشمهای سیاه پراضطرابش را بصورت عبدالله دوخته بود .
تور حریر مشکی بسر داشت که تا نیمه صورت تا طرفین بناگوش او افتاده بود ، دنباله آن روی سینه اش آمده و از زیر آن، برجستگی خفیف دوپستانش با تنفس تندی حرکت داشت . با دست راست سینه خود را گرفته بود که قلبش را در جای خود نگاهدارد . او باکنیز خود آمده بود که مرگ را در قیافه عبدالله تماشا کند ولی بجای مرگ عشق را در صورت او دید . در مقابل فریاد پیردزنها او هم فریاد برآورد :

— دست نگاهدارید ! . نخوانید . . .

مأمور ازلام ، دستش در کیسه ماند و متحیر ایستاد .

عبدالمطلب با صدای لرزان گفت : بخوان . . .

وقتی که مأمور ازلام ، بار دهم قرعه را کشید و صدای او بکلمه (شتر) بلند شد صدای هلهله زنان و شادی مردان ، کعبه را فراگرفت .

افراد جمعیت با فشاری که بیکدیگر می آوردند عبدالله را بیرون بردند . عبدالله قدمهای محکم بر می داشت هبل می لرزید . عبدالله همینکه وارد صحن کعبه شد و مردم او را زنده دیدند ، کمر یکدیگر را گرفته « هوسه کنان » پای کوبان اشعاری بالبداهه راجع به نجات عبدالله و شادمانی خودشان می خواندند . زنان پیایی هلهله می کشیدند .

هبل در اطاقش تنها ماند . مأمور ازلام ، کیسه را سر جای خود آویخت و در

صورت هبل، نگاه عمیقی کرد. زیر لب گفت :

هبل خشمگین است، من قیافه او را می شناسم ، هنگام غضب دانه های ریشش سیخ می شود گویی خون از آنها می چکد .

مردان عبدالمطلب به صد شتری که راه آمد و شد در کعبه را بسته بودند ، حمله آوردند و نیزه های خود را به گلوگاه آنها فرو بردند. خون آنها فواره زنان زمین و دیوار را رنگین کرد. شترها پشت سر همدیگر بزمین افتادند تا عبدالله از روی کشته آنها بگذرد. در همان دم صدای گرم و جذاب زنی بلند شد که این واژه ها را گفت :

– چقدر آرزومند بودم من این شترها را برای او قربانی کنم .

عبدالله و عبدالمطلب بر اثر آن صدا صورت را به عقب برگرداندند .

این فاطمه خنعمیه بود که بار دیگر فرصتی بدست آورد که تمام صورت عبدالله را به بیند .

عبدالله از این سخاوت و این نفوذ چشمهای فاطمه، رنگی پشت گلی بصورتش افتاد و چیزی در دلش فرو ریخت .



فاطمه در عبدالله چه دیده بود ؟

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی بهار و بی خزان سبز و تراست .
(جلال الدین رومی)

فاطمه خنعمیه، درمکه، نزد دو طبقه شهرت داشت .
جوانان از زیبایی او گفتگو می کردند ؛ پیران از ثروت و دارایی او سخن
می گفتند . جوانان خود او را می خواستند و پیران صدقه و احسانش را .
فاطمه تنها زیست می کرد . دوازده ساله بود که پدرش در یکی از جنگهای
قبیله ای کشته شد . هفده سال داشت که مادرش پهلوی شوی خود خوابید . فاطمه
ماند با دارایی فراوان .

فاطمه، از حیث دیگر هم نامور بود . کاهنه و اختر شناس^۱ بود . پیش گوئیهای
از عمر اشخاص می کرد . این دانش ، یا این کهانت را از پیرزن اسرار انگیزی که
در عکاظ مشهور بود و با فاطمه بسیار رفت و آمد داشت ، آموخته بود ، شوق بسیار
او در این رشته ، اطلاع و تخصصش را بیشتر کرده بود . بیشتر آنهایی را که در قبایل
عرب بدین سمت شهرت داشتند او دیده بود و دانش آنها را بوسیله بذل و بخشش
فراوان، فرا گرفته بود . مع ذلك هر وقت خبر می یافت کاهنه جدیدی پیدا شده بسراغش می رفت .

جوانان قریش، کوشش بسیار کرده بودند تا او را برابیند. اما همه ناامید گشته بودند و سرانجام معتقد شده بودند که این زن، چون از پنهانیها آگاه است و با پنهانیها در ارتباط می باشد در انتظار کسی است که می خواهد با وی زندگی کند. در میان دوستانش، دونفر را، از بچه گی، بیش از همه دوست می داشت. یکی خدیجه دختر خویلد بود که به او گفته بود تو شوهری در طالع داری که بزرگواریش از يك امیر و پادشاه بیشتر است.

خدیجه او را دوست میداشت و همیشه باین پیش گویی او می اندیشید. روزی هم گفته او را به پسرعمویش ورقه که او نیز طالع شناس زبردستی بود گفت و او هم گفته فاطمه را تأیید کرد.

دومی حلیمه بود. حلیمه هر وقت به مکه می آمد پیش او می رفت. فاطمه خیلی پاکدل و پرهیزگار بود. روزی که دوستانش این اخلاق او را ستایش می کردند گفت:

— من از این رفتار خود بیمناکم. زیرا کسیکه هیچ گناهی مرتکب نشود دو عاقبت بیش ندارد. یا پیامبر می شود و یا، روزی، این زن جیر طلایی تقوی را پاره می کند و تمام گناهان را بجبران روزهای گذشته مرتکب می شود. من چون لیاقت پیامبری را ندارم، از سرنوشت دوم خود بیمناکم.

روز دیگر به همدم و محرم خود لیلی که در خصوص ازدواج با وی گفتگو می کرد جواب داد: سرنوشت بزرگی در طالع من است. شوی بزرگی تا در خانه من می آید، اگر موفق شدم او را بگیرم بمقصود خود رسیده ام وگرنه نمیدانم چه خواهم شد.

فاطمه در هر دوبار که عبدالله را برای قرعه آوردند، در کعبه حاضر شد ابتدا جنجالی که پیرامون این جوان پیدا شده بود نظر او را جلب کرد. آمد مثل همه مرگ را در چهره او تماشا کند ولی بجای مرگ عشق را در صورت او دید. با عشقی که تاجی از شجاعت داشت. مهر عبدالله در تمام وجود او نشست. احساس کرد حیاتش رنگ

دیگری بخود گرفت . همان روز قربانی ، که آن چند کلمه را به عبدالله گفت همان روز ، انعکاس حرارت عشق خود را در گونه های او دید ، و همان روز ، به لیلی ، محرم اسرار خود از این عشق ناگهانی خویش سخن راند .

چند روز از قربانی گذشت . با اشتیاق شدیدی که فاطمه برای دیدار عبدالله نشان می داد او بنزدش نیامد . حزنی بسان ابردودی رنگ بردش نشست که گاهی آنرا برای لیلی شرح می داد وقتی با اشعار خود بیانش می کرد .

روزی لیلی بقصد دیدار فاطمه آمد کد او را از این خیال و عشق بی سرانجام منصرف کند و عبدالله را از نظرش بیندازد . وقتی که از جنبه های ضعیف عبدالله برایش گفت فاطمه اینگونه جوابش داد :

– لیلی ، او خواب دیدگان من است ، آب گوار و خنک گلوی من است . او دین من است . من چگونه برایت شرح دهم . او همد چیز من است . نوری است که بزندگیم پرتو لطیف خود را انداخته ، نسیمی است که بروح من طراوت داده ، تبسمش از شفق بیابان قشنگتر است . عشق او در دل من از قطره صبحانه بروی گل ، زیباتر است .

لیلی گفت : بشرطیکه او هم تو را دوست داشته باشد . شاید . . .
فاطمه با تأثر جوابش داد : – می دانم آمنه را برای او نامزد کرده اند ولی او اگر یکبار بنزد من بیاید و رنگ آمیزی عشق خود و گلستانی که در قلب من آفریده ببیند خودش هم از تماشای آن لذت خواهد برد . شاید مال من شود . شاید مال هردو ما شود . من قبول می کنم ...

لیلی گفت : فاطمه ، تو خوشگل هستی . تو همه چیز داری . جوانان رعنا ی قریش آرزوی همسری تو را دارند عبدالله نباشد بهتر از او هست .

فاطمه جواب داد : بهتر از او ؟ ایکاش در چشم من میبودی تا زیبایی او را می دیدی . چگونه قلبم را نشانت دهم تا رنگ آمیزی عشق او را به بینی ؟ آرزو می کردم در فکر من می توانستی ورود کنی تا نقش هیجان آور شجاعت و مردانگی

او را تماشا کنی . لبخندی که در مقابل مرگ روی لبان خود داشت و من به چشم خود دیدم به یقین خداهم نخواست آنرا از صفحه کاینات محو کند ، حتی مرگ... مرگ هم از ربودن او بیم کرد . فهمیدی لیلای عزیز من .

لیلی گفت : ولی من مطلع شده‌ام عبدالمطلب کار زناشویی او را با آمنه دختر وهب تمام کرده . شاید شب عروسی آنها نزدیک باشد در این صورت تو چرا در این عشق بی سرانجام خود پافشاری می کنی ؟

فاطمه گفت :- آ یا تومی توانی امشب ، پیام مرا بوی رسانی و او را بخانه من بیاوری ؟ من همانروز قربانی ، که اواز چنگال مرگ ، دلاورانه بیرون آمد از اوقول گرفتم که بدیدارم آید مردان دلاور و شریف پای بندگفتار خود هستند . من می دانم او خواهد آمد ولی تو کوشش کن امشب او را ببینی فقط باوبگو چشمهای فاطمه در انتظار تو است . لیلی این درخواست را پذیرفت و رفت .

فاطمه هم باطاق خواب خود روانه شد . پیراهن بلند خود را پوشید . موهای شبرنگ خود را که درسه رشته بافته بود ، باز کرد و مانند موج شب تا بزانو ریخت . در مقابل آینه کوچکی ایستاد و بخود نگاه کرد .

فکرمی کرد که آ یا عبدالله این قیافه را دوست خواهد داشت ؟

٦

لهیب تند طلایی در پی نور سپید

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتم
با دوست بگویم که او محرم راز است
حافظ

عبدالله به وعده خود وفا کرد. بخانه فاطمه آمد.

فاطمه جامه ابریشمی، کار شام، به تن داشت. اندام متناسب باریک او در یک پیراهن بلند، و چشمهای پرسودای سیاهش در صورت نمکینش، جلوه دلربایی داشت که عبدالله نتوانست دل خود را از جاذبیت زیبایی او ربایي بخشد.

آدمی در دل رمزی دارد، نامش عشق است؛ ظهور و بروز این «رمز» یا این «راز نهفته» در مقابل آینه‌ای است که زیبایی نام دارد.

وقتی که این مقابله پیدا شد، آنهم بوجود می‌آید. مای توانیم از عشق خود جلوگیری کنیم ولی نمی‌توانیم هنگام مقابله آن از ظهورش جلوگیری نماییم؛ آینه را از مقابل نور بردارید صفحه آن تاریک می‌ماند. در مقابل آن بگذارید شعاعی از آن پرتوافکن می‌شود عشق همان شعاع پرتوافکن شده است. گاهی زندگانی یکنفر و گاهی حیات یکقرن را روشن می‌کند. ولی هر کس نور مخصوص خود را دارد. انعکاس آن بدلهای بمقدار ظرفیت آنهاست.

فاطمه کوشش کرده بود جذابیت و زیبایی خود را با تمام مظاهرش در مقابل چشم

عبدالله جلوه دهد . عبدالله بی خبر از همه جا ، خود را برای مقاومت با این دام ابریشمی عشق حاضر نکرده بود .

فاطمه ، پس از خوش آمدی که به عبدالله گفت نخستین جمله اش چنین بود :
 - ای بهترین قریش ! دعوت من از تو ، اگر بخاطرت باشد ، همان روزی بود
 که تواز مرگ نجات یافتی . روزی که همه برای حیات تونگران بودند جز خودت .
 عبدالله که ، در آن روز پرهیجان ، در مقابل بسیاری از این گفتگوها قرار
 گرفته بود ، یکمرتبه جاذبیت دیدگانی که در آن هیاو و بچشمش افتاده بود به یادش
 آمد .

فاطمه دوباره گفت : - به یادت آمد ؟

عبدالله گفت : - بسان خوابی ...

فاطمه با حرارتی گفت : خوابی که اکنون تعبیر شده وجود خارجی پیش تو پیدا
 کرده ولی پیش من ، از همان روز ، وجود پیدا کرده بود . همان روز بود که آتشی در روح
 خود احساس کردم .

در این هنگام گردش خون ، بصورت فاطمه ، آشکارا ، دیده شد . او چشمه‌ها را بزمین
 انداخت . این حجب و حیای بی کلمه ، بیشتر در عبدالله اثر کرد . فاطمه مقداری از زلفهای
 خود را که روی پیشانی‌ش ریخته بود پس زد . گویی این تارهای مو به افکار او فشار
 می داد و گفت :

- عبدالله ! چرا چیزی که در دل من پنهان است و خدا بر آن آگاه ، من نهفته گذارم
 و یا کژمر بگویم . من از آن روز نخست ، که عبدالمطلب ترا با برادرانت به کعبه آورد ،
 شاهد رفتار تو بودم . در وجود تو دو چیز دیدم ؛ عشق را دیدم و شجاعت را .

آن لبخندی که بر لبهای تو ، روبروی مرگ ، نقش بسته بود .

آن شجاعتی که در مرد محاک مردانگی است وزن شیفته و دل‌باخته آن است ، در
 من هم ، مثل هر انسان زنده دلی ، اثر نهاد ، در فکرم عقیده و در دلم مهر تو را بوجود آورد .
 نوری در پیشانی تو و عشقی در قلب خود تو اماً دیدم . فکر کردم بزیر سایه همسری تو

در آیم . باتوزیست کنم و خود را بتو بسپارم . فکر کردم اینها را خودم بتو بگویم و از همان لبهایی که مظهر شجاعت تو می باشد پاسخ بشنوم . بگو! ... اکنون حرف بزن! ... (فاطمه در چشمهای عبدالله با شیفتگی نگاه کرد) .

عبدالله که در معرض هجوم عشق و ستایش شده بود و دیدگانش پرتو زیبایی فاطمه را بدلتش انداخته بود بی اختیار گفت:

— صدای لرزان و آهنگ صدیق تو تأثیری در روح من دارد . میل دارم از آنچه این رفتار پرمهر تو در من القا می کند پیروی کنم ولی ... فاطمه بیدرنگ گفت :— ولی چه ؟

عبدالله جواب داد :— ولی چگونه ممکن است . فاطمه بالحن پر قوتی جواب داد : همانگونه که یک دختر شوهر می کند و یک جوان همسر می گیرد . تو بیا در زندگی من ، قلب من و مال من ، هر دورا در دست خود بگیر و اداره کن . بیرون مکه گله های گوسفند و شتر من بیابان را سیاه کرده است . طلا و نقره من که احساسات گوناگون سوداگران مکه را تحریک کرده همه را تو بگیر و تمام آنها را از آن خود بدان ، بکیر و هر طور می خواهی بمصرف برسان . من دختری هستم تنها ، تو برای من همه چیز باش و همه چیز مرا هم برای خود نگاهدار .

عبدالله با تردید و تأثر جواب داد :— فهمیدم ولی مقصود من این بود که اکنون برای چنین کاری بسیار دیر است .

فاطمه گفت :— چرا دیر است ؟ ...

عبدالله با صدای آهسته جواب داد :— برای اینکه کسی دیگر در زندگی من پیدا شده و چشمی در انتظار من است .

فاطمه بانگرانی و با پریدگی رنگ جواب داد :— آمنه را می گویی ؟ عبدالله گفت :— آری .

فاطمه با قوتی گفت :— عروسی تو با او هنوز سرنگرفته .

عبدالله جواب داد :— نه .

فاطمه با شتابزدگی گفت :— تو با او خوشبختی ؟ هر چه می خواهی نزد او می یابی ؟

عبدالله جواب داد: - آری .

فاطمه باز گفت : - ثروت هم دارد ؟

عبدالله با قوت جواب داد : - این چیزی نیست که مرد چشم بدان داشته باشد .

فاطمه پس از اندکی تفکر گفت : - بنظر تو ، عشق آتشین یک دختر نجدی ؛ قلب

حساس و کبد شعله ور یک دوشیزه حجازی را دارد ؟

عبدالله جواب داد : - آنچه می خواهی او دارد .

فاطمه که دیگر رفته رفته مغلوب شده بود گفت : - آیا تو بها من خوش و

شادمان نیستی ؟

عبدالله بزیرب جواب دارد : چرا .

فاطمه به عبدالله نزدیک شد . جلوش زانو بزمین زد . دست او را در دست لرزان خود

نگاه داشت . بچشمهای عبدالله خیره شد .

صفحه پشت فاطمه از موهای افشانش تا بزمین سیاه شد .

فاطمه با حرارت و التهابی دست عبدالله را گرفت و گفت : - گوش کن عبدالله ، تمام

وجود من ندای عشق ترا سرمی دهد ، تو خواب دیدگان منی ، تو غذای منی و آب گوارا

و خنک گلوی منی ، تو امید منی ، دین من ، و حامل راضهای دل منی ، ارزه ای که در دستم

می یابی تپش قلب من است . قلبی که در این لحظه بایک کلمه دهان تو زنده و یانا بود می شود .

عبدالله زندگانی مرا حفظ کن ، من آرزوی چنین خلوتی را داشتم .

و ناگهان دستهای خود را بگردن عبدالله پیچید و بازوهای لخت او حرارت بناگوش

عبدالله را حس کرد و گفت :

عبدالله شب عروست را بمن بده ... نخستین پسر ترا در من بوجود آر ... عبدالله

در خون تو یک سحری است ... رازی در آن نهفته است که در پیشانیت نور آن نمایان است

من آنرا می بینم و می خواهم .

فاطمه که با آتش درونی خود می سوخت یکمرتبه لبهایش را روی لبهای عبدالله

گذارد و باقی کلماتش را در دهان او ریخت . می خواست عشق را با حرارت لبها و نفس خود

در اعماق روح عبدالله بدمد .

عبدالله لرزید ... بی اختیار فاطمه را پرسزد و گفت :

— فاطمه ، من نمی توانم گناه کنم .. گناهی که خدا بینای آن است . تو بر من حلال نیستی ...

فاطمه ، مانند گل پایمال شده ، بکناری افتاد . بزحمت این کلمات را توانست بگوید : من می دانم تو همان تقوای پدرت را داری ... ولی من می خواهم زن تو باشم ، زن تو ... هر دو مارا نگاهدار . آیا با این هم موافقت نمی کنی ؟ این را هم نمی خواهی ؟
عبدالله با علاقه یی جواب داد : چگونه ممکن است نخواهم ؟ ولی در وضعیت دشواری هستم مجالی بمن ده که فکر کنم .

لحظه ای هر دو ساکت شدند .

فاطمه مثل اینکه با آخرین قوه خود در این نبرد عشق تلاش می کند گفت : عبدالله این را بدان ، عشقی را که من نسبت بتو دارم آمنه ندارد ، اگر دارد بقدر عشق من تابان و درخشان نیست . من عشق و عقیده تو آما بتو دارم . چیز دیگری من در تو سراغ دارم که آمنه ندارد . عبدالله ! در طالع تو ستار دای است . این ستاره فرزند است . من آنرا طالبم تو آمنه را داشته باش ، من هم می پذیرم این عادت عرب است ولی شب اول عشق و عروسی خودت را بمن بده آمنه را ، برای اینکه پدرت عبدالمطلب برای تو انتخاب کرده نگاهدار و مرا هم ...

عبدالله به پنجره اطاق نگران بود و در اندیشی غرق شده بود . فاطمه دوباره با همان اصرار گفت : هر چه فکر می کنی بگو ، آیا مرا دوست داری ؟

عبدالله جواب داد : — تو از زنهایی نیستی که مرد بتواند رد کند . در چشمهای سحر آور تو اثری است ناگفتنی ولی بگذار بروم بیرون از محیط تو فکر کنم . دوباره پیش تو می آیم . امیدوارم نتایج فکر من بیشتر مرا بتو نزدیک بسازد . این آرزو را من نیز مانند تو دارم .

فاطمه گفت : مطمئن باشم که تو بر می گردی ؟

عبدالله با قوت جواب داد: -- آری .

وقتی که عبدالله از خانه فاطمه بیرون رفت این صدای فاطمه تا مدتی در گوش عبدالله طنین خود را داشت :

– برو که چشمهای من، در انتظار تو است! ...



مهر تقدیر جای خود را عوضی نمی‌کند

حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدیگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
(جلال الدین رومی)

آن روز که عبدالمطلب با دادن صد شتر حیات عبدالله را خرید؛ همان روز او را با خود
به منزل وهب برد. از خانه خدا بخانه عشق رفت. خواست تلخترین احساسات چند روز خود را
باشیرین ترین کارها جبران کند. خواست عبدالله را با محکمترین طناب بزنگی ببندد؛
همانطور که «ستارگان به قبه فاك بسته شده اند».

بخانه وهب رفت. آینه را برای عبدالله خواستگاری کرد. وهب و خانواده او
بشرافت و سخاوت نامور بودند و آینه به حجب و حیا که از مژده های سیاهش می ریخت. و
فردای آن روز مجلس عقد و زناشویی برپا شد.

وقتی که آینه آمد و پهلوی پدرش نشست مردمك چشم او را کسی ندید. سر بزیر
داشت و رنگ پشت گلی بگونه هایش تابشی داده بود.

عبدالمطلب گفت :- پسر من ، از يك خانواده قدیمی است که به اصالته معروفند
شمشیر واسب، دشب و کوه، شجاعت و قوت همه او را می شناسند.

وهب گفت :- دختر من ، در تقوی بی لك است ، مانند ستاره پاك است .

عبدال مطلب دوباره گفت - پسر من برای مهر هشت شتر می‌آورد و شب عروسی را من معین می‌کنم .

بدینگونه عبدال مطلب آموذرا برای عبدالله نامزد کرد و این خبر در مکه پیچید . عبدالله آن روز را دیرتر از منزل آموذ خارج شد و فردا زودتر به خانه آموذ باز آمد . وقتی که از منزل آموذ دیرتر از دی بیرون رفت ، آگاه نشد زنی پیرامون خانه وی در کمین است . سر را بزیر انداخته بود و در آفتاب سوزان مکه و کوچه‌های داغ آن بسرعت راه می‌رفت . زن مزبور که او را دنبال داشت مانند تیری که از کمان بجهد بسویش پرید . معلوم نشد چه باو گفت که ویرا با خود برد و بخانه فاطمه وارد کرد و خودش رفت . وما شاهد گفتگوی آنان شدیم .



برای عبدالله ، آن دیدار ناگهانی ، آن سخنها ، آنهمه مهر بانیه که از فاطمه دید ، همگی تازگی داشت . زیرا لیلی آن روزی که عبدالله را بمنزل فاطمه برد چیزی از موضوع ملاقات و علاقه فاطمه بوی نگفت و مجال تفکر و اندیشه قبلی باو نداد . عبدالله آن دم که از خانه فاطمه بیرون آمد در تمام طول راه این فکرها را کرد : فاطمه دیدگان مؤثر دارد ؛ رفتارش جذاب ، حرفهایش منطقی و همه به سود او ، ثروت و دارایی او کافی است زندگی او و آموذ را بخوبی اداره کند و همه آنها را در کامیابی جای دهد .

ولی هماندم در مقابل این افکار یک سلسله اندیشه‌های دیگر برایش پیداشد : او در دل گفت که آموذ چه خواهد گفت ؟ چه احساسی پیدا خواهد کرد ؟ بدیقین در روزگار جوانی اندوه‌گین می‌شود ، قلب طفلانه و معصومش مجروح می‌گردد .

دوباره با خود می‌گفت : این کار را همه کرده‌اند . عادت عرب است . ابراهیم خلیل الله هم این کار را کرد . رؤسای قریش و جوانان آنها نیز هریک زنان متعددی دارند . عبدالله بدینسان بارسنگینی ، از افکار متضاد ، در دماغ خود کشید . از همانجا

بی اختیار دوباره بخانه آمنه رفت. آمنه که از بازگشت سریع او خشنود شده بود، با صداقت و عشق ساده با استقبالش شتافت. سخنانی که بین دو تازه‌همسر گفت و شنود می‌شود میان آنها رد و بدل شد. این دو نفر از احساسات و عشق خود، و از سعادت آتیه خویش سخنها گفتند. چندین بار بفکر عبدالله آمد که از پیشنهاد فاطمه چیزی به آمنه بگوید ولی در هر بار دلش اجازه نداد.

سرانجام عبدالله از مسافرت خود بشام که قرار بود با کاروان برود سخن بمیان آورد.

آمنه گفت: - ایندم از طرف قریش آمده بودند که حرکت کاروان پیش افتاده است، می‌گفتند عبدالله باید خود را آماده کند.

عبدالله گفت: - آری می‌دانم.

آمنه گفت: آیا تو خواهی رفت؟

عبدالله جواب داد: - اگر با این کاروان نروم باید یکسال دیگر صبر کنم و با کاروان دوم بروم، عقیده تو چیست؟

چشمهای آمنه بزمین دوخته شد. سایه حزنی بصورتش افتاد.

عبدالله گفت: غمگین شدی آمدی؟ سفر که چیز عادی است. آسایش زندگی میوه دشواریهای عمر است، آنچه برای آدمی می‌ماند نتیجه سعی و کوشش اوست.

آمنه همانطور که چشم بزمین دوخته بود گفت: - مگر نمی‌توان بدون سفر آنرا یافت.

عبدالله که این سفر را، برای نجات خود از این عشق پرنفوذ فاطمه که رفتندرفته می‌خواست در دل او راهی باز کند، یگانه راه تشخیص داده بود گفت: - چرا، ولی این سفر من شاید برای تو هم مفیدتر باشد.

آمنه بدون اینکه سر را بلند کند گفت: - پس چرا من از آن بیمناکم. خیال می‌کنم بهر شکلی شده تو بمانی بهتر است.

عبدالله که وسوسه گفته‌های فاطمه را در دل و فکر داشت دوباره گفت: - بهر شکلی؟

آمنه گفت: - آری .

عبدالله در فکر عمیقی فرو رفت. شاید سخنان فاطمه و واگذاری تمام جمال و مالش را باز بیاد آورد.

یکمربته گویی دوباره تصمیم قطعی خود را گرفت و بالحن جازم به آمنه گفت: - نه. من خیال می‌کنم این سفر، هم برای خودم و هم برای تو، بهتر است. نمی‌دانی انسان چه چیزها در کمین دارد.

در این هنگام صدای در خانه با صدای عبدالله‌المطلب که آمنه را می‌خواند بلند شد. عبدالله‌المطلب آمده بود عروسی آنها را پیش اندازد تا عبدالله بتواند با کارون حرکت کند. آنروز و آن شب جشن مفصلی در خانه عبدالله‌المطلب گرفته شد. بزرگان قریش و سران مکه هم در آن شرکت کردند، چند شتر برای غذای مهمانان کشته شد.

رقصهای عربی که بآن (دبک) می‌گفتند، انجام گرفت، مردان کمربکدیگر را گرفته و نیم دایره‌یی مثل نعل تشکیل دادند، یک نفر در مقابل آنها نی لبک میزد و آنها با آهنگ آن میرقصیدند. آن مرد اولی که سر حلقه بود شعرهایی می‌سرود. دف و دنبک و آواز، آنروز را به نصف شب پیوست و عروسی در میان هلهله و شادمانی انجام گرفت ولی گفتند که در همان شب خانواده‌های بسیار، محزون و مصیبت زده شدند. و گفتند که در همان شب دو یست دختر با کمره بواسطه عشق به عبدالله از حسادت و ناامیدی جان سپردند و خداداناتر است.



فردای شب عروسی، عبدالله بقصد رفتن بکاروان، از منزل آمند خارج شد، ییادش آمد که به فاطمه قول مراجعت داده و بی اختیار براه خانه فاطمه پیچید.

وقتیکه بمنزل فاطمه ورود کرد، شب زودتر از وی آمده بود.

فاطمه با آغوش گشوده و با خوش آمد گرمی او را پذیرفت. او را به اتاقی که برایش آماده کرده بود، برد. چراغهای برنجی قلمزده کارشام، اتاق را با الوان ارغوانی اثاثیه آنجا روشن کرده بود.

عبدالله، باکوشش کلماتی از مغز خود بیرون می کشید و بدجمله های پر حرارت و آتشین فاطمه پاسخ می داد. بالاخره چنین گفت:

— من فکرهای خود را کردم و چون بتو قول داده بودم آمدم.

فاطمه که از آغاز در طرز ورود، در برخورد او در تمام رفتار عبدالله کنجکاوشده بود، آن دم که چهره او را در روشنایی اتاق خود دید، بی فروغی و خاموشی مطلق در چهره او نشان کرد. عشق فاطمه مانند کبوتری مجروح، در دلش پُر-پُر زد. عبدالله ملتفت حال او نشد. هر دو ساکت ماندند. سرانجام، فاطمه توانست فشار گلوی خود را فرو دهد. و این کلمات را بگوید:

— می دانم عبدالله... همان را در قیافه تو هم دیدم. من زنی هستم که بصدقت زیست می کنم. دیدار دیروز تو با امروز فرق بسیار داشت. عبدالله تواز این جارفی چه کردی؟ آن نوری که در قیافه تو بود چشد؟ آنرا به کد دادی؟، من آنرا خواهان بودم. ایکاش امروز نمی آمدمی و این قیافه بی نور و رنگ پریدات را نمی دیدم و با خیال آن دلخوش می ماندم... گاهی دیدن حقیقت چقدر تلخ است... آن لیب و حرارتی که از تمام وجود تو برمی خاست و من بخوبی آنرا حس می کردم کو؟ چه شد؟ همه چیز پیش تو مرده. همه روشناییهای تو خاموش شده، همه چیز رفته. کلماتی که می گویی مانند جسد مرده بی است که تازه روح از بدنش پریده باشد.

بیچاره من! ... بیچاره من! ...

حزبیره فاطمه نتوانست بیش از این، آهنگ پر حرارت و کلمات داغ دل او را بیرون دهد. دهانش خشک شد و بجای آن پرده نازک توری از اشک در حدقه چشمش کشیده شد. رقت و عاطفه شدیدی روح عبدالله را فرا گرفت و باز حمت این کلمات را گفت: — فاطمه! من ترا دوست خواهم داشت محبت تو را بسان یک برادر در دل نگاه می دارم. خدا اینطور خواسته بود، چه می توان کرد؟ خدا خودش می داند که من بتو علاقه ای پیدا کردم که اگر آمنه شریف در افق حیات من پیدا نشده بود تو بجای او می بودی ولی سر تقدیر جای خود را عوض نمی کند. تغییر نمی دهد. اگر من بتو علاقه ای نمی داشتم در این وقت تنگ که باید با قافله قریش بروم

بسرعت ، نمی‌آدمم . . .

فاطمه برخاست و با تأثر شدیدی گفت :

– عبدالله! برخیزو برو!... برو!... امیدوارم این سفر و این زندگی تو بخیر باشد. کسی چه می‌دانست، اگر آنچه را که من خواسته بودم، انجام داده بودی شاید عواقبی که تو و من در آتیۀ عمر پیدا می‌کردیم دگرگونه می‌شد ولی همان گونه است که تو گفتی: کسی نمی‌تواند قضا و قدر را عوض کند و آن را تغییر دهد. تقدیر علم خدا است و در نقش ثابت عمر کاینات، این نقش کشیده شده است و باید صورت گیرد. صورت مجردش در دانش الهی بوده و صورت مرکبش در عالم وجود مادی ما جلوه گیر می‌شود. آنجا معنا است و اینجا نقش و صورت و رنگ آمیزی.

فاطمه در اینجا درنگ حزن خیزی کرد و دوباره گفت :

– عبدالله! برو!... بسلامت برو... آنچه باید بشود خواهد شد و بودنی بیگمان خواهد بود.

برو، ای جوان خوب و باشهامت... برو! آنچه باید بشود خواهد شد و بودنی بیگمان خواهد بود، برو، ای جوان خوب و باشهامت... برو!

عبدالله برخاست کلمه‌یی نیافت که در جواب او بگوید سر را بزر انداخت تا قطره‌های اشکی که مانند فرار دیوانه از چشمهای فاطمه سرازیر می‌شد نه بیند. از اتاق خارج شد و بسوی در خانه رفت.

فاطمه ارتعاش سایۀ او را روی لنگه‌های در خانه دید. اتاق خالی ماند. دنیا بنظر فاطمه خالی ماند. بغضی که بشدت گلویش را فشار می‌داد ترکید. خود را روی تختی که برای عبدالله آماده کرده بود انداخت. آنجا را بو کرد و نفسی از ته دل کشید.

قطرات اشك سوزان او هر چه تندتر فرو می‌ریخت تنفس ویرا آسانتر می‌ساخت.



ياك شمع گویا

کاروان مکه مانند امواج دریا بحرکت در آمد. شترها با قدم‌های آهسته و سرهای کشیده، براه افتادند. حرکتی شبیه به تنفس انسان داشتند. بدرق‌کنندگان کاروان: تجار مادرها، بچه‌ها و سگها بدنبال کاروان می‌دویدند. صدای گریه، خنده و فریادهایی که نام بعضی از مسافرین را بزبان می‌آورد درهم آمیخته شد. سواران بعضی بعقب نگاه می‌کردند، چفیه و عبای خود را باهتزاز می‌آوردند؛ برخی خورجینهای ترك اسب و شتر خود را درست می‌کردند؛ نان ساج و خرما و يك نوع شیرینی که با آرد و خرما درست می‌کنند در آن جابجا می‌نمودند.

عبدالله روی زین اسب خود پیچید و بعقب نگاه کرد. اسب سپیدش بسان اطلس، در روشنایی صبح می‌رقصید. چشمهای درشتش به اطراف می‌چرخید، دهنه آهنین را که به علف و کف آلوده بود، می‌جوید که آزاد شود. گاهی بند آنرا با سر از دست عبدالله می‌کشید که چهارنعل برود. فرفر می‌کرد. بجلو می‌جست. بعقب برمی‌گشت. روی دست برمی‌خاست. شرابه‌های آویزان زین و برگ آن که بارشته‌های آبی وزرد بافته شده و منگله‌های ارغوانی در منتهای آنها بود پایین و بالا، بجلو و بعقب می‌افتاد. دم بلند خود را مانند کژدم بالا نگاه داشته بود که باموهای آن، نسیم صبحانه بازی می‌کرد و مانند پفک دریامی برد.

آمنه، تنها، روی تپه بلندی نشسته بود و بقافله نگاه می کرد، قافله دور می شد .
 صدای زنگهای شتر و آواز عربی که برای شترها «حدا» می خواند گوش می داد. آمنه
 آن کلمات را با آنها چنین تکرار می کرد .

«هایدا .. هایدا ! .. هایدا ! .. ای شتر من، از زحمت و بار سنگین خود مرنج !
 مارا بسلامت، زودتر بچاهای آب برسان !»

شترهای عرب، آهنگ «حدا» را دوست دارند . بوسیله این آهنگ، که با قدمهای
 آنها جور می آید ، راههای دور و دراز می پیمایند ، به آهستگی و تائی راه خود را
 می روند بدون اینکه حتی خاری بخورند یا آبی بنوشند .

هر قطعه شعر «حدا» بطول يك نفس و هر نفسی بطول يك قدم شتر است .
 عبدالمطلب که دل تنگیش از دوری عبدالله کمتر از آمنه نبود، بزنهاي خود، مخصوصاً
 به سمراء ، سپرده بود که مراقب حال آمنه باشند .

آمنه از سمراء می پرسید: راه شام چگونه است؟ آیا چاه آب در راه فراوان یافت
 می شود؟ آیا واقعاً یکماه طول می کشد تا کاروان درخت های زیتون شام را ببیند؟
 همه شب با خاطرات عبدالله می خوابید و بانام او بیدار می شد. در قیافه عبدالمطلب
 دقیق می شد تا ببیند کجای صورتش شبیه پسرش است .

عصرها بخارج مکه می آمد به تپه ها و افق خالی نگاه می کرد. کاروان را در خیال
 خود، می دید که در طریق بازگشت است با بارهای سنگین ابریشم و فلز و مصنوعات دمشق...
 خیلی سنگین و بسیار آهسته می آید . می شنید که باز خواننده عرب با آهنگ «حدا»
 می خواند: «هایدا .. هایدا .. هایدا .. ای شتر من از زحمت و بار سنگین خود مرنج» .
 فکر می کرد : وقتی که عبدالله وارد می شود اول کلمه اش بدو چه خواهد بود؟ و
 خودش نخستین بار چشمهای سیاهش را ببوسد یا دست لطیفش را؟ آیا لباس آبی و نقطه دار
 سفیدش را بر کند یا پیراهن قهوه ای بلندش را؟ برای راحتی او از مشقت سفر چه بگوید؟
 یکشب آمنه خوابش نبرد . تاریکی شب فشار بر وحش داد. احساس کرد زندگی
 بر سینه اش سنگینی می کند . سالهای خالی عمر را جلو خود دید. سالهایی درازتر از راه

شام. خیالاتش هم رنگ شبش شد، چنگ بروح آرامش زد. پناهگاهی جز «الله» نیافت و دست بدامان او شد.

ياك صبح زود، که عربها بدان «فجر صادق» میگویند، موقعی که روشنایی صبح بیرون پنجره ایستاده و هنوز داخل نشده بود، آمنه بنا بمعمول بیدار شد. لمعه متحرکی در سایه لاجوردی اتاق دید. روی آرنج دست خود تکیه داد. دوباره بدقت بدان نگرست. شکی بسان ابر، شیری رنگ و انبوه، بسویش آمد. نبض آمنه لحظه ای بانفسش ایستاد. دیدگانش بدنبال آن تابالای خوابگاهش چرخید.

صدایی شنید که چنین گفت: - آمنه ...

این صدا به بلندی پیچ و بد نرمی ابریشم بود و دوباره گفت: - آمنه ...

دل آمنه توافاد؛ تکان ناگهانی خورد.

صدا دوباره گفت: هیچ می دانی وجود دیگری در تو پیدا شده؟

آمنه بشتابزدگی گفت: - وجود دیگر؟

باز همان صدا گفت: - آری تو مادر شده ای و بهترین پسر را می آوری.

آمنه از خوابگاهش پرید. چنگی میان شب زود. یکمشت هوا از میان انگشتانش

گذر کرد. صورت را بطرف پنجره چرخاند. - آسمان شیری رنگ را دید.

نسیم خنك صبحانه باسپیده صبح داخل اتاق شده بود.

۹

دل راستگو تر از فکر است

از صبح زود در مکه صدای طبل بلند شد. دکانهای بازار بزرگ مکه بسته شد. کوچه‌ها و خانه‌ها خالی و سواد جمعیت بیرون آمد. مردم بالباسهای سرخ و زرد نوین خود روی تپه‌ها گله‌بگله، گرد آمدند. زن‌ها با چشم‌های سرمه‌کشیده و خاخال‌های نقره‌ای جرننگ جرننگ کنان، دست‌بچه‌های خود را در دست گرفته و از دست فروشان، نان خرما می‌خریدند.

جای دیگر، شعرا، قصاید خود را در میان حلقه‌یی از مرد وزن می‌خواندند. دورتر از آن‌ها عده‌ای گرداگرد دسته‌ی خنیاگران ایستاده یک نفر با آهنگ نی می‌خواند و دختری دوشیزه بهوای دف می‌رقصید. دورتر از آن‌ها چند نفری پیرامن دف زنی جمع شده بودند.

امروز روز عید مکه‌یها بود که مصادف با روز ورود کاروان تجارتی دمشق شده بود.

گاه‌بگاه مردم، بدافق خالی‌شام نگاه می‌کردند، از صبح، دهل‌زن‌ها مژده‌ی آمدن کاروان را داده بودند و تمام شهر را بیرون کشیده بودند. تا عصر مردم انتظار کشیدند. هنوز يك نیزه بد غروب آفتاب مانده بود که در خط راه میان کوه‌ها غباری پدید آمد؛ سپس نقطه‌های مبهمی، پس از آن چین‌وشکنی متحرك و بتدریج تمام کاروان پدیدار شد.

شترهای سنگین بار، بدنبال شتر پیشوایی می آمدند که زنگوله‌یی بگردن داشت و غرق منگله‌های رنگارنگ و زینت‌های خود بود. سردرشت پرمو و گندم‌گون خود را با آهستگی می‌جنبانید و چشمهای سیاهش با تکبر باطراف می‌نگریست .

دلنگ ... دلنگ ... دلنگ ... این صدای طنین‌انداز زنگوله شتر پیشوا با آهنگ قدمهای همه شترها جور می‌آمد .

مردم بجنبش در آمدند و بسوی کاروان رفتند .

پسران عبدالمطلب سوار اسبهای طلایی و سپید خود بناخت بسوی کاروان شتافتند. آمنة نتوانست سر جای خود سرپا بایستد. نتوانست جلو برود و نتوانست حتی نفسی بکشد. میچ دست خود را فشار داد. بطوریکه دست بند کجیش در گوشت دستش فرو رفت. مراقب اسبهای دیگر پسران عبدالمطلب بود که شعاع آفتاب ، برقی از آنها پرتوافکن ساخته بود. دید که آنها بقافله رسیدند و با سواران آمیزه شدند و پس از چند دقیقه چهارنعل برگشتند .

– این عبدالله است که با برادرانش برمی‌گردد .

وقتی که آمنة این جملہ را بدل خود گفت دلش جوابی باو نداد، فقط بسان کبوتری در سینه‌اش پرپر زد .

آری، دل را مستگوتر از فکر است .

عبدالله در میان کاروان نبود .

گجا بود ؟

در آسمان بجویی جومه در آب بتابد ...
 در آب چونکه در آبی به آسمان بگریزد ...
 ز لامکانش بجویی نشان دهد بمکانت ..
 چو در مکانش بجویی بالامکان بگریزد ...
 دیوان شمس ، مولانا

عبدال مطلب روی فرشی که از موی بز بافته شده بود نشسته و پسرانش گرداگرد او
 وز نهایش رو برویش بودند .

نتیله می گفت -- عبدال مطلب نگران مباش! عبدالله شفا خواهد یافت. خویشان تو
 در یثرب از او پرستاری می کنند . « براق » سفید و قشنگ بدانسان که او را از مکه برد
 دوباره بازیکنان او را بسوی تو می آورد .

عبدال مطلب دهان قفل شده خود را گشود . حارث را مخاطب ساخت. همان پسری
 که سایه جوانی عمرش بود و خاکپارا از چاه زمزم بیرون کشیده بود. بدو چنین گفت :
 -- ای حارث! تو برو ... به یثرب برو و از برادرت پذیرایی کن و او را همراه بیاور.
 کاری کن که مرگ بداند او تنهاییست . بدانند که برادران شجاع دارد و بدانند که نه یتیم
 است و نه بیکس تاجان او را بگیرد و جسدش را در زیر خاک پنهان کند .

حارث همان روز روی هیون تیز رو خود که مانند پنبه بد دهان باد می رفت راه یثرب
 را پیش گرفت .

ذلولش مشتی پوست واستخوان بود سرش کوچك، ساقهای پایش بسان پای گوزن باریك و موی تنك براق آن مانند ابریشم نرم بود. در هوا مثل پری شناور، و منگلدای قرمزش در پرواز بود. حارث میان زین چوبی آن، جای گرفته و دستش پیش کوهه زین را محکم داشت. شمشیر منحنیش، به پهلویش تاب می خورد صورت خود را، در مقابل بادهای سوزان با پارچه فیروزه‌یی که خالهای سپید درشت تازیر دیدگانش پیچیده بود، تنها چشم‌های نافذش بیرون مانده بود و براه خود، در صحرا، خیره شده بود. گاه بگاده تركه باریك انار را بگردن ذلول آشنا میساخت، هماندم تمام وجود حیوان می لرزید. حتی برای خوردن غذاهم توقف نمی کرد. این کلمات پدر پیوسته بخاطرش بود. «کاری کن که مرگ بداند برادران شجاع دارد.» هر وقت گرسنه میشد، مشتی از نانهای که با خرما پخته و مادرش فاطمه در خورجین ذلولش گذارده بود، و سپس مشك آب را بیرون می کشید چند جرعه از آن می نوشید ولی شترش نیازی به آب نداشت تاده روز می توانست تشنگی را تحمل کند و خوراك خود را از بته‌های بیابانی بگیرد.

شب قیرگون فرارسید و او پیوسته راه خود را می پیمود آندم که به نیمه‌هایش رسید بر سنگینی او افزود. بیش از خود بر ذلولش دل بسوخت. با همان چوب نازك، بگردنش مالید و با صدای خسته‌اش گفت: بنخ! ... بنخ! ..

حیوان از سر سرازیر شد. دوزانو نشست. حارث پیاده شد. سرش را روی گردن ذلول، که بزمن دراز کرده بود، نهاد، نخواید، بلکه چرتی زد. ذلول گردن خود را بستنی نگاهداشته بود که حارث بیدار نشود ولی پیش از این که سپیده صبح سرازافق بیرون کشد و پرندگان از لانه‌های خود بیرون جهند، ذلول تندپا سوار خود را، بشتاب زدگی، با غوش صبح می برد.

غذا و استراحت حارث، در طول چند شبانه روز راه، هنگام حرکتش بود. او نمی خواست دقیقه‌ای را از دست بدهد. ذلول او هم، پویان و روان، خوراك خود را از خارهای بیابان می قاپید.

هشت بار حارث تماشاچی غروب و طلوع آفتاب بیابان شد، روز هشتم درختهای

خرمای یثرب را دید . ذلول اولاً غتر شده ، گرد و عبار انبوهی روی موهایش داشت که با عرق خمیر شده بود . مشک آب حارث تهی شده بود . بخاطرش آمد چگونگی آبهای یثرب با سرگین رمه آلوده می باشد و رنگ زعفرانی دارد و حتی شاید اول محبوبش نیز نتواند از آن بیاشامد . همینکه به «قباء» رسید بدرون کشتزارهای درخشان و زمردین آن رفت . جوی آبی لاغرمیان ، مانند ماری ، از میان مزرعه می گذشت . فلاح عرب بادستگاهی مشغول آبیاری باغ بود که عربها آن «ناعور» می گفتند ، این دستگاه عبارت از یک چرخ فلک بزرگ چوبی بود که خیکچه هایی مانند چند قوطی کبریت پشت سرهم قرار داشت و بچاه سرازیر می شد ، گاوی لاغر و مطیع که بفلک «ناعور» بسته شده بود با آهنگ عربی که برایش آواز می خواند در دایره دولاب می چرخید . خیکچه ها پراز آب از بالای فلک بزرگ از چاه بالامی آمد و در حوضچه ای می ریخت . از طرف دیگر خالی و دوباره بچاه سرازیر می گشت .

حارث حیوان تشنه خود را آب مفصلی داد . خودش نیز بادو دستش آب نوشید . سرو صورتش را ترو تازه کرد . پای درخت خرما و امید . مردپیری که بیل بدوش داشت در آنجا مشغول پسانیدن بود . بکارهای حارث خیره شده بود . سرانجام جلو آمد و گفت :

— تو از مکه می آیی ؟

حارث جواب داد : — آری ،

فلاح دوباره گفت : — که هستی ؟

حارث پاسخ داد : — پسر عبدالمطلب .

فلاح سری تکان داد و گفت : — آمده ای از عبدالله سراغ بگیری ؟

فکری کرد و با تأملی دوباره گفت : اودیکر منزل داییهایش بنونجار نیست .

حارث با عجله پرسید : — از کجا می دانی ؟ پس کجاست ؟ آیا به مکه برگشته ؟

فلاح با تأانی گفت : — نه .

حارث با اصرار پرسید : — پس کجاست ؟

پیرمرد لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت :

... بيا، عبدالله خيلي از اينجادور نيست ... وراه افتاد.
پيرمرد فلاح جلو افتاد. حارث، ريسمان شتر خود را گرفت و بدنبال او روان گرديد.
هرسه از ميان مزرعه ها گذشتند .

گلپاي سياه و سپيد با قلابوي خوش خود را در هوا پخش کرده بود.
اين سد نفر بجاده ي شرب که درختاني در اطرافش بود. روان گشتند . بسوي قطعه زميني پيچيدند که خاکهاي آن هنوز ترو تازه بود. سنگ سپيدي ميان آن گذاشته بودند.
پيرمرد فلاح با انگشت خود اشاره به آن خاك تازه كرد و گفت : ... عبدالله اينجا آرميده ...

خدا نخواست اين جوان رشيد افتخار كشته شدن در جنگ را مانند ديگر برادران
عرب خود پيدا كند ... او در بستر بيماري مرد ... و بد مرد ...

حارث بي اختيار زانوبه زمين زد و زمام شتر را روي ساق دست راستش انداخت.
چنگ بزرگي ميان خاكها كرد كه از لابلای انگشتايش گذر نمود . شايد مي خواست
برادرش را از حلقوم مرگ در آورد و از دل خاك بيرون كشد .

ذلول او نيز كه ريسمان مهارش کوتاه شده بود ، بزانه در آمد و روبروي قبر
دوزانو نشست ...

حارث به گفتاري آغاز كرد كه كلمات آن بدشواري تشخيص داده مي شد. شايد
پيام پدرش را بد برادر مي داد .

چند نفر فلاح گرداگرد او ايستاده بودند .

نوری که محمدا پیامبر می‌کند فاطمه را چه کرد ؟

از در دل چونکه عشق آید برون
عقل رخت خویش اندازد برون
«ولانا جلال‌الدین باخی

تنگها از شراب خرما وانگور پر بود . می روشن در پیاله‌های كوچك بدل چینی و جامهای طلائی در شعاع شمعهای کافوری اتاق فاطمه می‌لرزید . یکدختر سیاه‌که مادرش زر خرید مرا الختمی پدر فاطمه بود، بچابکی مشغول خدمت بود. پیراهن بلند سپیدی پوشیده بود. غسل و سرشیر و پسته سوریه هر کدام در ظرفهای برنجی قلمزنی شده شامی در يك سینی بزرگ نقره‌یی جاداشت .

فاطمه، موهای بلند شبرنگ خود را، در سه رشته کلفت، بافته و پیراهن شنگرف خالدار پوشیده بود؛ خالهای درشتش بشکل دل بود ، مشك زلفهایش، بابوی شراب دهانش آمیزه شده بود .

لیلی ، باموهای سپید ، پهلوی او روی نهالی ، از تافته زرد، نشسته با انگشت سبابه پسته‌ها را پس و پیش می‌کرد .

لیلی می‌گفت :- فاطمه، هر شب ؟ . همه شب می‌گساری ؟ شب نشینی ؟ ستارگان از ضیافت تو خسته نمی‌شوند آنها شب نشینی خو گرفته اند ولی تو ... تو نمی‌توانی اینهمه شب زنده‌داری بکنی . چشمان قشنگ تو، بنیه و توانایی تو و حتی شهرت خانوادگی تو،

همه از دست می‌رود. همسایدها کم کم از در و پنجره خود بخانه تو نگاه می‌کنند. برای این آمد و شد خانه تو آگاه شده‌اند. چیزها می‌گویند.

فاطمه با کمال بی‌قیدی جواب داد: هر چدمی خواهند بگویند. شراب و خوشگذرانی جزو زندگی من شده است و مرا از چنگال رنج‌هایم می‌رهاند. رنج‌هایی که شبانگاه هولناکتر و غم‌انگیزتر می‌شوند. اگر خدا شب را نیافریده بود چه خوب بود.

لیلی بالحن پر علاقه و دلسوزی گفت: - تو بخودت رحم نمی‌کنی؟

فاطمه بادرستی جواب داد: - رحم بمن، همین است که فراموش کنم. فراموشی را برای خود، بهر گونه باشد، فراهم آورم. دیوانگی را برای آن دوست دارم که فراموشی می‌دهد. مرگ را هم باز بدان سبب دوست دارم. ولی اکنون که هنوز ندان آمده و نه آن، اینچنین آنرا برای خود بوجد می‌آورم.

لیلی با تبسمی گفت: - در میان این همه جوانان قریش که بخانه تورا یافتند و دارند خوش نامیت را در زیر عتبه خانه‌ات دفن می‌کنند، آیا کسی را هم دوست می‌داری؟ فاطمه بلند بلند و باتلخی خندید.

لیلی گفت: آری؟ دوست می‌داری؟

فاطمه با حسرتی جواب داد: ایکاش. ولی دلی که دیگر دوست به‌درد پیش من نیست.

لیلی با تعجب گفت: - هنوز پیش عبدالله است؟

فاطمه با هیجان و جذبه‌یی گفت: - او را بیش از چشم‌های خود دوست دارم. من خیال می‌کردم پس از اینکه نوری که در چهره‌اش بود و پرید دیگر او را دوست نخواهم داشت. ولی این شب‌های جنون آور بمن فهماند که اگر هم بمیرد باز دوستش دارم.

اشك در چشم‌های فاطمه پدید آمد. فوری چشم‌ها را بست، یا برای آنکه لیلی آنرا نبیند یا برای اینکه قطرات گرم آنرا که آن همه عزیز می‌شمرد در حلقه چشم خود نگاهدارد. ولی باز دو قطره فراری آنها مانند دود مر و ارید بر گونه‌هایش غلتیدند.

لیلی با پریشانی گفت: فاطمه!... فاطمه!...

فاطمه جوابی نداد و آهسته این شعر را زمزمه کرد :
« ابری در آسمان پدید آمد .

« دنباله آن باریش باران ، مانند پرده توری ،
« بزمین کشیده شد .

« من این ابر را مانند شعله نوری دیدم ،
« مثل فجر اطرافش را روشن کرده بود .

« بر آن شدم برای سربلندی خود بدان پیوندم .
« ولی همه کس نمی تواند از زدن سنگ ، جرقه برانگیزاند .

.

« چه چیز گران بها و با عظمتی که آینه ربود ،
« ربود و ندانست عظمت آن تاجه پایه است »

لیلی گفت :- فاطمه ، عبدالله کسی بود که در صفحه زندگی توجای نگرفت توهم
فراموش کن .

فاطمه با هستگی جواب داد :- آری در صفحه زندگی من نه نشست . . . ولی ای کاش
از دلم نیز برخاسته بود . . .

چشمهای فاطمه که به پنجره دوخته شده بود بی حرکت ماند . حزن مانند سایه سربی -
رنگ پایان روز ، روی چهره اش افتاد .

لیلی گفت :- عزیزم ، خدا را خوش نیاید تو اینگونه خود را پثر مرده بسازی .
فاطمه از جای خود پرید و با شدت گفت : چه گفتی ؟ ... خدا؟ مگر خدایی هم
هست ؟ .. خدایی که در خوب و بد کارهای ما دخالت کند مگر وجود دارد؟ اگر خدایی
می بود زندگی مرا می دید و اگر بر همه چیز آگاه می بود این ضربت را بقلبم وارد نمی کرد ؟
لیلی گفت :- فاطمه .. فاطمه .. چه می گویی ؟ این چه سخنان ناروایی است ؟
فاطمه با همان شدت گفت :- چه می گویم ؟ ... اینها قطعه های بریده بریده دل من

است که با کلمه خارج می شود .

دخترک سیاه خدمتکار دو پیاله شراب آلبالورنگ در سینی نقره آورد . فاطمه به لیلی تعارف کرد .

لیلی بابی میلی گفت: استخوانهایم آنقدر سرد است که این چیزها گرمش نمی کند توهم اینقدر منوش .

فاطمه گفت : من ننوشم؟! من حتی عوض توهم می نوشم . وقتی که لب خود را بلب پیاله می گذارم چیزی در آن می ریزم: و آن غم و غصه های من است . چیزی هم از آن می گیرم و آن غصه هایی است که دوباره با جرعه های تلخ و زعفرانی شراب آهسته آهسته بگلویم سرازیر می شود تا بجای خود باز گردد . آنوقت رنجهای تصفیه شده خود را بهتر تحمل می کنم . رنجهاییکه با شراب آمیخته نشود نیشهای زنده دارد مانند خار مگیلان . تو اگر خوشی مرا خواهانی، بگذار در دورنج من کم باشد چنان که آنرا حس نکنم یا کمتر حس کنم . بگذار بنوشم، منعم مکن .

فاطمه اینهارا گفت و پیاله خود را تا به ته سرکشید . قطره یی از آن مانند یاقوت روی لبش می درخشید .

لیلی گفت : - تو که از حالا می نوشی وقتی دوستان آمدند چه می کنی ؟
فاطمه بالبخند اندوهگینی جواب داد: آنوقت هم می نوشم، باز هم می نوشم، تا وقتی که نتوانم بنشینم و کنیزانم مرا بخوابگاهم ببرند . ایکاش یکی از این خوابهایم بی پایان می شد .

لیلی بالحن تسلی بخشی گفت : چرا و بچه جهت اینگونه ناامیدی ؟
فاطمه گفت : با این ناامیدی ، بازگویی ستاره ای در افق خالی عمر خود می بینم، دور و بسیار کوچک... همین رؤیا و همین تلوتلو خفیف و شاید خیالی است که مرا بحیات پیوند زده... اگر آنرا نبینم خیال می کنم راحت تر شوم . « یأس یکی ازدو راحت است» .
لیلی با قوتی گفت : فاطمه، تو همه چیز داری . دارایی بسیار، زیبایی بی همتا، اینها کلید زندگی است . هر جور دلت می خواهد زیست کن و این خیالات را بخود ...

صدای کوبیدن درخانه فاطمه بلند شد و سگ زرد او بنای عو عورا گذاشت .
لیلی برخاست .

فاطمه دامن عبای او را گرفت و گفت :

بنشین ! ای یادگار مادر عزیز من ، بنشین ! اگر لحظه‌ای از دردهای من فرسوده و
ازدو هگین شدی ، تحمل کن . چه در احتیاج بگر می محبت دارم و چگونه آنرا ندارم .
چه قدر امشب دلتنگم و چه قدر مایل هستم تو پیش من بمانی . .

اگر مادرم زنده می بود چگونه مرا در گرمی محبت و عشقش حفظ می کرد !

لیلی گفت : - دریغ ندارم . ولی دوستان تو آمدند . تو با آنها شادمانتری .

فاطمه با حزنی که از کلماتش می ریخت جواب داد : امشب نه . - آن ، شادمانیهای
ساختگی را هم دیگر ندارم - در درون خود بیم و نگرانی مبهمی احساس می کنم . از هر
چیز ترس دارم ، از زمین ... از آسمان ... حتی از مستی ... يك ترس و نگرانی ناگفتنی ،
برای همین است که می خواهم تو پیش من بمانی .

آیا نمی توانی ساعتی چند در سایه حزن من زیست کنی ؟

فاطمه لحظه‌ای ساکت ماند و در آن حال پنجه خود را وسط زلفهای خود فرو برد
و آرامانند شانه‌ای از میان زلفهای خویش بیرون کشید . دوباره با صدای آهسته گفت :
افسوس که هر کس باید رنج خود را بدوش کشد ، ثروت نمی تواند از آن
نجاتش دهد .



وقتی که جوانان قریش آمدند ، لیلی رفته بود؛ وعده کرده بود باز گردد .
مدنی نگذشت که از خانه فاطمه صدای نی و دف و صدای آواز بلند شد . همه‌ی
مسرت آمیز در اتاق فاطمه پیچید .

ا بریقه‌های شراب کم کم خالی شد و دلها پیاپی از شادی و خرسندی آکنده گردید . جوانان

قریش در فاصله هر آهنگ و رنک، به فاطمه نزدیک می شدند؛ کوشش می کردند در دل او بهر حیل راهی بیابند. ولی فاطمه نتوانست شادکامی و خوشحالی را در گفتگوی جوانان و در ساز و آواز رامشگران بیابد. خنده های ساختگی او دوامی نداشت. هنوز تمام نشده بریده می شد، مقهور حالت روحیه او میگردید. دیدگانش بنقطه ای خیره می گشت. سرانجام از آن زن عرب که مشهور بود آهورا در صحرا با آهنگ نی خود رام می کند، خواست بتنهایی برایش نی بزند و آهنگ «ای مهران بیابان!» را بخواند.

همه بجای خود نشستند. نوبت آن رسیده بود که شراب و نشاط و شادمانی را که رنگ ارغوانی داشت از آنها باز ستاند و حزن و اندوه و تاریکی دلها را دوباره بخودشان باز دهد.

ناله ای بلند شد. حزن بارنگ پریده خود، از چشمها بصورتها، بچشمها، بقیافه ها، بفضای اتاق، روی چراغها. بدایره دفی که آن کنار افتاده بود، بروی تنگهای تمام شده و بچند جرعه ای که بسان درد ته آن جامها باقیمانده بود، بال زنان نشست. پیالدهای نیمه شراب هم که اینجا پراکنده و پریشان افتاده بود مثل اینکه ذرات نشاط آن خوابیده و یامردند، آنها هم از این حزن، سهمی گرفته بودند، شاید سهمی بیشتر و دردناکتر. حزن شراب بهمان قدر شدید است که نشاط آن. هر چه بیشتر آهنگ غلطان نی در اتاق می پیچید بیشتر همه را دل شکسته می کرد.

در همان حال دوباره صدای در خانه و صدای سک فاطمه توأمأ بلند شد. یکی از جوانان قریش که باشوخیهای خود همیشه محفل فاطمه را گرم نگاه می داشت و او را دلشاد و خندان می نمود و نقل شب نشینی های او بود ورود کرد.

نخستین پرسش جوانان از او این بود:

— چرا دیر آمدی؟

جوان قریش جواب داد: یکی از دوستانم از شرب آمده بود.

فاطمه بانگرانی گفت: که بود؟

قرشی جواب داد: حارث.

فاطمه باشتابزدگی گفت - پسر عبدالمطلب ؟

قرشی جوابداد: - آری .

چشمهای فاطمه که تا آنوقت بصورت مخاطبش بود بدیوار افتاد . مثل اینکه جای دوری را تماشا کند . دیدگانش بیحرکت ایستاد . پس از لحظه ای دوباره گفت :

- از برادرش عبدالله چه خبر داشت ؟

قرشی باسهل انگاری گفت :- وقتی رسید که او را بخاک سپرده بودند و ...

فاطمه یکمرتبه از جای خود خیزی گرفت و جلو او ایستاد . باپریشانی گفت :

چی ؟ .. مرد .. عبدالله ؟ ..

قرشی باپریشانی و کلمات بریده بریده گفت : نمیدانم .. شاید ..

لرزه بی درموهای سرفاطمه پدید آمد . رنگش بسان گچ شد و مردمک چشمش از حلقه بیرون جست مانند چشم آهوی محتر بیحرکت ایستاد . قلب خود را گرفت و بدیوار تکیه کرد .

جوانها با اضطراب بسویش دویدند . هر کدام با کلمات مختصر و باحرکتی با او سخن گفتند . فاطمه جوابی نداد . فقط توانست با اشاره به آنها بفهماند که از رو برویش پس بروند . همداز اطرافش دور شدند .



فاطمه نفس عمیقی کشید ، زانوهایش مثل فنر تا شد ، بی اختیار بر زمین نشست . باتبسم اندوهگین نگاه ممتدی باطراف خود کرد . قیافه ها ، همه ، شکفته شد ، فاطمه یکان یکان نگاه کرد .

ناگهان صدای قهقهه اودر فضا ترکید ، سه مرتبه پشت سرهم قهقهه او این محیط وحشت زده را پاره کرد ، جوانها خوشحال نزدیک او شدند ، ولی چین و شکن قیافه فاطمه دوباره در صورتش نمایان شد و آنان را سر جای خود برگرداند ، فاطمه شقیقه های خود را در میان دو کف دست گرفت . دیدگانرا بر زمین دوخت . انگشتان سپیدا و میان زلفهای سیاهش ناپدید شدند .

ناگهان دودسته زلفهای کنده شده اش ، در دستهایش بدلرزه درآمدند ، فاطمه آنها را جلو چشم خود گرفت ، مدتی خیره خیره بآنها نگریست . يك مرتبه بغض او ترکید و بلند بلند گریست . « نعره او مثل آب در میان اتاق پخش شد » .

کنیزها بدرون اتاق دویدند . مهمانان ، رامشگران و خوانندگان اسباب و ابزار خود را جمع کرده با جوان قرشی رنگ پریده از اتاق بیرون جستند .

دم در خانه بالیلی روبرو شدند که بوعده خود وفا کرده و برگشته بود . همگی متفقاً بوی گفتند :

– زود برو که فاطمه دیوانه شد !



فاطمه روی تشك گسترده خود بی اختیار نشست ، حالتی شبیه به بیهوشی ، ولی دیدگانی باز و بی حرکت ...

نفس شمعدانهای اتاق بشماره افتاده و شعله شان باینطرف و آنطرف خم می شد . در سایه و روشن اتاق ، گویی شبیهایی زنده شده بودند ، شبیهایی سنگین و بد شکل که بسان کاروان جن دنبال هم آمد و رفت داشتند . در فضا ، تکرار آهنگ ترجیع بندهای شبهای صحرایی بگوش می خورد . کلماتی پراز عشق و سودا شنیده می شد ولیك این کلمات جامدهای سیاه عزا بر تن داشتند . صدای بال زدن عقابها و پرندگان حریص و گرسنه که روی طعمه ای بیفتند ؛ شکل های آلوده بگل ولای ؛ شترهای درنده و مست که بارهای خود را واژگون کرده و با قد بلندشان در هوا جست و خیز می کردند ، گربه های سیاه و درنده ای که با سبیل های کشیده و خدنگ شده و با چنگال خون آلود خود بهمه جا و به همه کس حمله می آوردند ، تمام اینها در يك دود سیاه که اتاق را پر کرده بود گله بگله در چشم فاطمه دیده می شدند . در آن لحظه و در آن حال در میان اشکال عجیب و غریب و صدا های گوناگون گاهی هم صورت تختدای جوانانی دیده می شد که تبسم محزون و مرده اشیاء را روی لبان خود داشتند . گویی کلماتی گاه بگاه از لب بیرون میریزند ، کلماتی يك شکل و یکنواخت ولی همه نامفهوم .

درمیان این طوفان خیالات و گردباد واهمه‌بی، همه این شکلکهای گوناگون که جابجا دیده می‌شدند گویی کوشش داشتند تقلیدی از زندگی و از همه چیز درآورند .
 اتاق کوچک فاطمه دنیای بزرگ از تقلید و ادای زننده حیات شده بود ! دنیای بی‌فایده و ابلهانه مانند خود زندگی ! مانند خود مرگ و مانند همه چیز این حیات. مانند این چرخ و فلک و این قبه نیلگون که بالای سرما قرار گرفته و مانند «زماند» که در تاریکی فضا و کاینات می‌چرخد .. می‌چرخد .. و برای همیشه می‌چرخد ! .. می‌چرخد تا یک پایان و هدف نامعلوم ! ..

فاطمه را بخوابگاهش بردند و کتاب حزن‌انگیز آن شب او بسته شد .



چند روز بعد که دوستان فاطمه سراغش آمدند ، او را نیافتند .
 او از مکه رفته بود. رمه‌های گوسفندش را بفقرا بخشیده بود. از دارایی خود تنها يك «ذلول» و همان سگ زرد را برداشته و خارج شده بود ..
 بعضی گفتند تارك دنیا شده و جمعی گفتند دیوانه شده بود !
 بیش از این کسی از فاطمه خبری نیافت کسی هم ندانست بکجا رفت و چه شد .
 شاید او نیز همین را می‌خواست .

۱۲

خدا از خانه خود دفاع می کند

آیا ندیدی خدای تو بایاران پیل چه کرد؟ آیا حیلۀ آنها را
باطل ساخت؟

پرندگان ابابیل را بر آنها فرستاد که سنگهایی از گل
برویشان اندازند و آنها را مانند برگهای خرد شده
نابود کرد .

قرآن - سوره ۱۰۵

مکیان دره جن کعبه اجتماع کرده بودند . زنان سر خود را با پارچه سیاه پیچیده
فقط صورت را باز گذارده بودند، بدن بال مرد های خود در حرکت بودند. بعضی بچه های
خود را بدوش گرفته وعده یی هم بستگان خود را در آن ازدحام گم کرده و در جستجویشان
فریاد می کشیدند .

همه جمعیت مانند دوده در فضا بالا میرفت ، جوانان کمر یکدیگر را گرفته
بودند پا بزمین می کوبیدند . حماسه کنان اشعاری می خواندند. زنان برایشان هلله
می کشیدند و آنان را تشجیع می کردند .

هر تازۀ واردی که به کعبه داخل می شد موج جمعیت بسویش می شتافت ، از او
پرسشهایی می کرد .

عبدال مطلب و سایر بزرگان قریش در «دارالندوه» که قصر جدشان بود گرد آمده

و کنکاش داشتند .

این قصر که «قصی بن کلاب» آنرا ساخته بود، مرکز تمام حوادث و کارهای مهم مکه بود. رؤسای قریش همیشه در اینجا اجتماع می‌کردند و هر گونه مشورت خود را در آنجا انجام می‌دادند تقسیم خدمات و وظایف مکه، تقسیم غنائمی که در جنگ بدست می‌آوردند، اعلان جنگها و صلحها و خلاصه هر کار مهمی در آنجا مطرح و مذاکره می‌شد. حتی هر دختری که بسن بلوغ و رشد می‌رسید در همانجا حاضر می‌شد و پیراهن بلوغ خود را می‌پوشید و بقبیله و خانه خود باز می‌گشت . بدینگونه از دنیای خود به دنیای عشق و عروسی ورود می‌کرد.

آن روز هم سران قریش از صبح در آنجا اجتماع کردند و مکیان شتابزده منتظر تصمیم آنها بودند .

عده زیادی فریاد می‌زدند «می‌جنگیم». چند نفر می‌گفتند «قوای ما کافی نیست» همه و فریادگریه بچه‌ها که به دنبال مادرهایشان می‌دویدند و صدای عده‌یی که دنبال آنها می‌گشتند بلند بود .

در آن هنگام عربی از خارج شهر آمد و شتر خود را بدر کعبه بست و بدرون کعبه شد . از بیرون کعبه مردم دنبال او بودند . جمعیت هم از داخل باستقبالش شتافتند هر کس پرسشی از او می‌کرد .

عرب بیابانی با صدای بلند گفت : - اردوی جرار ابره به «مغمس» رسیده ، تمام بیابان راسیاه کرده ، افراد قشون او مانند پرستوك تاريك ، و مانند خاك «عجاج» هولناك و بسان سوسمار چابك هستند ...

یکی از پیرزنها از میان جمعیت گفت : میگویند، جن همراه دارند .

عرب بیابانی جواب داد : چهارپایان عجیبی دارند . پای آنها بقدر يك ستون و بدنشان بزرگی كعبه است . دماغشان تا بزمین کشیده میشود؛ مثل مار درازش می‌کنند

و مانند پوست لولداش کرده و بالا می کشند . دور بزرگترین سنگ می اندازند و آن را بلند می کنند .

یکی از میان جمعیت گفت - غول است !

دومی فریاد برآورد : جن است !

یکنفر پرسید :- اردوی آنها چقدر است ؟

عرب بیابانی جواب داد : - بیابان را سیاه کرده است .

بازیکی از میان جمعیت فریاد برآورد : باما چکار دارند ؟ ماجوانی از قوم و قبیله آنها نکشته ایم و شتری از آنان نبرده ایم .

عرب بیابانی گفت :- یکنفر بکنانه این آتش را برای ما روشن کرد .

عرب مزبور بطرف «دارالندوه» حرکت کرد .

مردم او را نگاهداشتند .

یکی گفت :- هبل بتو خیر دهد . باز هم برای ما بگو . ما را آگاه ساز .

دومی گفت :- بگو چگونه مردکنانه ای این آتش را روشن کرد .

جمعیت فریاد برآورد :- بگو ! بگو ! ..

سرها بدور عرب نامبرده کشیده شد . دهانها باز ماند تا کلماتی که از دهان او خارج می شود مثل خرما به بلعند .

همان عرب بیابانی با کلمات شمرده دوباره گفت : - ابرهه وقتی که یمن را فتح

کرد مردم را دید که دسته دسته به مکه می روند . پرسید «برای چه می روند ؟» .

جواب دادند «برای زیارت خانه خدا» .

سؤال کرد «آن خاندرا از چه ساخته اند !»

گفتند «از گل و سنگ» .

ابرهه دستور داد کلیسایی در صنعای یمن بسازند که بجای گل و سنگ تمامش^۲ از

مرمر سپید و قرمز و سیاه و زرد باشد ، نام آنرا «قالیس» نهاد . بمردم دستور داد زیارت

آن بروند . یکنفر از قبایل کنانه برای انتقام خانه خدا به «صنعاء» رفت کاری کرد که ابرهه خشمناک شد .

یکی پرسید :- چه کرد ؟

عرب بیابانی جواب داد :- دربارۀ این کار و حرفهای گوناگون شنیده‌ام . یکی گفت «در محراب آن کثافت کرد .» دیگری گفت «چوب و تخته فراوانی که در آنجا بود آتش زد و کلیسارا با همه زیباییش طعمه آتش ساخت» . این کار، ابرهه را چنان خشمناک ساخت که سوگند یاد نمود بیاید و کعبه را خراب کند .

عرب بیابانی ، بطرف دارالندوه رفت و حرفهای او دهان بدهان در میان تمام جمعیت می‌چرخید ...

ناگهان صدای نعل اسبهای یکعده سوار عجلول، از خارج صحن کعبه شنیده شد . سواران مزبور به در کعبه پیاده شدند و دوباره توجه مردم را جلب کردند . یکدسته از قشون ابرهه که از سیاهی برق می‌زدند بدرون صحن کعبه ریختند .

همان حرکت و همان موج جمعیت و همان همه در مردم ، این مرتبه بیشتر پیدا شد ، جمعیت بطرف آنها مانند رملهای صحرا غلطید .

جوانها دست بشمشیرهای خود بردند ، چند نفر پیر مرد جلو دویدند . آندم که رئیس آنها، حناطه گفت که پیامی برای رئیس قریش از ابرهه آورده‌ام ، مردم کوچه‌یی میان خود باز کردند و او را بطرف دارالندوه بردند . در آنجا عبدالمطلب را نشان دادند . حناطه بالحن فرماندهی به عبدالمطلب گفت: تو رئیس اینجا هستی ؟

عبدالمطلب جواب داد : من خادم این خانه هستم .

حناطه باز گفت : - ابرهه^۱ مرا مأمور ساخته بشما بگویم، اردوی او با مردم

۱- سردار سپاه حبشه که بر ضد نایب سلطنت آنجا قیام کرد او را کشت و جای او نشست و نجاشی امپراتور حبشه ناچار شد وی را برسمیت بشناسد . در کتیبه‌های تاریخی شهر صنعا خود را با کلمات و صفات اغراق آمیزی نامبرده است .

واموال آنها کاری ندارد . اردو بشهرورود می کند تا این خانه را با خاک یکسان کند اگر مردم دست بسلاح نبرند در امان هستند اگر بیک نفر از قشون وی پرخاش کنند، همه بومیان را قتل عام می کنیم .

عبدال مطلب با کلمات شمرده گفت :- ما نمی خواهیم بجنگیم . نیرویی نداریم که بالشکروی برابری کند . اما اینکه او می خواهد این خانه را خراب کند، باید بدانند که این خانه خدا و دوستدار خدا ابراهیم است ! اگر بخواند خودش آنرا در مقابل قوای ابرهه حفظ می کند و گرنه دفاع مایی نتیجه است .

حناطه عبدال مطلب را با خود به اردو برد . قریشیها خواستند او را از رفتن باز دارند . عبدال مطلب بآنها اطمینان داد که خدا حافظ اوست .



وقتی که پیلان ابرهه عبدال مطلب را بحضور ابرهه بردیك طرف عبای عبدال مطلب شاخه خاری آویزان بود که بزمین می کشید و با چنین وضع بی اعتنائی براو ورود کرد . ابرهه کوتاه قد و چاق روی تخت نشسته بود .

پیلان عرض احترامی کرد و اشاره به عبدال مطلب گفت :

این شخص، شریفترین قریش و بزرگترین آنهاست . در خانه او همیشه برای مردم بازا است و غذای سفره او حتی روی کوهها، برای پرندگان و حیوانات گذاشته می شود همه او را دوست دارند و بوی احترام می گذارند .

ابرهه جای خود را ترك کرد . بسوی عبدال مطلب آمد با او روی زمین نشست . به پیلاناش گفت :

- به این مرد بگو چه می خواهی برای انجام دهم :

عبدال مطلب فکری کرد و گفت - تقاضا دارم دوست شتر مرا که سربازان تو ربوده اند پس بدهند .

چروکهای صورت ابرهه نمایان شد .

ابرهه با حالت تحقیر ب مترجمش گفت :

– باین شخص بگو ، من از قیافه تو ، و از آنچه از تو برایم گفته بودند خشنود بودم و ترا قابل ستایش می‌دانستم. آندم که سخن گفتی ، در نظرم كوچك جلوه كردی زیرا انتظار داشتم نخستین خواهش تو این باشد كه خانه خدای شما و پرستشگاهتان را خراب كنم تو بجای آن كار شخصی خود را بمیان كشیدی .

عبدالمطلب باز با همدان وقار و اطمینان جواب داد :– چون می‌دانم این خانه را صاحبی است و او خودش از آن حمایت می‌كند سخنی در آن باره نگفتم .

همراهان ابرهه كه یقین كردند اکنون فرمان قتل عبدالمطلب را خواهند شنید این جمله را از ابرهه خشناك شنیدند .

– خدای تو چگونه مرا از خرابی آن خانه باز می‌دارد ؟

عبدالمطلب در حالیکه دیدگان را بزمین دوخته بود جواب داد: تو ومن هر دو خواهیم دید ، این تو و آنهم خانه خدا .

ابرهه كه از این لحن پر وقار و قوی عبدالمطلب برآشته بود با صدی بلند گفت :
شترهای این مرد را پس بدهید و اردو بطرف مكه حركت كند ، تانسانش دهم كه خدای او نمی‌تواند از قوای من جلو گیری كند .



عبدالمطلب بسوی مكه بازگشت . خبر هجوم اردو به مكه مانند آتشی جوش و خروشی در مردم آورد . مكه ییها اسباب و بقیچه‌های خود را روی شترها انداختند و بطرف كوه‌های اطراف روان شدند . پسران و دختران ریسمان شتران خود را گرفته ، بخط زنجیر می‌رفتند . پیرها برای آخرین دیدار هبل و وداع با او در كعبه گرد شدند .

عبدالمطلب پس از طوافی كه بدور كعبه كرد و مردم بدنبالش بودند ، حلقه آهنین در كعبه را گرفت و تكانی داد چنانكه آهوان طلایی كه خودش از زیر خاك درآورده و در آنجا نصب كرده بود به در خانه خدا لرزیدند .

عبدال مطلب با فروتنی و تواضعی گفت :

— خدایا! يك آفریده ناتوان تراز خانه و دارایی خود دفاع می کند، آیا تو آفریدگار

توانا از خانه خود دفاع نمی کنی و می گذاری صلیب بیگانگان بر ما غلبه کند ؟

آخرین دسته جمعیت هم با عبدال مطلب خارج شدند. بطرف کوههای سیاه اطراف مکه رفتند و مکه در قبال اردوی یمن بی مدافع افتاد. اردوی سیاه ابره که می گفتند شصت هزار نفر است بسوی مکه حرکت کرد. رئیس آنها سوار پیل سپید بود. بالای سرش سایه بانی قرار داشت. دد پیل دیگر را سرکردگانش سوار بودند. در مقابل آنها نیروی مقاومت کننده ای نبود، تنها گاد بگاد سوسمارانی از زیر سنگها و بته های خار بیرون می آمدند و فرار می کردند، هوا ابری بود، افراد اردوی ابره شادمان بودند که از تابش آفتاب مصون مانده اند. ابره در فکر خود نقشه ورود بد مکه راطرح می کرد. گرچه جاسوسهای او خبر داده بودند که اهالی شهر را تخلیه کرده اند، مع هذا از عربهای نترس و بی پروا یمنناك بود.

آن دم که اردو به مکه نزدیک شد و گفتند قسمتی از پیش سواران اواز دروازه ای که بعدها بنام باب الفیل زبان زد شد وارد مکه شدند ناگهان از گوشه افق ابر زردی پدید آمد این ابر بالا رفت و بالاتر رفت به وسط آسمان که رسید رنگش تند تر شد. رنگ خون پیدا کرد. عربها بآن آشنایی داشتند که در پناه سنگهای بریده کوه پناه بردند. اردوی یمن جلو آمد ولی آن ابر سرخ فام زود تر با استقبالشان شتافت؛ از نیمه آسمان بقسمت دیگر افق سرازیر گردید. شن و خاکهای زرد در آسمان می غلطید و در دهانه بادی می دوید. باد باند وقوی صحرا بسراغ آنها آمده بود. همان بادی که عربها عجاجش می نامند.

ناگهان پیل سپید بر تکبر ابره که نامش «محمود» بود بزانوند درآمد. و دوزانو زمین نشست. باد از روبرویش می آمد و در سیندش قرار گرفته بود. پیلان با كرك خود بر سر نواخت. نهیب زد که برخیزد، برخاست. افسران ابره دوروبر پیل ریختند، نیزه و میله های آهنین خود را در بدنش فرو بردند. پیل نجیبید ولی آن دم که سر او را بطرف یمن

برگردانند، پیل برخاست و چند قدمی رفت و پیلبان دوباره سر او را بسوی مکه برگرداند و براه مکه‌اش برد. باد بسختی از طرف مکه می‌آمد پیل چند قدمی بیشتر نرفت که باز نقش بر زمین شد. لشکریان ابرهه دوباره، دور پیل جمع شدند و با حرکدهای خود باو می‌زدند. پیل همانگونه مثل يك لاشهٔ بزرگ نهنك تکان نمی‌خورد. این کار سه بار تکرار شد.

سرانجام انیس پیلبان ابرهه با تعجب گفت: - پیل بطرف مکه نمی‌رود. ابرهه بانگرانی پرسید چه شده؟

پیلبان جواب داد: نمی‌دانم.

یکی از همراهان ابرهه گفت: - در مکه نیروی نامرئی است.

دومی اظهار داشت: این اراضی فسون و طلسمی دارد.

سومی گفت: می‌گویند خانه خدا در آنجاست.

برندگان آسمانی از جلو طوفان فرار می‌کردند و از آسمان لشکر ابرهه می‌گذشتند طوفان قرمز مانند پوششی روی سپاهیان او افتاد. همه صداهای اسب و نعرهٔ سپاهها و شترها درهم آمیخته بود.

ابرهه از پیل پائین آمد، يك فرمانده سوارکاران او بعجله بسویش دوید و بروی او از اسب خود فرو جست و گفت:

عدهٔ من مریض شدند و بصورتشان دانه‌های سرخ درآمده.

ابرهه گفت: - همانها در صورت تو دیده نمی‌شود.

دیگری از سرکردگان قشون رسید. او نیز همین را گفت. باد تند و خونین سپاهیان را فرا گرفت. افراد اردو مانند علفهایی که زیر داس بریزند بر زمین می‌افتادند، روی لباس و شمشیر خود می‌غلطیدند و ناله می‌کردند.

يك دسته پرستوك بالای اردو دیده شدند.

سنگهای سیاه بدرستی بخود باریدن گرفت، گفتند هر يك از پرستوكها سه دانه سنگ دو بچنگال و يك بمنقار داشته و بر لشکریان ابرهه می‌ریختند. باد بسر و صورتشان و

وحشت واضطراب بدلهایشان چنگ زد. صدای ضجه افراد با صدای شتروشیه اسب، بیابان را فراگرفت. عده‌ای از لشکریان پشت به‌هم‌کد و به باد کردند و بسرعت دویدن اسبهای تیزپای خود، فرار کردند.

افراد پیاده، آنهاکه توانایی از زانویشان نرفته بود، بدنبال سواران دویدند، قسمتی بزمین ریختند و قسمتی افتان و خیزان رفتند. ناگهان برقی در آن تاریکی جهید که آسمان و زمین را فراگرفت. صدای رعد میان کوهها ترکید. باران تندی باریدن گرفت. رگبار، تند و تندتر شد چیزی نگذشت که سیلی از کوهها بسوی جاده سرازیر گشت و آنهایی را که بزمین افتاده بودند در گل ولای بیالود و باخود برد.

ابرهه در پیشانیش جراحتی یافت و از آن خون می‌ریخت. برای یافتن پناهگاه به زیر تخته سنگ کوهی رفت. به‌عربی که در شکاف کوه، در پناه قطعه سنگی، ایستاده بود رو آورد، از او پرسید:

— راه یمن از کدام طرف است؟

— عرب مزبور که نامش نفیل بود جواب داد:

— کجا می‌خواهی فرار کنی؟ چشم خدا همه جاهست، بالای سرت هست، در اطرافت

هست، هر کجا بروی چشم خدا هست و تو را می‌بیند!

گفتند در همین سال بود که محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله قدم بدنیای مانهاد^۱

آنچه را که انوشروان در خواب و بیداری دید

روانهای روشن به بیند بخواب
همه بودنیها چو آتش در آب
فردوسی

انوشروان از سلام صبح و چوگان بازی عصر خود خسته شده بود. شبانگاه زودتر بخوابگاه خویش رفت. پرده‌های حریر اتاقش او را از نظر حرمش پنهان کرد. تخت‌خواب فیروزه‌نشان که تشکهایش با پرقوی مازندران در حریر سپید پر شده بود اندام ورزیده او را دربر گرفت. پهلوی تخت‌خوابش، روی میز جواهرنشان، يك آهوی زرین قرار داشت.

در شکم این آهو کتاب «جاودان خرد هوشنگ» که در چهارصد برگ نوشته شده بود، نهفته بود. این کتاب را انوشروان بسیار دوست می‌داشت و آنرا عزیزتر از تاج کیانی می‌دانست. آن شب راهم مانند همه شب بخشی از آن بخواند و بخواب رفت.

چراغها خاموش شد؛ تنها چند شمع در شمعدان‌های فیروزه‌ای می‌سوخت. کاخ شاهنشاهی هم‌با او بخواب رفت. خاموشی مطلق همه‌جا را فرا گرفت. ماه دنیا را در انوار نرم خود پیچید.

شبگردها و نگاهبانان با قدمهای آهسته در باغ حرکت می‌کردند. سایه آنها روی مرمرهای برف‌وش تکان می‌خورد - گلهای سپید رازقی و شب بوهم بخواب رفته

بودند و بوی خوش خود را مانند تنفس آرام يك کبوتر در باغ منتشر می کردند . درخت های بید و تبریزی و شمشاد با نور نقره یی ماه سنگین شده بی حرکت ایستاده بودند . زیر آنها تاریکی انبوه بوجود آمده بود فقط نقطه های کوچک سپید که از لابه لای برگها بزمین افتاده بود گاهی حرکت داشت مثل این که در استخری منعکس شده باشد . جوی های لاجوردی باغ که از کاشی فرش شده بود آب را بعجله و بی صدا از خود می گذراند . صدای خفیف جریان آب جویبارها از صدای تنفس يك بچه هم آرام تر بود .

انوشروان بر تخت خواب نغز خود آرمیده بود . گویی روحش بالای سر او در حرکت است .

روز ، تاج کیانی بر سر داشت و شب خوابهای هولناك مغزش را در تصرف . گاه بگاه چین و شکنی در ابرو و پیشانی اش پدید می آمد که حرکت آرام و منظم تنفس او را موشوش می ساخت ، کلماتی از لبان او می پرید و همانجا می افتاد .

ناگهان صدایی شبیه صدای طبل جنگ در آن سکوت شبانه ، این فضای آرام را لرزاند ؛ زمین در زیر سقوط قطعه های سنگ مرم که از کاخ جدا شده بودند لرزید صدای دویدن افراد و صدای فریاد نگاهبانان درهم آمیخت ، زنهای قصر با جامه های شب ، لرزان و وحشت زده بسوی خوابگاه انوشروان دویدند .

چراغهای کاخ هم روشن شد .

انوشروان از خواب جهید . روی تخت خواب خود نیم خیزی کرد . گوش داد و این صدا را شنید :

— شکست !! ایوان شکست ! ...

این صدا از همه جا بلند شد .

انوشروان از اتاقش بیرون دوید . بسوی باغ و ایوان شتافت . زنهای و افراد حرم بدنهایش بودند « اوفدمیا » زن نصرانی و محبوب او با پیراهن خواب ابریشمی برنگ آبی آسمان که زینت آن نقشی مانند لکدهای ابر بود و به آن « ابرنيك بختی » می گفتند

جلوشاهنشاه دوید . دو دست خود را بهم چسباند و در مقابل انوشروان زانو بر زمین زد و گفت :

– خسرو کامران بسوی ایوان نروید شکسته است .

انوشروان پاسخی نداد . بدنبال چراغی که پیشاپیش اومی بردند حرکت کرد ، پای دیواری ایستاد که چهارده پنجره از قصر سقوط کرده و خرد شده بود بدقت به آنها نگرست ... سپس بر طاق در آمد ، بیالای سر خود ، بشکاف عمیقی که در سقف ایوان بوجود آمده بود خیره شد . شکاف مانند دایره شمشر بر تاسر طاق نشسته و مانند تمساح دهان باز کرده بود . همراهان وی نیز چشمها را بشکاف سقف دوخته بودند . قیافه ها نگران ، لبها مهر شده و در دلها آفتال بد شور می زد . سخنانی که در لبهایشان پنهان شده بود هرگز به زبان نیامد .

ستاره ها ، مانند شمع ، آخرین پل‌پل خود را زده ناپدید شدند . ماه بیرنگ در طلوع صبح روشن غرق شد .

بزرگمهر حکیم بعادت همیشه نمایان شد . سرفرو آورد و پیش آمد و با فروتنی گفت :
گیتی از شاه تهی مباد .

انوشروان گفت :- خردمند بزرگمهر نگاه کن ! دیشب چه شبی بود ! دوشگفتی یکی بر کاخ من دیگری در خواب من رونمود . قصر را تومی بینی اکنون از خواب خود آگهت می سازم :

« خواب دیدم خورشید در تاریکی شب بر آمد از نردبان چهل پله ای که سر به کیوان کشیده بود بالا رفت . خورشید از طرف حجاز بود . همه جا را روشن کرد . جز کاخ من که در تاریکی ماند . من از تاریکی آن بیمناک شده بودم که ناگهان صدای شکست ایوان مرا از خواب پراند . »

بزرگمهر بالحن بر صداقت خود گفت :- خسرو کامران ، این خواب برای ایران شهر خوب نیست .

انوشروان پاسخ داد :- من نیز همانگونه پندارم این شکست ایوان دنباله همان

خوابی است که در بیداری بمن نشان دادند .
 بزرگمهر با کلمات شمرده گفت : - شهریارا چنین است که پنداشته اید ، آنچه
 اندر خواب دیدید خروش همان است که در بیداری یافتید .

انوشروان باشتا بزدگی پرسید : مقصود از خورشید حجاز چیست ؟
 بزرگمهر گفت : - طلوع مردی است از میان تازیان . مردی که توانایش از يك
 پادشاه بیشتر و دانشش از يك حکیم فروتر است . روشنایی او دانش خدا داده است
 واژه های او بر جهان می تابد . دین پیشینیان را مانند برگهای درخت زرد و لرزانك
 می سازد . مذهب زرتشت بزرگ را که در بارگاه شاهنشاهی ایران روشن بود
 خاموش می کند .

انوشروان گفت : و شکست ایوان !
 بزرگمهر با تأمل گفت : - شهریارا ! شکسته شدن ایوان آوازی است که آن
 خردمند ز مادر بزاد ، باشد که چهل سال دیگر خبری از او آید .
 لحظه ای سکوت بر همه چیره شد .

بزرگمهر بهمان حال که دیدگانش را بر زمین دوخته بود با کلمات شمرده و صدای
 آهسته دوباره گفت :

- شاهنشاه پیروز گرنوان مباد ! که دستور جهان را دگرگونه نتوان ساخت .
 بودنی بیگمان خواهد بود . زمانه ازدهایی است تیز چنگ که اگر برشد بمردی و دانش
 از چنگ آن رهایی نتوان یافت .^۱

۱۴

پیدا شدن نوری که هنوز تابان است

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش ، که مرد راه رسید
حافظ

تنها دلخوشی آمنه پس از مرگ عبدالله فرزندی بود که گاهی حرکت او را در خود احساس می کرد. مثل جوجه نك می زد، مانند بزرگ درمی گوید! این جنبش آمنه را دلشاد داشته، بود، لبخند می زد و منتظرش می شد .

همه روز که از خواب برمی خاست گوش بزنگ و در انتظار حرکت او بود .
وقتی که راه می رفت به آرامی قدم برمی داشت ، جره سفالی را با احتیاط بلند می کرد، آرزو می کرد طفل او پسر باشد. يك عبدالله كوچك باشد ، این فکر سرچشمه شادمانیهای او بود .

ماهها گذشت . او حساب همراه و روز را برانگشتان خود نگاه داشته بود. روزی چند بار بدین محاسبه خود رسیدگی می نمود . برای دیدار فرزندش بیقرار بود . او در وجودش بودولی می خواست باز از آن بخود نزدیکتر بشود .
چگونه ؟

آرزو می کرد پهلوی او، در دامان او وزیر پستان خودش آرمیده باشد .
آیا آنوقت نزدیکتر می شد. حس می کرد چشمهایش در جستجوی اوست. و بدنش

تماس او را می‌خواهد و شامه‌اش بوی وی را می‌جوید . فکر می‌کرد کافی نیست که تنها وجودش را در خود احساس کند . بشر آنچه را که دوست دارد گاهی با جملگی حواس خود خواهان آن می‌شود . می‌خواهد همه احساسات خود را در تماس با او قرار دهد و همه رشته‌هایی که از روح او جدا شده و بموجودات این دنیا بسته‌است بد او پیوسته بسازد .

یک روز دوشنبه در فجر صادق، مقارن همان ساعتی که آن حوادث افسانه‌وش در قصر شاهنشاه ایران روداد و دل‌بزرگترین امپراتورهای زمین را به تپش در آورد، در همان ساعت که آینه در اطاق محقر خود آرمیده بود، دردی را که در انتظارش بود احساس کرد . این درد، رفته رفته شدید و شدیدتر شد . آینه در رختخواب خود نشست، در همان حال مشاهده کرد که ستارگان بمنزل او فرود می‌آیند . ستاردهای آبی بادنبالدهای ارغوانی و طلایی به پشتبام او می‌ریزند - و خدا دانای تراست - رنگ آمیزی و پرواز ستارگان تمام وجود آینه را جذب کرد . از این تماشا بوجد آمد .

ناگهان زنهای نورانی را بنظر آورد که اطراف بالینش نشستند . فکر کرد زنان قریشند ولی متحیر بود چگونه خبر یافته‌اند که او نوزادی بدینا می‌دهد . صدایی بسان زمزمه فرشتگان و پیچیده ارواح از میان آنها بلند شد . یکی گفت: من آسیه زن فرعون هستم . دیگری گفت: من مریم دختر عمرانم . آینه بر روی آنها تبسمی کرد .

ناگهان کبوتری سپید با نك زمردین و بالهای یاقوتی جست و خیزکنان نزدیکش آمد . پرهای خود را که از ابریشم نرم‌تر بود به پهلویش مالید . دردی که در او بود آرام گرفت . پسری بدینا آورد . سرش در مقابل آفریدگار بسجده و دستهایش رو بآسمان بود . ابری مانند پشم بره ، مجعد ، شناکنان بوی نزدیک شد . دور بچه پیچید . صدای بال کبوترانی بگوش آینه خورد .

سپس این کلمات را شنید :

«ما به پسر تو خلق آدم ، معرفت شیث ، شجاعت نوح ، خصلت ابراهیم ، زبان اسمعیل ، رضای اسحق ، فصاحت صالح ، حکمت لوط ، مژدگانی یعقوب ، تحمل موسی ،

طاعت یونس، صبرایوب، جهادیوشع، صدای داود، حب‌دانیال، وقار الیاس، عظمت یحیی وزهد عیسی را عطا کردیم.»

آمنه که دیدگانش بدنبال فرزندش بودند فرشته را بنظر آورد که در دست یکی ابریق نقره و در دست دومین طشت زمردین و در دست سومین حریر سپید بود. و خدادادانتر است. این فرشتگان هفت مرتبه طفل را شستند بین دو کتفش مهر زدند. او را در میان حریر پیچیدند و روی بالهای خود گرفتند و از نظر ناپدید شدند. آمنه فریادی زد. ام عثمان که در اطاق دیگر خوابیده بود از خواب جست و بسوی آمنه دوید. پسر نورانی در پهلوی وی دید.



این همان شب بود که افسانه نویسان ایرانی خبر دادند که انوشروان آن خواب را دید و فردایش چابک سواری به مداین آمد و به انوشروان خبر داد که آتشکده آذرگشسب که هزار سال روشن بود خاموش شد. آتش آن سرد شد و مرد.

و همان شب بود که يك یهودی در یثرب بر فراز قلعه خودشان رفت و فریاد برآورد: «این ستاره احمد است. ستاره پیامبر جدید است.» و یهودیه‌ای یثرب که پای قلعه ایستاده بودند بسراغ غیبگو و دانشمند خود دویدند.

و همان شب بود که یک عرب بیابانی باریشهای سپید و قامتی بلند که مهار شترش را در دست داشت، وارد مکه شد و این اشعار را می‌خواند:

«دیشب مکه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی و چه ستاره بارانی شد!...»

«مثل این بود که ستارگان از جای خود کنده شده بودند. ماه که آنهمه بالا بالا بود چگونه پایین آمد. ستاره‌ها که آنهمه دور بودند چگونه تا بدرون خانه‌های مکه فرود آمدند؟! در آسمانها چه خبر و چه خبر در زمین بود؟ اینهارا ما در بیابان دیدیم.

آری، اسراری که در بیابان هست در شهر هانیست و شهر نشینان از آن بی‌خبرند؟ مکه بی‌ها از آهنگ آن عرب طرب یافته اطرافش جمع شده بودند و با او می‌آمدند.

عرب بیابانی دوباره آواز خود را از سر گرفت .
 «دیشب چه خبر بود ؟ مکه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی
 و چه ستاره بارانی شده بود !»
 «چه بسا از هایی که در طبیعت نهفته و گاه بگاه خودی نشان می دهد . آنهم نه بهر کس !...»
 «مکه دیشب گل باران شده بود ولی گلهایش همد ستاره بود !»



هنوز هوا روشن نشده بود که ام عثمان بسوی خانه عبدالمطلب دوید و تمام محله
 را از وجود این فرزند نورانی آگاه کرد .
 هفت روز که از ولادت فرزند آینه گذشت ، عبدالمطلب بزرگان قریش را دعوت
 کرد . کباب و عسل و ماست برای نهار آنها تهیه دید .
 سه شتر هم برای فقرا کشت . یکی برای فقرای شهر . دیگری برای فقرای مکه
 و سومی را دستور داد که برای پرندگان و حیوانات بالای کوه بگذارند .
 فقرای مکه در خانه او اجتماع کردند که سهم خود را بگیرند . نی زنهای بادسته
 آواز خوان و دفهای زنگوله دار خود می زدند و می خواندند و شادمانی می کردند . انتظار
 داشتند که آنها را بداخل خانه بخوانند .
 بزرگان سالخورده قریش و اشراف مکه که در خانه عبدالمطلب و بر سفره او بودند ،
 دست بدریش خود می کشیدند و از غذای او تمجید می کردند .
 یکی از سران قریش پرسید : نام این پسر چه خواهد بود ؟
 عبدالمطلب گفت : محمد . (مفتخر شده) .
 قریشی مزبور گفت : - چرا نامی بوی داده ای که میان عرب مرسوم نیست .
 عبدالمطلب جواب داد : - برای آنکه او هم نظیری نخواهد داشت و بدان امید هستم
 که در آسمان و زمین عزیز و مفتخر شود .
 گفتند همان روز موی سر نوزاد را تراشیدند و بنا بعبادت قریش هموزن آن ، زر
 میان بینوایان و مستمندان تقسیم کردند .

۱۵

در صحرا

ای مادر باران بیار بر ما
تر کن تو عبای شبان ما
نغمه‌های محلی

عرب‌های بیابانی (بدوها) که خانه‌شان پشت‌شترشان بود پیوسته تغییر مکان می‌دادند سالی چند بار هم به «بلد الامین» می‌آمدند. سیاه چادرهای خود را که از موی بز بافته بودند و با شترشان مهمترین سرمایه‌شان بود در خارج مکه بر پا می‌کردند و خودشان بداخل شهر می‌رفتند. شیر، روغن، کره، پوست‌های بز و گوسفند، پشم‌های شتر و بز؛ آهو و بندرت پرندگان صحرائی که شکار کرده بودند در بازار می‌فروختند و در عوض پارچه‌های کارشام، پارچه‌های تندرک برای زنهایشان، ظروف مسی! شمشیر و زره، انگشتر و گردن‌بند، النگو و خلخال از آنها خریداری می‌کردند. گاهی همین دادوستد را دست فروشان و عمال و تاجرهای مکه که بجادرهای آنها می‌آمدند انجام می‌دادند و زنان آنها نوزادگان بزرگان قریش و ثروتمندان مکه را می‌گرفتند و با خود به صحرا می‌بردند. در آن هوای آزاد پرورش می‌دادند. شیر می‌دادند و همینکه دوساله می‌شدند آنها را برای اقوامشان می‌آوردند. قبایل ده‌گانه قریش و اشراف و برجستگان مکه که فرزندان خود را پس از تولد بد زنان این قبایل می‌سپردند برای این عمل خود علل و جهات معقولی از قبیل اصالت تربیت و بیوندی عشیرتی و قبیله‌ای که سبب قوت می‌شد ذکر می‌کردند.

عرب بیابانی در زندگانی اجتماعی خود، تابع مقررات قبیله خود بود. زیرا هرگونه کمک و مساعدت را از قبیله خود می گرفت و در زندگی فردی و خصوصی خود تابع عادات و عادات خود بود که یکی از آنها خو گرفتن با تشنگی و گرسنگی بود. آنها شکم و کمر خود را بسختی می بستند و گاهی سنگی بشکم خود می بستند که گرسنگی را حس نکنند و مثلی معروف درباره آنها بود که: عرب بیابانی از گرسنگی نمی میرد و تاسی روز می تواند با آب تنها زندگی کند. آنها گرسنگی خود را به انواع و اقسام فریب می دادند و صدای آن را در وجود خود خاموش می کردند و می گفتند يك عرب بیابانی از سیری ممکن است بمیرد و نه از گرسنگی.

آخرین بار که (بدوی ها) به مکه آمدند افرادی از قبیله «بنو سعد» نیز در میان آنان بودند. قبیله ای که بشجاعت و فصاحت معروف بود. پاکترین لهجه و صحیحترین لغات را داشت. همان لهجه و لغاتی که بعدها «الله» آنرا برگزید که با قوم عرب با آن لهجه و زبان سخن گوید و قرآن را بهمان زبان و لهجه نازل کند. آمنه مانند دیگر زنان مکه نوزادش را برداشت. بچادر آنها برد. بزنهاي آنها عرضه داشت. از آنجا که طفلش پدر نداشت هیچکس او را نپذیرفت. عربها در پذیرش کودکان بیشتر چشم داشت به پدر آنها داشتند که از وی بهره ور شود.

عربهای بنو سعد تمام خرید و فروشهای خود را انجام دادند و زنان آنها هر کدام پسری از عایله های ثروتمند مکه، برای پرستاری برداشت. فقط حلیمه طفلی نیافت و از همه جا ناامید شد. روز حرکت قبیله فرارسید. چون دستش تهی مانده بود بیاد محمد ینیم افتاد. با شتابزدگی بسراغ آمد و رفت و طفل را گرفت.

بدوی ها بخانه های خود، صحرا، بازگشتند. هر کدام شعاعی از شادمانی در دل و کالایی در خرچین داشتند.

حلیمه در يك منزل خانه خود بشوهرش گفت:

تومی دانی که شیرستان من خیلی کم شده بود - آنقدر نبود که حتی فرزند نوزاد

خودم راسیر کند ولی از روز حرکت از مکدا احساس کردم پستانهایم دارد پرمی شود اکنون می بینم رگ کرده و شیر از آن می آید گمان نمی کنی که این فراوانی شیر از برکت وجود این کودک یتیم است. شوهرش سری تکان داد و گفت: این برکت به یقین از وجود این کودک است.



حلیمه به قبیله خود «بنوسع» بازگشت.

قبیله بنوسع دو سال پیش از این تاریخ در صحرا دچار قحطی شدند. صحرای خشك و آسمان زفت، فلاکت افراد قبیله را بیشتر ساخت. جوالهای جو و آذوقه آنها در هر چادر ته کشید. آتش تنور آنها که صحرا را هر شامگاهی روشن و طلایی می ساخت؛ به يك منظره خاموش و اندوهباری تبدیل یافت. در اجاقهایی که با چند قطعه سنگ بالا می آوردند و روی يك ورقه آهن نازك، نان ساج خود را می پختند دیگر بیشتر از چند گل آتش دیده نمی شد و مانند غروب خورشید در میان ابرهای خاکستری فروغ مرده بی داشت.

وقتی که زنان برای پختن نان بسراغ کیسه های آرد جومی رفتند هر اندازه مشت خود را کوچکتر می گرفتند باز بنظرشان زیاد می آمد. انگشتهای خود را از یکدیگر باز نگاه می داشتند و قسمتی از آن را از لای انگشتهای سر جای خود می ریختند. مع ذلك هر روز خیال می کردند آردشان بیش از معمول کم شده و «جنها» آنرا برای بچه های گرسنه خود برده اند.

هنگام غذا پدر و مادرها فقط گوشه نان را کنده و تمام را برای بچه های گرسنه خود می گذاشتند، بچه هایی که می خواستند با چشم خود نان را بخورند و سريك خرمای خشك باهم نزاع می کردند، نوباوگان آنها هم بعلت خشکی پستان مادرها سربار سفره بزرگها می شدند. خرمای جویده بدهان آنها می گذاردند.

غروبها رملها از صحرا باز می گشت. يك طفل ژنده پوش مثل سگ سوخته بیابانی که مشتی پوست و استخوان است مانند نی سیاه و خشك، بدن بال آنها می جنبید. پستانهای

گردآلود شترها و میشها بالا بسته بود و مانند صورت پیره زنهای صاحبشان چروکیده بود، زیرا گیاههای صحرا حتی خارهایشان خشک شده و مرده بودند. بادهای تندگرسنه، بسان افراد این قبیله، شاخه‌های آن‌را قاپ زده و برده بودند. آندم که گله ازدور نمایان می‌شد تمام عربها باستقبال آن می‌شتافتند با این اندیشه و امید که شاید امروز خود را به ازدیروز ببینند و پستانهای چهارپایان را سنگینتر ببینند ولی هر روزشان بدتر از دیروزشان بود. باینکه با چشمهای تیزبین خود یکایک گلدرا ازدور موشکافی می‌کردند. بازو قبیله پسرک چوپان نزدیک می‌شد پرسشهایی از چگونگی صحرا و گیاههای آن از وی می‌کردند ولی جوابی جز این نمی‌شنیدند :

— هیچ چیز در صحرا نبود ، حتی خار برای شترها .

روز بروز از عده گله‌ها و رمه کاسته می‌شد . شترها، میشها و اسبها از بی‌خوراکی بزمین می‌افتادند ، بناچار ای آنهارا می‌کشتند گوشت و استخوان آنهارا هر چه بیشتر برای روزهای بعد پس انداز می‌کردند بیشتر گندیده می‌شد با همه اینها بازغذای گوارای آنها بشمار می‌آمد بطوریکه بر سر هر تکه آن کشمکش و نزاع برپا می‌شد .

یک روز هنگام غروب، افراد قبیله در اطراف پیرزن کهن سالی گردآمدند. پیر زن نگو، یک مشت پوست و استخوان با انبوهی موی سپید پیچ در پیچ که بطرف بالا قد کشیده بود، با چشمهای خشک و گود افتاده ، با دماغ تیر کشیده‌ای که روی لبش تگ زده بود و قسمت زیاد صورتش را تشکیل داده بود . این زن دوک خود را فرمی داد و نخ می‌تایید. شاید برای جوانان قبیله جامه مرگ می‌بافت !

هریک از افراد قبیله پرسشی از او می‌کرد و از پایان این خشکسالی جویا می‌شد . مردم خیال می‌کردند این مشتری قدیمی و کهنه کار دنیا بیش از آنها بر کار زمانه وقوف و آگاهی دارد .

پیرزن بسخنان و پرسشهای آنها گوش می‌داد لیک جوابی به هیچ یک نمی‌داد. تنها به نگاهی اکتفا می‌کرد و دوباره به کار خود مشغول می‌شد . اما مردم باز دوباره و سه باره

از او پرسش می کردند و باز از او پاسخی نمی شنیدند .

سرانجام پیرزن دست خشك و پراستخوان خود را بسوی غروبگاه خورشید که در تنور مسی خود داشت فرو می رفت دراز کرد و گفت :

« - اینرا می بینید؟ ایکاش دیگر طالع نکند! این دشمن جان ماست ، گیاهها را می سوزاند. درختها را خشك می کند. حیوانات ما را می کشد. دشمن را بردا چیردمی سازد. » سپس متوجه نیم حلقه باریك ماده شد که تازه در آسمان نمودار شده و بسان نیمه خلخال سیمین و باریك دخترهای عرب ، پرتو خفیفی انداخته بود ، مدتی بآن نگاه کرد و گفت :

« ولی این ماه قشنگ ... تمام نعمتها، خوشیها و آسایش های ما از اوست . او آب را از دریاها میمکد . برای ما جمع آوری می کند . درمَشك های سپید ابرپر می کند. روی بیابان و پای درختها می باشد . صحرا را سرسبز و چهارپایان را فربه می کند. او ما را دوست دارد . او بما مهربان است برای همین است که خورشید از ازل با او دشمن بوده است . موهای آتشین خود را بشکل تیر بسوی او پرتاب کرد و چشم چپ او را نابینا ساخت . بمادعا کنید . بمادر باران نیایش کنید . »

گروهی که دور او گرد آمده بودند بدستور وی سه تیر چوب آوردند و بشکل آدمك درست کردند که بدون سر بود ولی با گردن بلند. جامه ای بر آن پوشاند یک دختر با کره آنرا بلند کرد و جمعیت اطرافش را گرفت . پیرزن شروع بخواندن اشعاری نمود که بیت اول آن را جمعیت چنین تکرار می کرد :

ای مادر باران بیار بر ما تر کن توعبای شبان ما .

باقطرات پاك و لطیف خود .

توبده تسکین تشنگی ما .

کودکان از این سخنان می خندیدند ، ولی پیران آهسته آهسته اشکهای خود را پاك می کردند .



دوسال از این ماجرای سخت گذشت . نوبت بهروزی و خوشی فرا رسید .
همین قبیله در نزدیکی طایف چادرهای خود را در دامنه تپه ها افراشتند ، میان
آنها خرگاه بزرگ قبیله بود .

فرشهای داخل خرگاه همه دستباف و برنگهای زرد و سیاه و قرمز و بفاصله هر چند
قدم در داخل چادریك رحل شتر که از چوب بود روی فرش گذارده و وسط فرو رفته آن
چند بالش پوستی پراز پشم نهاده بودند . این چادر بزرگ جایگاه مهمانان و زیارت
کنندگان شیخ قبیله بود . در وسط چادر ، چاله ای کنده بودند که در آن سرگین گاو و
گوسفند و گاهی بته های صحرایی می سوخت و مهمان ها را از باد سوزنده صحرای هنگام شب حفظ
می کرد و قهوه و تلخ آنها را در ظروف مسین گرم نگاه می داشت .

یک طرف خرگاه مشکی از پوست بز بچهار چوب يك ذراعی بسته بودند که پراز آب
بود و سر آن مانند حوض معلق باز بود . کنار آن جامه هایی از پوست که دهانه اش را با چوب
انار گرد کرده بودند آویزان بود . پیرامون این خرگاه بمسافتهای مختلفی چادرهای کوچکی
بود که باد بادامنه های آن بازی می کرد و هر کدام آن ، بجای سرای خانواده های آن قبیله
بود . در این سیاه چادر جواله های آذوقه مانند شکم اشخاص فربه برآمده و بسوی پایین
نشست کرده بود . بچه های آنها که مانند پشمی در پارچه های کوچک و متعدد پیچیده و بسته
شده بودند در گهواره ای که وسط چادر بدو طناب آویزان بود تکان می خوردند . فقط
سرشان بیرون بود . خرمهره آبی لچک آنها با چشمهای سیاهشان که مثل موش صحرایی
حرکت داشت برق می زد و مادران آنها گهواره را تکان می دادند و برایشان این لالایی
آهنگدار رامی خواندند :

« به به ، پسر من ، بزرگ می شوی ، سوار شتر تیز پا می شوی ؛

« جنگ می کنی و برایم باج و ساو و غنائیم می آوری .

« ای خواب ، بالای سر کودکم بچرخ و بچرخ ،

» براو فرود آ و بنشین .

» ای خواب بالای سر کودکم بچرخ و بچرخ «



شترها و میشهای قبیله چاق و چله ، پستانهایشان بسان مشک پر آب آویزان و سنگینی آنها بزحمتشان انداخته بود. ضمیره پسر حلیمه هرغروبگاهی که باگله از صحرا باز می گشت غالباً يك بره یا بچه بز که در بیابان زاییده شده بود روی کول خود می آورد دودست آن حیوان از شانۀ راست و دو پای چپش از شانۀ چپ ضمیره آویزان بود که دستهای کوچولوی ضمیره هر دودست باریك و نرم آنرا دريك مشت خود و دو پای آنرا در مشت دیگر گرفته بود. حیوانك بعبع کنان بهترین مژده سبزی و خر می چراگاه رامی آورد. پسر ك شادمان بود و همه را خوشحال می ساخت .

حلیمه می دوید . آن را از پسرش می گرفت ، روی زانوی خود نگاه می داشت نوازش می کرد و پوزش را می بوسید . صورت خود را به پوز آن می مالید. سپس رهایش می نمود. حیوانك جست و خیز کنان بسوی مادرش می دوید. حلیمه هم بسراغ دوشیدن پستان های پر شیر مادرها می شتافت وقتی که با انگشت های شست و سبابه خود پستان را بطرف پایین می کشید مانند دوش پر قوتی شیر از آن بیرون می جهید .

روزی حلیمه چنان که مشغول دوشیدن شیر بود بشویش حارث که بالای سرش ایستاده بود چنین گفت :

— تو در شگفت نیستی که چگونه این همه شیر و آن همه برکت در حیوانات ما و در بیابان ما پیدا شده ؟ یادت هست دو سال پیش ، از گرسنگی نالان بودیم و برای يك قطره باران دعا میکردیم تو پنداری که این خوشبختی و این بهروزی از کجاست ؟ من می گویم اثر وجود همین یتیمی است که ما پرستاری می کنیم. از وقتی که این طفل میان ما آمده تا کنون که دو سال می گذرد همه چیز ما از همان ساعت اول برکت پیدا کرد و دیگر يك روز بد ندیده ایم .

خود طفل هم بیش از بچه‌های دو سه ساله رشد کرده است از آنها جا بکتر می‌دود و مانند آنها کثرت زبان ندارد .

حارث گفت :- ولی افسوس که ناچاریم همین روزها او را بمادرش برگردانیم . زیرا مدتی است او را از شیر گرفته‌ای .

حلیمه با عشق و علاقه‌ای جوابداد :- نه او را نمیده‌م، آب و هوای مکه بمزاج او سازگار نیست. او را علیل می‌کند .

حارث گفت :- پس تو بشهر برو ، بمادرش بگو که بهتر است بازچندی پیش ما بماند. اگر او قبول کند !

حلیمه با اطمینانی گفت :- من این کار را می‌کنم. او را قانع می‌سازم.



حلیمه بوعده خود وفا کرد. به مکه رفت و اجازه او را گرفت . محمد پیش آنها بازچندی ماند. هر ماهی چند روز او را به مکه می‌بردند و دوباره با خود می‌آوردند. این طفل سرچشمه خوشی تمام قبیله شد و همه او را مایه برکت خود می‌دانستند . بیش از بچه‌های خود دوستش داشتند و از او مراقبت می‌کردند. باو خرما و نانی که با خرما ساخته بودند فراوان می‌دادند .

محمد چهار ساله شد. بیش از حد معمول رشد و نمو کرد .

در یکی از روزهایی که ضمره برادر همشیرش مثل همیشه رمه را جلو انداخت که بصحرا ببرد، محمد بسوی حلیمه دوید و دستهایش را بگردن او آویخت و گفت :
- من می‌خواهم با ضمره بروم .

حلیمه همانطور که خم شده و صورتش را بصورت طفلک محبوب می‌مالید جواب داد :

- تو دوست داری با او باشی ؟

محمد گفت - خیلی دوست دارم با گله توی صحرا باشم .

حلیمه او را بطرف چادر برد. سرمه بچشمش کشید. روغن بصورتش مالید. آندم

که تمام شد محمد سر را از زیر دست حلیمه درآورد . خواست خیزی بگیرد و بسوی
 ضمره بدود ولی حلیمه سخت او را نگاه داشت، درآغوشش گرفت و گفت : صبر کن !
 بندی که عقیق یمانی در وسطش آویزان بود و از دست بقچه خود بیرون کشیده بود،
 بگردن محمد آویزان کرد. محمد چانه خود را توی گردنش فرو برد بطوری که غبغبی
 پیدا کرد. سعی کرد عقیق را که زیر چانه اش بود ببیند و گفت :

– این چیست ؟

حلیمه با مهربانی گفت : - حرز است .

محمد دوباره گفت : - برای چه خوبست ؟

حلیمه با مهربانی و رافتی جواب داد : - برای اینکه ترا از چشم بد حفظ کند ،
 ای نور چشم من ..

محمد بند را بایک تکان پاره کرد و گفت :

– من کسی دارم که حفظ کند .

این را گفت و عقیق را بچابکی در دست حلیمه گذارد و بسوی گوسپندها که
 پیشاپیش ضمره می رفتند دوید. باد با گیسوان بلندش بازی می کرد و خودش با چوبی
 که در دست داشت .

حلیمه تا مدتی چشم را بدنبال او دوخت. سپس بسوی آسیای سنگی کوچك خود
 رفت و مشغول آرد کردن شد .

حارث به تیمارهایان طالایی خود پرداخته بود. مادیان آبتن بود و به کره آن
 امیدها داشت. زیرا با بهترین اسب شجره دار جفت گیری کرد .

حلیمه همان روز، گفتگوی خودش را با محمد برای حارث بازگو کرده بود.

هنوز آفتاب بلند بود که ضمره دوان دوان برگشت و فریاد می زد .!

– مادر بچه قرشی را کشتند ...

حلیمه سراسیمه بسوی او دوید و گفت :

– چه گفتی ؟

ضمهره پیاپی فریاد میزد: – محمد ... محمد ... برادرم را .. کشتند ..

حلیمه با اضطراب گفت: -- کجا ؟ .. چی ..

ضمهره جوابداد: بالای تپه .

حلیمه جیغ می کشید . حارث دوان دوان از پشت چاه در آمد و شاندهای ضمهره

را تکان داد و گفت :

– بچه حرف بزن چه ... شد ؟ ...

ضمهره دل دل زنان می گفت: – وقتی که ما روی تپه بودیم . دونفر سپید پوش

آمدند محمد را خوابانند . یکی از آنها خنجر خود را کشید پهلوی او را درید .

نمی دانم آنها از دل او چه می خواستند ... من فرار کردم . دوان دوان آمدم بشما بگویم .

آندم که ضمهره این را گفت ، حارث و حلیمه بسوی تپه دویدند و او هم بدنبال

آنها پر گرفت . ضمهره نتوانست پیای آنها برسد . حارث برگشت ، او را روی

شانه خود انداخت و بخطی که ضمهره نشان می داد دوان دوان رفت و همگی از نظر

ناپدید شدند .

وقتی که این جمع پریشان به بالای تپه رسیدند محمد را در آنجا خندان دیدند

که با آسمان نگاه می کرد .

حارث پرسید - محمد چه بود ؟ چه کسی بتو تعرض کرد ؟

محمد - ... (سکوت)

حلیمه گفت: - راز شکفت آوری است .

حارث دنباله حرف او را گرفت و گفت: - ممکن است جنی شده باشد، شاید

افسون شده باشد .

حلیمه با اطمینان گفت: - جنها و ارواح پلید از روح پاک این طفل دورند

بین وجود او منشأ چه خیر و برکتی برای ما شده ، چه بگویم ؟ .. فاطمه خثعمیه که

دانشش مثل این آفتاب می درخشید همیشه می گفت دردل هر کس نقطه سیاه گناه است .

هر کس را که خدا دوست بدارد آن نقطه را بیرون می آورد . «الله» محمد را خیلی دوست دارد .

حارث گفت : - گوش کن حلیمه ، من این سخنها را نمی فهمم ، باید این طفل را بمادرش پس بدهی . بطور حتم جنها باو دست یافته اند و یاسحری در اطرافش کرده اند . حلیمه زیر لب گفت : نه - او بزرگتر از آن است . محمد به همه این گفتگوها گوش می داد و حرفی نمی زد . حلیمه و حارث محمد را بچادر خود بردند .

این زن وشوهر ، آن شب را نامدنی ، از طفل قرشی سخن می گفتند . حلیمه نتوانست شوهر خود را قانع کند . حارث بیم داشت که اگر پیش آمد بدی برای طفل رخ دهد بآن مرد بزرگ قریش چه پاسخ دهد . بالاخره حلیمه صبح آنروز به ناچاری محمد را برداشت و راه مکه را پیش گرفت . همه قبیله از خبر رفتن این طفل اندوهگین شدند و هنگام بردنش در اطراف او گرد آمدند . یکی باو خرما می داد ، دیگری نان و سرشیر برایش آورده بود . افراد قبیله ایستادند تا آنها از نظر ناپدید شدند . پیرمردی که در میان آنها بود گفت :

«شاید دشمنان و رقیبان این قبیله این کار را کردند که چشمه خیر و برکت را در قبیله ما کور کنند و ما را هم بروزگار سیاه خود بیندازند .»

حلیمه که تا آخرین دقیقه کوشش داشت طفل را نگاه دارد این فکر بخاطرش رسید که او را نزد کاهنه فالگیری که در سر راهش بود ببرد .

حلیمه بنزد او رسید . محمدا را به او نشان داد کاهنه از عمر کودک ، از پدر و مادر او و از خصوصیات زندگی او بسیار پرسش کرد . حلیمه آنچه می دانست گفت و آخرین پیشامد او را هم برایش حکایت کرد .

کاهنه کتابی گشود . گردن پرپوست چروکیده خود را روی آن تا کرد . مدتی بیحرکت ماند . ناگهان سر را بلند کرد و با نظر تندى بصورت طفل خیره شد و فریادی برآورد :

— ای فرزندان عرب ! .. بترسید از پیشامدی که برایتان در شرف تکوین است.
این طفل را بکشید' .. اگر او زنده بماند همهٔ خدایان شمارا مسخره خواهد کرد .
همهٔ آنها را واژگون خواهد ساخت . بکشید او را بکشید ! .
عربهای بیابانی ، که مطبوعترین آواها بگوششان نغمهٔ کشتن است ، بر اثر
این صدا گرد آمدند . حلیمه هراسان طفل را بسینهٔ خود چسباند ، و بسوی مکه
پرگشود .

محمد بدامان پر نوازش مادر و بحمايت و توجه عمویش ابوطالب بازگشت و در
آنجا باز به کله‌داری گوسفندان و بزبان در بیابان و در دل صحرائی که آنهمه دوست
می‌داشت مشغول گردید ؛ در بیابان غذای او شیر بود با ریشهٔ بعضی از گیاهان و بیشتر
از آنها ، غذایش خودداری و امساك بود .

۱— در تاریخ الخمیس جلد اول صفحه ۲۵۵ موضوع بصورت اعجاز آورده شده. همچنین

در سیره ابن هشام Histoire d'Arab. Par : Caussin de Perceval

باین افق تیره نگاه کن

قشون ابرهه که بطور مبهم و افسانه‌وار در نزدیکی مکه دچار بلای آسمانی شد، قسمتی از آنها هلاک شدند و باقیمانده آن به حبشه فرار کرد، چیزهایی در میان مردم نهاد و چیزهایی به همراه برد.

آنچه باقی‌گذاشت افسانه‌هایی بود که در اطراف این شکست در فکر عربها ریشه دواند و عقاید آنها را بخانه خدا محکمتر کرد؛ آنچه که همراه برد حس انتقام و درندگی و کینه‌توزی بود که در دل یکایک افراد این سپاه باقی ماند و زمامداران آن می‌خواستند هر طور شده انتقام خود را از سپید پوستان بگیرند و جبران شکست خود را بنمایند، یا لاقلاً آثار آن را در افکار مردم حوزه حکمرانی خود بزدايند، بدین جهت پس از مرگ ابرهه پسرش بیشتر رویه شدت را که مظهر قدرت نمایی حیوانی است، اتخاذ کرد. و هر شدتی لامحاله از ظلم و تجاوز خالی نمی‌ماند.

یمنی‌های سپیدپوست از هدف این تجاوز واقع شدند و پیوسته برای نجات خود از چنگال آنها کنگاش می‌کردند.

سیف بن ذی یزن آن شاهزاده حمیری به انتقام اینکه ابرهه زنش «ریحانه» را از دستش گرفته بود سر دسته نهضت سپید پوستان شد. او در زمان خود ابرهه، یمن را

ترك گفت و برای درخواست كمك بدربار قیصر روم شتافت^۱. قیصر، بدبهائه اینكه حبشیها همكیش او هستند جواب رد داد. سیف از كمك او مأیوس شد ولی از فكر خود ناامید نگشت. نزد نعمان امیر حیره رفت و از وی تقاضا كرد كمك شاهنشاه ایران را برایش جلب كند.

نعمان بوی جواب داد: همد سالد یکبار اذن ورود بر شاهنشاه ایران دارم و بسبب لطف و عنایتی كه بمن دارد امسال ترا با خود می برم و حمایت عالیه او را برای تو درخواست می كنم.

نعمان بوعده خود وفا كرد و سیف را بحضور شاه برد. سیف از زیباییهای كاخ شاهنشاه حیرت زده شد. استدعا كرد یمن راضیمه كشور شاهنشاهی كند تا آن سرزمین نیز از نیروی او بهره مند گردد و مردم از ستمگری بیگانگان بیسایند.

شاهنشاه گفت: این بیگانگان كه هستند؟ حبشیها یا سندیها؟
سیف جواب داد: - حبشیها.

شاهنشاه باتكبر و بی اعتنائی گفت: - كشور تو خیلی دور و بسیار فقیر است بیک امید كوچك نتوان قشون ایران را در صحراها و نقاط دوردست به جنگ فرستاد. شاه بیش از آن مجال گفتگو به سیف نداد فقط دستور داد كه ده هزار درهم از خزانه ملوكانه بوی عطا كنند.

همان دم غلامان کیسه های سنگین سكه های ساسانی را كه در سینی نهاده و بالای سر خود نگاهداشته بودند آوردند. سیف اجازه مرخصی گرفت و خارج شد. غلامان نیز بدنبال او کیسه ها را بردند. نوكران و پیش خدمتان پیرامون او جمع شدند. سیف کیسه ها را یکی یکی خالی كرد و سكه ها را میان نوكران و پیش خدمتان تقسیم نمود و گفت: من كه فكر می كردم نهی گشته بهتر است كه جیبم نیز از سكه های شاه تهی بماند. وقتی كه این كار او را « چشم ها و گوشهای شاه » « بخاكپایش » ! معروض داشتند سیف را احضار كرد و بوی چنین گفت:

تو عطایای مارا سبک شمردی و آن را که من بتو دادم میان نوکران تقسیم کردی؟
 سیف که مأیوس شده بود و از جان دست شسته ، چنین گفت :
 - من بدرگاه شاهنشاه برای آن نیامده بودم که بخششهای پولی شاهانه را برای
 خود گدایی کنم . آمده بودم حمایت شاهنشاه را برای ملت در خواست کنم . طلا و نقره
 در وطنم بسیار است . آنچه نیست عدالت است اگر تو آن را داری بمن عطا کن .
 شاه بجای خشم بوی مهربانی کرد . دستور داد که درکار او بیاندیشند^۱ .
 یکی از مشاوران دربار بعرض شاه رسانید که افراد بسیار زندانی در زندان
 داریم ! آن ها را می توانیم با این شاهزاده حمیری بجنگ حبشه بفرستیم اگر کشته
 شدند بمجازات خود رسیده اند و اگر پیروز آمدند که سر زمین تازه ای بر کشور
 شاهنشاهی افزوده اند و افتخاری بیشتر بر افتخارات ملوکانه سرزبان ها زده اند .
 شاه این فکر را پسندید . فرمان داد همه زندانیان را بیرون آورند و بسرکردگی
 وهریز باهشت کشتی از راه دجله بسوی حبشه روانه دارند . دو کشتی آن ها در طوفان
 دریا غرق شد . باقیمانده آن ها آن دم که بساحل رسیدند عربهای آن نقطه باسقبالشان
 شتافتند .
 وهریز دستور داد کشتی که آن ها را آورده بود بسوزانند تا همه افراد ایرانی
 بدانند هیچگونه امیدی بدنبال سر ندارند یا باید جلو بروند تا به صنعاء ورود کنند
 و یا جان بدهند .
 وقتی که نیروی وهریز با اردوی صد هزار نفری پسر ابرهه روبرو گردید و دریکی
 از جنگهای آن ها پسر وهریز گشته شد شوری در میان قشون بوجود آمد . وهریز

۱- موضوع التجای سیف را به کسری همه تاریخ نویسندگان معتبر از قبیل ابن هشام ،
 ابن خلدون و مروج الذهب نوشته اند . ولی مروج الذهب معتقد است که بواسطه جنگهای ایران
 با روم کسری نتوانست به سیف عملا کمک کند و بوعده خود وفا نماید تا این که سیف مرد و فرزندش
 سعدیکرب آمد و به شاه ایران گفت قول همراهی شما به پدر من ارثی است نه بمن رسیده است
 و باید بدان عمل کنید . آن وقت کسری بندها و زندانیان را با وهریز فرستاد و تعجب است با اینکه همه
 ادعای عدالت آن همه زندانی چرا در کشور بود ؟!

بهربایی که همراهش بودند گفت پادشاه حبشه را در اردوی دشمن بمن نشان دهید .
 باو گفتند : آن کسی که سوار فیل است و تاجی بسر دارد و يك ياقوت درشت بین دوا بروی
 او می درخشد این پادشاه حبشه است . روز دیگر او را نشان دادند که سوار اسبی بود .
 روز سوم وقتی که پادشاه حبشه مرکوب خود را بقاطری عوض کرده بود ، وهریز فریاد
 کرد چه مرکوب پستی ! این خود فال بدی است برای انقراض سلطنتش .
 به افسران خود گفت : من تیری بسوی او می اندازم اگر دیدید که افسران و
 نزدیکانش گرداگرد او جمع شدند بدانید تیر به نشان خورده است و هماندم بآنها
 حمله آورید .

وهریز تیر انداز توانا و ماهری بود . در جنگهای آن عصر پیروزی مدیون
 تیر اندازان ماهر بود . وهریز کمان خود را گرفت و هدف خود را نشانه کرد . این کمانی
 بود که جز او کسی نمیتوانست بکشد . تیر درست زیر یاقوت نشست و دو چشم مسروق
 را بیکدیگر دوخت ، مسروق پس افتاد و بی درنگ یکدنیا بی نظمی و اغتشاش در
 میان قشون حبشه پدید آمد . قوای ایران به آنان حمله بردند و در آن جنگ سی
 هزار نفر حبشی کشته شد و خدا داناتر است .

پس از این پیروزی قطعی ، وهریز بطرف صنعاء پیش رفت .

این شهر بزرگی بود ولی دروازه آن کوتاه بود . وقتی که قوای ایران و عرب
 خواستند بشهر ورود کنند ، فرمانده ایرانی نخواست بیرق ملی را برای بردن بشهر
 خم کند فرمان داد دروازه را خراب کردند .

وهریز پس از پیروزی قطعی بشاهنشاه چنین گزارش داد :

— با اراده شاه ، یمن فتح شد ولی این کشور عرب است .

شاه بوی پاسخ داد :

— سیف را در آن جا بگمار و خود برگرد .



این خبر به مکه ییها رسید . اهالی مکه این پیروزی و شکست را دلیل دیگری

بر معجزه و کرامات خانه هبل گرفتند . بزرگان و اشراف و شرای مکه برای گفتن شادباش بدسیف ، به یمن آمدند .

عبدالمطلب وامیه بن عبد شمس و خویلد بن اسد و هفت تن دیگر از بزرگان قریش سران برجسته این هیئت بودند . وقتی که در قصر غمدان بحضور سیف رسیدند او را در جامه سبز یافتند که یکی را بر کرده و دیگری را بخود پیچیده بود . بوی عنبر جامه هایش و نافه مشک که بفرق خود داشت فضای تالار را خوشبو ساخته بود . شمشیری برزانو نهاده و سرکردگانش در سمت راست و چپ او جای گرفته بودند .

سیف مهمانان حجاز را با احترام پذیرفت . او نیز قسمتی از این موفقیت را مدیون کعبه و خدای آن می دانست .

عبدالمطلب بالهجه فصیح خود چنین گفت :

« ملکا ! خدای قادر و توانا بتو مقامی بس بلند ، مقامی سخت منیع و شامخ عطا فرمود . اقتدار ترا مانند درختی که ریشه های نیرومند پیدا کند پا برجا ساخت درختی که شاخه هایش تاروی حاصل خیزترین و بهترین نقاط کشیده شده است .. » سپس گفتار خود را چنین پایان داد :

« ما اهل حرم خانه خدا هستیم و خادمان خانه او - آن خدایی که ترا برای رفع مصایبی برگزید ، مصایبی که بر دوش ما هم سنگینی می کرد ، ما را نیز برای عرض تبریک بسوی تو گسیل داشت .

کلمات عبدالمطلب مانند گوه رهای درخشان بفکر سیف نشست و بیشتر دل او را بسوی حجاز متوجه کرد ازیک « پیدایش نزدیکی » باوی سخن راند .

وقتی که عبدالمطلب به مکه بازگشت اهالی باستقبال وی شتافتند و اسب های عربی یکبار دیگر جولانگاهی در مقابل جمعیت یافتند . صحن کعبه را برای پذیرایی اوزینت داده بودند . چراغ های کعبه را که مطابق ذوق بادیه نشینان و اطفال خردسال رنگارنگ بود در میان حباب های برنجی کارشام روشن کرده بودند . پارچه حریر ابریشمی سیاه که سیف توسط عبدالمطلب برای کعبه فرستاده بود ، گرداگرد کعبه پوشاندند و این کلمات

با حروف برجسته در آن خوانده می‌شد :

«هدیه بخانه خدا از طرف سیف بن ذی یزن فروتن ، پادشاه حمیر و یمن و درهم شکننده حبشه و روم ، » .

عادت ملوک عرب از « دوره جاهلیت » همین بود که برای کعبه همه ساله هدایایی بفرستند .

نعمان بن منذر ملک عراق نیز هر سال مجموعه‌ای گرانبها از صنایع ایران و هند و مرواریدهای بحرین می‌فرستاد .

کعبه در آن عصر میان قوم عرب مقدس‌ترین نقطه بشمار می‌آمد و از اطراف ، نذرو نیازها نثارش می‌شد . آن سال رونق بیشتر یافت و دل مردم گرم‌تر شد و با عقیده بیشتری بدورش طواف کردند . و در باره اش چنین می‌گفتند :

« صاحب این خانه از هجوم حبشی‌ها جلوگیری کرده و آن‌ها را نابود ساخت . » این جمله زمزمه دل و فکر هر عربی شده بود .

بتهای گوناگون با جامه‌های رنگارنگ که بیش از سیصد دانه بدیوار کعبه آویزان بود ، هبل عقیقی با آن ریش پراپت خود هر کدام نور چراغها را برنگ خودشان منعکس می‌کردند . بخور گیاههای خوشبو در فضا پخش بود .

سیل جمعیت که امسال بیازار عکاظ آمده بود پس از انجام کارهای خود بسوی مکه سرازیر شده و دسته دسته بزیارت آن شتافته بودند . هر کدام حاجتی از صاحب خانه و واسطه بزرگ آن ، هبل ، داشتند .

مردم مکه و زیارت کنندگان که از مراجعت عبدالمطلب آگاه شده بودند می‌خواستند که او از اخبار یمن و مسافرت خود برایشان چیزهایی بگویند جمعیت در فضای صحن کعبه اجتماع کرد و چشمها متوجه منبری شد که برای او گذارده بودند . عبدالمطلب باتاجی از موهای سپید از پله‌های آن بالا رفت . نخستین کلمه‌اش راجع بزوال سیه‌روزی عرب و طلوع سعادت بود که در وجود شخصیتی عالی ظهور خواهد کرد و اکنون در دامان تقدیر رشد و نمو خود را دارد .

وقتی که عبدالمطلب از منبر پائین آمد زمزمه‌های درمیان مردم افتاد. همه گفتند عبدالمطلب بزرگ قریش مانند دیگر مردان نامی بظهور پیامبری اشاره می‌کند. به یقین در این سفر خود چیز تازه‌ای شنیده است.

مردم بدور او جمع شده و هر کس پرسشی در این خصوص از او می‌کرد و مقصود او را از این جمله آخر خطاب‌هاش می‌پرسید.

مدتها بود که گوش مردم بدین گفتگوها و به مژده ظهور پیامبری آشنا شده بود. این توجه مردم يك بار دیگر در مکه با وج خود رسید و آن وقتی بود که ابوسفیان بادوستش امیه بن ابی‌الصلت شاعر مشهور طایف به‌شام رفتند.

این شخص با اینکه بت‌پرست بود مع‌ذلك روزیکه از سفر بازگشت او نیز شرحی راجع بظهور پیامبری از میان عرب، که شنیده بود، حکایت کرد. ابوسفیان صاحب بیرق عقاب بود، یکی از قشنگترین خانه‌های مکه مال او بود، مردم «قصر ابوسفیان» می‌نامیدند. در خانه‌اش فضای بزرگی بود که اطرافش ستون‌هایی از سنگ داشت. و مردم آن را مرمر می‌پنداشتند بهترین مجسمه‌ها و بهارا در خانه داشت، بر در خانه‌اش همیشه جوانان شجاع عرب هر يك بالباس بلند و شمشر منحنی و خنجرهای سنگ نشان دیده می‌شدند. آن روزی که ابوسفیان از سفر شام بازگشت نخست به کعبه رفت.

مردم مکه از تمام طبقات بیدارش شتافتند. شاید بیش از هزار مرتبه از اشخاص تازه وارد این جمله را شنید:

— عم صباحاً یا امید.^۱

بهمه آن‌ها بامهربانی پاسخ داد. از اخبار سفر خود که آن همه عرب‌ها تشنه‌اش بودند گفت: از مهربانی پادشاه غسانی که سوارانی به استقبال او فرستاد و از قصر «صرخ الغدير» که برای وی اختصاص داده بودند چیزها گفت. این همان قصری بود که حارث بن جبلة پدر منذر ملك غسانی برای مهمانان بزرگ خود آماده کرده بود.

ابوسفیان از زیبایی شام و از آسایش و رفاه مردم آن و وفور نعمت آنجا چیزها گفت

ولی قسمتی که از همه بیشتر جلب نظر عربها را کرد حکایتی بود که از پیر مرد راهب نصرانی شنیده بود. نام این شخص «بصری» بود و مردم حوران و بلقاء به دانش و علم او معتقد بودند.

ابوسفیان گفت :- وقتی که با اشتیاق زیاد بدیدار این پیر مرد با عظمت رفتم از من پرسشهایی کرد ؛ از حجاز و بت پرستی آن ، از زندگی طبقات آن ، از وضعیت مردم و عادت آنها و از حالات مردم قریش از اینها هر کدام پرسشی کرد و همه را جواب دادم . از جوابهای من گاهی ناراضی و متأثر می شد و زمانی نور تبسم در پیشانیش پدید می آمد .

در پایان صحبت من ، این پیر مرد با وقار با انگشت لرزان خود اشاره براه مکه کرد و با صدایی پرهیجان این کلمات را گفت :

— ای ابوسفیان، باین افق تیره نگاه کن، باین توده های شن و گرد و غبار طلایی که بآسمان بلند شده ... از آنجا ... از آنجا که تو می آیی و کاروان آن سالی يك بار بطرف ما می شتابد . . . از میان همان صحراهای سوزان و شنه های آتشین که هر سال کوه و دشت جدیدی با وزش باد بوجود می آورد . . . از همانجا شخصی ظهور خواهد کرد که بت پرستی و این جهالت کور کوران را از میان شما برمی اندازد . . . شخصی بزرگ ...

صدایش لرزید و دوباره گفت : بزرگ ... بزرگتر از معمول ... با يك مشعلی از دانش ... يك دانش الهی ... با يك مأموریت فوق العاده ... مأموریت آسمانی ...



وقتی که ابوسفیان این حکایت را با آب و تاب نقل کرد گفته های او غلغله ای در میان مردم برپا ساخت .

فردای آن روز باز هم مردم حکایت دوست مکه ، کلماتی از بحیرا در بصری و سطیح بن مازن که در بلقاء سکنی داشت نقل می کردند. سطیح کاهن معروفی بود. مرکز مراجعه اعراب و ملوک آنها بود. همیشه در دیر خود با فصاحتی که می گفتند از قس بن

ساعده بیشتر است برای مردم وعظ می کرد. گفته های او مانند شنهای نرم بادآور بهمه جا و بهر خانه و کاشانه یی می رفت. قسمتی از مردم امیدهای خود را به دنباله این ظهور بستند و برخی هم گرفتن انتقام خود را از ستمکاران و پولداران مکه به روز ظهور آن مردی که در انتظارش بودند وابستند.

خورشید و ستارگان حجاز در میان این بیم و امید و این انتظارهای مردم طلوع می کرد ...

امید به فردا .

و انتظار غیبی از آسمان ...

۱۷

یادگار چند قطره اشک

محمد نزد مادرش در مکه ماند . انس زیادی به عبدالمطلب نیای خود پیدا کرده بود. او همه روزه به صحن کعبه می آمد. در آنجا در سایه دیوار کعبه، حصیری که از شاخه درخت خرما بافته شده بود و برایش گسترده بودند روی آن می نشست .

پسران او از ابوطالب و عبدالعزه و عباس و تمام فرزندان واقوامش دورتر از جایگاه او، جلوس و بطور نیم دایره می نشستند و غالباً رؤسا و اشراف مکه هم در مجلس او حضور می یافتند . عبدالمطلب پس از واقعه « یاران فیل » بیش از پیش اهمیت یافته بود .

محمد نیز همه روزه آنجا می آمد . با بزرگان می نشست و بسخنانشان گوش فرامیداد .

روزی محمد از دایره پسران عبدالمطلب جدا شد. جلو آمد. پهلوی جدش روی حصیر نشست. این رفتار او خلاف عادت و معمول بود. پسران عبدالمطلب خواستند او را بلندکنند ولی عبدالمطلب اجازه نداد . دستش را روی شانه طفل گذاشت و گفت : « بگذارید بنشیند. او بزرگی آینده خود را پیش بینی کرده است. »

محمد بشش سالگی رسید. اندامش بیش از آن نشان می داد و سخنانش با سخنان همسالانش فرق بسیار داشت . با بچه ها بازی می کرد ولی خیلی کم، و حرف می زد ولی

بسیار اندك. کلماتش شمرده و باتأمل بود .

روزی آمنه از عبدالمطلب اجازه خواست که او را به یثرب ببرد و از بنو النجار ، خویشان مادری خویش ، دیداری کند .

عبدالمطلب با آنکه انس زیادی به محمد داشت ناچار بموافقت شد .

آمنه محمد را برداشت با ام ایمن و دوشتر به یثرب رفتند .

در یثرب محمد با پسرعموهایش و انسیه دختر بچه كوچك یثربی بازی می کرد و چون برای نخستین بار جویها و برکه های نسبتاً بزرگ دیده بود با سایر کودکان در آنها آب تنی می کرد .^۱ در خانه پیوندان مادریش کبوترهایی رنگارنگ ؛ سپید و سیاه ، طوسی و قهوه ای داشتند . که پرواز می دادند . محمد دوست داشت آنها را در آسمان به بیند ، دوست داشت برق بالهای کبوتران را که در شعاع آفتاب مانند شمشیر چرخ می خوردند تماشا کند ، از لعمه آن و سبکی روحشان لذت می برد . تبسم نازکی روی لبهای او می نشست . وقتی که کبوتران پایین می آمدند و به پشتبامها نزدیک می شدند به نك آنها و پای قرمزشان نگاه می کرد و هنگامیکه با سوت زدن بچه ها دوباره دسته جمعی بالا می رفتند صدای بالهایشان که مانند شلاق مویی در هوا صدا می کرد مجذوب می شد . هر چه بالاتر می رفتند محمد خوشحالت تر بنظر می آمد .

يك روز آمنه محمد را بر سر قبر عبدالله برد . خودش نشست و محمد را در آنجا

رها کرد .

محمد که نگران حال مادر بود پرسید : چرا اشك در دیدگان تو لبالب شده ؟

آمنه نتوانست جوابی بدهد تنها وقتی که اشکهایش روی قبر چکیدند ، راه

كلویش باز شد و چنین گفت :

– اینجا آسایشگاه پدر توست ... او مرد بدون اینکه ترا دیده باشد .. اکنون

چشمهای او رنگ خاك شده و جوانی او رنگ هوا را بخود گرفته ... چقدر چشمهایم

تشنه دیدار اوست !

آمنه با صدای گره خورده این کلمات را گفت و مانند آبی که در جلوی سدی

بالا آید و از راهی که پیدا شده یکمرتبه سرازیر گردد بغض گلوگیرش بصدای بلند ترکید .

محمد بادست کوچکش اشکهای غلطان مادر را پاك کرد و گفت :
مادر ! دیدگان تو دوباره او را خواهد دید . با اشك آنرا نابینا مساز . من
هم او را خواهم دید .



آمنه و محمد یکماه درمدینه ماندند .
عبدالمطلب بیش از آن نتوانست جای خالی محمد را پیش خود ببیند تقاضای
مراجعت آنها را کرد .

دربین راه درنقطه‌ای که ابواء خوانده می‌شد آمنه بیمار و بستری شد .
بعضی گفتند بواسطه گریه زیادی بود که برسر قبر شوهرش کرد عده‌ای گفتند که در
رگ اجداد او شاید خون بنوعذری است که عشقشان با مرگشان بیان می‌شود . عشق
در آنها آنقدر قوی ظهور می‌کند که جانشان را می‌گیرد همان قبیله‌ای که این شعر را
درباره افراد آن گفته‌اند :

« اگر یکنفر بنوعذری از عشق جان بدر برد قسم بخدا که او يك بنوعذری
درست نیست . »

محمد همه لحظات ناخوشی مادر را دید. دید که روز بروز حال او بد می‌شود.
با ام‌ایمن از او پرستاری طفلانه می‌کرد . ام‌ایمن چندبار بسراغ کاهنه و پزشکی رفت
که در آنجا مشهور بود . او را نیافت و نا امید برگشت . گفتند روزها بکوه «ابواء»
می‌رود و در آنجا عبادتگاهی دارد. بعضی می‌گفتند علمش خوب است و برخی می‌گفتند
عقلش ضعیف است . آمنه چند روز از جای خود برنخاست . ام‌ایمن و محمد بالای
سرش بودند . همه روزه نوار آفتاب تند بداخل اطاق كوچك بدیدن آمنه می‌آمد و
مگسها و زکنان به نقاط سایه‌دار آن جمع می‌شدند . چیزی دیگر در آنجا دیده
نمی‌شد .

ام ایمن به درمانهایی که خود یاد داشت، پرداخت. روی پیشانی او که بداغی سنگهای «حره» اطراف یثرب بود پارچه‌های تر می‌نهاد چیزی نمی‌گذشت که آن پارچه بسان چرم خشک می‌شد و محمد کاسه آب را در دست داشت. رگ وریشه‌های علف بیابانی را دم کرده بخورد اودادند، تأثیر نکرد. آمنه دیگر کاسه دوارا پس می‌زد. دست محمد را می‌گرفت و او را بسوی خود می‌کشید. موهای او را می‌بوسید. می‌بویید و سر میان آنها می‌برد. نفس عمیقی می‌کشید و محمد را بسینه خود و روی قلب خود می‌چسباند، قلبش تکان می‌خورد و مانند زنگ صدا می‌کرد. آمنه می‌گفت:

— ام ایمن، این از هر دوایی برایم بهتر است.

محمد تسلیم بود و خود را در اختیار مادر می‌گذاشت. شبها نزدیک بستر مادر می‌خوابید که دستهای او بسرو صورتش برسد. تا مدتی بامادر بیدار می‌ماند و چشمها را بسقف «جدوعی» اطاق می‌دوخت تا خوابش ببرد.

یکشب که محمد تا دوثلث شب هنوز نخوابیده بود صدای آهسته مادر را شنید که گفت: «عبدالله!».

محمد از جای خود پرید و گفت: — مادر چه می‌خواهی؟
آمنه با صدای اندوهگین خود جواب داد: — هیچ، تو راحت کن. من هر چه بخواهم با خود دارم، دردل دارم.

محمد چشمها را بست ولی دوباره آهسته باز کرد. چشمها را بسقف و گوش را به آمنه دوخت.

صبح نزدیک شد. آمنه بسختی نفس می‌کشید، تقلا می‌کرد و واژه‌هایی روی لبانش تکان می‌خورد، ام ایمن بیدار شد، بالای سرش آمد. چشمهایش را دید که گردش خفیف روبه پایین پیدا کرد و سیاهی چشمش در پلك پایین دیدگانش غرق شد، مژه‌هایش هم با آهستگی رویهم نشست.

ام ایمن نکانش داد. جوابی نشنید. سراسیمه از اطاق بیرون جست. میان سپیده صبح دوید. گله‌های گوسفند و بز را، که گرد و غباری در کوچه پدید آورده بودند، شکافت.

بسوی خانه همان کاهنه، که سراغش را گرفته بود، دوان دوان رفت. وقتی که برگشت، از دم در اطاق، محمد را دید که دستها را بطور عمودی بدو طرف بالش مادر گذاشته و بچهره اش خیره گشته است. صدای پای آنها، محمد صورتش را بدر اطاق چرخاند، ام ایمن برق اشکهای محمد را که در چشمش پر شده بود دید. محمد دوباره چشمها را بصورت مادر انداخت. چند قطره اشک از گونه هایش لغزید و برخساره آمنه افتاد. یکمرتبه تمام بدن آمنه لرزید.

بدنش خالی ماند.

روح و جانش پرید.

پشت سر ام ایمن راهبه ای باموهای آمیزه و آشفته، ورود کرد. این زن حالت غیرعادی داشت؛ حدقه اتساع یافته چشمهایش در قیافه زیبای فرسوده اش از رنج بزرگ و یا عشق کامیاب نشده ای حکایت می کرد. سیاهی مردمک چشمش مانند گلوله پشمی بود که روی آب افتاده باشد.

آن زن با چنین وضعی بر بالین آمنه نشست. محمد را از روی سینه آمنه دور کرد. بروی آمنه خم شد. تپشی که در دل داشت همه بدن و صدای اورامی لرزاند. گفت:

– بشوهرش خبر کنید.

ام ایمن جواب داد: – شوهرش مرده و جسد او خیلی از اینجا دور نیست.

زن کاهنه دیوانه وار پرسید: شوهرش!... که بود!

ام ایمن گفت: – عبدالله پسر عبدال مطلب.

زن مزبور بقوت يك دیوانه محمد را پیش کشید. صورتش را در میان دو کف دست خود گرفت و به چشمهای سیاه او خیره شد. دیدگان محمد و او مدتی بهم دوخته شدند.

هر دو آنها، قطره اشکی در گوشه چشم داشتند. قطره های اشک ناکامی که در

جوار یکدیگر قرار گرفته بودند !. ناگهان خنده راهبه ترکید . در همان لحظه که
 اطاق از خنده او پر شده بود بلافاصله نعره گریه اش بلند شد و قطرات اشك مثل فرار
 دیوانه بر صورتش دوید.

محمد و ام ایمن هر کدام دهشت زده در گوشه ای ایستاده باو می نگریستند ...

این زن که بود؟

آیا، فاطمه خثعمیه بود ؟..

۱۸

ياك لطفه ديگر بروج محمد

نوزادان دنیای مابوقی چشم بزندی باز می کنند دو روشنایی می بینند، پدر و مادر، دومی را پیش از اولی و گاهی بیش از اولی دوست دارند در روشنایی مهر آن ها، که زاییده فکر بقا و هستی است، زیست می کنند. وقتیکه بزرگ شدند و به رشد رسیدند روشنایی معشوقه، یا همسر، همه روشنایی ها را تحت الشعاع می گیرد، با عشق آتشین بسوی آن ها می روند.

اما هنگام پیری، همان روشنایی اول را، این مرتبه در قالب فرزندان خود، دوباره می بینند و دیگر عشق و علاقه ها را از یاد می برند. برمی گردند بدوره طفولیت و همان غریزه های نخستین که تکیه بدیگران است.

محمد روشنایی را که پدر نامیده می شود در حیات خود ندید. یکمرتبه وجود او را در پیکری احساس کرد که قبر نام داشت. مادرش باو گفت: او در میان این خاکپاست. چشم را بدیگری دوخت ورشته عشق خود را بکتاب کرد و بوجدی بست که مادر نام داشت. وقتی این رشته هم بریده شد و وقتی آن نور هم از مقابل چشمش پرید افق زندگی او بکلی خالی ماند.

در تمام راه ام ایمن با محمد از عبدالمطلب سخن می گفت.

روزی که به مکه ورود کردند محمد خود را بدامان نیای خود انداخت . دیگر از او جدا نمی شد و هر جا او می رفت بدنبالش بود . می ترسید که اگر تنهایش بگذارد مرگ ، او را هم دریا بد . همیشه پهلوی او می خوابید و روزها ، او جلو نیای خویش غذا می گذاشت . جایگاه خوابش را او رفت و رو می کرد و گاهی نیز خودش جای او می خوابید . عبدالمطلب هم عشق گمشده عبدالله را در وجود محمد یافته بود . معصومیت کودکانه و یتیمی این طفل رنگ آن را قویتر و آمیخته با عطفه شدید و عشق عمیق کرده بود . عبدالمطلب ، بقولی به یکصد و ده سالگی عمر خود رسید . يك روز از خوابگاهش برنخاست و روزهای بعد از آن هم در بستر بیماری ماند .

محمد بجای کاسه غذا کاسه دوا را که زنهای عبدالمطلب آماده می کردند می آورد و باو می داد .

روزی عبدالمطلب با همان حال بیماری به شوخی به محمد گفت : آیا تو از این کاسه نمی نوشی ؟

محمد آن دم کاسه دوا را بلب گذاشت ابرو و چهره را درهم کشید . عبدالمطلب تبسم کنان کاسه را گرفت و دوا را نوشید . محمد را بوسید و گفت :
- شیرینی بوسه تو هر تلخی را از دهان من می زداید .

عبدالمطلب بایک حس قبل الوقوع ، که گاهی برای هر کس پیدامی شود و آتیه را صریحتر از حال می خواند ، فرزندش ابوطالب را خواست باو چنین گفت :

- مرگ مرا به نیستی و محمد مرا بهستی می کشاند بدن من در چنگال مرگ افتاده و قلب من در وجود محمد باقی مانده . اگر بدانم و مطمئن شوم از او نگاهداری خواهی کرد این ساعت واپسین را به نرمی و خوشی می گذرانم .
سپس دختران خود را خواند و چنین گفت :

- من از پیش شما با فکری آرام می روم . شما بعاتد عرب اشعار و کلمات سیاه عزا بدرقه راه من خواهید ساخت ولی در آن وقت نه دیگر من می شنوم و نه شعله های حزن شمارا می بینم .

من می‌خواهم پس از مرگم کسی چشم‌های شمارا اشک آلود نبیند . شعله‌های
دل خود را با هر کلمه‌ای که بتواند آن‌ها را دربرگیرد اکنون بسویم روانه کنید تادر
مقابل سردی مرگ، که وجودم را احاطه کرده ، آخرین گرمی حیات و حرارت عشق را
احساس کنم.

شش دختر او هر کدام حزن خود را در شعری سرودند. زیرا احساسات آن‌ها
بقدری لطیف بود که نثر نمی‌توانست آن‌ها را دربرگیرد .
سفید بالبداهه گفت:

«اگر مردی برای مجد و افتخار کهن خود،
«ممکن بود همیشه زنده بماند پدرمن برای مجد ،
«و افتخاراتش تا ابد زندگی میکرد.
«ولی افسوس که راهی برای بقاء ابدی، نیست .»



عاتکه چشم‌های خود را مخاطب ساخت و چنین گفت :
«ای چشم‌های من! باشک‌های خود در آخر شب؛
«سخت‌نشان دهید و بخل نکنید،
«اشک‌هایی که باید بر مردی والا گهر نثار شود؛
«مردی که در روزگار سخت، توانا و بردبار بود و چهره عبوس نمی‌کرد ،
«همیشه در پی کار نیک بود و پیوسته بعهد خویش وفا می نمود.»



امیمه متوجه مقام پدر در قبیله قریش شد و گفت :
«افسوس که شبان عشیره از میان میرود!
«کسی که آب دهنده حجاج و دفاع کننده مجد و افتخار است.
«کسی که خانه‌اش برای همه، در سال‌هاییکه،
«آسمان از بارندگی بخل می‌گیرد، بناگاه مهربانی است.»



« برد » از اصل پدر و « اروی » از حیاء فطری او و کمال مطلوب بلندش در زندگی و « ام حکیم » از بخششهای او که بسان باران رحمت ، پس از خشکسالی بود ، اشعاری سرودند .

ابوطالب محمد را از محیط گریه و اشک بیرون کشید و در آفتاب خارج برد که مرگی را که او ، هنگام فوت مادر ، یکبار شاهدش بود دوباره نبیند ولی ناگهان محمد از دست او فرار کرد و وارد اطاق شد . راه خود را از میان دختران عبدالمطلب که دور بالین او جمع شده بودند باز کرد . در مقابل جسد نیای خود زانو بزمین زد . روح این طفل گویی در دیدگان سیاهش حبس شده و پرپر زنان می خواست آزاد شود . این منظره رفتار طفل مانند خنجری تمام بندهای شکیبایی و خودداری زنان و دختران عبدالمطلب را برید . نوحه سرایی آنها را يك دنیا ضجه و ويله تبدیل کرد .

ولی عبدالمطلب دیدگان را روی هم نهاد و دیگر آنها را نه شنید و ندید . مرغ روحش بر فراز کوههای مکه پرواز کرد ، و برای محمد دیگر دلخوشی و امیدی باقی نماند جز عمویش ابوطالب که وسیله پرورش جسم و خور و پوشاک او بود و جز صحرای پهناور و ستارگان با تلوتلو که صحنه پنهان و مطالعه و اندیشه های او بود .



محمد برای ابوطالب سه چیز شد : پسر ، یادگار برادر ، کتاب ، عواطف و احساسات پدر ، برای همین بود که محمد راهیچ وقت از خود دور نمی کرد .

اینجا کمی بیشتر در زندگی محمد دقیق شویم و جزئیات آن را به بینیم . در ماههای حرام وقتی که زیارت کنندگان از تمام عربستان ، به مکه می آمدند محمد میان آنها می رفت . با آنها گفتگو می کرد ، از آنها پرسشهایی می نمود . در کعبه می ایستاد ، بسبعة معلقه^۱ که با حروف طلایی روی پارچه های سپید مصری نوشته

شده و در چهار چوب زرد بردر کعبه آویزان بود نگاه می کرد .
 یکنه آنها را بلند بلند می خواند محمد گوش می داد، گاهی کلمات دشوار آن
 را از مردم پهلوی خود می پرسید .

ابوطالب ، محمد را با خود به بازارهای عمومی عرب ، مانند عکاظ و مجنه و
 ذی المجاز، می برد. محمد بدرون موج جمعیت می رفت ، طرز معاشرت و داد و ستد و
 طرز زندگی آنها را می دید. بقصاید و غزلیاتی که در آنجا می خواندند آشنا می شد و از
 همه چیز پرسشهایی می کرد.

یکسال ابوطالب تصمیم کرد برای تجارت با کاروان قریش بشام برود . محمد
 در آن وقت دوازده سال داشت فکر کرد او را در مکه بگذارد، زیرا او دیگر می توانست
 از خود مراقبت نماید .

روز حرکت کاروان رسید محمد با عائله ابوطالب به بدرقه او رفتند.

ابوطالب آن دم که گریه و تأثر شدید محمد ﷺ را دید گفت :

— بخدا ترا همراه می برم و از خود دورت نمی سازم .

وقتی که کاروان قریش حرکت کرد محمد ﷺ سوار شتر بود و دسته زین شتر
 را محکم گرفته بود .

آنچه بحیرا گفت

بگاہ تازه سرازافق بیرون کشیده و هنوز پردهٔ قیرگون شب را کاملاً پس نزده بود که قافله برآه افتاد. عرب تیزچشمی که بر شتر پیشاپیش سوار بود رهبر کاروان خوانده میشد. شب با ستاره‌های سحابی و جدی و روز با نشانه‌هایی که در کوه‌ها و در رنگ خاک‌ها درخاطر داشت، پیش می‌رفت.

کاروان در استقامت شمال شرقی میان کوه‌های آتشفشانی، راه خود را پیش گرفت. آنان که برای نخستین بار بدین مسافرت آمده بودند کوشش داشتند پردهٔ نقام سحر را با چشم‌های کنج‌کاو خود سوراخ کنند و چشم انداز راهی را که در تاریکی محوشده بود به بینند. به بینند بکجا می‌روند و رنگ این دنیای جدید چگونه است.

کاروان سنگین بود. سه هزار شتر با بارهای پوست و پشم، سکه‌های ساسانی و رومی و سیصد سوار مسلح از شجاعترین افراد عرب که نگاهبان کاروان بودند.

نسیم ملایم صبحانه نوازشی بصورتها و نشاطی بدلبها می‌داد، روشنایی مشرق در ابرهای بالای افق رفته رفته رنگ برنگ شده و بالاخره بصورت مسپای گداخته درآمده بود.

قسمت بیشتر عرب‌ها توجهی بدان نداشتند ولی همانطور که فضا از هوا خالی نمی‌ماند دل نیز از عشق و زیبا دوستی تهی نمی‌ماند. برخی هم در میان قافله بودند که زیبایی

افق را می‌دیدند و بدوستان خود نشان می‌دادند .

قافله تمام روز را در میان تنگه کوهها راه رفت ، غروبگاه در نقطه‌ای که چاه آبی بود منزل کرد . داد و فریاد مسافران ، با صدای شترها که عربها سرگرم نشاندن آنها شده و بدستان طناب می‌بستند و شیهه اسبهایی که غذای خود را می‌خواستند ، با صدای کوبیدن میخهای چوبین چادرها که پایندهای خیمه را بدان می‌بستند در هم آمیخته بود ، عربها خارها و بته‌های صحرایی را که مانند همه گیاهان عربستان یکنوع - بوی خوش و مطبوعی دارد و بیشتر ب رنگ تیره خاک آن سرزمین است ، زیر ساجهای آهنین خود افروخته بودند . در جای دیگر قطعات گوشت شتر در آب جوشان دیگها تکان می‌خورند و شعله‌های زبانه کش بته‌ها و خارها باینطرف و آنطرف بدهانه باد می‌لرزیدند و مانند زبان چند شقه مار از زیر اجاقها سر برون می‌کردند . این آتشیهای افروخته گله به گله بیابان را روشن ساخته و تاریکی را که بر روی آنها سنگینی کرده بود پاره پاره می‌کرد .

عربها که خوراک چهارپایان خود را بر خوراک خویشان مقدم می‌دارند ، نواله‌های درشت را ، بدرستی شرننگ که از نخاله آرد و هسته خرما ترکیب می‌کنند بدهان شترهای دوزانو نشسته خود می‌گذاشتند ؛ دهان آنها مانند چرخ‌های دورمناوب بزند حرکت می‌کرد .

نوبت آن رسیده که افراد قافله قطعات درشت گوشتهای ناپخته شتر را از دیگها در آورند و در سینیهای بزرگ مسین بریزند و بالقمه‌های بزرگ که پنج شش دانه آن سیرشان میکرد مشغول خوردن بشوند .

ستاره‌ها بدانگونه چشمک می‌زدند که گویی هزاران مروارید غلطان ، درشت و ریز در طاسی نصب کرده و آنرا واژگون نگاهداشته‌اند .

سکوت مطلق بیابان که بواسطه همه مهمانان تازه رسیده صحرا اندکی پاره شده بود ، دوباره برقرار شد . آرامش صحرا ، که به کوههای دور و تپه‌ها فرار کرده بود ،

بازپایین آمد و نزدیک شد. نزدیک تر شد و بمیان قافله آمد و بچادرها ورود کرد. تاریکی بر اجاقها و سکوت بر دهانها افتاد. همه با غوش آرامش شبانه رفتند زیرا رهبر کاروان خبر داده بود که راه فردای آنها سنگین است. تنها چند سیاهی و شبیح متحرک گرداگرد قافله در حرکت بودند و پاسبانی می کردند.

وقتی که ماه بیستم شب ربیع اول طلوع کرد و نقره های ذوب شده خود را روی بیابان ریخت کسی جز الاهی صحرانبود که بوی خیر مقدم گوید. ماه کمرنگ بالا می آمد و این کاروان خفته را تماشا می کرد.

فردای آنروز قافله در راه وادی لیمون پیش رفت بامشکهای پر آب که از منزل شب خود برداشته بودند. طرفین این وادی کوههای بلندی نهاده، هر چند جلوتر می رفتند این دو سلسله غولهای خفته بهم نزدیکتر می شدند و کاروان در این کوههای سیاه مانند سلسله مورچگان در حرکت بود. قافله کوشش داشت از این نقطه آتش خیز زودتر بگذرد. نور آفتاب بیشتر به لیب آتش می ماند تا بنور، هر چه از یک پیچ و خم می گذشتند راه مارپیچ دیگری میان کوهها باز می شد و شترها مانند رشته مورچگان یا در آن سرازیر می شدند یا بر آن بالا می رفتند.

چندین روز راه کاروان در میان همین کوهها بود. گاهی سنگهای سپید وزمانی سنگهای آتشفشانی پدید می آمد. تنها وقتی که کاروان به سی فرسنگی شمال شرقی مکه رسید رنگ طبیعت دگرگونه شد و قافله از آن دالان سرگشوده بیرون آمد. در سمت راست قافله کوهها تمام شد و اراضی شنی بر یک شترهای زرد پدیدار گردید. این حدود نجد بود که شروع می شد و قافله با چشم انداز پهناوری روبرو می گردید. نور چشمهای فرسوده عربها که تا آنوقت در میان دودیوار کوه محصور گشته بود، در این جلگه پهناور مانند آب زلالی پخش شد و بغروبگاه خورشید پیوست. این سینی مسین گداخته پشت چند قطعه ابر فرو می رفت و رنگ نقره فامی بر کنگره های تیز و برید برید ابرها باقی می گذاشت.

خوشحالی دیدار جلگه برای کاروان بسیار طول نکشید . دوباره بدره تنگی رسیدند که عرض آن بیش از چند کیلومتر نبود. صدا میان آن بدانگونه منعکس می شد که گویی گروه «بهر ازما» پشت پاره سنگهای سیاه آن پنهان شده و بهرندایی جواب می دهند. سقوط يك سنگ ، غرش رعد و صدای حیوانهای وحشی ، قهقهه جن و غول را بگوشها می زد. بعقیده عربها جنها یعنی نادیده ها در این کوه سرادارند. سخنان بیخ کوشی آنها و صدای خنده رعب آور آنها ؛ سوت زدن آنها که با صدای بادهای شدید بگوش میرسید، اشکال گوناگون و اشباع آنها ، در سایه شکافهای کوه؛ چشمهای گردشان و پاهای سم دارشان ؛ برقهایی که از مژه هایشان جستن می کرد، در شب و در نقاط تاریک بنظر آنها جلوه گری می نمود؛ گاهی ریزه سنگهایی بقافله پرتاب می کردند و زمانی دست چارپایان را لغزانده و سر ازیرشان می ساختند کاروانیان اینطور فکر می کردند! و خدا داناتر است .

در همانجا بود که قافله با چند پلنگ كوچك و گربه های وحشی سیاه که در دامنه کوه پناهانده شده بودند تصادف نمود. عربها خیال می کردند همان جنها هستند که این بار، بدین شکل در آمده اند، زیرا معتقد بودند که جن بهر شکلی در می آید بویژه به شکل گربه ، اینها از جای خود تکان نمی خوردند و بادیدگان غضبناك باین همه طعمه ای که می گذشت می نگریستند. تنها وقتی که با سنگ و شمشیر بسویشان حمله می بردند آن حیوانات راه خود را با تانی در لابه لای پاره سنگهای بزرگ پیش گرفته و از نظر ناپدید می شدند .

و نیز در همانجا بود که چند نفر بدوی (عربهای بادیه) بدنبال سوسماری کلان دویده و سريك مارسیاه و درشتی را که لای سنگ خفته بود کوبیدند و دم آن را مانند شلاقی بدست گرفته بمیان قافله آوردند و بالاشه چند سوسماری که شکار کرده بودند خوراك بامزه ای برای شام خود تهیه دیدند .

کاروان پس از عبور از « خنق » و ورود به « وادی الفحایر » که در آغاز آن « جبل الشم » واقع است راه خود را که همیشه بطرف شمال بود تغییر داد و بسمت چپ

پیچید . راه « **وادی الخمد** » را پیش گرفت و از آنجا به « **وادی الحره** » یثرب ورود کرد .

افراد قافله پس از دوازده روز، برای نخستین بار درختان خرما و رنگ زمردین مزرعه‌های یثرب را دیدند . خرمای این شهر در تنوع خود بقدری شهرت داشت که می‌گفتند دهها نوع خرما دارد سنگهای سیاه و آتشین آن و بادهای سام آنجا زباترند همه بود . این باد هروقت برمی‌خاست عربها دهان خود را می‌بستند که ریه و قلب آنها را نسوزاند و فقط ببردن و سوزاندن پوست صورتشان اکتفا کنند .

هنگامیکه کاروان به یثرب ورود کرد و سیاه چادرهای خود را بیرون شهر برافراشت خط‌سیاهی از مردم شهر تا به آنجا کشیده شد . یثربها هر کدام متاعی برای فروش آورده و یهودیان بنی قریظه و بنی النظیر هم سپرو شه شیر برای مردان و دستبند و گوشواره و «خزانه» برای زنان آورده بودند . گاهی احساسات جنگجویی جوانان را تحریک و زمانی عاطفه پیران را برای خرید سوقات برمی‌انگیختند و فرآورده‌های خود را با آهنگ شمر به مردم نشان می‌دادند .

در زندگی مردم یثرب ورود کاروان بزرگترین حادثه سال بشمار می‌رفت و مانند آمدن باران، که هر دوسه سالی یکبار و آنهم چند دقیقه می‌آمد، عزیز بود . بیشتر پولداران شهر یثرب که یهودی بودند نقشه‌های اقتصادی خود را در اطراف آن می‌کشیدند . بامتنفذین قریش همیشه روابط عمیق برقرار می‌ساختند و آن را بدرد کارهای تجارتی خود می‌زدند .

کاروان پس از چند روز توقف و استراحت در « یثرب » بسوی « **شام** » حرکت کرد و راهی که از میان « **حره بنی قریظه** » می‌گذرد پیش گرفت و بسوی شرقی « **جبل احد** » و راه « **وادی العمیق** » افتاد و « **خیمر** » آن نقطه درخشند و پر ثروت، با درختان خرما و سنگهای زمخت و سیاهش نمایان گردید .

افراد قافله دوباره از عربی که برای شترها حداء می‌خواند ، اشعاری شنیدند . این اشعار از بهترین قصایدی بود که در باره شتر سروده شده و مدت‌ها به در کعبه

در قاب طلایی آویزان بود و بیشتر مردم و شاید خود محمد نیز آنرا در حافظه خود داشت :

« من ابرهای غم و اندوه خود را ،

» بسواری تیزپای خود ،

» پراکنده می کنم ،

» شتری که بانشاط ،

» شب و روز راه می پیماید ،

» شتری که نمی لغزد

» واستخوانهایش بسان الوار تابوت محکم است .

» باترکه براهی میرانمش

» که بر اثر پای قافله

» بشکل بارچه راه درآمده است .

» شتری که با نجیبترین شتر نیز رومسری می کند .

» دست و پای خود را چنان پی هم میگذارد که یکسان بنظر می آید .

» آنقدر باهوش است که صدای ساربانش فوری برمی گردد .

» و دم خویش را حایل خود و شتر نر قرار می دهد .

» شتری که گویی دو بال کرکس سپید ،

» در طرفین دمش قرار گرفته .

» وتلك آنها بمیان غضوفش فرورفته است »

شترها و عربها از این اشعار و از آهنگ خواننده آن لذتی می بردند .

مناظر این قسمت از راه گوناگونتر شده بود. اراضی وسیع ، کودهای رسوبی که

پایه های آنرا باد و شن خورده بود و در بدنه خالی آن صورتهایی به اشکال گوناگون باقی گذاشته بود .

در « حجر » یا « مداین صالح » کوههایی دیده شدند که میان آنها را سوراخ کرده و اطاق ساخته بودند ، روی مدخل آنها پرندگانی حجاری کرده بودند . مردم قافله بتماشای کوه دیگری رفتند که دهان باز کرده بود و می گفتند شتر صالح میان آن رفت و ناپدید شد . اینجا بلاد « ثمودیها » بود . نژادی که خیلی پیش حتی قبل از ابراهیم در همین نقاط سکنی داشته و در گرداب تاریک و ژرف عصور و قرون بکلی غرق شده است و اکنون جز اثر و یادگار خموشی که در آن سنگها دیده میشود و جزمشتی افسانه در خاطره ها که استحکام و مقاومتش در مقابل زمانه کمتر از کوهها نیست چیزی دیگر از آن باقی نمانده است .

روزهایی که کاروان راه سنگینی در پیش نداشت و زودتر از غروب آفتاب ، بر لب چاه یا چشمه ای می رسید پیر مردان پس از خوردن غذا ، در زیر آسمان صاف صحرا نشسته ، خزانه های افسانه و حکایات خود را می گشودند . مردم بدور آنها گرد می آمدند . عبا را بدور بدن خود « کفیه » را در زیر « عقال » بسروبه بناگوش و چانه خود پیچیده چشم های کوچک و سیاه خود را با گونه های سوخته بیرون می گذاشتند ، بدون چشمک زدن بسخنان آنان گوش فرا می دادند . این بهترین شب گذرانی و تفریح شامگاه آنها بود .

عرب بیابانی بخرما و حکایت بقدری مجذوب است که گاهی خودش هم نمی داند کدام يك را بیشتر دوست دارد . ولی بسیار دیده شده است که يك مشت خرما را برای شنیدن يك حکایت فدا کرده است .

پیر مردان گاهی بمناسبت نقاط راه داستانهایی می گفتند و زمانی از جنبه های بیابانی و کارهایشان که خود دیده یا از پدران خود شنیده بودند و وقتی هم از دسته های دزد که در این راهها بمردم دستبرد می زدند و از جنبه خطرناکتر بودند ، سخن می گفتند .

آن شبی که قافله به بلاد ثمودیها رسید ، عربها گرداگرد پیر مردی حلقه زدند که داستان این اراضی را برای آنها می گفت . ریش جوگندمین پیر مرد و حرکات دست او که آستین بلندش بسان کیسه سفید زیرمچ دستش آویزان بود و دندان های سفیدش که علامت ساده خوری و یا کم خوری آنها بود ، در پرتو آتش افروخته ، لمعه ای به چشم

می‌زد. شنوندگان او سرها را پیش کشیده بودند. شعله آتش، رنگی پشت گلی بصورت‌هایشان منعکس کرده بود. از بالای سر آنها شترها دو زانو نشسته نیز سر کشیده بودند و خوراک خود را نشخوار می‌کردند و گوش می‌دادند، آنها نیز گویا، مانند عربها، عشقی به افسانه و حکایت داشتند.

پیرمرد چنین می‌گفت:

— این نقطه سیاه و این کوه‌های بریده بریده و سوراخ شده، که میان آن‌اطاقها و دخمه‌هایی کنده‌اند. سابقاً **جایگاه قوم ثمود** بود که پیروی از گفته‌های پرفصاحت **صالح**، پیامبر خود، نکردند و با اینکه او معجزه آسمانی خود را نشان داد و قطعه سنگی را بیک شتر تبدیل کرد، باز قومش متنبه نشده و همان شتر را کشتند که بیدرنگ نعره هولناکی از آسمان شنیدند، آن صدا در این کوه پیچید، همه را لرزاند و تمام قوم ثمود را هلاک کرد. این سنگهای خشمگین و غضبناک مجسمه آنها و یادگار نافرمانیشان می‌باشد.

محمد جوان در سخنان او بهمان قدرت دقت می‌کرد که در مناظر خوب و بد راه و در عادات و افکار عربها.

فردای آن روز که کاروان از این اراضی بلاخیز ثمود خارج شد. مردم احساس کردند به پایان رنج و زحمت خود رسیده‌اند. صحرایی وسیع باتپه‌های رمل، فرشهایی زمردین که باران بهاری جلالی بدان داده بود و بته‌هایی که برای خوشحالی عرب‌ها سبز کرده بود. قارچها و «کمد»های بیابانی که غذای خوبی برای قافله بود، موشهای صحرایی که مانند جهش برق فرار می‌کردند و اشتهای بیابانیان را برمی‌انگیختند و آن حیوانات زودتر از فکر سوء قصد آنها فرار می‌کردند، همه اینها خوشحالی و شامادنی به افراد قافله می‌داد.

بر فراز تپه‌ها و در دامنه کوهها، گاهی آهوهای شکم سپید و چشم سیاه پدید می‌آمد با شاخهای سیاه برگشته که پوز خود را میان بته‌های «اراک» فرو می‌بردند و میوه آنرا

می خوردند. گاهی نك نك و وقتی گله گله بابچه های كوچك كه بدنبال داشتند، گاهی دور وزمانی نزدیك ، بعضی بمجرد دیدار قافله فرار می نمودند و برخی همانجا، کنار راه بی اعتنا ایستاده بودند. چشمهای سرمه کشیده شان ، مانند دختران حجازی كه تا بیرون حدقه شان را سیاه می كنند، بسوی كاروان دوخته و با گوش های تیز و بالاجسته و گردن كشیده به قافله نگران بودند و هر دم آمادگی فرار داشتند. گوئی تبسمی روی لبهای غنچه ای خود داشتند، و خطی سیاه از روی دماغ تا لب بالایشان در میان موهای زردشان كشیده شده بود .

دندانهایشان بسان گل یاسمن در میان لثه های سیاهشان می درخشید و شعاع آفتاب مانند بالاپوش طلایی روی پشتشان افتاده بود ، آن دم كه افراد كاروان بسوی آنها می دویدند ، این ملكه های صحرا رمیده ، جست و خیز كنان سینه سپید خود را در شعاع آفتاب نشان می دادند و با نشاط و سرمستی خیزهای بلند می گرفتند و فرار می كردند .

قافله بكشور « آرام » رسید . در این اراضی هر روز چیز تازه ای می دید : مناظر سبز نخلستانها ، آبادیهای پی در پی كه كشیش های آن بر در صومعه ها ایستاده بودند زیباییهای گوناگون كه در طبیعت می دیدند و افسانه های دلچسبی كه از پیر مردان خود می شنیدند .

و قتیكه قافله به « دومة الجندل » ، آن نقطه خرم و سبز و خرماستان رسید ، چند روزی در آنجا توقف كرد .

این نقطه ، مدخل سوریه و محل تلاقی سه راه تجارتي بود : شام ، كوفه و مدینه . اینجا بكي از ده بازاری بود كه همه ساله عربها ، بدون ترس خونریزی و غارت بدانجا می آمدند. افراد كاروان به تماشای قلعه « هارد » كه در این واحه بود رفته و نیز برای بتی كه در محله نصاری قرار داشت شیر ترشیده شتر را بردند !.

این بت و یا این خدای جنگجو كه بنام « واد » خوانده می شد، بسیار اهمیت داشت. مردی بود بلند بالا، از مردم معمولی بلندتر، لباس روویرین آن بیدنش بـ اسنك

حجاری شده، شمشیری بکمرش آویزان، يك تیر و کمان روی شانه‌اش و نیزه‌ای بدستش بود که بر آن بیرقی قرار داشت، مردم دسته بدسته بزیارت اومی شتافتند محمد جوان هم بدیدار او برفت و از مشاهده آن ، احساس مبهمی آمیخته بتأثرو نفرت و سخریه دراو بوجود آمد.

این همان بتی بود که محمد پس از بعثتش **خالد بن ولید**، فرمانده جنگجو و معروف اسلامی را، مأمور شکستن آن کرد و خالد با مقاومت شدید **عائله عبدود** روبرو گردید و سرانجام بر آنها غلبه یافت و این خدای جنگجورا از پا درافکند.

کاروان، به راه میان **دومة الجندل و عمان** افتاد و در **بطن الغول** در نقطه شمالی **مدوره** بر ملهای رنگارنگی تصادف نمود که برنگ خرده آهن و خرده طلا و نقره بود گویی دستی این شنهارا رنگ کرده بود. **يك** نقطه بیابان سبز زمردین، جای دیگر سپید مانند کافور، **يك** جا زرد خرده طلایی! جای دیگر سیاه براق بسان سنگ سماق، و در نقاط دیگر برنگ آبی مثل فیروزه و قرمز مانند یاقوت بود. از همین شنها بود که ۱۴ قرن بعد ، نوکرهای **عبدالحمید سلطان و خلیفه ترك** ، مقدار زیادی از آن را برای کاخ معروف « **ییلدیز** » آوردند و هر **يك** از خیا بانهای آن را از **يك** رنگ آن فرش کردند.

قافله از آن نقاط که گذشت، از دور مناظر خرم و دشتهای زمردین نمایان گردید که بر سرشان پوش خونین، بسان دیبای گلی، از گلهای شقایق قرار داشت، مزارعی که سبزهها میان آن بود. این جهان طاوسگون برای مسافران کاروان بخصوص برای روح هوشمند محمد تازگی داشت . برای نخستین بار روح شعله ور او با دنیای دیگر آشنا می شد. جهانی تازه مقابل خود می دید. مردمی گوناگون که عاداتشان گوناگونتر از لباسشان و افسانه هایشان رنگارنگتر از مناظر طبیعی شان بود. محمد با همان خرد سالی نگاه ژرف خود را بمیان اشیاء و موجودات می انداخت.

اشخاصی هستند که گویی قسمتی از عمر خود را در جهان دیگر گذرانده و باقی مانده زندگی خویشان را برای ما و دنیای ما آورده اند . ما جوانی آنها را می بینیم و افکار

بزرگشان را با خردسالی‌شان متناسب نمی‌یابیم ولی اینها عمر خود را جای دیگر داشته‌اند، در عالمی دیگر عالمی که ما نمی‌بینیم و نمی‌توانیم از لفاف ضخیم و پردهٔ انبوه این وجود سترمادی بتمشایش بپردازیم.

بزرگان و نابغه‌های دنیا چنین بوده‌اند. يك قطره شبنم بروی يك برگ در اندیشه آنها دریای تفکرشان را بدموج پرانی می‌آورد و يك شعله و برق آسمانی در افق، دنیایی از نور و روشنایی در روحشان جلوه گرمی‌سازد؛ فکرشان مانند هوا بهمد جامیرود و در همه چیز نفوذ می‌کند.

کاروان به « پترا » رسید. افراد کنجکاو و دانش‌دوست بتمشای آن بنای خیره‌کننده‌ای که در کوه‌کنده بودند شتافته، « ژاراش » و « عمان » را با صحنهٔ بزرگ تئاتر آن که ساخته و پرداختهٔ دست توانای رومیها بود تماشا کردند.

بالاخره کنگره‌های شهر « بصری » که یادگار عظمت دوره روم بود پدید آمد. این شهر یکی از مهمترین نقاط تجارنی آن عصر بود. در يك فرسنگی آن در دهکده کوچکی، جنب يك کلیسا، ترسایی گوشه‌گیری گزیده بود. وجود او در این نقطه، اهمیت و عظمتی بدان دهکده داده بود.

مردم از راه‌های دور می‌آمدند تا او صلیب طلایی خود را بصورتشان بمالد. از او پرسشهایی می‌کردند. معروف بدان‌ش بود. می‌گفتند حتی از آن نیز چیزی بیشتر داشت. از اسراری گفتگو می‌کرد که کس بر آن آگاه نبود. می‌گفتند این مرد با عالم بالا و با ارواح آسمانی در ارتباط است. پیرمردی بود هشتاد ساله که نوری برنگ موهای سپید سرش بچهره داشت لباس بلند کشیشی او برنگ سیاه و چشمهای لاچوردی او برنگ آسمان بود. عده‌ای بر آن بودند که مردمك چشم او از شدت مشاهده آسمان آن رنگ را بخود گرفته است. برخی می‌پنداشتند این راهب نصرانی آینه‌ای دارد که رموز جهان را در آن می‌بیند و از حرکت ستارگان و طالع اشخاص بر سر نوشتشان آگاهی می‌یابد. بعضی می‌گفتند کتابی در خانواده آنها از پدرانش باقی مانده که همیشه بدست فرزند بزرگتر رسیده و

همه دانش اواز آن است. این راهب در همهٔ سوریه نامور بود. هر وقت قافلهٔ مکه از آنجا عبور می‌کرد مردم آن بیدار وی می‌شتافتند، گاهی بدین نعمت نائل می‌شدند، وزمانی حسرت ملاقات او را با خود می‌بردند. اسم این شخص سرجیوس بحیرا^۱ بود.

روزی که قافله قریش بی‌بصری نزدیک می‌شد این زاهد گوشه‌گیر در مقابل پنجرهٔ خانهٔ خود که به فضای خالی صحرا باز بود، بسان مجسمه‌ای ایستاده و به بیابان نگاه می‌کرد. بیابان همیشه صفحهٔ مطالعهٔ وی بود. این مرتبه هم در مقابل پنجره ایستاده بود، بکاروان و به تکه‌های ابر که بسان شیر بریده بریده بالای سر قافله در حرکت بود به نوبت می‌نگریست، ناگهان این مجسمه بحرکت درآمد. بسوی تختخواب خود رفت. از زیر بالش خود بسته‌ای که دورش پارچهٔ زربفتی بود بیرون کشید. کتابی کهنه از میان آن درآورد. بعجله ورق زد. چشم را به يك صفحهٔ آن دوخت. صدای نوکر شامی او که پیراهن ابریشمی راه راهش بزمین می‌کشید تکانی بوی داد.

نوکر چنین گفت: - کاروان قریش این بار سنگینتر از هر بار است.

بحیرا همانطور که سردر کتاب داشت گفت: - دیدم و میدانم. سنگینتر از آنچه نو پنداشته‌ای. بروا برای سران آن غذایی آماده کن.

مدت زیادی نگذشت تا قافله به بصری ورود کرد.

بحیرا از اطاق خود بزیرآمد و در خانهٔ خود، جلوی روسای مکه که بیدار او آمده بودند ایستاد. آنها بصلیب اومی‌نگریستند و چشم بحیرا میان قافله گردش می‌کرد. سپس خطاب بجمعیت قریش گفت:

- ای بزرگان قریش، امروز همگی مهمان من هستید. دوستان دیگر خود را هم بخوانید.

سران قریش بتدریج بداخل خانهٔ راهب آمدند.

بحیرا گفت: دیگر کسی نمانده...؟

ابوطالب پاسخ داد : - ہمگی اینجا هستند فقط جوانی نیامده کہ از حیث سن کوچترین افراد قافلہ است.

بحیرا جوابداد : - اورا ہم صدا کنید.

ابوطالب و ہمراہانش بدنبال اشارہ بحیرا بہ محمد متوجہ شدند اودر زیر درخت زیتون تنہا ایستادہ بود...

ابوطالب محمدر را خواند. محمد مانند اینکہ از فراز بہ نشیب آید با قدمہای تند پیش آمد، بحیرا بسر پای اود قیق بود. وقتیکہ محمد روبروی او ایستاد. نخستین گفتار راہب با او چنین بود:

- نزدیک بیا! باتوسخن دارم.

محمدر از میان جمعیت کنار کشید. ابوطالب سوم آنها شد. چشمہای دیگران آنان را از نظر دور نداشت. آ نروز سخنانی گوناگون بین آنها گفت و شنود شد کہ بعدہا دہان بدہان نقل گردید. قسمتی از آن کہ نقل شد بدین قرار بود:

بحیرا خطاب بہ محمد گفت : - پرشی از تو دارم و ترا بہ «لات» و «عزی» قسم می دہم کہ جواب درست بدهی.

محمد پاسخ داد: - ناپسندترین چیزها بنظر من این دواست.

بحیرا! - ترا بہ اللہ قسم کہ راست بگویی.

محمد - من ہمیشہ راست می گویم. سؤال را بگو!

بحیرا - چہ چیز را بیشتر دوست داری ؟

محمد - تنہایی.

بحیرا - در میان چشم اندازها کدام را بیشتر دوست داری ؟

محمد - آسمان ... ستارہ ہا ...

بحیرا - چہ فکر می کنی ؟

محمد سکوت می کند و بحیرا بہ پیشانی اونگاہ می کند مثل اینکہ کتابی را

می خواند.

بحیرا - چدوقت وباچه فکری می خوابی؟
 محمد - هنگامیکه بانگاه ممتد بستارگان، آنها را دردامان خود یاخودم را
 بالا پیش آنها می یابم .

بحیرا - آیا خواب بسیارمی بینی؟
 محمد - آری وهمان رابعدها دربیداری هم می بینم.
 بحیرا - مثلاًچه خوابی ؟
 محمد - (سکوت)
 بحیرا - ... (سکوت).

بحیرا - ممکن است پشت را بمن کنی شانه هایت را ببینم ؟
 محمد (بدون اینکه تکانی بخورد) - خودت بیا و ببین !
 بحیرا همینکه چشمش به علامتی که مانند سیب درگرده محمد بود افتاد زیرلب
 گفت : «همان است».

ابوطالب پرسید : چیست ؟
 بحیرا - علامتی است که کتابهای ما نشانی آنرا داده اند .
 ابوطالب - چه علامتی ؟
 بحیرا - تو بگو این جوان کیست ؟
 ابوطالب - فرزند من است !
 بحیرا - نه، پدر این جوان نباید زنده باشد.
 ابوطالب - تواز کجا دانستی؟ آری برادرزاده من است.
 بحیرا - آتیه این جوان بسیارمهم است. اگر آنچه را من در او دیدم دیگران ببینند و
 بفهمند او را نابود خواهند ساخت. او را از دست قوم یهود حفظ کن.
 ابوطالب - او مگر چه خواهد کرد؟ یهود با او چه کاری خواهند داشت ؟
 بحیرا - در چشمهای او نفوذ يك پیامبر و در پشت او نشانه و علامتش است.
 ابوطالب - از کجا چنین پیش بینی را می کنی ؟

بحیرا - از خیلی چیزها ...

بحیرا فکری کرد و سپس زیر لب گفت: از ابری که بر سرش سایه افکنده بود.
 باز چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت: از کتبی که خوانده‌ام... از جرقه‌های روحی
 او که از کلماتش بیرون جهید ... از همه چیز... از همه چیز! ...



گفتند که آن روز محمد هم از بحیرا پرسشهایی کرد که بیشتر بر شکفتی او افزود و
 خدادانات راست. همان روز عصر که کاروان از آنجا حرکت کرد. گفتگوی این سه نفر نقل
 حرفهای کاروان شد و همه به محمد بچشم دیگر، چشمی که پر از احترام و ستایش بود
 نگاه می‌کردند و هر کس چیزی می‌گفت.

قافله که مرکب از خط زنجیری شترها بود از بصری، آن شهر پر غلغله، و از
 آبادیهای متصل به آن، از جلو کلیساها و دیرها گذشت. صدای «حدا» عرب با صدای
 زنگ ناقوس کلیساها و آهنگ دسته جمعی کشیشها مخلوط شده بود. افراد قافله و
 شترهای اندیشمند آنها میان سرزمین خود و این سرزمینهای نوین فرق
 برجسته‌ای می‌دیدند. آن خانه‌های محقر و این ابنیه با شکوه، آن آرامش و کمی
 نفوس و این ازدحام و جمعیت، آن لباسهای زبر و خشن و این جامه‌های ابریشمین و نرم،
 آن صحرای داغ و سوزان و این اراضی سبز و خنک که زیبایی طبیعت در آن با زیبایی
 فن و هنر مخلوط شده بود، آن بادهای سام شن خیز بیابان و این لطافت هوا، آنجا و
 اینجا و مقایسه تفاوت فاحش میان آنها بنظر افراد، بطور برجسته‌ای، نمایان می‌شد.

کلیساها و دیرها، معبد های نصاری و یهود در پترا، در عمان و حوران و در تمام
 این نواحی تا دمشق در هایش بروی مهمانان مکه و حجاز باز بود. تزیینات کلیساهای
 آنها؛ چراغها و شمعه‌ها و بخورها یکی که در فضای آن روشن و منتشر بود، صورتهای
 مختلف که یکی از آنها صورت مریم و مسیح بود که در قاب زیبایی جای داده بودند،
 جملگی اینها افکار و عقایدی آمیخته بیک حب مبهمی از خداپرستی در افراد کاروان
 بوجود می‌آورد.

افراد قافله بایکمشت افکار و تخیلات گوناگون از این مشاهدات به آرامگاه شبانه خود در دمشق رفتند .

گاه بگاه گفته‌های بحیرا هم برقی بفکر آنها می‌زد ...



دمشق یکی از شهرهای با عظمت بود که از حیث مناظر زیبا بقول تاریخ نویسان یکی از چهار بهشت روی زمین بشمار می‌آمد. می‌گفتند «**فرشتگان رحمان بالهای خود را بر آن گشوده‌اند**».

این شهر سالی یکبار کاروان حجاز و مکه را در خود می‌دید، محصول صنایع ظریف خود را به افراد آن می‌فروخت و عشق آنها را با چشمهای سیاه دختران خود غنچ و دالشان می‌خرید.

بزرگترین شعرای عرب سرچشمه الهام خود را از این شهر گرفته بود. امرؤ القیس آن شاعر دختر دوست عرب بدین شهر آمد و نابغه‌ی زیبائی بمنابر همین شهر شیفته شد . حسان بن ثابت در زیر سایه درختان بید و زیتون آن! نبوغ شعری خویش را پرورش داد، شعر اوصفای آبهای شیرین و گوارای «فیجه» را یافت. خنده طبیعت که در باغهای اطراف شام بیشتر در فصل بهار نقش می‌بست، پرتوی بشعر حسان افکند.

این شهر میان باغها و مزارع سبز و خرم قرار داشت ؛ مساحتی بیش از بیست کیلو متر را سبز نگاهداشته بود و زمینهای پر آب و درخت‌های زیتون آن تا چندین فرسنگ پسته‌ای رنگ بود. فصل بهارش معروف بود و هنوز هم معروف است.

گلها مانند پروانه‌های رنگارنگ بشاخه‌های درختان آن نشسته و عطرها آنها یکنوع مستی بهوای متموج آنجا داده بود.

مردم عاشق مزاج ، پرترب و خوشحال دمشق برای زیارت این دربار گلبار طبیعت بیرون می‌آمدند، در باغهای اطراف شهر، بزر درختان، روی چمنها و علفهای بوستانها ، پای جویبارها که از رودخانه «**بردی**» جدا شده و آب آن به وفور رویهم

می غلطید. اینجا و آنجا نشسته بودند. در دل عشق داشتند و در تنگه‌ها شراب. می خواندند، می نوشیدند، می رقصیدند، عود می زدند و بدینگونه عمری بط-رب و نشاط می گذراندند.

در حیات مردم دمشق يك فكر حاکم بود: عشق و کامیابی از لذات و خوشیهای حیات. شبها باطلوع ماه، زنهای با مردهایشان، جوانها با معشوقه‌هایشان. بچه‌ها با مادرهایشان دست در دست یکدیگر بیدار ماه بیرون می آمدند.

دختران و پسران دمشقی، عشقهای رنگارنگ خود را که در فصل بهار با عطر گلها بیدار می شد، شبها در نور ماه شستشوداده و این پروانه‌های لطیف خیالی را در آن فضای نورانی ماهتاب پرواز می دادند که بالهایشان توانا تر شود و بدین کار خود نامی چنین می گذاردند: «نتقمر»^۱

نعمه فنان طرب و این وسوسه لطیف دل همه شب از نقاط شام شنیده می شد و يك محیط پرهیجان و پر عشقی در آنجا بوجود می آورد.

هر کس «خواسته‌ای» داشت، آنرا با جان و دل می خواست و دوست می داشت، دوست می داشت و عشق می شد، عاشق می شد و نغمه‌سرایی می کرد برای همین بود که می گفتند شعر و عشق در شهر دمشق و بر کنار درختان بیدجو بیارش هم آغوش شده‌اند.

خوش گذرانی «عیاشی» مانند هوا بود که در خانه فقیر و غنی ورود می کرد، هر يك بقدر طاقت و هوسرانی دل خود از آن سهمی می گرفت.

مجلس عیش شبهای جمعه در این شهر مشهور بود. وقتی که چراغهای تالار پذیرایی این پادشاه غسانی روشن می شد و زیباییهای خیره‌کننده آن بتلولود می آمد، جمعه بر کرسی خاتم کاری خود می نشست، بغلامهایی که پشت سرش صف کشیده بودند اشاره می کرد، هماندم خوانها و سینی‌های بزرگ بر سر پیشخدمتان جوان که جامه‌های راه راه ابریشمین به تن داشتند وارد می شدند. جامهای طلا را جلو شاه می گذاشتند.

و جامه‌های نقره را روبروی مهمانان و شعرا. همیشه شاعری مانند حسان بن ثابت در مجلس شاه بود. بهترین شراب که از انگورهای درشت‌شام گرفته بودند در پیاله‌ها لبریز می‌شد.

جبله آن‌دم که اشاره دوم را می‌کرد ده دختر باریک اندام مهیج شامی تاروی شکاف پستانها عریان، باسینه برجسته یکدست روبه آسمان و یک دست عمودی روبه جبله وارد تالار می‌شدند. این دخترها دارای چشم‌های سیاه بودند پیراهن‌های پر موج ابریشمین پشت‌کلی برنگ‌گونه‌هایشان به تن داشتند موهای سیاه‌تر و بلندتر از شب برشانه‌یشان ریخته بود و غالباً تا کپلشان می‌رسید. پنج‌طرف دست راست امیر و پنج‌طرف در طرف چپ او می‌نشستند. دوباره دسته دیگری از دخترها، زیباتر از اولیها با جامه‌های حریر سپید که گویی قطعه‌ای از بدن آنهاست، می‌آمدند و در طرفین جبله جلودخترهای نخستین می‌نشستند. رقاصه‌ای با کمر بند طلا و جواهر نشان ورود می‌کرد. کبوتری سپید مانند تاج برفرق موهای سیاه خود داشت. در دودستش دو جام بزرگ در یکی مشک و عنبر، در دیگری گلاب بود. پس از فروتنی که بشاه می‌کرد با سر حرکتی آهسته به کبوتر می‌داد. کبوتر بال زنان در دست راست او میان جام گلاب می‌نشست. پر پر میزد و بالهای خود را در آن غوطه ورمی ساخت سپس آنها را میان جام دیگر گذارده در مشک و عنبر شستشویش می‌کرد و پروازش می‌داد. کبوتر پر پر زنان بطرف جبله می‌آمد و بر تاج او می‌نشست. در همان حال دختران آوازه خوان، هم آهنگ شده بهترین نغمه‌ها و اشعار را می‌خواندند، صدای عود و دف با نغمه آنها بلند می‌شد. آن بیست دختر با کره هم برقص می‌پرداختند. بازوان سپیدشان بسان بال کبوتران در فضای اطاق بحرکت می‌آمد و موج و شهوت و شادمانی و لذت در ذرات هوای تالار پخش می‌شد.

ذوق و عشق مردم شام حتی در صنایع و کارهای دستی ابریشمین و قلم‌زنیهای ممتاز و در ساخته‌مانهایی که نمونه و تقلیدی از فن معماری بیزانطی و ایرانی بود دیده می‌شد. قصرهای قشنگ آنجا «المشتی» و «قصر الابيض» و سایر قصور غسانیه، قصور «آل جفنه» در محله «سکاء» و «قصر الشعراء» در قریه «داریا» که لانه شعرا و ادب

آن عصر بود - تمام اینها مظاهری از علاقه و عشق مردم شام نسبت بزیبایی و صنعت و هنر بود.

همین ذوق و شوق و عشق و جنون و قشنگی در زمین و آسمان و مستی در هوا و در دل‌های افراد آن بود که همه را عاشق این شهر ساخته بود.



وقتی که کاروان وارد این شهر شد شعاع آفتاب از کوه «قاسیون» بالا می‌رفت تا به آسمان برسد .

۲۰

ياك چشم بود

قابيل را به اعماق زمين و محمد را بسدرۃالمنتهی كشاند

محمد وقتی که برای نخستین بار درختهای زیتون و جویهای پر آب شام را دید. و تیکه زندگی اولین شهر پر جمعیت که نظیر آن در عربستان نبود مصادف چشمانش شد صفحهٔ ياك و ذهن و قلب او از جهان پر نعمت خدا و از تنوع حیات نقوشی ثابت در خود گرفت. در طرز زندگی مردم آنجا، در عادات و آداب آنها، در طرز عبادت مسیحیها، در تمام آنها دقیق شد و هر يك از آنها بمنزلۀ شعاعی بود که راه او را به مبدأ الوهیت روشن می ساخت.

محمد امدامی بود. به یقین سواد خواندن و نوشتن نداشت^۱ و درس هم نخوانده بود. فکرو ذهنش هیچگونه روشنایی از علوم کتابی و قرائتی متداول عصر خود نگرفته بود. حیاتش در صحرایمانند آهوی تیزهوش گذشته و در آن هوا تربیت شده بود دروش عبارت از معلومات و تجربیات خودش بود که ریشهٔ آنها در مناظر و مشاهدات و آداب و عادات بشری و تفکر در طرز تشکیلات آسمانی و ستاره ها جای گرفته بود. مانند درخت بی نیازی بود که محتاج هیچگونه پیوند نبود بسان کتابی که سطور آن را قلم ابدیت نگارش داده باشد قلمی که به اسرار و رموز همه چیز آگاهی دارد.

محمد در کوچه های شام راه می رفت، گرچه می گویند به دمشق ورود نکرد و تا

۱- وما كتب تلووا من قبله من كتاب ولا تخطه بيمينك اذا لارتاب المبطلون- قرآن (سوره

«قریه قدم» که آخرشام است بیشتر نرسید ولی فکر سلیم کمتر آن را می پذیرد.
محمد در همه چیز کنجکاو و دقیق بود، از بیم لغزش خود در مقابل هر منظره
هوس انگیزی ایمن بود، از همان آغاز زندگی ندای عظمت خود را شنیده و ارتباط
خویش را با جهان بالا حس کرده بود.

حس کرده بود که ساختمان کشتی را بعهده می گیرد که میلیاردها بشر را در آن
جای دهد و قرن های متمادی در امواج دریای زمانه که روی هم می ریزد راه ببرد.
محمد در کنار رودخانه «پردی» راه می رفت و به نغمه آب های عجول آن که
میان سنگها می غلطید گوش می داد. روحش در ارتباط مستقیم با حقایق اشیاء قرار
می گرفت، مانند نقاشی بود که از روی مناظر طبیعت تا بلویی بسازد. معلمش دهای خودش
بود که نور و پرتوی ازدهای بزرگ کاینات داشت. کتاب های درسش صفحات نوشته شده
طبیعت و صدا و آواهای ناشنیدنی آن بود؛ صدا و آواهایی که او می شنید او و دیگران
نمی شنیدند.

محمد در این مدرسه که درس بروی همه کس بازنه است، و با این کتاب که درس
جزا نبیاء و معدودی از نابغه ها و بزرگان دیگر کسی قادر بمطالعه آن نیست، تربیت شده
و درس خوانده بود. استادی از نوع بشر نداشت.

او با طبیعت حرف میزد و با ستاره ها گفتگو می کرد. جوابی که از آن ها می شنید
نقش لوح سینه و فکر خود می ساخت. به مناره های صومعه «مار یوحنا» که سر به
آسمان افراشته بودند تا زمزمه فرشتگان را بشنوند، با اندیشه ژرفی نگاه می کرد
و در این تصورات خود اوج می گرفت.

گاهی در میان باغستان های اطراف شام لهیب و شعله پردود آتش را می دید که
بومیان درختان خود را برای تهیه ذغال می سوزاندند. این نور، برقی به اندیشه محمد
می زد و از آن يك نوع حکمت ها و فلسفه هایی در تشکیل روح معنوی بشریت و
سوزاندن حشو و زواید آن و صاف و پاک کردن گوهر روح آدمی می گرفت. همان ها
ذخیره بیان این حقیقت می شد که:

«انسان بسان هیزمی است که آنچه جسم و شهوت مادیش بسوزد پرتور و حش قویتر و دامنه دارتر می شود. همه می میرند و نابود می شوند ولی خوشبخت آن ها که با اشعه قشنگ معنوی، این دنیا را وداع گویند و روشنایی گوهرشان تا مدت های بسیار باقی بماند.»

محمد بکوه های مرتفع اطراف شهر بالا می رفت، شهر و همه چشم انداز آن را در هستی واحد می دید. افکارش اوراد و ترمی برد. تصور می کرد آن طرف این شهر، زمین متصل باین سوریه، اینجا و آنجا، بالا و پایین، فضایی که ستاره ها در آن معالق هستند همه آنچه که جهان و کائنات نامیده میشوند در يك لفافی پیچیده شده اند که «هستی» و «وجود» نام دارند.

این «وجود» و «هستی» همه را احاطه کرده و بر همه نور افکنده است و آن سوی ستارگان هم موجوداتی باید باشند که باز بهمان جامه حیات آراسته شده اند. همه اینها را خالق و آفریننده ای باید. از اینجا به راز آفریدگار پی میبرد به راز آن هستی بزرگ که بر همه کاینات پرتوافکنده و بر هستی که در گذشته بوده و در آینده نیز خواهد بود. از این افکار چنین نتیجه میگرفت که هستی تغییرناپذیر است و هستی عوض نمی شود ولی موضوعات مادی که هستی و نور بر آن ها تابیده می شود تغییر می کنند. آنها می روند و دسته دیگری آیند و باز «هستی و وجود» سر جای خود هست و مانند نوری اشعه خود را بر آن ها نیز پرتوافکن می سازد.

دیروز در صحرا يك توده رمل بود «وجود» و «هستی» بر آن می تابید، امروز جایش را عوض کرده یا ذراتش پخش شده، همان «وجود» و «هستی» بر جای آن افتاده. دیروز درختی میوه می داد، امروز هیزم شده و طعمه آتش گشته، دود شده بهوا رفته، ولی «هستی» سر جای خود باقی مانده است. این «هستی» روزی بر درخت، روز دیگر بر هیزم آن. بعد از آن بر آتش و دود می تابد. و به هر چیز امروز یا جانشین هر چیز دیروزی همان اثر «وجود» و «هستی» را می دهد و همان نور پراثر خود را بر آن پرتوافکن می سازد.

محمد راه می‌رفت و بر قسمتهای بلندکوه می‌نشست. دوست داشت هر چه ممکن است از زمین جدا شود و به آسمان نزدیک گردد؛ فکر می‌کرد نظام کاینات و این «وجود» و «هستی» با دامن سپید و سیاهش که شب و روز نام دارد بر اساس «راستی و درستی» قرار گرفته است.

ستاره‌ها با وضعیت مخصوص خود بنام «ثوابت» و «سیارات» در آسمان جا گرفته‌اند. نباتات با يك نشو و نماي منظم و ثابتي رشد می‌کنند، درختها بصدافت آب را بریشه و شاخه‌های خود می‌رسانند. خورشید برآستی نور و حرارت بکاینات می‌دهد و حرکت این کاینات و نشو و نماي آن همه و همه اساس برآستی و درستی است.

فکر می‌کرد يك لحظه دروغ و تخلف در نظام کاینات همه این تشکیلات را برهم می‌زند. درختها خشك می‌شوند، ستارگان سقوط می‌کنند، همه چیز درهم می‌ریزد.

محمد فکر می‌کرد که يك چشم بینایی از کهکشان فلك بر تمام موجودات افتاده و همه را نگاه می‌کند، نگران است تا به بیند چه اشخاص و چه چیزها از این قانون عمومی صداقت و حقیقت و حب خیر دور می‌شوند.

رفته رفته بدین حقیقت پی می‌برد که پایه تشکیلات زمین و آسمان و ستارگان و انسان بر صداقت و حقیقت و نیکوکاری نهاده شده و چشمی هم ناظر آن است. یکمربته متوجه شد که آن چشم را دید. به نقطه دیگر نگاه کرد باز همان چشم را دید. به آسمان بالای سر، میان کوه‌ها، لای درختها، درذرات آبشارها، هر جا نظر کرد يك چشم دید. در وجود هر چیز و بر فرق هر منظر چشمی عیان دید که نگاه می‌کرد و در دل هر ذره اش چشمی دید نگران است^۱ بسان همان چشم بزرگ آسمانی.

محمد یکمربته بر خود لرزید. فکر کرد چگونه این مردم مشغول بخود اینهمه چشمی که در طبیعت و بر فرق هر موجودی از نبات و جماد و انسان قرار گرفته نمی‌بینند^۲

۱- دل هر ذره را که بشکافی آفتابش در میان بینی (هاتف اصفهانی)

۲- کتاب النبی. تألیف خلیل جبران خلیل

با خود اندیشید چگونه چشم ستمگر حال و وضع ستمدیده را نمی بیند و چشم ثروتمند وضع فقیران و بینوایان را ...

او روزی به کلیسا رفت. منظرهٔ صلیب مسیح را در يك صفحه نقاشی شده دید که از جای میخی که بکف دستهایش به صلیب کوبیده بودند خون جاری است. این منظره تأثیرتندی در او کرد. فکر کرد این مرد بزرگ کیست؟ جز چشمی که بحمايت ضعفاء و بیچارگان باز شده بود. فکر کرد پیامبران بمنزلهٔ يك چشم بزرگ آسمانی هستند که از طرف خدا در میان خلق گشوده می شوند. چشمهای نهفته در طبیعت را می بینند و به اصلاح حال ضعفا برضد ستمگران و برضد خدایان دروغین زمینی، که شهوت رانانی بیش نیستند، قیام می کنند. فکر کرد آن روزی که این مرد بزرگ، مریم مجدلیه را از چنگال مردم آزارجو نجات داد و به آنها گفت:

«نخست کسی باو سنگ بزند که گناهی نکرده باشد» چگونه میج همهٔ مدعیان «ناکرده گناه» را باز کرد. پس از آن با آن عفو و بخشایش کریمانه چگونه او را از راه بد برآه خوب و به راه خدا کشاند.

بذر و تخم این افکار بطور مبهم در دماغ محمد پاشیده شد. دماغ مستعد او آنها را در خود پذیرفت. این افکار درد دل و فکراو به رشد و نمو پرداخت تا چه روزی سبز شوند و بارور گردند.

تجار قریش با سود هنگفت و جیبهای سنگین از شام برگشتند. محمد با يك مشت افکار و اندیشه های ژرف.

اولیها پایه هایی برای خانه های خود می ساختند اما محمد پایه هایی برای دنیای نوین خود؛ دنیایی که بر شمل خیر و بر کمك به مستمندان و بیچارگان که در همه قرآن بنام (الناس) آمده و بر نیروی ایستادگی و مقاومت برضد ستمگران قرار گرفته باشد؛ دنیایی که باید برآستی و با احساسات پاکیزه در آن زیست کرد، نه با فریبکاری و دروغگویی و دنیایی که هر کس از روزی و خوشبختی خود باید سهمی به بینوایان

بدهد و هر ثروتمندی بخشی از ثروت خود را بمستمندان و بیچارگان عطا کند تا آن تساوی و برابری که شایسته آدمی است در میان افراد بشر برقرار و استوار شود. افراد بشری که قوم و ملت واحد هستند و باید قوم و ملت واحد بمانند و این تفرقه‌ها و تفاوت‌های ساختگی که مخلوق ثروت و فقر و عجب و فروتنی افراد آدمی است از میان برود و وحدت انسانی را به این «کثرتها» و تفرقه‌ها جداییها و دشمنیها مبدل نسازد^۱ - محمد باچنین اندیشه‌های الهامی خود بشهر جدید ورود کرد .

شب منی بپایان نمی‌رسد

دراطراف مکه سد بازار تجارتی مهم بود که همه ساله عربها در چهار ماهی که جنگ و خونریزی برایشان حرام بود و به شمشیرهای خود مجال استراحت می‌دادند در آنجا اجتماع می‌کردند .

درماه شوال به عکاظ ، که نقطه‌یی پراز درخت خرما بود در جایی که « ائیدا » نامیده می‌شد، می‌آمدند . برای اول ذیعقده به بازار دوم خود که « مجنه » و نزدیک « مرالظهران » بود می‌رفتند . بیست روز ذی‌القعدة را در آنجا توقف می‌کردند پس از آن به بازار « ذوالمجاز » می‌آمدند که پشت « عرقه » واقع بود و تا روزهای حج در آنجا می‌ماندند و سپس به مکه سرازیر می‌شدند .

عکاظ از همه آنها مهم‌تر بود . تا طائف یکشب و تا مکه دوشب راه داشت . قریه کوچکی بود در يك جلگه وسیع که نه‌ری میان آن جاری بود، و محبوب عرب شده بود . در همین نقطه الهام‌آور بود که **قس بن ساعده** ایادی خطیب عرب خطبه مشهور خود را ایراد کرد و در همین جا بود که قصاید هفت‌گانه - یا ده‌گانه - عرب برای نخستین بار خوانده شد و گویندگان آنها بزرگترین شعرای جاهلیت بشمار آمدند . و سرگل آن شعرا امری‌القیس که بنا بگفته عایشه محمد دلبسته اشعار او بود و تمام قصیده بزرگ او را از بر داشت .

سالی یکبار موج جمعیت از تمام نقاط عربستان بسان‌شنهای بیابان بسوی عکاظ حرکت می‌کرد. جنگ جویمان حجاز ونجد می‌آمدند، روسای بزرگ قبایل هر کدام با افراد برجسته قبیله و بیرق مخصوص خود می‌آمدند، تجار با مال‌التجاره و کیسه‌های پراز طلا و نقره و با سودای سودصد درصد از نقاط دور و نزدیک آهسته و سنگین‌هی‌آمدند. عکاظ بواسطه جنگهای متوالی روم و ایران رونق بیشتری گرفته بود و مرکز مهم‌ترین نقاط شرق افریقا و سوریه و رومانی شده و از هند و ایران هم مال‌التجاره‌هایی بدانجا می‌آمد. گوسفند، شتر، اسب، حبوبات، کتان و پارچه‌های ابریشمین، شمشیر، سپرهای شام، جرم‌های مراکش، پارچه‌های سبک موصل در نقاط مختلف بازار دیده می‌شد.

کالاها از همه سو در تحت مراقبت سواران شجاع برای فروش بدانجا فرستاده می‌شد. افراد عشایر یا برای خرید و فروش، یا برای تماشا و خوش‌گذرانی و یا برای دیدن مردم قبایل می‌آمدند. دخترها و پسرها برای یافتن محبوبه و محبوبه‌ایی که بتواند حرارت عشق آتشین آن‌ها را پاسخ گوید بدانجا ورود می‌کردند. فالگیرها، غیبکوها، منجمها، کاهنها، علما و پیرزن‌ها، آن‌ها یک‌ه بخت‌ها را می‌بستند و یا باز می‌کردند، آن‌ها یک‌ه روی نخ‌ها فوت می‌کردند و طرف را سحر و افسون می‌نمودند، همگی در آنجا گرد می‌آمدند و هر کس چنگال و قلاب خود را میان این جمعیت می‌انداخت و صید خود را می‌گرفت.

عکاظ برای عرب‌یک نمایشگاه بزرگی بود از حیث تجارت و ادب و تمام مظاهر روحی و اخلاقی آن‌ها.



در یکی از سالها، بیش از همه سال جمعیت بسیاری از تمام نقاط جزیره العرب بسوی عکاظ آمد.

روز اول شوال هزاران سوار شجاع، که بامرگ مثل توپ بازی می‌کردند، بر زبراسبهای هشیار و حساس خود در راه عکاظ پدید آمدند، سوارانی که مجد و شرف را

درمقابل خود داشتند ولی وسیله حفظ آن را که اسلحه خودشان باشد به پاس احترام، عادات و آدابی که برای عکاظ مقرر بود کنار می گذاشتند.

عکاظ جایی بود که زدو خورد و جنگ در آن ممنوع بود، نخست برای این که مزرعه‌یی بود، علاوه بر تجارت، که بذل شعرو حکمت و ادب در آن، همه ساله، پاشیده می شد. دوم بسبب آن که **عکاظ** نزدیک طائف بود که جایگاه الهه عزیز و محبوب «اللات» بشمار می آمد. این دختر ملکوتی بسیار خوش سلیقه می نمود که بهترین نقاط حجاز را برای آرامگاه خود اختیار کرده بود.

طائف در دره حاصلخیزی قرار داشت. آبهای خنک و گوارا و هوای لطیف آن پناهگاه عربهای گرمazده حجاز بود. طائف چون مقر آن الهه بود، جنگ و خونریزی مانند مکه در آن نیز ممنوع بود. هیچکس حتی حیوانی را هم در آنجا شکار نمی کرد و حتی بریدن بعضی درختان هم در آنجا مجاز نبود.

همه در سایه این الهه رقیق القلب و روف در آسایش بودند چنان که ماهی های بعضی از رودخانه های سوریه و حیواناتی که در اطراف معبد الهه سوری «هیه راپوئیس» همین احترام و مصونیت را داشتند.

این بت یا این الهه مقدس که محترم ترین بت های حجاز بشمار می آمد و در کتابهای «صفائی» بیش از شصت بار از آن گفتگو شده چه بود؟

سنگی سپید و چهار گوشه - تاریخ بیش از این بمانمی گوید. در زیر آن گودالی بود بنام «غغب» که خزانه آن الهه را در آن جای داده بودند، خزانه‌یی از جامه های گرانبها، جواهر، طلا و نقره و بخور و عطور. این سنگ سپید را مقر آن دختر ملکوتی می دانستند و برغم عادتیی که بر ضد دخترها و زن ها داشتند بدان بیش از هر بت دیگر احترام می گذاردند.



سواران دردشت **عکاظ** پراکنده شدند چادرهای خویش را برپا کردند و قبه‌ای

هم‌که از چوب‌گل سرخ بود و پارچه سبزی بر آن کشیده بودند برای نابغه ذبیانی و دیگر شعرای عرب اختصاص دادند. نام شعرای موسم رابا حروف طلایی رنگ بر اطراف آن نوشتند! چنان برجسته‌که از دور دیدگان را بخود جلب می‌کرد. در نزدیکی آن، چادری بزرگ مخصوص روسای قریش برافراشتند. ابوطالب آن فرزند مهربان عبدالمطلب، ورقه بن نوفل حکیم عرب که نابینایی چشمش و سپیدی موهای سرش از رنج روزگار حکایت می‌کرد، ابوسفیان بن حرب آن جوان طرب‌دوست، امیه بن ابی‌الصلت آن مردی که در جستجوی نبوغ ودهای خویش بود و امید بسیار داشت که عقاب سرافرازی بر سر او بنشیند و همچنین سایر بزرگان قریش در این چادر بودند. پهلوی آنها سیاه چادرهای دیگر برای اشراف «غمان» و «لخم» و «حمیر» و سایر قبایل عرب زدند.

بدینگونه آن قریه آرام و ساکت عکاظ بیک دنیای پرغلغله تبدیل یافت که شعر و ادب، عشق و هوس، حکمت و خرافات، در آن مانند هر اجتماع بزرگی، موج میزد.

وقتی که نابغه ذبیانی سوار «ذلول» زیبایش که منگوله‌های رنگارنگ وزین و برگ فشنگ داشت وارد شد حزنی که بآرامی حرکت شترش از سروصورت او فرو میریخت بر قیافه‌اش سایه افکنده بود؛ شعرای یمن و نجد و حجاز و عراق آن را دیدند و بسوی وی شتافتند.

نابغه درب چادر خود شتر را خواباند. سعی داشت چهره خود را بدوستان خویش خندان و بشاش جلوه دهد ولی قلب او بهیچوجه یاریش نکرد.

نابغه مانند بیشتر شعرا فقیر و بدبخت نبود، همیشه در ظرفهای گرانبها که از عطایای نعمان و سایر ملوک عرب بود غذا می‌خورد. جامه‌اش از پارچه‌های ابریشمی بود. پیوسته از ملوک عرب پولهایی می‌گرفت و بین شعرای دوست خود تقسیم می‌کرد. سال پیش، پنجهزار دینار از پادشاه حیره گرفت و در همین عکاظ بین شعرا تقسیم نمود. نابغه

همیشه خندان و بشاش بود، خنده و بشاشتی که خوشبختی و بهروزی زندگانی بوی داده بود و شادمانی که از اعماق دل او بلند می‌شد. هیچوقت حزنی بر قیافه او سایه نمی‌انداخت. با این سابقه بود که رفقایش اندوه امروز او را در صورتش نشانه کردند و علت آن را از همدیگر پرسیدند. بعضی از دوستان محرمش گفتند غمناکی و دل‌تنگی امروز او مربوط به عشق ناگهانی وی است که زن نعمان بن منذر پادشاه حیره پیدا کرده. همان پادشاهی که همیشه او را ندیم خود داشت و در قصر «خورنق» خود منزلش داده بود. در همانجا بود که روزی ناگهان متجرده، زن نعمان - رادید و چشمهای جذاب او دل‌بلهوس شاعر را ربود و بالبداهه این شعر را گفت:

«نصیف از سر او افتاد، نداز روی قصد و اراده،

«آن را بادست خود گرفت و بادست دیگر صورت را پوشاند،

«بادستی که حنا بسته بود، گویی سرانگشتانش،

«مانندگلی بود که تازه شکوفه بسته باشد.

«نگاهی از روی نیاز بتو کرد که انجام ندادی.

«نگاهی که بیمار بعیادت کننده خود می‌کند.»

بدینسان، نابغه نتوانست عشق خود را در دل نگاه دارد.

گل آتش، حرارت خود را با اطراف منتشر می‌کند هر کس بآن نزدیکتر است زودتر آن را حس می‌کند.

منخل دوست صمیمی نابغه بود. این بیقراری را در او حس کرد و این شعر را هم از وی شنید:

نابغه بوی گفت چگونه شیفته این زن شده است. قیافه جذاب و بدن لطیف او را برایش توصیف کرد. از غنچ و دلالی که برای پوشاندن روی خود نشان داد برایش گفت و گفت که در همان وقت تبسم دلربا و مهربانانه‌یی هم در روی لبهای قشنگ او نقش بست. شاید «متجرده» بقلب و احساس شاعر بیش از تاج شاه شیفته شد و «نصیف» را

عمداً از سرافکنده بود تا همان علاقه‌یی که خود در دل به شاعر داشت در قلب شاعر نیز بوجود آورد.

از آن روز به بعد شاعر بیشتر به تنهایی وقت می‌گذراند و شبها چراغ اطاق او تا پاسی از شب روشن می‌ماند. گویی متجربه نیز بفکر نابغه می‌خواید، سیمای او در مقابل چشمش و اشعار او زمزمه نهانی و نهایی دلش، در پایان همه شب، بود.

برودت و سردی متجربه را پادشاه حیره از یکطرف و گرمی دل شاعر را نسبت به متجربه، **منخل** دوست صمیمی شاعر از طرف دیگر، احساس کرد. لبان حسود **منخل** بفکر بدگمان **نعمان** نزدیک شد.

روزی که نعمان با منخل، از هردری، سخن می‌گفت منخل شعر نابغه را خواند و آن گمان بدی که در دل نعمان بیدار شده بود مانند آتشی، زبانه کش ساخت.

منخل بدو گفت :

– تا کسی این حقیقت را خود ندیده باشد، نتواند چنین وصف دقیقی کند.

نعمان هنگام شنیدن این گفته منخل، بزحمت آب دهان خشک شده خود را بلعید.

عشق ورزی بزن دیگر، در آن تاریخ، آن هم بزن يك پادشاه عرب مجازاتی کمتر از مرگ نداشت.

نعمان فکرمی کرد که قیصر روم **امرو القیس** را بجرم عشقش بدختر هفده ساله خودش «**سیلويا**» با جامه زر بفت زهر آگین مسموم کرد.

غیظ و غضب او با چنین فکری تسکین نمی‌یافت. گاهی به خنجر مرصع خود که بکمرداشت نگاه می‌کرد، آن را بیرون می‌کشید و با ناخن خود تیغه آن را بصدا می‌آورد در این وقت غضب خود را راضی تر و خشنودتر می‌یافت.

نابغه مجال نداد که نه این صورت گیرد و نه آن، از بدگمانی نعمان که در رفتارش

می‌دید - بخیانت دوستش پی‌برد - . به ناگهانی قصر خورنق را ترك گفت و به‌جواز فرار کرد .

شعراى عكاظ كه اين حكایت را ازپیش شنیده بودند برای اندوه و حزنی كه در چهرهٔ دوست خود می‌دیدند هیچگاه وی را تنها نمی‌گذاشتند .
همان روز ، هنگام غروب آفتاب ، وقتی كه نابغه برای جستجوی هلال شب اول شوال بنقطهٔ مرتفعی رفت ، هلال پاكیزه و لاغر در گوشهٔ آسمان مانند نیم طوق مروارید گردن بند متجرده در آسمان نقش بست . این منظره دریای خاطرات و احساسات نابغه را بتموج درآورد .



در روزهای اول شوال ملاقاتهای افراد قبایل بایكدیگر آغاز شد . ازدحامی در چادرهای روسای قبایل دیده می‌شد . خرید و فروش بطرزهای گوناگون انجام می‌گرفت . فروشنده بخریدار می‌گفت این سنگ ریز را پرتاب كن ، بهر جامه و لباسی كه افتاد آن را بیک درهم بتو می‌فروشم .

یامی‌گفت « سنگ تو بهر يك از چارپایان این رمه بخورد همان را بتو باین قیمت واگذار می‌كنم . »

یا لباس تاشده و پیچیده‌یی كه در تاریکی می‌فروختند فقط خریدار آن را لمس می‌کرد و می‌خرید .

یا فروش میوهٔ درخت برای چند سال آینده كه بیع مجهول و مال غیر معلوم بود .

یا فروش بچهٔ تودلی گوسفند و شتر قبل از تولدش .

مردم بدینگونه سرگرم دادوستد و معاملات خود شدند .

این طرز خرید و فروش بضرر همه بود ولی يك عادت عمومی بود .

جمعیت روزها را باین نوع دادوستدها و دید و بازدیدها می‌گذراند . وعصرها

هنگام غروب آفتاب قبل از غذا و گاهی بعد از آن در ماهتاب آوازه خوانی ، رقص ،

د ف وئی و د ن ب ک قسمت خوش گذرانی آن‌ها را تشکیل می‌داد.
 هر قبيله در مقابل چادر رئيس خود فضایی داشت که افراد قبيله رقص «دبک»
 خود را در آنجا انجام می‌دادند .

روزی هم برای شنیدن قصاید و اشعار اختصاص یافته بود . عربها همانطور که
 برای زرو سیم، خیمه و خرگاه، شتر و اسب، شمشیر و سپر ارزش و اهمیت بسیار قایل
 هستند، برای سخن و شعر هم ارزش فوق‌العاده می‌نهادند. هیچ هنری جز آن نداشتند و
 همه هنرهای زیبا، هنر زبان و هنر کلمه را می‌پسندیدند و بدنبالش بودند، یکی از
 شعرای عرب می‌گوید :

شاهینی نیرومند از آسمان بلند بسوی من فرود آمد و با چنگال بر قدرت خود
 سینه‌ام را شکافت و شعر و شاعری را بودیعت برای من در آن نهاد.
 مردم در چادر نابغه اجتماع کردند . در آن زمان افرادی بودند که حافظه
 فوق‌العاده نیرومند داشتند و يك قصیده مفصل پنجاه بیتی را با سه بار خواندن حفظ
 می‌کردند و دفعه چهارم آن را از بر می‌خواندند اینان لهجه پاك و گیرا و صدای زنك دار
 و ذوق شعر و ادب و آهنگ موثر داشتند. اینك نمونه‌هایی از آن اشعار :

« دل بسته اوشدم،

« بی آنکه خود خواسته باشم،

« زیرا با قبيله‌اش در جنگ هستم.

« بصاحب خانه قسم،

« که چنین کار و آرزویی

« سهل و آسان نیست.

« گویی با چشمهای بچه‌آهویی بمن نگاه می‌کرد،

« بچه‌آهویی درشت که یگانه باشد نه دوقلو.

« عطری که از لبهای اومی آمد ،

« بوی مشکی بود؛

«که سوداگران برای فروش می آوردند».

جوانان وقتی که این اشعار را شنیدند هر کدام در دل اشاره‌یی بمحبوبه خود می کردند و از عنتره گوینده آن، که جوان سیاه چرده و مادرش زن حبشی بنام زبیه بود ستایش فراوان می نمودند. می گفتند نه تنها شعرش از همه شعرا بهتر است بلکه شجاعت او هم از آتش مشهورتر و عشقش به عملی از خورشید تندتر است. جوانان دیگر حسان بن ثابت را برای این شعرش دوست داشتند :

« شراب را در میخانه نوشیدم؛

« شرابی زرد و زلال،

« که تیزی فلفل داشت .

« ساقی پاکیزه، شراب کشته شده بمن داد .

« خدا تو را بکشد، تو شرابی بمن ده که کشته نشده باشد.

« هر دو آنها تقطیر شده اند ؛

« یکی از ابرو دیگری از انگور

« ولی تو جامی از آن بده که پیوند گاهم راست کند ،

« جامی که شراب در آن بر قصد و بلرزه در آید؛

« بسان رقص شتری که سوارش آنرا با شتاب می راند».

دخترها بیشتر شعر «خنساء» دختر عمر راوردزبانها قرار داده بودند. می خواستند

پدران خود بفهمانند که آنها نیز میل دارند خودشان شوهر خود را انتخاب کنند.

این همان زن عربی بود که بواسطه مرگ عزیزانش بزرگترین شاعر عرب شد.

« تو مرا بزناشویی با» درید» مجبور می کنی،

« در صورتیکه من رئیس آل بدر را

« که بخواستاریم آمده بود رد کردم .

« خدا نخواهد که مرد پشت کوتاه و لنگ درازی همسر من شود ،

« مردی که پنجه‌های دستش کوتاه

« و خودش از قبیلهٔ «جشم بن بکر» است.

« مردی که اگر برای مهمان تازه وارد خود، مستی خرما بیاورد،

« بخود می‌بالد و بدین بخشش افتخار می‌کند! »

شعرای دیگر هم در آنجا اشعار خود را خواندند که مردم کمتر از آنها گفتگو کردند.



این بازار تجارنی مهم یکروز نقطهٔ عبادتگاه کوچکی بود. سابقاً تجارت آخر را در آنجا باطوافی پیرامون چند سنگ مقدس که در آنجا بود انجام میدادند سپس مثل هر نقطه عبادتگاه تبدیل بنقطه تجارت شد.

ما نمایشگاه ادب و تجارت را باهم در این بازار دیدیم. اکنون مناظر نبردهایی که در آنجا رخ داد ببینیم.

برای اینکه روح عرب آنروز را تماشا کنیم و به بینیم بر سر چه چیزها خونریزی می‌کردند و چه شد که در سالهای بعد این بازار شعر و ادب و تجارت بمیدان جنگ خونین تبدیل گردید و زنجیرهایی که برای سلامت آن نقطه کشیده شده بود درهم شکست، بیفایده نیست که در اینجا کمی بیشتر کنجکار شویم .

شناسایی روح اجتماعی يك قوم مبدأ شناسایی تاریخ و حوادث مهم آن است. در این بازار سه پیش آمد كوچك و يك جنگ بزرگ رو داد. در این جنگ بود که محمد و ابوطالب و بزرگان قریش شرکت کردند . و ما بترتیب این سه حادثه و يك جنگ را ذکر می‌کنیم .

در یکی از روزهای اول بازار میان شعرای که اشعار می‌خواندند ، بدر بن معشر از قبیلهٔ غفار این اشعار را خواند :

« ما فرزندان مدرکه بن خندف هستیم .

« نیزه خود را بدانگونه بچشمها فرومی کنیم ،

« که فرصت دیده بهم زدن نکنند .

« سرافراز کسانی که خود را وابسته قبیله ماکنند .

« ما دریایی هستیم که امواج آن،

« مردانگی وشجاعت است» .

بدر میان جمعیت نشست پایش را دراز کرد وگفت: «من دلاورترین افراد هستم.

آنکس که می تواند بگوید ازمن بالاتر است باشمشیر خود زانوی مرا دونیم سازد» .

عربها همگی این داعیه واین بلند پروازی را داشتند؛ بادیده خشمگین باو نگریستند. هرکس از این خودنمایی چیزی گفت .

ولی احمر بن مازن عملش برسختن پیشی گرفت وطغیان روح جوانان عرب در وجود او خودنمایی کرد، از میان جمعیت بیرون جست. بسوی اودوید وباشمشیر خود بزبانوی بدر نواخت. پس از آن باحماسه سرایی گفت :

- این جزای خودبالیدگی است، جزای تو است مخندف

دسته هایی به حمایت طرفین برخاستند . هوازنی شمشیر خود را دست گرفت و پای کوبان این اشعار را خواند:

« من فرزند همدان هستم که بدان سرافرازم؛

« دریای بیکران هستم که هرگز خشک نمی شود .

« زانوی مخندف را من باشمشیر زدم ،

« زیرا درماه های حرام پای خود را دراز کرد ومبارز طلبید.»

دسته هایی بحمايت طرفین به زدو خورد پرداختند. پیرمردان دوطرف به میدان آمدند و آتش را خاموش کردند.

روزدیگر نظیر همین زد و خورد میان خانواده عامره وقبیله قریش و کنانه

برسر دختری از قبیله عامره که جوان قریش اهانتی بوی کرده بود وقوع یافت.

جوان قریشی شیفته دختری از قبیله «عامر» شد که در بازار نشسته بود، خواست روپوش او را بردارد، دختر قبول نکرد.

جوان مزبور از جلو او دور شد ولی این بار آهسته از پشت سر او آمد، باریکه‌یی از پیراهنش را بایک خار بقسمت بالای پیراهن او وصل کرد و خودش دور رفت و ایستاد.

دختر آن دم که برخاست نیمه بدن عریانش از عقب پیداشد.

همان دم صدای خنده قرشی و جوانان نیز بلند شد. جوان مزبور گفت:

– تو صورت را از ما پوشاندی، اکنون تمام بدنت را دیدیم. دختر فریاد زد:

– ای فرزندان عامر! ای جوانان باشرف؟

چند نفر از قبیله‌های طرفین یکدیگر هجوم آوردند ولی پیر مرد قبیله میانجی‌گری کرد و فتنه را خاموش نمود.



روز سوم شوال و سومین روز بازار عکاظ مردم در بازار اجتماع کرده و هر کس از زدوخوردهای دور روز گذشته سخنی می‌گفت. جوانانی که در این دوروزه باهم نبرد کرده بودند با چشم‌کینه و بغض به یکدیگر نگاه می‌کردند. هر کس با سلاح و شمشیر خود راه می‌رفت. مردی از فرزندان چشم از قبیله هم‌وازن از دور پیداشد. طناب بوزینه‌یی در دست داشت. بوزینه دم خود را بالا گرفته بود به این سو و آن سوی جهید و بازی می‌کرد بچه‌ها دنبال او را گرفته بودند.

بچه‌گان و زنان گاهی بسویش پیش می‌فتند و گاهی از آن می‌رمیدند و پس می‌آمدند بوزینه مشغول خوردن خرما بود و زلزل بمردم نگاه می‌کرد، گاه بگاه هسته‌های خرما را بسوی جمعیت می‌انداخت و وقتی هم برای بچه‌هایی که باو حمله می‌کردند دندان قرچه می‌نمود.

جمعیت رفته رفته ازدحام کرد و گرداگرد این حیوان را گرفت. صاحب بوزینه از اجتماع مردم استفاده کرد و چنین فریاد برآورد:

کی حاضر میشود در مقابل طلبی که از یک مرد کنانه‌ای دارم بوزینه‌یی چنین

بمن بدهد تا من طلب خود را بوی واگذار کنم ؟ کنانیها شرافت قول ندارند.
صاحب بوزینه آن دم که برای بار دوم عبارت خود را تکرار کرد مردی از قبیله
کنانه شمشیر خود را کشید و بشدت بگردن بوزینه نواخت.
بوزینه در خاک و خون غلتید.

صدای خنده و تأسف آمیخته بهم از میان جمعیت بلند شد.
مرد جشمی فریاد زد -- ای فرزندان هوازن !
کنانی فریاد زد -- ای فرزندان کنانه !
جوانان دو قبیله باشمشیرهای آخته ریختند و بسروروی هم زدند.
عبدالله بن جدعان ، مرد ثروتمند مکه ، ناگهان رسید و با صدای محکم
خود گفت:

-- ای افراد عرب ! خون خود را بد بهای يك بوزینه مریزید . من طلب
این مرد را از کیسه خود می دهم شما از خون خود مایه نروید .
عبدالله پول را بصاحب بوزینه داد و از آن ها تقاضا کرد که در بازار عکاظ با اسلحه
راه نروند زیرا داشتن اسلحه آنها را تحریک بفساد و جنگ می کند.
مردم هم که بیغرضی و مناعت او را می دانستند تسلیم نظر او شدند. تمام افراد
قبایل شمشیر و خنجر و سلاحی که همراه داشتند جلو عبدالله ریختند و بدینگونه اعتماد
خود را بوی اظهار داشتند . پس از آن ، همه ساله عربهایی که به عکاظ می آمدند قبلاً
سلاح خود را به عبدالله تسلیم می نمودند و هنگام رفتن پس می گرفتند .



ولی این صلح و مسالمت دوام نکرد . در یکی از سالهای دیگر آتشی در
آن جا روشن شد که هیچکس جز مرگ نتوانست آن را خاموش کند .
عامل حقیقی این جنگ براض بود.

قدری دیگر بگفته های خشك مورخین حوصله کنیم و سخنان آنها را بشنویم .
گاهی نویسنده ناچار می شود رشته گفتار را بدست مورخ بدهد تا او سخن بگوید .

سخنان تاریخ خسته کننده است ولی بی‌فایده نیست.

براض بن قیس از قبیله بنی‌ضمیره شراب‌خواره مشهور و هرزه‌دل ناموری بود. قبیله‌اش او را طرد کرده بودند. چنین شخصی که از قوم خود رانده می‌شد در آن تاریخ «خالی» می‌گفتند. این مرد بقبیله بنی‌الدیل پناه برد ولی عادتش همراهش بود. در میان آنها نیز شراب‌خوارگی و هرزه‌دلی خود را از دست نداد. آنها نیز ناگزیر شدند او را از خود برانند. او به‌مکه آمد. بمنزل «حرب بن امید» ورود کرد. با او «حلیف». یعنی: هم‌پیمان شد. «براض» باز در آنجا بسیار مشروب خورد و دنبال زنان گرفت. او نیز خواست‌طرش‌کند. «براض» چون پناه دیگر نداشت، گفت اگر تو هم مرا از خانه خود برانی کسی دیگر پناه هم ندهد. بگذار من خود از اینجا بیرون روم ولی نام هم‌پیمانی‌ترا داشته باشم. حرب قبول کرد. براض مکه را ترك گفت. نزد نعمان بن منذر رفت. نعمان همه ساله مال‌التجاره‌یی از عطریات و مشک به عکاظ می‌فرستاد و در مقابلش چرم و طناب و حریر و «وگاء» و «هذاء» و پارچه‌های راه‌راه یمن که بدان «العصب» و «الوشی» و «المسیر» می‌گفتند خریداری می‌کرد. این مال‌التجاره رانحت ریاست و مسئولیت یکی از معتمدین خود می‌فرستاد. نماینده او تا آخرین روز بازار یعنی تا موسم حج همانجا می‌ماند. براض داوطلب شد کالای او را از بنی‌کنانه بگذرانند. نعمان گفت من شخصی را می‌خواهم که از میان قبیله نجد هم بتواند عبور کند. عروۃ‌الراحال که از روسای قبیله هوازن بود داوطلب این کار شد. براض بطور سخریه گفت «از میان کنانیها هم تو می‌توانی بگذرانی؟» عروه با خشم گفت: «هم از میان کنانه و هم از میان تمام اعراب. اگر من نتوانم این کار را کنم آیا سگی مانند تو که از قوم و قبیله‌اش رانده شده می‌تواند اینکار را بکند.»

عروه با کاروان خارج شد. براض مانند کینه‌اش آهسته دنبال او را گرفت. عروه فهمید که براض بدنبال اوست. ولی او را حقیر تر از آن می‌شمرد که بیمی در دل راند دهد. وقتی که کاروان به قبیله غطفان رسید در نزدیکی فدک نقطه‌یی که بآن «اواره» می‌گفتند نزدیک دره تیمن، عروه زیر سایه درختی خوابید. براض که در کمین او بود با

همدستان خود که بفاصله کمی می آمدند بجایگاه عروه نزدیک شد و با یاران خود بمرد خوابیده حمله برد و گلولی او را باخنجر برید. سپس بنوکرهای او نیز که اذدر ازای راه خسته شده بودند با دستیاران خود هجوم کرد. شترهای مال التجار در گرفت و این شعر را خواند :

«مرد کلابی مزد تکبر و خود خواهی خود را گرفت.

» هیچگاه بکسی اجازه نداد دام بمن توهین کند .

» و قتی که تیغه شمشیر من بگلویش رسید ،

نعره ای زد که صدایش در دره پیچیده »

در آن سال قسمت زیادی از قریش، کنانیها، هوازنها و سایر عربها در عکاظ بودند . براض در طریق خود بشر بن ابی حازم قرشی را دید . باو گفت : « من جوانترین و بهترین شترها را بتو می دهم اگر اکنون به عکاظ بروی و حرب بن امیه ، عبدالله بن جدعان ، هاشم بن مغیره و برادرش ولید را آگاه بسازی که براض عروه الراحل را کشت . به آنها بگو که بر حذر باشند . زیرا اگر قبیله هوازن از مرگ راحل آگاه شوند بطور ناگهانی یکی از بزرگان قریش را خواهند کشت و انتقام خود را خواهند گرفت . »

بشر گفت -- ولی قبیله هوازن تو را که قاتل هستی چرا نکشند ؟

براض جواب داد - کشتن يك خالی (رانده شده) دردشان را دوا نمی کند . کسی را می کشند که لایق کشته شدن باشد .

در همان وقت دسته ای از بنوالمحارث در تحت ریاست جلیس رسیدند . جلیس

قائد کنانیها بود و جزو دسته احابیش که متحدین قریش بودند . جلیس با آنها گفت :

- چه رازی میان شماست و برای چه پیچ پیچ می کنید ؟

براض مطلب را باو گفت : او بدسته خود سپرد که این راز را پنهان نگاه

دارند .

جلیس و بشر به عکاظ آمدند و بحرب بن امیه و سایر روسای قریش اطلاع دادند .

بزرگان قریش مشورت کردند که اسلحه خود را از عبدالله بن جدعان، معاهد خود، بگیرند و اسلحه هوازن را نزد او توقیف کنند .

وقتی که حرب این تقاضای قریش را به عبدالله گفت این جواب را از او شنید :
 - این يك خیانتی است که بمن پیشنهاد می‌کنی . اگر بدانم همه شمشیرها و نیزه‌هایی که نزد من است برای قطعه قطعه شدن بدن من بکار برده می‌شود، من اسلحه کسانی که نزد امانت گذاشته‌اند بخودشان پس می‌دهم . ولی برای اینکه هم پیمان شما هستم حاضرم در جنگی که بین شما و آنها رونماید بشما کمک کنم و از مال خود زره و شمشیر و نیزه و مردان جنگی برای شما تهیه بینم .

عبدالله بیش از این مجال سخن به حرب نداد از چادر خود بیرون آمد و فریاد زد:
 - هر کس پیش من اسلحه دارد بیاید و بگیرد .

قریش که قوای خود را با مبارزه با هوازن کافی نمی‌دیدند آندم که اسلحه خود را گرفتند بسوی مکه روان شدند . شخصی را نزد هوازن فرستادند که بآنها گفت :
 - به قریش خبر رسیده که جنگ و اغتشاشی در مکه رونموده . برای اینکه اغتشاش را خاموش کنند عبدالله ؛ حرب، ولید و هاشم با قبيله خود برگشتند و نتوانستند تا پایان بازار عکاظ آنجا بمانند .

وقتی که آفتاب از آسمان به غروبگاه خود سرازیر شد خبر قتل « عروه » به « ابوبراء » رسید . وی فریاد زد: حرب و رفقایش مرا فریب دادند . تمام افراد قبيله خود را خبر کرد . لبید شاعر معروف همان لحظه این اشعار را سرود :

« بگوئید بفرزندان کلاب .

« اگر آنها را دیدید .

« و بفرزندان عامر ،

« که دلاوریشان همیشه بالای خطر ها بوده .

« بگوئید بفرزندان بنی نمیر و بنی هلال دایی های مقتول .

« بگویند که عروه سرپرست عاقل شما کشته شده ا

« و در دره خنك قيمن افتاده است » .

قریشیها به نخله رسیدند و آفتاب بخوابگاه خود، و هوازن بطعمه فراری خویش در نخله، جنگ میان قریش و هوازن در گرفت. قریشیها جنگ و گریزکنان بسوی مکه عقب نشینی کردند بحدود حرم رسیدند که بامیله های سنگی علامت گذاری شده بود. در این حدود جنگ حرام بود. هوازن از حملات خود دست کشیدند. فقط یکی از آنها فریاد زد :

ما با خدای خود عهد می کنیم.

که از خون عروه نگذریم.

و افراد بسیار از شما بکشیم.

و عده ملاقات ما با شما.

سال دیگر در چنین شبهایی.

ابوسفیان بن حرب بدستور پدرش از طرف قریش جواب داد :

— ما این دعوت شمارا می پذیریم و سال آینده بوعده گاه خواهیم آمد.



طرفین با جدیت خود را، برای « سال آینده »، حاضر کردند. جوانان آنها

روز شماری می کردند. هر يك روز که نزدیک تر می شد شادمانتر می شدند.

تا اینکه آن روز موعود فرارسید. قریش بوعده گاه پارسالی جنگ حرکت کردند.

ابوطالب و محمد با آنها آمدند. وقتی که به عکاظ رسیدند قبیله هوازن زودتر آمده و

تپه های اطراف را اشغال کرده بودند. تمام رؤسای قریش آمده بودند، گلهای قبیله

بودند، دلاوران آنها بودند. زنها همراهشان شده بودند. بیرق عقاب که هنگام حمله

شکل عقاب را بخود می گرفت و بدینجهت بدان نام خوانده می شد، همان بیرقی که

مخصوص بنی هاشم بود، بالای سر حرب که سوار اسب سیاهی بود در اهتزاز بود.

« عبدالله بن جدعان » هم بوعده پارسال خود وفا کرده و جنگجویان بنی‌کنانه را با اسلحه‌های نو همراه آورده بود . حرب قسمتی از اردوی خود را درسیلرو قرارداد . بآنها دستور داد از جای خود حرکت نکنند و با تیراندازی جلو دشمن را بگیرند . قریشیا از شکست سابق خود جراحی در دل داشتند . از این‌رو با این عزم آمده بودند که یا بمیرند و دیگر ننگ شکست پارسال را یاد نکنند یا با مرهم‌پیروزی ، زخم دل خود را التیام دهند . شش تن از بزرگان آنها ؛ حرب ، ابوسفیان ، سفیان ، ابو حرب ، عمرو ، ابوعمر و که همه فرزندان امیه بن شمس بودند زانوهای خود را مانند شتر بهم بسته وارد میدان شدند معلوم بود مرگ را بر فراتر جیح می‌دهند . بدین جهت تاریخ عرب آنها را بنام « العنابیس » شیرها خواند . جنگ شروع شد .

تیرهای تك تیز بسان پرستوك در هوا پر گرفتند . در آغاز جنگ تن به تن و چکاچك شمشیر ، شبهه اسبها ، فریاد جوانان درهم آمیخت . زمین بزیر نعل اسبها لرزان شده و صدا می‌کرد . هلهله زننها همان صدای مخصوص که بسان زنگ از حلقومشان خارج می‌شد ، هوا را مرتعش ساخت ، هلهله یگانه موسیقی تشنج‌آور آن عصر بود . ترسو ترین افراد را به هیجان می‌آورد و میل می‌کرد خون خود را تماشا کند . می‌گفتند اگر برسریك مرده عرب هلهله بکشند ورگی از شجاعت در او باشد برمی‌خیزد و دست بشمشیر می‌برد .

این هلهله زنان از دوسو بلند شد .

تیراندازی ، جنگ تن بتن ، حمله عمومی طرفین شدت یافت و مانند آتشی در گرفت . صدای چکاچك شمشیر و نعره دلاوران بلند بود . هیچکدام پا بعقب نمی‌گذاشتند . طرفین کوشش داشتند از میان دیوار گوشتی سوار و پیاده دشمن راهی بجلو باز کنند . تیرها و شمشیرها بیشتر به هدف می‌خورد . یکدست خون آلوده و قطع شده را در زمین می‌دیدید که چند دقیقه پیش زینت اندام جوان خوش قد و بالایی بود . جوان دیگر را می‌دیدید که سر تیری را گرفته و کوشش دارد از میان

چشم خون آلود خود بیرون کشد. یکی دیگر زیر پای سواران می غلطید و نعل اسبها با کاسه سرش ترقه بازی می کرد. در فضا، گردی برخاسته و در مقابل چشم جنگجویان غباری، اولی از زمین بود و دومی از خشم و کینه دلها و درندگی فکرها. تیرهای ابوطالب، هر تیر ارزش يك نفر جنگجو را داشت. از محمد که پیش او ایستاده بود خواست تیرهایی برای کمانش بیاورد!

— از کجا؟

از میدان جنگ؛ تیرهایی که اتفاقاً طعمه خود را نیافته و در آن میانه زیر دست و پای اسبها افتاده بودند.

محمد پیاده جلو رفت مانند کسی که در اعماق دریای پرتلاطمی فرو رود. در میدان زد و خورد ناپدید شد. تیرها بسان باران با طرافش می ریخت ولی او بدون ترس آنها را جمع می کرد.

او ترس را سایه دروغین مرگ می دانست و در عمر خود نه تنها از این سایه های خیالی نترسیده بود بلکه از مرگ حقیقی هم بیم پیدا نکرده بود. او مانند هر عرب صحرايي معتقد به «داخل» بود. همین عقیده که خدا نیز در قرآن برایش تأیید کرده بود هنگامی که «اجل» آفریدگان رو کنند نه یک ساعت تأخیر می کنند نه یک ساعت پیش می افتند.^۱ پس از چند دقیقه، محمد دوباره سراز آن معرکه بیرون آورد. یکدسته تیر در دست داشت. آنها را دسته می کرد و با قدمهای محکم بسوی عمویش می آمد و پهلوی او قرار می گرفت، گاهی به تیرهای دسته کرده نگاه می کرد و وقتی بمیدان جنگ و آن کشتار بیرحمانه. گویی هر دو آنها برایش درسی بود و کتاب مطالعه یی. رفتار عمویش که بتدریج تیرها را از دستش بیرون می کشید مزاحم او نمی شد و نگاه عمیق او را که زیر پرده یی از تأثر قرار گرفته بود از میدان جنگ منحرف نمی کرد. همین تأثر او را در عبارتی می بینیم که بعدها پس از بعثتش گفت: «من در جنگ فجار تیرهایی برای عمویم جمع آوری کردم و چقدر دوست می داشتم که این کار را نکرده بودم».

محمد در این کتاب پرفجایی که جنگ نام دارد چه می خواند؟

۱- اذاجاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون. «قرآن کریم»

در این رستاخیز آدم‌کشی چه فکر می‌کرد؟

آیا در این اندیشه بود که برای چه اینهمه جوانان شجاع بجان هم افتاده‌اند و چرا يك روز برای خودنمایی و روز دیگر بخاطر يك کپی و وقتی هم برای طرفداری يك فرد شرور و بدکار بچنین کشتاری دست می‌زنند؟

آیا تأثیری که روی مژده‌هایش نشسته بود بدان جهت بود که چرا این قوم شجاع و نیرومند در تارهای سست کارتنکی افکار و عادات پست گرفتار شده است؛ دختران خود را بنام «ناموس» زنده بگورمی‌کند و پسران شجاع خود را برای تعصبهای جاهلیت بدم تیغهای برنده می‌دهد؟

آیا فکر می‌کرد که اگر مغز آنها از این افکار و روحشان از این عادات پاك شود جملگی آنها در زیر يك بیرق و يك کلمه : الله؛ و اتحاد يك امت : مسلمان؛ و پیرامون يك پرتو آسمانی : نور خدا گرد آیند و این تیرها را برای یکمرتبه بسوی عادات پلید و جهالت و ستمگری بیندازند، آیا زندگی بهتر نخواهند یافت؟ ...

و آیا دنیا را تابع قوانین خویش نخواهند ساخت؟ ...

شاید بدانسان که در فضای خارج، پرش تیرها و برق شمشیرها دیده می‌شد، در فضای دماغ محمد نیز جرقه‌هایی از افکار و اندیشه‌ها برق می‌زد اولی راهمه می‌دیدند و دومی از نظر همه پنهان بود. چیزهای پنهان غالباً مؤثرتر از چیزهای آشکارند. افراد قریش مانند شیرهایی که در محاصره شکارچیان افتاده باشند دیوانه‌وار باطراف حمله می‌بردند. جنگ بقصابی و حیات به مرگ تبدیل شده بود. تندباد مرگ یکی یکی شمعهای روشن حیات را خاموش می‌کرد.

جنگ تاغروبگاه طول کشید. آخرین عده مقاومت کننده قبیله هوازن که نمی‌خواستند قدم بعقب گذارند تلفات سنگین خود را دادند. قریش از روی اجساد مرده‌ها بیالای تپه رسیدند و جراحاتی که بر بدن زنده‌های آنها باقی مانده بود در شیرینی پیروزی التیام یافت.

هنگامی که افق برنگ خون در آمد و تاریکی بسوی مشرق پایین رفت ، سپاه قریش میدان جنگ را تنها برای کشته‌ها باقی گذاشت و مانند نوار سیاهی در راه خود به حرکت آمد و بسوی چادرهای خود رفت.

ستاره‌های ساکت، بیرون آمدند و بیابین نگران شدند. تاریکی، پرده خود را بروی مرده‌ها کشید و جز سایه آن‌ها، که شب معمولاً بزرگتر از خودشان جلوه می‌نمود، چیزی نمایان نماند. اگر در همان لحظه یکنفر کنجکاو در میان اجساد حرکت می‌کرد چند چشم نیمه باز که در شرف خوابیدن بودند و سینه‌های سوراخ شده و پهلوهایی دریده که آخرین حرکت و لرزه خود را داشتند بادست‌هایی که هنوز شمشیر را نگاهداشته بودند بجشم می‌دید.

سکوت جای آن هیاهو و سکون جای آن فعالیت را گرفته بود زیرا نوبتش رسیده بود.

«نابودی» آمده بود. تنها يك چیز از «بودنیها» باقی مانده بود و روزنه‌ی از حیات بتاریکی عدم گشوده بود. دختری از قریش، بالای سر پدر مرده‌اش نشسته و سوگواری می‌کرد. اندوهش بسان بادی که بشاخه‌ی افتد نیم تنه بالای او را پس و پیش می‌نمود و جلو و عقب می‌برد. کلماتش با ناله دلخراش حنجره‌اش، روی جسد مرده‌ها بال می‌زد و روی صورت خون آلوده پدرش می‌نشست. این اشعار را با ناله جانسوزی می‌سرود:

«آیا شب من پایان نمی‌رسد؟ ..

» چرا ستاره‌ها در جای خود ایستاده‌اند؟

» آیا صبح نمی‌آید؟ نزدیک نمی‌شود؟

» مرا در آغوش نمی‌گیرد.

» تادردهای خود را فراموش کنم.

☆☆☆

» ناله اندوهگین من ،

برای خویشانی است که از دست دادم ،

« برای آن راد مردان شرافتمند وشجاع ،
 « برای همانهایی که مرگ بادندانه‌های آهنین ،
 « وبا جنگال‌های تیز خود آنها را در ربود ،
 « و آنها را در غنچه جوانی برد .

« هیچکس و هیچ چیز ؛
 « نتوانست جلو آن را بگیرد .
 « و این طعمه را از دهانش بر باید .

☆☆☆

« ای دیدگان من !
 « اشکهای سیل آسای خود را فرو ریزید .
 « زیرا وقتیکه مرگ می آید ،
 « هیچکس خود را از جنگال آن رهایی نتواند داد .

☆☆☆

« اینها که در این شب تاریک خفته اند .
 « نیروی ما بودند و تکیه گاه ما ؛
 « ما و آنها پاره‌یی بودیم از یک چوب ،
 « شاخه‌ای بودیم از یک درخت .
 « در افتخار و شرافت آنها من شریک بودم ،
 « و در روزگار سخت ، آنها برای من پاریی بودند .
 « آنها نیزه من ، سپر من و شمشیر من بودند .

☆☆☆

« چه بسا اشخاص پرهیز کار میان آنها بود که ،
 « گفتارشان هرگز لکه دروغ بخود نگرفته بود .
 « چه بسا اشخاص فصیح خوش زبان ،

« و چه بسا سواران شجاع و ناترس میان آنها بودند که ،
 « نامشان روی شمشیرشان می درخشید .
 « چه بسا مردان با سخاوت میان آنها بود ،
 « که همیشه جمیعت‌هایی بسیار انبوه ،
 « دور و بر آتش مطبخ خود داشتند .
 « چه مردان نامی و برجسته میان آنها بود ،
 « که باطنیت پاک از پدران خوبی بوجود آمده بودند ،
 « و پدران خوبی برای پسران آینده می شدند » .



این اشعار را دختر عربی می خواند. گاهی به آسمان و وقتی بسایه انبوه و
 بزرگ شده مرده‌ها نگاه می کرد . هرگز خیال نمی کرد که در چند قدمی او کسی
 ایستاده است .

محمد در مسافت دورتر از او زمام اسب خود را بدست گرفته و سر را بزیر
 انداخته بود. گوش می داد، اشکهایش بصدای بال پروانه توی خاکها می افتاد و شاید
 همین اشکها گلبنی در دماغش پرورش داد که گل برگهایش بعدها در این جمله مبرز شد:
 « زن را نباید زد اگر چه با ساقه ریحان باشد. »



قریش پس از فتح و غلبه بسوی « نخله » رفتند که نزدیک « عکاظ » در دره‌یی
 واقع بود، و از الاهة خود « العزی » برای این پیروزی سپاسگزاری کردند.
 بت « العزی » پهلوی درختی قرار داشت که دور آن دیواری بالا رفته بود. سالی
 یکمرتبه و امسال دومرتبه شاهد جشنی شد که عربها و قریش برایش منعقد کردند .
 قربانیها و نذرهایی با نیایش بسیار، برایش آوردند .

ابن بت هم مانند « اللات » دختری بود که در میان آنها احترام داشت .
 او دختر محبوب خدا بود و برایشان باران می فرستاد. همه کس باو امید بسیار

واز او بیم فراوان داشت .

تنها یکبار در یکی از جشنهای سالیانه که همه قبایل مکه حضور یافته بودند، از طرف چهارتن باین الاهی توهین شد، تکانی بعقاید همه داد و همه را برضد آنها شوراند . چهارتن نامبرده خود را از میان جمعیت کنار کشیدند و برضد نادانی و حماقت قوم خود بدینگونه سخن گفتند :

این گروه ابلهان، چگونه دورسنکی را گرفته و نیک و بد خود را از آن می‌خواهند؟ دین ابراهیم کجا و این بت پرستیهای ابلهانه کجا؟

این چهار نفر، عبارت بودند از: « ورقه بن بوفل » و « عبدالله بن جحش » دو پسر عموی محمد و « زید بن عمرو » و « عثمان بن حویرث » که در میان عربها شهرتی بسزا داشتند .

مردم، بعضی، آنها را دیوانه و برخی پیرو جن و غول می‌دانستند با همه اینها، از دور و نزدیک بکشش طبیعی به سخنان آنان گوش فرا می‌دادند و پیرامون آنها جمع می‌شدند.

چند روز بعد، زید بن عمرو خطاب بجمعیت نمود و بادلیری فریاد زد:
- ای فرزندان عرب شما از سنکی پرستش می‌کنید که نه می‌شنود و نه می‌بیند، نه زیان می‌رساند و نه سود می‌دهد. بروید دین ابراهیم را جستجو کنید .
این جسارت زید بار دیگر همه‌می در میان مردم انداخت. فریادها برضد او بلند شد، خطاب پدر عمرو و عموی زید از میان جمعیت درآمد. دست زید را گرفت و با خود برد . مردم بدنبال آنها روان شدند با انگشت او را نشان یکدیگر داده و گفتند :

- این همان دیوانه‌یی است که همه روزه در کعبه می‌آید و پشت بدیوار آن داده و می‌گوید :

- « ای خدا اگر می‌دانستم تو چگونه خواهانی پرستش و عبادتت کنم، همانگونه می‌کردم ولی چه کنم که نمی‌دانم » .

چند روز بعد مشهور شد که «خطاب» زید را در کوه «حرا» زیر نظر گروهی از جوانان که براوگماشته و مأمور آزار وی ساخته بود در بند انداخت و زندانی کرد. این همان کوهی بود که الهام آن بعدها دنیا را فرو گرفت. مردم بخاطر دختر خدا از این خبر شادمان شده بودند ولی تزلزلی از سخنان او در افکارشان باقی ماند که گاه بگاه، این اشعار مشهور او، شکهای خاموش شده را در دل و فکر مردم روشن می کرد:

اشعار او چنین بود:

« آيا بيك پروردگار باور كنيم يا به هزاران پروردگار.

» من از لات و عزی دوری جست.

» نه به عزی ایمان آوردم و نه بدودخترش و نه به بت بنی عمرو.

» بگوسفندانی هم که مردم، آنها را مظهر خدا می دانند ایمان نیاوردم.

» به خدایی ایمان آوردم که برتر از همه است به: الله»

باز چندی که می گذشت دوباره خاکستر فراموشی بر این سخنان می نشست و آنها را

می پوشاند ...

و باز رونق و جلای بتها بیش از پیش بچشمها می خورد ...

۲۲

ظلمتی که نور را پدید آورد

انسان دوبار در طول عمر خود بسردوراهی می‌رسد. یکی در حدود بیست سالگی، دیگری چهل سالگی. در سر این دوراهی یکی را انتخاب می‌کند و بهمان راه می‌افتد. دیگر مشکل است راه خود را عوض کند : دوراهی اول شهوترانی و عفاف است . دوراهی دوم تزلزل و ایمان .

تزلزل را با شهوت و عفاف را با ایمان یکی سازید، دوشاهراهی در مقابل بشریت می‌یابید بارنگهای گوناگون آن که در هر يك آن گروهی روانند .

یکدسته بفنای مبادی می‌کوشند و دسته دیگر بتحکیم آن؛ یکی زندگانی را تنها لذت مادی می‌داند و زنجیرها را پاره می‌کند ؛ دیگری حیات را صفای باطن و آرامش وجدان می‌داند و زنجیرهایی برای شهوت و لذت حیوانی بوجود می‌آورد؛ یکی حیوانی می‌شود که عقل را تابع کشش لذات خود می‌سازد ؛ دیگری انسانی می‌شود که احساسات حیوانی را بدانش و تقوی خود مهار می‌کند؛ یکی ازفرشته‌ها بالاتر می‌رود؛ دیگری از شیطان پایین‌تر. این جنگ همیشه در باطن ماست و انعکاس آن در حیات ما دیده می‌شود .

هر کس راهی را که انتخاب کرد، در مدت عمر خود آثار آن را می‌یابد و ثمره‌های

همان را می‌چیند زیرا خدا برای هر راهی مناظر و آثاری گذاشته است .
 محمد از نخستین دوراهی عمر خود گذشت به بیست و چهار سالگی رسید .
 نشو و نمای اولیه او در صحرا بود. قسمت بزرگ بقیه عمر خود را در مکه گذراند.
 صحرا را با او دیدیم، مکه‌یی که طرف قسمت بزرگ بقیه سالهای عمر او بود اکنون
 تماشا کنیم .

شهرها و اجتماعات، مانند دریاها امواجی دارند مخصوص به خودشان . امواج
 آن‌ها عبارت از عادات و افکارشان است. موج دریا از بادهای چهار طرف آن بوجود
 می‌آید، موج اجتماعات از بادهای داخل وجود افراد که در محیط خارج یکی می‌شود،
 قوی و پُر زور می‌شود و تلاطمی در جامعه بوجود می‌آورد . تاریخ عبارت از شرح و
 بیان همین تلاطم است، ولی فلسفه تاریخ بمبدأ آن ورود می‌کند؛ علل ظهور آن را که
 در نفوسشان ریشه دواند شرح می‌دهد .

در اجتماعات و ملل، هر تازه آمدی، مانند زورق كوچك، حرکتی مطابق همان
 امواج دارد. بندرت اشخاصی پیدا می‌شوند که برخلاف جریان حرکت کنند . اگر
 پیدا شدند و موفق آمدند پیامبر می‌شوند و یا مصلح بزرگ و اگر در مقابل قوت امواج
 آن شکسته شدند پند دهندگانی می‌شوند که جز مشتی اندرز چیز دیگر از آن‌ها
 باقی نمانده است .

مکه و عربستان هم برای خود عادت و افکاری داشت . سهم بیشتری از تاریکی
 افکار و ظلمت عادات را داشت .

محمد بیست و چهار ساله که دیدگانش با روشنایی پاك و روحش با هوای آزاد
 «بادیه» پرووش یافته بود ، از تاریکی محیط مکه و عادات آنها نفرتی در خود حس
 می‌کرد که نمی‌توانست آن را تحمل کند . خستگی و فرسودگی خود را از مشاهدات
 محیط خود بوسیله گردشهای تك و تنها در خارج مکه تخفیف می‌داد . بدنبال يك
 مشت گوسفندانی می‌افتاد و راه صحرا پیش می‌گرفت . بجایی می‌رفت که هیچکس

نباشد، جز وزش بادهای بیابان و آسمان پاك و پرستاره والهاماتی که در آنجا از تنهایی و عزلت خود می گرفت .

شهر مکه بدو قسمت اساسی تقسیم شده بود و مردمش بچندین قبیله : بنی هاشم، بنی امیه، مخزومیها، نوفلها، اسدها، زمرهها، و سهمها.

بطحاء محله اشراف و جایگاه توانگران مکه بود . محله‌یی که نسبتاً در زمین مرتفع قرار داشت و خانه‌های آن از سنگهای سیاه و سپید بالا رفته بود . پایین‌تر از آن‌ها در زمین نشیب افتاده و در فرورفتگی اراضی مکه ، کعبه و خانه هبل جای گرفته بود .

در محله «بطحاء» ثروت و خوشگذرانی با هم موج می زد. طبقه اول قریشیها و ثروتمندان آنها در این محله زیست می کردند . صاحبان کاروان زمستان و تابستان که اولی بسوریه و دومی به یمن می رفت در آنجا خانه‌های باشکوه داشتند . اشراف امیه که پولداران مکه بودند ، مخزومیها که تخصص در تجارت پارچه و غلام داشتند ، عبدالرحمن بن عوف که معروف بود پول را از زیر خاک بیرون می کشد ، حریطب بن عبدالعزه که با مرگ چند نفر از قبیلدش بطور ناگهانی ثروتمند شد ، ابواحیحه که در مدت کمی سرمایه سی هزار دیناری پیدا کرد، آن قرشی قسی القلب که با احتکار غله پولهای زیادی - بیشتر از کیسه فقرا - بیرون می کشید، صفوان بن امیه که عاشق سپیدی نقره بود و آنرا ذخیره می نمود، عتبه بن ربیع بعد آن جوانی که ثروتش زبانش بود ؛ اینها همه در بطحاء منزل داشتند.

« عبدالله بن جدعان » شیخ مکه که تخصصش در خرید و فروش اسارت بود و همیشه دستهای از کنیزان و غلامان سیاه در محل خود برای فروش آماده داشت ، اینها همه در آن محله زیست می کردند. در دستگاه او دو رقاصه و آوازه خوان مشهور بنام «جرادتی عاد» بودند که تاریکی مغزو چشم ارباب خود را از خرید و فروش روزانه‌اش ، با نغمه‌های خود و با جلالی شراب ، همه شب ، پاك می کردند . این همان کسی

بود که شبی در حضور دوست شاعر خودش آنقدر شراب نوشید که پرده‌ای به چشمش افتاد .

صبح آن شب که بسراغ رفیقش رفت ، چشم او را بسته و آهاس کرده دید معلوم شد خودش در حال مستی این بدبختی را بسردوشش آورده است . از این روپشیمان شد و خود را محکوم به ده هزار درهم نمود و پیمان یاد کرد که دیگر شراب را به لب‌های خود نزدیک نسازد .

ابوسفیان سر کرده معروف « بنوامیه » و بزرگترین تاجرو تروتمند و یگانه شاخص مکه او نیز در همانجا سکنی داشت . کاروانهای سنگین شام را ریاست ورهبری می‌کرد و به برد باری و حلم خود شهرت یافته بود . همین صفت را پسرش معاویه داد که توانست خلافت را از جای خود با این تدبیر که خودش می‌گفت بر کند و در دست بگیرد : « تا وقتی که میان من و مردم رابطه‌ای بنازکی مو باقی است بر آن‌ها حکومت می‌کنم ، چه هروقت آن‌ها بکشند شل میدهم و هروقت آن‌ها شل دادند می‌کشم . »

شبها صدای دف و آواز در این محله بلند بود و شراب و مستی در خانه‌ها موج متلولو خود را داشت . مستی در آسمان آن‌ها شادی کنان و قهقهه‌زنان چرخ می‌زد . ولی هروقت سر و صدای مختصری از محله فقرای مکه بلند می‌شد مورد بازخواست آن‌ها قرار میگرفت .

بینوایان ، « احایش » و افراد قبایل که سواد مکه را تشکیل می‌دادند در سیل‌رو مکه و در کوچه‌های تنگ و تاریک و بست آن ، لانه‌هایی داشتند و حسرت زندگی بطحاء بیش از حرارت مکه دل آن‌ها را می‌گذاخت .

غذای این طبقه از مردم سوسمارهای صحرایی بود و اگر گاهی چند خرما یا یک کاسه شیر شتری پیدا می‌کردند به بهترین غذایی رسیده بودند . این طبقه از مردم مستمند شاید در هفته یک قرص نان هم پیدا نمی‌کردند زیرا گندم در مکه نبود و نان ، خوراک اشراف بود .

بردگی و غلامی بدو طرز در میان آن‌ها جلوه‌گر بود . یکی در وجود سیاه‌پا که

آن‌ها را از خارج می‌آوردند و روی بزرگ و کوچک آن‌ها دادوستد می‌کردند. دیگری، در وجود زنها.

زنان عرب با اینکه در حیات عمومی وارد بودند حقوقی کمتر از سیاه‌پاداشتن. مرد هر چقدر دلش زن می‌خواست می‌گرفت. بشماره خواهشهای او بود و هر کدام را نمی‌خواست طلاق می‌گفت. زن اولش را وادار می‌کرد که برای گرفتن هم‌خوابه نوین بهر وسیله می‌داند و جوهی گرد آورد. زنی که شوهرش می‌مرد جز واثاثیه و ماترك میت بشمار می‌آمد. با او هر کاری که خانواده‌اش می‌خواستند می‌کردند، یا شوهرش نمی‌دادند یا شوهر می‌دادند و مهرش را خود می‌گرفتند و یا او را برای خود انتخاب می‌کردند. از این جا زناشویی با ناپسری و نامادری میان آنان رواج تکامل یافته بود.

دختر که در حیات سایر ملل دسته‌بی از گل و مجموعه‌بی از شعر و ادب و سرچشمه‌بی از الهام است پیش آن‌ها ارج و ارزش از يك شتر کمتر بود. اگر چه در عشق و شیفتگی بدرجه افراط می‌رسیدند، و قتی که دوست می‌داشتند با تمام نیروی ظاهر و باطن خود بعشق خود کشانده می‌شدند.

این شعر شاعر عرب معروف است که می‌گوید: «ای ساقی من، شرابم بده و بمن بگو که این شراب است؟» که نه تنها شراب نوشیده باشد بلکه گوشش هم شنیده باشد که این شراب است که می‌نوشد.

ولی با همه اینها باز وجود دختر را برای حیات خویشتن نقطه ضعف می‌پنداشتند و او را وسیله بدنامی خود می‌دانستند. بهمین جهت قسمتی از عرب‌ها دخترهای خود را زنده بگور می‌کردند. و در چشمهای باز و روی بدن دو آتش قهوه‌بی آن‌ها خاک و رمل می‌ریختند و در تاریکی قبر کوچکی، که برایشان کنده بودند، جایشان می‌دادند و خفه‌شان می‌کردند.

قیس را که برای نخستین بار بدین کار زشت دست آلود و دخترهای خود را پس از داستان دختر اولش زنده بگور کرد، مرد شرافت دوستی می دانستند! بیشتر خانواده های عرب آن دم که دختری پیدا می کردند اندوهگین و سرافکنده می شدند. در این کار بقدری تندرو و قسی بودند که گاهی سزاوار نمی دانستند برای دختر مخارجی عهده دار شوند و از قوت و غذای خود چیزی به آنها بدهند.

روح محمد در مقابل هر يك از این مناظر می لرزید و رگ آبی رنگ که در میان پیشانی اش خفته بود برجسته می شد. مانند شیری که از زنجیر این اسارت ها در رنج و عذاب باشد بنا چاری راه بیرون شهر را پیش می گرفت و بصحرا می رفت. همین تأثرات شدید او بود که بعدها از زبان خدا در خصوص عادات اولی چنین گفت:

« روزی که خورشید درهم پیچیده شود، ستارگان بر زمین سقوط کنند، کوه ها »
 « از جای خود کنده شوند ... دریاها سوزنده شوند، آسمان پراکنده شود . »
 « دوزخ افروخته شود، دختران زنده بگور شده سر از قبر بدر آورند و سؤال »
 « شود بچه گناهی آنها را کشته اید؟ آنوقت هر کس می فهمد برای این کارهای »
 « زشت او چه چیزها آماده شده است . »

و در خصوص عادات دومی چنین گفت:

« فرزندان خود را از بیم ناداری مکشید؛ ما روزی دهند آنها هستیم کشتن آنها »
 « لغزش و گناه بزرگی است. »

این قوانین و این عادات، این زور آزمایی نیرومندان بر ناتوانان و این طبقه بندی ستمگرانه اجتماع مردم . اینها همه پایدار و لا یتغیر بود . زن ها همیشه در چنگال مردها اسیر و مردها پیوسته در زنجیر عادات گرفتار ، و عادات دایم رو بشدت و قوت بود . فقرا همیشه فقیر و اغنیا پیوسته همان امواج ثروت را پیرامون خود داشتند . هیچگاه دارایی و ناداری جای خود را عوض نمی کرد ، صدای آوازه خوانهای اغنیا و ناله فقرا هر دو با آسمان می رفت . ولی چه وقت آسمان کر چنین چیزها گوش می دهد .

قمارتنها وسیله جابجا شدن فقر و ثروت از جای خود بود. بهمین جهت آن‌همه شیوع یافت و آن‌همه تنوع پیدا کرد. بدان پایه که اشخاص پس از باختن دارایی خویش قمار را روی شخص خود و آزادی خویشتن بازی می‌کردند و اگر می‌باختند غلام شخص برنده می‌شدند. «العاص بن هشام» بدینگونه آزادی خود را - پس از دارایی خود - به ابولهب باخت و برده او شد.



محمد بتمام جریانها و اعمال محیط خود با واقع بینی و موشکافی توجه می‌کرد. از بدبختی بینوایان و مستمندان و بردگان و تیره بختان که نامشان را بعدها بزبان خدا «الناس» نهاد نه تنها تا اعماق جان و روحش متأثر و دردمند می‌شد بلکه با تمام نیروی خود بکمک و مساعدت آنان بر می‌خاست. بر اساس همین عقیده و اندیشه اساسی بود که باعده‌یی از جوانان پاك نهاد مکه پیمان «حلف الفضول» را منعقد کرد و با آنها همکاری صمیمانه نمود. و همین عمل را در دوره رسالتش یکی از کارهای بسیار نیک جوانی خود بشمار آورد. هم پیمانان «حلف الفضول» سر بازان و ارتش ناپیدای مظلومان و ستم‌دیدگان بودند؛ هر کجا مظلومی می‌دیدند دست یاری و کمک بسویش دراز می‌کردند.

حلف الفضول چه بود؟

پیمانی بود که بر این مواد سدگانه محض رضای خدا و قلبهای پاك و سلیم تشکیل شده بود:

- اول - از هر مظلومی که بیابند حمایت و پشتیبانی کنند.
- دوم - حق مظلوم را از ظالم بهروسیله و تدبیری که ممکن باشد بگیرند.
- سوم - در این یاری و همراهی بمظلوم هیچگونه پاداش و اجری نگیرند، خواه ستم‌دیده دارا باشد یا نادر. جوانان قریش در این پیمان وجدانی با محمد همصدا و همکار شدند و آن‌روزی که تصمیم بر این عمل کردند مقداری آب از چاه زمزم کشیدند، سنگ معروف «حجر الاسود» را که بدیوار کعبه نهاده بود شستند و سوگند صداقت و همکاری یاد کردند و پس از آن از همان آبی که با آن حجر الاسود را شسته بودند هر کدام

جرعه‌یی نوشیدند تا این سوگند و پیمان جزو وجود و خونشان بشود .
 براساس همین پیمان بود که یاریها بمظلومان و ستمدیدگان شد که یکی از آنها
 داستان آن عرب بیابانی بود که با دختر خوشگلش به مکه آمده بود و بواسطه زیبایی
 بیابانش از طرف عمال يك تاجر بانفوذ مکه ربوده شد و پدرش با اینکه ربایندگان
 را می‌شناخت نتوانست دختر خود را از چنگالشان بدر آرد و تنها این محمد و یاران
 حلف الفضول او بودند که دختر را از چنگال آن بزرگان نجات داده و به پدرش سپردند.
 محمد نه تنها در این گونه جریانها که بنفع مردم مظلوم بود كمك می‌کرد بلکه
 عموی خود ابوطالب را نیز که موقعیت ممتازی داشت بدین کارهای نیک و خیر می‌گشاند
 و برای مجموعه این قبیل کارهای محمد بود که لقب «امین» رادر میان مردم پیدا کرد .
 زیرا این مرد بزرگ قریش با اینکه از بزرگان قبیله بود ، ولی هیچگونه
 ثروتی نداشت .

ثروت و دارایی کمتر با محبوبیت و بزرگی اخلاقی جمع می‌شود .
 ابوطالب دومی را داشت با سنگینی عاقله ، روزگاری سخت می‌گذراند .
 شخص بزرگ و عزیز قوم کمتر تواند از فقر خود حتی با نزدیکترین خویشاوندان
 چیزی گوید . شکیبایی به اولی را آسانتر ازدومی می‌داند .
 معذالك روزی بناچاری مشکل خود را به محمد گفت . با او مشورت کرد چه راهی
 در پیش گیرد . بفکرش آمده بود که می‌تواند از طهارت روح و بلند نظری او بهره‌مند
 شود .

محمد در آن وقت مورد علاقه همه بود . کاخ نشینان «بطحاء» بدرستکاری و
 امانت او معتقد بودند، و فقرا و بینوایان به مهربانی و شفقت او عقیده و ایمان داشتند .
 روزی ابوطالب به محمد گفت :

– آیا تو آماده‌ی بکاری دست بزنی که گشایش امور من در آن باشد ؟

محمد با خوشحالی جواب داد : – البته و با کمال میل .

ابوطالب از خانه خارج شد ، بتنهایی راه خانه خدیجه را پیش گرفت .

۲۳

خدایچه

راه خانه خدیجه راه روشن و امیدبخشی بود . توده مردم بنابعدت خودبتهای رنگارنگ را ، دوست می داشتند و خدیجه را با تجربه های دل خود. خدیجه در دل آنها جای داشت و تنها در فکرشان ؛ فکری که گاه بگاه پرده شک بر آن می افتاد. دلی که نسبت به نیکوکاری هیچگاه تیره نمی شود .

خدیجه که بود ؟

از تعریفهای متداول کتابها خارج شویم . چه فایده دارد ما بدانیم او دختر خویلد بود یا پسر عمویش و رقه حکیم عرب. خدیجه شخصیتی داشت که بعدها خویشاوندان او بانسبت بوی نامور شدند و برای خاطر او در میان هزاران کتاب جای گرفتند و در فکر میلیونها بشروود کردند .

معاصران خدیجه «سیده قریش» باومی گفتند ، دسته دیگر او را «ام المومنین» می خواندند. ولی او نام دیگری داشت که وجدان عالی بشریت در مقابل آن خم می شد :

مادر یتیمها .

هر یتیمی که در زندگی نقطه اتکاء نمی یافت ؛ هر پدری که نمی توانست برای فرزندان خود لقمه نانی بدست آورد ، هر زنی که از کشته شدن شوهرش بی پناه می ماند؛

هر رنج دیده و صدمه کشیده و بی پناه اینها همدراه خانه خدیجه را پیش می گرفتند به ثروت و مهربانی او پناه می بردند و با بشرة پر لطف و عنایت او جراحات قلب خود را مرهم می گذاردند بدین جهت این طبقه از مردم نام دیگری بوی داده بودند :

— مادر یتیمها .

دسته دسته زنان بینوا دست بچه های خود را گرفته و یا آنها را بدوش انداخته بخانه او می رفتند . خانه او دو علامت داشت . یکی قبه سبزی که برپام آن بود ، دیگری آمد و شد و ازدحامی که در راه خانه او بود .

خدیجه دوست داشت بفقرا و ستمدیدگان کمک کند . آنها را در هر موقع از روز یاشب می پذیرفت ، مهربانی می کرد ، با آنها سخن می گفت و بدرد دل آنها گوش می داد ، دست نوازش بر صورت بچه های آنها می کشید و اشکهای چشم مادران را پاک می کرد که بوسه های آنها با قطرات اشکشان بدست او می نشست . آنوقت میسر در می خواند ، کیسه های پول را می آورد و میان آنها تقسیم می کرد .

خدیجه ثروت بسیاری داشت ، شترهای زیاد او در راههای تجارتی مکه کار می کردند ، عمارتش یکی از بهترین خانه های مکه محسوب می شد . بنای دواشکوبه داشت با ایوان های كوچك مشرف بر کعبه و بر راه شام ، طرف دست چپ در خانه اش سنگی بود بزرگی یک ذراع و یک وجب که بعدها محمد در مقابل تیرهایی که از منزل ابی لهب می آمد بدانجا پناه می برد . یک طرف خانه جای سکناى خودش بود و طرف دیگر ، منزل که مهمانان او . در اطاق خودش ، که مشرف به کعبه بود ، صندوقهای عاج نشان و صدف کوب و حریرهای هند و زربفت های ایران که پیشکارانش برایش آورده بودند ، دیده می شد . بهريك از پیشکارانش علاوه بر مخارج شان سالی دوشتر می داد . خودش بهترین لباسهای ابریشمی را کداز خارج می آوردند بپوش می کرد . همیشه چیزهای خوبی از اطراف بشکل هدیه و یا برای فروش بخانه او می آوردند . در خوابگاهش يك چراغ برنجی قلمزنی شده ممتاز بود که مردم آنرا طلا می پنداشتند ، هر وقت کاروانهای مکه از یمن و شام

برمی گشتند چیزهای نازه دراطاقهای خدیجه دیده می شد بدین جهت دخترهای مکه دوست داشتند بخانه او بیایند .

خدیجه از شوی دوم خود يك پسر داشت که در سه سالگی پدرش فوت کرد . این پسر از پدر بسیار یاد می کرد و نامش را اینطور بر زبان می آورد : ابو هالی . هر يك از یادآوریهای طفلك زخمی بدل مادر بود ، خدیجه رنج يك یتیم را در اعماق دل خود احساس کرده بود .

سرگرمی روزهای خدیجه بامردمی بود که بخانه او می آمدند و سر گذشتهایی از زندگی و کارهای خود می گفتند ولی همدمی شبهای او با این طفلك خوش ادا و با ورقه آن پیرمرد نابینا ، بود . گاهی بشیرین زبانی اولی و وقتی با سخنان تجربه کار دومی خوشحال بود .



شبى تیره و تار بسان فکر تیره بختان ، در آن شب خدیجه دراطاق خود با طفلفش بازی می کرد، این سرگرمی و انس معصومانه ناگهان ، با خبری پاره شد . میسر و غلام او سراسیمه بسراغش آمد و گفت :

جوان زنی با کوله بار . ارزان و گریان ، آمده و ترا می جوید .
— بگذار بیاید .

زن جوانی که تمام سرو قسمتی از صورت را با « معجری » پیچیده بود وارد شد . نفس نفس می زد . کوله باری که به پشت داشت بزمین نهاد ، دست را از آستین عبا بیرون آورد و معجری که تا بالای دماغش را پوشانده بود پایین کشید بطوریکه خالهای آبی و مصنوعی میچ دست و چانه او نمایان گردید . کوله بار خود را باز کرد و دختر بچه نوزادی روبروی خدیجه نهاد و گفت :

— خدیجه بدادم برس !... این را تو بگیر ، هرکاری می خواهی با آن بکن ... پدرش می خواهد او را دفن کند ... از روز اول که علایم وجود او در من پیدا شد گفت :

« اگر پسر است مال من و اگر دختر است مال قبر » پس از آن هر روز این جمله را تکرار می کرد .

من آن دم که احساس کردم این بار را باید بزمین گذارم از ترس به بیابان پناه بردم .
 طفلم در همانجا بدنیا آمد . دیگر به کلبدام برنگشتم ، زیرامی دانستم باید بقبر تحویلش دهم . به مکه آمدم و در آنجا پنهان شدم . .. به هبل پناه بردم ولی او هم نتوانست ... چه می گفتم ... ولی شوهرم که بدنیا ام بود .. ایکاش مرا می کشت ... بین ، خدیجه ، حیف نیست این دختر ، زنده بگور شود ... چه کنم ؟ من که او را دوست دارم . تو جان این طفل را بخر . بگذار تنهام را بکشد ...

زن گریست و بر پای خدیجه افتاد .

خدیجه او را بلند کرد و بامهر بانی گفت : نگران مباش ، دختر تو مانند هند من عزیز است ... آسوده باش من او را نگاه می دارم .

زن بانگرانی و اضطراب گفت : - ولی اگر او بیاید !

خدیجه گفت : - در اینجا کاری نمی تواند بکند .

خدیجه با سخنان خود آرامش کرد . سرگذشت زندگی او را ، که زن میل داشت

برایش نقل کند ، بادقت شنید . **بینوایان میل دارند که مردم بحرفهای آنها گوش دهند** . خدیجه بمیسره دستور داد او و فرزندش را در عمارت خود جای دهد .

آن شب را خدیجه تاپاسی از شب نخواید . روحش تکان شدیدی خورده بود و پیوسته گفته های آن زن بخاطرش می آمد . فکر می کرد . این چه عادت شومی است که بر عرب چیره شده . فکر می کرد اینها چقدر قسی و بیرحم و چقدر بیعاطفانه ، از ترس ننگ خیالی به ننگ حقیقی تن در می دهند .

خدیجه بالاخره بزحمت و بامشقتی خوابید ولی صبح خوشحال از خواب برخاست و بسراغ ورقه رفت . نخستین کلمه اش باو این بود :

دیشب خواب غریبی دیدم : دیدم خورشید بالای مکه چرخ خورد . بسوی زمین آمد .

نزدیک و نزدیک تر شد . بزمین رسید . من همینطور نگاهش می کردم و مراقب بودم که کجافروود می آید . دیدم بطرف منزل من فرود آمد . روشنایی عظیم آن مرا خیره و نگران ساخت ، از خواب پریدم . آن دم بگاه تازه دمیده بود .
ورقه که زبان عبری رامیدانست و درمیان دانشهای خود در تعبیر خواب ید طولایی داشت گفت :

مرد بزرگی با تو ازدواج خواهد کرد که شهرت و اهمیت او روز بروز افزون می شود .

خون بصورت خدیجه خوشحال و برافروخته ، دوید و بازار او پرسشهای دیگر کرد . از آن روز بعد همیشه این خواب خودش و این تعبیر ورقه در خاطرش بود . و هر وقت جوانان قریش برای خواستگاری او می آمدند ، آنها را با این خواب خود تطبیق می کرد و جواب رد بآنها می داد .



تا اینکه یکی از اعیاد بزرگ عربها رسید .

این عید در ماه رجب تشکیل می شد تمام زنان مکه در این عید مقابل بت هایی که معروف به کارگشایی بود^۱ جمع می شدند با لباسهای رنگارنگ که خود به تن داشتند . آن روز خدیجه بایکدسته ازدختران قریش در صحن کعبه نشسته بود . دختران خوشحال و سیاه چشم و سبزه ، باموهای شبرنگ و بلند پیرامون او حلقه زده بودند . ناکهان کمپیری پیدا شد که خمیده و گوزپشت بود با گیسوان بلند سپید و ژولیده ، قیافه یی چروک خورده . دماغ کشیده و ابروان پیوسته که موهای بلند و سپید آن بروی دیدگانش خم شده بود و با قدمهای آهسته و لرزان و عصای گره دار که پای سوم او شده بود جلو آمد . سر او مانند پایش رعشه داشت . جلوتر آمد . دخترها ، او را بهمدیگر نشان دادند . همه بوی نگاه کردند . نگاه کردند بینند یکنفر پیرزن سالخورده و فرتوت که در همسایگی مرگ زیست می کند ، چگونه در این دنیای جوان راه می رود . سرو صورت او را بیکدیگر نشان می دادند

و می‌خندیدند .

ناگهان از آن قالب متحرک پرمو ، صدایی بریده بریده بلند شد . مثل صدایی که از ته چاه بیرون آید . همه دختران وحشت زده باو توجه کردند باحالی رمیده و ساکت .

پیرهزن با صدای لرزان و کلمات بریده بریده خود چنین گفت :
- ای دختران قریش ، ظهور مرد بزرگ ... نزدیک شده ، بگویید کدام يك از شما دست زناشویی بوی می‌دهید ؟

سرپیره زن با قدمهایش تکان می‌خورد ولی دخترها بیحرکت مانده بودند . ناگهان قهقهه‌یی که از ترس و امید بوجود آید در میانشان ترکید . شروع بسخریه پیرهزن کردند و بعضی نیز سنگ ریزه بوی پرتاب نمودند .

خدیجه که از گفتار او تکان خورده بود بی‌اختیار بعالمی متوجه شد که شبیه به خواب و خیال و شبیه به نقشی بود که در ته چاه افتاده باشد و بر اثر سقوط سنگی آب لرزان شده باشد . خدیجه به دخترها فرمان داد که دست از آزار پیرهزن بردارند .

آن شب را خدیجه با نگرانی و اندیشه‌های بسیار بسحر رسانیده . هنوز تازه آفتاب برآمده بود که ابوطالب در عمارت با شکوه خانه خدیجه را زد و همه خانه بسویش دویدند . جمعی از زنان و دختران قریش پیش از او آمده بودند .

خدیجه با استقبال سید قریش شتافت . همه باین مرد بزرگ قبیله احترام می‌گذارند .

ابوطالب گفت : - ای خدیجه آمده‌ام از تو خواهشی کنم .

خدیجه جواب داد : هر چه باشد با کمال میل انجام می‌دهم .

ابوطالب دوباره گفت : تو همه ساله کسی را برای تجارت بشام می‌فرستی و مزد او را دو شتر می‌دهی ، اگر امسال ، که رفتن کاروان نزدیک شده ، کسی را در نظر نگرفته‌ای من برادر زاده خود را بتو پیشنهاد می‌کنم .

خدیجه گفت : - امین را می‌گویی ؟

ابوطالب گفت : - آری .

خدیجه گفت : - ای بزرگ قریش اگر تو برای يك ناشناس این در خواست را کرده بودی می پذیرفتم تا چه رسد به برادرزاده خودت که بدستکاری و امانت نامور است. منهم این گفته او را شنیده ام : «کسیکه امانت ندارد ایمان ندارد و کسیکه عهد و وفاندارد دین ندارد» امین باهمین کاروان برود .

آن روز، وقتی که ابوطالب از منزل خدیجه خارج شد مسرتی در قیافه او دیده می شد و این جمله آخرین خدیجه در خاطرش نقش بسته بود :

«امین با همین کاروان برود.»

طلوع ستاره جدید در زندگی محمد

محمد برخدیجه ورود کرد .

چشمان سیاه و درشتش با پلك چشمش هم رنگ بود. مژه‌های بلند ، پرپشت و برگشته‌اش بطور وضوح نمایان و حلقه چشمش از هوش و ذکاوت آکنده بود و برق آن دردل هر بیننده اثر می‌نهاد .

در سپیدی چشمش رنگی متمایل بکلی دیده می‌شد . ابروهایش کمانی ولی موهای آن پرپشت و انبوه نبود. میان ابروهایش دانه‌ای چند نرمک موی و سیاه دیده می‌شد. پیشانی‌ش بلند و نیم صفحه سپیدی در میان موهای سیاهش تشکیل داده بود. عادت زناشویی با کنیزان در میان عرب، مخصوصاً در شهرها ، پاکی نژادشان را اندکی مشوش ساخته بود. ولی محمد از این آمیختگی خون مصون مانده بود. در دیدگان او نفوذ و تأثیر غریبی بود و هر کس بچشمهای او خیره می‌شد می‌دید برق‌هایی از آن جستن می‌کند . می‌گفتند نور چشم او تا مسافت بسیار دوری می‌رود، ستاره‌ها را در آسمان و اندیشه‌ها را در چهره مردم می‌بیند . مشهور بود در پروین تا یازده ستاره می‌بیند . وریدی آبی میان پیشانی‌ش خفته بود که هنگام خشم برجسته و کبود می‌شد ولی هیچگاه این خشم او برای خودش نبود . در مواقعی که تجاوزی به بیگناه و یا توهینی به یزدان می‌دید، آن برجستگی ورید نمایان می‌گشت. موهای سرش اندکی مجعد ، ریش بسیار انبوه و سیاهش نیم دایره‌یی بصورتش زده بود. ولی گونه‌های روشنش را نپوشانده بود.

سرش بزرگ و استخوان بندی عضلاتش محکم ، دست و پایش نسبتاً بزرگ ولی ظریف و می گفتند کف دستش بسان ابریشم نرم بود، وقتی که راه می رفت گویی در سراسیمگی گام می نهد ، قدمهایش تند ولی استوار بود، هنگام سخن دندانهای سپیدش لمعه ای مانند مروارید داشت. دو دندان جلوش از هم باز بود. وقتی که دهان را می بست بهترین شکل و ختام لبها را پیدا می کرد، بسان لبهای حجاری شده محکم روی هم می نشست. غالباً تبسمی بر لبهای درشت او می درخشید ، تبسمی که از دل راستگوییش بر می خاست . قامتش متوسط ولی بلند بدید می آمد . مزاجش حاد ولی در مقابل ضعفا و بیچارگان مانند يك طفل غمگین و افسرده می شد. کمتر سخن می گفت، وقتی که لب بگفتار می گشود گفته هایش در شنونده تأثیر می کرد. کلمه هایی که از دهانش بیرون می آمد مثل این بود که جان دارند و در هوا پرواز می کنند. کم بود اما زنده، فصیح بود و هر يك از حروف کلمات او بخوبی شنیده می شد. در آهنگش لحن انعکاس داری بود . شمشیری بعدادت عرب حمایل داشت . گیسوان دوشقه سیاهش از طرفین گوشش آویزان بود . عمامه ای بشکل هاله نوری بر سر داشت. در بصره او پرتوی نمایان بود که بزرگی و جلالش را نشان می داد. حس می شد برای فرمان دادن خلق شده . مردم بی اختیار بگفته های او می گرویدند همه چیز او را ستایش می کردند . نجابت و مهربانیش را ، امانت و صداقتش را . قوت جسمی او مانند نیروی معنویش فراوان بود .

وقتی که خدیجه این قیافه را برای نخستین بار در مقابل خود دید، رنگی چون گل میخک در زیر پوست بشراهش دوید . چند تن از دختران قریش مانند همیشه پهلویش بودند .

خدیجه به محمد گفت : - امین، تو بشام می روی و کارهای تجارتی مرا عهده دار می شوی، خرید اینجا و خرید شام را با اختیار تو وامی گذارم.

محمد جواب داد : قبول می کنم .

خدیجه بغلامش میسره دستور داد پول بیاورد. در زمان چند کیسه پول طلا، سکه ساسانی و روم آورد و جلومحمد گذارد .

خدیجه دوباره گفت : - میسره هم از من خواسته است که با تو بیاید اجرت کار

ترا چهارشتر قرار می‌دهم .

محمد در تمام مذاکرات با خدیجه، چشمش بزمین بود .
آن‌دم که محمد از خانه خدیجه خارج شد میسره کیسه‌های پول را بدنبالش برد.
خدیجه بدوستانش گفت : - دیدید ؟ چشمهای سیاه او هیچگاه بصورت من
نیفتاد. مردم راست می‌گویند که حیای امین از يك دختر باکره‌یی که پشت پرده باشد
بیشتر است. چه فرق بسیاری است بین او وجوانهای قریش که از روز مرگ ابوهاله
تاکنون در خانه مرا رها نکرده‌اند .



محمد با کاروان مدینه بشام حرکت کرد .
ماه‌های بعد بنظر خدیجه بسیار طولانی آمد. خورشید در آسمان سنگین شد
وماه با هستکی حرکت می‌کرد، هیچوقت راه شام باین دوری نبود و کاروان باین‌کندی
رفت و آمد نمی‌کرد .

باخړه يك روز که خدیجه دربرواره خود روی صندلی عاج نشان نشسته و
نظرش را براه شام دوخته بود ودلش، زودتر ازطبل سوداگران، آمدن کاروان را خبر
داده بود ناگهان غافله را دید که از میان جاده کوهها بیرون می‌آید و کم‌کم نمایان
می‌شود. شترهای خود را دید که با کالاهای سنگین بداخل مکه ورود کردند .
زمان بسیاری نگذشت که میسره بدرون خانه آمد و بپاهای او افتاد .

نخستین پرسش خدیجه از او این بود :

- امین درچه حال است؟ آیا از این سفر خسته ورنجور نشده ؟
میسره جوابداد : - نه. چیزها در این سفر از او دیدم. يك شب دوتا از شترهای
ما بیمار شدند بدانگونه که هیچ امید بفردای آنها نداشتیم. من با وحشت بجادر محمد
رفتم. او بامن آمد . شترها را دید. دستی بسر و صورت آنها کشید و گفت : « بیمناك
مباش، فردا صبح همین دو شتر پیشاپیش تمام کاروان راه خواهند رفت » .
این را گفت و بجادرش بازگشت : و من تا صبح نخواهیدم . زیرا بارهای ما در

بیابان می افتاد . ولی صبح همانطور شد که او گفته بود . آن دوشتر تاشام جلو قافله حرکت کردند .

اما از خرید و فروش او چه بگویم: در دستهایش برکت فراوانی است. تاکنون این قدر از فروش کالای خود سود نبرده بودیم. تمام مردم قافله می گفتند « بنات الله » دختران خدا، به امین نظر دارند و خدیجه شخص خوبی را برای خود برگزید. میسر به عجله از این قبیل سخنها گفت و از مشاهدات خود حکایتها کرد. خدیجه فقط این جواب را داد :

در روح این جوان جهان دیگری است که ستارگان مخصوص خودش را دارد. در همین وقت محمد هم ورود کرد .

با اینکه خدیجه از این تجارت آخری خود سود بسیار برد . محمد بیش از همان دوشتر چیزی نگرفت.^۱ آن را هم تقدیم عمویش کرد . بدینگونه گشایشی در کار ابوطالب پیدا شد و مسرتی در خانواده بزرگ او بوجود آمد .

محمد دوباره بهمان گوشه گیری و زندگی منفرد خود و گردشهای تنها در کوههای اطراف مکه پرداخت. در مکه بخانه فقرای می رفت، بآنها کمک می نمود، آب برای آنها می کشید، بزهایشان را می دوشید، بدرد دل آنها گوش می داد. محمد بآنها مجال می داد که هر چه در دل دارند بگویند و سپس آنها را با این گفتار دلخوش می ساخت « خداوند هر کس را دوست دارد دچار سختیش می کند تا بیشتر او را بسوی خود بکشد ». و پس از این نوع دیدارها بیشتر به بیابان و کوهها سر می نهاد .

آیا آن نقاط تسلیتی بوی می داد یا تفکرات او را بهتر در بر می گرفت ؟

يك روز محمد در خارج مکه زنی را بر سر چاه دید که سگی در چند قدمی او ایستاده و له له می کند سگ تشنه بود وزن ، فاحشهای پیر . سگ مریض موهای بدنش ریخته و لکههایی پیدا کرده بود . زن مزبور پارچه ای که بدور سر داشت باز کرد ، به

۱ - يك شتر نرد در آن عصر چهارصد درهم ارزش داشت . و يك غلام از چهارصد درهم تا هشتصد درهم خرید و فروش می شد .

کفش خود بست و آب از چاه کشید، جلو سگ نهاد. حیوان لهله زنان خود را بسوی آب کشید، جرعه‌های بزرگ نوشید. چند عربی که آنجا برای بردن آب ایستاده بودند با شگفتنی گفتند: «باین سگ چرا آب می‌دهی و ما را معطل می‌کنی؟ بگذار بمیرد و زودتر راحت شود.»

زن سر بآسمان کرد.

محمد پس از بعثت و موفقیتش روزی که دربارهٔ رحم و شفقت، مخصوصاً به حیوانات برای عربها گفتگو می‌کرد که بحیات انسان وقتی هم نمی‌گذاشتند، این جمله را گفت:

«زنی روسپی سگی را تشنه دید که بحال نزع است. کفش خود را به معجز خود بست. در چاه فرو برد، آب کشید و بسگ داد که از مرگ نجاتش دهد. به پاداش همین کار آن زن به بهشت می‌رود.»

عربهای بیابانی از شنیدن این جمله بادیدگان پر شگفت و اندیشمند یکدیگر نگاه کردند! ..

۲۵

هشتمی که دنیایی بوجود آورد

« خدا در بهشت قصری از جواهر برای خدیجه آفرید .
که در آن نه خستگی یافت می شود و نه صدای بلند .
» پیامبر »

در خانه خدیجه اجتماعی شده بود .

در اطاق بزرگ این خانه سبدهای کوچک خرما ، نان های شیرینی ، عسل و سرشیر در کاسه های نقره قلمزده ، گردو و پسته در جامهای برنجی ، میان سفره سفید دیده می شد . این سفره دستباف ، بانقشهای قلابدوزی آن برنگ فیروزه کار شام بود . تنگهای بدل چینی در وسط سفره نهاده بود که با گل پخته ساخته شده و روی آن را با ورقه یی از لعاب پوشانده بودند ، گلهایی برنگ لاجوردی داشت فقط چندتا نظیر آن درمکه بود و بهترینش را پیشکاران خدیجه برایش آورده بودند . این تنگها پراز شیر و پراز يك نوع شربت بود که تازه درمکه رواج یافته بود و بدان « فالودج » می گفتند .

این همان پالوده ایرانی است که عبدالله بن جدعان هنگامی که بدربارکسری رفت آنرا در آنجا نوشید و لذتی فراوان از آن برد . پرسید آن را چگونه درست می کنند و ساختن آنرا آموخت . و قتیکه به مکه بازگشت همان را ساخت و در ظرفهای

بزرگ درمسجد نهاد و فریاد زد، هر که فالوذج می‌خواهد بیاید. از آن تاریخ بیعد بالوده یکی از گواراترین آشامیدنی آنها شد.

اطلس و حریرهند با شالهای کشمیر روی تشکها فرش شده بود.

محمد و خدیجه یکی بیست و پنج ساله و دیگری چهل ساله پهلوی هم، و ورقه پسر عموی خدیجه و ابوطالب عموی محمد و عمرو بن اسد رئیس قبیله اسد که خدیجه هم از همان قبیله بود، در اطراف اطاق نشسته بودند. معمولاً رئیس قبیله با ازدواج يك فرد قبیله بایستی موافقت می‌کرد. و چند تن دیگر نیز جلو آنها نشسته بودند. همه گوش به خطبه ابوطالب می‌دادند. کلمات خطبه ابوطالب مانند مهره‌ای که در طاس افتد صدا می‌کرد.

آغاز خطبه ابوطالب حمد و ستایش خدا بود و پایانش چنین بود:

«محمد برادر زاده من، از هر گونه ثروتی محروم است، اساساً ثروت سایه‌ای است رفتنی و دروغین و تنها تقوا واصل و نسب نوری است ماندنی. هیچ مالی با آن برابری نکند. این عروسی و ازدواج در آسمانها تقدیس و مبارک شده است.»

مهری که از طرف محمد معین شد گفتند پانصد درهم بود و گفتند چندین شتر بود.

تمام حضار چشمه‌پارا بدهان ابوطالب دوخته بودند. محمد و خدیجه که تا آنوقت هر دو سر بزیر داشتند، نگاهی یکدیگر کردند و يك الهام متشابه بقلب هر دو آنها نشست...

محمد در دیدگان خدیجه پرتوی از مهر و عشق ملکوتی دید. در چشم‌های سیاه و پرمژه خدیجه، خدا را دید. اضطراب اسرار ابدیت و آفرینش را تماشا کرد. دیدگان خدیجه برای محمد بسان بلوری بود که دنیای دیگر را بارنگهای قشنگ و صافش بچشم وی منعکس کرد.

اگر بگوییم انوار و الهامات معنوی از چشم خدیجه بدیدگان محمد پرتوافکن

گردید و اگر بگویم نصف بیشتر محمد از روح و القاء خدیجه ساخته شد مبالغه نکرده ایم .

خدیجه وقتی محمد را دید، نشست انوار آسمانی و غیر معمولی را در اعماق چشم او تماشا کرد . او نمی دانست که راه عبور آنهمه اسرار آفرینش چشم خودش بوده و از آنجا بدیدگان محمد نشسته است . او تنها صفحه ثابت شده آن را در دیدگان شویش دید .

محمد احساس کرد که خدای مهربانش با وجود خدیجه در دنیای جدیدی برویش گشود .

خدیجه احساس کرد که با محمد بعالمی از جلال و افتخار ورود کرده است . خود خدیجه این ازدواج را خواسته بود و خود او هم وسایلش را فراهم آورده بود . انعکاس این تبادل جرقه های روحانی در روح تمام حضار اثر کرد و هر کدام سهمی از این شادمانی یافتند .

خدیجه از قلب چیزی بیشتر به محمد داد و محمد از عشق معمولی چیزی بیشتر از او گرفت .

محمد از دریچه عشق خدیجه بعشق خدا و بعشق حقیقت واحد و آن گلستان لایزال ورود کرد و دنیای جدیدی بسلیقه خود ساخت مالک آن دنیا محمد بود و مالک دل محمد خدیجه و مالک هر دو خدا .

این خدا بود که یکروز نور خود را بکوه زد تا موسی ببیند . کوه ترکید و شکست پیدا کرد . روز دیگر در چشم خدیجه پرتوافکند که تابش آن بگونه های منعکس گردید و برای همیشه در صورت خدیجه باقی ماند که محمد ناظر آن شد .

محمد از دیدار آن عالم که مانند رویاهای صادق او بود و خدیجه از دیدن تعبیر خواب پیشین خود در وجود محمد شادمان بود . در روی لبهای هر دو آنها دو نیمه از يك تبسم بوجود آمده بود که اگر آنها را جمع می کردیم یکی می شد و به نام تبسم احدیت

در صورت آفریده خوب خود خوانده می شد: خدا در صورت بندگان پرهیزگارش تبسم می کند و شادمانی خود را هویدا می سازد .

بدن آنها در مجلس عروسی و روحشان در عالمی که از عشق صافی و بی درد تشکیل یافته بود سیر می کرد .

وقتی که همه مهمانان پس از مراسم عروسی شادمان از خانه رفتند و مجلس پایان یافت در خانه خدیجه صدای شکرانه فقرا که قطعه های بزرگ شترکشته شده را می گرفتند و دعا می کردند بلند بود .

۲۶

در جستجوی چه بود ؟

محمد درزندگی پرناز و نعمتی ورود کرد .

مرواریدها و پارچه‌های نازک ابریشمی موصل ، پرند و پرنیان شام ، فرشهای گرانبهای خانه خدیجه ، سینیها و چراغهای پرنگ شام که بادست مانند تور مشبك و قلمزنی شده بود ، صندلیها و میزهای عاج و صدف نشان ، ظرفهای بدل چینی که عربها از ایرانیان آموخته بودند اینها که در اطاقهای خدیجه می‌درخشیدند ، جعبه‌های طلا و نقره و سکه‌های ساسانی و رومی در خانه و گله‌های گوسفند و شتر خدیجه در صحرا ، اینها که حیات پر نعمت و آسایشی را برای خدیجه بوجود آورده بود تأثیری در محمد نکرد و زندگی پیشین او را ازدستش نربود . همان سادگی و همان دوری از اجتماع و همان دیدارهای گاه و بیگاه را از فقرا و بینوایان و گردشهای تك و تنها را در کوهها ادامه داد . غذایش بهمان سادگی روزهای پیش بود و همان حالت جستجو و کاوش را که از طبیعت و آسمان و ستارگان داشت نه تنها ازدست نداده بود بلکه بر شدت و قوت این حالت «جستجو و کاوش او از نامریی» افزوده شده بود . او بدنبال خدا، بدنبال عقیده بخدا می‌گشت و آنرا می‌خواست و می‌خواست آنرا در دل و جان خود پیدا کند .

مرحله ۲۵ سالگی عمر و فراوانی مال چیزهایی است که هدف هراسانی میباشد اینها دوسرچشمه سعادت است که همه آن را خواهند . دو صفحه درخشانی است که

خوشیها و کامرانیها با حروف طلاایی در آن نقش بسته است ولی این دو چیز یا این دو «همه چیز» نتوانست روح محمد را از جای خود تکان دهد. محمد از آغاز جوانی این الهام فکری را پیدا کرده بود که خودش بعدها برای پیروانش گفت: «از چیزی که از همه بیشتر برای شما میترسم مال و جاهی است که در این دنیا به شما داده می شود.»

تنها چیزی که محمد از زندگانی نوین و اتصال با خدیجه برای آینده خود ذخیره کرد، یکی کمکهای خدیجه و همفکرانهای او بود و دیگر افراد برجسته و پادانش خاندان او بود که از عقاید و نظراتشان بسیار بهره مند شد. افرادی چون ورقه بن نوفل و عبیدالله بن جحش و عثمان بن حواریه و زید بن عمرو که اینها خود پیشروان فکر بت شکنی و خداپرستی واقعی در میان عرب بودند.

عصرها بزرگان قریش بنا بمعمول در کعبه می نشستند، فرزندان عبدالدار، صفوان بن امیه، عتبدها، ولید بن مغیره، ابوسفیان و ابوجهلها، عثمان بن عفانها که ثروت این آخری را روز قتلش به سی میلیون و پانصد هزار درهم تخمین کردند هر کدام با ردا و عبای خود چهار زانو می نشستند. از سود و زیان کاروان، از استفاده هایی که برداند، از اخبار گوناگون عرب و شام و ایران گفتگو می کردند. غالباً، اشخاص فقیر رنده پوش را می دیدند که دور آنها چمباتمه زده، در میان عبای سیاه خود فرو رفته و گردن را بسوی آنها مانند سوسمار دراز می کردند و بادیدگان پر حسرت و دردناک به گفته های آنها گوش می دادند.

برای چه؟ آنها نه در آن پیشامدها سهیم بودند و نه از آن سودی برمی داشتند. شاید برای اینکه شبها بدزن و بچه خود چیزی از آن حکایت کنند و شاید برای اینکه بدانند چه وقت باید بفرمان آنها مانند مور و ملخ بمیدان جنگ بریزند. اینها غالباً زخمهایی در صورت و بدن خود داشتند ولی زخمهایی عمیقتر در دل داشتند. همین دومی ها را محمد بیشتر دوست می داشت که مرهم گذارد و با گفته های خود و پول و ثروت خدیجه التیام دهد.

خدیدجه برای محمد سد بسر آورد : قاسم، طیب، طاهر ولی هیچیک آنها برای او باقی نماند .

محمد سی ساله شد که دختری بنام زینب پیدا کرد . درسی وسه سالگی خدا رقیه را بوی داد و بعدها ام کلثوم و فاطمه را یافت که فقط آخری دارای اولاد شد . همه خوشحالی محمد در خانه بود و مطالعاتش در بیابان و ستاره ها و معاشرت در خانه های دردمندان و توجه و دقتش در عادات و آداب زندگی افراد .

يك روز محمد در بازار مکه اجتماعی از مردم دید . بمیانشان رفت چند نفر قمار بازی می کردند. عربی را دید که سرگرم بازی بود. خاندانش را باخت. شترش را باخت. ده سال از زندگی خودش را هم باخت و در قید اسارت برنده درآمد. محمد آن روز بیش از همه روز در کوه های اطراف مکه ماند. و شب را دیرتر بخانه بازگشت . روزی غلام های خدیدجه به محمد خبر دادند زنی بیابانی بدرخانه آمده و او را می جوید. محمد باستقبالش شتافت. او را بدرون خانه برد بخدیدجه معرفی کرد .

این حلیمه بود که گرد آلود، آمده بود . محمد با دست خود گرد و خاک را از سرو صورتش پاک کرد. او را جلو خدیدجه نشاند. حلیمه لاغرتر از پیش می نمود. چهره اش خشك و كم جلا، فقر و ناچیزی صورتش را مکیده بود و رنگی افسرده بدان داده بود. کمرش اندکی کمانی شده بود. حلیمه بخدیدجه گفت :

- تا وقتیکه محمد پیش ما بود چه روزگار خوشی داشتیم گوسفند های ما چاق ، پستانهایشان پر شیر، زمینهای اطراف ما سبز و خرم، جرده های ما پر از آب و مشکهای ما آکنده از شیر بود. چقدر طفولیت محمد قشنگ بود . ما می دیدیم که برکت و نعمت از وجود او با نور چشم او بروی همه چیز ما می ریزد ...

ولی از وقتیکه او رفت اینهمه سالهای دراز مثل يك چاه گودی شده بود که هر چه بالاتر می آمدیم سراز آن بیرون نمی کردیم .

حلیمه اینها را گفت و اشك چشمهای خود را پاک کرد . محمد و خدیدجه هم

هر دو همان تأثر را یافتند .

حلیمه خطاب به محمد گفت: آن کله بزرگ که تو دیدی از دستان رفت. در يك خشك سالی بیمانند که يك برگ سبز در چراگاه و يك حبه در بیابان نبود، همه رمه ما از گرسنگی مردند. شوهرم و فرزندم و خودم هم رنجور شدیم. این سختی و بدبختی چقدر طول کشید و چقدر جان ما را مکید خدا می داند. مگر من و حارث ضمره ساعتی بی یاد تو می ماندیم !

بغض گلوگیرش شد و دیگر چیزی نگفت.

محمد که بسخنان حلیمه گوش می داد جزئیات زندگی طفولیت خود را در زیر چادرهای بیابان و آن حیات ساده و پرمهر را بخاطر می آورد. سرانجام چنین گفت: - ای مادر من! همیشه بخدا توکل داشته باش، او رزق و روزی شمارا مانند روزی پرندگان عطا می کند. هیچگاه وسوسه بخود راه مده قلب جایگاه خداست مگذار شیطان در آن لانه کند .

حلیمه بالحن نالان شکر کرد، محمد دستهای او را گرفت و نوازش نمود. ظرف غسل را بایسته های ایران جلو او گذاشت .

آن روز حلیمه پیش آنها ماند و نیرویی نوین از گفته های محمد گرفت . غروبگاه که می خواست برود ، محمد آهسته چیزی بخدیجه گفت . خدیجه روبه حلیمه کرد و گفت : « دلم می خواهد هدیه ای از من قبول کنی ، زیرا من همان علاقه محمد را بتو دارم » .

سه نفری از خانه بیرون رفتند. غروب آفتاب بود و گله ها از صحرا باز می گشتند گردی بلند بود. فضای بیرون مکه تامیان دردها و کوهها باگوسفند و بز و شتر خط و خالی شده و خورشید آخرین شعاع خود را بروی پشم زرد و سپید و سیاه آنها انداخته بود. بزها جست و خیزکنان می آمدند گوسفندها باحال تسلیم و نگاههای ساده پیش می آمدند . بچه های شتر بورتبه بدنبال مادرشان می دویدند ، شبانها سوت می زدند و صدایی که آن حیوانات خوب تشخیص می دادند برای آنهاست از حلقوم خود سر

می دادند، گله‌های خدیجه پیشاپیش آنها می آمد .

خدیجه به حلیمه گفت :

« این گله‌ای که جلوتر از همه می آید مال تو » .

گویند در آن کله چهل گوسفند بود و يك شتر .

اشك چشم حلیمه باتابش خوشحالی در سیمایش برق زد . جان تازه‌ای بخود گرفت . کلمه‌ای نیافت که احساسات دلش را بگوید . بی اختیار صورت محمدر را بوسید . حلیمه بدنبال گله رفت . ذوق و خوشحالی مانند ذرات شعاع آفتاب از وجودش تراوش داشت .

محمد و خدیجه تا مدتی ایستاده بودند که همان را بینند و همان را تماشا کنند .



روز دیگر حکیم پسر حزام ، برادرزاده خدیجه ، از شام بازگشت . يك عده غلام همراه آورده بود .

برده فروشی در آن تاریخ توسعه بسیاری داشت و یکی از تجارت‌های پرسود بشمار می آمد ، غلامهایی که خرید و فروش می شدند یا سیاه‌های افریقا بودند یا کسانی که قبایل عرب در جنگ از یکدیگر اسیر می گرفتند .

حکیم در راه خودش چند جوان خریده بود که یکی از آنها طفلی بود بنام زید بن حارثه از قبیله بنو کلب که در حوالی دومة الجندل سکنی داشته و دشمنان قبیله آنها این طفل را از خانواده اش ربوده و به حکیم فروخته بودند . طفل مانند غزالی که در جنگ صیادش بیافتد ، دست بدست رفته و با حکیم به مکه آمد . حکیم غلامها را بخدیجه عرضه داشت که یکی را خریداری کند . خدیجه همان طفلک را خریداری کرد .

محمد از نام و گذارش این کودک و زندگی خانوادگی او پرسشهایی کرد و از پاسخهایی که او می داد قیافه محمد پیوسته دگرگون می شد و لحن صدایش آهسته تر . سرانجام به خدیجه گفت :

– این طفل را بمن ببخش .

خدیجه تقاضای شوی خود را پذیرفت . محمد بی درنگ او را آزاد کرد ولی زید از خانه محمد نرفت . محمد مثل فرزندی او را پذیرفت .



اما خانواده و پدر و مادر او چه کردند .

حارثه پدر زید که بیش از مادرش از کم شدن طفلش متأثر شده بود ، حالت دیوانگی رقت آوری پیدا کرده بود و تمام قبیله را اندوهگین ساخته بود . همیشه تنها بیرون می آمد . بقبایل نزدیک سر می زد . شبها به بیابان می رفت و فکر می کرد شبخ خیالی فرزند خود را در تاریکی ببیند . این اشعار سوزناک را که خود گفته بود پیوسته می خواند :

« گریه بسیار برزید کردم و نمیدانم چه شده ،

آیا در بیابان هلاک شد یا در کوهها ؟

« و آیا دهر برای او چادری شده است ؟



« تنها چیزی که از دنیا می خواهم بازگشت او است .

« آفتاب هنگام برآمدنش او را بیادم می آورد .

« وقتی که غروب می کند باز خاطرات او بمن هجوم می آورند .

« بادهای وقتی که می وزند باز یاد او را در فکر و خیالم برمی انگیزند .



« پروردگارا ! بیم و اندوه من برای او طول کشیده !

« جایگاه و منزل خود را در روی زمین ،

« فقط بر پشت شتر سفید خود قرار داده ام .

« در جستجوی او خسته نمیشوم ،

« چنان که شترم خسته نخواهد شد .»

حارثه شب و روز خود را به ندبه‌سرای می‌گذراند . سرانجام دانست که پسرش را به‌مکه برده‌اند .

بیدرنک به‌مکه آمد . بمنزل محمد ورود کرد و فرزندش را در آغوش گرفت . محمد از منظره دیدار آنها شادمان شد . به زید گفت :

– ترا من از روز نخست برای چنین دیداری آزاد کردم . حالا که پدرت آمده با او برو .

ولی زید از پدرش خواست که اجازه دهد نزد محمد بماند .

حارثه مانند هر پدری جز خوشی فرزند ، آرزویی نداشت .

محمد او را بفرزندی قبول کرد ، از آن به بعد بنام زید بن محمد مشهور شد .

۲۷

فخستین تفوق امین بر قریشی

چند سال گذشت و زمین مکه لب تر نکرد . آسمانش خشك و کوههای تیره اطراف مکه حرارت جهنم را منعکس می کرد . زمین مانند سم بز ، ترکیده و خشك شده بود .

همه ساله هر وقت باران دیر می کرد، مردم بسراغ هبل می رفتند تا او سوراخ رحمت آسمان را باز کند . دو سال جوایی از او نشنیدند . تابستانهای آن دو سال گرمتر از همه سال شد . ظهر ها و عصرها هوایی مانند دم کوره حدادی ، سوزان و خفه کننده ، فضا را پر می کرد . بادی داغ و آتشین میوزید . صورتها را می سوزاند . جره های آب را که روی بامها گذاشته بودند خشك می کرد . باینکه روزانه چندین بار سنگهای سیاه اطراف کعبه را آب پاشی می کردند شعاع آفتاب بطوری آنجا را سوزان می نمود که عربهای پا برهنه و خو گرفته هم روی آنها نمی توانستند راه بروند ، می دویدند . مردم بنقاط سایه پناه می بردند ولی مگسها زودتر آنجا را پر کرده بودند . در هر نقطه که سایه ای دیده می شد توده سیاهی از مگس جمع می شد « وزوز » آنها بگوش می رسید . بطوری عربها را می گزید که تاولش برجسته تر از اثر خار مغیلان در پوست دباغی شده آنها می نمود . بی اختیار ناله آنها را بلند می کرد که با ضربت محکم روی پیشانی و گونه های خود . آنها را له می کردند . مردم از بی آبی ، از قحطی ،

از باد سام ، از تلف شدن رمه خود ، از همه چیز شکایت داشتند ، حتی از هبل .
 وقتی که در پاییز سال سوم ، ابرهای تیره آسمان را فرا گرفت و صداهای رعد
 بگوش مردم خورد و شلاق برق در صفحه پهناور آسمان بسان مارهای بلند آتشین
 بحرکت درآمد ، خوشحالی و مسرتی در مردم پدید آمد . چیزی نگذشت که بارانهای
 درشت و بیابی سرازیر گردید . آن پرمردگی و اندوه رفت و خوشحالی جای آنرا
 گرفت صدای دف و نی از خانه ها بلند شد . هرچه باران شدت می کرد مسرت و ابتهاج مردم
 بیشتر میشد ولی هیچ چیز در این دنیای متغیر مصون از تغییر نیست . بزودی
 شادمانی ها به اندوه و اطمینان به وحشت و بیم تبدیل یافت .

بارانهای پی در پی و درشت ادامه یافت . گویی آسمان سوراخ سوراخ شده
 بود . این باران ساعتها دوام کرد . سیلی از بالای تپه ها و کوههای بلند نعره کشان
 سرازیر گردید . از گلوگاه کوههای اطراف مکه بدرون کوچه هایی که در سراسیمگی
 واقع بود و از آن جا بقسمت نسبتاً مسطح مکه ، به بطحاء و محله اشراف و به کعبه و
 اطراف آن رو آورد . همه جا را فراگرفت . در کوچه ها سیل دیوانه وار راه افتاد
 و با خود لاشه های حیوانات مرده و سوسمارهای بزرگ و کثافتاتی را که مردم مکه
 عادتاً در خانه خود می گذاشتند و خاک رویش می ریختند حرکت داد . پس از چندروز ،
 بوی تعفن مکه را فرا گرفت . کعبه بسان کشتی نوح روی آب افتاد ولی کسی جز
 هبل و بتهای دیگر در میان آن نبود . آب تا به حجر الاسود که در ارتفاع يك قامت
 انسان نصب شده بود بالا آمد . بوی عطری که به هبل می مالیدند مقهور بوی تعفن
 و کثافات مرداب شد . در کوچه ها گل ولای ، سنگ و شن ، خانه های گلی روی هم
 ریخته مردم همگی برای تماشا و یا همدردی با هبل که خانه اش را آب برده بود بدور
 کعبه گرد آمدند . آب مانند دریایی ایستاده و گاه بگاه امواج خفیفی مانند حرکت
 برگهای درخت داشت . سکوت پراسراری بر کعبه افتاد . وحشت و اضطراب خدایان
 در آنجا نمایان گردید . در میان مومنان و علاقمندان به کعبه و آنها که همه روزه
 زیارت خانه هبل می آمدند حزنی دیگر بوجود آمده بود که چرا نمیتوانند طواف

خود را انجام دهند. تنها این زیر آن عرب با وفا و متعصب بود که در همان حال طواف هفتگانه خود را بدور کعبه باشنا انجام داد. همه او را تحسین کردند ولی خودشان این کار را نکردند. يك عرب دیگر هم بنام « دویك » شناکنان خود را به کعبه رسانید و بدرون آن رفت. ولی نه برای زیارت و طواف بلکه برای دزدیدن اموال هبل و خزانه او. می گفتند: « او دزدی است که سرمه را از چشم می دزدد ».

در آن سال بیماریهایی بواسطه همین سيل و کثافات در مکه شیوع یافت و با و آبله در تمام خانه ها سر کرد. مردم آنرا بدان سبب پنداشتند که بداد هبل نرسیده بودند یا برای آن بی احترامی بخزانه و سرمایه او کرده بودند.

خرابی در مکه ماند و سبزی در صحرا، بیابان خوشحال شد و مکه غمناک و اندوهگین، تمام دیوارهای کعبه خراب و مردم دسته دسته بسراغ هبل رفتند. بیمی بر همه چیره شد که مبدا این مرتبه خود هبل را بدزدند.

در دارالندوه (خانه مردم) باز شد و موضوعی برای مشورت قریش بدست آمد. دارالندوه مجلس مشورت آنها بود که همه کارها را در آنجا شور و تصفیه می کردند. طرز اداره مکه بدست سران قریش بماند يك مجلس مشورتی بود و شبیه يك حکومت جمهوری، روسای قریش در تجدید ساختمان کعبه مشورت کردند. پیرها روانمی دانستند بخانه خدادست زده شود می گفتند روی همان دیوارهای پوسیده ساختمان را بالا ببرند. جوانها معتقد بودند این خانه مال هر کس باشد باید از نو ساخته شود.

در همان ایام شنیده شد یکی از کشتیهای یونانی و گفتند رومی در بندر جده بسنگ خورده و شکسته و بر شن ساحلی نشسته است. این پیش آمده تأیید کسانی بود که طرفدار تجدید بنای کعبه بودند. تخته های آن و مصالحی که در آن کشتی شکسته بود برای تعمیر کعبه آوردند. یکنفر نجار قبطی که در مکه ساکن بود، عهده دار ساختن کعبه شد.

نخستین روزی که عمله های بیکار مکه شروع بخرابی پی و پای نیمه خراب کعبه کردند گفتند - و خدادادانتر است - ما سیاهی از دخمه کعبه که جایگاه خزانه

بتها بود و تمام هدایای مؤمنان را در آن می ریختند بیرون آمد . روی دیوار چنبره زد و بکسانیکه مشغول خراب کردن دیوار بودند حمله برد . زبان خود را مانند برقی که در آسمان چرخ بزند . حرکت می داد ، این پیش آمد وسیله ای بدست پیرهاداتا کار تجدید ساختمان کعبه را بروز دیگر موکول بدارند .

روز دوم باز همان مار هنگام کار کارگران بیرون آمد . در شهر و در میان مردم و در هر خانه این پیشامد ورد زبانها شد و آن را بفال بد گرفتند . طرفداران خراب نکردن کعبه زیاد شدند و بالاخره بزرگان قریش قرار گذاشتند که اگر بار سوم این پیش آمد رخ دهد از خرابی آن صرف نظر کنند .

روز سوم مردم در صحن کعبه ازدحام کردند . قریشیها مشغول خراب کردن خانه هبل شدند ، باز همان مار سیاه بیرون آمد ، بر دیوار چنبره زد سر را بلند کرد و روبروی جمعیت زبان خود را مانند زبانه آتش بیرون و تو می کرد و باطراف می چرخاند . ولوله ای در مردم پیچید . تماشاچیان با پیرها هم آهنگ شدند که باید از این کار دست برداشت . در همان حال پرنده ای درشت و قوی هیکل با بالهای پهن خود که پای خود را مانند دو لیمو زیر پر خود گرفته بود بالای کعبه پدید آمد ، در آغاز خیلی بالا بود ، رفته رفته پایین آمد ، پایینتر آمد ، نزدیک شد ، نقطه های زرد بالها و سردرشت و منقار تیز آن که مانند عقاب بزرگی بود نمایان گردید . جمعیت کم کم متوجه آن شده . مردم صورتهارا به آسمان کرده و از هر دهان کلمه ای بیرون می آمد .

پرنده پایین آمد ، پایینتر آمد . گردن خود را بیرون کشیده و نگاه می کرد . تفالات گوناگون مردم دهان بدهان می گشت . همینکه به چند زراعی کعبه رسید مردم قیافه خشمگین پرنده را دیدند که دور آخری خود را روی کعبه زد . ناگهان مانند سنگی که سقوط کند خود را بدیوار زد . مار سیاه را که گاه بگاه بلند می شد و جمعیت را نگاه می کرد ، بانگ تیز خود گرفت و دوباره بلند شد . سردرشت مار را در چنگال های توانا و تیز خود نگاه داشته بود و دنباله مار زیر بالهای چتر و شش آن مانند تازیانه باین طرف و آن طرف تکان می خورد . پرنده دوباره اوج خود را گرفت و میان آسمان رفت . صورتهای همه بسوی بالا قرار

گرفته بود . پرنده راه شمال پیش گرفت و چشمهای نیز عربها بدنبالش بود . تا آن دم که ناپدید شد .

مردم این پیشامد را دلیل بر رضایت خدا گرفتند و بکار ساختمان کعبه بطور جدی پرداختند .

هر قسمت از آنرا تیره‌یی از قریش بعهده گرفت . خیلی طول نکشید که دیوارهای آن را بالا آوردند ؛ بقدر يك قامت . این همان ارتفاعی بود که باید حجرالاسود همان سنگی را که فرشته از بهشت آورده بود جای خود نصب کنند . در اینجا اختلاف سران قریش شروع شد . زیرا پس از ابراهیم هر کس می‌خواست این افتخار را بدست آورد که سنگ حجرالاسود را او نصب کند و بجای خود گذارد تا بر سرافرازیهای خانوادگی خود بیافزاید .

هر يك از روسای قریش و کنانه می‌خواستند این سنگ مقدس آسمانی را خود نصب کنند . رفته رفته اختلاف به دعوا و مشاجره و به نزاع کشید . همه تیره های قریش مسلح شدند . دور کعبه را گرفتند . کعبه، مانند باروتی شد که منتظر جرقه‌ای باشد . کار ساختمان بکلی بناخیز افتاد و بیم جنگ داخلی مکه را فراگرفت . فرزندان عبدالدار طشتی از خون آوردند . و بنوعدی دستها میان خون کردند و با یکدیگر هم پیمان شدند که بغیر از خود بدیگری اجازه ندهند این سنگ را نصب کند . چهار روز کار ساختمان برای همین اختلاف بتاخیر افتاد .

روز پنجم روسای قریش که ساعت‌های طولانی در حل این اختلاف کنکاش کردند . سرانجام رای ابا امیه بن مغیره را که پیرترین افراد بود قبول کردند . عقیده او چنین بود : نخستین شخصی که از در صفا بدرون کعبه آید او در این کار حکمیت کند . و هر چه او بگوید بپذیرند .

همه این پیشنهاد و عقیده را پذیرفتند .

چشمها بدر کعبه دوخته شد تا ببینند اولین ورود کننده کیست .

جوان سی و پنج ساله‌یی داخل شد .

جمعیت فریاد زد : این امین است که می آید . خدا او را برای ما فرستاد .
ما همه او را قبول داریم و بسوی او دویدند .
وقتی که موضوع را به امین گفتند چنین جواب داد :
- پارچه ای بیاورید .

عبای عربها که برایشان از روپوش تابستر مورد استعمال است اینجا بدر خورد ،
دور تا دور آنها گرفتند و جلو محمد آوردند . محمد سنگ را وسط آن گذاشت
و گفت :

هر يك از شما گوشه آنرا همانطور که گرفته اید بلند کنید .
وقتی که عبا روی دست روسای مکه محاذی جایگاه سنگ رسید ،
محمد سنگ را از میان آن برداشت در جای خود ، در زاویه شمالی کعبه ،
نصب کرد .

همه از این کار راضی شدند و در دل احترام بیشتری نسبت به محمد پیدا کردند .
و این رضایت همگانی رمزی پرمعنا بود .
همه گفتند که بعد از ابراهیم ، محمد نخستین کسی بود که سنگ خانه خدا
را بنا نهاد ، در آنوقت محمد ۳۵ سال داشت .



در حدود همان سال ، ۶۰۶ مسیحی ، سالی که قحطی مکه رافرا گرفته و مردم
دچار سختی شدید شده بودند ، محمد از مال خدیجه کمکهای فراوان بمردم تهی دست
و بینوا کرد .

پول داد . شتر داد . گله و رمه داد . و این جمله را پیوسته گوشزد می کرد :
« خدا دوست دارد که به بیند بنده توانای او به ناتوانان یاری و کمک می کند . »
يك روز هم به عباس ، عمویش ، که مشهور به دارایی فراوان بود تکلیف کرد باوی
بساغ ابوطالب بروند و به او کمک و یاری کنند . ولی چون می دانست عمویش کمک
پولی را از هیچکس نمی پذیرد ، در این اندیشه شد که نان خوران او را کم کند .

ابوطالب چهار فرزند داشت بنام طالب ، عقیل ، جعفر و علی . وقتی که محمد و عباس باو تکلیف کردند که بهر يك آنها یکی از فرزندان خود را بسپارد تا به پرورش آنها بر دازند ابوطالب گفت :

– طالب و عقیل را برای من بگذارید ما بقی هر کدام را می خواهیم ببرید .

جعفر را عباس گرفت و علی پنجساله را محمد بخانه خود برد .

و محمد از این کار خود بسیار شادمان شد و چنین شد که علی قدم بقدم با محمد راه

حقیقت و راه درستی و تقوا را پیمود .

۲۸

بخوان ...

« بخوان بنام خدایت که آفرید . انسان را
« از علق آفرید . بخوان که خدای تو کریم -
« ترین وجودهاست . خدایی است که بوسیله
« قلم تعلیم داد و به انسان چیزهایی که
« نمی دانست آموخت . »

قرآن کریم - سوره ۹۶

مکه يك کوه تاریخی دارد و این کوه يك آشنای صمیمی . این کوه را از مکه و این
آشنارا از آن بگیری دیگر چیزی باقی نمی ماند جز يك مشت افسانه درهم درهم .
مکه می ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه های افسرده رنگ و سیادرو .
کوه نور را به مکه بدهید و محمد را درغار حرای آن جای دهید آنوقت مکه
همه چیز می شود ، قبله مسلمانان می شود ، مرکز نهضت شمرده می شود ، امین بدنیا می دهد ،
آیین زندگی و دستور اخلاق بامم می بخشد ، بزرگترین شهرهای پیروزمندان دنیا را
زیرسلطه و نفوذ خود می آورد ، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می شود که
« لبیک » گویان بسویش می شتابند و رستاخیز موعود را با کفهای سپید خود در این عالم
جلوه گر می سازد .

این کوه با اراده خدا ، محمد را ساخت و محمد اسلام را پدید آورد . مادیای
اسلامی رامی بینیم . شایسته است این کوه را نیز تماشا کنیم . هر دو آنها یادگار اوست

ولی یکی گهواره است و دیگری مولود . یکی اصل است و دیگری فرع . یکی خاموش است و دیگری گویا . یکی در طبیعت است و دیگری در نفوس بشر .

این کوه در شمال مکه واقع است . طرف دست چپ کسی است که به عرفات می رود . دوست گزار ارتفاع دارد . در يك استقامت مخروطی به نظر می آید . صعود بر آن دشوار و بایک نفس نتوان بر فراز آن رفت . راهش از میان تخته سنگهای وحشی و زمخت است و زودتر از ۳۵ دقیقه نمی توان بقله آن رسید . وقتی که از پیچ و خم سنگهای آن بگذرید ، فضای مسطحی در مقابل خود می بینید که زیارت کنندگان ، آن را بوجود آورده اند تا در موقع صعود ، در آنجا ، استراحت کنند . در مسافت سه دقیقه بقله کوه ، حوض بزرگی دیده می شود که حاجیان در دل کوه کنده اند ، سابقاً آب در آن ذخیره می کردند .

در قله این کوه فضایی است تقریباً چهل گز ، آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از آنجا بطور برجسته نمایان است . از آنجا مسجد الحرام و خانه های مکه پیداست . فضای اطراف مکه با کوههای کوتاه و بلند آن نمایان است . کوههای عبوس و زمخت و سخت که هیچگونه علایم حیات در آن دیده نمی شود . کوههایی که هزاران سال بوده و همانطور ساکت و بی حرکت سر جای خود نشسته اند ولی هزاران « بگو مگو » بشکل افسانه و خیال در اطراف خود پرواز داده اند . کوههایی که از زمان ابراهیم و اسماعیل میلیونها نفوس بدیدنش آمده و رفته اند و خاطره عشقهای خود را با معشوقه های خویش در ابدیت انداخته اند . عشقهایشان با کلمات دهانشان و روحهای حساسشان همگی جزو هوا شده و اجسادشان رنگ خاک را بخود گرفته است ولی این کوهها بشکل عبوس خود باقی مانده اند ، هزاران عشق و هزاران عزاهای دیگر هم می بینند و میلیونها افراد بشر باز زیارتشان می آیند و راز و نیاز خود را اطرافشان بخور میدهند و بخش می کنند .

از بالای کوه حرا ، قوافلی که در راه مکه رفت و آمد می کنند ، بنظر مورچگانی می آیند . مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما از نسبت حیات ما بکاینات درازتر است و باز ما آنها را خرد و خود را بزرگ می پنداریم . در همین قله کوه است که تاریکی و روشنایی طبیعت پررنگ تر است از آنچه که ما در شهرها می بینیم .

رنگ این کوه حنایی است، وقتی که آفتاب بر آن می تابد، منظره بدیعی بخود می گیرد و هنگام غروب که رمه ها از دامنه آن عبور می کنند گرد و غباری که افشان می نمایند در همان تابش های آخرین شعاع خورشید، زرین تر بنظر می رسند گویی ذرات طلارا در هوا پراکنده اند .

در این کوه غاری است که در آن بطرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد . فضای آن بقدری است که يك نفر بزرگمت تواند در میان آن بخواهد . ارتفاع آن يك قامت متوسط است . راه بدان از میان سنگ هایی است نزديك بهم که شخص بدشواری تواند از میان آن عبور کند . سنگ های درشت و ضخیم اطراف آن نمی گذارند شعاع آفتاب بداخل برود فقط قسمت اول غار روشن است و بقیه آن در ظلمت و تاریکی انبوه افتاده و نور چشم نمی تواند در آن نفوذ کند و این پرده سیاد را سوراخ نماید .

صبحها شعله زرین آفتاب ابتدا بقله این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه جا آنجا را ترك می گوید . مدت ها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را برفرق خود نگاه می دارد .

گفتیم این کوه آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، يك رفیق مصاحب، رفیقی که قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آنجا می گذراند . هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال يك ماه، ماه رمضان ، پیوسته در آنجا می ماند . بانتهایی این کوه مروده می کند . بدان انس گرفته و ساعات پرتفکر و پراندیشه خود را در آنجا می گذراند .

این نقطه تنها، آرامگاه اوست . شبهای پرستاره آنجا را دوست می دارد و ساعت های متمادی بتماشا و تفکر در آن می گذراند . آسمان آنجا بقدری صاف است که می گفتند ستاردهای آن بیش از سایر نقاط شمرده می شود . سکوتی چنان بر آنجا استیلا دارد که تلوتلو ستارگان بگوش می خورد . گویی این ستارگان نغمه ملکوتی دارند . بجای همهمه حیات و صدا های درشت سامعه خراش، زمزمه نازکی بدنرمی صدای ابریشم در آنجا بگوش می خورد .

همیشه صداها یی در طبیعت و رازها یی در آسمان هست که همدکس نه تواند آنرا بخواند و ند آنرا بشنود .

دنیا ی نباتات از ورق گل تا چنار ؛ دریا از ماهیان پرند تا نهنگ ، حیوانات و عالم پرندگان در آسمان و زمین ، اینها همه تماشاچی محیط خود هستند بدون ادراک و شاید بدون قضاوت . فقط انسان است که می بیند و می فهمد و قضاوت می کند . ما اینگونه پنداریم . ولی این بینایی و ادراک هم در طبقه انسان شدت و ضعف دارد قوس نزول و صعود دارد .

چرا این تفاوت در عقول و مدارک بشری هست ؟
پرسشی است که هنوز جواب نیافته است .

چرا عده ای هستند که بیشتر می بینند و بیشتر می شنوند و چرا این تکامل تا بجایی می رسد که عقول بشری از ادراک و فهم و کیفیت آن عاجز می ماند ؟
« همه چیز از خاک بوجود آمده ولی خاکها را باید شناخت . از این سو مرده اند »
« و از آن سوی زنده - اینجا خامشند و آن طرف گویند ، آندم که از سوی زنده آن را »
« بسوی مافرستند آن « عصى » بسوی ما اژدها شود و کوهها لحن داودی پیدا کنند . باد »
« قاصد سلیمان شود و بحر باموسی سخندان و ماه با احمد اشارت بین و آتش با ابراهیم »
« نسرین شود ؛ کوه یحیی را پیام دهد و جمله ذرات عالم در نهانی شب و روز بما »
چنین گویند :

« ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم باشما نامحرمان ما خامشیم ! .. »
« چون شما بعالم جماد و ماده توجه دارید چگونه ممکن است محرم راز خدا دان شوید . شما از جمادی بجهان جان و معنی بروید تا غلغله اجزای عالم و جمادات را فاش بشنوید . »
« انبیا و بزرگان این غلغله اجزای عالم را می شنوند و شعله این عشق را در خود می یابند .

آری، در طبیعت بغیر از صداهاى معمولی، نداهاى دیگری هم هست، همان غلغلۀ اجزای عالم و اجزای وجود مطلق که فقط پیامبران و پهرمانان آنرا شنوند و شعلۀ این عشق بزرگ را در دل خود بیاوند تا به شیوۀ آیین یا ادبیات بدنیا پس دهند، اما این غلغلۀ درگوش دیگران، بی صدایی و سکوت محض است که بر همه جا و همه چیز و همه کس چیره شده است: «آنها چشم دارند و نمی بینند و گوش دارند و نمی شنوند»^۱.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صافتر از قطرۀ شبنم و نازکتر از وزش نسیم صبحانه، شکل وحی^۲ و بطرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش ودلی می خواهد که مانند همه گوش ها دل ها نباشد. گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می خواهد.

محمد بدنبال این «صدا» بود.

همیشه باین کوه بی صدا می آمد تا آن «صدا» را بشنود در هوای این کوه و نقاط آن، در کمرکش آن و بر فرق کشیده آن که مانند کله قند مخروطی بآسمان قد کشیده بود، در شبهای ماهتاب و یاپرستاره آن، جاذبیتی وجود داشت که او را بسوی خود می کشاند. همین جا بود که از غوغای زمانه و همه مه مردم و عادات پرافسانه دور می شد. و همین جا بود که «وجود» بدون پیرایه را در مقابل خود می دید «وجود» بحت و بسیط و عاری از هر گونه صورتها و آرایشها و ترکیبها. «وجودی» که نه فلسفه مارا دارد و نه افسانه ما؛ نه عادت و نه دلبستگی های ما، و نه اشتباه و نه حقیقت های ما.

«وجودی» که فقط با قلب و جان احساس می شود، نه با فلسفدهای بیمار ما. در اینجا بود که محمد می خواست بر از آفرینش، به اشعۀ خالق و بوجود بسیط الهی پی ببرد و کاینات را در آن «نوری» به بیند که فاصله ای میان «وجود اجمالی» و «تفصیلی» آن نیست. در همین جا بود که غروب و طلوع ساکت آفتاب و تلوتلو ملایم شب های پرستاره

۱ - ولهم اذان لا یسمعون بها

۲ - (وحی)، شنیدن صدای خیلی آهسته است و آنچه که خدا به انبیاء القامی کند.

حجاز را می‌دید و روحش از آنجا بکاینات و افلاک پرمی‌گشود، از ماده دور می‌شد و بعالم اشراق نزدیک. بدینگونه استعداد مرور فیض الهی را پیدا می‌کرد. فیضی که لامحاله باید بروح پاکیزه و دور از هرگونه آلائش ورود کند. آلائشی که اگر بروح غلبه‌کند، ناگزیر بجدار بلورین آن تیرگی می‌دهد. مانند بخاری که بشیشه بنشیند، نمی‌گذارد نور لطیف پروردگار در آن نفوذ کند.

تنهایی محمد در آن کوه، شبها و روزها چنان اسرارانگیز بود که اگر کسی بر آن آگاه می‌شد گمان می‌برد یکنفر «ساحر» یا دیوانداست که اینچنین می‌تواند باتنهایی رفاقت کند. این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود روحی که می‌خواست منشاء وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی فکر می‌کرد که «تقوی و فجور هر دو بشخص الهام می‌شود.»^۱ کسانی که روح خود را پاکیزه نگاه دارند رستگار می‌شوند ولی آنها که آن را زیر گناهان خود چال کنند دچار خسران خواهند شد.

وقتی که خیمه شب برای آن کوه می‌افتاد و دنیا در تاریکی خود غرق می‌شد محمد بیشتر در اینگونه افکار غوطه‌ور می‌گردید. فکر می‌کرد: در این تاریکی و روشنایی طبیعت، گروهی از زن و مرد در راههای گوناگون در تلاشند. آنها که از ثروت خود بفقرا سهمی دهند آسایش در روحشان و گشایش در کارشان پیدا می‌شود و آنان که نیکوکاری را دور افکنند، خالق و کردگار لامحاله گرهی در کارشان و کدورتی در روحشان بوجود می‌آورد و روزی هم که روحشان بپرد و بدنشان بیوسد و ذرات آن جزو خاک شود در آن حال دارایشان دیگر بدریشان نخواهد خورد و آنوقت است که به آتش عذاب گرفتار خواهند شد.

وقتی که در مصایب و رنجهای بشری که نمونه‌اش وضع زندگی مستمندان و دردمندان قوم

خود بود فکر می کرد، می گفت: «بشریت در خسران خواهد بود اگر ایمان و نیکوکاری را شعار خود نکند»^۱.

هنگامیکه فکر می کرد مال و ثروت ، هم وسیله ظلم و تجاوز اجتماعی را فراهم می کند و هم خود عامل و علت اصلی آن می شود و می دید تجار قریش از يك طرف در ناز و نعمت غرقند و بینوایان مکه در فقر بدبختی و فقر غوطه ور ، بی اختیار حالت طغیانی برایش دست می داد و مانند صاعقه تکانی بوجود او می داد و در دل بدینسان زمزمه می کرد:

« وای بر کسی که به جمع آوری مال پردازد و بشمردن آن دل خوش باشد و پندارد
« کد آنرا تاابد خواهد داشت.»

« هرگز . آنهایی که با ثروت خود بدردمندان رحم و کمک نکنند در دوزخ
« افکنده خواهند شد، دوزخی که خدا آتش آنرا برافروخته و بردلها افکنده ، همان
« دلهایی که رحم و شفقت در آنها مرده است »^۲.

گاهی بر فراز آن کوه برآه می افتاد ، گامهای پهن برمی داشت . وقتی بروی
سنگ های داغ می نشست ، نه گرما ، نه سرما و نه بادهای تند ، که گاهی قیه می کشیدند ،
و نه حرارت و بخار شهرمکه را که گاهی به غلظت يك دود بر آسمان آن مانند پسرده
چرك تاب می افتاد هیچکدام اینهارا احساس نمی کرد . ساعت های پیاپی در يك نقطه
و به يك وضع بی حرکت می ماند . توگویی فقط جسدش در آن نجاست .
در آن حال روحش کجا بود ؟ - در جهانی غیر از جهان ما .

گاهی حرکت می کرد ، گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است .
وقتی که وجود خود را در آنجا احساس می کرد ، حرکت نفسش بقدری آهسته
می شد که پنداری تنفس نمی کند . وقتی ، احساس می کرد میل صعود دارد ، آنوقت
جسم او همان جا می ماند و روحش به پرواز درمی آمد . در این حال حرکت نفسش بقدری

۱ - ان الانسان لفي خسر

۲ - قرآن

تند می‌شد که می‌خواست قلبش رامانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد . بیرون بهزارها و صدها هزار فرسنگ ، به آن طرف آسمانها ...
 - عار حرا چه بود ؟

برای همه، کوهی بود مانند کوههای دیگر .

ولی برای محمد چه بود ؟

مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی، الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌یی می‌گرفت که ابدیت نام داشت .
 ستارگان در آسمان می‌درخشیدند . ماه نورمالایم لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد . بالای کوه و اطراف غار کسی نبود و جز او . آنقدر در آنجا می‌ماند که روحش از تفکراتش سیراب می‌شد .

در ماه رمضان شبهای پی‌درپی در آنجا می‌ماند . فقط خدیجه می‌دانست او کجا است . گاه‌بگاه برای این که این آرامگاه تفکرات او را ببیند سری بدانجا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد . گاهی سایه او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت .

محمد روز بروز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتر می‌گرفت بدنش آب می‌شد و شعله‌هایش روشن‌تر می‌گشت . وقتی که بخاند می‌آمد خدیجه می‌دید که این هفته‌اش با هفته پیش او فرق کرده . می‌دید او در بند خودش نیست . خوراکش و خوابش همیشه روبه نقصان است . گاهی از خواب چنان می‌جهید که عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رویایش را نشان می‌داد . خدیجه آنهارا از صورتش پاک می‌کرد، و از خوابهای او پرسش می‌نمود .

«نوری که ابتدا کوچک بود مثل ستاره ، بزرگ شد و نزدیک آمد ، بزرگتر شد، آسمان را فراگرفت، پایین بسوی زمین آمد، اطراف او را گرفت ، بوجود او نزدیک شد. از تلولو و روشنایی پر قوت آن خیره‌شده و از خواب پریده بود .»

خدیجه عرقهایش را پاك می کرد و باز از او پرسش می نمود و منتظر جواب او می شد .

محمدچندین بارهمین «نور» را درکوه و درخانه خدیجه هنگام خواب و بیداری دید . ولی حدود آن تا وجودش بود . هر وقت که باین رویا و باین کشف و عیان مواجه می شد عرق زیادی می کرد . اگر خواب بود می جهید و اگر بیدار بود مضطرب می گشت . این همان «نوری» است که بر پیامبران تحمیل می شود و آنها همان را از وجود خود که مانند نور افکن قوی است دنیا پرتوافکن می سازند .

همان «نور» است که دشمن تاریکی است ؛ تاریکی افکار و تاریکی عادات .
و همان «نور» است که زرتشت بزرگ باو «اهورامزدا» و بودا بآن «معرفت چهار حقیقت» گفت .

همان است که موسی درکوه خدا، کوه (حرب) بشکل شعله دید و صدایی شنید:
«ای موسی! موزه های خود را بدر آر.» و همان «نور» است که عیسی آنرا بشکل کبوتری دید که فرود آمد .

همان «نوری» است که ابراهیم رادر مقابل نمرود، موسی را جلوفرعون و عیسی را در مقابل هیرودیس نیروداد و سطوت دروغین و بی پایه آنرا درهم شکست .

همان «نوری» است که سحر را باطل می سازد ، خرافات را پاره می کند ، دلها را شجاع و بی پاك می سازد و بر ضد ستمکاران و متجاوزین بر می انگیزاند . کاخهای ستمگری را درهم می شکند و فرومی ریزد ، این «نور» از آسمان می آید و تالانه مورچگان می رود و تا ژرفای دلها را روشن می کند . دلهای سیه کاران را می لرزاند ، چشمها را به مجازات و پاداش خیره می کند و همان «نوری» است که روزی بکاینات می گوید: «باش !» جهان خلقت بوجود می آید . وقتی هم توانایی و قوت جاذبیت اجسام را می گیرد ، «آنوقت آفتاب درهم پیچیده می شود ، ستاره ها تیره می شوند ، کوهها بحرکت می آیند ، آسمان پراکنده می شود ، درزخ گرم و افروخته می شود^۱

و همان «نور» است که محمد بعدها اینگونه توصیفش کرد :

«خدا» «نور» آسمانها و زمین است . داستان نور او مانند فانوسی است که در آن چراغ باشد و آن چراغ در شیشه باشد گویی که آن شیشه ستاره‌ای است درخشانده .^۱

این دید محمد بود که باید دید دیگران ؛ توانگران و از خود بیخبران فرق بسیار داشت . زیرا او نور دید خود را از خدا می‌گرفت و مردم را چنانکه هستند می‌دید؛ آنها را بادردها و رنجها و زخمهای درویشان می‌دید و در قرآن خود بخدای مردم قسم می‌خورد نه بخدای توانگران و خوش گذرانان . اول از قول خدا چنین می‌گفت : « بگو ! پناه می‌برم بخدای مردم (الناس) و به صاحب مردم (الناس) .^۲

و مقصود او از این کلمه (الناس) همان مردم فراموش شده و طبقهٔ بینوایان و مستمندان و «بندگان» بود .

محمد در شهر تاریکی محض می‌دید . به کعبه می‌رفت . در آنجا هم بجای خدا پرستی بت پرستی می‌دید . هبل بزرگ را با صدها بت که از درود یوار کعبه مانند سوسمار بالا می‌رفتند می‌دید . کعبه را ترك می‌گفت . بمیان مردم می‌رفت . در آنجا نیز از مشاهدات زمینی خود خشمناك می‌شد ، از افکار و عادات پلید قوم خود؛ از کارهای ناشایست که بخار گناهان آن روی قلب می‌نشست اندوهگین می‌شد .

حیاتی که قریشی‌ها داشتند ، افراط و تفریط ؛ ثروت و فقر ؛ شکنجه و فشار سخت و سنگین زندگی که ثروت‌داران بر بیچارگان تحمیل می‌کردند و زن‌ها بابچه‌های کول گرفته دسته‌دسته برای گرفتن قرض می‌شتافتند و هر شرط کمر شکنی را می‌پذیرفتند و وقتی که قادر به تأدیه آن نمی‌شدند طلبکاران آنها را مجبور می‌نمودند بوسیله دختران و زنان خود قروض پدران و شوهران خود را بدهند ، سقوط زنان در نازلترین موقعیت اجتماعی ، اندوهگین شدن عربها از زایش یک دختر ، شیوع قمار و شراب ؛ عادات و تفاللات بیمعنی ، زنانی که مظلوم بودند و پسرانی که جاهل بودند ، قتل و کشتار بر سر چیزهای جزئی ، از

۱ - قرآن

۲ - قل اعوذ برب الناس . ملك الناس الا الله الناس . قرآن

همد بدتر که روح محمدا تکان می داد دخترانی که می کشتند و یازنده بگور می کردند اینها که همه و همه پایه اش بر ظلم و خلاف بود روح محمد را در رنج قرار می داد، مکه را ترك می گفت و از آن محیط سیاه دور می شد . بکوه حرا می رفت ، بدنبال آن «صدایی» که در کاینات منتشر است . معتقد بود قلب نظیر آینه ای است ، هر چه پاکتر و شفافترش توان کرد انعکاس حقایق و اندیشه های بزرگ بهتر و دقیق تر در آن صورت می گیرد .

از شهر و ستمگری شهر نشینان دور می شد و بدان کوه پناه می برد .

بدانجا می رفت ، در مشاهدات و تفکرات خود غرق می شد ، مشاهداتی که آسمان بود و تفکراتی که باشعاع نورستارگان بمغزش ورود می کرد .

همین مشاهدات چنان تأثیری در روح محمد کرد که تا آخرین دقایق عمر خود بزبان قرآن و بزبان حدیث پیوسته توجه و تأکید می کرد که به داد مردم برسید و به بینوایان و مستمندان و بردگان کمک دهید و تنها بدین وسیله است که وام خود را در مقابل خدا می توانید ادا کنید .

محمد فکرمی کرد این نظم و ترتیب عالم ستارگان چیست و از کجاست ؟ اگر تصادف و اراده بی شعور و دست بی ادراک آنها را تنظیم کرده چرا هیچوقت تخلفی در این نظام رخ نمی دهد . در تصادف و اتفاق نظم و ترتیب وجود ندارد . فکر می کرد اینها از چه وقت این وضعیت را داشته و تا چه وقت باقی خواهند ماند ؟ آیا ادراک و فهم در نظام کاینات تنها انحصار به مخلوقی دارد که بشریت نام دارد و موجودات ادراک کننده دیگری وجود ندارند که ادراکات آنها از بشر عالتر ، بلندتر و دقیقتر باشد ؟

و آیا آن روزی که :

« این ستاردها فرو ریزند ، ماه شکافته شود ، آسمان تا شود ، کوهها نرم شوند ، « خاکها پراکنده شوند ، روشناییها خاموش شوند ، زمین فرزندان خود را ببلعد و »

« باخودش بيك دهانه آتشی فروبرد و خورشید زوب شود و از هم پاشیده شود^۱ ».
 آیا آنوقت موجودات ادراك کننده دیگری باقی نخواهند ماند؟
 و آیا ادراك و تفکر که يك قوه بزرگ جهانی است از بین خواهد رفت؟
 - چگونه؟

این قوه ادراك و فهم که نمونه‌ی از آن در مغز و روح انسان است، چگونه
 منحصر باوست و چگونه با انقراض او تمام می‌شود؟
 تماشا و تفکر در کاینات چیست و بکجا منتهی می‌شود؟
 حیرت‌آور است اگر راهش به نور و فیض الهی باز نشود. الهام‌آور است اگر
 این راه باز شود.

محمد فکر می‌کرد « در آفرینش آسمانها و اختلاف شب و روز آياتی هستند برای
 کسانی که بخواهند بحقیقت واحد توجه نموده و آنرا ادراك کنند^۲ » و دریابند که قوه ادراك و
 فهم و نیروی ابداع و آفرینش منحصر بانسان نیست. وجودهای عالیه‌تری نیز یافت
 می‌شوند که ادراك دارند، ادراکی قویتر: تا بجایی که بيك قوه کلی خلق و ابداع و
 ادراك منتهی شود، قوه‌ی که فوق همه و خالق همه و بوجود آورنده همه است. این «او»
 است که روشناییها بوجود آورده و «برجهایی که زینت آسمانها هستند آفریده و این
 کوههایی که شما آنرا جامد و بیحرکت می‌دانید، مانند ابرها حرکت دارند»،
 «این خورشید و ماهی که در عالم فلکی مسخر شده‌اند».

«این آفریده‌هایی که در زمین ما جفت جفت بوجود آمده‌اند^۳ اینها همه و همه
 که بر اساس نظم و نسق معین قرار گرفته‌اند از «او» است.

اینهایی که مردم بعنوان گوناگون، بنام دختران خدا و یا بنام خدایان و بتها
 پرستش می‌کنند او هامي بیش نیستند که پدرانشان چنین نامهایی بدانها داده‌اند.
 از اینجا روح محمد بر هر شرکی طغیان می‌کرد، هر بتی را مستحق شکستن و

۱ - قرآن

۲ - وفي اختلاف الليل والنهار آیات ... قرآن

۳ - قرآن

خرد کردن می دانست و هرگونه پرستشی را که پایه های آن بر شرك قرار گرفته باشد رد می نمود و می گفت : مسیح بنده خدا و رسول اوست و تعجب می کرد چگونه نام سه گانه را در وجود او و خدا دخالت داده اند .

محمد در تنهایی شبها و روزهای خود در این کوهها ، بدین عالم و این تفکرات ورود می کرد . دیدگان را به آسمان می دوخت و گوش را بداخل خود و بقلب خویشتن می نهاد . سعی داشت از این مقابله «صدایی» از درون خود بشنود . سعی داشت جسم خود را بشکافد و گوش خود را پهلوی قلب خود بگذارد و بشنود .

یقین داشت که اگر این صدا را بشنود نور ذهن و تفکراتش به نور الهی اتصال خواهد یافت. گاه بگاه «نور» پرقوتی می دید که مانند امواج دریا بسویش می آمد و بساحل وجودش می خورد و او را می لرزاند .

محمد بچهل سالگی عمر خود رسید .

در شبی از شبهای دوشنبه ماه رمضان که سابقاً بدان «اهون» می گفتند ماه شب هفدهم روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص بکاینات داده بود . نسیم ملایمی می وزید . رنگ کوهها بعضی برنگ سایه و برخی برنگ پشت شتر بنظر می آمد، کوه حرا مرتفعتر و بلندتر می نمود . مثل این بود که بد آسمان نزدیک شده و بمیان ستارگان سر برده است . انوار ماه گویی از فرق آن مانند کیسوان پیر مردی به اطرافش ریخته است هر چه بالاتر می رفتید سکوت و سکون را بیشتر احساس می کردید . بنظر می رسید تمام سنگها يك حالت استماع دارند ؛ گوش می کنند و منتظرند . در نزدیکی قله آن در میان نور ماه ، فقط موجودی در حرکت بود که بطرف قله آن می رفت و برفرق آن که يك فضای چهل گزی بود می رسید . در آنجا راه می رفت . گاهی بسوی جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود نگاه می کرد . تاریکی مکه منظره ای جنایت بار داشت ، آه مظلومان و نعره های مستانه ستمگران ، ناله دختران و گریه زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود .

این مشاهده زننده بود .

روی خود را از آن برمی گرداند ، بطرف بیابان نگاه می کرد و بکوههایی که پشت سر یکدیگر قرار گرفته بودند متوجه می شد ، ماه را در مقابل خود می دید که به نرمی و پای برهنه بر فراز آسمان می دوید در مقابل آن می نشست . دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی شد اگر در آن دل شب کسی نزدیک اومی بود صدای قلب و تنفس او را که گاهی تند و زمانی آهسته بود می شنید .

يك مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد .
- ای خالق کاینات وای دانای رازنهان ما ...

عربی که آهسته دنبال محمدا گرفته بود و می خواست بر علت این آمد و شد و بقای او در آن کوه آگاه شود يك مرتبه برخورد لرزید . راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت .

نفوذ معنوی این رفیق « تنهایی » طوری بود که اجازه نمی داد کسی در این محیط ملکوتی او ورود کند .

دیگر موجودی - جز خدا - در آنجا نبود که صدایی از محمد بشنود .
در یکی از این شبها چندین ساعت در قلعه کوه باقی ماند . بالاخره بطرف منزلگاه خود ، به سوی غار حرا ، سرازیر گردید . در آنجا به آرامگاه شبانه خود رفت . او نخواهد و افکارش تا پاسی از شب با او بودند سرانجام غفوه یی باو دست داد تو گوئی که کوه هم با او بخواب رفت .

ناگهان روشنائی تندی از پشت حدقه های بسته شده چشم محمد به دیدگانش خورد ، رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید . هر اسان چشم را باز کرد . « نوری » متحرك بسویش آمد که دنباله آن با آسمان کشیده شده بود . این نور بوی نزدیک شد ، وجودش را گرفت ، بداخل وجودش ، بمغزش ، بقلبش و بروحش ورود کرد .

محمد لرزید ، عرق بر تمام وجودش نشست ، روحش بسان کبوتری که با اضطراب افتد تکانهای شدید خورد ، حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها بدینگونه آنرا بیان کرد :

« احساس کردم که مرگ بر جسم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم
چیره شد » .

درسش دوار و درگوشش طنین افتاد؛ رنه‌های متمادی گوش او را فراگرفت و
یکمرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت :
- محمد! ...

محمد (مضطرب) جوابداد - کیست ؟

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل ؟

محمد گفت - جبرئیل ؟

صدا گفت - بخوان!

محمد بو حشت برخاست، بیرون آمد، باطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای
بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگرید؛ تلوتلو ستارگان نگاههای ماه ..
همین .

دوباره همان نور جلوه‌گر شد، محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت :
- بخوان .

محمد جوابداد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد بخوان! ... بخوان! ...

دستی که کتابی گرفته بود جلوی پیشانی او آمد کتاب در میان حریر سپیدی بود.
دوباره صدا بلند شد و گفت :

- زبان باز کن و بخوان ... اینها را با من بگو:

چشمه‌یی از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را بافرشته گفت :

نور و محمد : - « بخوان بنام خدایی ، که خلق کرد . خلق کرد انسان را
از علق » .

« بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست ، خدایی که بوسیله قلم تعلیم
داد و بانسان چیزهاییکه نمی‌دانست آموخت ... »

وصدا خاموش شد .

آن فشار، آن لرزه ، آن حرارت ، آن نور خیره کننده ، اینها نیز یکمرتبه خاموش شد و پدید . خستگی فوق العاده بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید .

محمد آن کلمات را دوباره بخاطر آورد و بتنهایی تکرار کرد . مدتی بد آسمان نگریست .

و همان نور و درخشندگی را باز در همه جا دید .
بی اختیار بسجده افتاد و گریست .

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می داد .



حراء . یکی از کوههای مکه است که سه میل تا مکه فاصله دارد . یکی از کوههای مکه تبین است که آن نیز کوه بلندی است و بروی حراء که حراء از آن بلندتر است . در قله حراء نقطه بلندی است بنام زلوج . بعضی از تاریخ نویسان اسلامی نوشته اند که پیامبر پس از بعثتش با چند تن از اصحاب بد آن قله رفت و کوه تکان خورد . پیامبر گفت ای حراء آرام بگیر و ساکن شو . کسی بر فراز توراه نمی رود جز پیامبر .

براین کوه هیچ گیاهی نیست . همانطور که در هیچیک از کوهها قله نیست . فقط در کوههای طایف که متصل بهمین کوهها است آب یافت می شود .

در این کوهها فقط قسمتهای گودال مانند ای است که آب در آن جمع می شود .

پایان جلد اول

زین العابدین زینما

جلد دوم



از بعثت تا هجرت

چاپ بیستم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

مقدمهٔ جلد دوم

بنام خدای یگانه

شانزده سال از چاپ جلد اول پیامبر گذشت .
در این مدت از طرف خوانندگان مهربان این کتاب ابراز علاقه می شد که جلد های دوم و سوم آنرا نیز تقدیمشان بدارم . ولی هر وقت به یادداشت های خود نظر می افکندم و آنها را زیر و رو می کردم آن حالت و آمادگی را در خود نمی یافتم که با همان سبک جلد اول آنها را برشته نگارش در آورم . همین حقیقت را به چند تن از نویسندگان دوست خود که در این زمینه تأکید می فرمودند اظهار داشتم و گفتم که آماده ام یادداشت های خود را بایشان تقدیم کنم که جلد دوم و سوم را بنویسند . حاضر شدم .

پاره ای از کتاب ها و آثاری هستند که نمی توان با کار و کوشش آنها را بوجود آورد! حالت والهام بیش از کوشش و کار در پیدایش آنها دخیل می شود . در نوشتن اینگونه آثار آنکه پهلوی ما و درد دل و فکر ماست بیش از خود ما موثر است . نویسندهٔ حقیقی ، در واقع همواست و ما فقط منشیان با استعداد و یا بی استعداد آن وجودها یا نیروهای نهانی و مجرد هستیم ؛ وجودهایی که دیده نمی شوند و جوهر وجود ما و احساس و فکر ما را از خود پروسیراب می کنند ؛ نامشان گاهی وحی و الهام می شود و زمانی عشق و آشفته گی .

بدینسان با دیدهٔ محزون و مایوس به یادداشت های خود نظر می افکندم . یادداشت هایی که با آنهمه کوشش و دقت از کتابخانه های گوناگون جمع آوری کرده بودم . یادداشت هایی که از بیروت در کتابخانهٔ دانشگاه آمریکایی تاحیدر آباد دکن ، کتابخانهٔ مرحوم سرسار جنگ ، تا نیویورک و پاریس از کتابخانه های ملی آن دو شهر بزرگ گرد آورده بودم .

* * *

شانزده سال از این ماجرا گذشت .
این تحجر فکری من ، بصورت تخته سنگ های کنار دریا درآمده بود که در نتیجهٔ ضربات پی در پی امواج و تابش آفتاب هر دم سخت تر و محکم تر می شد .
تا اینکه ماه رمضان گذشته فرا رسید ، من این ماه را دوست دارم ، ماهی که راز و نیاز يك قسمت بسیار از نفوس بشری با خدای خود آغاز می گردد . میلیون ها مردم راه آسمان را ، لااقل در فکر و در دل خود ، پیش می گیرند و احلام و رویاهای خود را ،

هنگام غروب خورشید و بیشتر در سحرگاهان ، بامشاهده ستارگان سحری ، نثار دیک وجود نامریی ، می کنند . بدینوسیله تسکینی باین تشنگی بی نام و بی کلمه خود می دهند ، همان نفوس افرادی که برای بیشتر افکار و نظامات اجتماعی پایان یاس آوری دیده اند و نتوانسته اند تسکینی به ارواح رمیده و رنج دیده خود بدهند . نتوانسته اند به این اشکهای داغ که در ساعات بدبختی و فشار از دیده فرو می ریزند پایان دهند . و نیز نتوانسته اند در پایان هر روز عمر پراز درد و رنج خود که از شدت کار و سختی آن ، روح و جسمشان فرسوده و کوفته شده است اجر و مزدی بیابند که خود و یا زن و فرزندان خود را ، لا اقل ، از چنگال نیازمندیهای مادی رهایی بخشند . سرانجام با حسرت و درد ، با فکر محرومیت های خود و کامیابی های دیگران سربالین ناکامی گذاشته و اشکهای گرم خود را در گونه های سیلی خورده خویش ، از اجتماع ، احساس می کنند و از ستمگریهای گوناگون آن شب و روز ناله هایی سرمی دهند ، ناگزیر و بناچار راه آسمان لایتناهی را پیش می گیرند و از خلال گفته های پیشوایان توانا و پرشجاعت مذهبی نوید اطمینان بخش روزهای بهتر و پر عدالت بگوش خود می شنوند و بدینسان دلخوش می شوند .

گرویدن بمذهب یگانه راه و چاره بر ضد ستمگران و ستمگریها بوده است . تاستمگری و ستمگر باقی است و تا روزیکه بشر بتواند جامعه دادگستر خواهان انسانی را بوجود آورد ، مذهب و گرویدن مردم پیرامون آیین آسمانی باقی خواهد بود .

* * *

پارسال ، شب هجده رمضان کمی از نیمه شب گذشته بود که صدای زنگدار و موثر موجودیکه با تمام دل و روح خود مناجات می کرد و با خدای خود راز دل می نمود مرا از خواب بیدار کرد . کلمات تسلی بخش حکمت و ادب ایرانی در اشعار درخشنده تراستارگان ، نیروی نوینی بجان و روح من داد .

از رخت خواب خود برخاستم . باطاق مجاور رفتم . چندتن از بندگان خوب و آرام خدا ، که کمترین بدی و بدخواهی در ذرات شعاع وجود آنها دیده نمی شد ، برآز و نیاز مذهبی مشغول بودند و دنیای پاکیزه و پر از صلح و آرامشی تشکیل داده بودند . با آنها تا اذان صبح بیدار ماندم . سپس بدفتر کار خود رفتم و تا چند ساعت پس از برآمدن خورشید گرم و پرنور آفتاب مشغول نوشتن شدم .

این فصل اول جلد دوم پیامبر بود ، که شش ماه بعد از آن ، فصل آخر آنرا به پایان رساندم و چند ماهی مشغول تجدید نظر در آن بودم که مسافرت اروپا برایم پیش آمد . مجال نکردم تجدید نظر کامل کنم و تصحیح آنرا به پایان برسانم .

امروز نامه ای از آقای اکبر زوار متصدی چاپ این کتاب دریافت کردم که (۸۰) صفحه چاپ شده آنرا ، برایم فرستاده و نوشته بود که چون مشتریان ما بدنبال این کتاب هستند ما شروع بچاپ آن کردیم . اگر تصحیحاتی در آن لازم شمردید در چاپ های بعدی آن بکار خواهیم برد و از من خواسته بودند که مقدمه ای برای جلد دوم بنویسم .

برای مقدمه این کتاب سخنی ندارم . جز آنکه از خوانندگان عزیز بخواهم با همان لطف و عنایتی که نسبت به جلد اول این کتاب ابراز داشته‌اند به تصحیح اغلاط و سهوهای بنده و مطبعه مبادرت کنند و اشتباهات آنرا بخود این جانب و یا متصدی چاپ آن تذکر دهند که در چاپ‌های بعدی ملحوظ افتد و از این لطف و مرحمتشان بسیار شکر گزار خواهم شد. فقط در اینجا نکته‌ای را لازم به تذکر می‌دانم :

مراجع این کتاب بیش از یکصد نسخه از کتاب‌های معتبر است که اسامی آن در صفحه علی‌حده چاپ شده است ، برای اینکه رشته پیوسته مطالب حوادث از دست خوانندگان در نرود و بتوانند خودشان بیک کتاب مرتب مراجعه کنند نشانی مطالب را بدو کتاب دادم یکی (سیره ابن هشام) دیگری (سیره الحلبیه) این دو کتاب از معتبرترین مراجع اسلامی بشمار می‌روند که ما نشانی مطالب را همیشه باین دو کتاب داده‌ایم و اگر خوانندگان محترم مجال بیشتر داشته باشند سایر کتابها و مراجعی که از نویسندگان معتبر شرقی و غربی در صفحه (مراجع) این کتاب نامبرده شده است مراجعه فرمایند .

در خاتمه از خوانندگان محترم تمنا دارم که هر گونه غلط و اشتباهی را با لطف و حسن نیت خود تصحیح فرمایند و بر نویسنده آن منت بگذارند .

ز . رهنما

ژنو ۱۰ خرداد ۱۳۳۲

خدای آسمانها و صحراها

« این شیخ در هر نقطه آسمان نقش بسته بود »
 « و این صدا از هر سو بلند بود »

ماه شب هفده رمضان؛ کوه نور را در اطلس بهی رنگی پیچیده بود. هنوز پرندگان از لانه‌های خود بیرون نجسته بودند و هنوز صدا و حرکت. این آرامش سنگین و این خموشی همه جانبه را پاره نکرده بود. گویی ماه هم حرکت نداشت، گویی همه چیز بجای خود میخکوب شده بود. هوا از نور سبکتر و زمین از آسمان خفیفتر شده بود. فقط يك سنگینی احساس می‌شد و آن سکوتی بود که از آسمان تا به زمین، دامن سرب‌رنگ خود را گسترده بود.

یا آخرین صبح دنیای کهنه‌یی بود و یا نخستین فجر دنیای نو.

فاصله باریك این دو دنیای کهنه و نور را شب هفده رمضان بوجود آورده بود. اول در وجود يك تن سپس در کالبد میلیون‌ها آدمی. این يك تن، همان آشنای صمیمی کوه حرا بود که اوقات تنهایی خود را در دل آن می‌گذراند. امشب هم او را چند نفر شبان، در آنجا، دیده بودند و صدایش را با هر اسی شنیده بودند، دیگر کسی نبود. فقط آسمان و زمین بود باریك ماه شکسته که در میان آنها آویزان بود. این ماه شکسته گاهی یار گریز پای آسمان بود و وقتی دلدار بیوفای زمین. گاهی بالا بود و گاهی بگوشه افق سرازیر.

پیش از اینکه پگاه بدمد و صبح صادق لبخند آرام و شادی بخش خود را در افق کوههای سیاه مکه منعکس بسازد، سایه‌ی از کوه حرا بیرون آمد. حرکت او چنان آرام و چنان پراحتیاط بود که خراشی به آرامش مطلق سحری وارد نداشت. آرامش و سکوتی که اگر مختصر صدا و زمزمه و حرکتی از مسافت بسیار درمی‌آمد بگوش ساکنان این کوه می‌رسید. آسمان باین کوه نزدیک شده بود که گفتی می‌توان دست بستارگان برد و آنها را مانند مرواریدهایی گرفت و در حلقه‌گردن بند دختران جای داد. عربها اینگونه تشبیهاتی می‌کردند.

این سایه‌ی که در آن ساعت از کوه حرا بیرون آمد، محمد بود که به آسمان و بستارگان خیره شده بود. او، موجودی بود که روح و جان او آماده شنیدن رسالت الهی شده بود. او، هم‌دیده بود و هم‌شنیده بود دیده‌ها و شنیده‌های او را در فصل پیش گفتیم. اکنون نیز او باترس و وحشتی، که حتی تنفس او را قطع کرده بود، در جستجوی آن چیزی بود که در آسمان دیده بود. آن شبیح صاف و پرتوافکن که بالهای خود را در افق پهن کرده بود و وجودش روی نوار شنگرفی قرار گرفته بود. شبیحی که برجسته‌تر از همه اعضای آن همان چشمهای تابناک و درخشان او بود، چشمهایی که باونگاه می‌کرد و نور چشم او تا اعماق روحش نفوذ کرد.

همان رادوباره در آسمان دید و قلبش بی‌اختیار فرو ریخت.

صورت را برگرداند و بسوی دیگر نگریست. باز «همان» را دید.

لرزه دل محمد در رستاخیز افکار و خیالات اوفزونی یافت. بی‌اختیار فریادی

در دل سرداد و گفت:

— این کیست؟

در پاسخ این سوال نه خودش بخودش جوابی داد و نه از آن شبیح جوابی شنید.

تنها نگاههای خیره شده آن شبیح در آسمان نیلی سحری بچشمهای محمد پیوند شده بود که ناگهان محمد لبهای «او» را دید بحرکت در آمد. صدایی باهستگی گفت

و شنود برگهای درخت خرما از او بلند شد که چنین گفت :

— محمد . تو رسول خدا شده ای .

این شبخ در هر نقطه از آسمان نقش بسته بود^۱ و این صدا از همه سو بلند بود .

و باز شنید :

-- محمد . تو رسول خدا شده ای و من جبرئیل که این بشارت را می دهم .



در همان ساعت بود که غلام خدیجه برای خبرجویی از حال محمد بدین کوه آمده بود .

خدیجه که از نیامدن شویش نگران شده و ساعت های شب را با انگشت گرفته بود پیش از آنکه اختران در سپیدی صبح غرق شوند غلام خود را به معیادگاه او ، که می دانست همین کوه است ، فرستاده بود .

غلام همدجارا جستجو کرده بود و او را نیافته بود . صدای این غلام چندین بار در دره پیچید که محمد را می خواند و انعکاس آن در کوهها بگوش خودش نیز خورد و بیمناکش کرد .

ناگهان صدای پاهایی که گویی سم دارند از پشت سر خود شنید پنجه ای به پشت کردن خویشتن احساس کرد و بنظرش آمد دستی او را به پس می کشاند . در آن حال بیمی سراپای غلام را فرا گرفت . نفسش بشماره افتاد و ناگهان پابفرار نهاد . تا بدروازه مکه سرعت دوید . فقط در آنجا با افرادی روبرو شد که از خانه های خود تازه بیرون می آمدند . بادیدن آنان ، آرامشی احساس کرد و بطرف کوچه یی که خانه خدیجه در آن بود روان گردید .



محمد از آن مشاهدات و نغمه های سحری ، از آن کتابی که در دلش نوشته شده

و آیه‌ای چند از آن خوانده^۱ بود، از آنچه در آسمان و آسمانها بشکل صورت و زیبای ملکوتی دیده بود، از تمام اینها احساساتی پرازیم و امید پیدا کرد، رنهای در گوش خود با صداهای گوناگون شنید.

سرعت از دامنۀ کوده سر ازیر شد. از پرتگاه‌ها و تخته‌سنگها بایی احتیاطی خطرناکی می‌گذشت. بالاخره خود را پایین کوده‌را دید. آیه‌های «بخوان بنام خدایی که خلق کرد» مانند ستاره‌های پرتالو يك شبانگاه صحرایی در دل او می‌درخشیدند. بچابکی خود را به شهر رسانید. وقتی داخل خانۀ خدیجه شد بخار شیری رنگ صبح بر همه دیوارها افتاده بود.

خدیجه به استقبالش شتافت. پرسشهایی از او کرد. از چهرۀ پریشان و از حال نگران او؛ از جا و مکان شب یا شبهای اخیر او و از پیشامدهایی که برایش رخ داده بود از همه اینها پرسش کرد.

محمد بالتهاب و اضطراب به يكایك آنها پاسخ داد و در پایان گفت:

— ای خدیجه مهربان، من، هم دیدم و هم شنیدم. در همه نقاط آسمان «او» را دیدم و از همه سوسدای «او» را شنیدم، هنوز هم در اعماق روحم لرزه‌یی از آن دیدار و آن گفت و شنود حس می‌کنم. مبدا آثار اضطراب و اختلال حواس در وجود من پسید آمده است^۲. ... می‌گویند دیدن و شنیدن اصوات و اشباح غیبی دو علامتی است که صاحبش را در حجاز سوزان بجنون و یاجن زدگی می‌کشانند.

خدیجه با حالتی آمیخته به خوشحالی و نگرانی، کلمات بریده بریده‌ی در میان سخنان محمد بزبان آورد که بیشتر جمله‌های «بیم مکن» و «بشارت ده» از دهان او بیرون می‌آمد. پس از چند لحظه، آن دم که توانست خود را از محیط هیجان آور خویش خارج بسازد و تمرکزی با فکر خویشتن بدهد، چنین گفت:

۱ - سيرة الحلیه جلد اول صفحه ۲۶۴

۲ - سيرة الحلیه جلد اول صفحه ۲۶۶ و صفحه ۲۶۷ و آیه (ن والقلم وما یسطرون. ما انت

بنعمة ربك بمجنون) سوره ۱۶۸

— ای محمد امین، تو که نانت را بگر سنکان و جامدات را به برهنگان می دهی،^۱ تو که بانیرومندان بخاطر ناتوانان ستیزه می کنی و بدمستندان رحم و شفقت می نمایی تو با این روح پاك و اندیشه تابناك هرگز بازیچه جن و شیطان نمی شوی و نیت پاك تودر تاریکی و ظلمت جنون غرق نخواهد شد. صورتی را که تودیدی نه جن بود و نه شیطان. فرشته یی بود که از اعماق آسمانها بال زنان بسوی تو آمد، خود را بتو نشان داد و آیات خدایی را بزبان جاری ساخت و گفت: «بخوان بنام خدایی که خلق کرد.»

کتابی که بدیدگان تو آمد و در لوح پاك تو نقش بست کتاب آسمانی بود. کتابی که ورقه آنرا در انجیل جستجو کرد و زید بن عمرو، دوست تو، بدنبال آن تایت المقدس و بین النهرین رفت و در نزد کشیشان و رهبانان در پی آن برخاست و عثمان بن الحویرث آنرا در کشور روم و در غسل تعمیدی که در آنجا کرد، کاوش نمود. دلی پروردگار تو آیات کرامت خود را بوسیله جبرئیل بزبان تو نهاد و صورت پرتوافکن آنرا در آسمانها نشان توداد. بیم مکن، بیابا روح مطمئن استراحتی بنما.

محمد که هنوز از آن اضطراب و نگرانی بیرون نیامده بود و مانند بهت زده گان بهر جا نگاه می کرد به خدیجه گفت:

— حرارت درونی مرا می سوزاند... آب سردی بمن برسان شاید این التهاب آتش خیز درون من، خاموش بشود.

خدیجه از چاه منزل خود آب کشید و بكمك خدمتگزاران خود بروی شوی خویش ریخت.

در ریختن هر دلو آب، حرارت عجیبی از بدن محمد خارج می شد. سپس حالت لرزی بوی دست داد که خدیجه او را بالا پوشی ضخیم پیچید. محمد با آرامگاه خود رفت. خدیجه دیگر با وی حرفی نزد.

خواب شیرین صبح محمدا، پس از آن خستگی بیمانند، در ربود و خدیجه مراقب نفسهای او بود. همین که آرامشی در وجود او دید به آهستگی از اطاق

بیرون رفت .

ساکنین خانه نفهمیدند خدیجه بکجارتفت . خودش نیز چیزی بکسی نگفت.

خدیجه از خانه بیرون رفت .

راهگذرانی که در کوچه با خدیجه روبرو می شدند احساس می کردند که فکر او بسیار مشغول است. فقط بگفتن «مرحبا» اکتفا کرده و می گذشتند . خدیجه کوچه های محله (معابده) را که در آنروز (ابطح) می گفتند پیش گرفت تا بخانه عموزاده خودورقه رسید بنای درزدن را گذاشت .

ورقه در مکه مشهور بود. از چشم نابینا بودولی مردم از بینایی دل او چیزها می گفتند :

یکی می گفت :

«روشنایی زمین و آسمانها را بانوردل خود می بیند »

دیگری معتقد بود :

«داناترین شخص بکتابهای آسمانی است »

سومی عقیده داشت که :

«اوبه تورات وانجیلها آگاهی بسیار دارد وصحف ابراهیم را از حفظ می خواند وحتی قسمتی از آنها را بزبان عربی ترجمه کرده است »

مردم چنین سخنانی در باره ورقه می گفتند ودر احوال غیرعادی به او رجوع می کردند. گفته های او را مرهم زخمهای دل و خواب کننده نگرانیهای فکری خویشان قرار می دادند .

وقتی که صدای خدیجه درهستی حیاط کوچک خانه او بلند شد صدای زنگذار ورقه ، ازدرون اطاق بلند شد که او را بامهربانی بسوی خود خواند. خدیجه به اطاق ساده او ورود کرد . ورقه دست او را در دودست خود گرفت و موهای شبرنگ او را نوازش داد .

از او پرسید :

چه نیازی اورا در این صبحگاهی بسرای وی کشانده است .
 خدیجه سرگذشت دیشب شوی خود را برای ورقه گفت و نخستین آیه قرآن هم
 که بر وی نازل شده بود برایش خواند.

ورقه از جای خود نیم خیزی کرد. بادو دست خود هوارا پساوید و بچهره خدیجه
 آهسته تماس داد. انگشتهایش روی جزییات صورت خدیجه بحرکت در آمد سپس
 دستهارا بآهستگی روی زانو نهاد. صورت را بطرف سینه خود برد. گویی بدل خویشتن
 گوش می دهد. مدتی در این حالت ماند. خدیجه بهت زده بدیدگان ناینا و بدانه های
 ریش بلند دومیوه او نگاه می کرد. هر دو مدتی خاموش ماندند. ورقه فکر می کرد
 و لبهای او گاه بگاه تکان می خورد، خدیجه کوشش داشت از حرکت لبهای او چیزی
 بشنود. همه هوش و ذکاوتش در لبهای ورقه فرو رفته بود. سرانجام این کلمات بریده بریده
 را از او شنید:

— رمضان! ... ماه وحی والهام ... ماه اسرار انگیز ... گویی درهای آسمان
 در هر سال فقط یکبار و آنهم در این ماه بروی زمینیان باز می شود ... ماههای دیگر
 برای آنهمه ستارگانی است که در آسمان آویزانند ...

ورقه این بار کلماتی آهسته گفت که خدیجه دیگر چیزی نشنید فقط لبهای
 اورا در حرکت دید و چین و شکنی در ابروها و پیشانی او مشاهده کرد، گویی بکتابخانه
 معرفت و به لوح دل خود نگاه می کند و با دشواری خطوط و کلماتی چند از آن
 می خواند.

باز صدایش باین کلمات بلند شد:

— تورات هم در رمضان بر موسی نازل گردید... ششم رمضان بود.

سررا حرکت داد و دوباره گفت:

— انجیل هم در رمضان بود!! ... دوازدهم رمضان ...

— زبور هم در هجده رمضان ..!

سپس سررا بلند کرد و چشمهای نایبای خود را بچهره خدیجه دوخت. خدیجه

يك لحظه خيال مبهمی برايش پيدا شد ، خيال كرد چشمهای ورقه باز شد و دوباره بسته شد! تکانی در دل خود احساس كرد و در همان حال ورقه از او پرسید:

- دیشب چندم رمضان بود؟

خدیجه گفت: هفدهم!..

ورقه باز بفكر فرورفت . چند دقیقه بهمان حالت ماند ، این لحظه‌ها بنظر خدیجه بسیار طولانی آمد. طولانیتر از راه شام و عدن .

پس از مدتی تفكر با کلمات شمرده خود چنین گفت:

سوگند بکسی که جان ورقه در دست اوست اگر آنچه را توگفتی راست و درست باشد شوهرت برگزیده خدا شده است! آیه‌هایی که بزبانش آمده و تو برایم خواندی شباهت به جمله‌های انجیل و تورات دارد ، مانند گفته‌های آسمانی است که تنها آموختگان ازل بر آن آگاهی دارند . ادای این کلمات از عهده دانشمندان بشری خارج است تاچه رسد بیک شخص «امی» . صورتی که شوی تو در افق و در آسمان ، آنجا و در همه جا دید همان «ناموس اکبر» است .

همان است که بر موسی نمودار شد و او را پیامبر کرد .

همان کسی که من و همه در انتظارش هستند . . .

فرستاده خدا، خدای آسمانها و صحراهای بیکران ...

۲

بسان نوری پرید و بسان نسیمی گذشت

«ای پیچیده در جامه خویش برخیز و مردم»
«را بر حذر ساز، خدای خود را ستایش کن؛
» و جامه خود را پاکیزه نما و از آلودگی،
» بپرهیز .»

قرآن : سوره ۷۴

وقتی که خدیجه بخانه بازگشت محمد هنوز خواب بود. نفسهای آرام او اطمینانی به خدیجه داد. با عشقی که ابن بارتاجی از نور آسمانی داشت با و نگریست و نگاههایش به اجزای صورت او جدا جدا نشست .

تنها نور عشق نبود که بچهره خدیجه پرتو افکنده بود، پرتوی از امیدهای رنگارنگ بود . هنگامه و غوغایی از اندیشه و خیال در فکر خود می دید . می خواست هر چه زودتر همگی آنها را بگوید . بشویش بگوید . از یکسو بیخبری خدیجه برای نقل گفته های ورقه که آنرا تقوینی برای روح همسر خود می دانست و از سوی دیگر علاقه و حبی که به تندرستی و خوشی شویش داشت. و اکنون رنگ موجودات آسمانی بخود گرفته بود. چنان روح خدیجه را در فشار تردید و ناراحتی گذاشته بود که نمی دانست چه کند هم می خواست با او حرف بزند و هم دلش اجازه نمی داد بیدارش کند . در بیدار کردن او از خواب دو محرك و دو عامل در درون خود احساس می کرد : یکی آنچه را که از ورقه

شنیده بود می‌خواست برایش بازگو کند و دیگری آنچه را که باز محمد از آسمانها به ارمغان آورده بود می‌خواست از او بشنود. آهنگ زنگدار ورقه در گـوشش هنوز باقی بود. ناگهان نفسهای مضطرب و ناموزون محمد را دید و شنید.

لرزه و تشنج گاه بگاه او را از زیر بالاپوش مشاهده کرد.

بیدرنک این سخن او بیادش آمد: «چشم‌هایم اگر بخواب روند قلب من هرگز بخواب نمی‌رود» خدیجه بر آن شد که او را بیدار کند. هماندم محمد بالاپوش را پس زد. شبم عرق، پشانی و صورت او را فرا گرفته بود. با حال و حی این آیه را خواند:

«ای پیچیده در جامه خویش برخیز و مردم را بر حذر ساز، خدای خود را ستایش کن، جامه خود را پاکیزه نما و از آلودگی بپرهیز»

این‌ها را گفت و خیره خیره بسقف اطاق نگاه کرد. خدیجه دست بشانه محمد گذارد و گفت:

— چیست؟

محمد جواب داد: باز هم همان صورت و سیمای نورانی. همان صورتی که بر فراز کوه دیدم... نگاه کن... توهم او را می‌بینی... اکنون آنجاست...

و اشاره بسقف اطاق کرد، خدیجه بتندی به سقف و به پنجره و به بیرون اطاق نگاه کرد چیزی ندید. نگران شد و ندانست چه بگوید و چه بکند. آن خوشحالی و شادمانی که تا هم اکنون در روح خود احساس می‌کرد ناگهان رنگی از اضطراب و پریشانی بخود گرفت. جمله «عدم تعادل و اختلال حواس» که نیم ساعت پیش شنیده بود در فکرش دوباره زنده شد. با صدای نیم‌لرزانی گفت:

— برخیز. برخیز^۱ و بروی زانوی چپ من بنشین.

خدیجه سنگینی وی را روی زانوی خویش احساس نکرد. دوباره گفت:

— بگو... آیا باز آن صورت رامی‌بینی؟

– آری او خودش است و بهر دو مانگام می کند .

تکائی بسراپای وجود خدیجه افتاد .

دوباره گفت :

– بینم آیا درروی زانوی راست منم «او» رامی بینی ؟

– آری باز همان صورت نورانی درمقابل ماست .

این مرتبه شوی خود را در بغل خود نشاند و گفت :

– حالا چطور ، باز او را می بینی ؟

– آری باز هم می بینم .

خدیجه ربوشه را ازروی موهای شبرنگ خود برگرفت . موهایی که دانه های سپید فراوان در آن دید، می شد. توری را که بگردن و سینه داشت و از بهترین ابریشم های کارشام و برنگ برطاوس بود به یکسو فکند . صورت شکفته او تا نیمی از سینه اش نمایان گردید ، بد محمد که بشانه چپ او تکیه داده و ضعف و فتوری بر وی چیره گردیده بود گفت :

اکنون چطور ؟ باز «او» را می بینی ؟

– نه، مثل نوری پرید و مانند نسیمی گذشت . دیگر او را نمی بینم .

خدیجه با خوشحالی فریاد زد :

مژده بر تو باد ای رازنگاه دار خدا . این چهره فرشته بود ، نه شیطان . ورقه دانا هم چنین گفت و گفت بتو مرده دهم که روح پاکیزه تو ، سرفرازی وحی نبوت را پیدا کرده است .

چند روز بعد وقتی که محمد از ورقه دیدار کرد و همان سخنان را از وی بگوش خود شنید قوت قلب و اطمینان خاطرش افزون گردید . زیرا محمد هم بدانش ورقه عقیده داشت و هم کشش قلبی نسبت به وی احساس می کرد . این احساس و عقیده محمد در سال چهارم بعثت، هنگام مرگ ورقه، در این عبارت شنیده شد :

من در عالم رویا قس^۱ را در بهشت دیدم که پیراهن حریر سپیدی پوشیده است .

۱- سیره الحلیه ج اول صفحات ۲۰۱ و ۲۷۴ می نویسد مقصود از قس همان ورقه است .

۳

الله اکبر

«نماز را برپا دارید، زکوة را بدهید و با»
«رکوع کنندگان رکوع کنید.»
قرآن سوره ۲ آیه ۴۰

مدتی گذشت و دیگر محمد صدایی که بگوشش آشنا بود نشنید .
این روزهای بحرانی سکوت و خاموشی درونی ، او را خسته کرده بود. ضعف و
فتور آن سراپای او را گرفته بود. دیگر کلماتی از درون خود نمی شنید تا بازگو کند .
مانند شخصی شده بود که از بلندترین کوهها بالا رفته باشد و یا کسی که مرگ را در و بر وی
خود دیده باشد و یارایی گفتار و بزبان آوردن واژه ها را از دست داده باشد .
روزها را با تنهایی بسر می برد و در اندیشه ژرفی فرو رفته بود. در گوش خود زمزمه یی
مانند زمزمه زنبور می شنید می کوشید از میان آنها کلمه و صدای واضحی بشنود .
بخواب و خوراك خود بی میل شده بود . از شیر و ماست و عسلی که خدیجه بامهربانی
برایش آماده می کرد باندازه يك كودك خردسال فقط یکی را می خورد و هیچگاه سیراز
سفره بر نمی خاست . شبها با گفتن «الله اکبر» زودتر به آرامگاه خود می رفت تا بتواند
يك سوم یاد و سوم آخر شب را به بیداری پراندیشه و خیال خود بگذراند، پندار او چنین
بود که نماز و نیاز شبانگاه و پگاه کامیاب تر و به هدف آسمانی نزدیکتر است^۱

او بر تختخواب می‌رفت و صدای او در گوش خدیجه می‌ماند. خدیجه تازه این دو کلمه (الله اکبر) را از او شنیده و آنرا در دل و فکر خود پیوسته بازگو می‌کرد و بدنبال آن، خیالات خود را بسان پرواز ملخهای صحرایی، روانه می‌ساخت.

چندین بار بر آن شد که از چگونگی معنای این دو کلمه از او پرسشی کند لیکن این پرسش او بر سر زبانش می‌ماند و به برون تراوش نمی‌کرد. چیزی نمی‌گفت و سکوت بر لبهای او چیره می‌شد.

شب سه شنبه هفته اول وحی فرا رسید. محمد بنا به معمول و با گفتن جمله «الله اکبر» به آرامگاه خود رفت.

خدیجه کوشید که خاموشی مطلوب شوهرش را درهم نشکند، به زید و میسره سپرد که دیگر در صحن حیاط آمدوشدی نداشته باشند و خودش به اطاق بچه‌ها رفت. زینب^۱ ددساله و رقیه پنج ساله و ام‌کلثوم و فاطمه این چهار دختر در یکطرف و علی را در طرف دیگر خواباند. تنها زینب در میان آنها دیدگان را به سقف اطاق دوخته بود. خدیجه چراغ روغنی اطاق بچه‌ها را خاموش کرد. زمزمه‌یی که شبیه بدعا بود لبهایش را بحرکت درآورد. سپس او هم به رختخواب خود رفت.

خاموشی مطلق مانند تاریکی یکدست برخانه افتاد. دیگر نه صدایی شنیده می‌شد و نه نوری دیده می‌شد. تنها خدیجه بود که هنگام بستن دیدگان خود نه آن تاریکی را می‌دید و نه آن خاموشی را می‌شنید؛ در اندرون حدقه چشم او نوری بود و در دل و فکر وی شور و هنگامه‌یی، در دیدگان بسته خود چهره محمد را چنان نورانی می‌دید که حتی رگ آبی پیشانی او نیز بدیدش می‌آمد. صدای پرقوت او راهم که آیه‌های قرآنی را برایش خوانده بود هنوز می‌شنید.

همه رفتار و کارهای او را در شب اول وحی دوباره دید و دید که چسان بسراغ

۱ - سيرة الحلبیه زينب رادختر بزرگ محمد و كتاب الابرار محي الدين ص ۱۴ رقيه

را دختر بزرگ محمد نوشته است.

پسرعمویش ورقه دوید . چهره نابینای ورقه که آن سخنان را با صدای زنگ دارش گفت همه آنها را دوباره در آن تاریکی و سکوت خانه دید و شنید .

ناگهان صدای (الله اکبر) محمد بازطنینی درگوشش انداخت . این دو کلمه ترجیع بند سلسله افکار خدیجه شده بود . بهر قسمت از زندگی گذشته شوی فکر می کرد سرانجام به (الله اکبر) منتهی می شد و دوباره رشته دیگر از اندیشه هایش در باره او آغاز می گردید .

رحم و شفقتش نسبت به مستمندان و بینوایان محله « احایش » ؛ امانت داریش نسبت به مال مردم ، قهر و نارضایتیش از ستمگران قریش ؛ مهربانیش بکودکان و بردگان خلاصه بهر رشته از کارها و صفات او که می اندیشید سرانجام به (الله اکبر) او می رسید . این غوغا و رستاخیز خیالات گوناگون خدیجه مانند هوا شده بود . همچنان سبک و همچنان دامنه دار و پهنای . این پرندگان مجرد اندیشه و خیال ، در فکر و در دل او آمد و شد فردی و جمعی خود را ادامه می دادند ؛ بالها و پرهای نازک خود را بمغز او و بقلب او می زدند .

چشمهای گاه بسته و گاه باز و درهمه جا محمد را می دید . در اطاق تاریک و در آسمان پرستاره ، در فکر و در تصور ، در دل و در احساسات خود ، در خاطرات گذاشته و در زندگی کنونی و در همه جا و همه جا محمد را می دید .

بر خود خدیجه هم معلوم نشد که آن شب را خوابید یا نخواهد و یا چقدر خوابید و یا اصلاً نخوابید . هنوز روشنایی شیری رنگ صبح بدریای نیلی آسمان بخش نشده بود که خدیجه صدای حرکت محمد را شنید و باز صدای او با این جمله تکان دهنده (الله اکبر) خاموشی فضا را پاره کرد .

خدیجه از جای خود پرید . باسنگ چخماق ، چراغ روغنی خود را روشن کرد . در ایوان خانه با محمد که از اطاق خود بیرون می آمد رو برو گردید .

– سلام بر تو ای خدیجه مهربان ، این سلام تنها از طرف من نیست جبرئیل از طرف خدای یگانه بتو درود می فرستد .

خدیجه گفت: سلام بخدا و فرشتگان او و درود به رسول او محمد بن عبدالله .
محمد بسوی چاه آبی رفت که در گوشه حیاط بود و دورش را با سنگ چیده بودند و يك گز بالا آورده بودند. بر سر چاه چرخ دولابی نهاده و طنابی بر چهار چوب آن پیچیده بود که بر سرش مشکی آویزان بود. محمد چرخ را بطرف معکوس گرداند و مشك بسرعت رویا بین رفت پس از چند دقیقه دلو چرمی که هنوز موهای بز به پوست آن بود پراز آب از دهانه چاه بیرون آمد. خدیجه در بالا کشیدن دلو باو کمک می کرد. محمد بوی گفت بیا با هم فریضه صبح را که جبرئیل بمن آموخته انجام دهیم. در اینجا ما با آب چاه منزل خود وضو می گیریم ولی آن دقیقه ای که جبرئیل فریضه نماز را بمن آموخت در نقطه مرتفع مکه بود^۱.

گفتند که جبرئیل با بال خود بزمین زد و چشمه آبی پیدا شد و خدا دانای تراست .
محمد دوباره گفت: جبرئیل بمن گفت مانند او وضو بگیرم و دو رکعت نماز را همچون او انجام دهم اکنون منم بتو می آموزم .

سپس محمد و بتقلید او خدیجه وضو گرفتند. در هر مشت آبی که خدیجه بصورت می ریخت روشنی بیشتر و تازه تری در روح و روان خود احساس می کرد. آن دم که خواستند بسوی بام بروند هر دو آنها سایه یی متحرك نزدیک در اطاق بیچه ها دیدند.
این سایه علی بود .

علی در آنوقت ده سال داشت^۲.

هشت ساله^۳ بود که محمد او را از ابوطالب گرفت . در همان سال قحطی آمد و طعمه های خود را از میان بینوایان ربود. آنها که مال و ثروت داشتند با این هیولای مهیب مقاومت کردند ولی مردمان نادار و متوسط از پا درآمدند، بعضی هجرت کردند و برخی مردند. ابوطالب عموی محمد چون نان خورانی بسیار داشت در رنج فراوان

۱- سيرة الحلیه ج ۱ ص ۲۸۸

۲- سيرة ابن هشام ج ۱ ص ۲۶۲

۳- سيرة الحلیه جلد اول ص ۲۹۳

افتاد. غذای خود و خانواده خود را به نیمی کاست و بازهم نتوانست همان يك نوبت غذا را بآنها برساند. محمد که در آن سال بخانواده های پریشان مکه، خواه خویش و خواه بیگانه، از دارایی فراوان خدیجه کمک می نمود در این اندیشه شد که چگونه بعموی خود کمک کند. او بر عزت نفس و مناعت طبع عمویش آگاه بود. راهی که بنظرش رسید این بود که مطلب را باعباس برادر ابوطالب بمیان گذارد چنین گفت:

برادرت ابوطالب دارای عایله سنگین است. آبرومند و عزیزالنفس است. از هیچکس حتی از نزدیکان خویش کمک نمی پذیرد. بنظر من تنها راه اینست که نزد او برویم و هر کدام از مایکی از فرزندان را بعنوان اینکه پیش ما بماند از او بخواهیم. بدین ترتیب دو نفر از نان خورهای او را کم کنیم. عباس این پیشنهاد را قبول کرد. هردو پیش ابوطالب رفتند. از میان چهار فرزند او جعفر را عباس گرفت و علی را محمد بخانه برد. برای ابوطالب دو فرزند دیگرش عقیل و طالب باقی ماندند.

از آن تاریخ علی در خانه محمد زندگی کرد در نوازش و مهربانیهای او و عنایات خدیجه بزرگ شد. رفتار و گفتار و رحم و شفقت های محمد و خدیجه در لوح روح پاک او نقش بست. درست وقت تربیت اولیه او بود. در همان هشت سالگی خواندن و نوشتن آموخت. علاقه و شوقی بقصاید شعرای جاهلیت و بگفته های پیرمردان قبایل پیدا کرد. آنها را می خواند و حفظ می کرد. شبها خدیجه و محمد از رفتار و حرکات بزرگ و اخلاق پسندیده یی که در کارهای جزیی او همه روزه می دیدند باهم صحبت می کردند. هر چه علی بزرگتر می شد مهر و محبت او در دل محمد و خدیجه افزون می گشت.

همان شب و حی، علی بیش از فرزندان خدیجه بکارها و گفته گویهای محمد و خدیجه مجذوب شد و همان چند آیه یی که بر محمد نازل گشته بود بروی پوست بره نوشت و از بر کرد.

آن صبحی که خدیجه و محمد مشغول کشیدن آب از چاه شدند و وضو گرفتند، آن دم که خواستند بسوی بام بروند، سایه علی را در هوای گرگ و میش صبح نزدیک اطاقش دیدند؛ محمد آن دم که او را دید که بسویش می آید چنین بوی گفت:

«عزیز من، توهم بیا - بیا و از حالا راز و نیاز خود را با خدای یگانه که شریک و انبازی ندارد آغاز کن - نماز اندیشه تورا بخدای زمین و آسمان پیوند می دهد و تو را پاک تر از آن چه هستی می کند . باما به پشت بام بیا و نماز صبح را انجام بده .»

علی که تازه از خواب چشم گشوده بود و حامیان محبوب خود را بکاری مشغول دید که هرگز ندیده بود بدنبال آن ها روان شد محمد بنماز ایستاد و جمله دو شهادت را با صدای پرقوت خود بزبان آورد و خدیجه همان ها را تکرار می کرد «این دو جمله» در دل علی نقش ابدی خود را بست . با آنها بنماز ایستاد صدای پرقوت محمد کلمات (حمد) و (اخلاص) را شمرده شمرده در فضا منتشر می ساخت و معانی آن مانند خون جدیدی در رگها و شرابین علی گردش می کرد .

بنام خدای بخشنده مهربان .

سپاس خدایی که پروردگار جهانیان است . بخشنده و مهربان است .
مالك روز جزا (روز حشر) است .

ما تورا می پرستیم و از تویاری می جوییم .

مارا برآه راست هدایت کن .

راه آنان که نعمت خود را بر آن ها روا داشته یی .

ندراه آنها که مغضوب تو هستند و نه راه گمراهان^۱ .

محمد لحظه یی سکوت کرد و دوباره گفت :

بنام خدای بخشنده مهربان .

بگو اوست خدای یگانه .

خدای بی نیاز .

نژاده و نند زاییده شده .

ونه اورا بهیچوجه همتایی هست^۲ .

۱ - سوره اول قرآن .

۲ - قرآن سوره ۲

جمله‌های کوتاه و پرفصاحت این دوسورد، شاهراهی در خدا پرستی جلو چشم علی باز کرد که بعدها در خطبه‌های خود بطرز بدیعی از آن یاد می‌کرد .

وقتی که محمد دور کعت نماز را بپایان رسانید نوازشی از علی کرد و گفت :
چگونه بدون خبر پدرت ابوطالب بخدای یگانه سجده آوردی ؟

علی - قلبم بمن فرمان داد که بدون مشورت کسی از تو پیروی کنم و بخدای یگانه سجده نمایم .

در حقیقت خدیجه نخستین زن و علی چهارده ساله^۱ اولین مردی بود که به محمد و دین اسلام ایمان آوردند^۲ . برای همین است که می‌گویند هیچگاه پیشانی علی جز به پرستش خدای یگانه چیزی دیگر فرو نیاورد و بخاطر همین روزهای اول نبوت و مشاهده خلوص و ایمان علی بود که محمد بعد از روزی که دست دختر خود فاطمه را به علی برای زناشویی داد چنین گفت :

«من تو را بهمسری کسی در آوردم که (آقای دنیا و آخرت است^۳ او نخستین»
«پیرو اسلام است و داناترین مسلمانان از حیث دانش و بزرگترین آنهاست از جهت حلم»
«و بردباری»

افزود که : « من و علی از نور یگانه هستیم : و آن نور خدا است »
بر اثر همین علاقه و عقیده محمد به علی بود که سالها پس از بعثتش به ابی لیلی -
الغفاری چنین گفت :

«بعد از من فتنه‌بی در میان شما ظهور می‌کند . در آنوقت دست»
«بدامان علی دراز کنید زیرا او نخستین کسی است که در روز رستاخیز مرا»
«خواهد دید و بامن مصافحه خواهد کرد . او بزرگترین راستگویان است»
«و کسی است که میان حق و باطل فرق می‌گذارد . او امیر مومنان است»
«در صورتی که مال و ثروت امیر منافقان است .»^۴

۱ - حیات محمد تألیف مویر صفحه ۵۶

۲ - سيرة الحلیه ج ۱ ص ۲۹۴

۳ - سيرة الحلیه ج ۱ ص ۲۹۲

۴ - سيرة الحلیه جلد اول صفحه ۴۱۳

۴

خدا ترا ترك نگفته است

«سوگند بدرخشندگی روز،
«سوگند بشب هنگامیکه تاریکی دنیا را
«فرا میگیرد .
«خدایت تورا ترك نگفته و از نظر دور
«نساخته است .»

قرآن سوره ۹۳

چنانکه گفتیم روزها و شبها گذشت و دیگر محمد آن حالت غیرعادی نزول وحی را درخود ندید .

نه آن «نور» را در فکر خود دید و نه آن «هیجان» را در دل خویش .
وجودش و روحش خاموش ماند ؛ مانند روزهای پیش از وحی . خدیجه آنرا دریافت ، شادمانی و طراوتی که پس از وحی باو نیز دست داده بود مانند گلهایی پلاسید .
محمد بر این بزمردگی خدیجه آگاهی یافت . از آن همه سخنان بی کلمه او که فقط از نگاهش می شنید بسیار اندوهگین شد . پیوسته از خدا می خواست که آن روشنایی و آن سفر ملکوتی را دوباره بوی عطا کند و دوباره کلمات آسمانی را بگوش خود بشنود و بر زبانش جاری کند .

وحی و الهام ، مانند چشمه یی است که در قلب می جوشد و با کوشش پیدا نمی شود .
محمد ، بعلت خاموشی درونی خود ، از ته دل مرگ خود را از درگاه خدای خواست . زیرا

بزرگترین آرزوی او از میان رفته بود . برای ادامه زندگی خود در این دنیا دیگر دلیلی نمی‌دید .

خانه خدیجه را که آن همه برایش محبوب بود ترك می‌گفت . دوباره به آشیانه ملکوتی خود، کوه حرا ، پناه می‌برد . نیروی معنوی خود را در خانه دل و خانه خدای دل تمرکز می‌داد و خبری را که جستجو می‌کرد نمی‌یافت . بر آن شده که اگر راه‌وحی والهام بقلب و بفکرش باز نشود ، در یکی از این شبها خود را از بالاترین نقاط کوه حرا بزیر بیفکند و بهستی خود پایان دهد .

در یکی از آن شبها ، در حال جذبه و کشش بیتابانه خود ، آغاز همان حالت بی‌آرامی و دیگرگونی را در خود دید. عرقی از همه وجودش سرازیر شد . نکانی بمغز و قلبش رو آورد . احساس کرد چیزی از درون خویش، در مقابل جریانی تندتر از برق، بیرون جهید ناگهان این واژه‌ها به‌زبان جاری گردید :

«سوگند بدرخشندگی روز،

سوگند بشب هنگامیکه تاریکی دنیا را فرامی‌گیرد ،

خدایت ترا ترك نگفته و از نظر دور نساخته است ،

جهان دیگر برای تو بهتر از این جهان است .

بزودی خدای تو، آنچه که خشنودت سازد ، بتوباز دهد .

مگر یتیم نیافت و پناهت داد ؟

مگر گمراهت ندید و رهبریت کرد ؟

مگر نیازمندت نیافت و توانگرت ساخت ؟

پس توهم یتیمان را از خودمران ،

به‌نیازمندان پر خاش مکن !

واز داده‌های پروردگارت پیوسته سخن بگو. ^۱

این آیات بسان شمع‌هایی در فکرش روشن شد. یکبار دیگر آنهارا در دل بازگو کرد. آن‌دم بود که دنیا را در شادمانی دید. دانست که خدا او را ترك نگفته است. با شادمانی بسیار بخانه برگشت و همان آیات را در حضور علی برای خدیجه خواند. هر سه از شنیدن آن بسجده افتادند.

وقتی که علی سراز سجده برداشت سوره را از بر خواند. شوق و علاقه او به خدا-پرستی یادش را حساس و نیرومند ساخته بود. فردای آن شب که باز محمد بک-وه حرا رفت در بازگشت خود ارمغان نوین آورد.

سوره انشراح را برای خانواده کوچک خود چنین خواند :

«آیا سینه تورا (برای وحی) نگشودیم؟

بارگران را ازدوش تو بر نداشتیم؟

آیا نام و آوازه ترا بلند نساختیم؟

باری که پشت تورا سنگین کرده بود.

پس بدان پایان هر گونه سختی، آسانی و گشایش است.

البته پایان هر سختی، آسانی و گشایش است.

آن‌دم که فراغت یافتی بعبادت خدا رو آر.

و بسوی پروردگار خویش توجه کن.^۱»

این آیات را محمد برای جامعه مسلمین با صدای بلند خواند. جامعه مسلمین

در آنوقت مرکب از سه تن بیشتر نبود.

خدیجه، علی و نفر سوم آنها زید بن حارثه غلام آزاد شده محمد بود. همان

غلامی که خدیجه با و بخشیده بود و محمد همان‌دم او را آزاد کرد بود.^۲

تامدت درازی جامعه مسلمین عبارت، از همین سه نفر بود.

۱ - قرآن سوره ۹۴

۲ - جلد اول پیامبر فصل ۲۶

۵

جوانان از پندار پیران خسته شده بودند

« و ما ابراهیم را پیش از این بر شد و کمال
« رساندیم و بشایستگی او آگاه بودیم آن دم
« که به پدرش و به پیوندانش گفت : این
« تندیس‌ها و بت‌های بیروح چیست که بدان
« سجده می‌کنید »

قرآن - سوره ۴۱ آیه ۵۲ و ۵۳

در همان روزها که ، در خانه خدیجه ، نخستین پایه‌های يك سازمان با شکوه و محکم ، ساختمان عقیده و ایمان بالا می‌رفت در بیرون این خانه ، در محیط مکه ، يك نوع خستگی فکری و فرسودگی خیالی بر مغز تاريك و دل پروسوسه مردم چیره شده بود ؛ خستگی از آنچه در اندیشه و عادات خود داشتند .

جوانان از معتقدات پیران خسته شده بودند و هوشمندان از عادات و تمسک‌های سنگ شده چند ساله سالخوردگان بستوه آمده بودند .

بشر در هر دوره زندگی خود خواهان نوي و تازگی است ؛ همچنان که مار پوست عوض می‌کند انسان هم عقیده و پندار عوض می‌کند . از این رو نسل نو در عقاید و پندار نسل کهنه بحث و گفتگوی بسیار دارد .

جوانان بدنبال اندیشه و افکاری می‌روند که بادل جوان و اندیشه آتشی و انقلابی خودشان هم آهنگ باشد . اگر آنان چنین افکار نوي در میان اجتماع بیابند دور و بر

آن گرد آیند و گرنه آنرا بیافرینند .

درافکار و عقاید ساکنان مکه قرن هفتم مسیحی همان خشکی و صلابت کوههای سوزان اطراف آن دیده می شد ؛ رنگ فکر آنها بسان کوههای ابوقیس و قعیقان، سیاه و گرفته بود . مردم مکه از يك نواختی و کهنگی عقاید خود خسته شده و مانند همان کوههای خشك و بی آب و علف نیازمند باران بودند . بارانی از افکار و عقاید نو و تازه ، بارانی از تحولات فکری و مذهبی که گاه بگاه کلماتی از آن قبیل از دهان پیشروان فکری عرب بگوششان می خورد.

پیشروان این تجدد فکری و یا این تحول عقیده تی چند تن بودند که برجسته ترین آنها ، ورقه بن نوفل ، ابوبکر بن ابی قحافه ، زید بن عمرو ، عبدالله بن جحش ، عثمان بن الحویرث ، رباب بن البراء ، اسعد بن کریب الحمیری، قس بن ساعده و اباقیس بن صرمه بودند .

مردم مکه می گفتند که این چند تن هیچگاه به پنهانهای رنگارنگ مکه و حجاز سرفرود نیاورده اند . بعضی از آنها بدین موسی و برخی به کیش عیسی گرویده بودند ولی این دو مذهب هم نتوانسته بود رواجی در نهانگاه دل ایشان پیدا کند !

پیشروان این تجدد فکری و مذهبی ، هم کیشان خود را در بت پرستی تخطئه می کردند ولی نمی توانستند آنها را بمبداء و مذهبی که ملایم طبع و اخلاق آنها باشد هدایت نمایند .

مردم آنها را ، با موقعیت ممتاز و شاخصی که از حیث خانواده و حسب و نسب در مکه داشتند ، بی دین و افراطی می خواندند و فقط طبقه فهمیده و جوان نام آنان را دانشمند و متبحر گذاشته بودند .

این چند تن علاوه بر بستگی دوستانه و خانوادگی یکنوع رابطه فکری نیز با یکدیگر داشتند ، از افکار و اندیشه ها و اخبار خود همیشه یکدیگر را آگاه می ساختند .

آن روزی که خدیجه بسراغ ورقه رفت و خبرهای شوی خود را بوی دادورقه

همانها را ، با شادمانی و دلخوشی ، بدوستان خود گفت ولی ابو بکر آن روز در مجلس آنان نبود و به مسافرتی دور از مکه رفته بود. او گاه بگاه برای تجارت از مکه بیرون می رفت و هیچگاه سرمایه بسیار خود را بی فایده و معطل نمی گذاشت .

این خبر از جرگه ورقه بن نوفل بخارج نشر کرد . بگوش سران قریش رسید. رفتار محمد نیز از تنها زیستی و گوشه گیری و دوری از طبقه ممتاز مکه و رفت و آمد وی بکوه حرا ، زبانه زد همه شد روزی که سران قریش در حجره ابوسفیان ، در صحن کعبه ، گرد آمده بودند و از تجارت و کاروانهای آینده و مال التجاره و سودهای خود سخن می گفتند ، عتبه بالحن بذله گوی خود ، گفتار گرم آنها را پاره کرد و چنین گفت: شما از کاروان شام و یمن سخن می رانید و از بیخ گوش خود خبر ندارید .

محمد بن عبدالله از جانب (الله) فرمان یافته که برضد شما وعقاید پدران و نیاکانتان قیام کند و آیاتی در این باره از آسمان بیاورد و ...

ابو سفیان نگذاشت سخنش پایان یابد و پرسید : چه آیاتی ؟

عتبه با لهجه فصیحش شروع بخواندن این آیات کرد :

« سوگند بدرخشندگی روز .

سوگند به شب هنگامیکه تاریکی دنیا را فرا می گیرد .

خدایت تو را ترك نگفته و از نظردور نساخته .

آنچه که خوشنودت سازد بزودی خدایت بتوباز دهد .

مگر یتیمت بیافت و پناهت داد ؟

مگر حاجتمندت ندید و بی نیازت ساخت ؟

پس توهم یتیمان را از خود مران ،

به نیازمندان پر خاش مکن !

و از داده های پروردگارت پیوسته سخن بگو ... »

عتبه این آیات را خواند و ساکت شد .

همه با اودر سکوت عمیقی که اثر همین آییه‌ها در روح آنها کرده بود غرق شدند. عتبه دوباره گفت: آیات دیگری هم بگفته خودش از طرف خدا بر او فرود آمده که آیین شما را شرک و بت پرستی پنداشتند و جایگاه پیروان آن را جهنم ابدی دانسته ...

ابوجهل نگذاشت که گفته او به پایان برسد و گفت: منم شنیدم که این خبر «وحی» او را خدیجه به ورقه داده. ورقه هم نامش را «ناموس اکبر» نهاده. صدای خنده تتر آمیز حضار بلند شد. دیگر بیش از آن در این باره سخن گفته نشد و این خبر زیرگفتار مادی آنان دفن گردید. ولی گفتگوی آنروز آنان در میان خانواده‌های قریش زبان به زبان بازگوشد.

پس از چند روز که عقیق‌الکندی از یمن به مکه آمد و بنا بر سفارش عباس بن عبدالمطلب مقداری عطر برای او آورد وی را در خانه‌اش نیافت. بسوی کعبه آمد که او را، شاید در آنجا بیابد لیک در آنجا به مرد دستار بند و نسبتاً چهارشانه‌ای برخورد که چشمان سیاه داشت، گویی سرمه کشیده بود؛ دید که این مرد نگاهی با آسمان کرد. و تازه خورشید به غروبگاه خود سرازیر شده بود. مرد مزبور بسوی چاه زمزم رفت. آب کشید. سر و صورت خود را بطرز خاصی شست و روبروی کعبه ایستاد. يك زن با وقار و يك جوان درشت استخوان، که بنظر کودکی می‌نمود، هردو آنها، بدنبال او ایستادند و مشغول نماز شدند. وقتی که سه نفری بسجده افتادند گروهی آنها را با سرانگشتان خود به همدیگر نشان دادند.

«کندی» هم آنها را بدعباس نشان داد و پرسید: اینان کیستند و چه می‌کنند؟ او جواب داد: این محمد بن عبدالله است که کیش نوینی آورده و آن زن که پشت سر او ایستاده، خدیجه دختر خویلد، همسر اوست و آن جوان هم علی فرزند ابوطالب است. کندی که این طرز نماز و این خضوع و خشوع و این سجده بدرگاه خدا را ندیده بود بی‌اختیار گفت:

— ای کاش من هم چهارم آنها می‌بودم.



رفتار محمد و آیات قرآنی او کم‌کم سرزبانها افتاد. ورقه و رفقای او هم، که از مدتها پیش علیه بت‌پرستی و برضد عادات و عقاید هموطنان خود تبلیغ می‌نمودند: از محمد و گفته‌های او فقط برای ضدیت با بت پرستی ترویج کردند.

دین محمد، امانت محمد و مهربانی محمد نسبت به بینوایان و عقاید و افکار او که همه مردم در مقابل خدا مساوی و برابر هستند و فقط اعمال و کردارشان آنها را از یکدیگر متمایز می‌سازد و اینکه نوع آدمی ملت واحدی است^۱ و حرف‌های میان آنها ناشی از ستمگری و تجاوز افراد است. این عقاید و افکار اورفته رفته سرزبانها افتاد و دلها را بسوی او برانگیخت. برای سران قریش بسیار دشوار می‌نمود که به بینند محمد جوان در نزد مردم احترامی پیدا کرده و پیش افتاده است. از آن دشوارترین بود که اگر محمد برگزیده الله شناخته شود، شامخترین مقام را پیدا خواهد کرد. آنوقت باید همه بوی احترام گذارند و زیر نفوذ وی درآیند. تحمل آن برایشان از شکسته شدن بت‌هایشان دردناکتر بود. با این حس برانگیخته شدند و در میان خانواده‌های اعیان و اشراف مکه بنام نگاهداری دین نیاکان خود و حفظ مرکزیت کعبه، که زیارتگاه همه قبایل و عشایر است، از محمد و از افکار و رفتار وی بدگویی کردند.

در یکی از روزهایی که مردان قریش در حجره ابوسفیان، در کعبه، جلسه‌یی داشتند این موضوع مطرح شد. خواستند تصمیماتی برضد محمد بگیرند، در آن‌دم ابوبکر را دیدند که وارد صحن کعبه می‌شود.

او تازه از سفر بازگشته بود و عصر همان‌روز برای دیدار قریش به کعبه آمد. بود. آن‌دم که او را دیدند بوی گفتند:

– تو اگر برای ما تازه‌یی نداری، ما داریم. یتیم عبدالمطلب پندارد پیام‌آور الله است، زمزمه‌هایی برضد خدایان ما و کیش ما نزد یاران رازدار خود آغاز

کرده است . ما بر آن شده بودیم که او را به یاور سرایبهایش باز گذاریم تا خسته و فرسوده شود . ولی او روز بروز گستاختر و در عمل خود شدیدتر شده است . عدو پیروان او دارند زیاد می شوند ، اگر مادر انتظار تو نمی بودیم او را منتظر نمی گذاشتیم و تکلیفش را معلوم می ساختیم ولی خوشبختانه تو آمدی و تنها مردی هستی که می توانی آنچه سزاوار است با وی بکنی و ما نیز بدنبال تو بیاییم .

ابوبکر سخنان یکایک آنها را شنید ، بشکوه ها و اعتراضات آنها گوش فرا داد . در پایان گفتگوی آنها با همان آرامش و حلم خود چنین گفت :

— بی تابی نکنید من او را می بینم و حقیقت امر را برایتان روشن می کنم .
ابوبکر در میان مردم مکه موقعیت و احترامی داشت . پدرش ابی قحافه در دستگاه عبدالله بن جدعان خدمت می کرد ، عبدالله از دارا ترین افراد مکه بود . آتش بسته بسیار داشت .

ابوبکر قیافه ای محبوب داشت ، دو سال کوچکتر از محمد بود^۱ ؛ مردی بود کوتاه قد ، لاغر اندام ، سفید پوست ، دیدگانی با نفوذ زیر پیشانی بلند و برجسته ، صورت پراستخوان و لاغر که رگهایش نمایان بود ، ریش خفیف که همیشه حنا می بست ؛ با هوش و زیرک و ملایم که همیشه خرد و درایت در اعمالش دیده می شد ولی در عین حال در مواقع لازم تصمیم قاطع داشت .

کار او تجارت بود ، از این راه ثروتی بدست آورده بود . روزی که اسلام آورد چهل هزار سکه نقره سرمایه داشت . بیشتر آنها در راه خرید غلامانی که اسلام آورده و مورد آزار قریش قرار گرفته بودند صرف کرد . آنها را از قید رقیت مالکینشان آزاد کرد^۲ . ولی مردم بیشتر دوهنر یا دو دانش او را ستایش می کردند : یکی آنکه انسب عرب و قریش را بخوبی و درستی می دانست . این دانایی در آزرمان و در آن شهر دانش بزرگی بشمار می آمد . دیگر آنکه بهترین تعبیر کننده خواب بود و

۱. حیات محمد تألیف مریر صفحه ۵۷ .

۲. حیات محمد تألیف مریر صفحه ۵۷ .

هر کس در آن شهر خوابی می دید بسراغ ابوبکر می رفت و از او تعبیرش را جویا می شد .
ابن سیرین که در تعبیر خواب ید طولایی داشت می گفت : ابوبکر داناترین
شخص به تعبیر خواب است . خواب هاییکه ابوبکر در دوره جاهلیت تعبیر کرد سبب
استحکام عقیده مردم نسبت باو شد . بعد از اسلام هم او دو خواب پیامبر را تعبیر کرد و
اتفاقاً درست درآمد .

یکی اینکه پیامبر خواب دید با ابوبکر از پله هایی بالامی روند و پیغمبر دو پله
و نیم از وی جلو افتاد .

و قتیکه پیامبر این خواب خود را به ابوبکر گفت وی جواب داد :

– با کمال حزن و اندوه خود باید بگویم که تو قبل از من غریق رحمت الهی خواهی
شد و من دو سال و نیم بعد از تو زندگی خواهم کرد .

در واقع همین طور هم شد . ابوبکر دو سال و هفت ماه پس از پیامبر زیست کرد .
خواب دوم پیامبر این بود که می گفت :

گوسفندان سیاهی را ردیف کرده و سپس گوسفندان سپید زیادتری ، دومی ها
آنقدر زیاد شدند که گوسفندان سیاه در میان آنها گم شدند .

ابوبکر گفت : ای رسول خدا ، عرب ها اسلام می آورند و زیاد می شوند لیکن
عجم هایی^۱ که اسلام می آورند بیش از عربها خواهند شد . شماره اینان چنان فزونی
یابد که عربها در میان آنها گم شوند .

ابوبکر مرکز مشورت روسای قریش بود . همیشه در خانه بازو سفره گسترده
داشت . مردم را با مهربانی بر سر سفره خود می پذیرفت . ضیافتهایی بزرگ می داد . رقت
قلب او چنان بود که با کمترین تاثر اشک از دیدگان جاری می ساخت . معروف بود که
پس از گرویدن به اسلام هر وقت قرآن خوانده می شد یا خودش با صدای بلند می خواند قطرات

۱ – عجم در اصطلاح عرب مردم غیر از عرب است ، و در لغت معانی دیگر نیز دارد (رجوع
کنید به اقرب الموارد و لسان العرب)

اشك به صورتش سرازیر می‌گردید . خوش زبان بود و خوی ملایمی داشت ، این گفته محمد درباره او مشهور است .

«هیچکس اسلام را با آسانی ابا بکر نپذیرفت . من با هر کس در این باره صحبت کردم مقاومتی نشان داد جز فرزند ابی قحافه که نشد چیزی بوی بگویم و او نپذیرد و دنبال آنرا نکیرد»

ابوبکر سادگی و صداقت اطفال را داشت . این صفت تا آخر عمر با وی ماند و حتی هنگامیکه بخلافت رسید روزی بر منبر مشغول ایراد خطبه بود و عرب‌ها بدقت گوش می‌دادند . در این اثنا حسن بن علی که در آنوقت طفل بود از میان مردم برخاست بسوی منبر آمد ، یکی دو پله از منبر بالا رفت و با صدای بلند چنین گفت :

— ای ابا بکر از منبر پدر من فرود آی .

بیدرنگ ابا بکر گفت : بخدا که راست گفתי این منبر جایگاه پدر تو است نه من سپس دست طفل را گرفت و روی زانوی خود نشاند و گریه سرداد .

حضرت علی که حضور داشت صدا برآورد .

— ای ابا بکر بدان که من به او دستور نداده بودم چنین کند .

ابوبکر گفت :

— میدانم . من تو را متهم نکردم . این حقیقتی بود که گفتم . منبر مال تو است^۱ همین صداقت او بود که جملات ذیل را در یکی از خطبه هایش بر زبان وی جاری ساخت :

-- ای مردم خلافت را بدست من سپردید ولی من بدان مایل نبودم . بهتر آن بود ، دیگران که شایستگی دارند این امر را بدست گیرند ، اگر شما این مسئولیت مهم را بمن واگذار کردید بدین امید که مانند پیامبر رفتار کنم صریحاً میگویم که ناتوانم زیرا بر او وحی نازل می‌شد و از گناهان مبرا بود لیکن نه من وحی فرود می‌آید و

نه از گناهان مبرا هستم .

از هیچکدام شما هم بهتر نیستم .

اگر دیدید در راه درستی و راستی گام برمی دارم از من پیروی کنید و اگر

مشاهده کردید لغزش یافتم تغییرم دهید .

ابوبکر با این صفات و اخلاق شهرتی بسزا در مکه بدست آورده بود . در بیشتر دوئیها و نبردها و آدم کشیها و دزدیها و کشمکشهای تجارتنی و خانوادگی طرفین دعوا به داوری او تن درمی دادند و دادنامه او را می پذیرفتند و غالب و مغلوب از پیش وی راضی بیرون می رفتند .

ابوبکر در سن سی سالگی چندین زن و فرزند پیدا کرد . خانواده بزرگی را اداره می کرد . بیشتر فرزندان او مانند خودش خوش قیافه بودند . زیباترین آنها دخترک كوچك او عایشه بود . وی معروف به زیباترین دختران حجاز شده بود . روزی مصعب بن زبیر او را ملامت کرد که چرا روی خود را نمی پوشاند . عایشه جواب داد من دوست دارم مردم زیبایی مرا ببینند و برتری مرا بر خودشان حس کنند^۱ .

ابوبکر با محمد و خدیجه رفت و آمد و دوستی صمیمانه داشت . بیشتر روزها بخانه آنها می رفت؛ به رفتار و اخلاق و عقاید محمد یکنوع و وابستگی و ایمانی نشان می داد . همیشه بسخنانش گوش می داد و از آن پیروی می نمود .

گفتیم که ابوبکر بسیار سفر می کرد و هر وقت که از سفر بازمی گشت دیداری از ورقه دانشمند بعمل می آورد . همان روز و رودش هم به مکه ، که این نغمه ها و زمزمه های جدید را شنید ، براین اندیشه شد که نخست ورقه را ببیند و پس از آن بسراغ محمد برود . ولی در کعبه او را نیافت و از آنجا مستقیم بخانه ورقه رفت .

ورقه مانند تازه ترین خبرها ، گفته های خدیجه را با نخستین آیه قرآن برای ابوبکر بازگو کرد .

۱ - این را در حق دختری دیگر به همین نام گفته اند .

وی با خوشحالی فریاد زد :

– این همواست و همان باید باشد. منم آثار این وحی را در چشمهای پرنفوذ او همیشه می دیدم و از شعله های فکر او فروغی در دل خود می یافتم .

ورقه گفت مقصود کیست؟ محمد را می گویی؟

ابوبکر پاسخ داد آری، آن روزی که آن پیرمرد دانای (ازدی) را دریم دیدم، و آن بیش بینی را کرد ، مرا بدنبال این فکر و این شخص برانگیخت که من داستان او را برای تو گفته بودم .

ورقه گفت: دوباره برایم بگو ببینم چه بود؟

ابوبکر گفت: درمسافرت اخیر خودم به یمن، از دوستان خود در آن شهر شنیدم پیرمردی ازقبیله (ازد) در آن نجاست که بدانشهای شکفت آور دسترسی دارد . مثلاً از آینده اشخاص خبر می دهد .

حسن کنجکاوی مرا به نزد وی کشاند قیافه شکفت آوری درمقابل خود دیدم . این مرد موهای ژولیده و صورتی لاغر و چشمهای گیرنده داشت . وقتی که بمخاطب خود نگاه می کرد برقهایی از دیدگانش بیرون می جست . نورچشم او تااعماق روح مخاطبش نفوذ می کرد. من از وی خواستم درباره آینده من چیزی بگوید .

نام پدر و مادرم را پرسید و خیره خیره درچشمهایم نگریست از نگاههایش مو بر تنم راست شد. مثل اینکه صفحه کتاب عمر مرا می خواند .

یکمرتبه گفت :

– تو باید از اهل مکه باشی.

تصدیق کردم .

دوباره گفت: – ازخانواده قریش هستی .

بازهم تصدیق کردم .

بازهم گفت: – ازقبیله (تیم) می باشی.

باشگفتی سرفروود آوردم .

مدتی در اندیشه اش فرو رفت دوباره گفت : يك چیز دیگر باید در تو باشد .

پیراهنت را از سینه‌ات بالا کن به بینم. زیرامن در صفحه دانش ازلی دیده‌ام که پیامبری درمکه طلوع می‌کند که يك جوان ويك مرد باو كمك می‌کنند. آن جوان ... در جنگها دلاور و در سختیها بردبار است ... و اما آن مرد ... شخص لاغر اندام و سفید پوستی است مانند تو ... بالای نافش یکخال و روی ران چپش علامتی است و خودش اهل مکه و از طایفه قریش و از قبیله تیم است. توسته علامت آخری را داشتی حالا باید دید آن دو علامت دیگر را هم داری یا نه؟

از نشانی‌هایی که داد موهای بدنم ایستاد و دهشت زده شدم. او اصرار کرد آنها را به بیند.

وقتیکه آن خال و علامت را دید با صدای بلند گفت: بخدای کعبه تو خودت هستی.

من مات و مبهوت از نزدش بیرون آمدم. این گفته‌های وی چندین شب مرا بشب زنده‌داری کشاند. وقتیکه خواستم از یمن بیرون آیم بی اختیار دوباره بسراغش رفتم. باز در همین باره سخن گفت و چنین افزود: من اشعاری هم درباره این پیامبر که نزد شما ظهور می‌کند گفته‌ام.

اشعارش را برایم خواند. و خدا داناتر است.

ورقه گفت: آری این حکایت را برایم گفته بودی. من هم نظایر آنرا شنیده‌ام. همین برق‌های كوچك كوچك است که فکر مرا بیک روشنایی بزرگی، در این مرد، متمرکز ساخته است.

ابوبکر از پیش او برخاست و گفت هم اکنون بدیدار محمد می‌روم.



ابوبکر وقتیکه بخانه محمد ورود کرد هیچکس در خانه نبود. خود محمد در را برویش گشود و از دیدارش اظهار خوشوقتی کرد. او را بداخل خانه هدایت کرد. باهم نشستند و گفتگوی بسیار کردند. ابوبکر از او پرسشهایی کرد وقتیکه محمد جریان پیش آمدهای خود را با آن لحن موثر و پرنفوذ به ابوبکر گفت حالت انقلابی بوی دست

داد و بی اختیار اشک شوق از دیدگان ابوبکر جاری شد . این حالت در محمد هم تاثیر کرد و چشمهای درشت سیاهش پراز اشک شد . ابوبکر با صدای گره خورده گفت :

راست گفתי تو خانواده راستی و درستی هستی . گواهی می دهم که جزا لله معبودی نیست و گواهی می دهم که تو فرستاده خدایی^۱ .
این تسلیم سریع ابوبکر در محمد تاثیر فراوان کرد و این جمله از زبانش بیرون آمد .

– ای ابابکر، تو مرد راستگویی هستی .
از همان روز ابوبکر به صفت «صدیق» (درستکار و راستگو) خوانده شد . و نامش که عبدالکعبه بود به عبدالله تبدیل یافت .
همان دم که ابوبکر با محمد گفتگو می کرد . خدیجه بار و پوش ابریشمی خود به خانه درون شد . این وضعیت جذبه و روحانیت ابوبکر و محمد را که دید باشادمانی فراوان روبه ابوبکر کرد و چنین گفت :
– شکر خدا که تو نیز براه راست رهبری شدی .

٦

دین جوانان

«گفت: شما و پدرانتان همه گمراه بودید
گفتند: تو مگر سخن حق و حجت قاطع آورده‌ی یا ما را باز یچه
گرفته‌یی.

گفت: خدای، شما خدای آسمانها و زمین است
او آنها را آفریده است و من بر آن گواهی میدهم .
قرآن - سوره ۲۱ از آیه ۵۳

آنروز و آنشب را ابوبکر در خانه خدیجه ماند . بسان جرّه تهی که از آبهای
زالال پر شود، دل و روح او از گفته‌های محمد سیراب شد .

چندین بار زنهای او بدنبال وی آمدند . بهمه آنها جواب داد که در اینجا شب
را خواهد ماند . آن عده از سران قریش هم که او را مامور دیدار محمد ساخته بودند
چند بار به یکایک خانه‌های او رفتند و سراغش را گرفتند و سرانجام دانستند که در منزل
محمد مانده است . همین خبر آنها را بسیار ناراحت ساخت .

ابوبکر پس از یک شبانه روز از خانه محمد بیرون آمد . بادلای پرایمان راه خانه
خود را پیش گرفت و این ادعای که در حضور محمد کرده بود : «خدا یا هر کس بمن اعتماد
و اطمینان دارد بدست من مسلمان شود » تا بمنزل چندین بار در فکر و دل خود
تکرار کرد .

ابوبکر (پدر شتر جوان) که معلوم نبود چه وقت این نام را گرفته بود در آنوقت

جوانی بود که دو سال از محمد جوانتر بود.^۱ پدرش هنگام ولادت او در مقابل هبل نذر کرد اگر پسر پدید آمد او را عبدالکعبه نام دهد و چون این پسر برایش باقی ماند و بسن جوانی رسید و طعمه مرگ نشد او را بنام «عتیق» خواند یعنی آزاد شده از مرگ^۲ کسانی هم که بعد از او اسلام آوردند بیشترشان از جوانان عرب بودند و گویی اسلام دین جوانان شده بود.

ابوبکر نخست از خانواده خود آغاز کرد و دین اسلام را با آنها پیشنهاد نمود. سپس عثمان بن عفان را نزد پیامبر برد. پشه عثمان مانند ابوبکر بزازی بود. اسلام عثمان، رابطه اش را با عمویش حکم بن العاص برید. حکم با و سرزنش کرد که تواز دین پدر و جد خود چه دیدی که روگردانی و به محمد گرویدی؟ من ترا از همه چیز حتی از زندگی بی بهره می کنم تا روزی که از این دین دست برداری. عثمان جواب داد:

— بخدا هرگز این کار نکنم و این راه را درست و درست را از دست نهم. و قتی که حکم پایداری او را در عقیده با اسلام دید «مجازات دود» را درباره او انجام داد. این مجازات یکی از شدیدترین مجازات های آن عصر بود.^۳ با همه اینها عثمان از دین محمد دست برنداشت. سپس زیر بن عوام اسلام آورد. او جوان درشت استخوانی بود و بعدها با اسماء دختر ابوبکر زناشویی کرد.

زیر جوان هشت ساله یی بود و شغلش قصابی بود. بعد از او عبدالرحمن بن عوف اسلام آورد. این اسم را پیامبر پس از اسلامش به

۱ — حیات محمد تألیف مویر صفحه ۵۷

۲ — سیره ابن هشام جلد اوک پاورقی صفحه ۲۴۹

۳ — مجازات دود همان مجازات کاه دودی بود که در ایران قدیم هم رواج داشت شخصی را در اطاق حبس می کردند و کاه بسیاری در آن ریخته آتش میزدند ۱ و در اطاق را هم محکم می بستند دود بتدریج اطاق را فرا میگرفت و آن شخص را به پذیرفتن آنچه بوی تکلیف شده بود وادار می کرد.

اوداد و نام اصلی او عبد عمرو و پیشه اش تیر سازی بود .

بعد از آن سعد بن ابی وقاص برادر زاده یا خواهر زاده آمنه مادر محمد که ۱۹ سال داشت به اسلام گروید .^۱

داستان او با مادرش که او را از دین اسلام بازداشت و سعدا یستادگی کرد ، در همه خانه های مکه و در خانواده های آنها غلبه یی بر پا کرد. مادرش باو چنین گفت :
- خیال نمیکنی خدایی که محمد برای تو آورده دستور دهد که با پدر و مادر و
مهربان باشی و با آنان رفتار نیک داشته باشی ؟

سعد جواب داد : چرا . این دستور را هم داده است .
مادرش گفت :

- پس بخدا من نه آب می آشامم و نه نان می خورم تا روزی که تو دین محمد را
ترك گویی .

وقتی که سعد این مقاومت و خودداری مادر را از غذا خوردن برای محمد گفت
او این آیه را برایش خواند :

«ما توصیه کردیم که مردم نسبت به پدر و مادر خود خوش رفتار و مهربان باشند ولی
اگر بکشند که شریکی در پرستش خدا قایل شوند، با اینکه بر آن علم و اطلاعی ندارند،
از آنها پیروی نکنید. بازگشت شما بسوی خدا است.»^۲

مادر سعد دو روز غذا نخورد و بیهوش افتاد. خویشاوندانش او را وادار کردند
غذا بخورد . پس از خوردن غذای اندك دوباره یکشنبه روز غذا نخورد .

بالاخره سعد بوی گفت : مادر، بخدا اگر تو صد جان داشته باشی و یکی بعد از
دیگری از دست بدهی من دین اسلام را از دست ندهم حالا میل داری غذا بخور یا باز
هم امساك کن .

سعد مرد بسیار خشن و سختی بود. برای همین خوی خشن و قساوتی که یزید در

۱ - حیات محمد تألیف مویر در صفحه ۵۹ می نویسد ۱۶ یا ۱۷ ساله بود .

۲ - قرآن سوره ۲۹ آیه ۷

خانواده او سراغ داشت موفق آمد، با وعده حکومت ری به پسرش، که آنهمه عاشق آن مقام بود، او را بجنگ پرقساوت کربلا بفرستد.

سپس طلحه بن عبیدالله اسلام آورد و این یکی از آن ده تن پیروان پیامبر است که اهل سنت بنام (عشره مبشره) نامیده اند. یعنی پیامبر وعده بهشت را به آنها داد. این عده بدست ابوبکر اسلام آوردند و پس از آن گروه دیگری اسلام را پذیرفتند که در میان آنها بلال حبشی بود و بعدها موزن پیامبر شد. عده مسلمانان پیش از آنکه اجتماع آنان در خانه ارقم تشکیل شود به ۱۳ تن رسید.

گرویدن این عناصر به اسلام بگومگو و کشمکش تندی درمکه و در میان افراد و قبایل و عشایری که به مکه می آمدند برآمده انداخت. و بیش از پیش افکار و انظار را متوجه محمد ساخت. جوانان، بیش از پیران و مستمندان بیش از ثروتمندان بسخنان محمد و کارهای او گرویدند با اینکه هنوز محمد مردم را آشکارا بدین اسلام دعوت نکرده بود، باز همین دعوت سری و نهانی او بیشتر بر اشتیاق مردم افزود و مخالفان محمد آشکارا به بدگویی او در محافل و مجالس پرداختند. بعضی او را ساحر دانستند. عده ای دیوانه اش گفتند و قسمتی هم او را شاعر خواندند. هر چه گفتند و هر چه تهمت زدند بیشتر بر رواج آیین محمد افزود و گفته های او مانند آب گوارایی در دلهای آتشین عربها نشست.

آیه های قرآن، گاه برای توجه مردم بخدای یگانه، و وقتی به مخالفت با بت پرستی، و روزی علیه عادت نکوهیده غلامی و فحشا، که هر دو يك رنگ و بودارند و بیشتر بر ضد ستمگری و نکوهش تجاوز بفقرا، پشت سر هم نازل میگردد و مانند شعاع پرتوافکنی بخانه های تاریك و به دل های تاریك و بدل های تاریکتر مردم آن سرزمین نفوذ می کرد.

۷

عصری که عامل خواب تاثیر خود را می‌بخشد

«ما بتو گفتیم که خدایت بهمه چیز آگاه است . رویایی
را که بتو نشان دادیم جز آزمایش مردم چیزی دیگر
نبود.»

قرآن سوره ۱۷ آیه ۶۴

یکی از عوامل نهانی و بی‌سروصدایی که در روحیه افراد بشر، کم و بیش، تاثیر دارد خواب و رویاست. خوابهای خوب، بسان برف و رویاهای وحشتناک، مانند دوده‌های سیاه سیار، آهسته آهسته، بیشتر در ساعت‌های آرامش شبانگاه، در مغز انسان فرو می‌ریزد. فکر و دل یکی را سیاه می‌کند و نقش طالع دیگری را سپید جلوه می‌دهد؛ یکی را اندوهگین و بیمناک می‌سازد و دیگری را شادمان و امیدوار.

آنچه که مادر علم خواب می‌بینیم خواه، بقول بعضی، ناشی از خیال و واهمه و آرزوهای ژرف ما باشد، یا بگفته دیگری، حقیقت نقش شده در دانش ازلی، هر چه باشد حتی در نیرومندترین نفوس بشری تاثیر خود را داشته و منشاء بسیاری از حوادث و پیشامدها شده است. بگذریم از اینکه مکتبی از مکتبهای عرفانی اسلامی همین عالم بیداری را خوابی بس گران‌بندارد و بیداری حقیقی را جهان دیگری که نامش رستاخیز است نام می‌برد. در هر حال خواب در هر عصری و برای هر فردی وجود داشته، بسراغ نادار و دارا، رعیت و پادشاه، پیرو و پیشوا رفته است. در زمان ابراهیم و یوسف و موسی منشاء حوادثی

گردید و در عصر محمد هم آثاری در نفوس باقی گذاشت در آن عصر هم مردم حجاز و نجد از شهر نشین تا ایلات و قبایل، عقیده و پنداشت پابرجایی بخوابهای خود داشتند و همین که خوابی می دیدند بسراغ «معبّر» می رفتند تا خوابهایشان را تعبیر کند. مردم بدانسان که بد پزشک و کاهن و به «عرافه» و غیبگو - اینها که پرچمداران دانش دوره جاهلیت بودند - دست نیاز دراز می کردند همچنان بکسانی هم که بتوانند پرده ابهام را از رویاهای شکفت انگیز و خوابهای بی رنگشان بردارند، نیازمندی فراوان نشان می دادند.

فراوانی خواب و رویا، بیشتر، در مواقعی است که اشخاص بزرگ و یا حوادث فوق العاده که بزرگتر از چهارچوب فکری و خیالی مردم است ظهور می کند، مردان بزرگ و پیشامدهای شگفتی که در ترازوی عقل قابل سنجش و ادراک نباشد و ناگزیر، اندیشه و واهمه، آنها را بخارق العاده و «نیروی نامریی» بکشاند. در آن حال خوابها و رویاها بسان سپاه ملایکه، بمغز و نیروی متخیله آنها هجوم می آورند و هنگام بیداریشان فرار می کنند ولی جای پای خود را در دل و فکرشان برای مدت زمانی باقی می گذارند.

قیام محمد جوان، یکه و تنها؛ برضد دنیایی از مردم مسلح و جنگجو، مردمی گستاخ و بی اعتنا بزندگی که عادت به مرگ و بی سامانی داشتند، قیام او برضد همه عادات آن گروه مردم پر خاشجو و پافشاری اودر مقابل آنها و بیانات محکم و بارآده او درباره بهشت و دوزخ و آسمان و زمین و خدا و فرشتگان و حشرونشر، چنان تکانی بمغز تاریک و دل بی باک و پرتهور عربها داده بود که نه می توانستند گفته های او را قبول کنند و نه انکار نمایند. این توجه عمیق آنها به کارها و سخنان معجزه آسای محمد آثاری در روح آنها باقی گذاشته بود که عکس العمل آن در خواب و بیداریشان، هردو، دیده می شد.

افراد بسیاری را در این فاصله سه سال (از نبوت تا رسالت)^۱ می یابیم که بر اثر

(۱) - محققان گفته اند، که فاصله میان «نبوت» که دعوت پنهانی بود و «رسالت» که پیامبر (ص)

دعوت خویش را علنی کرد، سه بوده است (سیره ابن هشام).

عواملی آمیخته از آنچه گفتیم ، به پیام آور اسلام ایمان آوردند. حتی بعضی از آنها چنان مجذوب وی شدند که در بیداری هم چیزهای فوق العاده از محمد دیدند و بازگو کردند .

داستان ابن سعید زباززد همه گردید . گفتند يك كز قد و بالای او بود. همو گفت که گوسپندی شیر نداشت پیامبر دست به پستانش مالید و شیر فراوان از آن دوشید که خودش و ابوبکر و ابن سعید هر سه از آن نوشیدند . و همین شکفتی سبب اسلام او شد، ابن سعید آنقدر در اسلام خود پایدار ماند که از نزدیکان محمد بشمار آمد . همیشه با او بود و پیشاپیش او راه میرفت، روزهای خود را در منزل محمد بسر می برد و خدمت او را انجام می داد .

او برای محمد بسان ساعتی بود که هر وقت می خواست بیدارش می کرد . او لباس و کفشهای پیامبر را پاکیزه نگاه می داشت و سرانجام شهرت (دوستدار رسول الله) را پیدا کرد .

داستان ابازر غفاری که طایفه اش در شمال مکه به راهزنی معروف بود چنین است که روزی شاهد بی رحمیها و کشت و کشتارهای قبیله خود شد و چنان وجدانش او را عذاب داد که قبیله خود را ترك گفت و سه سال پرستش خدای یگانه را کرد تا اینکه خبر محمد را شنید و برادرش انیس را به مکه فرستاد که در این باره تحقیق کند .

وقتی که انیس از مکه بازگشت و ابازر از او پرسید در این شهر چه دیدی و چه شنیدی، انیس جواب داد مردی را دیدم که امر بخیر می کرد و مردم را از هر بدی و تباهی باز می داشت و خود را پیام آور خدا می دانست .

ابازر پرسید : و مردم درباره اش چه می گفتند ؟

انیس جواب داد : مردم او را دوست می داشتند ولی آدمکهای قریش و سران آن گاهی می گفتند شاعر است و گاهی می گفتند کاهن است و بعضی هم معتقد بودند که ساحر است . ولی بعقیده من این شخص ، مردی است راستگو و دشمنان وی عناصری دروغگو.

وقتیکه اباذر به مکه آمد و محمداً بدستیاری علی ملاقات کرد در دیدار و کلمات او چنان تأثیری یافت که بیدرنگ اسلام آورد و محمد یممی داشت که افراد را گرچه طایفه شان بدنام باشند در صورتی که توبه کنند به اسلام بپذیرد .

محمد باو سپرد که اسلام خود را موقتاً پنهان نگاه بدارد تا وقتیکه بقبیله خود بازگردد و آنها را نیز به راه راست هدایت کند و از اندیشه و عقیده خود آگاه بسازد و آن دم که خبر دعوت علنی پیامبر را شنید به مکه بازگردد . ولی اباذر چنان مجذوب شد و در ایمان خود راسخ گردید که همان دم که از پیش محمد بیرون آمد یکسر به کعبه رفت و با صدای بلند فریاد برآورد : اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله .

مردم به تحريك سران قریش بر سر او ریختند و فریاد زدند : این گمراه دیوانه را بزنید و بکشید و نابود کنید .

آنقدر او را زدند که بیهوش بر زمین افتاد . عباس بداد او رسید و بانگ برآورد : ای مردم ! مگر نمیدانید این مرد از قبیله غفار است و راه تجارت شما بر آنهاست .

اباذر را بلند کردند و سرو روی خون آلود وی را با آب زمزم شستند . ولی فردای آن روز باز اباذر ب صحن کعبه رفت و با همان قوت و صدای بلند شهادتین را گفت .

وقتیکه اباذر ، با روان مطمئن و دلی روشن ، بقبیله خود (غفار) بازگشت ، بكمك برادر و مادر خود و با آن حرارت آتشین که از دین نوین پیدا کرده بود مردم را به آیین محمد خواند ، نیمی از قبیله غفار اسلام را پذیرفتند و نیم دیگر وعده دادند که وقتی پیامبر به مدینه آمد نزد او بروند و اسلامش را قبول کنند .

خالد بن سعید هم تحت تأثیر خواب خود نزد ابوبکر رفت و باو گفت : «خواب دیدم در مقابلم صحرايي از آتش است که با آسمان زبانه می کشد و همه چیز را خرد می کند ، محو و خاکستر می کند و من در مقابل چنان آتشی بودم پدرم خواست مرادر آن بیفکند ولی در آن حال محمد رو برویم ظهور کرد یقه مرا ، با دست توانای خود ، گرفت و نگذاشت در آتش بیفتم . ای ابوبکر برخیز و مرا نزد رسول خدا ببر ، بخدا

که این رویای من صادق است و نجات من بدست رسول خدا خواهد بود . «
همان روز وقتی که هر دو آنها نزد محمد آمدند خالد گفت :

– ای محمد مردم را بچه چیز می خوانی ؟

محمد جواب داد – مردم را بسوی خدایی می خوانم که شريك و انبازی ندارد
و محمد بنده و رسول اوست . تو نیز باید از پرستش سنگهایی که نه چشم دارند و نه
گوش ، و نه قادر هستند سود و زیانی برسانند دست برداری .

خالد دست محمد را در دو دست خود گرفت و گفت : گواهی میدهم که خدا
یکی و تو رسول و نماینده او هستی .

وقتی که به پدر خالد خبر دادند که فرزند توهم جزو یاران محمد درآمده پسرش
را طلبید و با چوبی که در دست داشت آنقدر بسر و صورت او کوبید که چوب خرد
شد . سپس گفت :

– تو از کسی پیروی کردی که برضد قوم و قبایلهات قیام کرده ، خدایان آنها را
مسخره می کند و از گذشتگان و عقاید و افکار آنها عیب جویی می نماید . خالد گفت :
آری ، من از آنچه او گفته پیروی می کنم و پیروی خواهم کرد .
پدرش با خشم و غضب گفت :

– برو ای جوان نادان و سفیه . برو بهر کجا که می خواهی ، برو ، ولی بدان
که من نان خود را بر تو حرام کردم .

خالد گفت – خدا خودش بمن رزق و روزی خود را می رساند .

این را گفت و راه خانه محمد را درپیش گرفت . زیرا محمد در واقع عقیده و
ایمان او را در دست قدرت فکری خود گرفته بود و محمد در مومن ساختن مردم
مهارت و قدرت و نیروی فوق العاده داشت . قدرت و نیروی نامریی و همین خود اعجاز حقیقی
او بود .

داستان صهیب نیز یکی دیگر از موارد این مجذوبیت و پیوستگی است . او

یکی از افراد دنیا دیده آن عصر بشمار میرفت و پدرش از کارکنان و خدمتگزاران کسری پادشاه ایران بود وقتی که قشون روم برضد ایران بشهر یمن هجوم آورد و غنائم و اسیرانی گرفت صهیب هم که در آنوقت جوانی بود تازه بدنیا آشنا شده در آن گیرودار دستگیر شد و جزو اسیران بروم برده شد. صهیب در آنجا نشو و نما کرد و با عادات و معرفتهای روم بزرگ آشنا شد.

عده‌ای از عربها که معمولاً به روم می‌رفتند وزن و مرد جوان را برای بهره برداری از کار و خدمتشان یا از معلومات و یا از زیباییشان می‌خریدند، صهیب را شاید بعلت اطلاعات و معلوماتش و بعلت اینکه پدر او هم عرب بوده خریداری کردند. او را بیازار عکاظ، که یکی از بزرگترین بازار عرب بود آوردند در آن بازار بیشتر خرید و فروش‌های مهم بدست عبدالله بن جدعان و عمال او صورت می‌گرفت. صهیب راهم عبدالله خرید و این جوان سروزبان دار و کنجکاو هم جزو خدمتگذاران او درآمد و مانند دودختر آوازه خوان مشهور (جرادتان) یکی از عوامل فر و جاه وی بشمار آمد. اطلاعات و معلومات صهیب از سطح اطلاعات عربها، بویژه مکه‌یها، خیلی بالاتر بود. چنان که همه نزد وی می‌آمدند و از او پرسشهایی می‌کردند. زمزمه دین محمد بگوش اوهم رسیده و حس کنجکاو او را بیدار کرد او که از تمدن ایران و روم آگاهی بسیار داشت برآن شد که ببیند محمد چه تازه برای دنیای کهنه آورده؟ دنیایی که تمام تازگیهایش در دو کشور متمدن ایران و روم بزرگ تمرکز یافته بود؟

چندین شب با همین اندیشه خوابید و با همین فکر بیدار شد. سخنانی که درباره محمد از خوب و بد می‌گفتند همه را از مخالف و موافق شنید و بهمان نسبت پرسشهایی آماده کرد. با این تجهیزات فکری يك روز راه خانه محمد را درپیش گرفت. در نزدیکی خانه محمد بعمار بن یاسر برخورد. عمار او را می‌شناخت و از دانش و آگاهیهای وی باخبر بود. تعجب کرد که او در اینجا چه می‌کند. از او پرسید:

– بکجا می روی ؟

جوابداد - بخانه محمد می روم ، می خواهم بینم او چه می گوید و واقعاً مردم را به چه چیز دعوت می نماید .
عمار گفت : - منهم برای همین مقصود آمده ام .
هر دو بدرون خانه محمد رفتند .

تمام روز را نزد وی ماندند . معلوم نشد محمد چه بآنها گفت و چگونه جواب پرسشهای آنها را داد و چه آیات قرآنی برایشان خواند که مقارن شب ، آندم که از خانه محمد بیرون آمدند ، عمار بخانه خود بازگشت و پدر و مادر خود را باسلام دعوت نمود و صهیب هم که دیدنیهای خود را برای اربابش ، عبدالله نقل کرد این جمله را اضافه کرد :

– « نیرویی که من در سخنان محمد یافتم در اردوهای کسری و روم بزرگ هم ندیده بودم . »

پیوستگی این عناصر گوناگون در تاریخهای گوناگون ، مخالفان محمد را که تاکنون با سخریه و استهزا کارها و سخنان وی را تعبیر می کردند بر آن داشت که چاره اندیشی کنند و ایستادگی سختی نسبت بوی نشان دهند . روسای قریش و دیگر دشمنان برجسته اوما نندابولهب ، ابوسفیان ، ابوالبحتری ، ابوجهل ، اسود بن مطلب ، العاص بن وایل ، عتبه ، شیبه و ربیعہ این موضوع را در جلسات پی در پی خود مطرح ساختند .

در آخرین جلسه خود حصین را احضار کردند . او را مأمور نمودند که محمد را ملاقات کند و تکلیف مردم مکه را با این آیین نوین خود روشن سازد . بوی گوشزد کردند که بسختی با محمد رفتار کند و بداند که سران قریش پشت سر او ایستاده اند . حصین با این تهیه و تدارک و با این برنامه بسوی منزل محمد شتافت . آنها هم در نزدیکی منزل وی ایستادند تا اگر پیشامدی رخ دهد بکماک حصین بروند و کار محمد را سازند .

حصین بی خبر بانهایت غضب وارد منزل محمد شد . در آن وقت چندتن از

پیروانش نزد وی بودند از جمله پسر او عمران .

چشم محمد که به حصین افتاد بد پیروانش گفت :

- جابدهید این شیخ بنشیند .

حصین در مقابل این لطف بازخشونت خود را از دست نداد و گفت :

- این چه خبرهایی است که از تو نقل می کنند و این چه نیرنگهای خدعه و فریب

است که بر پا کرده ای، می گویند تو بخدایان ما ناسزا می گویی و بزشتی نام آنها را می بری .

پیامبر با همان صدای گیرا و نافذ خود گفت :

- حصین بچند خدا ایمان داری ؟

حصین جواب داد : - هفت خدا در زمین و یکی در آسمان .

محمد دوباره گفت :

- اگر چشم زخمی بتو وارد آید مثلاً دارایت از دست برود یا برای پسر

گرفتاری پیدا شود بکدام يك از آنها متوسل می شوی ؟

حصین جواب داد - به «آن» که در آسمان است . و با انگشت خود اشاره ای به

آسمان کرد .

محمد گفت : پس خدای آسمانها باید بخواهش و درخواست تو جواب دهد و تو

در آفرینش شريك برای او قایل می شوی ، آیا این شرك روا است ؟

سپس با صدای موثر خود علاوه کرد :

- حصین اسلام را قبول کن تا سلامت روح و روان پیدا کنی ، قبول کن .

این را که گفت عمران فرزند حصین برخاست و بی اختیار دست و پای محمد را

بوسید . محمد بگریه افتاد .

معلوم نبود که در این گفتگوهای مختصر و ساده محمد چه بود که حصین با آن همه

غیض و شدتی که در دل آماده کرده بود یکباره منقلب شد و با روح آرام و مسلمانی از

محضر محمد برخاست .

وقتیکه حصین خواست بیرون رود محمد باصحابش گفت :
حصین رانا منزلش مشایعت کنید .

افراد قریش که بیرون در خانه محمد در انتظار پیشامدهای ناگواری بودند اورا دیدند که باروح آرام ومطمئن وتسليم شده ای از خانه محمد بیرون آمد. همان روحی که نزد آنها علامت اسلام (یعنی تسلیم به اراده خدا) بود؛ این حال اورا که دیدند باو چیزی نگفتند فقط میان خودشان این زمزمه بلند شد :
اوهم مجذوب شد .. ! اوهم مسحور شد ! واین شاهکار محمد است .
اینهارا گفتند وپراکنده شدند .



از بت پیوستنی بپند ا پیوستنی

« آنچه بتو فرمان داده شد همان را آشکار کن و از،
«مشرکان رو بگردان.»

قرآن سوره ۱۵ آیه ۹۴

سد سال دعوت نهانی محمد بطول انجامید . در این مدت باز اشخاص جدیدی
اسلام محمد را قبول کردند .

یکی از آنها ارقم بود . می گویند او دهمین شخصی بود که اسلام آورد و در منزل
او بود که شماره مسلمانان بیچهل تن رسید .

بعد از او عثمان بن مظعون که شراب را در دوره جاهلیت حرام کرده بود به
اسلام گروید . این شخص نیز افکار و عقاید اصلاحی و نوری داشت و می گفت : « من
شراب نمی خورم که عقلم را از سرم برباید و آنکس که از من پایین تر است بمن بخندد
و حالت مستی مرا وادار سازد که دخترم را بزناشویی خود درآورم » .

محمد و پیروانش همین طور مردم را نهانی به اسلام دعوت می کردند . قبول اسلام فقط
بگفتن شهادتین و بجا آوردن نماز بود . در مدت ۲۴ ساعت صبحها پیش از برآمدن آفتاب
و عصرها پیش از فرو رفتن خورشید فقط دو رکعت نماز می گذاردند . این نماز را در دره های مکه
و یا در منزل ارقم پنهانی انجام می دادند . بعد از دو خوردی که میان سعد بن ابی وقاص
و مشرکان رو داد خانه ارقم محل اجتماع مسلمانان و نماز آنها شد . خانه ارقم نزدیک

کوه صفا بود این خانه بعدها معروف بخانه خیزران شد . خلیفه منصور در سده سوم هجری برای تیمن و تبرک ، این خانه را خرید و به پسرش بخشید . مهدی نیز آنرا بزنی محبوبش خیزران داد ! او یگانه زنی بود که دو فرزندش هادی و هارون الرشید بخلافت رسیدند . از آن تاریخ خانه ارقم بخانه خیزران معروف گردید . در این خانه بود که محمد سه سال دوره نبوتش را بفعالیت نهانی گذراند و نماز را با اصحابش که رفته رفته به چهل تن رسیده بودند ، انجام می داد . هرگونه فعالیت و کوشش اساسی برای جلب مهمترین عناصر و افراد ، در این خانه صورت گرفت . آیات قرآنی که بتدریج نازل می گشت در آن جا قرائت می شد و در هر نزولی براعجاب مسلمانان و شدت پیوستگی و قوت ایمان آنان می افزود . آنها را بیش از پیش به مبادی اسلام متمسک و پایدار می ساخت . این آیات از طرف یکایک آنان نوشته و حفظ می شد . در آن قوم حافظه ، جای کتابخانه و کتاب های چاپی امروز را گرفته بود . حافظه های قوی که حساسیتشان در ضبط آنچه می خواندند و می شنیدند بسیار بود . علاوه بر آن ، آیات قرآنی را روی پوست بره یا آهو و یا روی (جمار) سنگهای صیقلی شده و یا ساقه پهن و کلفت درخت خرما می نوشتند . در این سه سال که مسلمانان آن را دوره نبوت گویند هنوز محمد مأمور به تبلیغ علنی دین خود نشده بود . چهل و هفت سوره قرآن ، سوره های کوچک آن ، بر محمد نازل گردید . سوره های مزبور عبارت بودند از :

الفاتحه ، الناس ، الفلق ، الاخلاص ، التبت ، النصر ، الکافرون ، الکوثر ، الماعون : القریش ، الفیل ، الهمزه ، العصر ، التکاثیر ، القارعه ، العادیات ، الزلزال ، العلق ، التین ، الانشراح ، الضحی ، اللیل ، الشمس ، البلد ، الفجر ، الفاشیه ، الاعلی ، الطارق ، البروج ، الانشقاق ، التطیف ، الانفطار ، التکریر ، العبس ، النازعات ، النبأ ، المرسلات ، الدهر ، القیمه ، المدثر ، المزمل ، الجن ، النوح ، المعارج ، الحاقه ، القلم ، الملك .

این سوره ها را ابوبکر و دیگر مسلمانان خوش صدا در جلسات خود با صدای بلند و با آهنگ جذاب می خواندند . در خانه هایی که این سوره ها خوانده می شد علاوه بر حضار ، همسایگان و مردم راهگذر کوچه هم به آنها بدقت گوش فرامی دادند .

زیرا موسیقی قرآن ولحن خوانندگان آن رابطه عجیبی با روح اعراب داشت . آهنگ آن در گوششان مانند بهترین نغمه ها خوش آیند بود و معانی آن در دل و فکرشان مانند روشنترین چراغها می درخشید . هرگونه دعوتی که در این سه سال دوره نبوت، از مردم مکه، برای دین خدای یگانه می شد، جنبه خصوصی و انفرادی داشت. یکنفر و دو نفر ، تحت تأثیر گفته های محمد و یا پیروانش ، وارد دین اسلام می شدند . نفوذ معنوی محمد مانند آب رودخانه یی که بصحرای تشنه سرازیر شود در ارواح مردم آن جا پخش و منبسط می شد . قریشی ها این حقیقت را بخوبی احساس می کردند و می دیدند که جوانهای آن ها و رجال فهمیده شان بتدریج به محمد می گروند .

در پایان سال سوم وحی ، روزی پر از حادثه و اضطراب ، که می توان آنرا آغاز دعوتها و مبارزات رسمی و علنی محمد با قریش نامید ، فرا رسید . در آن روز آیاتی بر محمد فرود آمد و او را مأمور باشکار ساختن دین خود کرد . آیه ها چنین بود .

« آنچه بتو امر شده آشکار کن و از مشرکین روگردان .

« ما در مقابل استهزا کنندگان تو را حفظ خواهیم کرد .

« آنان که با خدای یگانه ، خدای دیگری قایل می شوند بزودی بخطای خود آگاه می شوند .

« ما می دانیم سینهات از آنچه می گویند تنگ می شود .

« ولی تو بستایش پروردگار خود پرداز و از زمره سجده کنندگان باش .

« پروردگار یگانهات را پرستش کن تا روزی که حق و یقین بتو رو کند .^۱ »



متعاقب این آیات ، آیه های دیگر بر وی نازل گردید که شوق و هیجانی

به این پیروان انگشت شمار او داد . آیه ها چنین بود :

« با خدای یگانه خدای دیگر مخوان تا در گروه عذاب دیدگان واقع نشوی .
 « خویشان نزدیک را بیمناک و بر حذر ساز .
 « بالهایت را برای کسانی که از تو پیروی کنند فرو نه .
 « اگر از تو نافرمانی کردند بگو از رفتار و کارهایتان بیزارم .
 « تکیه و توکل بخدای عزیز و مهربان داشته باش .
 « همان خدایی که تو را می بیند آن دم که بر می خیزی
 « و حرکات سجودت را تماشا می کند .
 « و همان خدایی که شنوا و دانا است ' .

این آیه های قرآنی ، آتش شوقی که در دل های مومنان پنهان بود زبانه کش ساخت . همگی آن ها را برای مبارزه آماده کرد . آنها می دانستند که عده قلیل چهل نفری خودشان با این گروه انبوه قریش ، که مکه و بیابان ها را با افراد مسلح خود سیاه کرده اند ، قابل مقایسه نیست . ولی بهشت وزندگی جاودانی و آن همه آب های گوارا و شیرین و آن دنیای پراز نعمت که شرح آنرا از زبان پیام آور خدا شنیده و باور کرده بودند بنظرشان هزار بار بر این زندگی خسته کننده و این هوای سوزان مکه برتری داشت .

آنها مومن و معتقد شده بودند که اگر بدست « مشرکین » کشته شوند بحیات پر نعمت ابدی نایل خواهند شد . تشنه این مبارزه و عاشق این شهادت ، شهادت در راه خدا بودند . بهشت و جهنم را روبروی خود می دیدند . بهشتی که جایگاه خودشان بود و جهنمی که منزل که دشمنان خودشان ، از این رو اگر صحراها ، از مبارزین و مخالفین ، سیاه می شد بنظرشان اهمیتی نداشت .

در سایه همین پندار بود که روز فرود آمدن آن آیات روز جشن و شادمانی بشمار آمد ؛ می خواستند هر چه زودتر به بینند رسول خدا این مبارزه علنی را

چهارهفت و چگونگی آغاز می‌کند و چه دستوری بآن‌ها می‌دهد ولی آن روز و فردای آن و هفته‌های بعد از آن ، اثری از طرف پیشوای خود ندیدند و از این جهاد و این نبرد خبری نشنیدند .

محمد در منزل خدیجه ماند . چنانکه فقط همان چهل تن موفق بدیدارش می‌شدند . کسی دیگر دسترسی بوی نداشت و مردم مکه تصور کردند که بستری شده است .

سی‌بار آفتاب مکه بالا آمد و فرو رفت و از آن « دستور مبارزه » خبری دیگر نیامد . این مدت بنظر مومنان بیش از سالهای دراز جلوه کرد . همه روزه از آتش شوق و حماسه می‌سوختند . تا روزی فرا رسید که رسول خدا تمام پیروان خود را بمنزل خویش خواند . بآن‌ها دستور داد که فرزندان عبدالمطلب را از زن و مرد دعوت نمایند تا امر الهی را به آن‌ها ابلاغ کند . تمام اصحاب خوشحال شدند و هر يك آن‌ها بفکر شمشیر و سلاح خود افتاد تا اگر زد و خوردی میان آن‌ها و مشرکان رونمود از خود دفاع کنند .

یکی از اصحاب به محمد گفت :

ابوطالب که پیر شده و به یقین تغییری در آیین خود نخواهد داد و حمزه عموی دیگر تو مردی است و ورزشکار و بدن‌بال شکارهای بیابان . و عباس هم بفکر ربا خواری و سودجویی است اینها در اجتماع چه خواهند کرد . مخصوصاً زنهاراگر عبدالعزی عمویت را دعوت بکنی زیرا او تنها کسی است که به تیزی و تندی جواب ترا خواهد داد و شکست در آن‌ها بوجود می‌آورد .

محمد گفت : باید از همه آن‌ها دعوت کنید . زیرا فرمان خدا بر آن تعلق گرفته است .



چنان بود که گفتند :

عبدالغزی برادر ابوطالب و عموی محمد مرد بسیار تند خو و بد زبان و گره پیشانی بود . گونه هایش پر خون و چنان بود که گویی آتش از آن می تابد . شاید بهمین سبب باو ابولهب (پدر شعله) می گفتند . او مرد سوداگری بود و جهان را تنها از دیده تجارت و منفعت می دید . او از ابتدای بعثت محمد پرچم مخالفت و ضدیت برافراشت و از هیچگونه ناسزا و بد گویی به او و اسلام او فرو گذار نکرد او عقیده مند بود که نظم کهن مکه و اجتماع قریش نباید بهم بخورد و فرو بریزد ؛ زیرا در این صورت تجارت و ریاست آنها دگرگون خواهد شد . زن او نیز بنام جمیله دختر ابو سفیان سوداگری ثروتمند بود و او نیز همین عقیده شوهر خود را نسبت به محمد داشت و چون طبع شعری دارا بود اشعاری نیز در هجو و سخریه محمد و آیین او گفته بود . با اینکه دو پسر او دامادهای محمد بودند که بعدها ناچار شدند بواسطه مخالفت با محمد ، دختران او را طلاق گویند . این دعوت از طرف محمد در خانه خدیجه بعمل آمد چهل مرد از فرزندان عبدالمطلب که دو بانو نیز میان آنها بود دعوت شدند . ابو لهب نیز در میان نشان بود . علی عهده دار پذیرایی و تهیه غذای آنها گردید . ده نفر ده نفر بر سر سفره می آمدند و محمد تنها کسی بود که غذا نخورد و مراقب مهمانان خود بود . پس از صرف ناهار محمد ماموریت الهی خود را به آنان ابلاغ کرد و آیه های اندرز را برایشان خواند . سپس اظهار داشت من شما را بدو کلمه دعوت می کنم . این دو کلمه بر زبان سهل و در ترازوی عمل سنگین و دشوار آید . حاضران پرسیدند :

— آن دو کلمه کدام است ؟

محمد گفت :

بگوئید : اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله .

خاموشی سرتاسر اطاق را فرا گرفت . افراد جمعیت هریک بدیگری نگاه کردند همه قیافه ها ناراحت شد . فقط ابولهب ، با لبخند تمسخر آمیز و نگاههای خواری و نكوهش به محمد خیره شد . سرانجام او بود که خاموشی را شکست و با برافروختگی و تیزی و تندى فریاد زد :

- ای محمد، الله ترا هلاك و نابود بسازد! . . تو برای همین ژاژخوانیها و یاوه‌سراییه‌ها مارادرا اینجا کرد آوردی؟ از جان این مردم چه می‌خواهی؟ تو چرا این اختلاف و دویی را در قریش بوجود می‌آوری؟ فرزندان را از پدر و مادران خود، و خواهران را از برادران خود دور و جدا می‌سازی؟ من هیچکس را در هیچ خانواده‌یی مانند تو ندیدم که برای خانواده و قبیله خود چنین بدی و تبااهی و خرابی بیاورد. ما خیال می‌کردیم تو در این جلسه می‌خواهی آنچه سبب شادمانی ما می‌شود بگویی ولی اکنون باز می‌بینم همان سخنان یاوه را بدهان می‌رانی. اینها که اینجا هستند عموهای بزرگتر و پسر عموهای داناتر توهستند. دست از این بچگی و جنون بردار و سخن شایسته و متین بگو.

ابولهب اینها را با شور و حرارتی گفت و با پر خاش تیز و تندى برخاست. سران قریش نیز با او برخاستند و بسوی در، روان شدند. دیگر مجال ندادند که محمد سخنی در پاسخ آنها بگوید. صدای صحبت و فریاد قریشیها که کلمات نامفهومی می‌گفتند از محوطه حیاط و بیرون در شنیده شد.

این جلسه چنین پایان یافت.



فردای آن روز که محمد بسوی کعبه رفت باز مردم او را بادست نشان دادند و با صدای بلند می‌گفتند:

- این جوانی است که از آسمانها خبر می‌آورد و می‌گوید: پیام‌آور خدا هستم. محمد بدرون کعبه آمد. درست همان موقع که عده‌یی روبروی (هبل) و سایر بت‌های کعبه بسجده افتاده بودند و هر کدام با ناله و زاری نیازمندیهای خود را بآنها عرضه می‌داشتند و سر و روی خود را بآنها می‌مالیدند و راز و نیازهای خود را نثارشان می‌ساختند.

محمد با گفتن «بسم الله الرحمن الرحيم» وارد کعبه شد. تمام صورتنها بسوی وی برگشت. او با صدای بلند خود چنین گفت:

شما چرا بد بتهای بی جان سجده می کنید و از آنها نیاز خود را خواهانید ولی از آفریدگار یگانه غفلت می ورزید .

یکی از سجده کنندگان که محمد را شناخت گفت: اینطور نیست ما برای نزدیکی بخداوند باین بت ها سجده می کنیم تا آن ها شفیع ما نزد خداوند شوند و واسطه انجام نیازهای ما گردند .

محمد دوباره گفت :

– اگر شما خدا را دوست دارید از من پیروی کنید . در این صورت خداهم شما را دوست خواهد داشت و گناهان شما را خواهد بخشید زیرا هموست که شمارا می آمرزد و شما رحم و شفقت روا می دارد .

این را گفت و بیرون آمد . چندتن از آنها بدنبال وی آمدند . باقی ماندگان بسراغ روسای قریش بحجره هایشان رفتند . بآنها گفتند محمد مانع گردید که ما، در مقابل بت های محبوب خودبراز و نیاز پردازیم . او بما و بهبل ما ناسزا گفت و گفت باید فقط بخدای اوسجده کنیم .

سران قریش از این خبر برآشفته شدند. همان روز عده یی را نزد ابوطالب فرستادند و از این رفتار محمد سخت شکایت کردند .

باو گفتند کار برادرزاده تو بجایی رسیده که در داخل کعبه مردم را از نیایش و ستایش خدایان باز می دارد و بخدایان ما ناسزا می گوید . چاره یی برای اینکار بکن ، یا تو خود از او جلو گیری کن و یا پای خود را از میان بردار تا ما کار را با او یکسره کنیم . ابوطالب جواب های نرم و ملایمی بآنها داد و آبی بر آتش آنها فرو ریخت .

۹

خود را از آتش نجات دهید ...

« بدانید که «جوینده آب» برای يك كاروان هرگز بآنان
« دروغ نگوید. »

پیامبر

پرخاش محمد بزیارت کنندگان بتها در کعبه، بدنبال فرا خواندن روسای قریش و دعوت رسمی آنها بدین اسلام ولوله‌ای در شهر برپا ساخت، اخبار این دو پیش‌آمد مانند رعد در آسمان مکه ترکید و باران سیل‌آسا از گفتگو میان مردم فرو ریخت. همان‌طور که سیل نیرومند راه خود را در زمین فرو رفته باز می‌کند این دعوت محمد هم بهمان سرعت و همان قوت در افکار و عقول مردم راه باز کرد و شاخ برگهایی متناسب فکر شنوندگان، در فکر آنها باقی گذاشت. کارهای روزمره اجتماع کوچک مکه از تجارت و ربح و عقد و طلاق و هرگونه اخبار دیگر تحت الشعاع درآمد؛ گروه مستمندان از این ادعای محمد خوشحال بودند و توانگران و صاحبان مقام و افرادی چند ناراضی و خشمگین. آیات قرآنی او مردم ستم‌دیده و باد بدست را بنام (احابیش) و بردگان که به تعبیر قرآن (الناس) خطابشان می‌کرد شادمان ساخته بود. این طبقه از مردم قیام محمد را ضربتی به پیکر ستمگر تشکیلات موجود اجتماع خود می‌دانستند. تشکیلاتی جزریان و آزار برای بیشتر مردم و خوشی و راحتی برای افراد انگشت شمار چیزی دیگر در بر نداشت.

مردم در اعماق دل و احساسات خود آرزو داشتند که این دستگاه افراط و تفریط فرو ریزد؛ دستگاهی که اساسش بر غلامی و بردگی و بدبختی و محرومیت بیشتر مردم قرار گرفته بود. از این رو همه جوانان و همه مستمندان با این سخنان نو و جنبش تازه محمد همراه و انباز بودند.

مردم در گفتگوی روزانه خود چه در داخل خانواده‌ها و چه در خارج از آن، با گرمی بسیار، از این جنبش امیدبخش طرفداری می‌کردند. ولی چه سود که کارها در دست روسای قریش و اعیان و اشراف مکه بود و آنها روز بروز رفتار خود را بر ضد محمد سخت‌تر می‌نمودند. کمیته نه نفری^۱ قریش پس از پیام به ابوطالب، که آن نیز به نتیجه‌ای نرسید، جلسات خود را پی‌درپی تشکیل می‌داد و چاره‌جویی می‌کرد که ناگهان پیش‌آمد دیگری آشوب انگیزتر از دوتای اول رو نمود.

در میان مردم مکه خبری بسان روشنایی فجر پخش گردید که محمد می‌خواهد در دامنه کوه صفا برای مردم سخنرانی کند. عده‌یی می‌گفتند که فقط فرزندان عبدالمطلب بدانجا دعوت شده‌اند. جمعی اظهار می‌داشتند که تمام قبیله قریش را به کوه صفا خوانده است. مردم کنج‌کاو مکه، که در سالهای اخیر، روزی نبود که از محمد و کارهای او خبری نشنوند از صبح آنروز راه (صفا) را پیش گرفتند. کوچک و بزرگ، پیرو جوان، زن و مرد هر کدام با بستدای از خرما و کاسه ماست بدست، بدان نقطه روان شدند.

تمام آن صفحه حتی روی تپه‌ها و دامنه کوه از جمعیت سیاه شده بود. مسلمانان که انگشت شمار بودند در آنجا نقطه مرتفعی را برای محمد معین کرده بودند و سی‌تن از اصحاب اوقبل با آنجا آمده بودند.

برای روسای قریش هم، در اطراف چادر محمد جایگاههایی معین کرده بودند. در میان این جمعیت گفتگو و غلغلای برپا بود. هر يك از پیروان محمد با پرسشها و ویرخاش‌های مخالفان روبرو شده بودند که با کمال حرارت و ایمان خیره‌کننده‌ای جواب آنها را می‌دادند.

در لحن گفتار همگی آنها و نیروی منطق آنان چیزی بیشتر از شجاعت و بیشتر از

۱- ابولهب - ابوسفیان - ابوالبحتری - ابوجهل - اسود بن مطلب - عتبہ - شیبہ - ربیعہ - العاص بن وائل.

خودگذشتگی بود. بیشتر از بی‌اعتنایی کامل باین دنیا و نیروی ساختگی ستمگران این دنیا بود. یکایک این پیروان، خودمانند پیام‌آورانی بودند که از دنیای دیگر آمده باشند. چنین سخن می‌گفتند. این نیروی روانی آنها چنان در مردم اثر می‌گذاشت که نه تنها مردم تماشاگر و عده‌ی راکه پیروان آنها بودند تحت تاثیر قرار می‌داد بلکه عوامل برجسته سران قریش را هم که با آنها به مباحثه و مشاجره پرداخته بودند بشک و شبهه می‌انداخت و در عقیده خودشان متزلزل و مشکوک می‌کرد.

طرفداران محمد بیشتر از افرادی بودند که بدرايت و فهم نامور بودند و باینکه سران قریش انتشار می‌دادند که پیشوای آنها ساحری بیش نیست که پیروان خویش را مسحور کرده معذک مردم نمی‌توانستند قبول کنند که این مردمان برجسته و فهمیده همگی مسحور شده باشند. اینها در ضمن بیانات خود روبروی این عده که دورشان جمع می‌شدند آیات قرآنی را می‌خواندند. قوت صدای آنها و لهجه پاکشان هنگام تلاوت قرآن مانند نسیم خنک تا اعماق روح مردم تشنه و دیده بامید دوخته نفوذ می‌کرد.

آن‌دم که محمد بهمراهی علی و ارقم و خباب ازدور نمایان گردید همه‌ی بی در میان مردم پیچید. عده‌ی می‌گفتند: رسول خدا می‌آید، عوامل قریش فریاد می‌زدند: دروغگوی بزرگ می‌آید. همه متوجه خط سیر او شده بودند. سرها کشیده شده و جملات گوناگون از زشت و زیبا در هوا پخش می‌شد.

باز عده‌ی فریاد می‌زدند: این رسول خداست. و جمعی می‌گفتند: این اغواکننده جوانهاست.

جمله روان و سلیس (رسول الله) دلها را بیشتر جذب می‌کرد. جوانان، این جمله را دوست می‌داشتند و مانند نقلی در دهان خود می‌مکیدند. محمد به نقطه‌ی که چادری از موی بز برایش برپا کرده بودند رسید و به یکایک برجستگان قبایل و تیره‌های قریش سلام و درود فرستاد. سپس چنین گفت:

«ای فرزندان کعب ،

« فرزندان مره ،

« فرزندان عبدالمطلب ،

« وای مردم مکه ،

«خود را از آتش نجات دهید ... از آتش نجات دهید ... از آتش نجات دهید...»^۱

«بدانید که (رائد قوم) (جوینده آب برای قوم) هرگز با آنها دروغ نمی گوید. بخدا

اگر تمام مردم دروغ بگویند، من بشما دروغ نگویم و اگر تمام مردم شما را با شتاب و هلاکت

اندازند من این کار را نکنم. بخدایی که جز او پروردگاری نیست من فرستاده او پیام آور

نزد شما و نزد تمام مردم هستم ، سوگند بخدا همانگونه که بخواب خوش می روید

بدانگونه که ناگهان می میرید و همانطور که بیدار می گردید، همانطور که دوباره بوجود

می آید، آنوقت است که حساب اعمالتان را باید پس بدهید، آنوقت است که بکار خوب

پاداش خوب می بینید و برای کار زشت مجازات خواهید دید، به یقین بدانید که بهشت

و جهنم ابدی در کار هست و هر دو اینها در انتظار شماست. بخدا، ای فرزندان عبدالمطلب

هیچ جوانی در هیچ قومی بهتر از من سعادت دنیا و آخرت را برای قوم خود نیاورده است. اگر من

بشما بگویم سوارانی از دامنه کوه سرازیر شده اند که بر شما بتازند آیا تکذیب می کنید؟

اکنون می گویم که خودتان را از آتش نجات دهید. من از خدا چیزی عزیز تر از شما خواهان

نیستم . بدین جهت است که اکنون شما را از عذاب هولناکی، که زیر دستان است ،

یمنناک می سازم . مثل من و شما، مثل کسی است که دشمن را دیده که بسوی قوم و خانه اش

می تازد و ترسناک است که مبادا آنهایش از خبردار کردن او برسند و بقوم و قبیله اش

بتازند از این رو دایم فریاد می کشد که : صبح است ... صبح ... تا آنها را بیدار

و آگاه بسازد ...

اوفریاد می زد که: برخیزید ... برخیزید ... باخبر شوید که دشمن نزدیک شده

است ... دشمن شما اعمال و عادات و عقاید شماست ... من فرستاده خدا هستم که این

خبر را بشما می‌دهم . و بدو کلمه آسمانی شمارا می‌خوانم . دو کلمه‌یی که بر زبان سهل ، و آسان و در ترازوی عمل سنگین و دشوار است . بگوئید : لا اله الا الله و محمد رسول الله تارستگار شوید .»

در اینجا محمد مختصر سکوتی کرد و دوباره گفت :

«- در میان شما آیا کسی هست که باین دعوت من جواب مساعد دهد و در این مقصد بلند آسمانی کمک و یاریم کند ؟ »

هیچکس جوابی نداد . چه آن‌ها که نزدیک نشسته بودند ، و چه آن‌ها که دور ایستاده بودند ، در مقابل این جملات اوسکوتی کردند آمیخته بحیرت و تردید . دوباره صدای پر قوت محمد و کلمات شمرده او چنین بلند شد :

«- آیا کسی در میان شما هست که باین دعوت من جواب مساعد دهد و بمن در این مقصد بلند آسمانی کمک و یاری کند . کسی که بلند شود و جواب مساعد دهد و از امر خدا اطاعت کند و وصی من و جانشین من خواهد بود . »

دوباره سکوتی بر جمعیت چیره گشت . ناگهان صدایی بلند شد که گفت :
- من ای رسول خدا ... من که از همه جوانترم یار و مدد کار تو خواهم شد .^۱
صورت‌های بسوی او برگشت .

صاحب این صدا ، جوانی بود سیزده ساله که از میان جمعیت برخاست و آن جمله را با قوت ادا کرد .

سران قریش که صورت را بسوی صاحب صدا برگردانند بیدرنگ گفتند :
این علی بن ابوطالب است .

سه مرتبه محمد آن جمله را تکرار کرد و هر سه بار بجز علی کسی پاسخ نداد . سرانجام محمد گفت : بنشین ، تو برادر من هستی ، وزیر من ، وصی من و وارث و خلیفه من پس از من هستی .

سخنان محمد مانند جوی آب شیرین بدریای فکر جماعت (ناس) فرو می‌ریخت

وراهی در عقول و مدارك آنها باز می کرد. رگ رگ این آب شیرین گفتار او و آب تلخ پندار مردم هر کدام در راه و مسیر خود می رفت .

پس از اظهارات محمد گفتگوی تیز رفتاری مانند آتش میان جمعیت در گرفت .

جمع می گفتند : امین راستگو است . ما را از آتش بر حذر می سازد .

عده بی فریاد می زدند : دروغگو است و جز ساحر و فریبنده کسی دیگر نیست .

ابو جهل خطاب به ابوطالب گفت :

نگاه کن برادر زاده توجّه فتنه بی برانگیخته ... فتنه بی که پیر مردان قوم ، مانند تو ، مجبور شوند از فرزندان خود پیروی و فرمانبرداری کنند .

و در گوشه و کنار این جمعیت مشاجره جوانان با بزرگتران خود در گرفت .

روسای قریش احساس کردند ممکن است این کشمکش زبانی بخونریزی و کشتار بیانجامد . همگی برخاستند و با کینه و غیض از میان جمعیت بیرون رفتند . در همانجا با هم قرار گذاشتند که بیدرنک بمنزل ابوسفیان بروند و در این باره اقدام قطعی و یکسره بعمل آورند .

اگر خورشید را در دست راست من گذارند...

«آنها می‌خواهند نوریزدان را بالبان خود خاموش کنند
«و خدا آن را نخواهد و نور خود را کاملتر کند. اگر
«چه کافران را خوش نیاید.»

قرآن - سوره ۹ آیه ۲۲

فردای همان روزی که مکه شاهد بزرگترین اجتماعات برای شنیدن گفته‌های
محمد گردید و بیانات او آن تاثیر را، خصوصاً در جوانان بخشید، کمیتهٔ نفیری ضد
محمد بیدرنگ در منزل ابوسفیان تشکیل جلسه داد.

ابوجهل و ابولهب باز بشدت بر ضد محمد اظهاراتی کردند و در پایان چنین
گفتند: اگر ما بیش از این سستی کنیم، سحر محمد مانند سیلی دلهای مکه و قبایل
عرب را فرا می‌گیرد.

این دو نفر معتقد بکشتن او شدند. ابوسفیان عقیده داشت که باز باید با ابوطالب
گفتگو کرد و او را وادار ساخت بدانسان که مصلحت بداند از برادر زادهٔ خود جلوگیری
کند. پس از مشورت بسیار سرانجام این رای ابوسفیان را پذیرفتند و بر آن شدند که
نماینده‌ای نزد ابوطالب بفرستند و بوسیلهٔ او محمد را بهر قیمتی شده است خاموش کنند
و سر جای خود یعنی جاومکانی که آنها برایش در نظر داشتند بنشانند یا دست کم ابوطالب
را بر آن دارند که دست از یآوری وی بردارد.

آن روزی که نماینده این گروه سرشناس نزد ابوطالب آمد و درخواست دیدار دسته جمعی آنها را بوی گفت ابوطالب در بستر بیماری افتاده بود .
فاطمه، همسرا، بر بالینش نشسته، دوکی دردست داشت و نخ می تابد. ابوطالب کاسه دوا را بادت لرزان خود بزمین نهاد و مدتی به آن نگاه کرد . سپس با تاملی چنین گفت :

– من که اکنون بیمارم... ولی بگویید بیایند .

ابوطالب پس از غوغای آن روز که محمد در صفا جلسه یی تشکیل داد انتظار چنین واکنشی را از سران قریش داشت. آن دم که فرستاده قریش پس از مدتی گفتگو از اطاق ابوطالب بیرون رفت فاطمه دوباره بر بالین بیمار خود که آمد حال او را دگرگون یافت. بانگرانی پرسید: چرا از این دیدار ناراحت شدی؟

ابوطالب پاسخ داد: - من می دانم سران قریش برای چه می خواهند پیش من بیایند به یقین می خواهند برضد محمد اقدامی کنند، می خواهند بمن اتمام حجت کنند. یا مرا با خود همراه نمایند یا وادارم کنند ...

ابوطالب در اندیشه ژرفی فرو رفت و پس از آن، جمله ناتمام خود را چنین تمام کرد: من چگونه توانم دست از یاری برادر زاده ام بردارم؟ آنوقت مردم بمن چه خواهند گفت؟

فاطمه گفت : و خدا بما چه خواهد گفت. آخر، او هم ناظر اعمال ماست.

ابوطالب گفت آری خدا هم هست و در هر صورت ...

فاطمه جمله او را چنین تمام کرد : - و در هر صورت خود را بخدا بسپار و براه خدا برو. محمد راه خدا را در پیش دارد .



چیزی نگذشت که صدای در خانه بلند شد .

– آمدند ...

فاطمه این را گفت و از اطاق بیرون رفت .

ابوسفیان و ابولهب و چندتن دیگر از سران قریش بدرون اطاق آمدند. همگی اظهار تاسف از بیماری ابوطالب کردند .

ابوسفیان گفت: ای ابوطالب تودرمیان ما و قبیلۀ قریش مقام و منزلتی بس بلند داری - تو رئیس ما، بزرگ ما و پیرما هستی . بشرافت تو و مقام بلند تو همه احترام می گذاریم . چندین بار از تو درخواست کردیم که از رفتار و اعمال برادر زاده ات جلوگیری کن. بتو گفتیم که این جوان دست از بدگویی دین ما و آیین نیاکان ما و عیب-جویی خدایان ما و تخطئه عقاید افکار ما بر نمی دارد. تو باین درخواستهای ما راجی نگذاشتی تا اینکه او به اقدامات خود آشکارا دست زد، تو خود دیدی که چه غوغایی درصفا برپا کرد. جوانان را برضد پیران و زنان را برضد شوهران برانگیخت و نزدیک بود کشتاری در آنجا برپا کند .

امروز در کمتر خانواده ایست که آثار این دورنگی و دویی دیده نشود . ما نمی توانیم بیش از این تماشاگران تشنج و این کشمکش باشیم. این آخرین دفعه است که پیش تو می آییم و از تو خواهانیم که باین وضع ناپسند پایان دهی .

تو خود می دانی که این شهر از سالیان دراز زیارتگاه عرب بوده سید صنمی که در کعبه آویزان است نماینده عقاید مذهبی سید قبیلۀ عرب است که همه ساله برای زیارت آنها بنام حج، باین شهر، مانند مورو ملخ سرازیر می شوند. برای همین است که مکه در میان تمام شهرها مرکزیت بی مانندی پیدا کرده و این اجتماعی که همه ساله، در ماه حج، در اینجادریده می شود در هیچ شهری دیده نمی شود. همین اجتماع قبایل و عشایر برای زیارت کعبه، زر فراوان و ثروت سیل آسا به این شهر آتش خیز ما سرازیر می کند که اگر آن را از دست بدهیم دیگر چیزی برای ما باقی نمی ماند. همین پندارها و همین عقاید که نمونه آنها در همین بت های کعبه دیده می شود، وسیله زندگی و تجارت ما است. اسباب شرافت و حیثیت و رفاه بومیان ما است. هر کدام ما که به نام «سقای» و «سدانت» و غیره عنوانی و احترامی داریم از برکت وجود همین بت ها

است. اکنون تمام اینها بازیچه افکار برادر زاده توشده و با يك فكر پوچ و بی اساسی دارد تمام این امتیازات بزرگ شهرمارا از میان می برد و تیشه بریشه زندگی ما و تمام ساکنان مکه می زند عقاید مردم را با سخنان خود و با بهشت و جهنم خود، با شیطان و رحمان خود بکلی متزلزل و پریشان کرده است. اگر باین گفته های ما، تو نیز عقیده و رای موافقت داری از گفتار و رفتار محمد جلوگیری کن. آرامش را دوباره در محیط مکه برقرار بساز. نگذار شعله دویی و اختلاف بیش از این افروخته شود. ما حاضریم آنچه برادر زاده تو از تنخواه و ثروت از حیثیت و اعتبار بخواهد برایگان بوی بدهیم بشرط آنکه دست از این روش بردارد. اگر این پیشنهاد ما را نتوانی با و بقبولانی دست از حمایت وی کوتاه کن و بگذار هر چه ما توانیم نسبت به وی انجام دهیم.

و این آخرین سخن ماست.

ابوطالب گفت: من که اکنون بیمارم و کاری نمی توانم بکنم.

ابولهب به برادرش گفت: ما سه پیشنهاد بتو می کنیم. هر کدام را انجام دهی این فتنه می خوابد.

اول - اگر می توانی و قدرت داری به او فرمان ده که دست از این دعوت خود بردارد و در مقابل آن، هر آنچه بخواهد از ما بگیرد.

دوم - اگر این دستور و پند ترا نپذیرد. او را بمابده و در مقابلش جوانی از بهترین جوانان قریش از ما بگیرد. عمار بن یاسر را بتو خواهیم داد که خدمت تو کند و کارهای ترا انجام دهد.

سوم - اگر این پیشنهاد را هم نتوانی انجام دهی اقلا او را در جلسه یی حاضر کن که ما خود باوی گفتگو کنیم شاید او را همراه سازیم. اگر هیچیک از این سه پیشنهاد انجام نگیرد ما از تو بجد خواهیم که دست از حمایت وی برداری. این راهم ناچاریم بتو بگوییم که اگر تو نتوانی او را بهرگونه که باشد ساکت کنی و براه ما بیاوری، و باز نتوانی دست از یاری وی برداری ناچار جنگ و ستیز ما باوی

درمی‌گیرد و ناگزیر شامل حال تو نیز خواهد شد. آنوقت است که جنگ قبایل میان ما و شما درخواهد گرفت. تا مگر شمشیر بین ما و خانواده تو حکومت خود را برقرار بسازد.

این لحن شدید روسای قریش و تصمیم قاطع آنها در ابوطالب تاثیر ناگواری بخشید. زیرا فکر کرد دشمنی همه روسای مکه را نمی‌تواند تحمل کند و از طرف دیگر قلبش بوی اجازه نمی‌دهد که دست از حمایت برادر زاده خود بردارد.



وقتی که سران قریش از خانه ابوطالب بیرون رفتند، او آسانترین پیشنهاد آنها را انجام داد. محمد را فرا خواند و شرح واقعه را بالحن مساعدی که نسبت به آنها گرفته بود بیان کرد. از او خواست که جان خود و حیثیت وی را بخطر نیاندازد. بدو گفت ما نمی‌توانیم با آنها ستیزه و نبرد کنیم و تو چیزی از من مخواه که فوق طاقت و قدرت من باشد.

محمد در مقابل این کلمات و این جانبداری عمویش گمان برد که وی دست از حمایت او برداشته و فتوری در مساعدتش حاصل شده؛ با صدای گره خورده و قطرات اشکی که در دیدگان سیاهش پر شده بود گفت:

— ای عموی بزرگوار من، بخدا اگر این جماعت خورشید را در دست راست من نهند و ماه را درست چپ من، و بخواهند که این قیام و این دعوت و این مأموریت الهی را ترك گویم محال است بپذیرم.

پس از تامل مختصر این آیه را با قوتی خواند:

« آن‌ها می‌خواهند نور یزدان را بالبان خود خاموش کنند ولی خدا آنرا »
 « نخواهد و نور خود را کاملتر کند. اگر چه کافران خواهان آن نباشند »^۱.

سپس با حال منقلب از جای خود برخاست و بسوی در خانه روان شد.

ابوطالب که از این آیه قرآنی و این حالت برادرزاده خود بکلی آشفته شده بود وی را فراخواند و گفت :

- برگرد برادر زاده محبوب من بخدا که دست از تو و حمایت تو بر نمی دارم .
 بآن ها اجازه نخواهم داد که دست درازی نسبت بتو کنند مگر اینکه اول خاک قبر را بالش و بستر من بسازند .

اما از تو نیز می خواهم که آخرین خواهش آنها را بپذیری . بگذاری آنها خودشان، در منزل من، باتوسخنان خود را بگویند . شاید خدا بخواهد که این امر به آشتی و صلح و صفا پایان یابد و منطق عقل جای شمشیر و خون را بگیرد .
 محمد این پیشنهاد را پذیرفت .



همان روز ابوطالب به سران قریش خبر داد که شرط سوم آنها پذیرفته شد .
 در روزی که ابوطالب برای سران قریش معین کرده بود ، همگی در منزل وی گرد آمدند .

آن ها ، بنابه تصمیم قبلی، بامحمد بسیار گرم گرفتند و هر کدام بشیوه خود اظهار علاقه باو کردند .

عنه گفت : برادرزاده محبوب من، تو خود از ما هستی و ما خویشاوندان نزدیک تومی باشیم . تو در عزت و شرافت و سعادت و مایه های هستی و از خوشی و بهروزی تو، مانیز شادمانیم . هر کدام مادر حضور ابوطالب که بزرگ ما و شیخ همه ما است، باید مطالب خود را بروشنی و بصراحت بگوییم . تو بما بگو در این راهی که پیش گرفته یی چه کلامه و چه هدفی داری ، تا ما همان را برایت فراهم آوریم . اگر زر و سیم می خواهی بتو خواهیم داد و ترا توانگر ترین افراد عرب خواهیم ساخت . اگر خواهان ریاست هستی ما آماده ایم ترارئیس مطلق خود قرار دهیم و از گفته تو سر نیچیم و هر چه تو گویی پیروی کنیم . و اگر این حالتی که برایت دست می دهد و نامش را «وحی» گذاشته یی حالتی است که نمی توانی

از خود دور بسازی ما بهترین اطباء را برای معالجات می آوریم. «حارث بن کلدۀ» دانش پزشکی را در جند شاپور نزد بهترین دانشمندان ایرانی فرا گرفته^۱ و اکنون در طایف سکونت دارد برایت حاضر می کنیم. اگر باو رغبتی نداری، ابن ابی رومیة التمیمی را که با علم طب و فلسفه روم آشنایی کامل دارد، برایت می آوریم مقصود این است که بهر گونه مایل باشی ما حاضریم بتو کمک کنیم تا از این روش و رفتار که همه را برضد تو برانگیخته و عاقبتش هم برایت خوب نیست دست برداری.

ابو جهل گفت: آری ما از تو يك چیز می خواهیم و تو از ما هر چه می خواهی بخواه.

شیهه و ربیعہ و دیگران نیز هر کدام چیزی گفتند، محمد در مقابل آنها سکوت اختیار کرده بود تا سخنانشان تمام شد. سپس چنین گفت:

— آن علاقه یی را که شما نسبت بمن اظهار کردید آن را من نیز نسبت بشما دارم و آنچه را که شما حاضر شدید از مال و ریاست به من بدهید، باید بشما بگویم که نه به دارایی شما نظری دارم و نه بر ریاست شما چشم داشتی. نظرو اتکاء من بخدا است و آنچه را که من از جانب او می گویم برای سعادت خودتان و این گروه مردمی است که در بدبختی خزیده اند و خدا بنام پاك آنها سوگند یاد می کند و خودش را با آنها و در میان آنها می داند. حالا از من بپرسید که اگر براه من بیایید چه بشما می دهم. من ریاست عرب، و فرمانبرداری عجم را برایتان بیقین فراهم می کنم يك شرط ...

همه گفتند: به چه شرط؟

محمد گفت: بگفتن يك جمله.

محمد بالهجة پرقوتی گفت: بگویید: اشهدان لا اله الا الله واشهد ...

یک مرتبه هممه و غریو آنها، مانند آتشی که در توده چوبهای خشك بیافتد برخاست. کلماتی از دهان يك يك آنها در هوا پخش شد که مفهوم نگردید. در این هممه واژه های زشت و زیبا، بریده و ناتمام بگوش می خورد. بالاخره ابو جهل صدای خود را

بلندتر از همه کرد و بانعره گفت :

– باز هم همان حرفها ... باز هم خدایان ما را رد می کنی و خدای یگانه خودت را بمیان می کشی و ...

محمد دیگر مهلت نداد که ابو جهل باقی سخنان خود را بگوید باهیجانی که رک آبی پیشانش را برجسته تر ساخته بود ، گفت :

– آری باز هم می گویم خدایکی است و من پیام آور او هستم . خدا مرا برانگیخته و کتاب آسمانی خود را بزبان من روان ساخته تا در میان شما نشر دهم ، تا مردم را از قید زنجیرهای بت پرستی و بردگی و جلوه های گوناگون آن رهایی بخشم . اگر این پیام آسمانی را به پذیرید سعادت دنیا و آخرت را می یابید و سیادت عرب و عجم را بدست می آورید ، خدا بمن چنین گفته و چنین نوید داده است . ولی ... اگر قبول نکنید آنچنان شکیبایی و پایداری نشان دهم تا خدا خودش میان من و شما داوری کند .

ابولهب باتیزی و تندی و برآشفتگی خطاب بدوستانش چنین گفت :

– برخیزید برویم ، گفتگوی با این برادرزاده ام خواستن آب از سراب است . این آدم دیوانه شده است و از او نتیجه یی نتوانیم گرفت .

العاص بن وائل گفت : برخیزید . این مرد ساحر و فریب ده را بحال خود باز گذارید .

حاضران نیز هر يك با حال برافروخته ، ناروایی گفته و از اتاق بیرون رفتند . ابوطالب که بواسطه ضعف بیماری ، رنگش پریده تر شده بود ، ناراحتی و نژندی بیشتر پیدا کرد . نگران از آن شد که با برادرزاده اش چه خواهند کرد . افراد قریش که باخشم و برآشفتگی از در اتاق بیرون رفته بودند و ازدهای ناسزای آنها از دور بگوش میرسید . تنها محمد بود که مانند کوهی در جای خود نشسته بود و ناگهان با حالت وحی و با آن لهجه پاک و صدای پرنفوذ که تا اعماق دل و روح شنوندگان تاثیر می کرد این آیات را بلند بلند خواند :

«بسم الله الرحمن الرحيم»

«ص . سوگند به قرآن که ذکر پروردگارم را در بردارد .

«آنان که کافرند در خودپرستی و سرکشی غوطه‌ورند .

«چه بسا نسلهایی را که قرن‌ها پیش بهلاکت رساندیم و فریادشان برآمده که خدایا

«مجال فرار بمانده . ولی دیگر چنین مجالی باقی نمانده بود .

«آنان در شگفتی رفتند که چگونه، شخصی از میان خودشان برآمده که آن‌ها را

«بیمناک و برحذر می‌سازد . از این رو گفتند که اوساخر است و دروغگو .

«او همه خدایان را بخدای یگانه تبدیل کرده و چگونه چنین امری ممکن

«خواهد شد ؟

«روسای آن‌ها روان شدند و گفتند پایدار بمانید و در پرستش خدایان خود

«ثابت قدم باشید . این چیزی است که از شما خواسته شده است .

«(آن‌ها باز گفتند) ما چنین چیزی در میان دیگر ملت‌ها ندیده و نشنیده بودیم

«و این جز امری ساختگی و تصنع چیز دیگر نخواهد بود .

«و گفتند آیا در میان ما قرآن و ذکر خدا حافظ بر «او» نازل می‌شود ؟

«بدینسان در ذکر خدا و «قرآن» شك بردند تا روزی که آتش عذاب را

«بچشند .

«مگر خزانه‌های رحمت خدای عزیز و عطاکننده تو فقط نزد آن‌ها می‌باشد ؟

«یا کشور آسمان‌ها و زمین و آنچه میان آن‌هاست از آنشان می‌باشد که بدانجا

«صعود کنند ؟

«اینها گروه هلاک شدنی هستند که بزودی فرار خواهند کرد و از میان می‌روند .

«پیش از آن‌ها هم قوم نوح و عاد و فرعون که صاحب قشون‌ها و کشورها بودند

«و قوم ثمود و قوم لوط و یاران قوم شعیب بمانند آن‌ها .

«همگی پیامبران خود را دروغگو خواندند و شایسته عذاب شدند .

« این گروه مردم فقط انتظار آن نعره یگانه را دارند که امان و مهلتی
 « بآنها ندهد .

« آن وقت است که خواهند گفت : خدایا ! جزای ما را قبل از روز حساب
 « بما بده .

« ای محمد ! در مقابل آنچه بتو نسبت می دهند شکیباباش و آن بنده ماداود را
 به یاد آر همو که خداوند قدرت بود .

« ما کوهها را برایش مسخر کردیم تاشب و روز با او ذکر خدا گویند .

« و پرندگان را جمع آوری کردیم تا پیروی از فرمان وی کنند .

« کشور او را نیرومند ساختیم و بوی درایت عالی و نیروی قضاء و داوری عطا
 کردیم^۱ .»

در آن هنگام که محمد این آیات را با صدای بلند می خواند افراد قریش
 هر کدام هر کجا بودند ، در جای خود ، در راهرو ، توی حیاط ، دم در ، گویی بزنجیر
 محکمی بسته شدند . بی حرکت ماندند و دزدانه گوش فرا دادند .

آن دم که صدای محمد خاموش شد هر يك بدیگری چیزی گفت و همگی با
 گامهای لرزان و روان نگران و ناآرام از خانه ابوطالب بیرون رفتند .

ابوسفیان از بیم تاثیر این کلمات در همراهانش ، همه آنها را به منزل خود
 برد . دستور داد آب آتش رنگ بیاورند . غلامان او شراب « تبع » که شراب غسل^۲
 است و بسیار گیرا و ابوسفیان آن را خیلی دوست می داشت ، با یکنوع شراب دیگر
 بنام « مجعه » شرابی که از جو بدست می آمد در کوزه های سوفالی و سینی هایی که
 در آن کباب « صیف » بود و روی سنگ سرخ می کردند و غذای دیگری که از
 گوشت کتف گوسفند می ساختند و نزد عرب ها پسندیده شمرده می شد و خوراکی بنام
 « وجید » که با ملخ و روغن درست می کردند و شیر و ماست و عسل در ظرف های کارشام

۱- قرآن سوره ۳۸ .

۲- صناجة الطرب ۱۲۶ .

و ایران آوردند .

ابوسفیان این تهیه را از پیش برای محمد و ابوطالب دیده بود و خیلی امیدوار بود که کار را با آنها تمام کند و این ضیافت شبانه را با آنها بگذراند . اندوهگین بود که چرا این نقشه اش بسامان نرسید .

جلسه آنها تا نیمه شب کشید . همگی آنها با نیرویی که از شراب بعاریت بدست آوردند بر آن شدند که فردا کار محمد را پایان دهند و او را بکشند و برای همیشه از مخالف خوانیهای او آسوده خاطر شوند .

ابوجهل مرد این میدان و پهلوان این حادثه شد و پیمان داد که فردا آنرا انجام دهد .

قوت از دستم و شجاعت از قلبم پرید

« ما بکردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم که
تا بزنخهایشان می‌رسید و سدی از جلو آنها و از
عقب سر آنها قرار دادیم چنان که از هر سو آنان
را احاطه کرده بود و آنها نمی‌دیدند »
قرآن ۲۶ آیه ۷

نقشه قریش باید در ساعتی اجرا می‌شد که محمد بنا به رسم وعادت خود برای
نیایش به کعبه می‌آمد و میان رکن یمانی و حجر الاسود می‌ایستاد و بسوی بیت المقدس نماز
می‌گذازد.

سران قریش میان خود قرار گذاشتند در حجره‌های خود، در کعبه، آماده کارزار
باشند و هنگام حمله به محمد به کمک ابوجهل بیایند.

این تعرض و هجوم باید بصورت زدو خورد شخصی و بدون اسلحه انجام می‌گرفت
نه کشتار با سلاح. بدین اندیشه که خونبهای محمد در میان افراد ناشناس گم شود.
محمد بنا به عادت خود به کعبه آمد، در همان نقطه بنماز ایستاد. همان وقت
که خواست سر بسجود ببرد ابوجهل از کمین درآمد. سنگ بزرگی در دست داشت
و در آن دم که خواست بر سر محمد فرود آورد صدای او را شنید که مشغول خواندن
این آیه بود:

« ما بکردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم که تا بزنخهایشان می‌رسید و

« سدی از روبروی آنها و از پشت سر آنها قرار دادیم چنان که از هر سو آنان را احاطه کرده بود و آنها نمی‌دیدند » .

ناگهان وا همه و خیالی مانند دود فکر ابوجهل را سیاه کرد . دیدگانش مانند شخص دیوانه بنقطه‌یی خیره ماند . دستش که سنگ را بالای سر محمد گرفته بود بی حرکت ، مانند چوب خشك ، باقی ماند . رنگ زردی گونه هایش را فراگرفت . با همه نیروی خود فریادی کشید و مانند دیوانگان بسوی حجرهٔ روسای قریش دوید .

همه بسویش دویدند .

یکی گفت :

– چه شد وجه برای رخ داد ؟

دیگری گفت : – چرا سنگ را بسر محمد فرود نیاوردی ؟

سومی گفت :

– ما که برای كمك و یاری تو آماده بودیم !

هر يك از سران قریش چیزی گفت .

ابوجهل جوابداد : بشما چه بگویم که تخطئه‌ام نکنید . من می‌دانستم که شما بر سر عهد و پیمان خود ایستاده اید ولی در همان لحظه که خواستم سنگ را بر سر محمد فرود آورم این کلمات را شنیدم و اثر آنرا در وجود خود دیدم :

« ما بگردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم که بزنجهایشان می‌رسید و سدی از روبروی آنها و از پشت سر آنها قرار دادیم چنانکه از هر سو آنان را احاطه کرده بود و آنها نمی‌دیدند » .

من بهیچوجه تشخیص ندادم که گویندهٔ این کلمات خود محمد بود یا يك صدای غیبی ولی رویداد باور نکردنی هم در همان حال دیدم :

خندقی از آتش میان خود و محمد دیدم که شعله‌هایش بسوی من زبانه می‌کشید . در همان حال قوت از دستم و شجاعت از قلبم پرید .

من ماندم بایک دل وحشت زده و یک جسم ناتوان . بزحمت توانستم بدن خود
را بسوی شما بکشم ...

هنوز هم در شکفتم که این چه بود؟ .. خیال بود یا حقیقت بود؟
ولی ... ولی سوگند بدهبل که آن جمله را بگوش خود شنیدم و آن خندق آتش
را بچشم خویش دیدم ! ...

ابوجهل اینها را گفت و ساکت شد. گاه گاه مانند جن زدگان بصحن کعبه نگاه
می کرد .

روسای قریش هر یک بدیگری نگریسته و فقط عتبه بالبخند تلخی این جمله را
گفت که همه خندیدند :

— آیاتو بدینسان ابالحکم شدای ؟

۱۲

او هرگز مرا نخواهد دید ...

«وقتی که آیات قرآنی را تلاوت می‌کنی میان تو و آنها
» که بروزرستاخیز ایمان ندارند پرده‌ای برمی‌افکنم.»
قرآن سوره ۱۷ از آیه ۴۵

پس از این پیشامدها باز نه محمد دست از هدایت و دعوت مردم، بدین اسلام،
برداشت و نه روسای قریش دست از مخالفت خود کشیدند.

هر روز درمکه آیه‌های تازه از کتاب آسمانی اودهان بدهان نقل می‌شد و در نزول
هر آیه عده‌بی گرایشی به اسلام پیدا می‌کردند. تا اینکه روزی به ابولهب گفتند خدای
محمد نوید بریده شدن دستهای را به اوداده و عاقبت زندگانی زن تورا، که بارکشی هیزم
باشد، به مسلمانها خبر داده است.

ابولهب بیتانه کسی را پیش یکی از پیروان محمد فرستاد و آن سوره را گرفت و
و چنین خواند:

«دستهای ابولهب بریده و نابوده می‌شود.

» و دارایی او و هر چه بدست آورده بدادش نمی‌رسد.

» خودش در آتش زبانه‌کشی خواهد سوخت.

» و زنش بارکش هیزم و خوار و خفیف خواهد ماند.

« و برگردنش ریسمانی ازلیف خرما بسته خواهد شد . »

وقتی که ابولهب وزن او، عورا، خواهر ابوسفیان، این آیدها راشنیدند فوق العاده خشمگین شدند. عورا که زن شاعره و پرهیجانی بود بر آن شد که این بار شخصاً با محمد درافتد و وی را بقتل برساند. باغیظ و کینه سراغ ابوبکر رفت باو اعلام کرد که محمد را خواهد کشت. ابوبکر او را از این کار بازداشت و بی درنگ این خبر را به محمد گفت. محمد جواب داد آن ساعتی که جمیله بخواد دست بچنین کاری زند خدا نور چشمش را از او خواهد گرفت اگر پهلوی او هم باشم مرا نخواهد دید.

پندها و گفتار نرم و ملایم ابوبکر در جمیله اثر نکرد. کینه بی که در دل این زن بد زبان و تند خو بود روز بروز مانند نواله شتر، بزرگ و بزرگتر شد. پیوسته در کمین فرصت بود. تا اینکه روزی بوی خبر دادند که محمد با ابوبکر و یکنفر دیگر در مسجد نشسته است، گفتند که اگر او در مسجد با محمد درافتد عده بسیاری به حمایت او و بتهای کعبه قیام می کنند.

عورا با شتابزدگی خود را به کعبه رسانید و به ابوبکر گفت: رفیقت کجاست؟ به من گفتند که با تو در اینجاست.

ابوبکر جواب داد: با او چکار داری؟

عورا گفت: - بالبان او کار دارم که آیه برضد من از آسمان نازل می کند می خواهم دندان های او را خرد کنم.

رفیق ابوبکر گفت:

- شرم کن. محمد مانند تو شاعر نیست که تو را هجو کند.

عورا جواب نداد و دوباره به ابوبکر، که وی را مرد ملایمی می دانست خطاب کرد و گفت:

- قسم بستارگان که اگر دوست تو مرد شاعری است من هم شاعره هستم. همینطور که او مرا هجو کرده من نیز باز او را هجو خواهم کرد. این را گفت و از آن جا

خارج شد .

حضار تعجب کردند که عورا چگونه محمد را که پهلوی آن‌ها نشسته بود ندید.
 وقتی که این تعجب خود را به محمد اظهار داشتند محمد گفت :
 او هرگز مرا نخواهد دید و بین من و او حجابی است ، زیرا من مشغول خواندن
 کلمات خدا شدم و آیه‌یی از قرآن خواندم و سپس با حال هیجانی این آیه را خواند:
 « و قتیکه آیات قرآنی را تلاوت می‌کنی میان تو و آن‌ها که بروز رستاخیز ،
 ایمان ندارند پرده‌یی برمی‌افکنیم که تو را از دیدگان آنها پنهان نگاه بدارد . »

نخستین جلای وطن

«خداى يگانه حافظ و پشيمان شماست به كشورى ميرويد
كه ظلم و تجاوز شما روا نخواهند داشت .»
بيامبر

نقشه‌های حمله به محمد و کشتن و یا ضربت زدن با و هربار بمانعی برخورد .
برروسای قریش و سران آنها مسلم شد که عجلتاً برضد او کاری نمی‌توانند انجام دهند.
بر آن شدند که پیروان او را آزار دهند و آنها را در فشار بگذارند ، و مردم را از دوروبر
او پراکنده کنند .

یکروز مکه شاهد افراد مسلحی شد که صورت خود را با کفیه تا زیر دیدگان
خود پوشانیده بودند و در کوچه‌های مهم و سرچهار راهها و دهنه بازار با شمشیرهای
برهنه و چماقهای قیری ایستاده‌اند و از هر کس که می‌گذرد پرسش می‌کنند که: «آیا تو
محمد را می‌شناسی و باوی رابطه داری؟» .

اگر از پاسخ او چنین گمان می‌بردند که مسلمان است شروع بزدن او می‌کردند
و او را در خاک و خون بزمین می‌انداختند . برای آن‌ها فرق نمی‌کرد که شخص مزبور
زن باشد یا مرد. پیر باشد یا جوان . آن قدر او را می‌زدند تا از محمد بی‌زاری جوید ولی
در میان راه‌گذران بچندتن از مسلمانان برخوردند که آنها را گونده آزار را بر خود هموار
کردند اما از محمد و اسلام او بی‌زاری نجستند .

درمیان شکنجه و عذاب‌هایی که به پیروان محمد دادند داستان کتک‌زدن بلال حبشی نمونه‌ی از سنگدلی ماموران قریش بود. بلال، مرد سیاه‌حبشی، لاغر اندام و بلندبالا بود. صورت کشیده‌ی داشت که ریش تنگ و آمیزه‌ی او بچشم می‌خورد. او از نخستین پیروان محمد بشمار می‌آمد و دیری نپایید که موزن مخصوص او در سفر و حضر شد، خرج خانه محمد و رسیدگی به حال فقرا بعهده او محول بود.

ماموران قریش آن‌دم که او را در میان رهگذران دیدند بوی هجوم آوردند و آن‌قدر با چماق‌های قیری بکمر و شانه او زدند که بیهوش افتاد. سپس تخته‌سنگ بزرگی آوردند و روی سینه وی نهادند چنان‌که چیزی نمانده بود چشم‌های او از حلقه بیرون بجهت .

امیه که این دست‌ور را داده بود بالای سراو ایستاد و با صدای پراز خشم و کین چنین گفت :

- توای بدبخت سیاه، بهمین وضع خواهی ماند تا وقتی که جان کثیف تو از کالبدت بیرون آید. مگر اینکه از دین محمد بیزاری جوئی و او را دشنام دهی و دوباره به‌لانت و عزّی ایمان بیاوری.

بلال در همان حال که صندوق سینه‌اش در زیر سنگ بزرگ فرو رفته و از درد بخود می‌پیچید چشم‌ها را بسوی آسمان دوخت و چنین گفت :

- احد ... احد ... (یکی ... و یکی است) و باز می‌گفت لا اله الا الله ...
محمد ا رسول الله .

در همان دم ابوبکر رسید و بلال را از چنگال امیه با دادن يك غلام بصاحبش نجات داد و بیدرنگ آزادش کرد. این ششمین غلامی بود که ابوبکر در راه خدا آزاد کرد.

بلال بن رباح از حبشه، از قبیله جمع غلام‌زایده شده بود. سیاهی بود بلند بالا، لاغر اندام و چهره سیاه برجسته با صورتی لاغر و موهای خشن دومیّه . صاحبش امیه بن خلف که از همان قبیله بود. او از مسلمانان نخستین بود بعضی

می‌گویند دومین شخص پس از ابوبکر بود که اسلام آورد . صاحبش باورنچ‌وشکنجه می‌داد تا اینکه ابوبکر او را خرید و آزاد کرد و او اسلام آورد .
پس از مسلمان شدن پیوسته در حضور پیامبر بود. پیامبر پیمان برادری او را با ابوریحه بست .

از همان سالی که اذان در اسلام مقرر شد بلال موزن رسمی شد. او در تمام غزوات پیامبر حضور داشت. علاوه بر اذان‌گویی، وکیل خرج پیامبر هم بود .
پس از مرگ پیامبر بلال موزنی ابوبکر را قبول کرد . ولی موزنی عمر را نپذیرفت و عمر باو گفت پس چه کاری بتور جوع کنم؟ گفت : مرا بجهد بسوی سوریه بفرست . بلال از آن تاریخ بی‌عده جزو مجاهدان اسلامی در قطعه شامات شد .

نوشته‌اند که در این مدت فقط دو بار اذان گفت . یکبار وقتی که عمر الجایه را دیدن کرد و بار دیگر وقتی که بمدینه رفت و حسنین (ع) از او خواستند که برای مسلمانان اذان بگوید و او پذیرفت .

دراثنای اقامتش در شامات و خدمات لشکریش در سپاه خالد روزی نامه‌یی از عمر دریافت کرد که باو دستور داده بود با نماینده خلیفه برود و ابوعبیده فرمانده قوای مسلمانان را در آن استان محاکمه کند و به بیند چراپول زیادی از خزانه بیت‌المال بفرمانده ناعبرده داده شده است .

بلال بفرمانده کل قوای مسلمانان اطلاع داد که فردا بمجلس رسمی او برای بازپرسی از آن شخص خودش می‌آید . فردای آن روز بلال که به مجلس رسمی خالد ورود کرد جلورفت و دوزانو روبروی خالد که در صدر مجلس قرار گرفته بود نشست و با دو دست خود عمامه او را برداشت و بوسید بکناری نهاد. پس از آن شروع به بازپرسی از او کرد در حضور سایر فرماندهان لشکری و در حضور رجال و اعیان شهر که حاضر بودند.

بازپرسی بلال از فرمانده کل قوای مسلمانان تا مقارن ظهر طول کشید و خالد یکی یکی سئوالات او جواب می‌داد. در پایان بازپرسی او در واقع محاکمه یکنفری، عقیده پیدا کرد؛ پولی که به ابوعبیده داده شده برای استفاده شخصی خودش نبوده بلکه برای

هزینه در راه عمومی بوده است . آن وقت بود که عمامه را برداشت دوباره بوسید و بسر خالد نهاد و گفت: ای خالد تو از هر تهمتی مبرا هستی و من همین گونه بعمر خلیفه مسلمانان گزارش خود را می دهم .

او همیشه از محمد می شنید که ثواب و پاداش آزاد کردن بردگان بزرگترین ثواب است و هیچ کاری نزد خدا محبوب تر از آزاد کردن غلامی نیست .

سختگیری بر ضد پیروان محمد ادامه یافت بطوری که دیگر نمی توانستند از خانه بیرون روند هر جا خودش رامی دیدند باوسنگ و خار می زدند . بطوری که چندین بار سرو صورت او خون آلود شد که با آستین خود آن را پاک می کرد و هر جا که پیروان او رامی دیدند بقصد کشتن و نابودی آنها را می زدند . ابولهب کلفت خودش سمیه را که شنید اسلام آورده و از او خواست که دست از این دین بردارد و کنیز نپذیرفت چنین او را کشت . یعنی نیزه یی بسینه او فرو کرد و جان او را گرفت و تادم مرگ سمیه می گفت که من از دین محمد دست بردار نیستم ، شدت رفتار مردم نسبت به محمد و پیروان او توسعه یافت و در همین سال بود که دو فرزند ابولهب دو دختر پیامبر را از خانه بیرون کردند . در همان روزها هر وقت که محمد بخانه خود باز می گشت ، صورتش خون آلود و بر سر و لباسش خارهای مگیلان چسبیده بود .

در همان ایام، حارث فرزند خدیجه را که به کعبه برای نماز محمد آمده بود و چون محمد هنوز نرسیده بودند آنها به نماز ایستاد . بستگان قریش چنان او را سخت زدند و مجروح کردند که مرد و از آن روز به بعد یاران قریش در کعبه نگاهبانی کردند و نمی گذاشتند محمد و یارانش وارد کعبه شوند. این وضع آن قدر شدت پیدا کرد که پیروان محمد از او خواستند اجازه دهد از خود دفاع نمایند و به مبارزه برخیزند .

ولی محمد بآن ها جواب داد که : «هنوز مامور بجنگ نشده ایم روز نبرد و روز

پیروزی شما بزودی فرامی رسد . اکنون شکیبایی نشان دهید. و ثابت قدم باشید.»

ولی هر گونه ضربت و آسیبی که بهر يك از افراد آنها وارد می شد اثرش در روح محمد و خدیجه بسیار دردناك بود . بالاخره محمد بآنها دستور داد از مکه خارج

شوند و بکشور حبشه پناه ببرند . بآنها گوشزد نمود که در آن جا پادشاهی است که شعارش عدالت و حمایت از آزادی مردم است .

از میان پیروان ، چهار خانواده ، با زن و بچه ، آماده حرکت شدند . عثمان بن عفان هم که داماد پیامبر بود با همسرش رقیه جزو مهاجرین درآمد . معروف بود آن دو نفر خوشگلترین زن و شوهر مکه هستند . و بعدها وقتی که عثمان دختر دوم محمد را گرفت ، ملقب به ذوالنورین (صاحب دونور) شد . خدیجه همان توشه راهی که برای دخترش آماده کرد برای سایر مسافران تهیه دید . یازده مرد و چهار زن عازم حرکت شدند . هنگام حرکت آنها محمد از یکایکشان نوازش کرد و این کلمات را بدرقه راهشان ساخت :

— خدای یگانه نگاهدار و پشتیبان شما باد . بکشوری می‌روید که بشماستم و تجاوز نمی‌شود .

خبر حرکت این‌عده ، مخالفان را گستاخ تر کرد . ولی در مومنان هم ایجاد ضعف و فتوری نمود . روسای قریش در شهر انتشار دادند که کار محمد و پیروان او ساخته شده است . امروز پیروان او رفتند فردا خود محمد تحویل قریش می‌شود ، یا دست از دین و آیین جدید خود برمی‌دارد و یا او هم به پیروانش ملحق می‌شود و مکه را ترک می‌گوید . باز هم انتشار دادند که حتی فرار از مکه هم فایده نخواهد داشت زیرا این گمراهان هر کجا بروند ما آنها را تعقیب خواهیم کرد . همچنانکه از اکنون عمرو بن عاص و عبدالله بن ربیع را بکشور حبشه فرستادیم تا نزد پادشاه آن کشور اقدام کنند و از او بخواهند که این عده فراری را تسلیم ما بنمایند .

این زمزمه‌ها و تبلیغات بهیچوجه تاثیری در روحیه محمد و پیروان وی نکرد فقط در دل افرادی که متمایل به محمد شده بودند غباری از ترس و احتیاط نهاد و آنان ، برخلاف تمایل قلبی خود ، از حضور در جلسات مسلمانان موقتاً خودداری کردند ولی جلسات مسلمانان در خانه‌ها بطور مرتب تشکیل می‌شد . در هر جلسه و هر حوزة دو نفر عضو برجسته بنام «قاری و مفسر» بود ، یکی از آنها آیات قرآنی را بالحن و آهنگ دلپذیر می‌خواند و دیگری

بیرامون آن بحث و تفسیر می نمود .

در این جلسات و حوزدها مردم ازدحام می کردند و با تمام هوش و دقت خود گوش بخواندن قرآن و تفسیر آییه های آن می دادند .

در همان روزها که سختگیری و فشار نسبت بمسلمانان شدید تر شده بود حتی آتش ظلم بیاران قریش، زنان و بچه گان خانواده های مومنان رسید اگر در کوچه و بازار می دیدند بشدت می کوبیدند و مجروح می نمودند و در بحبوحه این غلبه صوری قریش که بعقیده خودشان کار محمد را تمام کرده می پنداشتند دو پیش آمد ناگهانی روی نمود که ضربت جدیدی به پیکر فتح و غلبه قریش وارد آورد .
یکی اسلام حمزه بود. و دیگری اسلام عمر بن الخطاب .

۱۴

فقط نگاهی با آسمان کرد

« تو خواهی دید که جوان عرب تنها بشکار پرندگان »
« و آهوان صحرایی نمی رود . »

حمزه

در یکی از روزها که مکه زیر شمشیر قریشیها می لرزید ، حمزه از شکار و بیابان گردشی خود بازگشت . او مرد دلاور ، تناور و ورزشکاری بود . به شکار عشق و علاقه فراوان داشت .

هر وقت که از مسافرت باز می گشت نخست برای دیدار سران قریش بصحن کعبه می آمد . این بار سبب دیگری هم پیدا کرده بود ، می خواست هر چه زودتر ابوجهل را بیابد و آتشی که در درون او شعلدور گردیده بود فرو نشاند . زیرا آن دم که وارد مکه شد و از صفا بسوی کعبه آمد از جلو قصر عبدالله بن جدعان که گذشت زنی را دید از آنجا بیرون می آید . او بحمزه ، که شکارهای خود را در دست داشت ، با طعنه و لحن سرزنش آمیزی چنین گفت :

شجاعت جوان عرب در این نیست که بجنگ پرندگان آسمان و یا آهوان زیبای خوش خط و خال صحرا برود ، دلاوری جوان عرب در اینست که بجنگ مردانی برود که بقبیله اش ناسزا می گویند و اجازه ندهد که به بزرگان خانوادهاش توهین نمایند . باز با حرارتی چنین گفت :

دیروز ابوجهل محمد را در همین کوچه تنها دید و آنچه از ناسزا و توهین در انبان خود داشت بسر و روی محمد ریخت . باین هم اکتفا نکرد و با عده‌یی که همراه داشت محمدراکتک بسیار زد .

حمزه پرسید: محمد چه کرد؟

زن مزبور جواب داد: - محمد فقط نگاهی با آسمان کرد و راه خود را در پیش گرفت و رفت ...

آندم که حمزه آن جمله را شنید دیگر مهلت نداد که زن سخنان خود را تمام کند بوی گفت :

- تو خواهی دید که جوان عرب تنها بشکار پرندگان و آهوان صحرائی نمی‌رود . حمزه یکسر بسوی حجره‌یی رفت که ابوجهل در آنجا نشسته بود . نخستین کلمه‌اش باو این بود :

- تو به محمد برادر زاده من توهین کردی و چون او را تنها یافتی مانند سگ درنده بوی حمله بردی ...
ابوجهل جواب داد :

او بخدایان ما ناسزا گفت و من نیز باو و بخدای او ناسزا گفتم .
حمزه با کمائی که در دست داشت بسختی بسر ابوجهل کوبید آنگنان که خون از پیشانی‌ش روان شد و با آوای بلند گفت :

خدای محمد خدای من نیز هست . من هم از پیروان وی هستم . اگر سخنی داری با من بگو و اگر جرات نبرد داری با من نبرد بکن .

چندتن از قبیله بنومخزوم به پشتیبانی ابوجهل برخاستند و عده‌یی هم به یاری حمزه برخاستند . - نه برای اینکه او مسلمان شده است بلکه - برای دوستی که باوی داشتند . شمشیرها از غلاف بیرون آمد . غلغله‌یی در میان حضار بلند شد . بیم خونریزی صحن مسجد را فرا گرفت . قبل از همه ابوجهل آنرا احساس کرد . بهمراهانش گفت : ساکت باشید ، حق با حمزه است ! زیرا نخست من بودم که

بیرادرزاده‌اش توهین کردم .

با این گفتار خود هیجان را خاموش کرد ولی حمزه در میان شعله غضب ، نور اسلام را از مشعل نورانی محمد - همان دم که پیش او رفت - در دل خود روشن دید. این حادثه در مکه صدا کرد و در تمام خانه‌ها و خانواده‌ها خبر آن پخش شد. همه گفتند حمزه دین محمد را پذیرفت و با آن شجاعتی که دارد با مخالفان و روسای قریش نبرد خواهد کرد . این پیش آمد لطمه‌یی بمخالفان زد و بمومنان توان و نیروی تازه بخشید .

سران قریش برای اینکه اسلام حمزه را بی اثر جلوه دهند بر آن شدند که همان رویه شدت را نسبت به پیروان محمد ادامه دهند. حکومت شدت و ترس را ، در شهر ، بدست شمشیردارهای خود سپردند بدین اندیشه که انتقام رفتار حمزه را با ابوجهل ، از پیروان محمد بگیرند .^۱

۱۵

«نی این کار را هم خواهم کرد»

«این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت»
حافظ

تازه سه روز از اسلام حمزه گذشته بود که در یکی از کوچه‌های پایین شهر پیش آمدی رونمود: شمشیردارها، به پیرمردی از پیروان محمد که دست نوۀ کوچک و خردسال خود را در دست داشت حمله بردند. هردو آنها را بسختی زدند. پیرمرد و کودک بزمین افتادند. بچه گریه می کرد و فریاد می زد. ولی پیرمرد برای آنکه کودکش زیر دست و پای مهاجمان آسیب نبیند وی را در آغوش گرفته بود ضربات مهاجمان را بسر و روی خود می پذیرفت و اینچنین از کودک خود دفاع می کرد.

در آن دم عمر بن الخطاب رسید.

عمر یکی از جوانان تند و خشن مکه بود. تربیت اولیه اش در شرایط سختی انجام گرفته و پدرش بواسطه مشکلات زندگی، او را در خشونت و سختی های روزگار بار آورده بود. از آنچه که بیک جوان صفت «جدی» می دهند چیزی بیشتر داشت. شدید و باصولت بود. درشتی و تندخویی را با صراحت گفتار و رفتار قرین ساخته بود. قدی بلند و چهره یی زیتونی داشت، این سبزی صورت را از مادر «دورگه» خود به ارث برده. همیشه شلاقی از رگ گاو بدست داشت. این شلاق را حتی در خانه خود از دست نمی نهاد. می گویند زنان را

با آن می ترسند . حتی در سالهای بعد که اسلام آورده بود روزی ، دوست داران پیامبر از زن و مرد ؛ در یکی از کوچه های مکه که دنبال رسول خدا را گرفته و هر کدام نیاز خود را اظهار می کردند با شلاق دستی خود بزنان حمله برد و آنان را متفرق ساخت . بواسطه شهرت و تندخویی و خشونت او بود که در زمان خلافتش دوزن را برای زناشویی خود خواستگاری کرد و هر دو آنها درخواست وی را رد کردند و گفتند عمر مرد تندخویی است و زنان خویش را در خانه محبوس نگاه می دارد و بخانواده خود غذای نامطبوع می دهد از قبیل نان جو و گوشت شتر پخته با آب نمک .

عمر هم یکی از مخالفان جدی محمد بود . رفتار او بادو کنیزش که اسلام آورده بودند و او از آنها خواست که بکیش اول خود بازگردند و آن دو کنیز نپذیرفتند تا آنها را بشلاق بسته و تمام بدنشان را خون آلود کرد زبانش را داخل مکه بود که سرانجام ابوبکر آن دو کنیز را از عمر خرید و آزاد کرد .

وقتی که عمر این منظره پرهیاهو و عجز و التماس پیرمرد و گریه طفل کوچک را در زیر دست و پای یکعده جوانان شمشیر بدست دید بمهاجمان نهیب زد که دست از آنها بردارند . چرا عاجز کشی می کنید .

شمشیردارها گفتند که دستور قریش است . گفتند در نظر آنها بزرگ و کوچک ، عاجز و توانا ، فرق ندارد هر کجا پیروان محمد را بیابند باید آنها را از پای در آورند . عمر فریاد زد : دور شوید ای مردمان پست ! با این بیچارگان چه کار دارید ؟ فریب خوردگان را آزار دادن دور از انصاف و مروت است . بروید ، محمد را بزنید ! او را بکشید !

این را گفت و بسوی کعبه برای دیدار سران قریش روان شد .

آن پیرمرد و طفل را هم که از سرو رویشان خون می بارید همراه برد . با آنها به صحن کعبه ورود کرد مردم که او را در این خشم و غضب دیدند بدنبالش آمدند .

عمر راست بحجره ابوسفیان رفت . در آنجا چند تن از روستای قریش نشسته و گروهی هم بیرون حجره ایستاده بودند . مردم همینکه عمر را دیدند راه را بر او باز کردند . عمر خطاب

بدابوسفیان گفت :

- چرا شهر رامتشنج و پراضطراب کرده یی ؟ نگاه کن که آدمهای تو چقدر بر سر این پیرمرد و این طفل آورده اند ؟ دست به پیشانی خونین پیرمرد مالید و خون او را در کف دست خود بدابوسفیان نشان داد.

ابوسفیان جواب داد: این سزای آنهاست. جزای کسانی است که دور و بر محمد افسونگر و دروغ زن را گرفته اند و دین نیاکان خود را فراموش کرده اند .

عمر با برافروختگی گفت : شما بمردم چه کار دارید ؟ مردم چه گناهی کرده اند ؟ بروید خودش را چاره کنید !

ابوجهل جواب داد : من خواستم چاره کنم که حمزه آن هنگامه را در صحن کعبه بیا کرد و مرا با کمان خود زد . صدایی هم از هیچکس بیرون نیامد زیرا همه فکر کردند جنگ قبیله بی بر پا میشود و خونهای ریخته خواهد شد . ولی اکنون بر آن شده ایم که نخست این مردم اغوا شده را از پیرامون او راپراکنده کنیم . سپس بخودش بپردازیم . عمر جواب داد: همین بداست... شما ناتوان را آزار میدهید و توانا را رها می کنید. اصل را می گذارید و فرع را می خواهید ببرید... ریشه درخت را قطع کنید تا ساقه هایی از آن نروید ... غلامان شما بمردم بی سلاح و بیچاره پرخاش می کنند .. عده بی را اینگونه می زنند و گروهی را بد انسان در بدر شهرها می سازند ..

ابوسفیان گفت : وقتیکه پادشاه حبشه آنها را بنمایندگان ما تسلیم کرد در بدری آنها نیز پایان می یابد .

عمر فریاد زد : تا کی می خواهید این بیم و هراس را در میان مردم مکه نگاه دارید ؟

ابولهب با حرارت اظهار داشت : تا وقتیکه این سرو صداها خاموش شود .
عمر جواب داد : آنکس را تعقیب کنید که این سرو صداها را بوجود آورده .
ابولهب جواب داد : ما نیز قبول داریم ولی تو بگو چه کنیم ؟
عمر جواب داد : محمد را چاره کنید . او را از میان ببرید .

ابولهب گفت: کی می‌تواند این کار را بکند؟ همه می‌گویند و داوطلب می‌شوند ولی هنگام عمل بی‌مناک می‌شوند. هیچکس نیست که این خدمت را به قریش بکند و عامل این تشنج و این هیا هو و اختلاف را از میان بردارد.

عمر با شدت گفت: من ... من این کار را خواهم کرد.

صدایی از میان جمعیتی که بیرون حجره ازدحام کرده بودند بلند شد و گفت: عمر شجاع ترین جوانان قریش است.

یکی دیگر گفت: «این جوان بیست و شش ساله می‌تواند ما را از این بلیه نجات دهد».

عده‌ای از میان جمعیت فریاد زدند: ما هم با تو خواهیم آمد.

عمر گفت: - من کسی را لازم ندارم. من تنها کار او را خواهم ساخت. اگر شما بیاید ممکن است او آگاه شود و روپنهان کند^۱.

اگر شراب نباشد عشق نیست و اگر عشق نباشد شعر گجاست؟

« حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست !
 باده پیش‌آر که اسباب جهان اینهمه نیست ! »
 حافظ

وقتی که عمر از صحن کعبه خارج شد فقط لبید شاعر که رفیق شراب و شعر او بود با وی رفت . لبید با رفیقش رفت که او را از این کار بازدارد . بوی گفت :

– من برای تو می‌ترسم .

عمر جواب داد : من نمی‌ترسم .

لبید گفت : – حیف نیست این حیات پر لذت را در این گونه کشمکش‌ها بگذرانی؟

عمر جواب داد : – مگر تو گوینده این شعر نیستی که « هر لذتی در گذراست و خواه و ناخواه از میان می‌رود »^۱ .

این دو تن گفتگوکنان با هم می‌رفتند و راه کوه « صفا » را در پیش گرفته بودند . یکی آرامش شاعرانه داشت و دیگری هیجان جنگجویان . آن‌ها بمنزل (ارقم) می‌رفتند و آگاه شده بودند که محمد اکنون در آنجاست . آندم که از جلو دکان اسحق شراب فروش گذشتند، اسحق ازدکان خود بیرون جست و گفت :

ای عمر ، صبر کن من با تو سخنی دارم .

عمر گفت : چه سخنی ؟ من خیلی کار دارم .

اسحاق جواب داد : - ولی زندگی من دارد از دستم می رود . جز تو کسی را ندارم که بدادم برسد .

عمر ولبید گفت : چیست ؟ زود بگو .

اسحاق گفت : این محمد . . . این کسی که خود را پیام آور خدا می داند ، کم کم تمام رشته های زندگی ما را پاره کرده ؛ زنهای و بچه هایمان را بر ما چیرد ساخته ، برای آنها حقوق قایل شده ، ما را در زناشویی محدود کرده ، همینطور قدم بقدم موانعی جلو پای ما گذارده و حالا دیگر بکسب و کار ما هم دست درازی کرده است .

عمر گفت : تازه چه کرده ؟

اسحاق جواب داد : نخست تو بگو به بینم آیا شراب بد است ؟

عمر گفت : من بی شراب نمی توانم زندگی کنم و در میان صدها نامی که در عرب برای شراب هست من شراب (ام لیلی) را دوست دارم . زیرا نام لیلی هم در ذرات این شراب است .

لبید اضافه کرد : اگر شراب نباشد عشق نیست و اگر عشق نباشد شعر کجاست ؟ شراب و عشق یکی قطره چشم چپ خدا و دیگری قطره چشم راست اوست ، یکی در دل طبیعت افتاده و دیگری در دل انسان . این مستی دو گانه آنها برای همین است . این مستی آنها هر دو از يك نوع است و هر دو يك مزه را دارد .

عمر ، خطاب به اسحاق گفت : حالا کی می گوید شراب بد است ؟

اسحاق جواب داد : محمد می گوید .

عمر ولبید باهم پرسیدند : محمد ؟ . . . اوبه شراب چه کار دارد ؟

اسحاق گفت : - آری . . . محمد . . . محمد . . . این چه کیش مزاحمی است که بزندگی

و عادات و تمام آیین ما کار دارد ؟ هر گامی که بر می داریم با احکام او روبرو می شویم که مانند زنجیری بی پای ما می پیچد . بسان ماری سموم خود را به بدن ما و لذتهای ما فرو می برد . دیروز دخترم از دستم رفت و امروز کارم و پیشه ام .

لبید پرسید : مگردخترت سهله ، چه شد ؟

اسحاق گفت : آری شوهرش خواست زن دیگر بگیرد . سهله که تحت تعلیمات محمد قرار گرفته بود ، باو پرخاش سخت کرد . بوی گفت تو بیش از چهار زن حق نداری بگیری - اکنون چهار زن را داری - شوهرش قبول نکرد وزن پنجم را گرفت ، او هم بوی خبر داد که مسلمان شده و بدینگونه از قید زناشویی او بیرون آمد و به محمد پیوست و دیگر خبری از او نیست . اکنون هم نوبت به من رسیده که زندگیم واژگون گردد . نگاه کن این نوشته را بدر دکان من چسبانده اند . اسحق بداخل دکان خود جهید و يك ورقه پوست بره آورد و به عمر داد . لبید آن را گرفت و بلند بلند خواند :

- انما الخمر والميسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشيطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون ' ... (کلام الله) .

عمر (آهسته به لبید گفت) :

- چقدر محکم حرف زده .

لبید جواب داد - آری مخصوصاً فعل (اجتنبوه) را که آخر جمله قراردادده قوت و تاثیر فوق العاده‌یی باین جمله بخشیده است . عمر اضافه کرد : با اینکه محمد امی است .

لبید جواب داد : این حرف‌ها چیست ؟ الهام يك نوع دهش خدایی و بخشش آسمانی است . به امی و غیر امی کار ندارد . . من الهام را از شراب می‌گیرم ولی محمد ... من چه می‌دانم او از چه می‌گیرد ؟

عمر ، خطاب به اسحاق گفت : آسوده باش من باهمین قدم‌ها که می‌روم کار او را خواهم ساخت .

آن دم که خواست از دکان اسحاق بیرون شود عبدالله بن نعیم (که او نیز

۱ - شراب و قمار و « انصاب » و « ازلام » ناپاکند و از کار های شیطان . از آن دوری کنید . قرآن : سوره پنجم آیه ۹۲ و گویند این آیه در مدینه نازل شده است .

اسلام آورده بود و قریش از آن با خبر نبودند (رسید و به عمر گفت :

- تو کجا می روی و کار که را می خواهی بسازی ؟

عمر جواب داد: - کار این شخص که زندگی تمام مکه را برهم زده و پندار نیاکان ما را زیر آیین نوین خود می خواهد دفن کند .

عبدالله گفت : بخدا که شجاعت تو فریبت داده است . تو خیال می کنی اگر او را بکشی قبیله عبدمناف تو را زنده خواهند گذاشت ؟

عمر با اطمینان جواب داد : این شاخه کجی است که در قریش پیدا شده یا باید راستش کنیم یا با این شمشیر قطعش کنیم . همه قبیله او هم با من همراهند .

عبدالله گفت : اشتباه می کنی هیچکس با تو همراه نیست . حتی خانوادات .. حتی خواهرت ...

عمر با آشفتگی گفت : چرا نام خواهرم را میبری ؟

عبدالله گفت : آری خواهرت .. همین خواهرت فاطمه زن سعد ... اینها هم با تو هم آهنگ و هم آواز نیستند . پیرو تو و پیرو بتهای کعبه نیستند . اینها نیز پیرو محمد و خدای محمد هستند . هر دو آنها محمد را فرستاده خدا می دانند و هر دو باو ایمان آورده اند . و هر دو آنها با مخالفین محمد هر کس باشد ستیزه می کنند .

عمر گفت : با من هم جرات می کنند . مخالفت کنند اگر اینطور باشد اول با این شمشیر کار آنها را می سازم .

این را گفت و راه خود را بسوی خانه سعد تغییر داد و بطرف محله (جرول) که خانه سعد در آنجا بود روان گردید .

۱۷

آنجا که خشم جای خود را به مهربانی می‌دهد

« آندم که آتش را دید بقوم خود گفت : بمانید !
« من آتشی دیدم شاید بتوانم شعله‌یی از آن برایتان »
« بیاورم یا اینکه بهدایت آن راهی بیام »
قرآن

لبید هرچه کوشش کرد عمر را از عزم خود بازدارد توفیق نیافت. عمر باتندی بوی گفت : مرا تنها بگذار. ساعت‌های خوش و پر لذت من باید باتو بگذرد، نه چنین دقایق پرهیجان و تلخ .

این را گفت و دوستش را رها کرد، تنها و با شتاب بسوی محله (جرول) روان گردید. آفتاب سوزان مکه بر حالت عصبانی وی افزوده بود. وقتی که بدر خانه سعد رسید و نخستین ضربت را بانوک خنجر خود بدر زد ، نوکر سعد در را باز کرد . از دیدار چهره برافروخته عمر پریشان شد . در جواب پرسش عمر چنین گفت : سعد و فاطمه هیچیک در خانه نیستند .

عمر او را پس زد و راه پله اطاق خود را پیش گرفت. آندم که بدر اطاق رسید صدایی از داخل اطاق بگوش وی خورد که با آهنگ پرتاثیر و جذابی این آیات را می‌خواند :

« ... ما این قرآن را بر تو نازل نکردیم که تیره بخت شوی، این پندار و اندرز
« برای آنهایی است که از خدا بیم دارند .

«فرود آمدن حقایقی است از جانب آفریدگار زمین و آسمانهای بلند .
 «آفریدگار رحیمی که بر عرش قرار گرفته است .
 «آنکس که مالک هر آنچه در آسمانها و زمین است و مالک آنچه در بین آنها است
 «و آنچه در زیر زمین است .
 « خواه بلند حرف بزنی (و یا آهسته) در هر حال او صدای تورا می‌شنود و دانای
 «آشکار و نهان تو است .

«خدایی جز «الله» نیست و او بهترین نام و صفات را دارد .^۱

این جملات مانند نسیم ملایمی به بدن عرق کرده عمرو زیدن گرفت آرامشی
 در روح و دلوی آفرید. با آنهمه ، بشدت در را باز کرد . فاطمه و شوهرش را با حالت
 فروتنی رو بروی شخص ریشدار و سالدیده‌یی دید که مشغول خواندن آن آیات بود .
 هر سه بانگرانی به عمر نگاه کردند . فاطمه از جای خود پرید و جلو برادرش
 دوید . لحظه‌یی هر دو بهم نگریستند . سعد هم شتابان بسوی زنش آمد و پهلوی او ایستاد
 ولی آن شخص خواننده از جای خود بهیچوجه تکان نخورد . گویی بدینسان بزرگتر و
 با عظمت‌تر شده است . فقط ورقه پوست آهویی را که در دست داشت و آیات قرآنی روی
 آن نوشته شده بود آهسته آهسته لوله کرد و روی سینه خود گرفت .

عمر باتندی و خشونت بخواهرش گفت - این مرد کیست ؟

فاطمه جواب داد - خَبَّاب بن الارت^۲ از عشیره بنی تمیم .

عمر گفت : اینها چه بود که می‌خواند ؟

فاطمه سکوت کرد . سعد و خَبَّاب بوی خیره شدند ولی کلمه‌یی بر زبان نراندند .

عمر قدمی جلو خواهر خود رفت و گفت :

- فاطمه ، بمن گفتند که تو هم از پیروان محمد شده‌یی و من هرگز باور نمی‌کردم

۱ - قرآن سوره ۲۰

۲ - این اسم در مآخذ گوناگونی به صورت گوناگونی ضبط شده و گویا صحیح آن باشد که
 ماضط کردیم (رجوع کنید به تاریخ الکامل ج ۲ ص ۸۵).

ولی اکنون ...

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که سیلی محکمی بصورت فاطمه نواخت و گیسوان او را که در چند رشته بافته شده بود بسختی گرفت و او را بزمین پرت کرد .
سعد و خبّاب جلو عمر دویدند و دستهای او را گرفتند . کلامه‌های عمر که (تو مسلمان شدی) و پاسخهای فاطمه که (آری مسلمان شده‌ام ، هر چه می‌خواهی بکن . ما در راه خدا هر گونه مشقتی را قبول می‌کنیم) فضای اطاق را پر کرد . سرانجام سعد گفت :

– ای فرزند «خطاب» تو بخواهرت چکار داری ؟ من نخست مسلمان شدم . تو مرا بکش و این خوشبختی را بهره من بساز .

خبّاب بالهجه پروقاری گفت - ای عمر باینها چکار داری ؟ بامن گفتگو کن . من باعث اسلام آنها شده‌ام . من کلام خدا را می‌خواندم . بامن هر چه داری بگو و هر چه خواهی بکن .

عمر از مسابقه‌یی که این سه نفر ، در استقبال مرگ ، با یکدیگر می‌کردند و سینه خود را در مقابل خنجر آخته عمر هدف قرار داده بودند حیران گشته و یکنوع شکفتی آمیخته به تردید و دلسوزی در او بوجود آورد . خواهرش که موقع پرت شدن بزمین صورتش به پنجره اطاق خورده و خون از آن جاری بود با ایمان قاطع و روشنی ، که هر گونه شجاعتی را در مقابل خود می‌شکند جلو آمد و گفت :

– ای برادر ، بآنها کار نداشته باش من بمیل و اراده خود مسلمان شدم اگر نوك خنجر زهر آلود تو نصیب و هدفی باید داشته باشداول سینه خواهرت است ، نه آنها .
عمر که در این رستاخیز ایمان و عقیده اندك اندك تمام شخصیت و قوت خود را از دست داده بود خطاب به خبّاب گفت :

این ورقه‌یی که اوله کردی بمن بده . و دستش را بسوی وی دراز کرد .
خبّاب دست خود را بعقب برد و گفت : تو باید بدانی که فقط دست های پاك می‌توانند بکلمات خدا تماس پیدا کنند .

فاطمه خطاب به خَبَّاب گفت: - باو نده ولی برایش بخوان ... بخوان و بگذار که آخرین صدایی که ما پیروان او در زندگی این دنیا می‌شنویم صدای خدای مهربان ما باشد . صدای خدایی که از حنجرهٔ رسولش بیرون آمده است ...

ای خَبَّاب، بخوان... بخوان . . نه من و نه تو و نه شوهرم از مرگی که برادرم برای ما آورده نه بیم داریم و نه واهمد ...

درمقابل این ایمان و عقیده‌یی که بعالیترین جلوه‌گری خود درمقابل عمر پدید آمده بود قوت از بازو و توانایی از روح او پرید . خونی که از پیشانی خواهرش جاری بود و نگاههای پرشعله‌یی که از دیدگان این سه تن بچهرهٔ عمر افتاده بود او را پس زد و روان او را درهم شکست ، عمر بهمان پنجره که خواهرش بدان خورد تکیه داد و سر را بریز افکند . انقلاب و دگرگونی که در روح وی پیدا شد و طوفانی که در مغز و قلب او بوجود آمد در قیافهٔ وحشت زدهٔ عمر بخوبی نمایان گشت ! مدتی بچند قطره خون خواهرش که بر زمین کنار زیلو نقش بسته بود نگاه کرد و یکمرتبه بی اختیار روی خود را بسوی خَبَّاب نمود و گفت :

- بخوان ... از تو می‌خواهم و تمنا می‌کنم که بخوانی ...

خَبَّاب با قدمهای آهسته و اطمینان بخشی بجای خود بازگشت و در جای اول خود نشست . فاطمه و سعد هم مثل اینکه کسی در اطاق نیست بهمان وضع و در جای سابق خود جلوی خَبَّاب نشستند . در این هنگام صدای خَبَّاب با همان لهجهٔ پاك بنو سعد و آهنگ موسیقی دارش چنین بلند شد :

«آیا داستان موسی را شنیده‌ای ؟

«آندم که آتش را دیدم بقوم خود گفتم: بمانند من آتشی دیدم شاید بتوانم شعله‌یی از آن برایتان بیاورم و یا اینکه بهدایت روشنایی آن راهی برایتان بیابم .

«وقتیکه بآتش رسید صدایی شنید : ای موسی ، من خدای تو هستم . موزه‌های «خود را بدرآر زیرا تو در درهٔ مقدس قدم نهاده‌ای .

«- من ترا برگزیدم . گوش کن با آنچه که بتو وحی می‌شود .

« من پروردگار یگانه هستم . خدایی جز من نیست . مرا پرستش کن و نماز را بنام من بجای آر .

» - بدان که ساعت مقرر فرا می رسد و اکنون آنرا از نظر هاپنهان داشته ام تا هر کس بآنچه که می کند برسد .

» -- آنان که بدین حقیقت ایمان ندارند و پیرو خواستهای فرومایه خویش هستند «مبادات را منحرف سازند.

«ای موسی، در دست راست توجیست ؟

» - عصای من است که بدان تکیه می کنم و با آن روی گوسفندانم برگ می تکانم «و کارهای دیگری هم با این عصا انجام می دهم .

» - ای موسی ، آنرا بیانداز .

» موسی آنرا انداخت که ناگهان بصورت ماری درآمد و براه افتاد .

(دوم بار صدا بلند شد که گفت :)

» - دوباره آنرا بگیر و نترس ماصورت نخستین را بدان برمی گردانیم .

» دست را بسینه بیروقتیکه بیرون آوری روشنایی بی آزاری خواهی یافت. این

«علامت و نشانه دیگری است که ما از آیات خود بتومی نمایانیم .

» و برو بسوی فرعون آن شاه ستمگری که سرکشی کرده .

«موسی گفت : خدایا، پس شرح صدی بمن عطا کن .

«و ماموریت عالی مرا سهل و آسان ساز .

» ولکن زبانی مرا برطرف نما تا سخنان مرا بفهمند .

» و وزیری از خانواده خود برایم قرار بده ،

» که هارون برادرم باشد .

» نیروی مرا با کمک وی بیافزا ،

» او را شریک کار من بساز .

» تا هر دو تسبیح فراوان تو گوئیم .

« و ذکر ترا پیوسته بر زبان آریم .

« خدایا، تو بما و بکارهای مابینا و آگاهی^۱ . »

خواب سکوت کرد و خاموشی بر همه افتاد . فاطمه و سعد و عمر چند دقیقه در گوشهٔ اطاق همانطور سر بر زیر باقی ماندند .

خدا می‌داند در دل عمر چه گذشت و در فکر و روح او چه چیزها خاموش شد و چه چیزها روشن گردید که سرانجام این سکوت را شکست و چنین گفت :
- خواب باقی این داستان را هم بخوان . من از آن لذت فراوان بردم . آرزو می‌کردم لبید که آنهمه بشراب و شعر علاقه دارد در اینجا می‌بود ...

فاطمه با شتابزدگی گفت : اینها سرود آسمانی و واژه‌های خدایی است . اگر
تو سایر گفته‌های پیامبر و آیات قرآنی او را بشنوی بیشتر شیفته و مجذوب خواهی شد .
خواب گفت - ای عمر در آخرین دعای پیامبر این جمله را از او شنیدم :
« خدایا تو اسلام را با گرویدن عمر به اسلام، تأیید کن . »

عمر با هیجان پرسید : آیا تو این جمله را از خود محمد شنیدی ؟
خواب گفت : آری - تو می‌دانی که ما هرگز دروغ نمی‌گوییم . زیرا نخستین
دستور محمد در اسلام همین است که دروغ نگوییم .
عمر با التهایی گفت : پس برخیزید !
خواب جواب داد - کجا ؟

عمر دست خواب را گرفت و چنین گفت : - نزد پیام‌آور خدا . نزد کسی که خدا
بزبان او چنین سخنانی جاری کرده است ... سخنانی اطمینان‌بخش و روح‌نواز ..

۱۸

خدا مرا با اینجا هدایت کرد

«از دل او خبر نداشتند و از طوفانی که در فکر وی پیدا،
«شده بود آگاه نبودند.»

یکی از پیروان

عمر، که با کینه و کفر بدرون خانه خواهر خود گام نهاده بود بامهربانی و ایمان
از آنجا بیرون شد.

او تصمیم داشت محمد را بقتل برساند ولی خدا اراده ویرا تغییر داد. بجای
خشم، محبت آمده بود و بجای ستیزگی، تسلیم. با این دو توشه راه، قدمهای محکم بسوی
خانه ارقم برداشت.

مردمی که یکساعت پیش حماسه سرایی او را دیده و شنیده بودند، هنوز تصور
می کردند که وی بدنبال شکار خود می گردد. از دل او خبر نداشتند و از طوفانی که در فکر
وی پیدا شده بود نا آگاه بودند.

عمر وقتی بدر خانه ارقم رسید، که همیشه برای جلسات خود دیده بانهایی داشتند.
آنها دیدند بیگانه یی با قطعه سنگی در را کوبید. آندم که اهل خانه ارقم دانستند
که عمر بن الخطاب پشت در است جرات نکردند در را بروی وی بگشایند. می دانستند
مخالفت او بامحمد و اسلام وی چقدر شدید است. بلال سراسیمه با طاقی دوید که
محمد نشسته بود و اصحابش پیرامون او بودند. اتفاقاً حمزه نیز حضور داشت. بلال

باحال اضطراب به محمد چنین گفت :

– عمر آمده است وشمشیر هم بکمر دارد .

محمد گفت: داخلش کنید. اگر خدا خیر او را خواسته باشد هدایتش خواهد کرد .
ولی اصحاب پیامبر تردید کردند و در دل موافق نبودند که عمر به مجلس آنها
ورود کند .

حمزه خطاب به اصحاب چنین گفت :

اگر این مرد بانیت خیری آمده باشد ماهم نسبت بوی نیکی خواهیم کرد و اگر
بانیت بد آمده باشمشیر خودش وی را بقتل می‌رسانیم .
عمر به داخل خانه ورود کرد . محمد او را در حیات خانه استقبال نمود و با همان
صدای قوی و بارانده خود بوی گفت :
– چه چیز ترا باینجا آورد ؟

عمر گفت :- خدا مرا باین نقطه هدایت کرد. آمده‌ام بخدا و رسولش ایمان آورم
اشهدان لا اله الا الله وحد لا شریک له واشهدان محمداً عبده ورسوله .
یکمرتبه صدای محمد و اصحابش بجزمله «الله اکبر» بلند شد بطوریکه همسایگان
نیز شنیدند .

پیامبر پیراهن او را از سینه‌اش بدست گرفت و بطرف خود کشید و سه بار بسینه
او زد و گفت :

– خدایا . هرگونه اشتباه و غل و غش را از سینه عمر بدر آر و ایمانش را
پاینده نگاهدار .

آن روز ، عمر تا مدت زیادی نزد پیامبر ماند و در موقع تلاوت قرآن با عشق و
علاقه‌یی بدان گوش داد . همان شب ، خبر اسلام او در خانه ابوسفیان و سایر سران
قریش پخش شد، اوشعت و هفتمین تنی بود که اسلام آورد پیش از او ۴۵ مرد و ۲۱ زن
آیین اسلام را پذیرفته بودند^۱



این اسلام ناگهانی عمر نه تنها در اصحاب پیامبر بلکه در تمام مکه تاثیر بسیار بخشید .

فردای آن روز پیروان محمد نماز دسته جمعی خود را در صحن کعبه با حضور عمر انجام دادند ، مردم بتماشای آنها ایستادند و با انگشت ، حمزه و عمر را یکدیگر نشان می دادند .

غفله بی درمکه برپاشد که روسای قریش را ناچار ساخت جلسه عمومی خود را در دارالندوه تشکیل دهند . دارالندوه در آن عصر بجای مجلس شورا و محل انعقاد آن از قدیم در منزل قصی بن کلاب بود . این خانه متصل به کعبه و درش بصحن کعبه باز می شد . معمولاً قریش این جلسه را هفته ای یکبار برای مشورت در کارها از قبیل ازدواج افراد مهم قبیله یا قطع و فصل دعاوی مشکل یا جلوگیری از تجاوز افراد قبیله و یا اعلان جنگ تشکیل می دادند و در فواصل این جلسات هم اگر امر فوق العاده ای رو می نمود جلسه خود را منعقد می نمودند .

خطر تشکیل این جلسه که درمکه منتشر شد افراد قبایل مخالف و موافق را که جوانان شان غرق سلاح بودند بصحن کعبه کشاند ، علاوه بر افراد قبیله های طرفدار محمد ، جوانان قبیله بنی عدی هم به حمایت و طرفداری از محمد در صحن کعبه حضور بهم رساندند .

« این جلسه قریش بسیار مهم است . »

« فردا شهر مکه ناظر حوادث خونینی میشود . »

مردم اینگونه سخنانی به يك ديگر می گفتند و کوشش داشتند از نتیجه تصمیم آنها با خبر شوند تا بدانند شمشیرهای آخته خود را بر سر و بدن چه اشخاصی باید فرود آورند .

تهدنامه همگانی قریش

«چرا تمام کلمات را از خودش نشنوم، من که شاعر هستم،»

«چرا از شنیدن کلمه بیم کنم.»

طفیل

ابوسفیان جلسه دارالندوه را بنا به معمول افتتاح کرد و اعلام داشت که دوا هر مهم،
اورا ناگزیر بدتشکیل این جلسه کرده است .

اول اسلام عمر .

دوم مراجعت اصحاب محمد از حبشه .

درموضوع اول چنین گفت :

— اسلام عمر حادثه ایست که در تقویت دستة محمد و تضعیف عقاید و عادات عمومی

مردم تاثیر فوق العاده کرده است .

این جوان شجاع و با اراده آن روزی که از صحن کعبه و از نزد قریش برای کشتن
محمد رفت بترتیبی که همه می دانند ، در بین راه اول به خانه خواهر خود شافت تا این
ننگ را از قبیلہ خود پاک کند . نمی دانم در آنجا چه دید که وقتی بخانه ارقم رفت در
همانجا اسلام آورد . این پیش آمد غیر منتظر تاثیر بسیاری در مردم کرده است . روحیه
آنها را تغییر داده است . مردم به دنبال همان آیاتی برخاستند که بر عمر خوانده شد و او
را مسحور کرد . اکنون همان آیات دست بدست مردم می گردد . همه آنها را می خوانند

و کلمات وی را تفسیر می کنند . همه می گویند « اگر راه و طریق محمد راه و طریق خدا نمی بود این انقلاب و تغییر عقیده در سخت ترین دشمنان او وجود نمی آمد . » این فکر در همه پیداشده و نکانی بمغزودل مردم داداست .

پیش آمد دوم برگشت مهاجرین حبشه است . اینها بدر بار حبشه پذیرفته شدند که هنوز تفصیل آنرا ما نمی دانیم ، فقط بطور اجمال خبر رسیده که نمایندگان اعزامی ما توانستند کاری انجام دهند . پیروان محمد در آنجا چه کردند و چه گفتند نمی دانم . همین قدر خبر دارم که آنان مورد حمایت پادشاه حبشه قرار گرفته اند و پادشاه این حمایت خود را از آنها بهمه اعلام داشته است . اکنون آیا به پشتیبانی و اطمینان اوست که برگشته اند یا بعلت دیگر ، نمی دانم .

این دو پیش آمد باعث گردیده این جلسه را تشکیل دهیم و باهم مشورت نماییم .

عقبه گفت : پیش آمد دیگری هم رونموده که شاید هنوز کسی بر آن گاه نباشد : طفیل بن عمرو الدوسی آن شاعر بزرگ عرب که حکمت و درایت او زبانزد همه قبایل و عشایر است ، او نیز اسلام آورده و کیش محمد را پذیرفته . اثر این پیش آمد ، کمتر از اسلام عمرو کمتر از بازگشت فراریهای مکه نیست . او شاعر محبوبی است ، و شعرا و در دلهای عرب مثل آب سرد و گوارا طراوت بخش است . با اینکه همگی شما باو سپرده بودید که از دیدار محمد پرهیز کند معذالك بر حسب تصادف و یا به اراده خودش بدیدار محمد رفت و اسلام او را با ایمان و عقیده دیوانه واری قبول کرد .

حضر بعضی با تعجب و بعضی با انکار از عقبه خواستند که تفصیل را برایشان بگوید . عقبه گفت : چندی قبل که طفیل وارد ما شهر شد ، من و بیشتر اشخاصی که اینجا هستند بدیدارش رفتیم . باو گفتم : تو هنگامی بشهر ما آمده ای که (محمد) زندگی را بر ما دشوار ساخته ، میان مردم ماجدایی افکنده ، گفته های سحر آور او میان پدر و پسر وزن و شوهر دوری و دشمنی بوجود آورده . ما برای تو و قبیله تو هم بیمناک هستیم که

مبادا دچار همین گرفتاریها و ناراحتیها بشوید . اینهارا گفتیم و از او خواستیم که ازوی ملاقات نکند و بدسخنان او گوش فرا ندهد .

او هم پندما را پذیرفت و نه تنها بدیدن محمد نرفت بلکه وقتی هم که بمسجد می آمد، پنبه درگوش خود می گذاشت که مبادا کلمات او را بشنود .

تا اینکه چندروز پیش که بصحن کعبه درفت، محمد را بر حسب تصادف دید که مشغول نماز است . وسوسه یی برایش دست داد که برود و او را به بیند و کلمات او را بشنود . با خود گفت که «چرا تمام کلمات را از خودش نشنوم من که شاعر هستم چرا از شنیدن کلمه بیم کنم . اگر سخنانش خوب بود قبول می کنم و اگر بد بود رد می کنم .» - این عین عبارت خودش است که برای یکی از دوستان خود نقل کرده است .

همین دیروز شنیدم او آنقدر در صحن کعبه ماند تا محمد از نمازش فارغ شد و بخانه اش روان گردید . او هم برفور بدنبال او رفت و وارد خانه او شد . تمام سخنان ما را که بوی گفته بودیم و از او خواسته بودیم که با محمد ملاقات نکند خودش برای من حکایت کرد . باو گفت روزها کوشش کردم که نه تورا ببینم و نه سخنانت را بشنوم . ولی خدا گفته های تورا امروز بگو شم رسانید . حالا تو خودت دینت را بمن عرضه بدار . محمد بیدرنگ اسلام را بوی پیشنهاد کرد . قسمتی از آیه های قرآنی را برایش خواند .

طفیل چنان تحت تاثیر گفته های محمد قرار گرفت که گفت: بخدا از سخنان تو بهتر و پرتاثير تر تاکنون نشنیده بودم .

در همان مجلس اسلام را قبول کرد و شهادتین را گفت و به محمد اظهار داشت که من در قبيله خود نفوذ کلمه دارم اکنون که مراجعت می کنم جملگی آنها را به اسلام دعوت می نمایم . فقط تواز خدای خودت بخواه که «آیتی» برای من قرار دهد تا در این دعوتی که از آنها می کنم یار و مدد کار من باشد . محمد سربه آسمان کرد و گفت : خدایا «آیتی» بوی عطا کن .

طفیل با این عقیده و ایمان از نزد محمد خارج شد .

و این رانیز شنیدم که وقتی به میان خانواده اش برگشت نوری میان دو چشم او بود که مانند چراغ می درخشید .

طفیل بیم کرد که مبادا قومش خیال کنند چون دین آنها را ترك گفته دچار آفتی شده است این نور از میان دو چشم او پرید و بر سر عصایش که چرمی روی آن کشیده شده بود نشست و افراد قبیله اش این نور را مانند قندیل معلق بر سر عصای او دیدند . و خدا دانایتر است .

طفیل موفق شد که ابتدا پدرش پس از آن همسرش و بعد از آن سایر افراد قبیله خود را بدین اسلام درآورد .

عنه ساکت شد و دیگر سخنی نگفت . خاموشی ژرفی بر سران قریش چیره گردید .

ابو جهل این سکوت را شکست و گفت : تمام این پیش آمدها بسحر و ساحری بیشتر می ماند تا کار دیگر . من اکنون کاملاً معتقد شده ام که محمد ساحر است و باید بوسیله کسانی مانند (شق) و (سطیح) چاره کار او را بکنیم . معروف است که این دونفر ، هم خواب پریشان مالک را گفتند و هم آنرا تعبیر کردند ' . قوت و زورما دیگر در او اثر نمی کند .

ابو جهل دوباره فکری کرد و چنین گفت . شما دیدید که آن روز در صحن کعبه سنگی را که من خواستم در سجود بسرش فرود آورم چگونه بدست من چسبید و شما بزحمت آنرا ازدست من بیرون آوردید .

۱ - شق و سطیح دو کاهن معروف بودند که افسانه های بسیاری از آنها نقل شده است نخست اینکه شکل او را شکفت انگیز می گفتند نیمی از بدن او را بشکل انسان وصف می کردند . از جمله کارهای افسانه و ش آنها این بود که شبی مالک بن نصر خواب هولناکی دید و برای تعبیر آن بدنبال این دو کاهن فرستاد . به آنها گفت : من خواب خود را بشما نمی گویم . شما بگویید من چه خواب دیده ام و پس از آن خودتان هم تعبیرش را بگویید تا من بشما عقیده پیدا کنم که آگاه برداشتهای عجیب و غریب هستید .

این دو کاهن خواب هولناکی را که مالک دیده بود گفتند و تعبیرش را هم کردند . بلوغ - الارب جلد ۲ صفحه ۲۷۹

فکری کرد و دوباره گفت : شما دیدید که عمر با آنهمه شجاعتش روزی برای قتل وی از پیش ما رفت چگونه دگ‌وگون شد و بوی پیوست . همین دیروز باز من کار فوق‌العاده‌یی از او دیدم که نمی‌دانم چگونه برایتان نقل کنم تا مرا سفیه و ابله ندانید و بحماقت من نخندید .

ابوسفیان گفت : مگر تو باز او را دیدی ؟

ابوجهل جواب داد : آری - همین دیروز . درب خانه خودم .

ابوسفیان با تعجب گفت : درب خانه تو ؟ محمد آنجا آمده بود چه کند ؟

ابوجهل گفت : همانجا آمده بود که ...

اسود بن عبد غوث گفتار ابوجهل را برید و گفت : من او را فرستادم .

ابوجهل به اسود گفت - خوب آن قسمت را که تو گوا‌هش بودی بگو باقی‌را

من می‌گویم .

اسود گفت : من و چند تن از دوستانم برای ملاقات اب‌الحکم رفته بودیم .

درب سرای او روی سکوی خانه‌اش نشسته و درانتظارش بودیم . يك عرب بیابانی آمد

که ما او را نمی‌شناختیم . همینکه ما را آنجا دید گفت : « آیا شما دوستان اب‌الحکم

هستید و آیا در میان شما مردی هست که حقوق مرا از این شخص بگیرد . » و دوباره

گفت : « شتری از من خریده و پولش را تاکنون نداده . چند روز است که باو

مراجعه می‌کنم ، هرروز بفردا موکول می‌دارد . من باید بعشیره خود بازگردم ، از

شما می‌خواهم بدوستان بگویید که زودتر مرا راهی کند » در همین گفتگو بودیم

که محمد از دور پیدا شد . او تنها می‌آمد . من هماندم محمد را بعرب بیابانی نشان

دادم و گفتم : - این شخص که می‌آید بیش از ما با اب‌الحکم دوستی دارد . از آن

گذشته او منتهی هم بر اب‌الحکم دارد . عرب بیابانی این شوخی را باور کرد و بسوی

محمد شتافت . حاجت خود را بوی گفت . محمد درخواست وی را پذیرفت و کلمه

« طیب » را چنان با قوت بوی گفت که ما هم شنیدیم و همه در شکفتی فرو رفتیم .

منتظر شدیم به بینیم او چه می‌کند . محمد با قدمهای استوار خود بسوی ما آمد و

آن عرب هم بدنبالش بود . نخست خیال کردیم می‌خواهد سفارش او را بما بکند . ولی با ما سخنی نگفت بطرف خانه اباالحکم رفت ، دررا گوید . صدای اباالحکم از داخل خانه بلند شد و گفت : کیست ؟

محمد نام خودش را گفت . ناگهان دیدیم در خانه باز شد و اباالحکم نیمرخ خودرا از لای در نشان داد .

محمد گفت : زود حق این مرد را بده و شتاب کن .

اباالحکم از درون خانه گفت :

« الاءه » .

محمد و عرب بیابانی پشت درایستادند . طولی نکشید که دیدیم دست اباالحکم با کیسه سفیدی پر از دینار از لای در نیمه باز بیرون آمد بعرب داد و در را محکم بست .

عرب بیابانی با شتابزدگی مشغول شمردن شد .

محمد از او پرسید : آیا همین است حق و حساب تو ؟

جوابداد : آری . ودعایش کرد .

محمد از یکسو و عرب بیابانی از سوی دیگر رفت . ما مات و مبهوت مانده بودیم که دیدیم اباالحکم بیرون آمد .

ابوجهل گفت : - تا اینجا را اسود که شاهد بود برایتان گفت . حالا از من بشنوید که چه دیدم ؟ من ، آندم که صدای شخصی که از بیرون در بمن جواب داد و گفت : (محمد) لرزه‌ای بر تنم افتاد . شور و نگرانی مبهم و آمیخته بترس بمن دست داد . این آیه را تازه چند روز پیش از این از پیروانش شنیده بودم : « روزی که به سختی و با شدیدترین طرز آنها را بگیریم و انتقام بکشیم »^۱ ناگهان این آیه در حافظه‌ام جوشید و بالا آمد . وقتی که در را باز کردم و خود او را دیدم بی‌اختیار

۲- ابوجهل از این آیه بسیار بیمناک بود . و می‌گویند همین آیه پیش‌بینی جنگ

بدر بود که همه سران قریش در آن جنگ کشته شدند . آیه ۱۶ سوره ۴۴ .

هرگونه شجاعت و قوت قلبی که داشتم از دلم فرو ریخت . آن دم که فرمان داد طلب این مرد را بده یکمرتبه شکل شتر نری را بالای سر او دیدم که دهان کف آلودش را بسوی من باز کرده و دندانهای بلندش برق می زد. بهلات وعزی سوگند که اگر کوچکترین نافرمانی می کردم مرا پاره پاره کرده بود ... این را من خودم دیدم ... دیدم ... دیدم ...

ابوسفیان بآهستگی و با کلمات شمرده گفت : - بهلات وعزی قسم که نه شتری بود و نه دندانهای براق او، واهمه تو بود که در نتیجه شجاعت و گستاخی محمد در نظرت مجسم گشت .

یکی از افراد قریش فریاد زد : ابوسفیان گوش کن ... منم مطلبی دارم .. جمعیت متوجه او شد ولی عتبه کلام او را قطع کرد و گفت :
- ابوسفیان حق باتواست . اباالحکم بانمام حکمتش گرفتار وهم و خیال خود شده تاچه رسد بدیگران .

العاص بن وائل با کلمات شمرده گفت : آری . روی همین وهم و خیال است که محمد دین خود را پی ریزی و بنا کرده و جسارت آنرا یافته که در صحن کعبه نماز جماعت خود را انجام دهد و مردم پر واهمه و پرخیال مکدهم برای تماشای آنها صحن مکه را سیاه کردند . امان از واهمه و خیال عربها که بقدر رملهای صحرا ناشمردنی و بشماره ستارگان آسمانها لاتعد و لاتحصی است ... امان از واهمه مردم ! ..

آن روز، مذاکره و مشاوره هیئت عالی قریش به درازا کشید سرانجام هنگامیکه جلسه آنها پایان یافت این تعهدنامه جمعی را که، بخط عکرمه بن ابی جهل ، روی پوست آهو، نوشته شده بود تمام حضار امضا کردند .

مواد عمده تعهدنامه این بود :

۱ - هیچ چیز از مواد غذایی و غیر غذایی بدمحمد و پیروان او فرو نشند .

۲ - هیچ چیز از آنها نخرند و هیچ نوع معامله یی با آنها نکنند .

- ۳ - بامحمد و پیروان وی هیچگونه معاشرت و رابطه‌یی نداشته باشند .
- ۴ - به محمد و پیروان او نه دختر بدهند و نه از آنها دختر بگیرند .
- ۵ - در هر حادثه‌یی که برای محمد و پیروان او رونماید بطرفداری از مخالف اوقیام بکنند^{۱۰}

ابوسفیان و تمام حاضران پس از امضای این تعهدنامه ازجا برخاستند و بسوی کعبه روان شدند . جمعیت هم بدنبال آنها رفتند . ورقه عهدنامه را در اطاق کعبه آویزان کردند سپس در مقابل بتها سوگند یاد نمودند که همیشه مواد آنها نصب‌العین خود قرار دهند و بسایر زعمای قریش و قبایل عرب هم بگویند که به کعبه بیایند و امضای خود را پای آن ورقه بگذارند .

۲۰

جمعی گفتند دیوانه بود وعده‌ی گفتند معجزه بود

... «او» حامل نور خداست . این نور که بر قلب مردم
می‌تابد چشم مرا خیره می‌کند .

شیطان

وقتی که تشریفات نصب تعهدنامه در داخل کعبه، از طرف سران قریش انجام یافت
ابوسفیان در جلو و بقیه بدنبال او از کعبه بیرون آمدند. همه هبل را ترك گفتند جز همان
مرد قرشی که نگذاشته بودند مطلب خود را در جلسه دارالندوه بگویند و عتبه کلام او را
قطع کرد و آن را در حلقومش فرو برد .

این شخص در کعبه ماند و بدنبال روسای قریش بیرون نیامد . شاید می‌خواست
درد دل خود را ، که نگذاشتند در آن محضر بگویند، به هبل همان خدای عقیقی قرشیها
بگویند .

همینطور هم بود . وقتی که این مرد مطمئن شد که همه رفته‌اند و او در حضور بت
بزرگ تنها مانده با قدم‌های محکم بسوی این مجسمه رفت . با تمام خضوع و خشوع ،
احترامات معمولی را بجا آورد و جلوی آن ایستاد .

مدتی در قیافه او خیره شد ، مثل اینکه دردش حرف‌هایی باو می‌گوید . کم‌کم
صدایش بلند و کلماتش شنیده شد که چنین می‌گفت :

- تو بگو این مرد کیست ؟ .. این مردی که برضد تو ، ای هبل بزرگ و برضد

سایر خدایان قیام کرده ... این داهیه عرب ... و کسی که تمام رسوم و آداب مارا برهم زده ... این محمد .. که می گویند رازی در وجود خود نهفته دارد! .. این کیست؟
توبگو این کیست؟

او، یکنفر است و قومی را عجز کرده ... یکنفر است و باتمام بزرگان قریش در افتاده و همه آنها را بستود آورده!

او، یکنفر است و يك دنیا افسانه و اوهام پیرامون خود آفریده ...
باتمام اندیشه ها و افکار مردم می جنگد و همه را مغلوب می سازد!
روسای قریش تصمیم می گیرند او را بکشند، هنگام عمل جزو دوستداران و پیروان وی درمی آیند ...

هر کس درباره او چیزی می گوید! ... اباالحکم معتقد است که او ساحر است .
طفیل ، آن شاعر بزرگ ، میگوید : در گفتارش تاثیر آسمانی و گفته هایش ادبیات خدا است .

تیره بختان و دردمندان می گویند، پیامبری است که برای رهایی آنها از جنگال ستمگران آمده ... جوانان معتقدند که او پیشوای بزرگ آنهاست! ... پیرمردان بر آنند که شمع روشن دنیای دیگر آنهاست ... زنها خیال می کنند که حامی حقوق آنهاست ... سیاهها و غلامها می گویند: او شکننده زنجیر بردگی و غلامی و آزاد کننده آنهاست .
هر کس چیزی می گوید ... ولی من .

عرب مزبور لحظه ای خاموش شد و فقط لب های او تکان می خورد .
دوباره صدایش بلند شد و بادست اشاره بتهنیه نامه ای کرد که در ضلع شمالی کعبه آویزان شده بود، و چنین گفت :

این بزرگان قریش که هر يك صدها مرد مسلح به دنبال خود دارند چرا دست بکار نمی شوند و تنها بنوشتن ورقه اکتفا می کنند .

همه از «او» اظهار نفرت می کنند ولی مثل اینکه از قوای نهانی «او» بیم دارند!
و همه جوانها و بچه ها مجذوب اویند و بسوی «او» می دونند! .. می گویند

در قیافه‌اش تاثیر عجیبی است! . و در گفتارش جاذبیت فوق العاده ... اینها را که من می‌شنوم خیال می‌کنم دوستش دارم . نه . نه . بدگویی و مخالفتش را نسبت بتو ای هبل بزرگ که می‌شنوم از او بیزار می‌شوم! ... از او تنفر پیدا می‌کنم! . گویی، محمد آتش است که عقاید و عادات ما را می‌سوزاند ، و ریشه اعتقادات چندین ساله ما را از بن می‌کند شاید برای همین است که در دمان می‌آید! ... درد و سوزشی که در اعماق روح خود احساس می‌کنیم ... با همه اینها می‌گویند در کلمات او نور و روشنایی است! گفته‌های او زوایای قلب تاریک مردم را روشن می‌کند! .. مثل اینکه چیزهایی را که در تاریکی حیات نهفته است فقط او می‌بیند و او می‌داند .

آیا این راست است؟ .. ای هبل بزرگ! دارم دیوانه می‌شوم! روحم در تحت تاثیر عوامل خوب و بدی که محمد در وجود یکایک ما برانگیخته دارد پرپر می‌زند و خفه می‌شود!!! محمد مرا تنها گذاشت . دختر و پسر مرا ربود! خواهرم و شوهرش باو گرویدند. فقط من بتو ای هبل محبوب، وفادار مانده‌ام. اما بایک دنیا تزلزل و پریشان فکری ... خواهرم چیزها از او می‌گفت ... می‌گفت هنگام کودکی فرشتگان آسمانی شکم او را پاره کردند و علقه سیاه را که جایگاه شیطان است از دل او در آوردند . می‌گفت نه شیطان می‌تواند بر او چیره شود و نه دنیا، دنیا و شیطان بر او فرمانی ندارند . اکنون که قیافه او به یاد می‌آید ترس بسان مار در بدنم راه می‌رود. ولی چرا بترسم؟ .. من که از شمشیر برنده و از مرگ گزنده نمی‌ترسم ... من که از تلوتلو شمشیر در روز و از برقهای آسمان در شب حظ می‌برم ... از محمد چرا بترسم ...

دست خود را بسوی هبل دراز کرد و پنجه‌های لرزان خود را باز نگاهداشت و دوباره گفت :

من با همین پنجه خود او را خفه خواهم کرد! .. در راه تو، ای هبل بزرگ ، او را خواهم گشت! ...

دیدگان را بسقف کعبه و به بهت‌ها انداخت . شاید می‌خواست جوابی از آسمان یا

از لبان بتها بیرون کشد ! ..

ناگهان صدای (خشاخشی) از تیرهای سقف کعبه شنید . خیال مبهمی برایش پیدا شد که کسی می‌خواهد از آنجا فرود آید !

با وحشت و اضطرابی بدان نقطه خیره شد . ناگهان طناب سیاه متحرکی به چشمش خورد که دور یکی از تیرها پیچید و سر آن رو به پایین آویزان شد .
 - مار!.. این کلمه را با وحشتی تمام گفت و با چشمهای بیم‌زده به مار سیاه و به چند زبان آن نگاه کرد .

زبان سیاه و دوشقه مار را دید که به چابکی حرکت سوسمار از دهان مار خارج و داخل می‌شد . در همان حال صدای پایی از بیرون کعبه شنید که نزدیک می‌شد و به داخل کعبه می‌آمد ، این اسیر وهم و خیال ، وحشتش افزون گردید و لرزه‌یی سروسینه او را تکان داد . با شتابزدگی بد پشت سکویی که زیر هیكل هبل قرار داشت پناه برد . پیرمردی را دید که بشکل شیوخ نجد وارد کعبه شد و خدادادانتر است .

این پیرمرد ، به هبل و به تمام بتها نظر دقیق و کنج‌کاو افکند ، گویی می‌خواست همه آن‌ها را بسخن آورد ناگهان چشمهایش را بسقف کعبه و به مار سیاه دوخت .
 عرب پروا همه ناگهان خبال کرد که لبهای کوچک مار به حرکت در آمد . در همان حال صدایی شنید . بدقت گوش فرا داد .

صدا چنین گفت : ای کسی که لباس عوض کرده و بشکل شیخ نجد در آمده‌یی من تو را خوب می‌شناسم ... توشیطانی که باین لباس در آمده‌یی^۱ .
 شیخ کلام او را برید و گفت : ساکت شو .

مار دوباره گفت : چه چیز تو را اینجا آورد ؟

شیخ با حرکات سر و دست گفت :

- دوستی و حمایتی که از این بتها دارم . هر جا بت پرستی هست من آنجا هستم من بتها را در مقابل خداتراشیده‌ام ... خدایی که بمن جفا کرد و دستور داد به آفریده

تازداش ، آدم گلی ، سجده کنم ! ..

صدا گفت - پس با این مردیکه می‌خواهد بت‌ها را بشکند چی می‌کنی ؟

شیخ گفت : - محمد را می‌گویی ؟

صدا گفت : - آری . با او چه می‌کنی ؟ می‌خواهی با همین عهد نامه ، او را از پا

درآوری ، بکشی و یا نابود سازی .

شیخ گفت : نه - می‌خواهم خودم زنده باشم . هر جا من باشم او نیست .

صدا پرسید : محمد با توجه کرده ؟

شیخ گفت . عرصه را بر من تنگ کرده ، بت‌هایی را که من آفریدم می‌خواهد

درهم شکند . بت‌ها آفریده‌اند و مردم آفریده‌خدا

صدا باز گفت - آخر بگو محمد با توجه کرده .

شیخ گفت :- او حامل نور خداست . این نور که بر قلب بشری می‌تابد چشم مرا

خیره می‌کند .

صدا گفت : نور دل او را خاموش کن تا همه قلب‌ها در تاریکی بیافتد .

شیخ گفت : علقه سیاه را ازدل او کنده‌اند و من بر چنین دل‌ها توانایی و نیرویی

ندارم .

صدا گفت :- همان علقه سیاه که مامور و فرمان‌بردار تو در هر دلی است . همان‌طور

که من در قلب اولین انسان مامور تو بودم .

شیخ گفت : - حوّا را می‌گویی .

صدا گفت : - آری چه روز بد و منفوری بود آن روزا ... بشر را برای همیشه

سیه‌بخت ساخت .

شیخ گفت :- آیا هنوز از ماموریت خود پشیمانی ؟

صدا گفت : - آری . اما تو ... تواز اینکار چه بهره بردی ؟

شیخ گفت : - بهره من ؟ حیات و زندگی ابدی خودم بود ...

صدا گفت :- حیاتی که همیشه لعنت و نفرین شده است .

شیخ آهی کشید و گفت :

— امان از نفاق !

صدا گفت : — نفاق خودت !

شیخ گفت : — نفاق آن ها که مرا لعنت می کنند ولی در دل لذات و خوشیهایی را که پیش پایشان می گذارم می پرستند ... آه اگر من در دل محمد راهی پیدا می کردم ...

صدا گفت : — دل او غیر از دل های این مردم است .

شیخ گفت : — آری می دانم ! .. حالا که بقلب او راه ندارم بقلب پیروانش رو می آورم .

در این هنگام ناگهان مار از سقف اطاق مانند فزری باز شد و زمین افتاد ... صداهم خاموش شد و شیخ هم ناپدید گشت .

عرب قرشی که در پشت سکوی اتاق هبل خرد و ادراک خود را ازدست داده بود نعره ی کشید و در وسط اطاق کعبه بیهوش افتاد .

ماموران کعبه که به دنبال صدا آمده بودند مار را در گوشه ای دیدند که مانند چمبره حلقه زده و قرشی را هم در وسط اطاق بیهوش یافتند نخست خیال کردند که مار او را گزیده و مرده است .

وقتی او را در هوای آزاد بردند کم کم بیهوش آمد و این گفتگوها را برای آنها بازگو کرد . همه دانستند که دیوانه شده است . حالتی که در مکه و حرارت سوزان آن دیده می شد ! ..

هر کس به دیگری می گفت چون پدر و مادر و تمام خویشاوندان این مرد قرشی به محمد پیوسته اند و او را تنها گذاشته اند حالت جنون بوی دست داده است ! .. مردم زیر بغل قرشی را گرفتند و با سنگینی و رخوتی راهش بردند . گویی بدن

نحیف او بار سنگینی است که پا‌های سیاه و باریکش به دشواری و سختی تحملش می‌کند .

عرب بیمار و ناتوان را بیرون آوردند و یکمرتبه دیدند که با صدای بلند مشغول خواندن آیدهای قرآنی شد . این آیات را بلند بلند می‌خواند و مردم گوش می‌دادند و از حافظه او اظهار تعجب می‌کردند .

« ماشمارا آفریدیم و بشما شکل و صورت دادیم . سپس بهمه فرشتگان گفتیم به « آدم سجده کنید . همه سجده کردند جز شیطان که او از زمره سجده کنندگان نبود . خدا گفت : چه چیز ترا بازداشت که بآدم سجده نکنی ؟ با اینکه من بتو دستور داده بودم .

« شیطان گفت : من از او بهترم . مرا از آتش آفریدی و وی را از خاک و گل . خدا گفت : فرو شو از اینجا ! تو نباید تکبر نشان می‌دادی - بیرون شو و بدان که « تواز خواران خواهی بود .

« شیطان گفت : پس تو بمن تاروز قیامت مهلت زندگی بده .

« خدا گفت : این مهلت را بتو دادم .

« شیطان گفت : حالا که تو مرا اغوا کردی ، من در راه فرزندان آدم می‌نشینم .

« از میان دست و پای آنها و از پشت سر آنها و از چپ و راست آنها بیرون می‌آیم ،

« تو خواهی دید بیشتر آنها دم از شکرگزاری تو به بندند .

« خدا گفت : از اینجا دور شو . تو برای همیشه مذموم و رانده شده خواهی بود

« من دوزخ را از تو و پیروان تو پرخواهم کرد . »^۱

قریشی مزبور مانند بیخود شدگان این آیات را ، که شاید تازه از یکی از

پیروان محمد شنیده بود ، بلند بلند می‌خواند و دهانش کف کرده بود . مکسها سروصورت

اورا می‌مکیدند و مردم مشغول تماشای او بودند .

حکایت او سرزبانها افتاد و باز هر کس از تاثیر روح محمد سخنی گفت .
این افساندها یا حقیقتها مانند خاکه نرم عجاج از مرتفع ترین خیالات عربها
پایین می آمد . باشاخ و برگهای بیشتری دهان بددهان میان مردم نقل می شد و دوباره
مانند دودی در خانه ها و خانواده ها و نفوس اعراب می چرخید . منبسط می شد و آسمان
را احاطه می کرد و تیره و تار می نمود .
جمع می گفتند: این مرد قرشی دیوانه بود!..
عده بی گفتند: معجزه بود!..

دو دربار پادشاه حبشه چه گذشت ؟

« . . . گفت : خدایا ! استخوانهایم پوک شده و »

« خاکسترهای سپید بر سرم شعله می‌زنند . . . »

قرآن

نجاشی ، پادشاه حبشه ، بر تخت خود نشسته بود و درباریان او با آداب معمولی حبشه و لباسهای مخصوص خود رو برویش ایستاده بودند وزیر خاص وی جلو آمد و اظهار داشت :

— اعلیحضرتا ! چنانکه اراده فرموده بودین، نمایندگان اشراف قریش و نمایندگان فراریهای مکه هر دو دسته حاضرند . عمرو بن عاص و عبدالله بن ربیع که نمایندگان روسای قریش هستند ، بهترین و اصیلترین مادیان حجاز را که از نسل اسب معروف کحیلان « داحس »^۱ است بضمیمه^۲ یک جعبه^۳ دیباج متاع مکه^۴ ، از طرف سران قریش برای اعلیحضرت هدیه آوردند .

پادشاه با آهستگی گفت : اول کشیشها بایند .

۱ — شجره این اسب در حجاز ونجد معروف به نجابت و تیزدوی و زیبایی سر و دم بود. شجره اصلی این اسب متعلق به قیس بن زهیر العبسی بود که در مسابقه معروف اسب — دوانی حجاز که در حدود سال ۵۶۸ میلادی تشکیل شد اسب مزبور و اسب دیگر بنام الغبراء مسابقه را برد و سبب بروز جنگی میان دو قبیله عبس و بنی خزاع و این جنگ پنجاه سال طول کشید که اسباب انقراض هر دو قبیله شد. کتاب صناعه الطرب صفحه ۲۷۰ .

۲ — سیره ابن هشام جلد اول صفحه ۳۵۸ .

سه تن از کشیشان که لباس مخصوصی به تن داشتند ورود نمودند .
 شاه خطاب بآنها گفت : آیا شما چنانکه گفتم با هر دو دسته گفتگو کردید ؟
 کشیش اول تعظیم کرد و گفت : آری اعلیحضرتا ! نمایندگان قریش اشخاصی
 محترم و قابل شرفیابی هستند ، ولی فراریان مکه افراد سبک وزن و بنظر فتنه جو
 می آیند و قابل شرفیابی بدیشگاه ملوکانه نیستند .

پادشاه پرسید : اینها چرا فرار کرده اند ؟
 یکی از کشیشها پاسخ داد : چون برخلاف آیین خود قیام کرده بودند مردم
 بر آنها شوریدند و آنها را ناچار بفرار کردند .

شاه گفت : - ندانستید چرا برخلاف کیش نیاکان خود برخاستند ؟
 کشیش گفت : - چون شخصی در مکه پیدا شده که نامش محمد است و دین نوی
 آورده و مردم را فریب داده است ...

پادشاه پرسید : دین او چیست و چه می گوید ؟
 کشیشها همه سکوت کردند و بیکدیگر نگریستند .
 پادشاه دوباره از آنها پرسید : بزرگان قریش و اهالی مکه چرا به محمد که نزد
 آنهاست چیزی نمی گویند ولی به پیروان وی که بدکشور سن پناهنده شده اند می خواهند
 دست درازی کنند ؟

باز کشیشها جوابی ندادند .
 شاه تاملی کرد و گفت بگوئید نمایندگان قریش بیایند .
 آن دم عمرو و عبدالله دو نمایند سرشناس قریش را از در سالون داخل کردند .
 وزیر مخصوص با صدای بلند ورود آنها را اعلام داشت .
 آن دو تن بدسوی تخت شاه دویدند و در مقابل تخت به زمین افتادند و پایه
 تخت را بوسیدند ^۱ .

۱ - اعراب در حضور پادشاهان بزمین می افتادند و خاک را می بوسیدند. کتاب صناعۃ الطرب

شاه گفت :

— فرستادگان قریش، برخیزید. کشیشان ما از شما به خوبی سخن گفتند .
 عمرو بن عاص گفت : برای ما سرافرازی بزرگی است که بتوانیم در این
 شرفیابی خود خواهشهای روسای قریش را بعرض برسانیم .
 پادشاه گفت: بگویید .

عمرو بن عاص گفت : چندی است که اختلاف و کشمکش دامنه داری در مکه
 بظهور رسیده و آرامش را از این شهری که پیوسته مهد آسایش و مرکز اجتماع سالیانه
 هزاران هزار افراد قبایل مختلف بوده از بین برده است. چندتن تبهکار برضد آیین و
 عقاید مذهبی نیاکان خود برخاسته‌اند . دین و آیین نوی آورده‌اند که معلوم نیست
 چیست ؟ نه دین ماست و نه دین شما . مردم خشمناك مکه قیام عمومی برضد آنها
 کردند. چنانکه ناچار بفرار شدند و بکشور اعلیحضرت پناه آوردند. سران قریش ما را
 بحضور فرستاده‌اند که امر بدستگیری آنها صادر فرمایید و آنها را به مکه عودت دهید تا
 اسباب عبرت سایر فتنه‌جویان شود .

شاه گفت — و شما خودتان می‌گویید پناه‌نده شده‌اند . بر من دشوار است پیش
 از اطلاع از اظهارات آنها — که بازن و بچه بکشور من پناه آورده‌اند — چنین دستوری
 بدهم؛ مجلسی که امروز از بزرگان و علمای کشور خود تشکیل داده‌ام برای رسیدگی
 به اختلافات شماست تا دستوری که قرین عدالت و حق باشد از طرف من صادر گردد.
 سپس خطاب بوزیر مخصوص خود گفت: — به نمایندگان مهاجر مکه هم اجازه
 ورود دهید.

این دستور که برخلاف انتظار نمایندگان قریش صادر شد ، آنها را ناراحت
 ساخت و برخلاف قول وقراری بود که آنان بادر باریان و کشیشها قبلا داده بودند. با آنها
 قرار براین شده بود که بنمایندگان مهاجر اجازه ورود داده نشود و بدین منظور
 هدایای بسیاری هم برای آنها آورده بودند. به آنها گفته بودند که پیروان محمد سحر
 بیان دارند و ممکن است ذهن شاه را مشوب کنند .

وقتیکه پیشخدمتهای دربار چهارتن از نمایندگان مهاجرراکد عبارت بودند از جعفر بن ابوطالب، عثمان بن عفان، زبیر بن عوام و ابوحنیفه بن عتبّه را بحضور آوردند ناراحتی و اضطراب برقیافه نمایندگان قریش نمایان گشت که شاه پیش از همه بدان توجه نمود .

شاه خطاب بمهاجرین گفت :

من از پناهندگی شما بکشور خود آگاه گردیدم. شما در اظهارات خود بمأمورین من گفته اید که درمکه نسبت بشما ظلم و تعدی بسیاری شده است بطوریکه ناچار بکشور من پناه آوردید. ولی اکنون نمایندگان قریش چیزهای دیگری می گویند که شما و همدستان شما فتنه و آشوبی در آن شهر برپا کرده اید و اسباب اختلاف و کشمکش بزرگی شده اید. من میل دارم حقیقت امر را از خودتان بشنوم و از خودتان بپرسم. - تاملی کرد و دوباره گفت :

- بپرسم این دین و آیین نوینی که پیش گرفته اید چیست؟

جعفر گفت: دین راستی و درستکاری است.

- شاه بالحن تعجب آوری گفت: مگر آباء و اجدادتان در دین خود راستی و

درستکاری نداشتند؟

جعفر جواب داد: خیر: ای شاه دور از لمن! اگر اجازه دهی چگونگی آن

را شرح می دهیم.

شاه گفت: بگویند.

جعفر باکلمات شمرده اظهار داشت :

« ما قومی بودیم که باقتضای دوره جاهلیت زیست می کردیم. بت پرستی شعارمان

بود. به بتپایی رنگارنگ که سیصد عدد آن هنوز در کعبه آویزان است سجده

می آوردیم آنها را خدای خود می دانستیم. شفای دردهای خود را چون مرکز دیگری

نبود، از آنها می خواستیم. برایشان نذر می کردیم و در راهشان حتی فرزندان خود را

هم قربانی می دادیم . در خرافات و اوهام غرق بودیم و بهمه چیز و بهمه کس سرفرود می آوردیم؛ بهمه چیز جز بخدای یگانه ! .
این وضع دین و آیین ما بود .

اما وضع دنیای ما بدتر و سیاه تر از آن بود و بیچارگی در یک سو و ثروت و رفاه در طرف دیگر جای گرفته بود . بدبختی سایه چرکین و ژنده خود را بر بیشتر قیافه های مردم مکه افکنده و فقط در خانه چند تن انگشت شمار پارچه های رادره شام و مشکهای روغن و شیر دیده می شد .

«از بیشتر خانه های مکه، آه حسرت بجای دود مطبخ آنها بلند بود . و فقط در چند دولت سرای بطحاء که ثروتمندان و روسای قریش در آن سکونت داشتند دیگرهای پراز غذا روی آتش شعله ور آنها دیده می شد . در این خانه ها بود که شبانگاه میهمانان خود را با صدای دف و دنگ و آواز دختران با کره پذیرایی می کردند . این وضع را نمایندگان شما می توانند ببینند و امروز هم بچشم خود به بینند .»

«ای پادشاه ! بدان که قوم ما هنوز هم مرده را می خورند و بکارهای ناپسند آلوده دست می زنند . زنا و فحشاء در میان ما حکومت و رواج دارد و دختران تازه بدنیا آمده خود را از ترس فقر و غرور جاهلیت زنده بگور می کنند .»

«توانا و توانگر بر ناتوان و نادار حکومت می کند . زن فرمان بردار تمام اراده ها و هوسرانیهای مرد است . مردهای ما هر قدر زن دلشان و هوسشان بخواهد می گیرند و زن سابق خود را بکارهای زشت و ناگفتنی وا می دارند تا پول تهیه کنند و زن جدید برای شوهر خود بگیرند . یک عده آقا و فرمانروا هستند باقی مردم غلام و زرخریسد ، زرخریدهای سفید و سیاه . ندانان زمیننی داشتیم و نه قانون آسمانی که زنان و ناتوانان را از آن اسارت بدبختی برهاند و نظاماتی هم وجود نداشت که از تجاوز اقویا برضعفا جلوگیری کند . این بود مختصری از حال پرملال ما . تاخدای ما پیام آوری دانا، پیامبری با اراده و مهربان برایمان فرستاد که حسب و نسب او را می شناسیم و بر شرافت و راستگویی او نه تنها ما اعتراف داریم بلکه دشمنان وی نیز ایمان و اعتراف دارند . خدا او را برای

ما فرستاد که از این گردابه‌های سیاه و بدبختی نجاتمان دهد . »

جعفر این کلمات را با حرارت و ایمان و عقیده‌ادا کرد که تمام حاضران را بسکوت عمیق و پرتفکر فروبرد .

شاه که دیدگان تیز خود را بصورت و به لبهای جعفر دوخته بود این سکوت پرغلغله را شکست و پرسید :

– نام او چیست ؟

جعفر گفت : – محمد بن عبدالله .

بیدرننگ جمعیت مهاجرین هم آهنگ گفتند : – رسول الله ...

این صدای دسته جمعی طنینی در دربار انداخت .

شاه باز از جعفر پرسید : شریعت و آیین او چیست ؟ او شما را به چه چیز دعوت می کند ؟

جعفر گفت : – به وحدانیت خدا و پرستش خدای موسی و عیسی ، به امانت داری و وفای بعهده و شریک ساختن ناداران در دارایی دارایان ...

جعفر مختصر سکوتی کرد و دوباره گفت :

– اوست که زناشویی را محدود ساخته . لکه ننگ را از پیشانی زنان و دختران ما زدوده ... دفن دختران زنده را اکیداً قدغن کرده ، دروغ و تهمت را از میان ما برده و بزندگی ماصفا و حقیقتی داده .

باز فکری کرد و دوباره گفت :

اوست که بما گفته تمام مومنان از رئیس و مرئوس از بزرگ و کوچک برادران یکدیگرند و هیچ مزیت و رجحانی از حیث مال و جاه و مقام و رنگ بردیگری وجود ندارد تنها مزیتی که يك مومن بردیگری دارد تقوا و پرهیزکاری بیشتر است . اینها چیزهایی است که میان قوم ما نبود و او بما آموخت . ما هم به پیامبری و براستگویی او ایمان آوردیم .

آنان که این قوانین و نظامات را برخلاف منافع خود دانستند بما فشار آوردند که دست از پیروی دین خدا برداریم . انواع سختیها و آزارها را بما روا داشتند و حتی بکودکان ما هم رحم نکردند خواستیم با آنها نبرد کنیم پیامبر اجازه نداد و بما گفت از مکه خارج شویم . بما دستور داد بکشور شما بیایم . بما گفت که در این زمین پادشاه خداپرست و عدالت گستری هست که از شما حمایت می کند . ما نیز آمدیم و راه طولانی و پرمشقتی را طی کردیم . از دریاها و پرموج و پرتلاطم گذشتیم به کشور شما و بعدالت شما پناهنده شدیم . اکنون در قلمرو حکومت شما هستیم .

جعفر دیگر چیزی نگفت . سکوت پرتفکری دردربار مستولی گشت . شاه با انگشت سبابه چانه پرموی خود را خارش می داد . پس از چند لحظه که خیلی طولانی بنظر آمد شاه چنین گفت :

از گفته های پیامبر خودتان چیزی بخاطر دارید و میتوانید عین آنرا برایم بگویید؟
- آری .

جعفر این را گفت و سر را با خضوعی بطرف سینه خود فرو برد و با صدایی که کلمات شمرده آن بخوبی شنیده میشد شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم .

(عثمان وزیر و ابو حذیفه یکمرتبه مثل اینکه خدا در مقابلشان ظهور کرده باشد باحال تسلیم و تواضع سرها را بزرانداختند .)

«کهیص . یادآوری رحمت پروردگار تو است از بنده اوزکریا .

«هنکامیکه با صدای نهانی او را خواند .

«وی گفت: خدایا استخوانهایم پوک شده و خاکسترهای سپید بر سرم شعله ور است

«با اینحال هرگز از نیایش و توسل بدرگاه تو غفلت نکرده ام .

«من بیم دارم فرزندی پیدا نکنم . زیرا هم سرم نازاد است . تو از جانب خودت

«فرزندی بمن عطا کن .

«فرزندی که وارث آل یعقوب و پسندیده تو باشد . «

«خدا گفت : ای زکریا ماتو را بد داشتن فرزندی مژده می دهیم که نامش یحیی است . ما پیش از او کسی را بچنین نامی نخوانده ایم .

زکریا گفت :

« خدایا چگونه برای من فرزندی تواند شد. زن من نازاد است و خودم نیز با آخرین پله پیری و ناتوانی رسیده ام .

«خدا گفت : اگر هم چنین باشد باز بر من سهل و آسان است . چنان که تورا از پیش آفریدم و تو چیزی نبودى .

زکریا گفت : خدایا ، پس آیتی در این باره بمن بنما .

« _ آیت تو اینست که سه شبانه روز تمام سخن نگویی و پیوسته در دل یاد از من کنی .

« زکریا از محراب بسوی قومش آمد و گفت : صبح و شام تسبیح خدای یگانه بگوئید .

«ای یحیی ! با تمام نیروی خود کتاب آسمانی را بگیر . ما درایت و حکمت را از کودکی بتو بخشیدیم .

«رحمتی از خود بتو داده ایم که پاکیزه و پرهیزکار باشی .

« نسبت به پدر و مادر خود رفتار نیک داشته باش و در مقابل آنها سرکشی و نافرمانی مکن .

«سلام بر تو، و بر آن روزی که زاییده شدی و بر آن روزی که بمیری و روزی که دوباره زنده شوی .

«در این کتاب یادی از مریم کن آندم که از خانواده اش دور شد و بیک نقطه شرقی پناه برد .

« خود را از نظر آنها پنهان کرد . در همان حال ماروح خود را بسویش فرستادیم . ولی بصورت يك انسان آراسته .

«مریم گفت : من از تو بخدا پناه میبرم و می خواهم که تو مرد پرهیزکار باشی .

«روح گفت : من فرستاده خدا هستم تا فرزندی پاکیزه بتو ببخشم .»

جعفر در اینجا سکوت کرد و از خواندن باقی آیدها خودداری نمود . حس کنجکاوی و اشتیاق حاضران بشنیدن بقیه این داستان در چهره‌ها بوضوح دیده می‌شد که شاه آن را بزبان آورد و گفت :

– بخوان! بقیه آن راهم بخوان ! من میل دارم آن را بشنوم . اندکی جلوتر بیا .

جعفر قدم بقدم جلو می‌آمد و چشمش بشاه بود که کجا دستور توقف می‌دهد . عمرو آهسته به کشیش گفت : من گفته بودم نگذارید اینها حرف بزنند . کشیش جواب داد : – ما اقدام خود را کردیم ولی شاه اراده کرد که آنها را ببیند .

عمرو بانگرانی پرسید : خیال می‌کنید این کلمات در شاه تاثیر کند ؟

کشیش جواب داد .– در همه تاثیر می‌کند .

جعفر که خیلی به تخت نزدیک شده بود با اشاره شاه همانجا ایستاد و در حافظه‌اش فرورفته بود که بقیه آیات قرآنی را بیاورد .

عثمان احساس کرد رشته آیات از دست جعفر گم شده . آهسته آیه بعدی را چنین خواند :

« – گفت چگونه ممکن است فرزندی ...»

جعفر که رشته آیات را بدست آورد ، صدای آهنگدار او دوباره باین کلمات بلند شد :

«گفت چگونه ممکن است فرزندی برایم پیدا شود . هیچ مردی بامن تماس نگرفته و من زن بدکاره‌یی هم نبودام .

«خدا گفت: با همه اینها برای ما سهل است. همان را آیتی در نظر مردم قرار می‌دهیم. «تارحمت مارا ببینند و کارا انجام شده‌یی بیابند .

«مریم آبستن شد و بنقطه دوری رفت .
 «درد زایمان بوی فشار آورد. پناه به تنه درخت خرما برد . فریاد زد: ایکاش،
 من پیش از این مرده بودم و برای همیشه فراموش شده بودم .
 «صدایی از زیربایش او را خواند و گفت : «اندوهگین مباش» خدا جوی آبی
 زیرپای تو روان ساخته است .
 «تنه درخت را بطرف خود تکان بده . خرما ی تازه بسر و رویت خواهد ریخت.
 «بخور و بیاشام و دیدگانت روشن باد -- اگر تنی از مردم را دیدی، باو بگو من
 «روزی بدرگاه خدا نذر کردم و باهیچکس امروز سخن نگویم .
 «مریم پسر را برداشت و بسوی قوم خود شتافت .
 «باو گفتند : ای مریم چیز ناشایستی آوردی !
 «ای خواهر هارون نه پدر تو مرد بدی بود و نه مادرت زن ناپاک .
 «مریم بسوی طفل اشاره کرد.
 «گفتند : چگونه با کودکی سخن گوئیم که در گهواره آرمیده است .
 «کودک بزبان آمد و گفت : من بنده خدا هستم و کتاب آسمانی بر من نازل گشته
 «و خدا مرا نبی قرار داده است .
 «هر کجا باشم وجود مرا میمون و مبارک ساخته است. بمن دستور داده است نماز گذارم
 «و زکوة بدهم .

«و نسبت بمادر خود نیکوکار باشم و هیچگاه ستمگر و شقاوت پیشه نباشم .
 «سلام بر من، بروزی که تولد یافتم، بروزی که بمیرم و روزی که دوباره زنده شوم.
 «اینست عیسی بن مریم و گفتار حقی که درباره اوست و مردم در آن شک
 می برند .»^۱

جعفر سکوت کرد .

عمر و عاص و عبدالله که حس کردند این جملات در روح درباریان و شاه تاثیر بسزایی

کرده ، تلاشی کردند و خواستند چیزی بگویند . شاه بادت اشاره سکوت بآن ها داد و خود چنین گفت :

این کلمات مثل آسمان صاف و بی لك است و مانند نور نافذ و موثر است .
 کشیش گفت : این جملات رنگ ابدیت دارد . اعلی حضرت حمایت خود را از این دسته مهاجران که گناهی جز پیروی از این آیین پاك ندارند دریغ نمی فرمایند .
 شاه در فکر عمیقی فرو رفت .
 عبدالله آهسته به عمرو گفت : - تمام کوششهای ما بر باد شد . اینها حرف نبود بلکه سحر کلمه بود .

عمرو گفت: حرفی که بدل نشیند از سحر با اثر تر است .
 شاه بالاخره از اندیشه ژرف خود بیرون آمد و روبه سران قریش چنین گفت :
 - این گروه هم میهنان شما که بکشور من پناهنده شده اند کاری جز پرستش خداوند ندارند .

سپس از تخت بزیر آمد و با چوگانی که در دست داشت خطی روی فرش اطاق کشید و گفت :

میان دین ما و دین محمد فاصله بی بیاریکی همین خط هست! .. بیشتر از آن نیست .
 سپس خطاب به مهاجرین چنین گفت :

- شما بروید و آسوده خاطر در هر نقطه حبشه می خواهید زیست کنید . بدانید که در امان ماهستید ..

۲۲

یکم رتبه دهه بسجده افتادند ...

«دل هر آنچه دیده است گوید و دروغ نکوید.»
قرآن

فردای روز پذیرایی پادشاه حبشه از نمایندگان قریش ، اخبار آن ، باشاخ و برگهای بسیاری در پایتخت آنکشور پخش شد. نمایندگان قریش باروحیه آمیخته به تزلزل و کینه تیزی بسوی مکه بازگشتند. ولی مهاجران در آنجا ماندند. مردم پایتخت هر دو نفر و سه نفر ، راه خانه مهاجرین را پیش گرفته و نزد آنها می آمدند . از دین و آیین محمد و کلمات او و طرز زندگی او پرسشهایی می کردند . توجه و اقبال مردم اسباب اعتبار مهاجرین گردید . این ها سه ماه ، رجب ، شعبان و رمضان ، سال پنجم بعثت را در حبشه ماندند^۱

هر روز و هر هفته بر شماره گروهی که برای دیدار جعفر و عثمان می آمد افزون می گردید . در ماه رمضان مسافران تازه واردی ازمکه آمدند و گفتند که تمام اهالی مکه در صحن کعبه به محمد گرویدند و باوی به درگاه خدای یگانه بسجده افتادند . این خبر مانند برقی در آسمان فکر مهاجرین دوید و در دلهای آنها چراغ امید روشن کرد . زیرا از غم دوریها خسته شده بودند و تصمیم به بازگشت داشتند . این شایعه از آنجا سرچشمه گرفته بود که در آغاز ماه رمضان سال پنجم بعثت

یعنی همان سالی که درماه رجب آن نخستین مهاجرت پیروان محمد به حبشه رونمود، برخی از سران قریش درکعبه به دیدن محمد آمدند و پیشنهاد صالح و سازش بوی کردند. گفتگوی آنها به درازا کشید. کم کم مشاجره و کشمکش میان آنها دست داد که در پایان آن، حالت وحی بر محمد پیدا شد، دیدگان را به افق دوخت گویی چیزی را دید و این آیات را خواند:

«سوگند ستاره هنگامی که غروب کند^۱

«دوست شما نه گمراه شده و نه فریب خورده.

«او از روی هوا و هوس سخن نگوید.

«گفتار او جز وحی نیست.

«خدایی که نیروهای سخت دارد، اینها را باو آموخت.

«همو که سرچشمه نیروها و خردها است.

«و در بالاترین نقاط افق جای دارد.

«او نزدیک شد و نزدیکتر شد.

«آن قدر که از سرد و کمان نزدیکتر شد.

«آنگاه به بنده اش وحی کرد، هر آنچه که وحی کرد.

«دل آنچه که دیده است می گوید و دروغ نمی گوید.

«آیا در آنچه که او دیده مجادله و انکار می کنید؟

«بتحقیق یکبار دیگر «او» را دید.

«نزدیک آخرین درخت سدره «او» را دید.

«آنجا که بهشت بدان نزدیک است.

«از دیدن آن درخت سدره که پوشیده شده بود از آن چه که پوشیده بود

«نه دیده او خیره گشت و نه دیده از آن برگرداند.

۱ - عربها معتقد بودند که در فاصله طلوع و غروب ستاره پروین، انواع مصایب و بدبختیها برای خودشان و شترهایشان و میوه های سردرختی شان رومی نماید. المفردات فی غریب القرآن تألیف شیخ ابوالقاسم الحسین الراغب الاصفهانی (وفات ۵۰۲ هجری).

«زیرا او بزرگترین نشانه و آیت خدای خود را دید .

« آیا شما دوبت لات و عزّی را دیدید ؟

«و آن بت سومی بنام «منات» را؟»

تا این جا عربها و قریش گوش می دادند . ولی پیش از این که محمد جمله بعد را بگوید صدایی از میان آن چند تن که نزدیک او نشسته بودند، شبیه صدای محمد، بلند شد و این جمله را به دنبال جمله پیش محمد گفت :

«آنها پرندگان دریایی هستند و شفاعتشان پذیرفته میشود .»^۱

مردم که این جمله را شنیدند خیال کردند گوینده آن نیز محمد است.

باشنیدن این جمله صدای غریو عربها بخوشحالی بلند شد و یکنفر از آنها با صدای بلند گفت :

محمد بشفاعت خدایان ما اعتراف کرد و ایمان آورد .

محمد بادیده خشمناکی با ونگریست و بدون اینکه جمله مغلطه آمیز را تکرار کند بقیه آیات قرآنی را چنین خواند:

«آیا پسر ها مال شما هستند و دختران مال او؟»

«این تقسیم بندی جا برانه است و نه عادلانه .

«آنها : فقط نامهایی هستند که شما و پدرانتان بدانها داده اید و خدا نیرویی

«بآنها نداده است . پیروان آنها جز از اندیشه ها و خواسته های نفس خود پیروی نمی کنند

«در صورتی که هدایت عالی و راهنمایی خدایی در مقابلشان قرار دارد .

«آیا آنچه که انسان آرزو کرده برایش آسان و فراهم است ؟

«انجام و آغاز همه بخدا تعلق دارد .

«چه بسا از فرشتگان در آسمان ها هستند که شفاعتشان پذیرفته نمی شود مگر در

«حق کسانی که خدا بخواهد و رضایت دهد.

«آنان، که بروز آخرت ایمان ندارند به فرشتگان نام زن می دهند .

۱- تشبیه بتها به عرائق که پرندگان دریایی گردن بلند هستند بدان سبب است که آن پرندگان اوج بسیار بلند در آسمان می گیرند و بتها را برای بلندی قدر، و مقامشان بدان تشبیه کرده اند. سیره الحلبیه جلد اول صفحه ۳۵۳

«از حقیقت بی خبرند و از گمان و خیال خود پیروی می کنند، گمان و خیال هم هرگز راهی به حقیقت ندارد .

«تو نیز از آنها، که از ذکر ما رو برگردانده اند ، رو بگردان، آنها جز به حیات این دنیا بچیز دیگری نظر ندارند .

«این است هدف آنان از علم و دانش، ولی خدای تودانتر به حال آنها یی است که از راه راست او دور افتاده اند و همچنین دانتر به حال کسانی است که راه راست در پیش گرفته اند .

«آنچه که در آسمانها و در زمین است بخدا وابسته است و اوست که به بدکاران سزا می دهد و به نیکوکاران پاداش .

«آنها که از گناهان بزرگ و کارهای پلید پرهیز می کنند اگر گناهان کوچکی مرتکب شوند، خدا آمرزش وسیع خود را شامل حالشان می سازد .

«اودانتر بکارهای شماس. زیرا اوست که شمارا از زمین بوجود آورده و از وقتی که در شکم مادر بودید آگاهی به حال شما داشته است .

«پس لازم نیست که شما خود را پاکیزه نشان دهید خدا آگاهتر به حال کسانی است که پرهیز کار حقیقیند .

«آیا تو، آنکسی را که از ایمان روگرداند ، دیدی ؟

«آنکس که به مردم کم داد و مضایقه کرد .

«آیا از آنچه که در صحیفه های موسی نوشته شده ؟

«یا آنچه در صحیفه های ابراهیم و فادارنگارش رفته بود، بی خبر بود ؟

«این راست است که گناه دیگری را بردوش کس دیگری نگذارند .

«و هر کس نتیجه کوشش خود را می برد .

«و نتیجه کوشش هر کس زود دیده می شود .

«و هر کس بجزای عمل خود به بهترین صورتی می رسد .

«و عاقبت و پایان کار هر کس بسوی خداست .

«واین اوست که می خنداند و می گریاند .
 «و اوست که مرگ می دهد و زنده می کند .
 «و اوست که جفت های نروماده و منشاء حیات را .
 «از نطفه یی که ریخته می شود ، آفرید .
 «و بر پایه آن زندگی جهان دیگر را قرار داد .
 «و اوست که بهمه بی نیازی و راحتی می بخشد .
 «و اوست پروردگار خالق «شعرا ی یمانی»^۱
 «و اوست که قوم عاد اول را نابود کرد .
 «و همچنین قوم ثمود را که از آنها چیزی باقی نگذاشت .
 «و قبل از آنها قوم نوح را نیز از میان برد زیرا ستمگر بودند .
 «و شهرهای آنها را زیر و زبر کرد و فرو افکند .
 «پس از آن پوشاند آنها را با آنچه که پوشاند .
 «با همه این ها به کدام يك از نعمت های پروردگارتان شك می برید ؟
 «و این پیام بیم دهنده از نخستین بیم دهندگان است .
 «آنکه و آنچه باید نزدیک شود ، نزدیک شد .
 «جز خدا کسی نتواند پرده از روی آن بردارد .
 «آیا از این گفتار در شکفتی می روید ؟
 «می خندید و نمی گریید ؟
 «شمایی که غافل و بهت زده اید .
 «پس سجده کنید بخدا و او را پرستید^۲»

وقتی که محمد جمله آخر را بزبان آورد نخست خودش بسجده افتاد ، پیروان او هم که با وی بودند بسجده افتادند و مشرکان نیز بعضی تحت تاثیر این کلمات و

۲- درخشنده ترین ستاره آسمان

۲- قرآن سوره ۵۳

جمعی بخیال آنکه بخدایان آنها (لات و عزّی) اعتراف کرده و شفاعت آنان ایمان آورده آنها نیز بسجده افتادند .

همان روز در مکه انتشار یافت که مخالفین محمد هم بوی گرویده‌اند . مسافرهایی که به حبشه آمده بودند تحت تاثیر این شایعه بدمهاجرین گفتند که مردم مکه دین محمد را پذیرفتند و بهمین جهت آنها بسوی مکه بازگشتند . وقتی که بنزدیکی شهر مکه رسیدند دانستند که این شایعه دور از حقیقت بوده و مخالفین محمد بیش از پیش با پروان وی راه و رسم دشمنی را پیش گرفته‌اند.

صدایی که در گوه منعکس شده بود

« . . . نوری در صورت او و تاثیری »

« در گفتار وی دیدند . »

چندین ماه از تعهد نامه قریش که در کعبه آویزان بود ، گذشت . چهارماده نامبرده در آن به سختی بموقع اجرا در آمد . دادوستد مردم و هر گونه رابطه آنها با محمد و پیروانش بریده شد . حتی دیگر آذوقه هم بآنها نمی فروختند . کم کم زندگانی بر آنها چنان دشوار آمد که ناچار از مکه بیرون رفتند .

در نزدیکی مکه دره ای بود بنام « شعب ابوطالب » که در آنجا بنای کوچکی دیده می شد . سران ده گانه قبیله قریش هر يك خانه یی در نزدیکی مکه در شکافهای کوه داشتند که به آن شعب می گفتند . ابوطالب هم که رئیس و پیر تیره یی از قریش بود خانه یی در شکاف کوه داشت . در آنجا مانند سایر نقاط مکه و اطراف آن بهیچوجه درخت و گیاهی نبود . فقط سران قریش بناهای حقیر و مختصری در شکافهای کوه برای ساعت استراحت و فراغ خود داشتند . محمد و خدیجه و ابوطالب بدانجا رفتند . پیروان محمد هم قسمتی دوباره راه حبشه را پیش گرفتند و آن عده هم که توانایی رفتن نداشتند چادرهای سیاهی در اطراف خانه محمد در همان دره برپا کردند و در میان دره با وی ماندند . دوستان ابوطالب و خدیجه خوراك و غذا از شهر بطور پنهانی .

به آنها می‌رساندند .

آنچه برای ابوطالب و خدیجه می‌آوردند محمد آنها را با پیروانش تقسیم می‌کرد. هر چه غذای آنها کمتر می‌شد عبادت و راز و نیاز آنها با خدا بیشتر می‌شد. صبح و عصر صدای قرآن دره را فرا می‌گرفت و نماز دسته جمعی آنها بر قوت معنویشان می‌افزود .

سران مکه مراقبت داشتند که رفت و آمدی با آنها نشود . دیده بانانی بر آنان گماشته بودند . هر کس را که می‌دیدند بسراغ آنها می‌رود اگر بار آذوقه داشت از دستش می‌گرفتند و اگر خواهان دیدار محمد بود ، مشت و خنجر باو نشان می‌دادند. رساندن غذا و خوراک باین گروه با ایمان کاردشواری شده بود . دوستان خدیجه و ابوطالب گاه بگاه در دل شب و دمدمه صبح ، هنگام خواب مستحفظین ، مقداری گندم و خرما و روغن بارشتر کرده و نزدیک راهی که بدره می‌رفت شتر را رها می‌کردند. این وضعیت و این سکونت اجباری آنها در دره ابوطالب سه سال کشید تمام آنها از بی‌غذایی بیمار و ناتوان شدند و کمبود خورو خواب خود را از پندار و ایمان خود می‌گرفتند. نیروی روانی و اخلاقی آنان بر ناتوانی بدن وضعف مزاجشان تا مدتی فزونی داشت مع ذلک این مدت سه سال برای آنها و فرزندانشان بدون تلفات جانی نگذشت، با همه اینها تمام سختیها و حتی ازدست دادن عزیزان خود را تحمل کردند. وضع زندگی آنان سرزبانها افتاد. روزی نبود که در خانواده‌های مکه گفتگویی از این گروه نشود .

سخنان مردم اینچنین بود :

- « محمد و یارانش مقاومت عجیب می‌کنند » .
- « ... گویی ماموریت الهی دارند » .
- « تحمل اینهمه سختی و فشار کار آسانی نیست » .
- « ... ولی اینهمه سنگدلی نسبت به چندین خداپرست دور از مردانگی و شجاعت عرب است » .

گروهی نیز لحن تندتری نسبت باین رفتار سران قریش گرفته بودند و این عمل سخت و ناروای آنان را شبیه به ستمگریهای پادشاهان پارس و روم قلمداد می‌کردند .

طول مدت اقامت محمد و پیروانش در آنجا و اخبار گوناگونی که از آنها همه روزه، به‌همکه می‌رسید و صدای قرآنی که هرروز صبح و شام در آن دردمنعکس می‌شد، اینها همه، دل‌هایی را بسوی‌شان برانگیخت، دسته دسته مردم، بعنوان گردش، ولی در واقع و حقیقت برای شنیدن صدای قرآن و دیدن کارهای کسانی‌که خود را بالاتر از این اندیشه‌ها و مصلحت‌های روز و روزگار می‌دانستند، به اطراف دره ابوطالب می‌آمدند. ماموران قریش به این عمل آنها که عنوان گردش بخود گرفته نمی‌توانستند برخاشی بکنند .

یکی از روزهای جمعه مقارن سحر دومرد مسلح بالای کوه، مشرف به « دره ابوطالب »، دیده شدند که شکاف دره را بهم نشان می‌دادند و سخنانی بیکدیگر می‌گفتند .

یکی بدیگری می‌گفت:

— زیر نگاه کن !

اینها که می‌بینی ... سیاه چادرهای آنهاست ... روح ساکنان آن مانند ما خسته و تاریک نیست ... احساس و اسراری در دل و فکر آنها نهفته است که این دنیای بزرگ و اینهمه مشکلات و سختیهای زندگانی را پیش چشمشان کوچک و ناچیز ساخته. سه سال متوالی زندگی در این دره با وضع دشواری که دارند، کارآسانی نیست. اینها پیردارند، بچه دارند، غذا بقدر کافی ندارند. آب بزحمت بدست می‌آورند با همه اینها باچه نیرویی زندگی میکنند؟ برآستی که نیروی مقاومت آنها از این کوهها هم سخت تر است . من غالباً بفکر آنها هستم مخصوصاً هر وقت بچه‌های من گریه می‌کنند بفکر فرزندان آنها می‌افتم .

آن دیگری جواب می‌داد :

هشام! تو حق داری تواز مادری مانند عاتکه به وجود آمدیدی ... رحم و شفقت نیای تو عبدالمطلب نزد عرب ضرب المثل است . او که بهمه رحم و عطوفت بی مانندی داشت حتی پیرندگان هم شفقت نشان می داد، برای آنها هم روی کوه غذا می گذاشت؛ او از این رحم و شفقت خود چیزی هم در گوهر وجود و نهاد تو گذاشته است .

... ولی با این قرارداد چه توان کرد . با این عهد نامه یی که هنوز بر دیوار کعبه آویزان است و سران قریش امضاء خود را پای آن گذاشته اند ! .. با آن چه کنیم؟ هشام تو خود بگو با وجود این قرارداد چه کاری از دست من و تو ساخته است ؟ . هشام گفت : چه کاری ؟ ... تو هم اینرا می گویی ؟ .. تو هم بزیر سایه ننکین و غمناکی که بیم و ترس نام دارد پناه میبری ؟ بر فرض آنکه تمام قبیله قریش برای دشمنی يك قبیله که فرزندان عبدالمطلب باشند بسخت ترین کارها دست بزنند آیا ما هم باید باین سنگدلی و ستمگری تن در بدهیم ؟ مگر شجاعت و مردانگی فرزندان صحرا مرده و رنگ هوا شده ؟ هرگز و هرگز ! .. این تیره از قبیله قریش، بر همه آنها از حیث پاکدامنی و پرهیزکاری برتری دارد .

هشام گفت : و از حیث راستگویی و امانت ، که محمد نمونه کامل آن است ! . این دوتن با اینگونه گفتگوها بسوی دره سرازیر شدند . ناگهان صدای مبهمی از دور بگوش آنها رسید .

هشام گفت : زیر ! گوش کن . این صدای قرآن است . این لحن و آهنگ تا اعماق دل من اثر می کند مثل آبی که روی زمینهای تشنه بریزند . گوش کن . . بهین ، کلمات و جملات آن چه دلپذیر است ، مسلمانان آنرا غالباً در دل خود نوشته اند و گاهی هم روی پوست بره و آهو می نویسند و ضبط می کنند . من عاشق این صدا و این لحن و این کلمات هستم .

زیر گفت : من نیز مانند تو آن را دوست دارم ، تأثیر عجیبی در من دارد . قدری که بیشتر جلو رفتند و صدای قرآن را بخوبی و بوضوح شنیدند هر دو

بی اختیار ایستادند و بهمدیگر گفتند: این صدای جذاب ابوبکر است که به این خوبی قرآن محمد را می‌خواند. در مکه هم همیشه پیش از طلوع آفتاب با صدای بلند قرآن می‌خواند، من و مردم راهگذر و همسایگان او پشت خانه‌اش می‌ایستادیم که صدای قرآن او را بشنویم. گاهی ازدحام مردم در پشت خانه او چنان می‌شد که راه عبور و مرور را می‌بست و قریش بر این عمل او اعتراض کردند.

هشام و زبیر بدقت گوش بصدا دادند.

صدا از داخل نزدیکترین چادرها بود و این جمله‌ها را با لهجه پاک‌بلند بلند می‌خواند:

«کنای است که بر تو فرود آمده تا مشرکان را بیمناک سازی و بمومنان پند دهی، تو بیم و ترس در سینه خود راه مده.

«شما از آنچه که از جانب خدا برایتان نازل می‌شود پیروی کنید و جز او پشتیبانی برای خود نگیرید.

«چه بسا شهرهایی که خراب کردیم، بعضی را شبانگاه و بعضی را خفته نیم‌روز.

«هنگامیکه غضب ما بر آنها فرود آمد چاره‌ی درکار خود ندیدند جز اینکه بگویند: خدایا ما گناهکار و ظالم بودیم.

«آنوقت است که ما، از آن مردمیکه برایشان پیامبرانی فرستادیم بازخواست خواهیم کرد و از خود پیامبران نیز سؤال خواهیم کرد.

«آنوقت است که اعمال و نیاتشان را برایشان بازگو می‌کنیم تا بدانند که لحظه‌ی از کار آنها غافل نبوده‌ایم.

«در آنوقت سنجش اعمال بدقت صورت خواهد گرفت. هر کس که ترازوی عملش سنگینی کند رستگار خواهد شد.

«و هر کس که ترازوی عملش سبک باشد، زیان خواهد دید زیرا برخلاف آیات و دستورهای ما رفتار کرده است.

« ما شما را روی زمین مستقر ساختیم و رزق و روزی شما را در اینجا برقرار نمودیم ولی آنها که شکرگزاری کنند کم هستند .

« ما شما را آفریدیم و بشما شکل و صورتی دادیم . سپس بتمام فرشتگان گفتیم بآدم سجده کنید . همه سجده کردند جز شیطان که سجده نکرد .

« خدا گفت : چه چیز بازت داشت که سجده نکنی ؟ با اینکه بتو فرمان داده بودم .

« شیطان گفت : من از او بهترم ، تو مرا از آتش آفریدی و او را از خاک و گل .

« خدا گفت : پس فرو شو از اینجا . تو نبایستی در پیشگاه من تکبر نشان می‌دادی . بیرون شو که تو از ذلیلان و خواران خواهی بود .

« شیطان گفت : پس تا روز رستاخیز مهلت زندگیم بده .

« خدا گفت : ما بتو مهلت دادیم .

« دو باره شیطان گفت : حالا که مرا اغواکردی من در راه راست فرزندان آدم که بسوی تو است بنشینم .

« از میان دست و پای آنها ، از پشت سر آنها و از چپ و راست آنها در آییم و نگذارم که بیشتر از تو شکرگزاری کنند .

« خدا گفت : دور شو از اینجا ، تو برای همیشه مذموم و رانده شده خواهی بود و دوزخ را از تو و پیروانت پر خواهم کرد .

« ای آدم تو با همسرت در بهشت منزل کن و از هر چه می‌خواهی بخور . فقط « باین درخت نزدیک مشو تا خرد ستمکاران نشوی .

« ولی شیطان در دل آنها وسوسه کرد تا آنچه از عورت آنها پنهان بود نشان دهد و گفت : خدا شما را از نزدیک شدن باین درخت بازداشت تا مبادا که فرشته بشوید و یا حیات جاویدان بیابید .

«شیطان برای آنها سوگند یاد کرد و گفت : من پند دهنده شما هستم .
 «بدینگونه فریشتان داد . آندم که از میوه درخت خوردند عورتشان ظاهر گشت
 «که مشغول پوشاندن آن با برگ های درخت شدند و این وقت ندا از عالم بالا رسید
 «که مگر من شما را منع نکردم که باین درخت نزدیک نشوید و نگفتم که شیطان
 «دشمن بی امان شماست .
 «(آدم و حوا) گفتند : خدایا ما بخود ستم کردیم و اگر تو ما را نبخشی
 «و بما رحم نکنی ما جزو تبہکاران و باختگان خواهیم بود .
 «خدا گفت : اینجا را ترک گوید و پایین بروید . شما ، برای همیشه با
 «یکدیگر دشمن خواهید شد ! روی زمین پناهگاه شما و منزلگه موقتی شما
 «خواهد شد .
 «در آنجا زندگی خواهید کرد و در آنجا خواهید مرد و از آنجا دوباره سر
 «برون خواهید آورد' .»



صدای خواننده قرآن قطع شد . انعکاس چند کلمه آخر آن (و از آنجا
 دوباره سر برون خواهید آورد) که از کوه برگشته بود ، دوباره بگوش این دو نفر خورد
 و دل و جان آنها را در این دمدمه صبح مجذوب ساخت . آنها باز هم با همان شوق
 گوش فرا دادند ، ولی دیگر صدایی نشنیدند .
 هشام گفت ، بغیر از الهام چگونه کسی تواند چنین سخن گوید . . . این
 کلمه ها ، مانند نوری تاریکیها را پاره می کند . . . تاریکی های دل و تاریکی های
 اندیشه .

زیر گفت : - این صدا رنه جذابی در گوشها دارد . . . معانی آن در فکر ،
 مانند ستاره ها می درخشند و دنیایی در مقابل دیدگانم باز می کنند که اطمینان بخش تر
 و پر آسایش تر از دنیای خودمان است .

این دو نفر اینها را می گفتند و به سرازیری دره می رفتند . به نخستین سیاه چادر که رسیدند جوانی از آنجا بیرون آمد و با قوت لهجه و چشمهای پرهوش و با اراده پرسید :

– کیستید ؟ از کجا می آید ؟

– از شهر مکه می آییم ... آمده ایم محمدا را ببینیم .

جوان اشاره بخانه کوچکی کرد و گفت : – رسول خدا در آنجاست و تازه از نماز فراغت حاصل کرده ولی عشره مبشره نزد او هستند و بچادرهای خود نرفته اند . هشام و زبیر براه افتادند .

زبیر پرسید : هشام ! مقصود از عشره مبشره چیست ؟

هشام گفت – همان ده نفری که قبل از دیگران اسلام آوردند و پیامبر آنها را خیلی دوست می دارد . می گویند بهشت جاویدان بآنها وعده داده شده است^۱ .

– این ده نفر را تو می شناسی و اسمایشان را می دانی ؟

– آری اگر اشتباه نکرده باشم اینها هستند: علی ، ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه،

زبیر، سعد بن ابی وقاص ، سعید، ابو عبیده و عبدالرحمن بن عوف.

زبیر گفت – اینها که خودشان نصف قبیله قریش هستند.

هشام جوابداد – یعنی روسای نصف قبیله قریش هستند ولی همه افراد قبیله هایشان هنوز ایمان نیاورده اند .

وقتی که هشام و زبیر بخانه کوچک محمد در آنجا ورود کردند نوری در صورت او و تأثیری در گفتار وی دیدند که بی اختیار گفتند :

– ای رسول خدا . ما آمده ایم بتو ایمان آوریم و بتو کمک کنیم .

محمد جوابداد - بگویند اشهدان لا اله الا الله.

یکمرتبه صدای هشام و تمام صحابه بآن جمله بلند شد و هشام علاوه کرد :

خدایا ، تو گواه باش که به پیامبر تو محمد بن عبدالله ایمان آوردیم .

۱- این روایت بنظر بسیاری از علمای متبحر شیعه مردود است .

سپس خطاب به محمد گفت: ما می‌خواهیم بتو که برحق هستی کمک دهیم. نخستین کار ما این خواهد بود که قرار داد قریش را پاره کنیم و تو و اصحابت را بشهر مکه برگردانیم.

محمد بالهجة مطمئنی گفت: خدا خودش این قرارداد را پاره کرده. ولی اعلام بارگی آن را بدست شما قرار داده‌است.

آن شب راهشام وزیر در آن دره مهمان محمد بودند و از گفته‌ها و شعله‌های ایمان که دل یکایک اصحاب را روشن نگاهداشته بود برای روشنایی دل خود توشه‌هایی گرفتند. آن شب دیدگان آن دو نفر تابسحر بخواب نرفت. دمدمة صبح صدای اذان بلال را شنیدند. جمله: الله اکبر -- الله اکبر در دل کوه طنین انداخت. ^۱ مومنان به وسیع‌ترین نقطه دره که نمازگاه تابستانی محمد بود شتافتند. وزیر و هشام نیز برای نخستین بار نماز جماعت صبح را پشت سر پیامبر انجام دادند و سپس راه مکه را درپیش گرفتند. درین راه نقشه کار خود را ریختند و آندم که به مکه ورود کردند بسراغ سه نفر ازدوستان دیگر خود مطعم و ابوالبختری و زمعه رفتند. ^۲

جلسه پنجغفری آن‌ها تا مدتی از شب برقرار بود. سران قریش حتی نمی‌توانستند تصور آنرا بکنند که در میان این پنج نفر چه نقشه‌ها طرح شد و چه قول و قرارهایی برقرار گردید.

۱ - سیره ابن هشام نوشته است که اذان در سال دوم هجری معمول شد.

۲ - سیره الحلیه صفحه ۳۷۵

۲۴

امینی باید به مکه برگردد...

«... بروید بدامنۀ کوه و ببینید که در میان این گروه انگشت-
شمار چه روح ملکوتی و چه ایمان آسمانی برقرار است.»
۳فتار پنج نفری

فردای آن روز، آنان که برای زیارت بتها و طواف کعبه آمده بودند ناگهان
پنج مرد مسلح را دیدند که بدرون مسجد آمدند. مردم پیرامون آنها گرد آمدند و چون
عازم طوافشان دیدند با آن ها هفت مرتبه دور کعبه گردیدند. سپس زیر که قوت منطق
او از دیگر دوستانش بیش بود روی یکی از ایوان های حجره کعبه ایستاد و چنین گفت:
«ای اهل مکه، ای برادران ما!

«ای کسانی که هنوز خون حمیت و غیرت عربی در رگهای خود دارید. همه
«گوش کنید. به حرفهای من گوش کنید و اگر کلماتی که از دهان من خارج می شود در
«شما تاثیر کرد با ما هم صدا و هم آهنگ شوید. و اگر تاثیر نکرد، پراکنده شوید و در پی
«کارهای دنیایی خود بروید.

«سه سال است که شریف ترین مردم مکه - آنها که همیشه این کعبه و خانه
«خدایان ما را برایمان حفظ کرده اند بازن و فرزند، پیرو خردسال در کوههای اطراف مکه
«متواری شده اند. مردم مکه هر گونه ارتباط را با آنها بریده اند، آنها را محاصره
«نموده اند و اجازه نمی دهند کسی بسراغ آنها برود و یا کسی برای آنها آذوقه بفرستد.

«سه سال است که در منتهای رنج و سختی بسر می‌برند و ما در راحت و آسایش خود غنوده‌ایم. از آنها که بزرگان ما و پرهیزکاران ما هستند بی‌خبریم. مگر تمام این مظاهر «کعبه نتیجه زحمات آنها نیست؟ این چاه زمزم مگر یادگار عبدالمطلب نیست؟ مگر «مقاومت او را با قشون ابرهه ممکن است فراموش کنیم؟

«این حجرالاسود را در موقع طغیان سیل و خرابی کعبه چه کسی در این جادو باره نصب کرد. مگر جز محمد بن عبدالله کسی دیگر بود؟ ابوطالب که آنهمه خدمت به «یکان یکان اهالی مکه نموده و علی فرزند پرهیزکارش و ابابکر و جمعی دیگر، اینها چرا «باید از خانه و لانه خود دوریافتند و در کوههای اطراف متواری باشند؟ بگوید اینها «چه گناهی کرده‌اند؟

«چرا سران قریش این سختی‌ها را بر آن‌ها تحمیل کرده‌اند و چرا مدت سه سال «است که این وجودهای پر خیر و برکت را از مکه دور ساخته‌اند؟

«این مردانی که از خدا حرف می‌زنند، از نیکوکاری سخن می‌گویند؛ از ناتوانان «و ستم‌دیدگان حمایت می‌کنند؛ به ثروتمندان تکلیف می‌کنند که از مال خود بفقرا بدهند؛ «آنها که هر جابنده‌ای می‌یابند آزاد می‌کنند؛ هر کجا ناتوانی می‌بینند بکمکش «می‌شتابند، آنها که می‌خواهند عرب را، با عدالت آسمانی، به اوج عزت برسانند آیا «رواست که مورد این رفتار ظالمانه واقع شوند؟ تحمل این وضع برای ما تنگ‌آور «است. قبیله بزرگ قریش که مرکب از ده تیره است، پنج تیره آن و بهترین آن به محمد «گرویده‌اند، بکسی که شما بامانت و راستگویی او ایمان دارید و...»

ابوجهل که در این وقت وارد مسجد شده و در میان مردم ایستاده بود، تاثیر این سخنان را در همه مردم احساس کرد و نگذاشت زیر بقیه سخنان خود را بگوید. فریاد برآورد: اینطور نیست... این حرفها دروغ است..!

صدای جمعیت برضد ابوجهل بلند شد و همه‌ی بی‌برخاست. همه فریاد زدند: ای‌الحکم! بگذار زیر حرف بزند. ما سخنان او را دوست داریم. زیر قوتی گرفت و دوباره سخنان خود را دنبال کرد: - مردم!.

من دروغ نمی گویم ، روسای پنج تیره قریش به محمد گرویده اند اسامی آنها را برایتان می شمارم :

ابوبکر و طلحه و وسای تیم - عمر رئیس بنو عدی - سعد بن وقاص رئیس بنو زهره ، عبدالرحمن بن عوف رئیس بنو جمح ، و ابوطالب که رئیس بنی هاشم و مهمترین تیره قریش است اینها همه پیرامون محمد گرد آمده اند . بروید به دامنه کوه به بینید که در میان این گروه انگشت شمار چه روح ملکوتی و چه ایمان آسمانی می درخشد . بروید و دستورهای آسمانی را که هر روز برای سعادت مردم بزبان محمد نازل می شود گوش کنید و قوت ایمان و نیروی عقیده را در آنها ببینید .

در این صورت چرا يك ورقه بی جان، که بگفته محمد از طرف خدا پاره شده و نامش قرارداد ستمگری و تجاوز است ، در کعبه بماند و این همد آزار و اذیت نسبت به روسای محبوب نصف قبیله قریش ، که بایکایک مادوست هستند ، بعمل آید . برویم و آنها خودمان پاره کنیم و این ننگ را از حیات عرب بشویم . قبل از این که يك بلای آسمانی بر ما نازل شود .

هشام و رفقای خود که شمشیرهای خود را کشیده و بالای سر خود گرفته بودند ، فریاد زدند: - برویم ... برویم ... برویم ...

صدای ابوجهل که فریاد می زد : « شما نمی توانید این کار را بکنید؟ حق ندارید ورقه تعهدنامه ای که به امضای تمام روساست پاره کنید ؟ » این صدا در مقابل همه جمعیت و گفته های مختلف آنها که بطرفداری از هشام و زیر اظهاراتی می کردند قطع شد آن پنج نفر بجلو و مردم که کم کم زیاد شده بودند به دنبال آنها بداخل کعبه ریختند . ورقه تعهدنامه را که در نقطه مرتفعی آویزان بود و دست بلندترین افراد هم بآن نمی رسید ، بیکدیگر نشان دادند در همان وقت دو نفر از میان عربها پلکان مصنوعی بادستهای خود درست کردند یکی از آنها پنجه راست خود را در پنجه چپ فرو برد و کف دودست را بمنزله پله قرارداد . هشام پای خود را میان کف دودست آنها گذاشت و بالا رفت ورقه را از دیوار کند . وقتی که پایین آورد مردم از دور ریختند ابوالبختری

با صدای بلند فریاد زد :

— مردم نگاه کنید محمد راست گفته... موریانه تمام خطوط این قرارداد منفور را خورده . نگاه کنید .. نگاه کنید!.

افراد جمعیت فریاد می زدند : — تمام ورقه سوراخ شده سوراخ شده — تنها جمله «باسمك اللهم» باقی مانده .

زبیر فریاد زد : این همان بود که محمد گفت .

هشام گفت : — خدای محمد ... خدای محمد ...

یکنفر از میان جمعیت فریاد برآورد : — محمد برحق است و رسول خداست

دیگری گفت : چه خوب شد این ورقه را کنسیم .

سومی گفت : — وگرنه بلایی بجان ما و خانواده های ما فرود می آمد .

ابو جهل فریاد می زد : — مردم فریب این حرفها را نخورید .

ولی گفته های او کمترین اثر مساعدی در جمعیت نکرد و در میان سر و صدای

آنها محو شد .

عرب ها هر يك دست دور کمر دیگری برده سلسله زنجیری تشکیل دادند و این

کلمات را دسته جمعی می گفتند و پای خود را به زمین می کوبیدند :

«محمد امین است .

» باید به مکه برگردد ...

» برگردد ... برگردد ...

۲۵

اگر تو از میان ما بروی

« چه بسا اقوامی را، که قرن‌ها پیش ، بهلاکت رساندیم
در حالیکه عجز و لایه‌می کردند تا از گزند مجازات بربهند
ولی دیگر وقت گذشته بود . »

قرآن سوره ۳۸

فردای روزی که قرارداد قریش با آن‌همه احساسات و هیجانات از دیوار کعبه کنده شد، ابوطالب و محمد و اصحاب وی از درهٔ ابوطالب که سه سال تمام سخت‌ترین سالهای عمر خود را گذرانده بودند دوباره به‌همکه بازگشتند. ابوطالب بعلت پیری و ناراحتی و خدیجه بر اثر سختیها و محرومیت‌های سه سال اقامت اجباری در دره بیمار شدند .

بیماری ابوطالب روز بروز سخت‌تر شد . دستورهای دو نفر پزشك نامی حرث بن- کنده^۱ و ابن ابی رومیة التمیمی^۲ که برای بهبود حال وی داده بودند نتوانست او را نجات دهد . همه از زندگانش ناامید شدند . مخالفان محمد مرگ او را از هبل خواستند. یقین داشتند اگر محمد از پشتیبانی این پیرمرد محروم بگردد زودتر تسلیم آنها خواهد شد . برای هبل و سایر بتهای نذرهایی سنگین کردند . باهمهٔ آنها ابوسفیان به سران قریش گفت : - خوب است در این ساعت‌های واپسین عمر ابوطالب ، عیادتی از او بکنیم

۱ - بلوغ العرب ج ۳ ص ۳۲۸

۲ - صناعة الطب ص ۴۲۷

و ضمناً بخواهیم در این دقایق آخر زندگانی پندی به برادر زاده خودش بدهد^۱ شاید این جنجال و این هنگامه و آشوب به نرمی برطرف شود.

آنها این پیشنهاد را پذیرفتند.

ابوسفیان بهمراهی چندتن از بزرگان قریش، عتبه و شیبه و ابوجهل و امیه بمنزل ابوطالب رفتند. از بیماری و ناخوشی او اظهار تاسف کردند و در پایان تعارفها^۲ ابوسفیان چنین گفت:

«ای ابوطالب! تو پیر ماهستی و سیدما. ما آمده‌ایم در این ساعت از تو عذرخواهی کنیم، عذرخواهی از آنچه که در این سالهای اخیر میان ما گذشته است. ولی اگر ما تقصیری داشته‌ایم برادر زاده تو نیز، که عامل همه این دوینها و کشمکش هاست، او سهم بیشتری در ایجاد این دشمنی‌ها داشته. اکنون اگر تو از میان ما بروی بیم آن رود که اختلافات ما و او بخون ریزی کشانده شود؛ کاری که ما هرگز خواهانش نیستیم. از تو می‌خواهیم یکبار دیگر پیش از اینکه دنیای مکه را بما بسپاری کوشش در برانداختن این رنجیدگیها و دلتنکی‌ها بکنی. ما بتو داری می‌دهیم و هر چه بگویی پیروی می‌کنیم. هر گونه پیمانی بخواهی بتو خواهیم داد. بشرطی که از «او» نیز پیمان بگیریم که بخدایان ما ناسزا نگوید و عقاید ما را مسخره نکند و مردم را بمخالفت با ما و مخالفت با آیین قریش بر نیانگیزد. ما از تو خواهانیم هم‌اکنون بدنبال او بفرستی و در همین جا اختلاف و کشمکش میان ما را برطرف کنی. تو بهتر می‌دانی که تادرایت و تدبیر هست، مرد خردمند دست بشمشیر نبرد.»

ابوطالب از اظهارات دوستانه و ملایم ابوسفیان و سایر سران قریش تاثر پیدا کرد و بدرنگ شخصی را بدنبال محمد فرستاد. چیزی نگذشت که محمد بانگرانی و شتابزدگی آمد. او خیال کرده بود که حالت عمویش وخیم شده است. پهلوی بستر عمویش يك جای خالی بود ولی ابوجهل نخواست که محمد بالای دست روسای قریش

۱ - سيرة الحلبیه ص ۳۷۶

۲ - سيرة الحلبیه ص ۳۸۰

بنشیند بر فور از جای خود برخاست و در آنجا نشست^۱ محمد که جایی برای نشستن نیافت پایین اطاق ، پهلوی در ورودی جلوس کرد .

ابوطالب گفت : برادرزاده عزیز، من در حالتی هستم که دیگر امیدی بزندگی ندارم. در این ساعات واپسین تنها موضوعی که فکر مرا بخود مشغول داشته، توهستی. تویی که بیش از يك برادرزاده دوست دارم و به سیرت تو و بزرگواری روح تو مجذوب هستم. بیم من، برای تو و برای زندگی تو است من برای مرگ خود هرگز بیمی ندارم. بدین سبب فکر کرده بودم که تو و دیگر سران قریش را در يك مجلس گرد آورم و همه اختلافات میان شما را خودم پیش از مرگم برطرف کنم ؛ مرگی که پشت در اطاق من ایستاده است و هر ساعت ممکن است بسراغم آید. خوشبختانه خود روسای قریش باستقبال این نیت شتافتند و خواهان صلح و آشتی شدند .

اینها اشراف قوم هستند. بزرگان قبیله هستند. از گذشته و آنچه که میان ما و آنها روی داده متاسف و پشیمانند. میل دارند دیگر نظایر آن پیش نیاید. آنها آمده اند در حضور من قولی بتو بدهند. منی که اکنون بیش از یکی دو غروب آفتاب بحیاتم باقی نمانده، قولی بتو بدهند و قولی از تو بگیرند . قول بدهند که هر چه از مال و ریاست و ثروت بخواهی بتو بدهند و به دین تو و آیین تو و بآن خدایی نیز که تو برای مردم آورده ای کاری نداشته باشند بشرطی که تو هم بدین و آیین آنها کار نداشته باشی اینچنین تو و آنها که همه از يك قبیله هستید بصلح و صفا و خوشی زیست کنید . زیست کنید و من هم ، که این دنیای پر از رنج و محنت را ترك میگویم با روح و فکر و قلبی آرام بروم . اینجا زیارتگاه همه قبایل عرب بوده و بزرگترین امتیاز را بر شهرهای دیگر دارد و همه در حفظ مرکزیت مکه به اتفاق و اتحاد باید کوشش کنید .

گفته های ابوطالب در همه حاضران و بیشتر در محمد تاثیر کرد . حالت گریه باو دست داد. مدتی سکوت کرد و روسای قریش گمان بردند که محمد می خواهد راه حلی پیدا کند و شرایط خود را بگوید .

پس از چند دقیقه محمد گفت :

ای عموی بزرگوار من! می‌دانم تو همیشه حمایت خود را نسبت به من مبذول داشته‌یی. اذیت و آزار بسیاری در راه دین خدا تحمل کرده‌یی . من همهٔ صحنه‌های زندگی خود را با تو بیاد دارم. تو برای من بیش از يك كاكای محبوب بودی . اندوه و رنج مرا، از این کسالت و بیماری خودت، تو بهتر از همه، میدانی. اما آنچه که میان من و قریش پدید آمده باز هم تو بهتر بر علل و اسباب آن آگاهی. من از آنها نه مالی می‌خواهم و نه ثروتی فقط از آنها خواهانم که يك کلمه بگویند و با آن يك کلمه همهٔ افراد عرب و اقوام غیر عرب را برادر خود سازند .

ابوجهل باعجله گفت : - بسیار خوب، بجای يك کلمه، کلمه‌ها خواهیم گفت. بگو آن کلمهٔ تو چیست؟

محمد جواب داد : - کلمهٔ من: لا اله الا الله است. این را بگوئید و از بت پرستی و شرك دست بردارید .

هنوز باقی جملهٔ محمد تمام نشده بود که ابوجهل و دیگر سران قریش دستهای خود را محکم بهم زدند و فریاد برآوردند :

- باز همان حرفها؟ باز می‌خواهی همهٔ خدایان را بیک خدای خودت عوض کنی. این کار تو شکفت‌انگیز است مگر يك خدا می‌تواند به همهٔ آرزوهای يكايك ما برسد؟ تو بغیر از این، کلمه دیگر نداری که بگویی و آنرا از ما بخواهی ؟

محمد حالت برافروخته و پرهیجانی پیدا کرد و شروع بخواندن این آیات نمود:

« بقرآن سوگند که بلند پایه و ممتاز است ، آنانکه ایمان نیاورند در تکبر و سرکشی خود غوطه ورنند .

« چه بسا اقوامی را که قرن‌ها پیش بهلاکت رساندیم در حالیکه عجز و لابه می‌کردند تا از گزند مجازات برهند ولی دیگر وقت گذشته بود .

« آنها در شگفتی بودند که چگونه یکنفر از میان خودشان برخاسته و بیمناکشان

«می سازد . گفتند که او جادوگر و دروغگویی پیش نیست .

«جادوگری که خدایان را بصورت یکتا در آورده»^۱

ناگهان صدایی از میان جمعیت بلند شد و نگذاشت بقیه کلمات محمد پایان یابد .

این ابوجهل بود که از جای خود برخاست و به یاوران خود گفت : شما هم

برخیزید .

سپس خطاب به ابوسفیان چنین گفت :

—تو اشتباه می کنی که فکر سازش را با این دیوانه داری . او هر چه می خواهد بگوید

ولی هرگز ما خدایان خود را از دست نمی دهیم .

این سخنان ابوجهل چشمها را بسوی خود دوخت .

محمد خیره خیره بوی نگریست و رنگ آبی پیشانی او بطوری برجسته شد که گویی

می خواهد بترکد .

ابوجهل دوباره صدای خود را بلند کرد و به یاوران خود گفت :

— بیاید برویم و این شخص را بحال خود بگذاریم .

ابوسفیان برخاست و همراهانش نیز بدرنگ از جاهای خود برخاستند و بسوی

درخانه ، یدنبال او ، روان شدند .

محمد که به برخاستن و رفتن آنها بی اعتنا شده بود ، دیدگان را به سقف (جدوعی)

اطاق دوخته بود ، گویی بکسی یا چیزی خیره شده است . در آن حال هیجانی برایش

دست داد و چنین گفت :

«سران آنان روان شدند و یکدیگر می گفتند : بروید و در پرستش خدای خود

» وفادار بمانید .

«ما هرگز چنین چیزی در میان دگر امتهای نشنیده ایم و این جز يك آیین ساختگی

» چیز دیگر نیست .

«آیا در میان این همه مردم فقط براو وحی فرود می آید ؟
 «بدینسان آنان دودل شدند تا روزی که عذاب الهی بسراغشان آید .»^۱



سران قریش از منزل ابوطالب بیرون رفتند و محمد بیتابانه به آنها می نگرست.
 ابوطالب کسالت و بیماری خود را فراموش کرد و متوجه محمد و این حال پرهیجان او گردید .

آن روز را محمد نزد عمویش ماند گفتگوهای آن روز وی با ابوطالب که
 ساعت‌های آخر عمر خود را می گذراند و پیشنهادی که برای قبول اسلام به وی کرد و جواب
 امتناع آمیزی که از او شنید هر کدام بجای خود نشان دهنده دو روحیه قوی و استوار
 بود و گفتند که این آیه قرآن نتیجه گفتگوی همان روز محمد با عمویش بود .
 «تو نمی توانی هر کس را که بخواهی راهنمایی کنی بلکه خدا هر کس را خواست
 «راهنمایی خواهد کرد»^۲

آن روز ، آخرین روز پرهیجان زندگی ابوطالب بشمار رفت و در همان روز
 روح او از بالای کوه ابوقبیس پرواز کرد و جسد او در برابر محمد باقی ماند .
 محمد همان شب تنها در اطاق ، روبروی جسد مرده کاکای خود زاری می کرد .
 گویی باقی سخنان خود را بوی می گفت :

درست ۲۸ روز^۳ از بازگشت دسته جمعی آنها از دره مغروف به دره ابوطالب
 گذشته بود که ابوطالت در سن ۸۶ سالگی از دنیا ی مکّه رفت . خوشحالی قریش از این
 واقعه به حد کمال رسید .

محمد خود را ناگهان در میان گروه دشمنان و مخالفان ، تك و تنها دید .
 ولی او هیچوقت تنها نبود همیشه با خدای خود و پنداشت خود بود . و اندوه و
 حزن فوق العاده او ، مخصوصاً در این روزها ، یار و همراه دیگر او شده بود ..

۱ - قرآن کریم

۲ - طبق نظر اکثریت علمای شیعه: حضرت ابوطالب مسلمان از دنیا رفت .

۳ - سیره الحلبیه ص ۳۷۶

۲۶

خدیجه قسمتی از پیامبری محمد بود

«... این مرگ نبود که بسوی خدیجه می‌خزید، این زندگی

جاودان بود که بسوی او می‌آمد.»

مرگ ابوطالب ضربت سختی بر روح و روان محمد فروداورد. هنوز رطوبت خاکهای قبر ابوطالب خشک نشده بود که محمد آثار این فقدان را در محیط خود حس کرد. این جمله را چندین بار بگوش خود از مردم شنید. «محمد بزودی بچنگال قریش خواهد افتاد و آیات قرآنی او نیز بارملهای صحرا پراکنده خواهند شد.» چند روز از فوت ابوطالب نگذشته بود که خدیجه هم بیمار شد. چندین شب از شدت تب می‌سوخت و روز به روز حرارت بدن او تندتر می‌شد.

محمد هر شب بیش از «دوثلث شب» بیدار می‌ماند و از کسی مراقبت می‌کرد که نه تنها همسر محبوب او بود بلکه عصای دست او و مشاور صدیق و باوفای او در هر امر و هر پیشامدی هم بود. ولی بیماری خدیجه سخت‌تر شد و تبش بمنتهای شدت رسید و محمد بی‌نهایت نگران گردید.

عشره مبشره همگی بخانه خدیجه آمدند و به محمد، در پرستاری خدیجه، یاری کردند لیک یمه‌های شب که حالت خدیجه وخیم شد فکّر کردند محمد را در دقایق

آخر عمر خدیجه^۱ باوی تنها بگذارند. همه با نفاق بزرگ مجاور رفتند. در آنجا این ده نفر سرهای خود را بریر انداخته و خاموشی پر غلغله و گویایی بر آن ها چیره شده بود. فکر و کلمه بسیار، در مغز و زبان یکایک آنها رفت و آمد داشت ولی لبهایشان خاموش بود. سرانجام علی که بیش از همه نگران و دلاور پس حال خدیجه بود با فصاحت و قوت کلمه خود، این سکوت را شکست و چنین گفت:

«- تازه سده روز از فاجعه اول می گذرد^۲ هنوز این جراحات دل پیامبر در مرگ پدرم خون می چکد... هنوز این جراحات التیام نیافته است. اینک خدیجه ام المومنین... این زن پاکدل و باایمان... که برای پیامبر فرشته رحمت بود و پیامبر در چشمهای او و روی لبان وی معانی ایمان و حمایت را خواند، او در اعماق روح و قلب پیامبر جای داشت و در افکار او تاثیر فراوان... نخستین کسی بود که پیش از آمدن وحی، روشنایی رسالت را در پیشانی فرستاده خدا دید و گویی که اولین وحی بر او فرود آمده بود. این بانوی بزرگ، این خدیجه پناه دهنده مستمندان، همو که قسمتی از رسالت و بعثت رسول الله بود، پیش از هر کس، اودست یاری بسوی پیامبر دراز کرد... در مواقع شدت و سختی او نیرو دهنده روان پیامبر بود. اکنون در بستر مرگ افتاده و فقدان او چه تاثیر عظیمی در روح رسول خدا خواهد کرد. خدایا خودت فرستاده خدا و اسلام وی را یاری کن.»

علی این کلمات را با گلوی گرفته گفت و بی اختیار اشک از دیدگانش سرازیر شد.

ابوبکر گفت:- آری حق با تو است، مرگ ام المومنین تکان سختی به روان رسول الله می دهد. این جراحی دوم قلب اوست. ابوطالب و خدیجه هر کدام برای اسلام ستونی استوار بودند. خدا خودش خدیجه را شفا بدهد.

۱- سيرة الحلبیه ص ۳۳۷

۲- کتاب بحار ج ۳ در احوال خدیجه و شهرات النساء تالیف قریه حسین و روضة الاحباب.

هنوز این جمله را پایان نداده بود که میسره از اتاق خدیجه بیرون دوید ،
آب آتش زده از دیده روان داشت .

علی از جای خود پرید و باطاق خدیجه رفت .
هماندم باقی اصحاب ، گرداگرد میسره ایستادند و هر کدام پرسشی می کردند .
علی در اتاق خدیجه بسیار نماند . وقتی برگشت با اندوهی که بر همه وجودش
سنگینی می کرد بحاضران چنین گفت :

« او در آخرین لحظه های زندگی است . این بانوی بزرگ قریش مرگش هم
بسان زندگیش بزرگوار و ملکوتی است . نور فوق العاده ای بر سیمای او افتاده . . .
لبخند آسمانی بر روی لبهای وی نقش بسته ، « نقش مطمئنند » که نخستین شعار اسلام
است و هر کس در زندگی نیازمند آن است بر سیمای او پرتو افکنده . . . دیدگانش
گاهی بصورت پیامبر و گاهی بسقف اطاق دوخته می شود . گویی منتظر کسی یا چیزی
است که از آسمان فرود آید . مرگ که در همه جا و برای هر کس هولناک است ،
در این جا . . . در اطاق خدیجه ، چقدر ناچیز می نمود ! من که چند دقیقه تماشاگر
حال او بودم چیزی که بنظرم نمی آمد مرگ بود . این مرگ نبود که بسوی خدیجه
می خزید ، این زندگی جاویدان بود که بسوی او می آمد . . . نگاههایی که میان
خدیجه و محمد رد و بدل می شد مانند آن بود که روان آنها در آسمان ابدیت
پرواز می کند ، گویی در میان روشنایی الهی و فیض خدایی پیش می روند . گویی
خدیجه جایگاه بلند خویش را در آن دنیا می بیند که خشنودی بر لبهای رنگ
پریده اش بسان تبسم سایه افکنده . . . من مرگ را گوشه اتاق اومانند چیزی پست
دیدم . دنیایی که در آنجا پدید آمده بود پر از لمعه و برق بود . . . انسان جنبش
موجهای روان را در آنجا مشاهده می کرد . می دید که چگونه روانها ، جنبشی
بسوی « ملاء اعلی » و بطرف آسمانها دارند ؛ به بالای ستارگان ، آنجا که آیین پاک
محمدی قرار گرفته . احساس می کردم که با روح بزرگ پرنور خدیجه و با جاذبیت
رسول خدا من نیز بسوی آن آسمان به پرواز آمدم .

در این میان ، صدای توانایی از اطاق خدیجه بلند شد که این کلمات را گفت:
 - خدیجه بزرگ اینک فرشتگانند که بتو درود می فرستند .

علی و بقیه « اصحاب » بیکدیگر گفتند : این صدای رسول الله است .
 طلحه گفت : - خوشا به نیکبختی خدیجه ! در دنیا بهترین همسر را داشت و
 در آخرت بالاترین مقام . . . هر چه داشت از مال و دارایی و از نیروی شکیبایی
 همه را در راه خدا بکار برد .

ابوبکر به میسره گفت : برو بین خدیجه درچه حالست .
 میسره پاسخ داد : در این دم پراضطراب دل من یارای دیدن ندارد .
 تنها علی بود که با تاق خدیجه بازگشت .

۲۷

در آخرین نگاههای خدیجه چه بود؟

« ما از آن خدا هستیم و بسوی او باز می‌گردیم »
محمد (ص)

دست خدیجه در دو دست محمد و نگاهشان چنان بهم آمیخته بود که گفתי یکدنیا کلمه میانشان گفت و شنود می‌شد... زبان آن‌ها خاموش بود اما در افکارشان سراسر خاطرات گذشته موج می‌زد... این لحظه از همان لحظاتی است که زبان خاموش است ولی این خاموشی از هر کلمه و گفتاری گویاتر و فصیح‌تر است. در این عالم دیگر کلمه نیست و گنجایش معانی را از دست می‌دهد. در این هنگام کلمه نمی‌تواند بهمان چابکی اندیش و خاطره بر زبان بیاید. و همه آن معانی را در بگیرد. در این جا است که کلمه مثل جرده‌های سوفالی می‌شکند، خرد می‌شود. کلمه زمان و وقت می‌خواهد و این از همان لحظاتی است که زمان و وقت در آن تحلیل رفته است.

در چند لحظه کوتاه باید يك دنیای جاویدان را جای داد. اکنون دیگر بیش از چند دقیقه به حیات خدیجه باقی نمانده است.

اندیشه و احساس خدیجه در نگاههای پراطمینان او به محمد، بخوبی خوانده می‌شد. شاید بخشهای گوناگون زندگی خود را با او می‌دید و خوبیهایی که از محمد، در دل اندوخته داشت، با نگاههای خود باز می‌گفت: « حلم او، صبر او، پایداری

و استحکام او در پرستش خدا ، دهش و بخشش او به تهی‌دستان ، ادب او نسبت بزیردستان ، سیمای اندیشمند او ، غلبهٔ اندوهش برشادیش ، نیروی اراده او ، حالت‌های غیر عادی وحی او و صدای توانا و لهجهٔ پاك او هنگامی که آیه های قرآنی را برایش می‌خواند اینها همه گویی در خاطرهٔ خدیجه می‌آمد و لبخندی بر لبان او بجا می‌گذاشت .

آیا خدیجه بگذشته‌ها می‌اندیشید ؟ بدروزهای جوانی خود که شویش ابو‌هاله در گذشت و دلش نیازمند حرارت دوگانه بود ، حرارت عشق و حرارت ایمان . آن روز که در ساختمان دواشکو به باشکوه خود نشسته و جامه‌های ابریشمی و رنگارنگ خود را به تن داشت و غلامان و خدمتکاران گوناگون پیرامونش کمر خدمت بسته بودند ، در آن روزی که برای نخستین بار نام محمد را شنید ، در آن دوره روزی نبود که از طرف سران قریش و جوانان آن‌ها از او خواستگاری نشود . و همه دست‌ها را پس نزنند . او خود را برای چنین وجود ارجمندی نگاه داشته بود . بخاطرش آمد که در یکی از شبهای جوانی خود خواب شگفتی^۱ دید و تعبیر آن را از پسر عمویش ورقه که زبان عبری را خوب می‌دانست پرسید . از آن روز که ورقه خوابش را تعبیر کرد همیشه در انتظار پیشآمدی بود . آن خواب هیچگاه از فکر او جدا نمی‌شد و عمر او مانند پگاهی هرچه پیشتر می‌رفت بسپیده دم نزدیکتر می‌گشت .

آن روزی که با گروهی از دختران قریش ، در یکی از اعیاد ، نشسته بود پیرمردی میان‌بالا با ریشهای سپید و بلند و سیمای اسرار آمیز ، بسوی آن‌ها آمد و گفت :

— ای دختران قریش^۲ پیدایش آخرین پیامبر نزدیک شده است . بگوئید

کدامیک از شما دست زناشویی بوی می‌دهید ؟

۱ — پیامبر ج ۱ فصل ۲۳ .

۲ — پیامبر ج ۱ فصل ۲۴ .

انگار این صدا را دوباره شنید!

این خاطره‌ها بسان منظره‌یی که در آب افتد در حافظه لرزان و متحرک او جلوه‌گر می‌شد، تا آنجا که نخستین بار ابوطالب از او خواست که محمد را بکارهای تجارت خود بگمارد. سیمای گذشته محمد^۱ باموهای مشک‌ی دوشقه، باسینه و کتفهای نیرومند، بشره جذاب، چشم‌های گیرا، پیراهن ساده و بلند، چهره شکفته و پر حجب و حیا، کلمات آهسته و متین، نگاه‌های پرنفوذ که گاه بزمین و گاه بسوی پنجره دوخته می‌شد و آن‌دم که به تصادف برای یکبار نگاه او به چشم خودش افتاد تا ژرفای دل و روان او را گرم کرد. سیمای محمد ۲۵ ساله در حافظه خدیجه و چهره فروزان امروز او، اکنون بالای سرش، هر دو این چهره‌ها در برابر دیدگانش قرار گرفته بود، دیدگانی که برای همیشه بایستی بسته می‌شد.

او می‌اندیشید که: در نهاد محمد چیزی بالاتر از آدمی و پایین از خدایی هست. شخصیت بزرگ او پاره‌کننده زنجیرهای اسارت و بردگی بود و سالهای عمر او از برجسته‌ترین فصل‌های تاریخ بشریت. با این اندیشه پرتو خرسندی دل او بر سیمایش نقش می‌بست.

سفر او بشام برای خودش و بازگشت او با خیر و برکتی که از آن داد و ستد برایش آورده بود، گفته‌های میسرده هنگام بازگشت و داستان بحیرای نصرانی که جزییاتش را برای وی گفته بود، همه اینها از حافظه او بسرعت می‌گذشتند. گویی محمد همه خطوط قلب و فکر او را می‌دید و می‌خواند. سلسله این افکار و این خیالات مانند باران پی‌درپی در مغزش فرو می‌ریخت، تا هنگامی که در نظرش مجسم گردید که نفیسه را نزد محمد فرستاد و از او پرسید آیا میل ازدواج را با وی دارد یا نه؟ شادمانی آن روز دوباره در این وقت در روحش زنده شد و آن مجلس ازدواج را که با حضور عمویش عمر ابن اسد و با حضور حمزه و ابوطالب برگزار شد گویی دوباره دید. در همان دقیقه

احساس کرد دست محمد روی آمیزه موهای او به نوازش درآمد .
زندگی پس از ازدواج ، نیايشهای محمد و رفت و آمدش بغار حرا ، آن شب
اول وحی^۱ و آن صبح نزول نخستین آیه قرآن و آن گفتارهای ورقه و گرویدن تدریجی
بزرگان قریش، پشت سرهم به اسلام از اول تابآخر، و خلاصه زندگی بیست و پنج ساله
خود را بامحمد^۲ بیاد آورد .

ناگهان دنیایی را در حرکت دید که نام (محمد رسول الله) کم کم روی آن نقش
بست ، روح خود را دید که از قالبش جدا شد و روی دست پرتوان محمد بسوی
آسمانها، میان ابرها ، بدرگاد پروردگار پرواز کرد و بی اختیار این کلمدها از دهان
او آشکارا و شمرده شنیده شد:

اشهدان لا اله الا الله واشهدان محمداً رسول الله^۳

محمد بی اختیار سر را برخسار او نزدیک برد و بوسه مهر و شکرگزاری بر پیشانی
وی نهاد .

آخرین لبخند خدیجه نمایان تر شد و روی لبهایش ناپدید گشت . پلکهای
چشمش بآهستگی روی هم نشست و دیگر باز نشد ... قطرات اشک محمد پی در پی
از دیدگانش جاری بود .

در این دم، صدای گره خورده و توانای محمد بدین کلمات بلند شد:
انا لله وانا اليه راجعون .

(ما از آن خدا هستیم و بسوی او باز میگردیم) .

خدیجه از آن خدا بود و وقتی که درس شصت و پنج سالگی از دنیا رفت همه

۱- پیامبر ص ۱ فصل ۲۸

۲- سيرة الحلیه ص ۳۷۸

۳- « گواهی می‌دهم که خدایی جز الله نیست و گواهی می‌دهم که محمد فرستاده

الله است »

دارایی هنگفت خود را در راه خدا و دین و خدا به مصرف رسانده بود . نوشتند که در آن روز دیگر دیناری از مال دنیا نداشت .

فقط روح و قلب چهل و پنج ساله محمد را داشت که تا آخر عمر هر وقت محمد بیاد او می افتاد بی اختیار اشکش جاری میشد^۱

این سال را خود محمد و پیروان او «سال اندوه» نامیدند^۲

۱- وفات خدیجه سال ۶۱۹ مسیحی بود .

۲- عام الحزن

۲۸

سخت‌ترین روزهای زندگی محمد

«این قوت اراده و ایمان رسول الله؛ سرانجام، بر همه چیز پیروزی می‌شود او خدا را در همه جامی بیند؛ روبروی خود، بالای سر خود و در راه خود.»
ابوبکر

چراغ خانه محمد بامرگ خدیجه خاموش شد. او را بوطالب دو پشتیبان نیرومند او بودند. یکی بانفوذ و باسیادت خود از وی پشتیبانی می‌کرد و دیگری با ثروت مادی و اخلاقی خود. پس از مرگ آن دو تن، محمد در اندوه ژرف خود غرق شد و بعدها هر وقت از این سال یاد می‌کرد آنرا بنام (سال حزن و اندوه) می‌خواند. محمد رغبت و میل معاشرت با مردم را از دست داد. از خانه بیرون نمی‌رفت و پیروانش بخانه او می‌آمدند. او بیشتر وقت خود را بخواندن قرآن می‌گذراند.

دشمنان محمد، از همان هفته اول، که این دو مرگ بفاصله سه روز روی داد، کنکاش و دسته بندیهای خود را بدشمنی با او آغاز کردند. هر جا او را می‌دیدند توهین می‌کردند و باو ناسزا می‌گفتند. کودکان و زنان را بر می‌انگیختند که سنگ بوی بزنند و خاکروبه بر سرش بریزند. ام‌جمیل زن ابولهب که سخت‌ترین دشمنی‌ها را با محمد داشت از هیچ کار ناپسندی در دشمنی او فرو گذار نمی‌کرد.

در یکی از این روزها که محمد، با خاك و گلی که بر سرش ریخته بودند، به خانه رفت دخترش فاطمه که دل‌خسته و رنجوری بسیار از مرگ مادر داشت سراسیمه و گریه‌کنان خاك و گل را از سر و روی پدر پاک کرد. در همان حال صدای محمد باین کلمه‌ها بلند شد:

– بیم‌و‌اندوه نداشته باش خدا پدرت را یاری خواهد کرد.

در آن ساعت خوله دختر حکیم که پس از مرگ خدیجه بیشتر با خانواده محمد آمد و شد می‌کرد و آن روز، حاضر و شاهد این وضعیت بود، داستان این پیش‌آمد را برای ابوبکر بازگفت. طلحه و زبیر نیز در آنجا بودند.

ابوبکر گفت:

این نیروی اراده و ایمان رسول‌الله سرانجام بر همه چیز پیروز خواهد شد. او خدا را در همه جا می‌بیند: روبروی خود، بالای سر خود و در راه خود.

زبیر گفت:

آری از راهی که در پیش دارد باز نمی‌گردد.

طلحه گفت: پیامبران مانند طلایی هستند که ارزش آنها در آتش آشکار می‌شود سختی و آسیب‌پذیری برای آنها بسان آتش است که محکم‌ترشان می‌کند.

هنوز مدت زیادی از مرگ خدیجه و ابوطالب نگذشته بود که گروهی از پیروان، ناگزیر، دوباره از مکه بیرون شدند و راه حبشه را پیش گرفتند. این باریک‌کاروان هشتاد نفری از زن و بچه بدان کشور کوچ کردند^۱. محمد که دیگر هیچ‌امیدی به همشهریان خود نداشت و نمی‌توانست بدون کار و ثمر بخش در این شهر بماند، بر آن شد که این بار قبایل و عشایر را به پرستش خدای یگانه بخواند.

روزی بر آن شد بیخبر از پیروان خود بطائف در جنوب مکه برود. مسافت بین این دو شهر برای کسی که از مکه به طائف می‌رفت يك روز راه بود و برای کسی که

از طائف به مکه می آمد نصف روز^۱ این شهر در دامنه کوه غزوان واقع بود. طائف بهشت مردم مکه بود و در آنجا آب یخ می بست، همه آرزوی دیدن آنرا داشتند و بدانجا برای استراحت و استفاده از آب و هوای لطیف آن می رفتند. تنها شهر خرم و سرسبز و زیبای حجاز که طایفه ثقیف و دیگر خانواده ها و مردان دانشمند و بزرگ چون حارث بن کلهه پزشک مشهور و اخترشناس نامی، چون عمرو بن امیه، در آنجا سکونت داشتند؛ ثروتمندان مکه از خوردن میوه های آن، شهر از قبیل انگور و موز و کشمش و غیره همیشه لذت فراوان می بردند. و علاوه بر آن شهر طائف مرکز تلاقی قبایل و عشایر، از قبیل مصر و یمن و قضاة و دیگر قبایل عرب بود و افسانه های بسیار از زبان پیرمردان از این شهر نقل و حکایت می کردند؛ یکی اینکه ابراهیم خلیل الله روزی که بسرزمین مکه آمد وزن و فرزند خود را بفرمان خدا در آنجا گذاشت هنگام حرکت از درگاه خداوند درخواست کرد که خودش رزق و روزی آنها را از نعمتهای خودش در این سرزمین بی آب و گیاه برساند. خداوند بقطعه زمینی مشجر در شام فرمان داد که بادرختان و آبهای گوارا و روان خود حرکت کند و باین سرزمین بیاید. آن قطعه زمین از جای خود کنده شد و بسوی مکه آمد و اول بدور خانه خدا طواف کرد و سپس در جایی که اکنون طائف نامیده می شود و پیش از آن بنام (وج) نامور بود مستقر گردید و از آن رو طائف نامیده شد که بدور خانه خدا طواف کرد.

افسانه دیگر می گوید مردی بنام (دمون) پسر عمویش را در حضرموت کشت و از آن شهر فرار کرد. به نقطه ای رسید که امروز به آن طائف میگویند و به دیدار رئیس آن مسعود بن معتب ثقیفی رفت و چون تاجر بود و ثروت بسیار داشت به او پیشنهاد کرد که باوی هم پیمان شوند و دختری باو بدهند تا وی با مال و ثروت خود دیوار و سوری گردا گرد این شهر بالا ببرد که دست هیچ عرب و متجاوز بی این شهر نرسد. این پیشنهاد قبول شد و این قرار بسته شد و چنین شد که دیواری دور شهر بالا رفت ولی پاره ای از تاریخ

۱ - معجم البلدان مینویسد مسافت بین این دو شهر ۲۵ فرسنگ بود و تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ۱۲ فرسنگ می نویسد.

نویسان هم نوشتند که این سوریا دیوار را بعضی ارمهندسین ایرانی ساخته‌اند . خلاصه این شهری که مرکز بیلاقی مکه بود و میوه‌های فراوان داشت نقطه بلند آن یک هزار و ششصد متر^۱ از سطح دریا بالاتر بود .

محمد اندیشید شاید بتواند در میان مردم آن شهر آیین خود را پیش برد و قبیله مشهور بنی ثقیف را که در آنجا می‌زیستند بکیش اسلام آورد و بیاری آنان مردم مکه را به یکتاپرستی راه نماید . محمد این اندیشه خود را به کار بست و بسوی این شهر رفت . شهری دید که در دو طرف دره‌یی قرار دارد و از میان آن آبهای بسیار روان است خانه‌های کوتاه و بزمین چسبیده و تنگ و کوچک و دیوارهایش را شاخه‌های مو فرا گرفته است . انگورهایی بخوبی آن هرگز ندیده بود فقط شنیده بود که انگور و کشمش آن بیهمتا است . بهشت سبز و خرم حجاز را دید . شهری که از هر جهت با مکه فرق بسیار داشت . آن دم که باین دهکده رسید سراغ خانه عبدیاللیل را گرفت این مرد یکی از سران بنی ثقیف بود . یکسر بمیهمانگاه بزرگ او رفت . گروه بسیاری در آنجا دید . اتفاقاً عبدیاللیل نیز در آنجا بود . آمدن محمد با سیمای ویژه‌یی که داشت دیدگان همه را بسوی خود گرداند .

آن دم که جمله «سلام علیکم» را بزبان آورد چشم‌هایش از پیش بسوی وی دوخته شد ، زیرا این جمله نزد آنها مرسوم و متداول نبود . دانستند که مرد ناآشنایی آمده است محمد بگوشه اتاق رفت . عبدیاللیل با چشم او را دنبال کرد . آنگاه که نشست پرستشی چنین از او کرد :

– از کجا هستی ؟

– از مکه .

– از کدام قبیله ؟

– از قریش .

— از کدام تیره؟

— از فرزندان هاشم .

خاموشی لحظه‌یی بر همه چیره گشت . دوباره عبدیاللیل پرسید :

— نامت چیست ؟

— محمد بن عبدالله .

عبدیاللیل شتابزده پرسید : این تو هستی که ادعای پیامبری می‌کنی و آن فتنه

و آشوب را در مکه بپا کرده‌یی ؟

— محمد گفت : آری من هستم . رسول خدا ، من هستم . کسی که برای هدایت

قوم عرب مبعوث شده است ، و نزد تو بدان جهت آمده‌ام که تو وقبیلدات را براه

نیک بختی و نیک‌کرداری دعوت کنم .

صدای پیرمردی از گوشه اتاق بلند شد و چنین گفت :

— این تو هستی که در جواب ولید بن مغیره که گفته بود آیامی‌شود قرآن بر محمد

فرود آید و بر من که بزرگ قریش در مکه هستم ، و یا بر عروۃ بن مسعود که بزرگ قبیله

بنی ثقیف در طائف است ، فرود نیاید و سپس تو این عبارت را در پاسخ او گفته بودی :

«وقتیکه حق و حقیقت مقابلشان جلوه‌گر شد ، گفتند این سحر و جادو است و

«ما هرگز باور نمی‌کنیم.»

«و گفتند چه شد که این قرآن بر یک مرد برجسته‌هریک از دو قریه فرود نیامد.

«آیا آنها تقسیم‌کننده رحمت پروردگارند ؟

«ما تقسیم‌کننده معیشت آنها در این دنیا هستیم و ما مرتبه بعضی را بر بعضی دیگر

«بالا تر نهادیم تا عددی ، عده دیگر را در خدمت خود آورند ولی رحمت پروردگار

از تمام چیزهایی که مردم در این دنیا گرد آورند بهتر و والا تر است.»

پیرمرد در اینجا مکثی کرد و دوباره گفت :

— ای محمد! جواب بده... مگر اینها گفته‌های تو نیست .

محمد بیدرنگ گفت :- آری ، اینها که خواندی آیات آسمانی و ندایی بود که از طرف آفریدگار بر زبان من جاری شد . اکنون گوش کن تا بقیه آنرا برایت بخوانم .

محمد چند لحظه‌یی در فکر فرو رفت و ناگهان با همان صدای گیرنده و لهجه فصیح خود این آیات را خواند :

«واگر بیم آن نمی بود که همه مردم در کفر و بی ایمانی امت واحد می شدند ، ما به کافران و آنها که منکر خداوند می شوند سقفهایی از نقره برای خانه هایشان ، قرار می دادیم با پله های سیمین که بر آن ، خودی بنمایند .
«و تختهایی در خانه هایشان که بر آن تکیه زنند .
«وزر و زیورهایی که بدان دلخوش شوند .
«زر و زیورهایی که کالای زندگی این دنیا است .
«ولی خدای توحیات جاودان آن دنیا را برای پرهیزکاران اختصاص داده است .
«و کسیکه از ذکر خدا غافل شود شیطان بر او چیره شود و یار و همنشین او گردد .

«و این شیطانها گمراهشان کنند و پندارند که هدایت شده اند .

«تا روزی که بسوی ما باز آیند و با کمال حسرت گویند ای کاش میان ما و شیطان فاصله‌یی بدوری مشرق و مغرب می بود و ما چه همنشین و یار بدی برای خود برگزیده بودیم .

«این پیشمانی و ندامت در آن روز دیگر برایتان سودی نخواهد بخشید . زیرا خودتان بخود ظلم کرده اید و اکنون در چشیدن شکنجه و عذاب شیطان سهیم خواهید بود .
«آیا تو می توانی بیک کر ، شنوایی دهی و بیک کور بینایی و یا بگمراه لجوجی را در راست بنمایی ؟

«آن وقتی که ترا بسوی خود فراخوانیم ، انتقام از آنها بکشیم .
«و بتو ، آن وعده مجازاتی که بآنها داده بودیم ، نشان خواهیم داد . ما بر این

«کار توانا هستیم.

«تو در آنچه که بتو وحی شده پایدار و ثابت قدم بمان زیرا تو در راه راست و رستگاری گام مینهی. و این وحی برای تو و قوم تو تذکار و یادآورنده است و بزودی از همه اعمال این دنیاتان باز خواست می شود.»

عبدیاللیل دیگر نگذاشت محمد بقیه آیات را بخواند احساس کرد کلمات او در حاضران تاثیر بسیار بخشید.

چند نفر عرب، از ردیفی که نشسته بودند جلوتر آمدند و چشم و هوش خود را به محمد دوختند و کلمات او را در دل و زبان تکرار می کردند. جمعی هم سر را بزر انداخته و تنها زمین را با انگشتان خود پس و پیش می نمودند.

عبدیاللیل شنیده بود محمد سحر بیان دارد و کلماتش میان پدر و فرزندان و برادر و خواهر جدایی می افکند. اکنون بچشم خود دید که گفته های او در روح افرادی که حاضر بودند چه تاثیر عمیقی کرد. برای جلوگیری از آن بود که با صدای بلند گفت:

— بس است! .. بس است! .. نیازی به شنیدن بقیه گفته های تو نداریم. فقط من چند پرسش از تو دارم.

محمد از این گستاخی او رنجیده خاطر شد. با صدای گره خورده گفت: — بگو. عبدیاللیل با تمسخر گفت: — آیا خدا کسی را جز تو نیافت که از طرف خود پیامبر بفرستد.

بدنبال حرف او برادر دیگر عبدیاللیل گفت:

تو کسی هستی که پوشش کعبه را می ربایی. چگونه ممکنست خدا ترا برگزیده باشد!

برادر سوم عبدیاللیل گفت: بخدا هرگز با تو طرف گفتگو نخواهم شد. زیرا اگر چنانچه می گویی تو فرستاده خدا هستی مقامت خیلی بالاتر از آنست که من گفته

تورا رد کنم و اگر دروغ می‌گویی و تهمت می‌بندی سزاوار نیست که اصلاً با تو سخن بگویم .

هرچه محمد کوشش کرد با خواندن آیات قرآنی راهی بدل آنها باز کند موفق نگردد گفتند که باطن قبیله بنی ثقیف مانند پیشه و کارشان سیاه بود. اینها مردمی بودند که حرف‌های سوزاننده درختان و بدست آوردن ذغال بود. باز گفتند: همین قبیله بود که هنگام هجوم ابرهه ، وقتی بدطایف رسید، مسعود بن معتب را با جمعی از سران طائف با استقبال او روانه کرد. مسعود زمین را جلو پادشاه بوسید و گفت :

«... ما بندگان تو هستیم و گوش بفرمان تو داریم و هرچه گویی بجا آوریم ... ما نسبت به تو نافرمانی نکردیم و خانه ما هم آن خانه‌یی نیست که تو بدان بدبین باشی . تو قصد مکه را داری که آن را بر سر مردمش خراب کنی . ما حاضریم به تو کمک کنیم و «دلیل» راهی در اختیار گذاریم تا تو را بدان شهر رهبری کند . »

بدینگونه «طائفی‌ها» ابورغال را با قشون ابرهه فرستادند و او را تا دوثلاث فرسنگ به مکه مانده در نقطه‌یی که (المغمس) نام داشت هدایت کردند در همان شب که لشکر او در آنجا ماند ابورغال مرد و بعدها عربها قبر او را سنگ باران کردند .

همین روحیه ناشایست مردم طائف بود که محمد را با تمام کوشش او چنان که شرح دادیم ناامید کرد و ناچار از میان آنها برفت. فقط از آنها خواست که این دیدار و دعوت ویرا پنهان نگاهدارند . آنها جواب دادند تو هرچه زودتر باید از شهر ما بیرون روی و بشهر خود بازگردی .

ولی محمد يك ماه در آن شهر ماند^۱ و با هر کس که از اسلام سخن گفت جواب رد شنید . سرانجام روسای این شهر عده‌یی از مردان خود را مأمور ساختند که محمد را از شهر بیرون کنند .

معلوم نشد مدتی که محمد در طائف بود کجا منزل کرد و در کدام خانه شب را بصبح رساند. ولی روزی که می‌خواستند وی را از شهر برانند عده‌یی از او باش و فرومایگان

ذغال فروش را دوسوی راه اوگماشتند. اینها همه گونه کلمات زشت و ناروا بدرقه راهش کردند. رفته رفته شماره آنها زیاد شد. در طرفین راه اواز دحام غریبی شد، این مردم از فحش و ناسزا قدمی فراتر نهند و دست بد سنگ بردند. هر کدام قوزك پای محمد را نشانه کردند و سنگها از همه طرف بسویش آمد.

سنگ اندازی ادامه پیدا کرد و هر کس کوشا بود سنگ خود را به نشانه بزند. این کار چنان سخت شد که خون از ساق و قوزك پای محمد روان گردید. کفشهای او خونین شد و بر اثر ضربت سنگها، سپیدی استخوان قوزك پایش در میان خون نمایان گردید. محمد دیگر نتوانست از سختی درد، راه برود. نتوانست خود را از میان گروهی کودک و او باش بیرون بکشد. ناچار بزمین نشست. ولی آنها از پیرامون او نرفتند. بنام اینکه کمکش کنند، نزدیک وی آمدند و زیر بازوی او را گرفتند و از زمین بلندش کردند. پس از آنکه چند قدم راه رفت دو باره سنگ پرانی آغاز شد. سنگهای درشت و ریز بیای محمد می خورد و درد در دلش می پیچید و بچه ها بکمک بزرگها از حرکات و دفاعهای او خنده و تفریح می کردند.

محمد افتان و خیزان و بارنج بسیار راه خود را پیش گرفت. تاجاییکه بچه ها و بزرگها مانند سگهایی که دنبال راهگذر را بگیرند و همین که خیلی دور شدند بخانه خود برگردند. افراد آنها هم رفته رفته کم شدند، در همان هنگام پیرمردان راهگذر طائف رسیدند و محمد را از چنگال باقی مانده آنان رهایی دادند.

در چند قدمی آنها باغ بزرگ عتبه و شبیه بود یکمرتبه چشم محمد به عتبه و شبیه افتاد که در باغ خود ایستاده و تماشاگر این رویداد هستند. محمد از دیدار آنها بیش از ضربات سنگ کودکان ناراحت شد زیرا دشمنیهای این در نفر رادر مکه نسبت بخود دیده بود. خونی که از پای محمد می آمد همه دیدند ولی جراحاتی که از دیدار این دو تن در قلب او پیدا شد کسی ندید. محمد بی اختیار سر را بآسمان بلند کرد و گفت:

«پروردگارا! من شکایت خود را پیش تو می آورم؛ شکایت ناتوانی و بی کمکی

«خود را؛ شکایت ضعف خود و شکایت استهزای مردم و دوری و یزاری آنان از من.

«ای مهربان‌ترین مهربانها! تو خدای ناتوانان و خدای فقیران و خدای منی، مرا
 «بدست که می‌سپاری؟ بدست بیگانگانی که با اثر شرویی بامن رفتار کنند یا بدست دشمنی
 «که هالك سر نوشت من بشود؟ اگر تو بر من خشمگین نیستی من به تمام این سختی‌ها تن در
 «می‌دهم ولی خدایا، کمک تو برای من گوارا تر است .

«پروردگارا! من بنور روی تو پناه می‌برم، بنوری که تمام تاریکی‌ها را می‌شکافد
 «و روشن می‌کند و دنیا و آخرت ما را قرین سعادت می‌سازد .

«من بتو پناه می‌برم تا خشم خود را بر من نازل نکنی و آن را در بارئ من روا مرداری .
 «ملامت کردن حق تو است تا آن زمان که رضایت حاصل کنی زیرا قدرت و قوت جز
 «بوسیله تو بدست نیاید.»^۱

این ناله‌های محمد را بدرگاه خدا جزیکی دو نفر پیرمرد که زیر بازوی وی را
 گرفته و بدیوار تکیه‌اش داده بودند کسی دیگر نشنید ولی در همان حال خدا بدل عتبه
 و شبیه نهاد که هر دو یک زبان نوکر خود عداس را بخوانند و بوی دستور دهند خوشه انگوری
 به محمد بدهد .

آندم که عداس خوشه انگور را در طبقی جلومحمد نهاد محمد دست خود را
 بسوی طبق برد و بنا به عادت خود جمله (بسم الله) را به زبان آورد .
 عداس در چهره محمد خیره شد و با علاقه مندی گفت : این جمله که تو گفتی نزد
 مردم این شهر مرسوم نیست .

محمد جواب داد : مگر تو خودت از کدام شهرستانی و دین تو چیست ؟

عداس گفت : من از شهر نینوی هستم و عیسوی مذهب می‌باشم .

محمد گفت : از شهر مرد صالح یونس فرزند (متی) .

عداس باشکفتی پرسید :-- تو از کجا یونس بن متی را می‌شناسی؟ من وقتی که از
 نینوی بیرون آمدم حتی در آن شهرده نفر را هم ندیده بودم که متی را بشناسند . تو از
 کجا فرزند متی را شناختی؟ تو که در میان قوم نادان و بیسواد زیست می‌کنی و به یقین

مانند همه این مردم سواد خواندن و نوشتن نداری .

محمد جواب داد :- برادر من یونس پیامبر خدا بود چنان که من فرستاده خدا هستم . من نیز مانند همه این مردم امی هستم و ای ماجرای یونس را با قوم خودش می دانم . آن دم که دعوت او را رد کردند بآنها نوید عذاب الهی داد و گفت : این عذاب پس از چهل روز بسر اغشان خواهد آمد . این را گفت و از میان آنها بیرون شد . زمان بسیاری نگذشت که خدا نور توبه و ایمان را بدل قومش پرتو افکن ساخت و خداوند در باره شان چنین گفت :

«و یونس یکی از فرستادگان خدا بود .

«آن دم که پناه بیک کشتی پر جمعیتی برد .

«در کشتی قرعه کشیدند (کشتی بخطر افتادیدی که اهل آن معتقد شدند خطا کاری

«در میان آنهاست و قرعه کشیدند که خطا کار را معین کنند) .

«قرعه بنام یونس افتاد .

«او را بدریا انداختند . ماهی بزرگی او را بلعید .

«اگر او راز و نیازی با خدا نمی داشت ،

«به یقین در شکم ماهی تاروز رستاخیز می ماند .

«پس از چندی او را بصحرای خشکی افکندیم و او بیمار هم بود .

«درخت کدویی را براو رویانیدیم (تا سایه بانش شود و از گرما حفظش کند) .

«و او را نزد یکصد هزار نفر مردم ، یابیش از آن ، فرستادیم .

«بدینگونه قومش بوی ایمان آوردند و ما نیز (به نعمت خود) بهره مندشان

«ساختیم .»

محمد سکوت کرد . گویی در خاطره خود بدنبال این راستی و درستی

می گردد که :

«نبوت و رسالت الهی بار سنگینی است که همه کس قادر نیست آن را بدوش خود

بگیرد. خدا فقط توانایی حمل آن را به پیامبران صاحب عزم مانند نوح و هود و ابراهیم و محمد عطا کرده است.»

شاید در همین فکر و اندیشه بود که دوباره آییه‌های قرآن را برای عداس که بهت‌زده شده بود چنین خواند:

«تو خبر نوح را برایشان بازگو آن‌دم که بقوم خود گفت: ای مردم اگر بر شما دشوار است که مقام مرا در میان خود بپذیرید و آیات الهی را که برای شما می‌خوانم قبول کنید. پس من بخدا تکیه می‌کنم. شما هم فکراتان را جمع کنید تا امر بر خودتان پنهان نماند.»

محمد اندکی درنگ کرد و دوباره گفت:

«و ما نوح را نزد قومش فرستادیم (که بگوید) من بیم‌دهنده آشکار شمایم. «جز خدای یکتا کسی را نپرستید که من از عذاب روز دردناک (قیامت) برایتان بیمناکم.»

بزرگان قوم وی که انکارش می‌کردند گفتند: - ما ترا انسانی مانند خود می‌دانیم و جز اراذل و فرومایگان کسی دیگر را پیرو تو نمی‌بینیم و ترا هم برتر از خود نمی‌یابیم بلکه دروغ‌گویت بیش ندانیم.

نوح گفت: «ای قوم اگر به بینید که خدایم در آنچه گویم، دلیل روشنی بمن داده و رحمت مخصوص خود را که شما بدان نایبنا هستید بمن عطا کرده آیا باز انکار می‌کنید؟ من چگونه می‌توانم شما را بجیزی که از آن روگردان هستید وادار کنم.

«ای قوم من برای رسالت و پیامبری از شما مالی نمی‌خواهم. اجر و مزد من جز بر خدا بر کسی دیگر نیست و این را نیز بدانید که من هرگز مردمان باایمان را هر چند فقیر (و بقول شما فرومایه) باشند از خود نرانم؛ همان‌ها هستند که بدیدار خدا نایل می‌شوند و شما از آن بیخبرید.

«ای قوم، من اگر آن‌ها را برانم کی مرا در راه خداوند یاری کند؟»

«من نمی‌گویم خزاندهای خدا را نزد خود دارم و نمی‌گویم بر عیب و نهان‌ها آگاهم و نمی‌گویم من فرشته‌ام و نمی‌گویم آن‌ها که در نظر شما خوار می‌آیند، مورد عنایت و لطف الهی واقع نمی‌شوند. زیرا خدا به آنچه که در دل و روح آن‌ها می‌گذرد آگاه‌تر است و اگر من غیر از این گویم از زمره ستمگران خواهم بود.»

«گفتند: ای نوح تو باما مجادله کردی و در این راه افراط نمودی. راست می‌گویی خدایی که بر ما وعده کردی بمانما و برایمان بفرست.»

«نوح گفت: فقد خدا اگر بخواهد آن را بسوی شما می‌فرستد بدانسان که شما نتوانید از آن فرار کنید.»

«اگر خدا بخواهد گمراهتان کند پند من هم در این باره سودی برایتان نخواهد داشت او خدای شماست و باز گشت همه شما بسوی اوست.»

«اگر بتو بگویند این سخنان را از روی تزویر و افترا می‌گویی جواب بده که اگر چنین باشد گناهش بعهده من است ولی از این گناه که بمن نسبت می‌دهید دور و بر کنارم.»

«آن وقت بود که به نوح وحی شد از قوم توحش آنان که ایمان آورده‌اند دیگری ایمان نخواهد آورد پس تو از این کار و رفتار آنها اندوهگین و غم‌زده مباش.»

«کشتی خود را زیر دیدگان ما و وحی و الهام ما بساز، درباره ستمگران دیگر بامن سخن مگو زیرا آنها به یقین غرق خواهند شد.»

«... (نوح) بکار ساختن کشتی پرداخت و بزرگان قومش بر او که می‌گذشتند او را بیاد سخریه می‌گرفتند و او می‌گفت: اگر ما را مسخره می‌کنید ما نیز شما را مسخره خواهیم کرد.»

«و بزودی خواهید دانست که عذاب الهی به که رو می‌کند. عذابی که او را خوار کند و تا به ابد بیچاره‌اش بسازد.»

«تا آن وقت که فرمان ما رسید و تنور بزرگ به‌فوران آمد (آن وقت بود که به نوح) گفتیم از هر جفتی (از حیوانات و پرندگان) دو تا با خود بکشتی ببر و خانواده‌ات را با آنها که ایمان آورده‌اند همراه بردار - اما آنها که ایمان آورده بودند عددشان بسیار نبود .

« - نوح به‌مراهانش گفت : بنام خداوند در این کشتی سوار شوید که همو راه برنده و بساحل رساننده و همو خدای من و آمرزگار و رحیم است .

« - کشتی ، آنها را در میان موجی که چون کوه می‌ایستاد همی راه برد و نوح بفرزندش که در کناری ، هنگام حرکت ، ایستاده بود گفت : با ما سوار شو و با کافران انباز مباش .

« - پسرش جواب داد : من بکوهی پناه می‌برم که مرا از طوفان آب دریا نگاهبانی و حفظ کند .

« نوح گفت : - امروز هیچکس را از فرمان و قهر خدا ایمن نه‌بینم مگر آن‌کس که رحمت و لطف او شامل حالش باشد . (این بگفت) و موج میان‌شان جدایی افکند (و پسر نوح با کافران) غرق شد .

« - در این هنگام صدایی در آسمان و زمین پیچید که چنین می‌گفت : ای زمین آب خود را فرو نشان . و ای آسمان بارانت را قطع کن - در دم آب دریاها خشک شد و فرمان انجام شد و کشتی نوح برکوه (جودی)^۱ بزمین نشست^۲ .

۱- نام یونانی این کوه Gordyoei بوده و این یکی از کوههایی است که ارمنستان را از سوی جنوب از بین‌النهرین جدا می‌کرده است. Sale می‌گوید ، افسانه و روایات حکایت می‌کنند که کشتی نوح پس از آن رستاخیز طوفان روی این کوه نشت و روایات و افسانه‌های کلدانی هم آن را تأیید می‌کند. و بازمی‌گویند که بقایای کشتی نوح در زمان Epipifanuis دیده شده است و همچنین باز می‌گویند که امپراطوری هرادیوس از شهر Thamanin تا بقله کوه الجودی رفت و جای کشتی نوح را دید. سابقاً هم در اینجا یک کلیسای مشهوری بوده بنام صومعه کشتی نوح و این کلیسا در یکی از آن کوهها بوده. پاورقی صفحه ۴۴۷ ترجمه انگلیسی قرآن - سید محمد علی باستانی

۲ - قرآن سوره ۱۱ آیه ۵۲ .

پس از اندکی سکوت که هیجان محمد را فرو نشاند دوباره گفت :
 «و ما هود^۱ برادر عاد را بسوی امتش فرستادیم که گفت : ای مردم ، خدای
 یگانه را پرستش کنید و خدای دیگر جز او وجود ندارد و اگر جز این عقیده داشته
 باشید مردمان تهمت زن و دروغگو هستید .

«ای مردم ، من در گفتن این حقیقت اجر و پاداشی از شما نمی‌خواهم . اجر
 و پاداش من از خدایی است که مرا آفریده آیا این حقیقت را نمی‌فهمید ؟
 «ای مردم ، استغفار خدا گوید و از درگاه او آمرزش بخواهید . اوست که از
 آسمان باران رحمت بر شما می‌بارد و نیرویی بر نیروی شما می‌افزاید . زمین را ترك
 نکنید در حالی که مجرم و گناهکار باشید .

«گفتند : ای هود، تو دلیلی برای ما بیاور و ما هرگز خدایان خود را بصرف
 گفته تو ترك نمی‌گوییم . ما بتو ایمان نداریم .

«ما بتوجوایی نمی‌دهیم و چیزی نمی‌گوییم جز اینکه بعضی از خدایان ما افکار
 تو را پریشان کرده‌اند. هود گفت: من خدا را گواه می‌گیرم و شما نیز شاهد باشید که من از
 هر مشرك بیزارم و دوری می‌جویم .»

محمد سکوت کرد . عداس که شیفته این گفته‌ها شده بود با هیجانی گفت :
 ای پیامبر خدا بگو ، بگو که روح و دل من از این گفته‌ها نیرو می‌گیرد . روبروی
 محمد زانو زد و بنای التماس گذارد . محمد دوباره گفت :

« برای شما بهترین سرمشق ، حکایت ابراهیم و پیروان اوست هنگامی که بقوم
 «خودگفتند : ما از شما و از آنچه که پرستش می‌کنید بیزاریم - هیچگونه ایمان و
 «عقیده‌یی بشما نداریم . میان ما و شما دشمنی و کینه‌یی ابدی تا روزی برقرار است
 « که بخدای یگانه ایمان آورید . ما همان را می‌گوییم که ابراهیم پدرش گفت
 « که : من آمرزش تو را از خدا خواهم خدا یا بتو توکل می‌جویم و بسوی تو
 « می‌آیم که هر بازگشتی بسوی تو است .»

محمد در اینجا مکث و تأملی کرد و باز چنین گفت :

« و اما خدای من بمن چنین دستور داد . پس شکیبایا باش چنان که پیامبران
« اولوالعزم شکیبایا شدند. و درباره کافران شتاب مکن آن‌ها روز عذاب خود را خواهند
« دید و در آن وقت بنظرشان خواهد آمد که در این دنیا بیش از ساعتی زندگی
« نکردند و خدا قوم فاسق را هلاک خواهد کرد »^۱.

محمد سر را بزر افکند و سکوت کرد . یکم‌رتبه عداس با مجذوبیت و
شیفتگی بدست و پای او افتاد و بنای بوسیدن را گذارد .

عتبه و شیبه که هر دو از داخل باغ تماشاگران این صحنه بودند یکی بدیگری گفت:
دیدی که محمد غلام تو را از راه بدر برد ؟

هر دو یکم‌رتبه عداس را فراخواندند . عداس با قدمهای سنگین و مردد بسوی
آنها برگشت . عتبه و شیبه به خشونت بوی گفتند :

ما دستور داده بودیم باین مرد خوشه انگوری بدهی نه بدست و پای او بیافتی .
برای چه اینکار را کردی ؟

عداس با صدای محکمی گفت :- این مرد بزرگ بود . چیزهایی بمن گفت که
فقط پیامبران بر آن آگه‌اند .

عتبه و شیبه هر دو بلند بلند خندیدند و گفتند :

مبادا این شخص تو را هم فریب دهد و از دین مسیح دورت بسازد. این مردی است
خنده کار و دین تو از دین وی خیلی بهتر است .



محمد سخت‌ترین روزها را در طائف و در میان قبیله بنی ثقیف گذراند. قبیله‌یی
که حتی قریشیهای مکه معتقد بودند پست‌ترین مردم حجاز هستند ، و بهمین جهت
روزی که عبدالله بن یاسر مکه را ترك گفت و تصمیم گرفت در طائف سکونت اختیار
کند ، تمام مردم مکه با احن ملامتی بوی گفتند : چگونه شهر آباء و اجداد خود را

ترك می‌گویی و می‌خواهی در شهری. سرا کنی که جز سگهای بنی ثقیف کسی دیگر در آن نماند.

عبدالله تأملی کرد و گفت :

من نمی‌خواهم در مکه و در شهری بمانم که اگر کسی کار ناروایی در آن جا انجام داد گناهش صد برابر شود و اگر عمل نیکی بجا آورد پاداشش صدچندان شود. محمد با تلخترین یادبودها شهر طائف را ، که بدان امیدها بسته بود ، ترك کرد . خاطره ناگوار آن برای همیشه در قلب و فکرش برجا ماند . بعدها روزی که عایشه از وی پرسید در زندگی تو چه روزی بد تر و سخت تر از روز جنگ (احد) بود .

محمد جواب داد :

سخت ترین روزهای زندگی من . همان روزهایی بود که من از دست قوم نو دیدم . همان روزهایی که ناچار شدم خود را به ابن عبدیاللیل عرضه بدارم .

۲۹

این مرد بر حق بود

«... قرآنی که براه راست هدایت می‌کند: بدان ایمان

داریم و هرگز برای خدای خود شریکی نمی‌گیریم.»

۱۲۳ لام خدا آیه ۴ سوره ۷۲

روزی که محمد با آن هیاهوی ذغال فروشان شهر طائف را ترك گفت و بسوی نخله، که یکی از دو دره‌یی که تا مکه يك شب راه داشت، روان گردید ناچار شب را در نخله بماند. چون جایگاه و منزلی نداشت به نخلستان آن شهر رفت و در همانجا شب را بسر برد.

سکوت اسرار انگیز و تاریکی انبوه در نخلستان و لای درخت‌ها افتاده بود. هنوز روشنایی فجر بر افق نتاییده بود که صدای پرتوان محمد این تاریکی سکوت را پاره کرد. کلمات شمرده او با قوت و فصاحت بدینسان ادا گردید:

«بگو، بمن وحی شد که چند نفری از جن^۱ قرآن را شنیدند و گفتند: ما این قرآن شکفت‌آور را شنیدیم که براه راست هدایت می‌کند. ما بدان ایمان داریم

۱- جن در لغت بمعنی تاریک کردن و پنهان داشتن و بمعنی هر پنهان شده‌یی است و «جنین» هم که بمعنی مولود در رحم است بمعنی پنهان شده از همه است. و جن پیش مردم عوام مخلوقی است بین انسان و ارواح که از نظر پنهان است. المنجد و برخی نیز جن را از آتش می‌دانند.

« و هرگز برای خدای خود شریکی نگیریم .

« پرودگار ما بالاتر از آنست که همسر و فرزندی داشته باشد .

« سفیهان ما سخنان یاوه درباره خدا گفته‌اند .

.....

« ما با آسمان نزدیک شدیم و یافتیم که آسمان پر از نگهبانان توانا و شعله‌های پرتو افکن است .

« ما در يك نقطه از آسمان برای استماع غلغله آسمانی نشستیم ولی تیرشهایی از ستارگان ما را نشانه کردند .

« ما می‌دانیم که هرگز قادر نخواهیم شد خدا را در زمین بعجز آوریم و باز « دست او فرار کنیم . »

☆☆☆

« ما وقتی صدای تو را شنیدیم ایمان آوردیم .

« کسی که بخدای خود ایمان آورد نه از تهمت بیم دارد و نه از خواری .

« در میان ما مومنان و منکران هر دو یافت می‌شوند ولی آنان که اسلام آوردند راه راست را درپیش گرفتند .

« اما آنها که منکرند وجودشان هیزم جهنم خواهد شد .

« اگر آنها در راه راست استقامت و پایداری کرده باشند بجای آتش ، آب

گوارایی بآنها نوشاند می‌شود . »

☆☆☆

« ما در این باره آنها را بیازماییم اگر از ذکر خدا رو گردانند دچار عذاب

« سختشان کنیم .

« مسجد جایگاه و خانه خدا است . هرگز شریکی در پرستش خدا قایل نشوید .

« با این حال وقتی که بنده خدا برای نماز و پرستش خدا برمی‌خیزد بر سر

« او میریزند »

﴿ ۱۰۰ ﴾

« بگو : من فقط بذکر خدای خود مشغولم و او را پرستش می‌کنم ، شریك و انبازی برایش قایل نیستم .

« بگو : من برای شما سود و زیانی ندارم .

« و جز خدا یار و هم پیمانی نگرفته‌ام و جز او پناهی برای خود ندارم .
« پیامی از طرف خدا بنام پیام‌آور او آورده‌ام . آنها که از فرمان خدا سرپیچی
« کنند آتش جهنم در انتظارشان است و تا بدابد آنها را می‌سوزاند .

« تا روزی که بدینند چه بآنها وعده داده شده است .

« بگو : من نمی‌دانم آنچه که خدا بشما وعده داده نزدیک است یا دور .

« او دانای غیب است و بهیچکس اجازه آگهی برآن نداده است .

« جز رسولی که خودش انتخاب کرده و برای او از جلو و عقب نگاهبانی
« گماشته است .

« تا بدانند که پیامهای خدای خود را رسانده و ابلاغ کرده است یا نه .

« خدا بهمه چیز احاطه دارد و بر آنچه که در اندیشه‌ها و در دل‌هاست آگاه
« می‌باشد . »

این صدای محمد بود که در دل شب ، شب نخلستان نخله ، بلند شد و در فکر باغبانان و ساکنان خانه‌های اطراف آن که کلمات او را شنیده بودند یکنوع نگرانی مبهمی بوجود آورد . زیرا از جن صحبت کرده بود و در فکر و دل هر عرب نجدی و حجازی جایگاهی برای این مخلوق خیالی وجود داشت .

هنگامی که آفتاب آن روز برآمد و اهالی نخله این آیه‌ها را از زبان ساکنان اطراف آن باغ که بخش بخش آن را حفظ کرده بودند برای همدیگر خواندند

حالت تحیر آمیخته به بیمی در آن‌ها پدید آمد .

آن‌ها نیز مانند تمام حجاز معتقد به جن بودند و صورت جن نزد هر قبیله و طایفه بشکلی جلوه‌گر بود ؛ عده‌یی می‌گفتند جن موجودی است نادیدنی^۱ او انسان را می‌بندد و انسان او را نمی‌بیند . گروهی دیگر عقیده داشتند بدن جن از آتش و دیدگان او عمودی بسان گربه و عمر او مانند عمر انسان کوتاه است .

آن شب و آن روز تمام ساکنان نخله از این خبر گفتگو می‌کردند . حتی می‌گفتند هفت نفر از جنهای اهل نصیبین بر اثر شنیدن صدای قرآن ، مجذوب شده و شبانه نزد او در نخلستان رفتند و بوی ایمان آوردند . اکنون آن‌ها رفته‌اند که همجنسان خود را ، در سپاه نادیانی ، همراه بیاورند که به محمد کمک کنند و خدا داناتر است ، و نیز می‌گفتند که اگر آن‌ها پیرو محمد بشوند دیگر بشر توانایی پایداری را در مقابل محمد نخواهد داشت .

محمد پس از چند روز ماندن در نخله و برجا گذاشتن این اندیشه‌ها و این خیالها ، در مغز مردم آنجا ، عازم مکه شد .

در این سفر بود که زید بن حارثه بوی گفت :

— چگونگی باره به مکه برمی‌گردد در صورتی که قریش باعث خروج توازمکه شدند .
محمد جواب داد :

« — خدا خودش راه خروجی از این مشکل فراهم می‌کند . همو مددکار دین و

پشتیبان پیام‌آور خویش است . »

محمد راه مکه را در پیش گرفت و بجای اینکه بشهر برود به آشیانه محبوب خود کوه حرا رفت . از آنجا بدنبال اخنس بن شریق و سهیل بن عمرو فرستاد که با حمایت آن‌ها به مکه ورود کند .

اولی جواب داد :

من با قریش هم‌پیمان هستم و نمی‌توانم برابر با قاعدۀ عرب کسی را بحمايت خود بگیرم .

دومی گفت :

فرزندان عامر نمی‌توانند برضد فرزندان بنی‌کعب پیمانی ببندند .
محمد از مطعم بن عدی خواست تا با یآوری او وارد مکه شود و او این تقاضای محمد را پذیرفت . فردای آن روز محمد وارد مکه شد . مطعم و هفت فرزندش اطراف او را با شمشیرهای برهنه خود گرفتند و وی را به کعبه بردند و در اطراف وی همان حال بودند تا طواف و نماز خود را انجام داد . همان روز مطعم در صحن مکه فریاد زد : ای گروه قریش، من پیمان و عهد خویش را به محمد دادم و از او حمایت می‌کنم هیچکس نباید بوی آزاری برساند .



در همان ماه^۱ بود که بنا به معمول، بعضی از قبایل عرب به مکه می‌آمدند . محمد باز فارغ نشست . میان آن‌ها رفت و بدین اسلام دعوتشان کرد . متن دعوت او بدین گونه بود:

« من شما را بخدای یگانه دعوت می‌کنم . شما را آگاه می‌سازم که پیام‌آور او من هستم . از شما می‌خواهم گفته‌هایم را تصدیق کنید و از من حمایت نمایید . تا خدا خودش بر شما معلوم بدارد که مرا نزد شما به چه چیز مبعوث ساخته است » سپس خطاب بیکایک قبیله‌ها می‌نمود و می‌گفت :

« ای فرزندان قبیله... »

« من پیام‌آور خدا هستم . تنها او را پرستش کنید . شریکی برایش قایل نشوید . این صورتها و مجسمه‌هایی که پرستش می‌کنید ، بدور اندازید . بمن ایمان آورید و یاریم کنید تا روزی که خدا خودش بر شما روشن بدارد که بچه چیز مأمورم ساخته است . » محمد بهر قبیله‌یی که می‌رفت این اظهارات را می‌نمود بدنبال او مرد احوالی براه می‌افتاد . این مرد صورت پر خونی داشت و موهای بافته او از طرفین بناگوشش

آویزان بود لباس نو عدنی پوشیده بود. همو بود که مراقب آمد و شد محمد با قبایل بود و همه جا بدنبال او می‌رفت و فریاد می‌زد :

ای فرزندان قبیله ... این مرد شما را دعوت می‌کند که صورت لات و عزی را از گردن های خودتان و هم‌پیمانهایتان بردارید و بسوی بدعت و گمراهی کداو برایتان آورده توجه کنید ولی از او هرگز پیروی نکنید و گفته‌اش را نپذیرید .
این مخالف سرسخت و جدی محمد، ابولهب عموی او بود!

بدین سبب قبایل بنی‌کلب و بنی‌حنیفه و بنی‌عامر جملگی دعوت محمد را رد کردند. فقط درمیان قبیلهٔ آخری (بیحره)^۱ به رفقاییش گفت :
- بخدا اگر من این جوان را از قریش می‌گرفتم تمام عرب را تحت اراده و فرمان خود می‌آوردم و همو بود که سپس به محمد گفت:

- اگرما بفرمان تو درآمدیم و باتو بیعت کردیم و تو برمخالفان خود پیروز آمدی آیا بعد از خودت امر و فرمان را بدست ما خواهی سپرد یا نه؟

محمد بی‌درنگ جواب داد: «امرو فرمان با خداست بهر کس خواست آن را می‌بخشد .
بیحره گفت : - آیا رواست که ماسینه‌های خود را برای خاطر تو هدف حملهٔ عرب قرار دهیم و روزی که تو پیروز شدی امر و فرمان را بدست دیگری بسپاری ...
در این صورت ما نیازی بتو و کار تو نخواهیم داشت. و قتی که قبیله بنی‌عامر بمحل خود بازگشتند و حکایت دعوت محمد را برای شیخ خود، که بواسطهٔ کبر سن قادر نشده بود موسم حج به مکه بیاید، بازگو کردند شیخ مزبور سر خود را در میان دو دست گرفت و فریاد زیاد :

- این امتناع شما اشتباه صرف بود. اشتباهی که قابل جبران نیست. این مرد برحق بود و شما را دعوت بحق کرد .
عربها قبیله بعضی سرهای خود را بزیر انداختند و چند نفری هم بصورت این پیرمرد نگاه بر تفکری می‌کردند .

۳۰

صبر شبانه و معراج

مه بيك شب مي رود ابراج را
از چه منكر مي شوي معراج را
ميل چون آمد بدريا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع كشت گشت
مولانا جلال الدين رومي

بازگشت محمد از طایف دوباره سرو صدا و فعالیت در مکه برآه انداخت . مردم بینوا از هر طبقه ، غلامها و زنجیر شدگان عادات و تقالید کهنه از هر قوم و قبیله ؛ آنها که در اعماق دل زخمهایی داشتند و زبان گفتن و بیان آن را نداشتند ، و آنها که سوزش جراحتهای جنگ را بر بدن خود برای همیشه حس می کردند همگی از بازگشت محمد شادمان شدند و آیه های او را در مجالس و محافل خود بلند بلند می خواندند . چون معانی آنرا بخوبی می فهمیدند ، دردلهای خود کینه بیشتری نسبت به ثروتمندان و اغنیاء و سران خوشگذران قریش اندوخته می کردند .

عصرها ، آن دم که سایه کوههای ابوقیس و قیقعان ، شهر مکه را از آفتاب سوزان حفظ می کرد مردم از خانه ها و مراکز کار خود بصحن مسجد می ریختند . مسجد برای آنها در آن عصر بمنزلۀ باشگاه و وعده گاه و مانند بورس و بازار بزرگ تجارنی و انجمن بزرگ ادبی بود . همه از اطراف کعبه بطرف صحن مسجد سرازیر می شدند . بزرگان و ثروتمندان شهر بحجردهای خود می رفتند . و فقرا و افراد پابرهنگه (احابیش) در صحن

کعبه دسته دسته مثل ملخ می نشستند و فقط با امیدهای مبهم و مه آلود ، خود را دلخوش می ساختند ؛ اغنیا و فقرا در هر دوره و عصری متاسفانه دورا جدا گانه در پیش دارند .
در مکه نیز اولیها به کنکاش برضد محمد مشغول بودند و دومی ها بخواندن آیه های آسمانی او و باز گفتن کارهای معجزه آسا و افسانه هایی از او .

«وای بر بدگو و طعنه زن !

آنکس که جمع آوری مال مشغول شد و بشمردن آن دلخوش گردید .

آنکس که پنداشت ثروت و دارایی بوی عمر جاودانی دهد .

چنین کسی در آتش دوزخ افکنده خواهد شد .

آتشی که ندانی چیست .

آن آتشی که خدا بر افروخته ،

ولهب آنرا بر دلها انداخته .

آتشی که آنها را فرا گرفته ،

و بشکل ستونهای ممتدی بسوی شان زبانه می کشد .^۱»

صداییکه این آیه هارا می خواند از یکطرف صحن بود .

طرف دیگر جوانی ایستاده و این آیات را با حرارتی هیجان آمیز می خواند

مردم دور او جمع شده و بدقت گوش فرا می دادند :

«هنگامیکه زمین بلرزه در آید ،

هنگامیکه باد و طوفان پراکنده شود ،

آنوقت انسان خواهد گفت : چه بر سر زمین آمده است ؟

در آن روز زمین اخبار خود را باز گو کند .

می گوید که : خدای بزرگ باو ، وحی کرده است .

در آن روز مردم پراکنده از هرسو می دونند .

تا اعمال خود را بچشم بینند .

آنکس که بقدر ذره‌یی خوبی کرده همان را بیند ،
 و آنکس که بقدر ذره‌یی بدی کرده باز همان را بیند^۱
 هنوز تاریکی شب بر صحن مسجد و این کعبهٔ اسرار انگیز نیفتاده بود که چند
 تن از در شرقی کعبه وارد شدند یکی از آنها با صدای بلند این آیات را می‌خواند :

«قسم باین شهر،

که تو در آن جای داری ؛

قسم به پدر و فرزندان که بیاورد ،

ما انسان را بارنج او آفریدیم ؛

او پندار کسی را براوقدرتی نیست ؟

گوید که مال فراوانی تباه کرده‌ام .

آیا پندار کسی او را نمی‌بیند ؟

آیا ما باو دو چشم بینا ندادیم ؟

زبان و لب ، بوی عطا نکردیم ؟

دوراه خیر و شر را بوی ننمودیم ؟

ولی او راه خیر را پیش نگرفت .

راه خیر کدامست ؟

آزاد کردن بندگان و غلامان ،

سیر کردن یتیمان در روز قحطی ،

و بینوایانی که گرد فقر و مذلت بر چهرهٔ آنها نشسته است ؛

چنین کسی جزو مومنان بشمار می‌آید . و مردم را بشکیبایی و رحم هدایت

کند .

اینها هستند اصحاب و یاران راستی و درستی .

اما آنها که آیات ما را انکار می کنند اصحاب و یاران راه کج هستند .
بر آنها البتد آتش فرو می ریزد .^۱

صدای این آیات که در فضای مسجد الحرام منعکس شده بود روسای قریش را برانگیخت که خوانندگان آنرا، که بقول آنها جوان و بی تجربه بودند ، از مسجد بیرون رانند و از مطعم بن عدی بخواهند که دست از حمایت محمد بردارند .
گفتگوی آنها با مطعم هنوز ب نتیجه نرسیده بود که غوغای دیگری در شهر مکه بوجود آمد و خبر شکفت انگیزی راجع به محمد در میان مردم منتشر گردید .

همه از سیر شبانه محمد به مسجد اقصی و معراج وی با سمانها گفتگو کردند .
سرچشمه این خبر هند دختر ابوطالب عمه محمد بود . ولی بعدها اخبار سیر و عروج از دهان متجاوز از سی نفر دیگر نقل گردید که گفته های هر کدام باشاخ و برگ بسیاری در کتاب های اسلامی دیده می شود . اصول و مبادی فکری که در این سیر ، معراج بکار برده شده بیشتر بمنظور درهم شکستن تجاوز اقویا برضعفا و ثروتمندان بر فقرا و بر انداختن زنا و فحشاء و تصفیه ارواح مومنان از آلودگیهای مادی است . عربی که با هیچ قوه و اصلی اصلاح نمی شود بایستی با نیروی مخفی راه راست بیفتد .

داستان چنین بود که از قول هند دختر ابوطالب چنین نقل کردند :

رسول خدا شب را در منزل من خفته بود . آن شب ، شب دوشنبه ۲۷ رجب بود . رسول خدا فریضه نماز عشا را ازا نجام داد و خوابید ، ما هم خوابیدیم . پیش از آنکه فجر طلوع کند او برخاست و ما را از خواب بلند کرد . پس از این که فریضه نماز صبح را با وی انجام دادیم گفت :

« ای مادر هانی . تو دیدی که من نماز عشا را با شما در همین دره بجا آوردم ولی شما نمی دانید که پس از آن من به بیت المقدس رفتم و نمازی هم در آنجا گذاردم . اکنون هم نماز صبح را با شما انجام دادم . این را گفت و برخاست که برود . »
« من دامن قبای او را که از پارچه کتان مصری بود گرفتم . باو گفتم : ای رسول خدا

آنچه را که بمن گفتی بدیگری مگو زیرا دروغگویت می خوانند و آزارت می دهند .»

« جوابداد بخدا که برای همه خواهم گفت . این را گفت و از منزل بیرون رفت من برفور بکنیز خودم ، نبعه ، که دختر حبشی بود گفتم بدنبال رسول خدا برو بین او بمردم چه خواهد گفت و مردم بوی چه خواهند گفت . »

« محمد همان دم حکایت خود را برای همه گفتند بود . مردم در شکفتی فرو رفته بودند آنها که بیت المقدس را دیده بودند از او خواستند آن شهر را برایشان وصف کند . بیدرنگ جبرئیل بر او نازل گردید و روی بال خود صورت بیت المقدس را نقش کرد . محمد بدان نگاه کرد و جزییات آن را برایشان گفت « و خدا داناتر است .

ابوبکر و آنها که این شهر را دیده بودند تصدیقش کردند . از او پرسیدند که دلیل تو بر این سیر شبانه چیست ؟ ما تاکنون چنین چیزی نشنیده بودیم .

جواب داد دلیل من آنست که بقافله یی در دره های مکه برخوردم . شتری از آنها رمیده و فرار کرده بود که من آگاهشان کردم و راه خود را پیش گرفتم تا بکوه ضحنان رسیدم . در آنجا قافله دیگری دیدم که آرمیده بود . ظرف آب خود را کنار چادر گذاشته و سرپوشی روی آن نهاده بودند . ظرف آب را برداشتم و آب آشامیدم و دوباره سرپوش را همانطور که بود روی آن نهادم . قافله نامبرده هم اکنون از « بیضا » حرکت کرده و دارد بسوی مکه می آید شتر خاکستری متمایل بسیاه پیشاپیش قافله آنهاست . روی آن دولنگه باراست یکی از آنها سیاه و دیگری آمیزه است .

می گویند : مردم مکه آن روز بخارج شهر رفتند و از قافله یی که بدان وصف می آمد پرسش ها کردند و حتی از ظرف آب هم از آنها پرسیدند و آنها جواب دادند که صبح هنگامیکه از خواب برخاستند ظرف آب سرپوشیده بجای خود باقی بود ولی آبی در میان آن نبود .

از آن قافله که شترشان رم کرده بود پرسشهایی کردند آنها نیز جواب دادند که در همان دره شتری از ما رم کرد و صدای مردی را شنیدیم که ما را خبر کرد . رفتیم شتر خود را گرفتیم و خدا دانایتر است .

باز می‌گویند : محمد با مرکوبیکه جبرئیل برایش آورده بود مسافت مکه و بیت المقدس را يك شب طی کرد و برگشت ، مسافتی که مردم آن عصر در یکماه طی می‌کردند . ولی مرکوب او ، براق ، چنان سرعتی داشت که مسافت بینایی چشم را با يك لحظه طی می‌کرد .

براق صورتش مانند انسان و بدنش بسان اسب بود ، موهایش بسفیدی برف و از شدت سپیدی برنگ گلی می‌نمود . چند رشته موهای سیاه نیز در میان موهای آن دیده می‌شد مثل اسب افسانه‌یی فرعون که (بردون) نام داشت و دست و پاهای آن هنگام صعود و نزول کوتاه و بلند می‌شد . دو بال قوی شبیه بیالهای شاهین در دو طرف ران آن بود که پرهایش سبز و سفید و آبی و قرمز و بتمام رنگها می‌نمود . هیچکس از انبیاء جز عیسی و محمد بر آن سوار نشدند . براق نه تر بود و نه ماده و حقیقت سومی بود مانند فرشتگان و خدا دانایتر است .

محمد با این مرکوب خود را به بیت المقدس رساند . جبرئیل انگشتش را در سنگ مسجد فرو برد و مانند خمیری باز شد . مرکوب را با آنجا بست و خود بداخل مسجد رفت . مسلمانان تا به امروز جای انگشت جبرئیل را در آن سنگ می‌بینند و زیارت می‌کنند .

محمد از در یمانی مسجد که صورت خورشید و ماه در آنست بداخل مسجد ورود نمود . این همان دری است که افسانه دیگری از قول ابو سفیان راجع بآن گفته و نوشته شده است . هنگامی که این شخص ، قبل از اسلامش ، به نزد پادشاه روم رفت برای اینکه محمد را نزد او بی اعتبار بسازد و وی را بر ضدش برانگیزد گفت :

— ای پادشاه . من خبر دیگری از او به تو می‌دهم تا بدانی این مرد چقدر

دروغگو است .

قیصر گفت - بگو آن خبر کدام است ؟

ابوسفیان گفت - محمد گفته که یکشنبه از مسجد الحرام بکلیسای شما رفته و

برگشته است .

کشیشی که در دربار حضور داشت بی درنگ گفت : من بر آنشب آگاهم زیرا هیچ شبی نبود که من در آخر شب در مسجد را نبندم آنشب نیز تمام درها را بستم جز يك در که زورم نرسید . مستخدمین و سایر خدام مسجد را بكمك خواستم آنها نیز نتوانستند .

بناچار در را باز گذاردیم تا فردا نجاری بیاوریم و آنرا درست کنیم . فردا صبح که آمدم دیدم سنگ زاویه در سوراخ بیشتری پیدا کرده و جای بستن چیزی در آن نمایان است . در را تکان دادم دیدم سهولت چرخید و بسته شد ناگهان آنچه را که در علم قدیم خوانده بودم به یادم آمد . پیغمبری از داخل بیت المقدس به آسمان خواهد رفت . آنرا بهمکاران خود گفتم و افزودم که علت بسته نشدن در مسجد همین بوده است .

قیصر نگاه تردید آمیزی بکشیش کرد و سپس به ابوسفیان گفت : مرد شما ، مگر در خواب بیند که قدم به فلسطین گذارد .
در کتابی دیگر می نویسند :

« پس از ورود محمد به بیت المقدس خدا تمام پیامبران را در آنجا گرد آورد و محمد در داخل مسجد به نماز ایستاد و پشت سر او هفت صف از پیامبران از « آدم گرفته تا عیسی ایستادند .

« سه صف اول از انبیاء مرسلین بودند و چهار صف دیگر از سایر انبیاء .

« کسی که درست پشت سر محمد ایستاده بود ابراهیم خلیل الله بود . سمت راست

« او اسمعیل و سمت چپ وی اسحق ایستاد .

« وقتی که پیامبران از جبرئیل پرسیدند که این شخص کیست جواب داد :

« محمد فرستاده خدا و خاتم النبیین .

« آنها گفتند : خداوند او را بهترین برادر و بهترین خلیفه قرار داده است .
 « پس از اتمام نماز دو قدح آشامیدنی برای وی آوردند یکی سفید و دیگری
 « قرمز . محمد از قدح سفید نوشید . جبرئیل بوی گفت شیر را نوشیدی و شراب را
 « ترك کردی . در غریزه و فطرت تو هدایت مردم است . اگر شراب نوشیده بودی
 « امت تو درمستی و فساد غرق می شد .

« محمد روی سنگ مسجد نشست .

« جبرئیل گفت : آیا از خدا خواستی که حورالعین را بتو نشان دهد ؟
 « محمد گفت : آری و بسوی زنانی رفت که در همانجا گرد آمده بودند
 « بآنها سلام کرد و پرسید شما کیستید؟ جواب دادند: برگزیدگان زیبا . زنان نیکوکار
 « که پاک بوده و آلوده نشدند اقامت گزیدند و سیر نکردند ، جاودان ماندند و
 « پیر نگشتند .

« سپس محمد از قبه یی که بدان (قبه معراج) می گویند عروج کرد . این
 « قبه طرف راست سنگ بزرگی است که می گویند از سنگ های بهشتی است و در
 « وسط مسجد ایستاده و از هیچ طرف بجایی تکیه ندارد و همان نیرو و قدرتی که آسمان
 « را نگاهداشته تا بر زمین سقوط نکند آن سنگ را نیز نگاه داشته است .

« در یکطرف این سنگ جای پای پیامبر است هنگامیکه از آنجا سوار براق
 « شد و در طرف دیگر آن ، جای دستها و انگشتان فرشتگان که آن سنگ را
 « نگاهداشته بودند ، آن دوائر هنوز روی سنگ بزرگ در مسجد بیت المقدس باقی
 « و نمایان است که زیارتگاه مسلمانان است . این سنگ بشکل غاری است که از هر
 « سو منقطع است بطوریکه میان آسمان و زمین معلق است اگر بداخل غار بروند
 « این سنگ بزرگ بالای سر آنها قرار دارد بدون آنکه پایه اش مستقیم یا غیر مستقیم
 « باطراف و جوانب این غار تکیه داشته باشد . تمام آبهای گوارا که روی زمین جاری
 « می شود از زیر همین سنگ سرچشمه می گیرد . »

ابوسعید خدری باز از قول پیامبر چنین می گوید :

« پس از اینکه وظایف خود را در بیت المقدس انجام دادم از در آسمان که
 « بآن (مصعد الملائکه) می گویند و روبروی بیت المقدس قرار دارد بمعراج رفتم
 و چیزی از آن بهتر ندیده بودم . جبرئیل همراه من بود مرا بالا می برد تا بدری
 « از درهای آسمان رسیدیم . نام آن در (باب الحفظه) بود یکی از فرشتگان پاسبانی
 « آنرا بعهده داشت . نام او اسمعیل بود . زیر فرمان وی دوازده هزار فرشته قرار داشت
 « وزیر فرمان هریک از آنها باز دوازده هزار فرشته بود . و هیچکس قشون خدا را
 « جز خودش نمی داند . وقتی که وارد آنجا شدم فرشته پاسبان از جبرئیل پرسید :

« این شخص کیست ؟

« جبرئیل جواب داد محمد است .

« دوباره پرسید اوست که برگزیده شد ؟

« جبرئیل جواب داد :

« آری .

« آن فرشته دعای خیر برایم کرد . »

ابوسعید باز از قول پیامبر اینگونه حکایت کرده است :

« وقتی که به آسمان رسیدم فرشتگان مرا استقبال کردند . همگی با روی خندان
 « و هر کدام دعایی در حق من نمودند ، فقط در میان آنها يك فرشته بود که روی
 « خندان بمن نشان نداد از جبرئیل پرسیدم .

« - این کدام فرشته است که هرچه فرشتگان گفتند او هم بزبان آورد ولی

تبسمی روی لبهای او نبود .

« جبرئیل جواب داد :

« اگر او بروی کسی قبل از تو خندیده بود یا برای کسی بعد از تو روی خندان

« نشان داده بود بتو نیز روی خوش نشان می داد ولی او هرگز نمی خندد زیرا این فرشته

« خزانه دار و نگهبان آتش) است .

« به جبرئیل گفتم ممکن است باو فرمان دهی که (آتش) را بمن نشان دهد .

« جبرئیل گفت :

« ای فرشته دوزخ، آتش را به محمد نشان بده .

« فرشته مزبور سرپوش از جهنم برداشت ناگهان يك دنیا آتش فوران زد و بد

« آسمان زبانه کشید و شعله های آن مانند مرتفع ترین کوهها بلند شد و من خیال

« کردم اکنون ما را فرا می گیرد . جبرئیل گفتم : فرمان بده که آنرا بجای خود

« برگرداند . جبرئیل دستورداد و لهیب آتش فرونشست . آتش بجای خود بازگشت . «

باز هم ابوسعید خدری سخنان خود را از قول پیامبر چنین ادامه می دهد :

« وقتی که به آسمان این دنیا رسیدم مردی را در آنجا دیدم که ارواح انسانی بدو

« عرضه می شد . ببعضی از آنها نيك می گفت و چنین علاوه می کرد :

« روح پاکی که از جسد ناپاك بیرون آمده است .

« در مقابل بعضی ارواح دیگر صورتش عبوس می گشت و می گفت :

« روح ناپاك (خبیث) که از جسد ناپاك بیرون آمده است .

« از جبرئیل پرسیدم . این کیست ؟

« جواب داد .

« این پدر تو آدم است که ارواح فرزندان او بوی عرضه می شوند . وقتی که

« روح مومنان را می بیند شادمان می شود و می گوید : روح پاکی که از جسد ناپاك

« بیرون آمده و وقتی که بروح کافران بر می خورد اندوهگین و بیزار می شود و

می گوید : روح ناپاك که از جسد ناپاك بیرون آمده است .

« پس از آن افرادی را دیدم که لبهای بلند و کلفتی مثل شترهای بسیار تشنه

« داشتند در دو دستشان قطعه هایی از آتش بود به اندازه کف دستشان که آنها را بدهان

« خود می انداختند .

« از جبرئیل پرسیدم . اینها کیستند ؟

« جواب داد . اینها کسانی هستند که اموال یتیمان را به ستم می گیرند و می خورند .

« سپس کسانی را دیدم که شکمهای بزرگی داشتند و هر گز مانند آنها ندیده بودم .

« پرسیدم اینها کیستند ؟

« جبرئیل جواب داد : رباخوران .

« سپس اشخاصی را دیدم که در مقابلشان در يك ظرف گوشت فربه و چربی بود و در ظرف دیگر گوشت کندیده و متعفن . از گوشت کندیده و متعفن می خوردند و از گوشت های خوب رو برمی گرداندند .

« پرسیدم : اینها کیستند ؟

« جبرئیل جواب داد : اینها کسانی هستند که زنان حلال خود را رها کرده و بزنانی که بر آنها حرامند دل بستند .

« سپس زنهایی را دیدم که با پستانهای خود آویزان شده اند .

« پرسیدم : اینها کیستند ؟

« جبرئیل جواب داد :

« این ها کسانی هستند که فرزندان از غیر داشته و بشوهران خود خیانت کرده اند .

در این باره جعفر بن عمرو هم از قول پیامبر چنین گفت : «عضب خدا برزنی شدت می یابد که فرزندی را جزو قومی قرار دهد که از آنها نیست و بدین صورت مال آنها را بخورد و برناموس آنها دست یابد .»

باز هم ابوسعید خدری از قول پیامبر بگفته های خود ادامه داده است :

« سپس مرا به آسمان دوم بردند . در آنجا عیسی بن مریم و یحیی و زکریا را دیدم .

« در آسمان سوم مردی را دیدم که صورتش مانند شب چهارده می درخشید

« پرسیدم: این کیست ؟

جبرئیل جواب داد :

« برادرت یوسف فرزند یعقوبست .

» به آسمان چهارم رسیدم : ادریس را دیدم . همان پیامبری که رسول خدا

« در باره اش گفته است : «اورا بالا بردیم وبمقام رفیعی رساندیم.»

» پرسیدم این کیست ؟

« جبرئیل جواب داد : این محبوب قوم خود هارون فرزند عمرانست .

» در آسمان پنجم مرد سیاه چرده بلند بالایی دیدم که نك دماغش رو به بالا

برگشته بود .

« پرسیدم این کیست ؟

« جبرئیل جواب داد :

« این برادرت موسی فرزند عمران است .

» در آسمان هفتم پیرمردی دیدم که بدر « خانه آباد »^۱ خانه خدا ، نشسته

« بود که هر روز هفتاد هزار فرشته داخل آن می شد پرسیدم .

« این کیست ؟

« جبرئیل جواب داد : این پدر تو ابراهیم است .

« سپس جبرئیل مرا وارد بهشت کرد . در آنجا دختری دیدم که لبهایش برنگ

« قرمز تندی بود که میل بسیاهی می کرد .

« من از دیدار او شادمان شدم پرسیدم تو همسر کیستی ؟

« جواب داد : من زن زید بن حارثه هستم .

« بعدها پیامبر این بشارت را بشوهرش داد که او چه مقامی در بهشت دارد .»



این اخبار و گفتگو ها زبان بزبان نقل می شد . و تغییراتی در اطراف آن

بوجود می آمد. مخالفان محمد سخریه می کردند. موافقان او متزلزل شده و در عقیده خود نسبت باو تردید نشان می دادند. ولی در اعماق روح همه آنها، توأم با تعجب و سخریه، باز يك حس مبهم کشش و مجذوبیتی که مخلوق و هم یا چیزی شبیه بعقیده و ایمان باشد، نسبت باین سخنان وجود داشت که خودشان نیز از تفسیر آن عاجز می ماندند.

این ها سخنان بخشی از مسلمانان و تصورات حقیقی یا مبالغه آمیز آنها نسبت بسیر شبانه و معراج پیامبر بود.

قسمتی از مسلمانان داستان معراج را روحی دانستند و عده یی معراج راجسی گفتند ولی به بینیم سخنان خود محمد درباره معراج و سیر شبانه واقعاً چه بوده و خودش در این باره چه گفته است؟

محمد راستگو بیش از دو آیه در قرآن سخن دیگری در این موضوع نگفته است.

آیه اول در سوره بنی اسرائیل است که می گوید :

« ستایش خدایی را که بنده خود را شبانگاه از مسجد الحرام به مسجد اقصی سیر داد تا بعضی از آیات خویش را باو بنمایاند . به مسجدی که اطرافش را پر از برکت قرار دادیم و مسلماً خدا شنوا و بیناست »

و در آیه ۶۲ همان سوره راجع باین غوغای معراج چنین گفت :

« ما بتو گفتیم که خدا بر همه چیز مردم احاطه و آگاهی دارد و ما آن خواب و رویایی که بتو نمودیم جز آزمایشی برای مردم چیزی دیگر نبود . محمد جز این دو آیه چیزی راجع بمعراج خود در قرآن نگفته است .

۳۱

نقوذ اسلام در اجتماعات مکه

«اگر زنان مومنه آمدند با تو بیعت کنند که شریکی
برای خدا نگیرند و دزدی و زنا نکنند و فرزندان خود
را نکشند و تهمت و افترا بی که بافته اغراضشان است
بکسی نزنند با آنها بیعت کن.»
قرآن سوره ۶۰ آیه ۱۲

عربها در ماه رجب همه ساله مانند مور و ملخ رو به مکه می آوردند. کارهای تجارتی
خود را در عكاظ و المجهه انجام می دادند. اجناس خود را می فروختند، مال التجاره هایی
می خریدند و سودها و منافع خود را می بردند. سپس برای انجام آداب حج بطرف مکه
می آمدند. آداب حجی که محمد بعد از اسلام هم با جزئی تغییراتی آن را پذیرفت و
جزو آیین حج قرارداد. حج همه ساله شعار عربها و قبایل دور و نزدیک نجد و حجاز
بود. امسال هم آمده بودند که نذرهای خود را برای هبل و سایر بتهای رنگارنگ تقدیم
دارند و خیر و برکتی بوسیله آنها از عالمی نامریی بگیرند.

در مکه و اطراف آن دیگر جای خالی نمانده بود. بهر طرف که چشم می انداختی
سیاه چادرها برپا و صدای شترها و شیهه اسبها فضا را پر کرده بود. هنگام غروب آفتاب
همینکه خورشید نور خود را از کودهای ابوقبیس و قیقعان جمع می کرد، در دامنه کوه
و دره و تمام فضای اطراف مکه از میان چادرها آتش مطبخ هر قبیله و خانواده

روشن می شد .

آمدن هریک از قبایل عرب به مکه در موسم حج و زیارت آنها از بتهای خودشان که در کعبه آویزان بودند برای اهالی مکه، خواه توانگریا نادار، مانند باران رحمت و نعمت آسمانی بود . اینها اندوخته یکسال خود را از همین چند روز زیارت حج کنندگان تامین می کردند . سوداگران و دستفروشان مکه صبح و عصر در میان چادرها می رفتند بخريد و فروش می پرداختند، افسانه‌های می گفتند و می شنیدند شعرها می خواندند و شعرهای دیگران گوش فرا می دادند و زرگترین لذات و خوشی‌های مادی و معنوی را بوسیله این گروه قبایل ، که بگفته خودشان از ریگهای صحرا هم بیشتر بودند ، تامین می کردند .

در میان مردم مکه تنها يك مرد بود که مانند دیگران بهر قبیله سرکشی می کرد، میان هر جمعیتی می رفت و باروساء و صاحبان نفوذ آنها تماس می گرفت ولی نه برای تجارت و نه برای گفتگوهای معمولی و عادی بلکه برای جلب آنها به دین خدا . فقط او بود که افکار و اندیشه‌های خدا پرستی خود را به یکایک آنها عرضه می داشت و به آنان چنین می گفت :

« بیایید آنچه را که خداوند بر شما حرام کرده برایتان بگویم . کسی را با خدا شریک نسازید، با پدر و مادرتان مهربانی کنید و فرزندان خود را از بیم تنگدستی نکشید ما بشما و آنها رزق و روزی می دهیم . به زنا و پلیدی‌ها ، خواه آشکارا و خواه نهانی ، نزدیک نشوید، نفوسی را که خدا قتلشان را حرام نکرده نکشید مگر در راه حق، اینها چیزهایی است که خدا بشما توصیه می کند تا شاید از آن برخوردار شوید . »

عربهایی که عادت داشتند با مردم مکه و مشتریان این شهر فقط صحبت از تجارت و ربح و جنگ و جدال بکنند از اینکه یکنفری پیدا شده و آنها را بچنین سخنانی که نفع و بهره‌ی برایشان ندارد دعوت می کند تعجب می کردند . یا بهیچوجه پاسخی باو نمی دادند و یا گفته ابولهب را که یادشان می داد تکرار می کردند و می گفتند:

« سر را بسوی او بلند نکنید چنانکه مغز سرش دیوانه است »

دسته دیگر در میان خود زمزمه می کردند که :

« افراد قبیلۀ این مرد بحال او آگاه ترند » .

گروهی نیز بادیدۀ تحقیر باو نکریسته وزیر لب می گفتند : « آیا اومی تواند ما را اصلاح کند در صورتیکه قوم خود را فاسد کرده است » .

و یا اگر می خواستند باو مماشات کنند مانند مفروق^۱ چنین جوابش می دادند :
« این آیه ها شبیه به سخنان مردم روی زمین نیست اگر چنین می بود ما آن را فوری می فهمیدیم » .

چند تنی هم به محمد وعده می کردند که در مراجعت از مکه با قبایل خود مشورت کنند و با جلب نظر آنها دسته جمعی از او پیروی نمایند. آنوقت محمد دوباره بآنها جواب می داد که بعشیرۀ خود از طرف من بگوئید :

« خدا امر می کند که مردم به عدالت و احسان بایکدیگر رفتار کنند و به یتیمان کمک نمایند خدا مردم را از هرزه درآیی و بدکرداری و ستمگری نهی می کند و بشما پند می دهد » .

در همین جمله تمام مبادی دین اسلام و مهمترین اصول آن دیده می شد .

در ابتدا هیچیک از قبایل این دعوت محمد را نپذیرفت . بنی کلب ، بنی حنیفه ، بنی عامر و تمام قبایلی که به مکه آمده بودند همگی دعوت محمد را رد کردند ولی این رد پیایی آنها او را خسته و دلسرد نکرد . به اصحابش گفت :

« من کسی را وادار بکاری نمی کنم . شخصی را که دعوت می کنم اگر بخواسته دل به پذیرد چه بهتر ولی اگر بی میلی نشان دهد هرگز او را مجبور نخواهم کرد . قصد من جلوگیری از خونریزی است و باید پیامهای خدای خود را بهمه بگویم » .
ایشان را می گفت باز بقبیلۀ دیگر و عشیرۀ دیگر و بچادرهای یکایکشان و حتی در موقعی که مشغول اصلاح موی سرو صورت بودند نزد آنها می رفت . گاهی هم اصحاب

خودش و بیشتر علی و ابابکر را پیش آنها می‌فرستاد که آنها را تبلیغ کنند و سران آنها را نزد او بیاورند. از جواب رد هیچکدام روحیه واستقامت خود را از دست نمی‌داد و حتی وقتی جواب درست و منطقی از طرف می‌شنید می‌پذیرفت. داستان گفتگوی او بامفروق که از جماعت شیبان بن ثعلبه بود و از حیث زیبایی وقوت منطق بر همه آنها برتری داشت معروف است. پس از دعوت او بدین اسلام و جوابهای ملایم مفروق، بالاخره او به محمد چنین گفت: بخدا که تو ما را به سیرتهای پسندیده و کارهای نیکو می‌خوانی و قوم تو، بتو تهمت می‌زنند و پشت سرت بد می‌گویند و از راستی و درستی دوری می‌جویند و بامخالفین تو یاری می‌کنند. اگر می‌خواهی ما بتو یاری کنیم با هانی بن قبیصه که شیخ و رئیس و صاحب ماست گفتگو بکن، وقتی که محمد با او از اسلام سخن گفت هانی چنین جوابش داد:

— ای برادر قریبی. برای اینکه ما کیش خود را ترك گوئیم و پیروی از دین تو کنیم در يك جلسه کوتاه ممکن نشود، چه بسا خطایی در رای خود کنیم. اشتباه و کوتاه بینی همیشه از شتابزدگی پیدا می‌شود. پشت سر ما قبیله بزرگی است که هرگز تن نخواهد داد بعجله آنها را و ادار به کاری کنیم و قراردادی بنام آنها به بندیم. پس ما بقبیله خود می‌رویم و تونیز نزد یاران خود برو، تو در این کار فکر کن و ما نیز فکر می‌کنیم. و مانده حرفهای ما را المثنی بن حارثه با تو بمیان می‌گذارد.

«مثنی» هم به محمد همان سخنان را تکرار کرد و فقط این چند کلمه را اضافه

نمود:

اگر تو می‌خواهی ما در آبهای مملکت عربی و رودخانه‌های کشور کسری بتو یاری کنیم حرفی نداریم ولی باید بدانی که ما با کسری پیمانی داریم و خود سرانه کاری انجام ندهیم. خیال می‌کنم آنچه که تو ما را بدان دعوت می‌کنی از چیزهایی است که ملوک از آن اکراه دارند.

محمد (ص) بآنها چنین گفت: جواب بدی ندادید زیرا با فصاحت و صداقت

نیت خود را بیان کردید . دین خدا را کسی یاری می کند که از همه جهات بر آن احاطه داشته باشد .

نعمان شریک گفت : آری بخدا همینطور است .

سپس رسول خدا این آیه را برایشان خواند :

« ای پیامبر ما تو را برای آن فرستادیم که شاهد و گواه مردم باشی ، بآنها «بشارت بدهی ، آنها را بر حذر سازی ، مردم را بسوی خدا دعوت کنی ، چراغ روشن حیات آنها باشی و مژده به مومنین دهی که فضل رحمت بزرگ الهی شامل حال آنها خواهد شد . »^۱



محمد پس از مراجعت از طائف همیشه در موقع اجتماعات مردم . اسلام را بآنها پیشنهاد می کرد . نه از مخالفت آنها ناامید می شد و نه از قوت تبلیغ و ارشاد خود چیزی می گاست . نا اینکه در ماه رجب که باز هم موسم اجتماع اعراب در مکه بود و محمد مانند معمول به چادرهای آنها سر می زد و با آنها گفتگو می کرد موفق گردید که دوازده تن از طوایف و قبایل مهم مدینه را بسوی خود جلب کند و آنها را بدین اسلام درآورد . از آنان بیعت بگیرد . این بیعت در تنگه عقبه واقع شد و بنام بیعت اول عقبه موسوم گردید .

عقبه طرف دست چپ کسی قرار دارد که از مکه به (منی) می رود . بعدها در آنجا مسجدی ساخته شد که بنام مسجد بیعت معروف گردید این بیعت بنام «بیعت زنان» مشهور شده همان بیعتی که در قرآن کریم بدین گونه بیان شده است :

«ای رسول خدا اگر زنان مومنه آمدند با تو بیعت کنند که شریکی برای خدا «نگیرند و دزدی و زنا نکنند و فرزندان خود را نکشند ، تهمت و بهتانی که بافته اغراض و اندیشه هایشان است بکسی نزنند و در امور خیر نافرمانی نکنند ، با آنها بیعت کن و

«آمرزش گناهان آنها را از خداوند بخواه و خدا آمرزندهٔ مهربانست . »^۱

این بیعت اساس بیعت‌های دیگر و شالودهٔ بزرگترین حوادثی شد که نخست در حجاز و نجد و سپس در کشورهای همسایه بوجود آمد .

وقتی که این دوازده نفر برجستگان قبایل مدینه بشهر مراجعت کردند از پیغمبر خواستند که شخصی را برای آنها بفرستد تا قرآن را برایشان بخواند و اسلام را بآنها یاد دهد و مبادی دین را به آنها بیاموزد ، پیغمبر مصعب بن عمیر سالخورده را که لحنی جذاب در خواندن قرآن داشت برای تفسیر قرآن و دادن تعلیمات مذهبی به مدینه فرستاد .

۳۲

در دل شب

«اینها هستند وارثان بهشت فردوس که در آنجا زندگی
جاویدان می کنند.»

قرآن سوره ۲۲ آیه ۱۱-۱۲

مادرماه ذیحجه سال ۶۲۲ مسیحی هستیم . سالی که چندماه بعد از آن محمدمکه
را برای همیشه ترك گفت و صفحه جدیدی در تاریخ بشریت بنام تاریخ هجری گشود .
در این ماه زیارت کنندگان مکه تمام اعمال و آداب حج خود را پایان
رساندند .

آداب حجی که می گویند : قرن ها ، از زمان ابراهیم ، در میان عرب جاهلیت
رواج داشت و پس از ظهور اسلام هم با آدابی نوین برقرار گردید .
صداهای طبل هر قبیله ، افراد خود را پس از انجام آداب حج برای بازگشت
آماده کرد .

دسته دسته مردم قبایل، بایرقها و اسبهای اصیل و نجیب خود، که جلوشترها
بابی تابی در حرکت وجست وخیز بودند ، راه های مختلف خروج از مکه را در پیش
گرفتند .

هرسه راه خروجی مکه، از مردم پیاده وسواره وشترهای بسیار پر شده بود. صدای

شیئه اسبها و صدای سواران و پیادگان بهم پیچیده و مردم مکه از رفتن آنها که هم برایشان وسیله تجارت بودند و هم تفریح مثل همه سال اندوهگین بدید می آمدند ، امیدهای خود را بسال آینده دوختند .

مکه از آن سرو صدا و جنجال افتاد . دوباره همان سکوت کوههای خود را از سر گرفت . زیارت کنندگان آن از هر قبیله راه خانه خود را در پیش گرفتند ؛ خانه یی که در صحرا بود .

فقط عده انگشت شمار ، آنها که شهر نشین بودند ، بشهرهای خود از قبیل یثرب و طائف و غیره ، بازگشتند .

در میان این گروه بیشمار یکعده هفتاد و سه نفری راه «منی» را پیش گرفتند . مسافت «منی» تا مکه دوفرسنگ است . کسی نمیتوانست خیال کند اینها به چه مقصود بدانجا می روند و بچه جهت با اینکه آداب حج را طبق معمول انجام داده اند دوباره بدین نقطه می روند ؟

اینها از روساء و برجستگان شهر یثرب و از دو قبیله معروف اوس و خزرج بودند .

دوقبیله ییکه در ابتدا ، بوسیله دوبرادر ، بنام اوس و خزرج بوجود آمد . اسم یکی (بادخنك) بود و دیگری (عطیه) ولی فرزندان (باد خنك) با فرزندان (عطیه) ، مانند همه فرزندان آدم ، بزرگترین و شدیدترین خصومت و دشمنی را پیدا کردند ، خصومتی که منتهی بجنك یکصد ساله گردید و نسل آنها را بنابودی می کشاند .

می گفتند این دوقبیله بامسیحی های شام ، که برای گرفتن انتقام حضرت مسیح به یثرب آمدند ، کمک کرده و بسیاری از فرزندان بنی اسرائیل را در این شهر کشته و نابود ساخته بودند و حتی قسمتی از منابع ثروت آن شهر را که در دست یهود بود بدست خود گرفته بودند . این ضربت از هر ضربتی برای یهود جانگدازتر بود . یهودی ها چون با یرو

و شجاعت خود می توانستند با آنها نبرد کنند از راه حيله پيش آمدند و فرزندان آن دو برادر را بصورت فرزندان دو دشمن بی امان بجان یکدیگر انداختند تا بدست خودشان آنها را نابود کنند .

و نیز گفتند که این دو قبیله چون حریف قوی را از جلو خود برداشتند بجان یکدیگر افتادند تا دو غریزه طمع و شجاعت خود را در خونریزی و چپاول پرورش دهند .

دردل هر خزر جی جراحی از اوسی و دردل هر اوسی آتش سوزنده بی از خزر جی نهفته بود . این عداوت و دشمنی در میان آنها نسل به نسل منتقل گردیده و در آخرین بار بشکل خونریزی بیرحمانه بی بنام جنگ (بعث) جلوه گر شد.^۱

اوسیان در عین مغلوبیت فاتح شدند برای آنکه هنگام شکست و هزیمت ، رئیسشان حضیره ، نیزه خود را بران خود فرو برد و بزمن غلطید . فریاد زنان گفت : اگر شما فرار کنید ننگ تسلیم من بدشمن تا ابد به پیشانیان می ماند .

با این رفتار بیمانند افراد قبیله خود را که مشغول فرار بودند برگرداند .

آن ها دوباره خود را در آتش جنگ انداختند . با سرسختی و پایداری بی مانند نبرد کردند تا خزر جی ها را شکست داده و خانه های آنها را آتش زدند .

وقتی که جوانهای طرفین کشته شدند و تمام خانواده های آنها داغدار گردیدند آن وقت فهمیدند و معتقد شدند که سخنان امثال ابوقیس^۲ که همیشه آنها را از جنگ و خونریزی باز می داشت صحیح بود و نتایج آن عاید یهودیهایی یثرب گردید . یهودیهایی که دوباره مقام و اهمیت خود را بدست آوردند .

این دو قبیله در صدد برآمدند رئیسی برای خود انتخاب کنند که آنها را اداره کند و همان صمیمیت دو برادر اولی را دوباره در میانشان برقرار بسازد .

۱ - بعث بظمباء جنگی بود که بگفته تاریخ نویسان عرب ۱۵۰ سال بین این دو قبیله

دوام داشت و اسلام میان آنها صلح جاودان برقرار کرد .

۲ - ابوقیس صربه بن ابی انس مرد باتقوا و بر حکمتی بود که مردم را از بت پرستی باز

می داشت . سیره ابن هشام جلد دوم صفحه ۱۵۶

این عده ۷۳ نفری که دو نفر آنها زن بودند به مکّه آمده و پس از انجام آداب حج کسی نفهمید چرا مجدداً به «منی» رفتند .

سیاه چادرهای خود را در دشت عقبه پای کوه بلند آن برافراشتند، شترهای خود را خوابانده و عقال زدند، اسبهای نجیب خویش را بستند و با عنایت و توجهی خوراک برایشان ریختند . آتش برای پختن نان ساج و غذای خود برافروختند و با شعله‌های آن، تاریکی صحرا را پاره کردند ، دسته دسته دور یکدیگر شام خوردند . ماه شب دهم ذی‌حجه از افق طلوع کرد . جوانها و پیرها در این هوای آزاد و این نور ملایم خنک ماه که بدن حرارت زده و سوزانشان را نوازش می‌داد بگردش شبانه پرداختند ولی از مرکز چادرهای خود دور نمی‌شدند .

يك ثلث از شب گذشت . برای فرزندان صحرا بیداری يك ثلث اول شب بی‌سابقه بود، فقط امر مهم و فوق‌العاده‌یی بایستی آنها را تا این ساعت به بیداری بکشانند . این افراد پراکنده که سایه‌های آنها در نور صحرا حرکت داشت ، بتدریج بچادر مصعب بن عمیر رفتند .

مصعب^۱ به آنها دستور داد هر دو نفرشان بفاصله‌یی ، که بتوانند همدیگر را ببینند ، بدنبال او بیایند .

خودش با کعب بطرف جمره‌العقبه^۲ که کنار دره بود حرکت کرد . سایرین نیز مانند قطار شتر ، دو بدو ، بدنبال یکدیگر روان شدند . اولین دو نفری که پشت سر مصعب و کعب برآه افتادند اسعد و مالک بودند .

اسعد برفیقش می‌گفت :

– خاطرت هست؟ نخستین بار که با ۱۲ نفر دیگر، که بیشتر آنها هم اکنون حاضر

۱- اول قاری و درس دهنده قرآن بود . در بیعت اول (سال پیش) که دوازده تن از دو قبیله اوس و خزرج به مکّه آمدند و بیعت کردند از محمد شخصی را خواستند که مبادی اسلام را به آنان و هموطنانشان بیاموزد و محمد مصعب را فرستاد .

۲- یکی از نقاطی بود که حج‌کنندگان خانه خدا باید به اینجا بیایند و ریگ پرانی کنند .

هستند، باین نقطه آمدیم و بیعت کردیم، هیچ خیال نمی کردیم که این بار با عده ۷۳ نفری باینجا بیاییم! این ستارگان و این ماه و صحرا چیزها دیدو باز هم می بینند وقتی که به شرب بازگشتیم و باکمک مصعب و قوم او رفقای مادر آ نجا زیاد شدند نخستین اجتماع را در (نقیع الخضامات) ^۱ با حضور چهل نفر تشکیل دادیم که امروز قسمت بیشتر آنها باما آمده اند.

کعب گفت:

— آری آن بیعت گذشته ما در بیعت امشب است. کسی چه میداند پشت سر امشب چه پیش آمدهای دیگر رخ ندهد. اگر بخاطرت باشد یهود همیشه مارا بظهور پیامبری، تهدید می کردند و می گفتند: ظهور او نزدیک است و آنها از وی پیروی خواهند کرد و اثری از وجود ما باقی نخواهند گذاشت... اکنون چه خوب شد ما بر آنها سبقت جستیم تا با او بیعت کنیم و بر آنها بتازیم.

این دو نفر گفتگوکنان بطرف دره می رفتند.

تقریباً یک میدان اسب بیشتر نرفته بودند که به (جمرة العقبه) رسیدند. این یکی از نقاطی بود که حج کنندگان باید باینجا بیایند و (ریگ) پرانی کنند. جمرة العقبه کنار دره واقع بود. در تاریخی که جزییات فوق را بیننده آن شرح داده چند درخت هم در اطرافش وجود داشت.

همگی بدانجا رسیدند. عده ۷۳ نفر کامل شد. هر چند نفر دور هم مشغول صحبت شدند و چشمها را بیک طرف دوخته بودند گویی چشم براه کسی هستند. مدت زیادی نگذشت که ازدور سایه چند نفر پدید آمد که بسوی عقبه می آیند. با اینکه حالت انتظاری داشتند معذاک دست بشمشیرهای خود بردند. چند تن از آنها به اتفاق مصعب بسوی آنها شتافتند.

همین که نزدیک شدند صدای مصعب بدین جمله بلند شد:

۱ — و همچنین بنقیع الخضامات نوشته اند نقطه ای که اولین اجتماع مرکب از چهل تن از مسلمانان مدینه در آنجا تشکیل شد. معجم البلدان در کلمه نقیع و کلمه هزم.
۲ — بلندی سخت کوه

السلام عليك يا رسول الله .

این محمد بود که باعلی و ابوبکر و عباس عمویش رسید و باجمله گرم چنین جوابشان داد :

سلام بر برادران مسلمان .

ملاقات این عده با محمد درین ساعت بر حسب تصادف نبود .

پارسال که يك عده دوازده نفری از همین قبیله برای جستجوی هم پیمان و آماده کردن یارانی بر ضد یهود به مکه آمدند سران خوش گذران قریش به آنها توجه نکردند ولی محمد که شعار زندگیش این بود «هر چه انسان دارد نتیجه سعی و کوشش اوست» پیوسته در اندیشه جمع آوری نیرو و تهیه افراد برای قشون خدا بود. او که بسراغ هر تازه واردی می رفت بدیدار این گروه نیز شتافت . آنها را با آغوش باز پذیرفت و بدردها و مصائب آنها گوش داد. به آنها گفت فقط بوسیله ایمان بخدا می توانند خود را از این سختیها و مصائب رهایی دهند .

آنها گفته های او را باور کردند و امید دادند که سال دیگر با عده بیشتری بسراغ او بیایند با این وعده یی که به محمد دادند به شهر خود یثرب بازگشتند و به تبلیغ دین اسلام پرداختند ، در آنجا هم صدا و هم کیش بسیار یافتند . از محمد درخواست کردند یکنفر را برای آنها بفرستد که قرآن و مبادی اسلام را با آنان بیاموزد . پیامبر مصعب را فرستاد . او نخستین کسی بود که نام «خواننده قرآن» را پیدا کرد . گفتند که پیغمبر عمرو بن ام مکتوم پسر خاله خدیجه را هم بآن شهر فرستاد که اولین جلسه مسلمانان را تشکیل داد .

قبیله بنو نجار که پیوندی با عبدالمطلب داشتند به این جریان کمک کردند. بهمین جهت بود که این مرتبه هفتاد و سه نفر از قبایل مختلف یثرب برای بیعت با پیامبر به مکه آمده و در این جلسه شبانه حضور یافتند .

محمد میان آنها در جای مرتفعی نشست آن عده دوازده نفری که سال قبل باوی

بیعت کرده بودند گرداگرد او و بقیه در دایره دوم قرار گرفتند . علی و ابوبکر یکی لب دره و دیگری روی سنگی که مشرف بر راه عقبه بود نشستند تا دیده بان بینایی بر صحرا باشند .

اسعد بن زراره گفت : ای رسول خدا ما سال گذشته بتو بیعت کردیم و در شهر خود آنچه توانستیم در راه دین خدا کوشش بعمل آوردیم . اینک جمعیتی از دوستان را آوردیم که بتو بیعت کنند . آنچه در دل و فکر خود داری بآنها بگو .

عباس گفت : پیش از آنکه برادر زاده من سخن گوید لازم می دانم بتمام گروه خزرچ این حقیقت را گوشزد کنم : شما که در این دل شب برای بیعت با محمد آمداید می دانید برای چه با این مرد بیعت می کنید ؟

افراد جمعیت گفتند : آری می دانیم .

عباس گفت : «و باز من تصریح می کنم که این بیعت تعهد نامحدودی برای شما می آورد . ممکن است اموالتان و جانتان در این راه برود . شما باید خود را برای همه چیز حاضر کنید حتی برای جنگ سرخ و سیاه . اگر آماده هستید ، بیعت خود را انجام دهید و در این صورت محمد بسوی شهر شما حرکت خواهد کرد . و اگر نمی توانید چنین تعهدی بکنید او نزد ما می ماند و همانطور که تاکنون از او دفاع کرده ایم باز هم دفاع می کنیم . زیرا اگر او بر اثر بیعت و وعده شما از پیش ما برود و بشهر شما بیاید و شما در مقابل شتاید و مشکلات ، وی را تسلیم دشمن کنید ننگ این عمل تا ابد بر پیشانی و شرافت شما باقی خواهد ماند . اینهارا من گفتم که از هم اکنون چاره اندیشید و هم اکنون تصمیم کنید .»

لحظه یی سکوت بر همه مستولی گردید . محمد نگاه خود را بیکایک آنان انداخت و در آن تابش رنگ پریده ماه بادقت بدیدگان هریک نگریست . گویی نور چشم او تا اعماق دل و فکر آنها نفوذ می کرد .

بالاخره براء بن مغرور سکوت را شکست و گفت :

— ای عباس ما حرفهای تورا شنیدیم . اگر رفقای من کمترین تزلزلی در بیعت و تصمیم خود داشتند هم اکنون بشما می گفتند . و اگر در قلب و فکر ما چیزی غیر از این بود ما آن را بزبان می آوردیم .

کعب بن مالک گفت : ما به پیامبر خدا ایمان داریم و تا همدجا ، تا پای جان خود و مال خود و عشیره خود و زندگی و مرگ خود ایستاده ایم .

یکمرتبه همگی با صدای دسته جمعی گفتند : ای رسول خدا ما همه چیز خود را در راه تومی دهیم .

یکی از عربها فریاد زد ، مای خواهم رسول خدا برایمان حرف بزند . ما میل داریم گفته های او را بشنویم .

یکی دیگر از عربها گفت : ای رسول خدا برای خودت و یا برای خدای خودت هر چه از ما می خواهی بخواه .

محمد گفت : بسم الله الرحمن الرحيم .

یکی از عربها گفت : گوش کنید . رسول خدا می خواهد حرف بزند . دیگری گفت می خواهد کلام خدا را برایمان بازگو کند .

محمد با صدای بلندتر دوباره گفت :

« بسم الله الرحمن الرحيم .

« براستی که مومنان رستگار شدند ؛

« آنان که در نمازشان فروتن و خاشعند ؛

« آنان که از کارهای بیهوده دوری می جویند ؛

« آنان که زکوة مال خود را می دهند ؛

« آنان که جلو شهوترانی خود را می گیرند ؛

«و جزبازنان خود ، یا باکنیزان خود که خدا برآنها حلال کرده ؛ نزدیکی نمی کنند؛

«هرکس جزاین بجوید متجاوزاست .

«آنان که پاس امانت وعهد خود را نگاه می دارند ؛

.....

«آنان که در انجام نماز خود مراقبت دارند ؛

«آنها هستند ارث برندگان.

«ارث برندگان بهشت فردوس هستند که در آن زندگی جاویدان می کنند .

«مانسان را از مایهٔ خاک آفریدیم.

«سپس آنها را بصورت نطفه‌یی در آورده و در جایگاه امن و استواری قرارش

دادیم .

«پس از آن نطفه را بصورت خون بسته درآوردیم و خون بسته را بشکل گوشت و

«گوشت را بصورت استخوان و سپس آن استخوان را با گوشت پوشاندیم و سپس او را خلقت

«دیگر دادیم پس درود بر خدا که بهترین آفریدگار است .

«بعد از این باز شمامی میرید .

«و در روز قیامت دوباره زنده خواهید شد .

«ما بالای سر شما هفت شاه راه بوجود آوردیم و از آفریدگار خود غافل نبودیم .

«آبهای بی‌اندازه از آسمان فرو فرستادیم و در زمین جای دادیم .

«بوسیله آن باغهای از نخلها و تاکها برای شما آفریدیم که در آن میوه‌های فراوان

«بدست آید و شما از آن می‌خورید .

«مادر کوه سینا درختی رویانندیم که از آن روغن بدست می‌آید و نشاطی بخورنده

«آن می‌دهد .

«و در چهار پایان برای شما عبرتی قرار دادیم که چگونه از آنچه در شکم دارند

«بشمامی آشامانند و منافع بسیار دیگری نیز دارند که از آن بهره می‌برید .

.....

«مانوح را بسوی قوم خود فرستادیم، او بقومش چنین گفت : پروردگار یگانه‌را
«پرستش کنید که خدای دیگری جز او وجود ندارد. آیا نمی‌خواهید بسوی پرهیزکاری
» بروید ؟

«آن گروه از قوم او که کفر ورزیدند گفتند نوح بشری است مانند شما که می‌خواهد
» بر شما برتری نماید . و اگر خدا می‌خواست فرشتگانی نازل می‌کرد و ما چنین چیزی
» از روزگاران قدیم نشنیده‌ایم .

«این مرد، جز یکنفر دیوانه نیست و در آنچه می‌گوید صبر و تأمل کنید .

» نوح گفت : خدا یا در مقابل تکذیبی که از من کردند مرا کمک و یاری کن .

«او وحی کردیم که يك کشتی زیر نظر ما و برابر وحی ما بسازد آن دم که دستور
» ما برسد و آب‌ها در چشمه‌ها بجوش در آیند از هر موجودی دو عدد با خود بردار
» و خاندان خویش بکشتی بروجز آن‌ها که با تو ستیزگی کردند و دیگر در باره آن‌ها که
» البته غرق خواهند شد چیزی از من نخواه .

«آن دم که تو و همراهانت در کشتی قرار گرفتید بگو سپاس پروردگاری که ما را از
» شر قوم ظالم نجات داد .

» بگو پروردگارا، ما را بمنزل مبارکی فرود آر و تو بهترین راهنما و دلیل
» راه ما هستی .

«در تمام آنها آیاتی است که می‌خواهیم به انسان بنمایانیم و او را آزمایش
» کنیم.

.....

«بعد از آن نسل دیگری بوجود آوردیم.

» و پیامبر از خودشان و برایشان فرستادیم که گفت : خدا را پرستید و پروردگاری

«جزا و نیست. آیا نمی خواهید بسوی پرهیزکاری بروید؟
 «بازگروهی از قوم او رو برگردانند و دیدار آخرت را انکار کردند و با اینکه
 «در زندگی دنیا نعمت بسیارشان داده بودیم گفتند این نیز بشری است مانند شما که هر
 «چه می خورید او نیز می خورد و هر چه می آشامید او نیز می آشامد .
 «و اگر از يك تن مثل خود پیروی کنید البته زیانکار خواهید بود .
 «روزی که مرید و استخوان شدید و خاك شدید ، آیا اومی تواند شما را دوباره
 «زنده کند.

«هیئات هیئات که وعده او چقدر از عمل دور است .
 «بجز زندگانی در همین دنیا زندگانی دیگر وجود ندارد . مادر این دنیا زندگی
 «می کنیم و همینجا می میریم و دوباره زنده نخواهیم شد .
 «این مرد برخدا افترا می بندد و ما هرگز به گفته هایش ایمان نمی آوریم .
 «نوح گفت : خدایا مرایاری ده در مقابل آنان که تکذیب می کنند .
 «ندای حق رسید که آنها بزودی پشیمان خواهند شد .
 «هماندم صیحه بلند شد و تمام آن قوم خاکستر شدند .^۱
 در اینجا صدای مصعب و چند نفر دیگر بگفتن (صدق الله العلی العظیم) بلند شد .
 عربها بطوری در این دل شب به آیات قرآن گوش می دادند که گویی تمام این
 هفتاد و سه نفر وجود یگانه شده و بمنزله يك تن هستند و آن يك تن هم بطوری نفس
 می کشد که صدای آنرا خودش نیز نمی شنود .

محمد لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت :

«ای گروه خزر ج، اینها کلام خدا بود که برای عبرت و بیداری شما خواندم .
 «اما جواب آن پرسش شما که گفتید برای خدا از شما چه می خواهم و برای خودم چه خواهانم؛
 «می گویم آنچه از شما برای خدای یگانه می خواهم پرستش او و پیروی از دستورهای
 «اوست .

«اما برای خودم از شما چیزی خواهان نیستم جز اینکه بامن یاری کنید که دین اسلام رواج یابد و این بت پرستی و شرك و ظلم و بی عدالتی از میان مردم برود . برای این منظور از من مانند خودتان حمایت کنید .»

ابن رواحه گفت : اگر این کارها را انجام دهیم چه اجر و پاداشی خواهیم داشت .

محمد گفت : «بهشت نصیب شما خواهد شد .»

عربها متفقاً گفتند : ما حاضریم بتو بیعت کنیم .

محمد گفت : «بیعت شما باید بر اساس کارهای پسندیده و برپایه دوری از کارهای ناشایسته باشد . باید بر این پایه و اساس آنچه را که پروردگار یگانه گفته است قبول کنید و از آن پیروی نمایید از حرف گیران و ملامت کنندگان نهرا سید و از من همان حمایت و دفاع را بنمایید که از خودتان و فرزندانان می کنید .»

صدای جملگی آنها چنین بلند شد :

ما جان خود و حیات فرزندان خود را فدای تو خواهیم کرد .

براء بن مغرور جلو آمد و با دودست خود دست محمد را گرفت و گفت :

– بخدایی که ترا بحق و راستی مبعوث کرده از تو همان حمایت را خواهیم کرد که از زنان خود و فرزندان خود می کنیم . بخدا که ما اهل جنگ هستیم و لایق برداشتن اسلحه . این خو و صفت را هر بزرگ خانواده از پدرش به ارث برده است .

عباس گفت : زنکتنان را نازك بزنید و صدایتان را آهسته تر کنید زیرا در این تاریکی شب ممکن است دیدگانی بشما دوخته باشد .

ابوالهیشم گفت : ای رسول خدا تو باید بدانی که میان ما و یهود رشته هایی بسته شده و پیمان هایی منعقد است . ما که اکنون آنرا پاره می کنیم مبادا روزی که فایق آمدی ما را ترك گویی و دوباره نزد قوم خود بروی .

محمد تبسمی کرد و گفت : «خون شما خون من خواهد بود و خانواده شما خانواده

«من شما مال من خواهید بود و من از آن شما. با هر کس شما جنگ داشته باشید من در جنگ خواهم بود و با هر کس صلح و مودت داشته باشید با آنها از در صلح در می آیم.»

عباس گفت: کلمات محمد را شنیدید. اکنون زمه خدا زمه شما گردید و عهد پروردگار با شما برقرار شد. حالا که در این ماه حرام و شهر حرام این تعهد و بیعت را بعمل آوردید بدانید که دست خدا فوق هر دستی است. پس در پیروزی محمد کوشا باشید و از هیچ چیز در راهش دریغ نکنید.

عربها گفتند: بروی چشم و گوش خود.

عباس سر به آسمان کرد و گفت: پروردگارا! تو گواهی و این سخنان را توشنیدی برادرزاده من زمه خود را به آنها داد و پیمان آنها را برای خود حفظ کرد. خدا یا خودت شاهد برادرزاده من بر آنها باش.

محمد گفت: «اصول بیعت را من برای شما باز می گویم که باینایی و با دقت جملات و معانی آنرا نقش فکرو دل خود بسازید»

همه گفتند: بگو ای رسول خدا ... بگو...

محمد گفت: این جملات را با من تکرار کنید و بگویید.

محمد و عربها با هم گفتند:

«بیعت میکنیم که شریکی برای «الله» قایل نشویم. دزدی نکنیم. زنا نکنیم فرزندان خودمان را نکشیم بهتانی به زن و خانواده و بکسان خود یا غیر خود نزیم و از او امر خدا سرپیچی نکنیم.»

سپس محمد دوباره گفت: اگر این کارها را کردید بهشت برین جایتان خواهد بود و اگر در انجام هر يك از آنها حيله و خدسه بکار بردید امر شما با خدای عزوجل خواهد بود، اگر اراده کرد دچار عذابتان می سازد و اگر خواست شما را می بخشد.

این کلمات را تمام حضار با شور و شعفی تکرار کردند و همگی جلو آمدند و گفتند:

ای رسول خدا دست را دراز کن .

يكايك دست محمد را فشرده و بوسیدند .

محمد دوباره گفت :

« دوازده نفر از میان خود انتخاب کنید که هر يك آنها رئیس و ناظر و ضامن

قوم خود نزد من باشد. »

نه نفر از خزرج و سه نفر از اوس از طرف حاضرین معین شدند .

پس از انتخاب آنها محمد خطاب بآن عده ۱۲ نفری گفت :

شما هر کدام کفیل و ضامن قبیله خود هستید، همانطور که دوازده تن، حواریون

عیسی بن مریم بودند و من نیز کفیل و ضامن آنها می هستم که بامن مهاجرت می کنند .

اسعد بن زراره که از حیث سن کوچکترین آنها بود دست محمد را گرفت و خطاب

بر فقایش چنین گفت :

« ای مردم یثرب، ما بسوی این شخص می رویم برای اینکه می دانیم . او فرستاده

خداست . پیروی از این حقیقت دوری جستن از تمام عرب و از دست دادن بهترین افراد

شماست . یا شما در مقابل این دو امر مقاومت و شکیبایی خواهید کرد و پاداش خود را

از خدا خواهید یافت و یا شما از خودتان بیمناک و وحشت زده می شوید و در این صورت

اورا بحال خود می گذارید، اگر چنین باشد از هم اکنون دست از او بدارید که این خود

در مقابل خدای عزوجل عذر و پوزش است . این نطق کوتاه و موثر اسعد تاثیر عجیبی در

حاضر بخشید و جملگی يك صدا گفتند :

بخدا که ما دست از این بیعت بر نمی داریم و او را تنها نخواهیم گذارد .

نخستین کسی که از میان آنها بیعت کرد ابوالهیثم بن التیهان بود و وقتی که دست

محمد را در دست داشت گفت :

« من بتو ای رسول خدا، بیعت می کنم همانطور که دوازده نفر نقبای بنی اسرائیل

بموسی بن عمران بیعت کردند .

عبدالله بن رواحه پیش آمد و دست پیامبر را فشرد و گفت :
 - من بتو ای رسول خدا، بیعت می کنم همانطور که ۱۲ نفر حواریون عیسی بن
 مریم با او بیعت کردند .

اسعد بن زراره جلو آمد و دست محمدا را فشرد و گفت :
 - من ای رسول خدا، بخدا و بتو بیعت می کنم که عهد خود را با تو وفا کنم و گفته
 خود را در کمک بتو با فعل و عمل خود قرین بسازم .

نعمان بن حارث دست پیامبر را فشرد و گفت :
 -- من بخدای عزوجل و بتو بیعت می کنم که در امر خدا اقدام کنم و در اجرای
 دستورهای او فرقی میان خویش و بیگانه نگذارم .
 عباده جلو آمد و دست محمدا را فشرد و گفت :

- من بتو ، ای رسول خدا بیعت می کنم که بگفته حرفگیران کوچکترین
 وقعی نگذارم .
 سعد بن الربیع گفت :

- من بخدا و بتو بیعت می کنم که از او امر تو سرپیچی نکنم و هیچگاه تکذیب
 نکنم .

سپس بقیه ۷۳ نفر که دو نفر آنها زن بودند بیعت کردند .
 ناگهان صدای بلندی از جای نامعلومی که دور از این اجتماع بود این کلمات
 را سر داد :

ای اهل منی، آیامی دانید که بدگوی بزرگ و اصحاب او در این دل شب اینجا اجتماع
 کرده اند که عهد و قرار با هم گذارند تا بر ضد شما بجنگند ؟
 این صدا مانند برقی تاریکی شب را شکافت و نکانی بهمه داد صورتها بصورت صدا
 برگشت و دستها بطرف شمشیر برده شد .

لحظه ای سکوت بر محمد و دیگران استیلا یافت که ناگهان صدای پرفوت محمد

بدین کلمات بلند شد :

«از این صدا بیم نکنید. این صدای ابلیس، دشمن خداست ، و کسی صدای او را نخواهد شنید .

عباس بن عبادہ گفت : ای رسول اللہ بخدایی کہ تو را بحق فرستاد ما از این چیزها نہراسیم واگراجازہ دہی اکنون باشمشیرهای خود بہ(منی) حملہ ببریم .

محمد گفت : نہ ، هنوز مامور بہجنگ نشدہ ایم اکنون آسودہ بمنازل خود باز گردید .

۳۳

اکنون هم قلبت می‌لرزد...!

«بآنها که بیدادگری و ستم کشیده اند اجازه داده شد که به
نبرد و جنگ مبادرت کنند و بدانند که خدا آنان را
پیروز خواهد کرد.»

قرآن - سوره ۲۲ تا ۴۰

خبر بیعت نمایندگان اوس و خزرج در مکه به سان رعد و برقی ترکید. این خبر
بطرزهای گوناگون و باشاخ و برگهای بسیار نقل شد. بعضی گفتند چند نفری بیش
نبودند و دسته‌یی پنداشتند که بیعت کنندگان خیلی بیشتر از آنچه بودند که بشمار
آمدند.

روسای قریش که پیش از دیگران بر این واقعه آگاهی یافته بودند باچندتن
از خزرجی‌ها دیدن کردند و آنان را از این رفتارشان سرزنش نمودند. آنها منکر
این کار شدند و چندتن از بت پرستان خود را نزدشان فرستادند و به هبل قسم یاد کردند که
این خبر راست و درست نیست.

معذلك قریش قانع نشده و بر کنکاشهای خود برضد محمد و پیروان او افزودند
تاکنون محمد را شکننده عادات و آداب خود می‌دانستند امروز او را شکننده موجودیت
خود دانستند.

آنها تاکنون دست محمد را فقط بسوی آسمان و خدای یگانه بازمی‌دیدند اکنون

با این ائتلاف و اتحاد، دست او را بسوی عشایر مسلح یثرب هم باز دیدند . علاوه بر آن خبری نیز در شهر انتشار یافت که آیه یی از طرف خدا بر محمد نازل گردیده و او را مأمور جنگ و مبارزه با مخالفین خود ساخته است . در صورتیکه تاکنون بدپیروان خود اجازه جنگ و مبارزه را نمی داد . آیات قرآنی را که تازه بر محمد نازل شده بود چنین نقل می کردند :

«بآنها که بیدادگری و ستم کشیده اند اجازه داده شد بجنگ مبادرت کنند و بدانند خدا آنان را پیروز خواهد کرد .

همان هایی که از شهر خود بدون جهت بیرون رانده شده اند تنها بدان سبب که می گفتند پروردگار ما خدای یگانه است . اگر خدا تجاوزات بعضی از مردم را بدست بعضی از مردم دیگر دفع نمی کرد به یقین همه صومعه ها و کلیساها و مسجدها و نمازخانه هایی که نام خدای یگانه در آن برده می شد خراب و ویران گردیده بود . خدا بکسی که او را یاری کند کمک می دهد و تنها او توانای غالب و پیروز است .^۱

این آیات ، زبان بزبان نقل می شد و مردم مکه مشاهده می کردند که افراد و خانواد های مسلمان دسته دسته با اسباب و اثاثیه خود بدستور محمد ، از مکه خارج می شوند و به یثرب هجرت می کنند و زندگانی خود را بکلی بدان شهر منتقل می نمایند . این مهاجرین ، قبل از حرکت خود ، به کعبه می آمدند و طواف می کردند و بعضی از آنها هم نماز می گذاردند و سپس شترها و اسب های خود را سوار شده از مکه خارج می شدند . هفته ها و ماه ها گذشت و در هر هفته و ماه گروهی از پیروان محمد حرکت کردند .

در شهر مکه کسی جز خود محمد ، و چند تن از اصحاب وی باقی نماند .

درافواه انتشار یافت که محمد نیز بزودی مکه را ترک خواهد گفت .

روسای قریش بر آن شدند که پیش از آنکه محمد بطرف یثرب فرار کند او را

دستگیر کنند و بقتل برسانند و برای این منظور جلسه‌یی در دارالندوه تشکیل دادند . بازهم ابوسفیان و عتبه و شیبه نطق‌های بسیارهیجان‌آمیز ایراد کردند و گفتند که اگر این آخرین فرصت راهم ازدست بدهیم و محمد از جنگال ما بیرون رود دیگر هرگز براو دست نخواهیم یافت . این مرتبه او ضربتهای خود را با نیرویی که بدست آوردد بر ما فرود می‌آورد .

منبه بن حجاج گفت: از آن شبی که من در عقبه شاهد اجتماع محمد با خزرجیها بودم، فریاد برآوردم: «ای اهل منی آیا می‌دانید که بدگویی بزرگ، با اصحابش در این شب در اینجا اجتماع کرده و عهد و قرار می‌گذارند که برضد شما بچنگند؟» از آن وقت تا کنون ماها می‌گذرد و شما کاری نکردید. با اینکه من شخصاً آنچه در عقبه دیدم فردای آن شب بیعت، شرح آنرا بشما گفتم. باز تردید کردید و خواستید از خزرجی‌ها سوال کنید وقتی هم که از آنها پرسیدید آنها شما را مانند طفلی فریب دادند .

بعد از آن باز تردید کردید که آیا بگذارید یا نگذارید اصحاب محمد بروند، بعضی از آنها را بعنوان اینکه با افراد قریش هم عهد و پیمان هستند اجازه هجرت دادید وعده‌بی را برای اینکه مبارزه با آنها را صلاح نمی‌دانستید گذاشتید بروند امروز هم که جلسه کرده‌اید به یقین باز بحرف و گفتگو، خاتمه خواهید داد. شما روسا و بزرگان قریش هزار يك اراده محمدا ندارید و بیم و هراس از او در اعماق روحتان جای گرفته است . تا دیروز از خدای او در آسمانها بیم داشتید و امروز از شمشیرهای برنده او، و متحدین او هراسان هستید .

جبیر بن مطعم که از این سخنان برآشفته بود گفت :

– اینطور نیست . ما از هیچکس بیم نداریم . نه از خدای او در آسمان‌ها و نه از شمشیرهای شکسته خزرجی‌ها در زمین، ما تا کنون نمی‌خواستیم جنگ قبایل را برپا کنیم ، کوشش داشتیم که با درایت از اقدامات او جلوگیری بکنیم و برابر با همین فکر نیز عمل کردیم . اول کسی که بعد از بیعت عقبه خواست به یثرب برود عبدالله ابوسلمه و

خانواده اش بود . مگر قبیله بنی سلمه جلو آنها را نگرفتند بطوری که ناچار شد زن و بچه خود را بگذارد و تنها برود .

حارث بن عامر گفت : چه فایده داشت . زن و بچه اش اگر آروز باوی نرفتند ، پس از چندی رفتند . من نمی دانم محمد چه سحری در روح افراد می دمد که هیچگونه مانعی نمی تواند جلو آنها را بگیرد . این زن ماهها در خانه و کعبه ناله و شیون کرد تا بالاخره گذاشتند برود .

ابوسفیان گفت :

- در هر حال از گذشته نباید بیش از این سخن بگوییم اکنون تصمیم قاطع را بگیرید . بمن اطلاع رسیده که محمد بزودی حرکت خواهد کرد . ابوبکر دوشتر تندرو بقیمت هشتصد دینار خریده است و مشغول علف دادن آن است .^۱ از اصحاب او کسی جز علی و ابوبکر و چندتن دیگر در مکه نمانده اند . هر کاری که می خواهید بکنید ، باید در ظرف همین امروز و فردا باشد .

ابوالبحتری بن هشام گفت :

- من می گویم همین امروز او را دستگیر کنیم و در اطاقی زنجیرش کنیم ، آب و نان باوندیم تا جان دهد و همان عاقبتی را پیدا کند که شعرای امثال او ، مانند زهیر و نابغه ، پیدا کردند .

اسود بن ربیعہ گفت :

- من عقیده دارم حالا که اومی خواهد برود بگذارید برود و بساط سحر یا کهنات یا خدا پرستی خود را در شهر دیگر بگستراند .

شیخ نجدی^۲ که جبهه پشمی پوشیده بود و با این لباس خود را وارد جلسه دارالندوه

۱ - سوره ابن هشام جلد دوم صفحه ۱۲۸

۲ - طبق تفاسیر معروف از قبیل مجمع البیان و الاسراده و تفسیر عتیق زمشابوری شیخ نجدی همان ابلیس بود .

کرده بود تمام این پیشنهادها را رد کرد و همه آنها را بی نتیجه دانست . افراد بیتاب قریش که می خواستند در همین جلسه نتیجه بی بگیرند فریاد زدند :

- پس تو می گویی ما چه کنیم ؟

شیخ نجدی و ابو جهل هر دو متفقاً گفتند : او را بکشید تا بالمره از این غوغا آسوده شوید .

(پیروان محمد، گفتند که این شخص، شیطان بود که بدان لباس درآمده بود و خدا داناتر است .)

جمعیت با این فکر موافقت کرد . تصمیم گرفتند همین امشب بخانه محمد هجوم ببرند و متفقاً وی را بقتل برسانند .

عتبه داوطلب شد که خودش ضربت اول را با چماق قیری بر سر محمد فرود آورد . زمعه گفت : با خنجر خود گلوگاه او را می برم .

الحکم بن العاص فریاد زد : چشمهای تیز و بانفوذ او را از کاسه بیرون می کشم . ابوسفیان در پایان هیجانها گفت :

- اگر دستتان نلرزد و هیبت او شما را مرعوب نکند و همیشه این حقیقت را در نظر داشته باشید که محمد هم مانند شما انسانی است . نه قشونی در آسمان دارد و نه نیرویی در زمین .

شیخ نجدی گفت :

- کاری کنید که محمد آفتاب فردای مکه را نبیند .

ابو جهل گفت :

- از هر قبیله يك جوان شجاع و قوی و خوشنام انتخاب کنید بهر کدام آنها شمشیر برنده بدهید و با آنها بگویید همگی با هم ضربت واحد را به محمد بزنند و جابجا او را بکشند و ما را آسوده کنند بدینگونه خون محمد در میان قبایل گم خواهد شد و فرزندان عبدمناف نخواهند توانست که با تمام قبایل بجنگند و ناچار می شوند در

آن وقت راه درایت و عقل را پیش گیرند. یعنی خونبهای او را از ما بگیرند .

شیخ نجدی گفت :

– همین اندیشه درست است .

دیگران نیز این پیشنهاد را پذیرفتند .

ابوسفیان گفت :

– پس همین امشب این کار را انجام دهید. هر قبيله بهترين جوان خود را امشب در ساعت (الفحمة) بخانه محمد بفرستد. منهم در همانجا خواهم بود . اطلاع دارم که وی الان در خانه خودش است و همه روز دوبار صبح و عصر بخانه ابوبکر برای دیدار نامزدش عایشه می رود . امروز ظهر هم بدانجا رفت ولی عصر بمنزل برگشت آدمهای ما مراقب حرکات او هستند .

جلسه دارالندوه با این اظهارات ابوسفیان خاتمه یافت. سران قریش بخانه های خود بازگشتند که در ساعت مقرر با اسلحه های خود خانه محمد را محاصره کنند .

ثلث اول شب ساعتی است که تمام مردم مکه معمولاً در خواب خوش می روند و با رویاهای خوب و بد خود دست بگریباندند . خوراک برای تعبیر کنندگان خواب تهیه می کنند .

در ساعت مقرر افراد قریش بتدریج دور و بر خانه محمد گرد آمدند . هر کدام قسمتی از کوچه و خانه محمد را پاسبانی می کردند .

ابوجهل و عتبه که قبل از همه آمده بودند، بفاصله چند ذراع این طرف و آن طرف خانه محمد ایستادند . ابوسفیان کمی دور تر از آنها ایستاده و منتظر جوانان قریش بود که بعضی از آنها هنوز نیامده بودند .

ابوجهل به آهستگی مشغول گفتگو با عتبه شد . ابوسفیان قدمی چند جلو تر آمد که ببیند چه می گویند .

ابوجهل با حال سخریه برفیقش می گفت :

محمد می گوید ، « اگر پیروی از او و آیین او را بکنید پادشاهی عرب و عجم را صاحب می شوید و بعد از مرگ هم دوباره زنده خواهید شد و بیایه های عدن خواهید رفت ولی اگر از او پیروی نکنید نه تنها کشته خواهید شد بلکه پس از کشته شدن و قتیکه دوباره زنده شدید آتشیهای افروخته در انتظار شماست ... »^۱

هنوز جمله را تمام نکرده بود که ناگهان در خانه محمد باز شد و شخصی با قدمهای محکم بیرون آمد. تاریکی شب، مخصوصا در این کوچه تنگ ، اشخاص را بصورت اشباحی درآورده بود .

این شخص تنها بود و آن دم که قدمهای خود را بیرون در نهاد و روبروی ابو جهل رسید با صدای محکم گفت :

« آری من و خدا گوینده آن هستیم ... »

این را گفت و مشت خاکی که در دست داشت بصورت ابو جهل پاشید و روان شد. ابو جهل بی اختیار فریاد کشید و چشمهای خود را گرفت شخص مزبور در کوچه تاریک و ساکت با قدمهای محکم روان شد و این کلمات را می گفت :

« یاسین . قسم بقرآن حکمت آموز .

« که تو از پیام آورانی .

« پیرو راه راستی .

« این قرآن از جانب خدای بزرگ و مهربان است .

« تا قومی را تو بیمناک سازی قومی که پدرانشان بیمی از خدا پیدا نکردند و در « زمرة بیخبران و غفلت زردگان باقی ماندند .

« گفتار مادر باره عذاب آنها بحق بود زیرا ایمان نیاوردند .

« ما بگردن آنها زنجیرها نهادیم که تا بزنجهای آنها بسته شد .

« و از پیش رویشان و از پشت سرشان سدی قرار دادیم و چشمهایشان را تیره ساختیم

تا چیزی نه بینند . »^۱

شخص مزبور این آیات را بلند بلند خواند و از روبروی آنها گذاشت و از دیده‌ها ناپدید گردید .

ابوسفیان و عتبه و چند تن دیگر از رفقایشان که دوروبر ابوجهل ایستاده بودند و برای بیرون آوردن خاکها بچشم او فوت می‌کردند، گفتند :
«او» بود ؟ ..

ابوجهل گفت : نه ... او نبود ... ولی صدایش شبیه باو بود .
ابوسفیان گفت :

— نه ... ابی‌الحکم آن روز در کعبه دست‌ارزید که سنگ را بسراو فرود نیاوردی امروز هم قلبت لرزید که گلوی او را نگرفتی و خفه‌اش نکردی و فقط با فریاد خود مارا بخود مشغول داشتی و گذاشتی که او برود .
عتبه گفت :

— ای ابوسفیان، من دانستم که خودش بود ولی دستم در اختیارم نیامد ، مثل اینکه آنرا برانم بستند .
الحکم بن العاص گفت :

— در آن لحظه که در خانه باز شد من یقین کردم او نبود . خیال کردم اگر حمله به این شخص ناشناس کنم فریاد و هیاهوی او محمد را در منزاش آگاه می‌سازد و فرار می‌کند .
زمعه گفت :

— راز شکست‌آوری است که از فهم آن بیم دارم . چگونه این جمعیت بسیار ما، هر کدام در مقابل او بنوعی خود را کم می‌کنیم و سرگیجه می‌گیریم . سحر او یا شجاعت دیوانه‌وار او یا خدای بهشت و دوزخ او مغز ما را فلج کرده است .

در این هنگام جوانها و سایر افراد قریش نیز رسیدند. شماره آنها بصدنفر رسید. در همان دم راهگذری از کوچه گذشت و همین که این جمعیت را دید گفت :

– ای مردم منتظر کیستید ؟

ابو جهل گفت: محمد .

راهگذر جواب داد . محمد گذشت. بهر کجا باید برسد اکنون رسیده است. این را گفت و رفت .

توطئه کنندگان قریش گفتند دروغ می گوید . عده بی اصرار کردند وارد خانه شوند و بدین جهت مشغول تماشای خانه از شکاف در شدند . سرانجام چند نفر از آنها وارد خانه محمد شدند و مستقیماً بخوابگاه او رفتند خوشحال شدند که محمد در جای خود آرمیده و پیراهن سبز خضرمی را بخود پیچیده است .

ابوسفیان گفت : این «جامه خطدار»^۱ ار آن خودش است .

الحکم بن العاص گفت :

– شیر در غارش است .

شخص خوابیده ناگهان پرید و با صدای بلند گفت : کیستید ؟

همه فریاد زدند: این، علی بن ابوطالب است. پس محمد کجاست ؟

علی گفت : مگر مرا دیدبان رسول الله قرار داده بودید .

ابوسفیان گفت :

– تو چرا در جای او خوابیده یی ؟

علی گفت : برای اینکه بمن دستور داد در منزل او بمانم و صبح امانت های مردم

را که نزد اوست بصاحبان شان پس بدهم .

روسای قریش باین مطلب سابقه داشتند . می دانستند مردم مکه اشیاء گران بها

و قیمتی خود را نزد محمد بامانت می گذارند .

همینطور هم بود. محمد صندوق آهنین و خزانه محکم مردم بود. خزانه اموال آنها و خزانه ایمان آنها. امانت و درستی او این مرکزیت مهم و برجسته را برایش بوجود آورده بود.

ابوجهل خطاب به علی گفت :

بگو، امانت ها کجاست؟

ابوسفیان از طرف دیگر فریاد زد .

– جوانها بروید بسوی منزل ابوبکر محمد قطعاً در آنجاست .

۳۴

نقطه‌بی بین‌دنیای قدیم و جدید

«اگر کافران نیرنگ زنده‌که ترا از راه و رفتار خود باز دارند و یا ترا بقتل رسانند یا از شهر بیرون کنند، تو کار خود را بخدا بسپار: آنها حيله و مکر می‌کنند و خدا با آنها مکر میکند و خدا بهتر از هر کس مکر تواند کرد.»

فرآن آیه ۲۰ - سوره‌عنتم

محمد با همان قدم‌های محکم و اطمینان‌بی نظیر از میان روسای قریش و جوانان آنها گذشت و راست بخانه ابوبکر رفت .

وقتی که وارد خانه ابوبکر شد عایشه و اسماء از دیدارش در شگفت شدند زیرا او هیچ‌گاه در این ساعت شب بخانه آنها قدم نمی‌نهاد . فقط صبح و عصر روزی دوبار بیدار آنها می‌آمد .

ابوبکر در اطاق خودش صدای در را شنید ولی هرگز خیالی نکرد رسول‌خدا آمده باشد . بدین سبب در آمدن با تاقی که محمد بدانجا رفت کمی تاخیر کرد . وقتی که از آمدن او آگاه شد شتابزده وارد اتاق شد گفت :

— ای رسول خدا چه چیز ترا در این ساعت شب بدینجا کشاند البته خبر مهمی باید باشد .

محمد گفت : هر کس را در منزل داری دور کن .

ابوبکر جواب داد: کسی را ندارم جز همین دودخترم .
 محمد گفت : امر خداوند است که از مکه بیرون بروم .
 ابوبکر گفت : منم همسفر تو خواهم بود، دوشتری که از چندی پیش خریده بودم حاضر است .

محمد گفت : آری تو همسفر من خواهی بود .
 محمد برخاست. ابوبکر چند کلمه بدختران خود گفت و بدنبال محمد روان شد.
 هردو از در كوچك ديگر كه پشت خانه ابوبكر بود خارج شدند و در تاریکی شب ناپدید گشتند .

عایشه و اسماء مدتی بایکدیگر گفتگو کردند . همین که خواستند بخوابند در بشدت کوبیده شد .

هر دو آنها سراسیمه برخاستند و آن دم که در را باز کردند عده بسیاری به داخل خانه ریختند . عایشه و اسماء را گرفتند و از هر کدام آنها از جاو مکان محمد و ابوبکر پرسشهایی کردند . آنها فقط جواب می دادند که در منزل نیستند و نمی دانیم بکجا رفته اند . تمام منزل را زیر و کردند. عده‌ی از آنها هم در کوچه و اطراف آن بکاوش پرداختند ولی اثری از آنها نیافتند .

ابوجهل از یافتن محمد ناامید شد. بسراغ عایشه و اسماء آمد که مانند دواسیری در دست جوانان قریش گرفتار بودند . او کتف‌های اسماء را گرفت و بشدت تکان داد و گفت : تو باید بگویی پدرت کجاست. اسماء پیوسته جواب می داد که نمی دانم ابوجهل سیلی محکمی بصورتش نواخت که بزمین نقش بست. اسماء گریه نکرد فقط باتر شروبی گفت : دستت بریده باد .

سران قریش آن شب راتا پاسی از آن ، بجستجوی محمد پرداختند و چون او را نیافتند قرار گذاشتند که فردا در طلیعه صبح آن مردم معروفی را که در شناختن اثر و نقش پا در زمین های خاکی، مهارت و تجربه دارد به همراه خود ببرند و تمام راههای خروجی مکه را تحت تفتیش قرار دهند .

فردا صبح مکه دانست که محمد رفته است. چند نفر جارچی از طرف روسای قریش اعلام کردند هر کس محمد را پیدا کند يك صده شتر از طرف بت‌های کعبه باو داده خواهد شد و دعای او را هم هبل در مواقع مختلف اجابت خواهد کرد .
يك صده شتر ثروت بی نظیری برای عربهایی بود که مزد يك کارگرشان در سال دو شتر بود .

اسبهای عربی و شترهای تندرو آنها در راه خروجی مکه بجولان درآمدند. پاداش يك صده شتر دهان بدهان نقل می شد و اشخاصی که هرگز چنین ثروتی بخيالشان هم خطور نمی کرد بجستجوی محمد برخاستند .

عده بی هم در کوههای اطراف مکه پیاده بحرکت درآمدند. شاید اثری از محمد بیابند . هر دسته بطرف یکی از کوهها روان شده بودند .
امیه با عده بی مسلح طرف پایین مکه را تحت تفتیش قرار داد . اینها تا کوه ثور رسیدند .

همان عربی که تخصص کامل در شناسایی اثر پا داشت و امید او را همراه دسته خود برده بود از روی علایم پا که تازه روی زمین نقش بسته بود گفت که همین دیشب از مکه خارج شده اند و گفت که محمد و ابوبکر تا همین نقطه آمده و بالاتر نرفته اند . بآنها اطمینان داد که محمد بایک نفر دیگر بوده و تا باین کوه آمده اند .

وقتی که اطراف کوه را هم تفتیش کرد گفت آنها در غار همین کوه، که بدان غار ثور می گفتند ، داخل شده اند .
امیه گفت :

— تو یقین داری که در همین غار رفته اند .

جواب داد آری ، بطور حتم اینجا هستند .

عرب مزبور اشتباه نکرده بود، محمد و ابوبکر هر دو در ته غار بودند . همان دیشب که از منزل بیرون آمدند با آنکه دلیل راهشان عبدالله شترها را حاضر کرده بود ولی محمد قبول نکرد شبانه راه یثرب را پیش گیرد . ترجیح داده بود که در همین غار

عجالتاً بمانند. و سه شب از حیات پروا لوله خود را در آنجا بگذرانند. شاید محمد پیش‌بینی آن را کرده بود که اگر حرکت کند سواران قریش بدنبالش خواهند آمد و آنها را گرفتار خواهند کرد.

آنچه «دلیل راه» و ابوبکر اصرار کردند که حرکت کنند محمد نپذیرفت و در همانجا با ابوبکر ماند. ابوبکر فرزندش عبدالله را مأمور ساخته بود که در این سه روزه در میان قریش باقی بماند و اخبار آنها را جمع آوری کند و آخر شب آنها را باغذا بهمین غار بیاورد و به‌عامر، چوپان گله خودش، هم سپرده بود که صبحها گله را در اطراف این کوه بیاورد و در همان خطی که عبدالله می‌آید حرکت دهد تا اثر پای او و آمد و شد وی را بغار محو کند.

این تهیه را محمد و ابوبکر برای سه شبانه روز توقف خود در غار دیده بودند ولی امیه پیش‌دستی کرد و بهدایت (اثرپاشناس) هنگام تابیدن فجر، خود را به این کوه و به دهانه این غار رسانده بود. اینها وقتی که بد دهانه غار رسیدند عرب «اثرشناس» سر را داخل غار کرد و گفت که محمد در همین غار است و باید اینجا را تفتیش کنیم از صدا و دیدار او، ابوبکر بکلی خود را باخت و روحش مانند فندق کوچکی بشدت روی قبش می‌خورد. حالت لرزه‌ی برایش دست داد.

آندم که چشمهای آنها را از دهانه غار دید خیال کرد آنها هم ته غار را دیدند وحشت زده با کلمات بریده بریده گفت:

— ای رسول خدا، آنها ما را دیدند ... همانطور که من آنها را دیدم و شناختم آنها هم به یقین ما را دیدند ... خدایا رحم کن ... رحم.

محمد گفت:

— ابابکر مطمئن باش ... محزون مباش ... خدا با ما است.

— ابوبکر باز گفت:

— ای رسول خدا آمدند ... هان ... آن عرب «اثرشناس» داخل شد ... تو هم که می‌بینی. بگو بکجا پناه ببریم. بکجا؟

محمد گفت:

« اگر کافران نیرنگ زندگه تورا از راه و رفتار خود بازدارند، و یا تورا بقتل رسانند یا از شهر بیرونت کنند، تو کار خود را به خدا بسپار، آنها مکر می کنند و خدا بهتر از هر کس مکر تواند کرد.»

عربی که داخل غار شده بود یکمرتبه حرکتی زیر پای خود احساس کرد. مثل اینکه چیزی بساق پای برهنه اش پیچید. خیزی بسوی بیرون کرد و گفت :
- مار .

امیه گفت : مراقب باش . در این غار ممکنست مار باشد. ممکنست حیوان درنده یی هم باشد . محمد قطعاً در این غار نیست . او اگر می خواست پنهان شود در یکی از خانه های مکه پنهان می شد. هم آسانتر بود وهم اطمینان بخش تر . او هرگز شبانه باین غار نیامده است که هم طعمه حیوانی درنده بشود وهم نتواند از اینجا بیرون بیاید .

عرب اثر شناس گفت : من به هبل قسم می خورم که تا اینجا آمده اند . اثر پای آنها را بتو نشان دادم . ممکن نیست جای دیگری رفته باشند . مگر پر در آورده و با آسمان پرواز کرده باشند .

این را گفت و دوباره داخل غار شد .
ابوبکر گفت :

- ای رسولك خدا ... گرفتار شدیم. من این عرب را می شناسم که چه مهارتی در فن خود و چه شجاعتی در دل خویش دارد من برای خود نمی ترسم . . . برای تو بیم دارم ...

محمد جواب داد :

«- گفتم بیم نداشته باش ... ما دونفر هستیم وسوم ما خداست .. بفرض که آنها از دهانه غار داخل شوند ما از دهانه دیگر این غار بیرون خواهیم رفت . خدا آنها را بسوی ما باز خواهد کرد .»

ابوبکر با حال اضطراب با آخر غار نگاه کرد یکمرتبه گفت :
الله اکبر ... الله اکبر .

بعدها که وی این حکایت را برای دوستانش نقل کرد چنین گفت :
من در آخر غار دریایی دیدم که يك (کرجی) با بادبان کشیده کنار آن
ایستاده است .

امیه هم که سر را داخل غار کرد و به دقت با آخر آن نگاه می کرد بعرب اثرشناس، که
کوشا بود در تاریکی غار جلو برود ، گفت :

- بیرون بیا . وقت ما را تلف مکن ... بیایرون تا چیزی بتو نشان دهم که رفتن
بدرون غار بیهوده است و وقت ما را از دستمان می گیرد .

نگاه گن این عنکبوتی که بدهانه غار تار بسته ... این درختی که در مدخل
آنست ... آن کبوتری که روی سنگ دهانه غار تخم گذاشته ... اینها بهترین دلیل
است که کسی داخل غار نشده است ... برویم نقاط اطراف را کاوش کنیم اگر فرصتشان
دهیم ممکنست از همان جایی هم که اکنون هستند فرار کنند .

سپس اشاره بجوانان قریش کرد و با صدای آمراند گفت :

- بکوه حنین و اطراف آن برویم .

ابوبکر با خوشحالی گفت :

- الحمد لله رب العالمین که رفتند ... ای رسول خدا رفتند .



محمد سه شبانه روز با ابوبکر در آن غار ماند . شبها عبدالله بسراغش می آمد و
روزها عامر با گله خود، یکی برای آنها خبر می آورد و دیگری غذا .
و اینها نیازمند همین دو چیز بودند .

۳۵

آغاز يك تاريخ

« آنکس که قرآن را بر تو فرض کرد تو را بسوی مکه
باز می گرداند . »

سلام خدا

سه شبانه روز محمد و ابوبکر در غار پنهان ماندند سران قریش جایی را نگذاشتند
که کاوش نکرده باشند .

سومین روز توقف آنها در غار مصادف با روز دوشنبه یی بود که ابوسفیان و رفقایش
در صحن کعبه اجتماع کردند و از عدم موفقیت خود در پیدا کردن محمد اظهار تعجب
کردند . چند نفر آنها معتقد بودند که فرار محمد او را در فراموشی غرق خواهد کرد و
مردم مکه از این کشمکش و این غوغا آسوده خواهند شد و چند تن دیگر بر آن بودند
که این فرار بزیان آنها تمام خواهد شد .

سوارانی هم که بدستور سران قریش در جستجوی محمد راه یثرب را پیش گرفته
بودند باز گشتند . گفتند که محمد را در راه یثرب ندیده اند و نتوانسته اند اثری از او
بیابند . گفتند اوقطماً بسوی یثرب زرقه است .

ابوسفیان معتقد بود که تا بقیه سواران که براههای جده و یمن کشیده شده اند
باز نگردند اقدام دیگری نمی توان کرد .

اما محمد دهمه صبح روز دوشنبه از غار بیرون آمد و آماده حرکت شد . قشون

و همراهان او فقط سه نفر بودند .

محمد بسوی شتر خود «القصود» که تیزروتر از آن شتر دیگری نبود، رفت و دست پراز مهر بصورت و پوزو چشمهای سیاه آن کشید ! چشمهای درشت این حیوان پرتحمل بوی نگران شد. محمد پیش از آن که سوار شود نگاه پرعلاقه و ممتدی بسوی مکه کرد. گردوغباری بسان بخار روی شهر را فرا گرفته بود. مدتی نگران آن شد و سرانجام بالهجه صمیمانه خودش گفت :

«من از میان تو می روم و می دانم که تو محبوب ترین قطعات زمین خدا و عزیزترین آن نزد او هستی. اگر ساکنین تو مرا از میان تو نرانده بودند هرگز تو را ترك نمی گفتم»^۱.
محمد سوار شتر شد و این آیه را خواند :

«آنکس که قرآن را بر تو فرض کرد تو را بسوی مکه بازمی گرداند .»

پشت سراز ، بر همان شتر، ابوبکر نشست .^۲ با پنجهزار سکه نقره یی که همراه داشت . قبل از اینکه شتر تیزپا، سواران خود را از کوه دور کند محمد دوباره روبه مکه کرد و چنین گفت : «خدا یا مرا از مکه، که بیش از همه شهرها آن را دوست داشتم، بیرون بردی . اینک مرا بشهری که نزد تو از همه شهرها محبوب تر است داخل کن .»

ابن اریقظ دلیل راد آنها نیز بمعیت عامر بن فهیره نوکر ابوبکر سوار شتر دیگری گردید. اسماء دختر ابوبکر سفره غذای آنها را بابتد کمرش که بدونیم کرده بود بستر بست و این کاروان كوچك روزاول تیربراه افتادند^۳ . وقتی که برای نخستین بار آفتاب سوزان ماه تیر غروب کرد و نیم دایره مادشب پنجم محرم چون خلخال سیمین دخترهای

۱ - سيرة الحلبیه جلد اول صفحه ۳۱

۲ - حیات محمد تالیف مویر می نویسد شتر دیگر را ابوبکر سوار شد و پشت سر او

نوکرش ابو فهیره سوار شد . ص ۱۴۱

۳ - ۲۰ ژوئن ۶۲۲ مطابق ۴ محرم (ماه قمری) سال اول هجری و بحساب مورخ مشهور تاریخ عرب کوسن دو پرسوال پنجاه و سومین سال زندگی محمد . حیات محمد تالیف مویر ، ص ۱۴۱

نجدی در افق صحرا نمایان گردید این کاروان چهار نفری به آغوش گشوده صحرا می‌رفتند .

کسی چه می‌دانست پشت سر این کاروان كوچك و این حرکت صبحگاهی چه پیشامدهایی رخ خواهد داد؟ چگونه پیش بینی آن ممکن بود که مردی که در این ساعت با سه تن از پیروان صمیمی خود راه بیابان را پیش گرفته مبادا چه نهضتها و چه قیامها و چه پیروزیهای بزرگی در جهان خواهد شد؟ چه ملل و اقوامی از او پیروی خواهند کرد؟ از همین شخصی که عاری از هرگونه وسایل مادی است و فقط بایك «دلیل راه» از شهر خود بیرون آمده و شاهراه خود را در میان بشریت و تاریخ باز می‌کند .

در آن لحظه، ملوك و سلاطین مقتدر دنیا که بگفته خودش می‌خواست «آنها را زیر گامهای خود بمصلحت مردم خرد و نابود کند» هرگز خیال آنرا نمی‌کردند که پایه عظمت او که ، بادوشر، راه خود را بمستقبل حیات باز می‌کند تمام شوکت و اقتدار دنیایی آنها را واقعا درهم شکند. اینها و حوادث آینده‌یی که عامل و فاعل قضا و قدر بایستی در وجود محمد بوجود آورد در لوح ابدیت نقش خود را داشته که همه از آن غافل بودند .

اینها بایستی بشود و بایستی تاریخ جدیدی در حیات بشر آغاز و گشوده شود و نامش تاریخ هجری گردد .

این قافله كوچك بهدایت ابن اریقط راه غیر معمولی را در پیش گرفت؛ راهی که از طریق جنوب در نزدیکی سواحل بحرا حمر بطرف قبیله بنی‌نهامه می‌رفت و از آنجا بسوی یثرب .

این دوشر لحظه‌یی هم نایستادند . غذای خود را از خارهای صحرا پوز زده و راه می‌پیمودند . مسافران آنها هم غذای خود را روی کوهان شتر می‌خوردند و بسوی افق خالی پیش می‌رفتند؛ این افق در ظاهر خالی می‌نمود و در حقیقت میلیونها افراد در طول تاریخ روبه‌آن داشتند .

این کاروان كوچك در تمام روز و شب اول ، راه پیمود و نخستین طلوع و غروب خورشید را در صحرا دید .

افراد آن به ندرت باهم گفتگو می کردند . فقط شبها . نیمه شب و هنگام فجر ، موقعی که سکوت صحرا مانند لجه دریای عمیق بنظر می آمد محمد با صدای بلند و آن لهجه پاك و آهنگ موثر وطنین آور خود آیات قرآنی را می خواند و دنیایی از مسرت و اطمینان در مقابل فکر هم سفرهای خود بوجود می آورد . اولین آیاتی که محمد خواند این بود :

«وجه بسا شهرها که از شهر تو - که تورا از میان خود خارج ساخت - خیلی قویتر بودند و ما آنرا ویران ساختیم و هیچ کمک دهنده یی برای آن باقی نماند .
 «آیا آنها که گواه و دلیلی از جانب خدای خود دارند مانند آنها هستند که کارهای زشتشان آرایش حیاتشان شده و پیوسته از هوا و هوس خود پیروی کرده اند .
 «بهشتی که بهره ز کاران وعده داده شده دارای نهرهای آب غیر متغیر ، و جوی های شی - که طعمش تغییر نکرده و نهرهایی از شراب می باشد که آشامیدن آن لذت فراوان دارد .

«بهشتی که از نهرهایی از عسل تصفیه شده و هر گونه میوه هایی برای ساکنان خود آماده دارد بعلاوه آمرزش که از طرف خدای خود نصیبشان می شود . ولی عده دیگر برای همیشه در آتش جهنم باقی می مانند و آب جوشان می نوشند و روده های شان «بار بار می شود .»^۱



شب دوم ابن اریقظ برای شترهایی که هنوز خستگی خود را نشان نداده بودند «حدا» می خواند و آهنگ آن مانند نسیم ملایم شبانه نوازشی باین دو حیوان می داد که بابر دباری و سکوت ، بهمان چابکی روزهای اول راه خود را می پیمودند . و قتی که روشنایی صبح روز دوم مانند رشته طلایی نیم دایره سرازافق صحرا بیرون کرد نخستین

جمله ابن اریقط این بود .

– ای رسول خدا حرکت پیوسته و دایم دوشبانه روز ما، ما را از منطقه مکه و منطقه خطر دور ساخت .

ابوبکر جواب داد : ولی من یقین دارم که قریش دست از تعقیب ما برنداشتند
ابن اریقط دوباره گفت : اگر امروز راهم بگذرانیم و کسی دنبال ما دیده نشود
دیگر بما نمی رسند .

ابوبکر هر چند دقیقه یکبار بد پشت سر نگاه می کرد و از دیدن افق خالی و بی غبار
خوشحالتز می شد. این شادمانی و خوشحالی خود را هر بار در عبارتی بیان می کرد .
نزدیک ظهر شد و ابوبکر باز ب عادت خود ، گاه بگاه به پشت سر نگاه می کرد.
ناگهان خیالی برایش پیدا شد که عده سوار بدنبال آنها می آیند . نگاه آخری او مدتی
طول کشید و یکمرتبه با وحشتی به اریقط گفت :

– من پشت سر خودمان غباری می بینم . نگاه کن که آیا توهم می بینی ؟

ابن اریقط نگاهی کرده و گفت : - آری

هر دو مدتی بعقب سر نگاه کردند .

ابن اریقط گفت : گرد و خاک يك يادو اسب سوار و یا عده بسیاری شتر
سوار است .

ابن اریقط بکلی بسوی عقب برگشته و نگاه خود را از غبار افق بر نمی داشت .
چشمهای او گویی افق را می شکافت و نور آن بهر چه دورتر است می رسید. پس از مدتی
گفت : اینها دو نفر اسب سوارند که بتاخت می آیند .

دلیل راه اشتباه نکردد بود. سراقه بهمراهی غلام سیاه معروف خود دنبال محمد
را گرفته بودند ، این غلام در شجاعت و نهور چنان سرشناس بود که می گفتند قادر است
به تنهایی بایک عده صد نفری نبرد کند .

قریش آنها را برای همین شجاعتشان انتخاب کرده بود . شب دوم بود که ابن

دوسوار دربیابان بسر برده و آبی برای خود و اسبهای خود نیافته ولی آخرین کوشش را بعمل می‌آوردند که خود را به محمد برسانند و شکار خود را بدست آورند و مزد یکصد شتر را که قریش بدستگیر کننده محمد پاداش می‌داد بگیرند.

یکصد شتر ارزش يك عمر را داشت. عمری که بایک نزاع جزیی یا بخود بالیدگی ازین می‌رفت و یکصد شتری که باهیچ کار و مجاهده جز چنین پیش‌آمدی بدست نمی‌آید. این دونفر، و مخصوصاً غلام سیاه او سراقه که تیزبینی را بسان شجاعتش بحد کامل داشت، پیش از اینکه ابوبکر و ابن اریقط آنها را ببینند آنها گرد و غبار شترهای فراری را دیده و بخوبی طعمه و شکار خود را در میان گرد و خاک تشخیص داده بودند. امیدهای آنها نتیجه دوشبانه روز خستگی خود و اسبهایشان داشت شکفته می‌شد. خوشحال بودند که اگر اسبهای آنها هم تلف بشوند اجر و مزدی که در دستگیر کردن و پاکشتن محمد بدست می‌آورند بیش از ارزش آنها خواهد بود.

با این امیدهای طلایی بود که به اسبهای خود نهیب می‌زدند و هر دقیقه نزدیکتر می‌شدند بطوریکه دیگر بوضوح دوشتر را دیدند که یکی از سواران آن برگشته بآنها می‌نگرد. دیدند که آنها هم بر سرعت حرکت خویش افزودند.

در همین حال بود که اسب سراقه سرسم رفت. گرد و خاکی برخاست و يك لحظه سوار و اسبش در میان آنان ناپدید گشتند.

ابوبکر که چشم از آنها بر نمی‌گرفت گفت:

— ای رسول خدا سوار اولی با اسبش بزمین غلطید.

ابن اریقط گفت— سوار دوم هم که غلام سیاهی است پیاده شد.

ابوبکر گفت— ولی اسب زمین خورده برخاست، تندتر برویم. من برای رسول خدا بیمناکم.

محمد با صدای متین خود گفت: — برای من بیمناك مباش خدا خودش حافظ و نگهبان من است.

کاروان كوچك که از يك بلندی بسوی نشیب سرازیر شده بود دیگر سواران

پشت سر خود را ندید .

ابن اریقط چشم را بافق دوخته و سرتاسر آن را کاوش می کرد که تپه و حایلی پیدا کند تا بسوی آن برود . ولی صحرا مانند دریای صاف و مسطحی بود که حتی برآمدگی های کوچک هم که هم اکنون از آن گذشتند دیگر بچشم نمی آمد . مدتی رفتند و اثری از سواران پشت سر خود ندیدند ، ناگهان بازگرد و غباری از بالای همان تپه که گذشته بودند مشاهده کردند .

ابن اریقط گفت : ها ! دوباره پیدا شدند ، بعجله می آیند ، ابوبکر جواب داد: من دیگر شکی ندارم که اینها از قریشند ، یک ربع ساعت دیگر بما می رسند . اریقط گفت - بفرض آنکه از قریش باشند آنها دو نفرند و ما چهار نفر ، ولی اسلحه کافی نداریم .

ابوبکر گفت: - روح رسول الله بر هر نیرو و سلاحی برتری دارد . اریقط گفت: - ابوبکر ! تو می بینی که هر دو مسلح هستند ، نیزه های خود را وارونه گرفته اند ، من آنها را شناختم ، سراقه است که با غلام معروفش بدنبال ما می آید این غلام دلی دارد بزرگی این صحرا . ابوبکر گفت: - ای رسول خدا چه باید کرد؟

محمد در تمام این اظهارات و نگرانی هایی که می شد سکوت کرده بود . در همین حال بود که مشاهده شد اسب سراقه باز برای بار دوم بزمین غلطید . ابوبکر (باخوشحالی) گفت : اسب دوباره بزمین خورد ، اریقط می بینی که غلام دوباره پیاده شد ولی اسب همانطور در جای خود مانده است .

ابن اریقط گفت: - چیز عجیبی است . در فاصله باین کمی این اسب دوبار بزانو غلطید . اکنون هم بلند نمی شود ، معلوم است که خیلی خسته شده و یا سیار تشنه است . ابوبکر گفت: - ولی آن سیاه دارد اسب را بلند می کند . زانوهای او را گرفته و تکان می دهد ، نگاه کن بلند شد این را گفت و شروع بگریستن کرد .

محمد گفت: «- برای چه گریه می کنی ؟»

ابوبکر جواب داد: - برای خودم نیست، برای تو رسول خدا .
محمد گفت: - «بتو گفتم ترس را بر خود مستولی مکن . . . ترس سایه شیطان
است و اطمینان ، نور خداست . من بتو می گویم مطمئن باش و سایه شیطان را از خود
دور کن .»

ولی سراقه و غلامش بتاخت می آمدند . خیلی نزدیک شده بودند . صدای نعل
پای اسبهای آنها روی زمین بخوبی شنیده می شد . مثل این بود که به نعل آنها نمد بسته
باشند که صدای خفه یی از آن بگوش می رسید .

عامر به ابوبکر گفت: - اجازه بده من پیاده شوم . . . بالاخره باید با آنها جنگید .
ابوبکر گفت: - هر چه پیامبر بگوید اطاعت کنیم . ای رسول خدا، اینها رسیدند
بیش از چهار پنج نیزه فاصله ندارند . چه باید کرد؟

این مرتبه فاصله زیادی باقی نمانده بود . سراقه و غلام نیزه های خود را بسوی
محمد گرفته بودند و به اسبهای خود نهیب می زدند و فریاد حماسه آوری سر می دادند
که ناگهان اسب سراقه باز بزمین غلطید و سراقه تا چند متر دورتر به کناری پرت شد
در همان حال صدایی این کلمات را گفت :

- ای محمد صبر کن، بتو آسیبی نمی رسانم . سه مرتبه اسب من بزمین خورد
و یقین دارم اثر روح تو است .

محمد جلو شتر خود را نگاه داشت .

ابوبکر و اریقظ گفتند ای رسول خدا درنگ مکن اینها فریبنده و دروغگو
هستند .

محمد اعتنایی نکرد و ایستاد . همانطور که زمام شتر را نگاه داشته بود
فریاد برآورد :

- ای سوار چه می گویی ؟

سراقه گفت: - ای رسول خدا، دعا کن اسب من بلند شود . بتو قول می دهم که تا آخر
عمر خود را وابسته تو بشمارم .

محمد مهار شتر را رها کرده و دست بطرف آسمان دراز کرد و گفت :
 «-خدایا اگر این مرد در آنچه می گوید صادق است پای اسبش را روان بساز.»
 ابوبکر و ابن اریق و عامر متفقاً گفتند: لا اله الا الله.
 سراقه - بسوی شتر محمد پیش آمد و گفت :
 - ای رسول خدا از تو تمنایی دارم .
 محمد گفت: چیست؟ بگو .

سراقه - من اعتراف می کنم بطمع گرفتن صد شتر دوشبانه روز باغلام خود خواب و خوراک را بر خود و اسبهای خود حرام کردیم . تو را دنبال کردیم که با اسیرت کنیم و یا تو را بقتل برسانیم . پس از دوشبانه روز وقتی که تو را از دور دیدیم تمام خوشیها و سرور جهان در دل ما پیدا شد ولی نخستین بار که اسب کحیلان من بزمین خورد بفال بد گرفتم .

در همان حال باتیرهای خود تفال زدیم که تو را دنبال کنیم یا نه ، تفال من بد درآمد ولی طمع گرفتن صد شتر بر همه چیز من چیره شده بود . باین جهت باز تو را دنبال کردیم . دفعه دوم هم که اسبم بزمین خورد باز این دو عامل قوی ، صد شتر و تفال بد ، روح مرا تحت تاثیر متضاد خود گرفتند . تا این بار سوم اسبم چنان بزمین خورد که دیگر بر نخاست . اکنون هم که بدعای تو بلند شده از زانوهایش خون می چکد یقین دارم که تو از جانب خدا تایید می شوی بدین جهت تصمیم دارم از همین جا برگردم ولی از تو خواهشی دارم . جرعه آبی بده و از غذای ما هم بخور .
 محمد گفت:- آب را بتو خواهیم داد . ولی از غذای تو نمی خوریم .

سراقه گفت: - پس این نیرو کمان مرا بگیر و اگر در بین راه بقبیله من برخوردی آن ها را بآن ها ارائه بده و هر چه می خواهی از آن ها بگیر .
 محمد: - این را هم نمی توانم قبول کنم .

سراقه گفت :- پس این تمنای آخری مرا قبول کن ، تو نوشته یی بمن بده که اگر روزی از تو کمک خواستم یاریم کنی . من معتقد شده ام که تو در راه خویش موفق می شوی

و تمام قبایل پیرو و فرمانبردار تو خواهند شد و این نوشته امروز تو روزی بدرد من خواهد خورد .

محمد گفت : بگو فرمانبردار خدا می شوند .

و سپس محمد (خطاب به ابوبکر) گفت : بنویس و باورده .

سرافه باهوش صحرایی و طبیعی خود پیش بینی آن روزی را کرده بود که احتیاج بوی پیدا می کند و همینطور هم شد . سالها بعد از آن ، پس از فراغت محمد از جنگ طائف ، سرافه خواست نزد او برود و تمنایی کند اصحابش وی را رد کردند ولی او خود را به پیامبر رسانید و آن دم که این تعهد نامه امروز را نشان داد محمد با صدای بلند گفت :

روز وفای بعهده سر رسید . بگذارید نزد من بیاید و تقاضای خود را بکند .

و تئیکه سرافه نوشته را از ابوبکر گرفت گفت :

ای محمد - بدان که در بازگشت خود از اینجا هر کس را به بینم که ترا دنبال می کند او را برمی گردانم .

ابوسوی مکه بازگشت و محمد راه خود را در پیش گرفت .

آفتاب روز سوم می رفت که در دریای بیکران صحرا خاموش شود که سیاه چادرهایی از دور بدید آمد .

ابوبکر از اریقط سوال کرد که این سیاه چادرهای کدام قبیله است ؟

اریقط جواب داد : - ام معبد .

ابوبکر گفت : - ای رسول خدا اجازه می دهی که باین سیاه چادرها برویم .

محمد گفت : - برویم .

آن دم که سیاه چادرها رسیدند زنی باستقبالشان آمد . پیامبر باو سلام کرد .

اریقط گفت : این چادر از آن کیست ؟

زن جواب داد - مال شوهرم ابومعبد .

اریقط گفت : آیا غذایی داری بماندهی ؟

ام معبد جواب داد: - اگر می‌داشتم ناگفته مهمانتان می‌کردم .
 محمد گفت: - این گوسفند شما شیر می‌دهد؟
 ام معبد جواب داد: - نه، هنوز بشیر نیامده.
 محمد گفت: - اجازه می‌دهی آن را بدوشم .
 ام معبد با تعجب گفت: - بدوش ولی شیر ندارد .
 محمد پستانهای گوسفند را گرفت و گفت: « بسم الله الرحمن الرحيم » خدایا
 برکتی از جانب خودت باین پستان عطا کن .
 این را گفت و مشغول دوشیدن شد .
 زن همین که دید شیر از پستان آن سرازیر گردید به دنبال ظرفی دوید وزیر پستان
 گوسفند گرفت و گفت: خدایا ! خدایا ! این چیست که می‌بینم - و خدا دانای تراست .
 محمد مشغول دوشیدن پستان شد و زن پیوسته می‌گفت: - ای مرد ناشناس من
 متحیرم که چگونه این گوسفند بتو شیرداد ولی در هر حال خدا بتو خیر دهد که دست
 بابرکتی داری .
 محمد اولین ظرف شیر را بخود زن و ظرف دوم را بابو بکر که بسیار تشنه بود
 داد سپس خودش نیز مقداری نوشید و بزن چنین گفت:
 - خدا بتو پاداش نیک بدهد .
 ام معبد فریاد زد: - خدا سفر شمارا بخیر کند .
 محمد دوباره سوار شتر شد و راه صحرا را پیش گرفت .
 زن مدتی بی‌اختیار بآنها می‌نگریست .
 سپس مانند هر شخص مردد و مشکوک دوباره بسراغ شیررفت و دید که مقداری
 شیر در ته آن باقی است .
 وقتی که شوهرش از صحرا، بازهایی که برای چرا برده بود، بازگشت ، نخستین
 کلمه‌اش باو این بود:

- قبل از آمدن تو مرد عجیبی از اینجا گذشت .
 ابو معبد گفت: - همانها که سوار شتر بودند؟ . آنها را من از دور دیدم .
 زن گفت: - آری .
 ابو معبد گفت: - که بودند ؟
 زن جواب داد: - نشناختم .
 ابو معبد گفت: - چرا عجیب بود ؟
 زن گفت: - از من شیر خواستند .
 ابو معبد گفت: - تو که شیر نداشتی .
 زن گفت: - من هم همین را به آنها گفتم ولی او اجازه خواست که این گوسفند را بدوشد .
 ابو معبد با تعجب پرسید : و آن وقت ؟
 زن گفت: - دوشید و شیر از پستان آن سرازیر شد !
 ابو معبد گفت: - و تو خودت دیدی ؟
 زن جواب داد: - اول بمن داد نوشیدم . سپس دوشید و برفیقش داد بعد خودش خورد پس از آن بدون نفر دیگر همراهانش داد . این هم باقیمانده آن که در ظرف است و ظرف شیر را جلوشوهرش گرفت .
 ابو معبد ظرف را گرفت و شیر را مضمضه کرد و گفت : چیز عجیبی است . بگو به بینم شکل این مرد چه بود ؟
 زن گفت : - مردی خوش صورت ، نورانی ، خوش خلق و مودب ، اجزای صورتش متناسب نه بلند بالا و نه کوتاه ، موهایش سیاه ، گردنش کشیده و واضح ، ریشش پر پشت وقتی که راه می رفت بسهولت قدم برمی داشت . انسان سبکی وزن او را حس می کرد .
 وقتی که ساکت بود وقاری داشت . هنگام حرف زدن آمریت و برتری محبوبی از او مشاهده می شد که شخص میل می کرد از وی اطاعت کند . دهان گرمی در گفتار ، و لحن موثری در آهنگ صدا داشت . کلماتش نه زیادی بود و نه کم . از هر سه نفر دیگر

همراهانش خوش قیافه‌تر و ازهر سه آنها محترم‌تر بنظر می‌رسید.^۱
 ابومعبد گفت:-- این مرد باید همان شخصی باشد که درمکه ظهور کرده و می‌گویند
 فرستادهٔ خداست و من نیز بعضی از گفته‌های او را در خاطر دارم. افسوس که من نبودم
 اگر بودم باوی می‌رفتم.

آن قافله کوچك درافق صحرا ناپدیدگشت. ولی آیه‌های قرآنی را که ابومعبد
 بیاد داشت می‌خواند. درحقیقت او تنها نبود که گفته‌های او را از قرآن درحافظه داشت
 بلکه بسیاری از اهالی مکه و عشایر اطراف آیه‌های قرآن را از حفظ می‌خواندند.
 آن روزی که محمد مکه را ترک گفت نیروی عظیمی از خود در آنجا باقی گذاشت
 و این نیروی بزرگ همان نودسورهٔ قرآن او بود که در آن سیزده سال بر او نازل شده و
 در دلها و جانهای مردم آن سازمان می‌درخشید. این سوره‌ها عبارت بودند از:

سال اول		
۱	سوره الفاتحه	(۱)
۲	الناس	(۱۱۴)
۳	الفلق	(۱۱۳)
۴	الاخلاص	(۱۱۲)
۵	التبت	(۱۱۱)
۶	النصر	(۱۱۰)
۷	الکافرون	(۱۰۹)
۸	الکوثر	(۱۰۸)
۹	الماعون	(۱۰۷)
۱۰	القريش	(۱۰۶)
۱۱	الفیل	(۱۰۵)
۱۲	الهمزه	(۱۰۴)
۱۳	العصر	(۱۰۳)
۱۴	التکائر	(۱۰۲)
۱۵	القارعه	(۱۰۱)
۱۶	العادیات	(۱۰۰)
۱۷	الزلزل	(۹۹)
۱۸	العلق	(۹۶)
۱۹	التین	(۹۵)
۲۰	الانشراح	(۹۴)
۲۱	الضحی	(۹۳)
۲۲	اللیل	(۹۲)

۱ - از کتاب آثار ذات السوارتالیف محمد علی حشیشو- مورخین مینویسند: این بهترین
 وصفی است که از پیامبر شده است.

۲۳ - سورة الشمس (۹۱)	۴۴ - سورة المعارج (۷۰)
۲۴ - » البلد (۹۰)	۴۵ - الحاقة (۶۹)
۲۵ - » الفجر (۸۹)	۴۶ - » القلم (۶۸)
۲۶ - » الغاشية (۸۸)	۴۷ - » الملك (۶۷)

سال دوم

سال چهارم

۲۷ - سورة الاعلى (۸۷)	۴۸ - سورة الواقعة (۵۶)
۲۸ - » الطارق (۸۶)	۴۹ - » الرحمن (۵۵)
۲۹ - » البروج (۸۵)	۵۰ - القمر (۵۴)
۳۰ - » الانشقاق (۸۴)	۵۱ - » النجم (۵۳)
۳۱ - » التطفیف (۸۳)	۵۲ - » الطور (۵۲)
۳۲ - » الانفطار (۸۲)	۵۳ - » الذاریات (۵۱)
۳۳ - » التکویر (۸۱)	۵۴ - » ق (۵۰)

سال پنجم

۳۴ - » العبس (۸۰)	۵۵ - سورة الاحقاف (۴۶)
۳۵ - » النازعات (۷۹)	۵۶ - » الجاثیه (۴۵)
۳۶ - » النبأ (۷۸)	۵۷ - » الدخان (۴۴)
۳۷ - » المرسلات (۷۷)	۵۸ - » الزخرف (۴۳)

سال سوم

سال ششم

۴۰ - سورة المدثر (۷۴)	۵۹ - سورة الشوری (۴۲)
۴۱ - » المزل (۷۳)	۶۰ - » حم (۴۱)
۴۲ - » الجن (۷۲)	۶۱ - » المومن (۴۰)
۴۳ - » النوح (۷۱)	۶۲ - » الزمر (۳۹)

۷۷ - « الانبیاء (۲۱)	سال هفتم
سال یازدهم	۶۳ - سورة ص (۳۸)
۷۸ - سورة طه (۲۰)	۶۴ - « الصافات (۳۷)
۷۹ - « مریم (۱۹)	۶۵ - « یسن (۳۶)
۸۰ - « الکہف (۱۸)	۶۶ - « المائدہ (۳۵)
۸۱ - « الاسری (۱۷)	۶۷ - « السبا (۳۴)
سال دوازدهم	سال هشتم
۸۲ - سورة النحل (۱۶)	۶۸ - سورة السجدہ (۳۲)
۸۳ - « الحجر (۱۵)	۶۹ - « لقمان (۳۱)
۸۴ - « ابراهیم (۱۴)	۷۰ - « الروم (۳۰)
۸۵ - « رعد (۱۳)	۷۱ - « العنکبوت (۲۹)
۸۶ - « یوسف (۱۲)	سال نهم
سال سیزدهم	۷۲ - سورة القصص (۲۸)
۸۷ - سورة هود (۱۱)	۷۳ - « النمل ^۲ (۲۷)
۸۸ - « یونس (۱۰)	۷۴ - « الشعراء (۲۶)
۸۹ - « الاعراف (۷)	سال دهم
۹۰ - « الانعام (۶)	۷۵ - سورة الفرقان (۲۵)
	۷۶ - « المومنون (۲۳)

۱- شهری در یمن که در نتیجه طغیان آب از بین رفت.

۲- نام قبیله‌ای بوده و دره نمل که در آیه ۱۸ بدان اشاره شده نقطه یست میان اصقلان- وجبرین و نمل بمعنی خردمند و مرد عاقل

از ترجمه قرآن انگلیسی - سید محمد علی پاکستانی ص ۷۳۱

زین العابدین ہر سنا

جلد سوم



«رحلت»

چاپ بیستم

کتا بفروشی زوار تهران شاہ آباد

مقدمهٔ جلد سوم

اکنون بانگارش این سطور یکنوع سرافرازی و شادمانی در اعماق روح و دل خود احساس می‌کنم که جلد سوم پیامبر را نیز تقدیم خوانندگان عزیز می‌کنم. بدینگونه سه جلد تاریخ زندگانی رسول اکرم کامل شده و در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد. این کار بس مشکل و در عین حال بسیار محبوب و جالب بود. اگر در تمام عمر نویسندگی خود اثری باقی گذاشته باشم همین است که بنور محمدی و نور الهی پرتو افکن بوده و هرگز خاموش نخواهد شد.

جلد سوم را بسرعتی که انتظار نمی‌رفت به پایان رساندم. این موفقیت در کتابخانهٔ ملی ملک که یکی از جامعترین کتابخانه‌های ایران از حیث کتب شرقی و نسخ خطی است نصیبم گردید.

بشکر گزاری از این کتابخانه و موسس خیر خواه آن که دویاد کار بر جسته از دورهٔ حیات خود یکی بنام همین کتابخانه و دیگری بشکل موسسهٔ نیکو کار بهداری چنان‌دان باقی گذاشته‌اند، این سطور را برشتهٔ تحریر می‌آورم.

در مقدمهٔ این جلد ناگفته‌بی ندارم که بگویم، جز اینکه بخوانندگان پرشور و شعفاً این کتاب مژده می‌دهم که موسسه کولومب^۱ در پاریس اجازهٔ نشر ترجمهٔ فرانسه آنرا که بقلم دکتر مجید رهنما است از این جانب گرفت و اقدام بچاپ آن کرد و بزودی یعنی در تیرماه ۱۳۳۶ از طبع خارج خواهد شد.

مقدمهٔ چاپ فرانسه را استاد محترم آقای پرفسور هانری ماسه^۲ مستشرق نامی و رئیس و استاد مدرسهٔ النسه شرقیه^۳ برشتهٔ تحریر درآوردند و از اینکه تقدیر و تشویق بسیاری از این کتاب فرمودند بسیار سپاسگزارم.

ژ. رهنما

پاریس - بهمن ۱۳۳۵

1 - La Colombe -Edition de Vieux Colombier S.A.

2 - Henri Massé

3 - Ecole des Langues Orientales

۱

قافله کوچك

«چه بسا شهرهایی قویتر از شهرخودت — که بیرون
کرد — ما آنها را نابود ساختیم و مددکاری برایشان باقی
نماند. آنکس که دلیل و برهان از خدا در دست دارد
آیا مانند کسی است که عمل ناپسندش زینت حیات او
شده و پیرو هوای نفسانی خودگشته است.»

قرآن سوره محمد (۴۷) آیه ۱۴ — ۱۵

قافله کوچك چهار نفری که از وسایل زندگی فقط دو شتر و مقداری نان و خرما
و خیکچه آب همراه داشتند از یک ساعت بغروب خورشید مانده راه می افتادند ، شبها
در نور ماه رنك پریده دهه اول ربیع الاول بحرکت شتابان خود ادامه می دادند، وقتی
که ماه غروب می کرد بكمك ستارگان راه خود را در دل تاریکی می یافتند . خنکی
نسیم شبانه صحرا نشاطی بآنها می داد و التهاب حرارت آتش خیز روز را در این بیابان
بی آب و علف و شنزار از روح و جسم آنها فرو می نشاند .

گاه بگاه صدای باریك و جذاب ابن اریقط خاموشی صحرا را پاره می کرد ،
نغمه «حدی» و آهنگ «ای شب ... ای شب من ...» بقوت و نیروی يك دافع نامرئی
آنها را بجلو می راند .

در حیات عرب رمزی است که آن رمز درد دل شب نهفته است در موسیقی و شعر عرب
که مجموعه هنر این قوم را تشکیل می دهد همیشه بشب خطاب شده است . عرب ها ،

سخن دل خود و راز و نیازهای روح خود، شادی و حزن، عشق و آرزو و امید یا ناامیدی خود را در شب و با شب در میان می‌گذارند. با شب، مانند يك دوست صمیم خود گفتگو می‌کنند. به رازها و الهامهای شب گوش فرا می‌دهند، احساسات و روشنیهای اندیشه و دل خود را از شب می‌گیرند و اسراری از آسمان عمیق و لایتناهی شب بیرون می‌کشند، همان را توشهٔ راه زندگی روحی خود قرار میدهند.

بدینجهت ترجیع بند نغمه و آوازهای آنها همیشه خطاب به شب است: «ای شب من» و اینچنین نغمه‌های دل خود را سر می‌دهند.

تیر و امرداد ماه دو ماهی هست که بهشت و دوزخ را در شبهای خنك و روزهای آتشین خود، بچشم عرب‌ها در صحرای لایتناهی کشورشان مجسم می‌سازد.

تنفس آتش‌زای روز، همان بادهای سموم‌کشنده است که چون هوای جهنم گوشت انسان را در صحرای نجد و حجاز آب می‌کند. مانند شمشیر برنده است و مانند آتش سوزنده، عرب‌ها بدان باد «سام» می‌گویند. یعنی باد «مرگ».

شب که فرا می‌رسد و نسیم خنك صحرا بلند می‌شود و تمام آن آتش‌زدگی روز را در دل زمین دفن می‌کند و نشاط حیات را به آفریده‌های جاندار می‌بخشد، در آن ساعات است که جاندارها در صحرا از لاندهای خود بیرون می‌جهند و در دریای خنك شب شناوری می‌کنند.

این قافلهٔ چهار نفری قسمتی از روز را در کنار بتهٔ خارویا پناه تپه و یا پهلوی پالان‌های شتر خود می‌گذرانند و آن‌دم که خورشید از شدت آتش افروزی خود می‌کاست و دورهٔ نزولی غروب را می‌پیمود محمد و ابوبکر بريك شتر و ابن اریقط و عامر بر شتر دیگر سوار شده راه یثرب را پیش گرفتند؛ راهی که علامتش در آسمان بود، نه در زمین، در ستاره‌ها بود، نه در روی خاك و راهی که فقط «دلیل راه» آنرا تشخیص می‌داد و نه دیگری.

این کاروان چهار نفری، پیش از ظهر روز سوم سفر خود، در افق روبروی خود، این بار، گرد و خاك انبوهی مشاهده کرد مکه از میان آن سایه‌های نامعلوم بدشواری

بدید می آمد . این گرد و خاک از سوی مدینه برخاسته بود. گویی کاروانی هم از آن سو می آمد. این دو کاروان یکدیگر را هر چه واضحتر می دیدند .

ناگهان صدای شادمان ابوبکر چنین بلند شد :

– ای رسول خدا ، نگاه کن ، آنکسی که پیشاپیش کاروان می آید طلحه است..

پسر عموی من است ...

وقتی که این دو کاروان بهم رسیدند شتر طلحه پهلوی شتر پیامبر ایستاد و طلحه گفت :

– ای ابابکر ، خوشا بحال تو که در رکاب رسول خدا هستی .

پس از آن طلحه ، اخبار خوش ، از شوق و ذوق مردم مدینه برای ورود پیامبر گفت و گفت روز حرکتش از مدینه گروه بسیاری را بیرون شهر دیده بود که برای استقبال رسول خدا آمده بودند و در همان حال طلحه دست توی خورچین شتر خود کرد و دو پیراهن سپید بیرون آورد یکی را به ابوبکر و دیگری به پیامبر داد . این دو قافله کوچک و بزرگ بیش از این وقت خود را از دست ندادند و هر يك راه خود را در پیش گرفت . کاروان کوچک محمد از آن نقطه تلاقی که دور شدند دوباره راه معمولی را رها کرده بسوی بدر روان شدند . به همان نقطه ای که چند سال بعد باید جنگ خونینی در آن واقع می شد و سران قریش در آنجا کشته می شدند .

روز هفتم مسافرت این کاروان رسید یکی از شترهای آنها بواسطه خستگی زیاد و چالاکی حرکت هفت شبانه روزی از پا درآمد و این قافله کوچک بناچار در همان نقطه ماند و اراده ای بر آن قرار گرفته بود که محمد بدون برخورد بمانعی به مدینه برسد از این رو در دل یکی از سران عشایر نزدیک بدان نقطه شوری برانگیخت تا بسوی این دو شترسوار آید و از حال آنها آگاه شود و يك شتر تازه نفس را در اختیارشان بگذارد که هر چه زودتر بسوی مقصد خود روان شوند. روز هشتم سفر آنها که روز دوشنبه ای بود فرارسید . این قافله کوچک هشت بار تماشاگر برآمدن و فرو رفتن خورشید در

افق پهناور صحرا گردید . اینها همه روزه هنگام فجر صادق پس از بجا آوردن نماز حرکت می کردند .

روز هشتم^۱ پیش از ظهر به « وادی العقیق »^۲ رسیدند که نقطه سیل گیر کوههای اطراف مدینه بود و تا خود مدینه پنج میل مسافت داشت .

« وادی العقیق » در جهت شمال غربی است آبهای کوههای اطراف را بسوی قبا می ریزد و در واقع بمنزله حوضچه یی است برای تمام آبهای دشت مدینه.

کوههای این ناحیه تابشیر ادامه دارد و همه از کوههای سخت و نك تیز و پایه هایش از سنگ گرانیت. بخش بالای آن از سنگهای آهکی نسبتاً نرم تشکیل شده ولی اطراف وادی العقیق سنگهایی بچشم می خورد شبیه مرمرشاه^۳ و همه نقاط سنگی اطراف مدینه باقشری از سنگهای آتش فشانی آبی رنگ متمایل بسیاه پوشید شده است . که میان آنها بوك و متخلخل است و مع ذلك آن سنگها سخت هستند که غالباً نقطه هایی سپید میانشان دیده می شود بکوچکی نك سوزن . این سلسله زنجیر کوههای شمالی است و تمام دشت هم رنگ سیاه همین کوهها را دارد . در این ماده مذاب آتش فشانی (لایه) دیده نمی شود ولی طبیعت زمین نشان می دهد که يك آتش فشانی در حوالی آن نقطه بوقوع پیوسته و مواد مذابی از جهش و انفجار آتش فشانی در حدود سال ۶۵۴ مسیحی (... پیش از حیات محمد) از نزدیکی مدینه

۱- در کتاب محمد که یکی از بهترین کتاب شرح حالی است که غربیان نوشته اند در صفحه ۱۶۸ می نویسد که مسافت میان مکه و مدینه را در آن عصر بطور عادی در مدت یازده روز طی می کردند و این قافله كوچك در مدت هشت روز طی کرد .

۲- عقیق بمعنای سیل رو است . در اطراف مدینه دو عقیق یادوسیل رو بوده است یکی بزرگ که متصل به « حره » می شود تا قصر مراجل و تا قبر صحابه پیامبر در مدینه - و دیگری عقیق كوچك است که از قصر مراجل آغاز می شود و بفضای وسیع مدینه می رسد .

معجم البلدان

۳- شرح فوقرا Burton در کتاب خود نوشته و Muir تاریخ نویس نامور انگلیسی در کتاب خود (حیات محمد) در صفحه ۱۶۶ عیناً نقل کرده است .

باید گذشته باشد و این مواد آتشفشانی شبیه به لایه اطراف شهر مدینه و دره عقیق است که شاید مربوط به پیش از آن جهش و انفجار آتش فشانی باشد^۱ از این وادی عبوس و سیاه رنگ که گذشتی ناگهان دورنمای سبز و خرم باغهای اطراف مدینه بچشم می خورد که از هر جهت درست نقطه مقابل وادی العقیق است .

این باغات سبز و خرم بادرختهای خرماي آن که مظهر صلح و آرامش است . و مزارع صیفی کاری پس از آن دره های سیاه رنگ و راههای سخت و عبوس وادی العقیق یکمرتبه وصف بهشتی مکه را بخاطر می آورد که در قرآن کریم چندین بار بیان شده است .

از بالای آن کوههای سیاه و بلند، این چشم انداز سبز و خرم، امیدها و روشناییها بقلب آدمی پرتوافکن می شود. از آن بالا شما دشت بسیار پهناور و وسیعی را می بینید؛ این دشت همان نجد است که از طرف جنوب شرقی تا چشم کار می کند گسترده و بیکران است. در صورتیکه در قسمت شرقی افق ردیف تپه های سیاه مانند خانه های شیطان برآمدگیهای ناهنجار خود را بچشم می زند .

اما طرف شمال این چشم انداز، بفاصله چند میل سنگ های گرانیت (أحد) بچشم می خورد، جایی که پیروان پیامبر لحظه یی از دستور او غفلت کردند و بفکر مال دنیا و استفاده از غنایم سپاهیان قریش افتادند که دچار چنان شکست و پویشانی گشتند. يك آب رو بزرگ یا نهر برجسته یی در جنوب شرقی نزدیکترین نقطه مدینه جریان دارد بمیان تپه های شمال شرقی فرومی رود و ناپدید می شود؛ این تپه ها در قسمت شمال تاشهر مدینه ادامه دارد .

جبل عاير يك سلسله کوه های دیگر است که همان ارتفاع کوه احد را دارد و تادشت مدینه پیوسته است و در جنوب غربی آن را احاطه می کند . اکنون دیگر شهر كوچك مدینه که در آغوش سبزیها و باغهای درخت خرما

۱- این نظر را Burekhor در کتاب خود نوشته و مویر عین آنرا در پاورقی صفحه ۱۶۶ کتاب خود (حیات محمد) آورده است .

قرار گرفته بخوبی دیده می شود .

این باغها که می توان گفت یکپارچه است و مانند حریر سبزی روی زمین گسترش یافته سر سبزترین نقاط این دشت بشمار می آید و تا قبا گسترده شده است .
 قبا بمسافتی بیش ازدومیل در جنوب مدینه قرار دارد و میان آن نامدینه در آن تاریخ باغهای بزرگ بود که گاه بگاه وسط آن باغها، خانه هایی نسبتاً محکم و قابل دفاع دیده می شد . این خانه ها یا متعلق به یهود بود یا به افراد عشیره اوس و خزرج . وقتی که محمد به این نقطه رسید آ یا خاطرات کودکی او، هنگامی که بامادر محبوبش این نقاط را دیده بود بیادش نیامد؟

آن روز و امروز .

روزهای کودکی که دیگری باید دست او را می گرفت و برای می برد و امروز که روزهای پرحادثه و بزرگی است که او بایستی بنام پیامبر خدا همه را رهبری کند .
 آن روزهای پرمهر و ساد .

و این روزهای پرپیچ و خم که در هر پیچ و خم آن خطری خفته بود .

آن روز بامهربانی مادر و محبت به او .

امروز بامهربانی خدا و ایمان به او .

آن روز هرگز این اندیشه برایش پیش نیامد که آ یا مردم قدوم او و مادرش را خوب تلقی می کنند یا بد .

امروز که لحظه ای نبود به نحوه پذیرایی مردم مدینه فکر نکند و از خود نپرسد که با او چه رفتاری خواهند کرد .

شتر القصود ، آن شتر سپید رنگ ، و باوقار و اطمینان بخش او قدم بقدم او را بشهر نزدیک می ساخت و موج موج این اندیشه ها بشکل خاطره و بشکل پیش آمدی که برایش رو کند مغز او را میدان جولانگاه خود قرار داده بود ، سرانجام تمام این اندیشه ها و احساسات او این شده که پیش از آنکه خویشان را در مدینه و در محیطی نامعلوم بیاندازد، محیطی که باید یگانه پناهگاه اطمینان بخش او باشد، چند روزی در یکی از خانه های حومه این شهر سرا کند تا تمرکزی باین همه اندیشه ها و احساسات

خود بدهد و نقشه و طرح تماس خود را با مردم این شهر برپایه استواری شالودر ریزی کند .

همینکه براین تصمیم خود جازم شد به دلیل راه خود گفت:

– بخانه بنی عمرو، به قبا برو.

ابن اریقط بیدرنگ شهر مدینه را طرف دست چپ خود گذارد و بسوی دشت سرازیر شد .

این راه قبا بود .

پیروان و هم پیمانان محمد چندین روز بود که در انتظار ورود او بسر می بردند. همه روزه با سپیده صبح براهی که به مکه می رفت می آمدند . در نخلستانها و مزارع اطراف گله بگله می نشستند باشور و شوقی در سر و حرارتی دردل براه مکه می نگرستند . در عرض این چند روز چندین بار شب و سایه سوارانی از دور دیدند که شادمانی موقت در دل پیدا می کردند ولی طولی نمی کشید بر اشتباه خود آگاه می شدند .

مطابق حسابی که از روز حرکت پیامبر داشتند ورود او به نظرشان بتأخیر افتاده بود. گفت و شنود و حدس و گمان برای این تأخیر بسیار شده بود .

اسعد بن زراره ، عوف ، اسعد بن خضیر ، عمر بن الخطاب ، کلثوم بن هدم ، سعد بن خثیمه و گروه بسیاری ازدگر مهاجران و انصار همانروز ۱۲ ماه قمری باز باستقبال آمده بودند و وقتی که آفتاب سوزان ماه اول تابستان زمین و فضا را داغ و گداخته کرد آن ها به خانه های خود باز گشتند ولی این بار کلثوم بن هدم بسعد بن خثیمه گفت : روانیست کار ما بکشمکش کشیده شود موافقت کن که پیامبر در سرای ما منزل کند .

سعد جواب داد : مایز مانند شما تهیه ورود او را بمنزل خود دیده ایم ولی بهتر است هیچکدام اصرار نکنیم و بنظر خود او واگذار کنیم هر جا مایل باشد بماند.

این گروه یاران محمد با استقبالهای همه روزه خود افکار دیگر ساکنان مدینه

راهم بورود اين مردی که پیام آور خداست جلب کرده بودند . همه می خواستند زودتر قیافه او را ببینند و کلامهای او را بشنوند . باخود می گفتند : آیا راست است که خدا کسی را از نوع ما برای مافرستاده آیا این فرستاده خدا علامتی و نشانی از خدا باخود دارد یا ندارد ؟ این فرستاده خدا چگونه باید باشد و چگونه سخن می گوید و چگونه زندگی می کند ؟

آیا کارهای او مانند همه مردم است یا بهیچوجه شباهتی به مردم ندارد ؟ این پرسشها و این اندیشه ها و این بگومگوها چنان فکر مردم را در حیطه خود گرفتند بود که آنها نیز همه روزه طرفین خط سیر پیروان محمد که براد مکه منتهی می شد می آمدند و جزو استقبال کنندگان او محسوب می شدند . همه پیش خود حساب می کردند که او باید همین روزها به مدینه رسیده باشد ، چهره نمودده که هنوز از او خبری نیست . آنها هر گز تصور نمی کردند که محمد سه شبانه روز در غاری بماند و از آنجا نکان نخورد .

این دسته مهاجر و انصار و گروه تماشاچیان که مانند کبوترانی سبکبار تايکی دومیل مسافت خارج از شهر مدینه را می پیمودند . روی سنگها و برآمدگیهای لبه کوههای غربی می نشستند ، می گفتند و می شنیدند و امیدهای خود را با تنفس خود در صحرای آزاد رها می کردند .

امروز هم^۱ این گروه بیکار زیاد در اندیشه کار ، مانند دیگر روزها ، تا آنجا که برایشان خیلی سخت و دشوار نبود بیرون از شهر می ماندند ولی باز هم مایوس راه خانه های خود را در پیش می گرفتند .

ظهر روز ۱۲ قمری فرا رسید .

ناگهان یکنفر یهودی از فراز برج خانه خود این دوشتر و چهارتن سوارگرد آلود را از دور دید و دید که آنها بسوی شهر نیامدند و راه قبارا در پیش گرفتند . پی در پی فریاد زد :

— ای فرزندان قبیله! ... ای فرزندان قبیله! آگاه شوید که او آمد ...
 او آمد ... کسی که روزها در انتظارش بودید و به استقبالش می آمدید ... آمد .
 این صدا بگوش هر کس که رسید ، او بدیگری گفت و مردم را از خانه های
 خود بیرون کشید .

هر کس بدیگری می گفت :
 این فرستاده خدا رسید برویم به بینیم چه شکلی دارد و چگونه سخن می گوید
 مردم بسوی قبا که مقصد این مسافران تشخیص داده شد براه افتادند .
 خیلی طول نکشید که آن چند نفر شتر سوار رسیدند و پای چند درخت خرما
 پیاده شدند .

این درخت خرما سایه کافی نداشت که محمد را از حرارت خورشید حفظ کند .
 ابوبکر ردای خود را بدرخت بست و سائبانی بسیار کوچک بوجود آورد . محمد پرسید این
 درختان مال کیست ؟ از میان جمعیتی که کم کم در آنجا بدنبال کلمه رسول الله گرد آمده
 بودند جوانی بیرون آمد و به محمد گفت . این دو درخت مال من است ؟

محمد پرسید : آیا اجازه می دهی که مادر اینجا لختی استراحت کنیم .
 جوان گفت : البته ای رسول خدا . تو هر مدت که خواهان باشی می توانی در زیر
 درختان من استراحت کنی . مردم از فروتنی و حقانیت طلبی پیامبر خوشنود شدند .

بدنبال خبری که مانند برق در قریه پیچیده بود که رسول الله ورود کرد ، افراد
 جمعیت مهاجر و انصار به عجله از خانه های خود بیرون آمده بودند و دسته دسته جلو پیامبر
 می آمدند . بعادت عرب اول دست محمد و سپس دست ابوبکر را می بوسیدند ولی پیامبر
 دست خود را از میان دست آنها که اصرار بوسیدن آن را داشتند بیرون می کشید . او دوست
 نمی داشت کسی دست او را ببوسد و می گفت من حکومت فردی را از آن سبب از میان
 مردم برانداختم که این عادات بردگی و چاکری از میان برود .

پس از این که تمام افراد مستقبالن بزیارت رسول خدا نایل آمدند همه آنها
 با پیامبر وارد قریه شدند افراد قریه بنی عمرو بن عوف که تیره مهمی از قبیله اوس بودند

۱ — پیش گفتیم قبا قریه یی نزدیک شهر بود دست چپ کسی که از مدینه به مکه می رود .

در جزو مستقبالان دیده می شدند .

گاه بگاه از میان عده تقریباً صد نفری این جمله با صدای بلند گفته می شد .

رسول خدا آمد ... پیامبر آمد .^۱

پیامبر در میان شادمانیهای پیروانش وارد قبا شد . خانه کلاوم را برای سکونت خود اختیار کرد^۲ و خانه سعد را برای پذیرایی مهمانان برگزید . بدینگونه توانست این دونفر از داوطلبان پرایمان و پرحرارت را که اصرار داشتند رسول خدا نزد آنها منزل کند راضی نگاهدارد .

۱ - کوسن دو پر سوال Caussia de Perceval در تاریخ العرب خود در صفحه ۱۵ جلد سوم ورود پیامبر را با ۲۸ ژون سال ۶۲۲ مسیحی مطابق می داند .

۱ - طبری جلد دوم صفحه ۱۲۴۳ و سیره ابن هشام جلد اول و سیره الحلبیه جلد دوم

۲

منظور دوشجاعت

«خدا اطمینان قلب و شجاعت بیمانندی بمن داد که نظیر

آن را در عمر ۲۴ ساله خود هرگز ندیده بودم.»

علی (ع)

مسلمانان شهر یثرب که شاید شماره آنها به پانصدتن می‌رسید^۱ برای زیارت رسول خدا به قبا آمدند و روز سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الاول در منزل سعد حضور یافتند. همگی تحت تأثیر قیافه نورانی، کلمات اطمینان‌بخش و نگاه‌های پرنفوذ محمد واقع شدند و از مجموع آنها توشه‌های بسیار گرفتند که برای خویشان و دوستانان نزدیک و دور خود ببرند.

همان روز بود که پیامبر با این جمعیت بطرف وادی رانونا^۲ حرکت کرد. و در همانجا باکمک مسلمانان بساختن اولین مسجد «خانه خدا» مبادرت کرد. خودش کار کرد و نمونه عمل را به پیروان خویش آموخت. سنگ اول را با دست خود در محراب قبله نهاد و موقعی که می‌خواست سنگ را در محل قبله بگذارد اصحابش مشاهده کردند پیغمبر بزرگوار سنگ را حمل می‌کند. بسوی وی شتافتند تا سنگ را از او بگیرند.

۱ - سيرة الحلبیه جلد دوم صفحه ۵۶.

۲ - سيرة ابن هشام جزو سوم صفحه ۱۳۹.

پیامبر گفت :

« بجای کمک بمن . خودتان نیز بروید و سنگ بیاورید ^۱ . »

عمر و ابوبکر و دیگر اصحاب پیامبر که شاید، عمله گی و خاک برداری را متناسب با عادات قوم خود نمی دانستند به احترام ایمان و عقیده خود بخاکبرداری مشغول شدند و این گفته پیامبر همیشه یادشان بود :

« شما خانه خدا را می سازید . همین خانه خدا خانه خاق و مرکز آسایش و خوشبختی مردم است . »

این مسجد اولین مسجدی بود که محمد و پیروانش بدست خود ساختند و نخستین نماز جماعت را در آنجا بجا آوردند . این همان مسجدی بود که از روز نخست بر اساس تقوی و پرهیزگاری ساخته شد ^۲ .

قبل از حرکت پیامبر از قبا ، علی بن ابیطالب از مکه رسید . وقتی که بمنزل سعد ورود کرد خانه و اطاق و ایوان مشرف بر حیاط بزرگ این خانه از جمعیت پر شده بود . علی وارد شد . جمعیت را شکافت . بسوی پیامبر ، به زاویه شرقی اطاق رفت . پیامبر با آهنگ پرشادمانی گفت : « درود خدا بر پسر عموی جوان خودم » و با مهربانی فوق العاده علی را در آغوش گرفت . نخستین پرسش او این بود .

« آ یا امانتهای مردم را بصاحبان شان دادی ؟ »

« آری ای رسول خدا تمام آنها را خودم شخصاً بصاحبان شان تسلیم کردم . علی از مکه تا به قبا پیاده آمده بود . شب و روز ، شبها بیشتر و روزها کمتر ، راه پیمایی کرده بود . کف پاهایش ، از این سفر دراز ، بریده بریده شده بود . محمد در اثنای پرسشهایی که از او می کرد متوجه جراحات پای او شد . اینهمه صداقت و ایمانی که از قیافه و رفتار علی نمایان بود تأثیری در وجود محمد بوجود آورد که نتوانست خودداری کند . بی اختیار اشک از دیدگانش جاری شد . با دستش به ورم و جراحات پای علی

۱- سيرة الحلبیه جلد دوم صفحه ۵۷

۲- هوالمسجد الذی اسس علی التقوی فی اول یوم . معجم البلدان

مالید و با انگشت خود آب دهان خویش را مانند ضمادی روی آن بریدگیها کشید . علی با شوقی که بشکل اشک از دیدگانش فرو می ریخت بوسه بدستهای پیامبر می زد . و پیامبر از چگونگی اوضاع مکه و ازاعمال قریش و از طرز مسافرت علی پرسشهایی می کرد . علی با آن فصاحت و صداقت گفتاری که داشت پاسخ می داد . پیروان محمد با دقت بسیار باین سوال و جواب گوش می دادند . چشمها را گاهی بد علی و گاهی به پیامبر می دوختند جوابهای علی متضمن حتی جزئی ترین نکاتی بود که محمد میل داشت بر آن آگاهی پیدا کند .

علی می گفت :

— ای رسول خدا ، آن ساعتی که خانه را ترک گفתי و من به امر تو در بستر آرامیدم بجای بیم و ترس از قریش و افراد مسلح آنها که خانه را چون نگینی احاطه کرده بودند خدا اطمینان قلب و شجاعت بی همتایی بمن داد که مانند آنها هرگز در عمر ۲۴ ساله خود ندیده بودم . افراد مسلح آنها بالای سر من ریختند و بالا پوش را از روی من برداشتند و باور نمی کردند که مرا در آنجا بیابند . وقتی که آنها بالحن تند و زننده از جا و مکان شما پرسشهایی کردند ، من با شجاعت بیشتری که از ایمان بخدا و برسولش برایم پیدا شده بود بآنها جواب دادم . در آن حال این دسته مسلح و خونخوار که در راسشان ابوسفیان مکار قرار گرفته بود آنقدر در نظرم حقیر و کوچک جلوه گر شدند که خود را قادر می دیدم با ضربه های شمشیر تمامی آنها را از پای در آورم . خدا خودش آن قدرت را در روح من و حقارت آنها را در نظرم بوجود آورده بود . بعد از جواب سخت من بود که ابوسفیان گفت :

« جوانان بخانه ابوبکر هجوم آورید که محمد قطعاً در آنجاست » .

و صدای جمعیت که بدقت بگفته های علی گوش می داد بفاصله هر چند کلمه به این جمله بلند شد .

سبحان الله القادر القاهر ... لا اله الا الله ... محمد ارسول الله .

باز هم علی می گفت : جارچی در شهر مکه بمردم اطلاع داد که هر کس محمد را

زنده و یا کشته بیاورد یکصد شتر پاداش خواهد گرفت .

و باز هم گفت : در مجلسی که روسای قریش در «دارالندوه» تشکیل دادند و گفتگو در دستگیری رسول خدا نمودند سراقه برخاست و داوطلب تعقیب توشد و همه گفتند که این مرد با غلام سیاه خودش تنها کسی است که قادر بدستگیری محمد خواهد بود . همه سران قریش برق خوشحالی در دیدگان نشان و نور امید در دلشان روشن شد ولی این نور مانند «صبح کاذب» بود . بیش از چند روز نپایید . وقتی که سراقه پس از چندین شبانه روز صحرا نوردی بازگشت و با آن لحنی که پیدا بود طرفدار رسول خدا شد . یاس خود را بیان نمود ، لطمه و زیان بزرگی در افکار مردم نسبت به روسای قریش وارد شد . مردم بیشتر در آیین بت پرستی خود متزلزل شدند و اشتیاق و تمایل و حس کاوش برای قبول دین اسلام نوری در دلشان پر تو افکن ساخت . وقتی که علی تمام این رویدادها را با جزئیاتش به رسول خدا گفت تاثیر شگرفی در حاضران بخشید . این تاثیر در وجود پیامبر به حالت هیجان دیده شد . حالت هیجانی که علی آشنایی کامل بدان داشت و می دانست که لرزه و هیجان مقدمه حالت غیر عادی اوست ، حالت وحی اوست ، حالتی که از فیضان و از لبریزی و تراکم احساسات دل و جرقه های فکر برای محمد دست می داد .

چشمهای سیاه و پرافزون محمد بطرف بالا گردش پیدا کرد و به حالت تشنج و لرزه گفت :

« بنام خداوند بخشنده مهربان .

« آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است تسبیح خدا گویند .

« دستور و پادشاهی از آن اوست ، حمد و ستایش خاص اوست و اوست که بر هر

« چیزی تواناست .

« اوست که شما را آفرید؛ قسمتی از شما کافر در آمدید و قسمتی مومن و خدا بر آنچه

« می کنید بیناست .

« او آسمانها و زمین را بر استی بحق آفرید و او شما شکل و صورت داد که بهترین

« شکلها صورتها بود . سرانجام بازگشت شما بسوی اوست .

«او، بر آنچه در آسمانها و زمین وجود دارد آگاه است و هر آنچه در باطن و ظاهر
«دل‌های شما می‌گذرد بر او آشکار است.»

آیا خبر آنان که در پیش کافر شده بودند بشما نرسید که چگونه تلخی عمل و
«وخامت عاقبت کار خود را چشیدند و عذابی دردناک دیدند.»

«بدان سبب بود که پیامبران شان بادلایل و شواهد بسوی شان می‌رفتند ولی آنها جواب
«می‌دادند که بشری مانند ما نمی‌تواند ما را هدایت کند آنها کافر شدند و روی گردانندند
«و خدا نیازی بآنها ندارد. خدا بی‌نیاز و ستوده است.»

«آنان که کافرند گمان برند که بعد از مردن هیچوقت زنده نخواهند شد بگو سوگند
«بخدا که دوباره زنده می‌شوید و به کارهای خود آگاه خواهید شد این تجدید حیات شما
«برای خدا بسیار آسان است.»

«پس بخدا و بر رسول او و به نوری که با او فرستادیم ایمان آورید. خدا بر آنچه می‌کنید
«آگاه است.»

«روزی که خدا شما را در پیشگاه عظمت خود فراخواند، آن روز، روز رستاخیز است،
«روز حسرت خوردن است و روزی است که بهشت را بجهنمیان نشان دهند تا ببینند چه
«نعمت سرمدی از دستشان رفته است. آنها که بخدا ایمان آوردند و کاریکوکند خدا
«بدیها را از آنها پاک کند و آنها را به بهشتی برد که در آن جویهای آب روان باشد و
«برای همیشه در آنجا سکونت گزینند این است رستگاری بزرگ.»

«آنان که کافر شدند و آیات خدا را تکذیب کردند یاران آتشند و برای همیشه
«در آن بمانند. چه عاقبت ناهنجاری در انتظارشان باشد.»

«هیچ مصیبتی به کس نرسد مگر به اذن خدا و کسی که بخدا ایمان آورد خدا قلب
«او را هدایت کند و او بهر چیزی آگاه است.»

«از خدا و از فرستاده او اطاعت کنید و اگر روبرو گردانید بر فرستاده ماست که
«پیام روشن ما را بشما برساند.»

«خدایی جزا لله نیست و مومنان باید بدو تکیه و توکل کنند»^۱

کلمه‌ها و آییه‌های قرآنی که با آن فصاحت و صراحت از دهان پیامبر خارج می‌شد در اعماق روح آن عده‌بیکه برای نخستین بار حالت وحی او را دیده و کلمات او را می‌شنیدند تاثیر عمیق نمود. از قیافه یکایکشان پیدا بود که آماده‌اند خون خود را در راه کسی که اینهمه مورد حب و ایمان و علاقه آنهاست بریزند. وقتی که پیامبر از پذیرایی مسلمانان و پیروان خود فراغت یافت و خواست به منزل لکاه خود برود علی را با خود برد باو گفت:

«تو باید در همانجا که من منزل کرده‌ام منزل اختیار کنی و مثل همیشه پیش من باشی.»

۳

اولین تصنیف پی که بوسیلهٔ يك خطبه و نماز بوجود آمد

« شما می گویم پرهیزگار باشید. این بهترین خواسته‌ی
است که یکنفر مسلمان باید از مسلمان دیگر داشته
باشد. »

محمد

چند روز بر اقامت محمد در قبا گذشت .

حتی یکنفر از مسلمانان هم در مدینه و در اطراف آن باقی نماند که باین قریه
نیامده و بدیدار محمد نایل نشده باشد .

ورود پیامبر و این آمد و شد مومنان بزرگترین حادثه رادر حیات این قریهٔ کوچک
تشکیل داد. آیات سوره (التغابن) دهان بدهان نقل شد و کمابیش همه آن را حفظ کردند.
لنکر کلام مومنان این جمله قرار گرفت :

« آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است ستایش خدا گوید ، اوسزاوار حمد و
ثناست و او بر همه چیز تواناست . »

قسمت بیشتر وقت مهاجرین و انصار و یاران آنها در این مدت بساختن مسجد قبا
می گذشت و شبها جملگی آنها نزد رسول خدا می آمدند و پیوسته از او پرسشهایی
می کردند .

مردم از امور دنیا و امور آخرت از هر دو سوال می کردند. علمای یهود هم افرادی

را برانگیخته و سوالاتی بدستشان داده بودند که به پیامبر عرضه بدارند . اوقات رسول خدا بامسلمین می‌گذشت و بجواب سوالاتی که می‌شد پاسخ می‌داد .

پنجمین روز اقامت پیامبر در قبا که مصادف با روز جمعه‌یی بود . اصحاب پیامبر آگاه شدند که رسول خدا نماز جمعه را در محل قبیله بنی سالم در مسجد جدید که در فضای وسیع وادی «رانونا» ساخته شده بجای می‌آورد .

آن روز ، جمعیت زیادی بدانجا حرکت کرد . زن و مرد ، بزرگ و کوچک ، مسلمان و غیر مسلمان در آن وادی و در اطراف مسجد ازدحام کردند ، همه می‌خواستند به بینند رسول خدا چگونه نماز جمعه خود را انجام می‌دهند .

پیامبر با اصحاب خود مقارن ظهر بآن وادی آمدند منبری برای او در داخل مسجد نهاده بودند .

در نماز جمعه که همه نماز گزاران به امام اقتداء می‌کنند ، بجای نماز ظهر ، دو رکعت نماز جمعه انجام می‌دهند و برای دو رکعت دیگر نماز دو خطبه از طرف امام جماعت ایراد می‌شود .

پیامبر نماز جمعه را انجام داد و از پله‌های منبر بالا رفت ، وقتی که شروع بخطبه کرد سکوتی از دل و جان بر همه چیره گردید .

پیامبر خطبه خود را چنین آغاز کرد :

«بنام خدای بخشنده مهربان

«ستایش سزاوار پروردگار است و بس . او را نیایش میکنم و از او یاری می‌طلبم
«از او طلب آمرزش می‌کنم . از او هدایت می‌جویم و باو ایمان می‌آورم و از او رو
«بر نمی‌گردانم و با کسی که از او روی برگردانده مبارزه می‌کنم .

«گواهی می‌دهم که جزا و خدایی نیست «او» تنه‌است و شریکی ندارد و محمد بنده
«فرستاده اوست . او را برای هدایت و روشن کردن باطن خلق و دادن پند و اندرز فرستاده
«در دوره‌یی که فترتی از پیامبران بوجود آمده ، در دوره‌یی که دانش کمیاب و مردم گمراه
«شده‌اند ، در دوره‌یی که زمان سپری شد و ساعت نزدیک گردید و اجل فرا رسید .

«کسی که از خدا و رسول او پیروی کند به یقین رستگار خواهد شد و کسی که نافرمانی کند گمراه می گردد . در این گمراهی سرگشته و حیران خواهد ماند .
 «بشما می گویم که پرهیزگار باشید. این بهترین خواستدینی است که یک نفر مسلمان از مسلمان دیگر بخواهد و او را تشویق کند که پیوسته آخرت را در نظر داشته باشد و او را بد پرهیزگاری وادارد . از چیزی که خدا پرهیز از آن را بشما امر کرده دوری کنید «هیچ پند و نصیحتی را برای این اندرز برتری نمی دهم و هیچ یادآوری را از آن بهتر نمی دانم.
 «پرهیزگاری ، برای کسی که با ترس از خدا زندگی کند ، بهترین یار و مددکار است.
 «پرهیزگاری برای هر آنچه که شخص در امر آخرت خود آرزو مند بوده کمک خواهد بود .»

«کسی که هر چه دارد، در نهان و آشکار، با خدای خود در میان گذارد و در کار خود «جز از خدا ، از دیگری استعانت نجوید» مسلمان در کارهای دنیویش سربلندی پیدامی کند
 «و در آخرت هم در آن هنگامیکه انسان نیازمند چیزهایی است که از پیش برای خود «فرستاده ذخیره خوبی خواهد بود .

«از خدای خود بیم داشته باشید. بدانید که او باندگان خود مهربان است و گفتارش «حقیقت است . وعده هایش را با آخر می رساند و در آن تخلفی راه ندارد ، این؛ گفته همان خداوند بزرگ است که در پیش او هیچ سخنی زیر و رو نگردد و هیچگاه به بندگان، «ستمکاری روا ندارد .

«ای مردم، در کار امروز و فردایتان ، در نهان و آشکار؛ پرهیزگار باشید. کسیکه «پرهیزگار باشد خداوند گناه او را بیامرزد و اجر و مزد او را چند برابر کند، کسیکه در «مقابل خدای خود پرهیزگار باشد بکامیابی بزرگی نایل می گردد» پرهیزگاری شما را از «خشم و غضب و نارضایتی خداوند در امان نگاه می دارد. پرهیزگاری، خدا را راضی و موجب «برتری مقام و منزلت انسان می گردد .

«بهره و نصیب خود را دریابید و از افراط کاری دوری بجوید . خداوند کتاب «خود را بشما آموخته و راه شما را بسوی خود باز گذاشته تا آنها که با و ایمان آوردند آگاه

کردند و آنها که دروغگو هستند متنبه شوند .

«نیکویی کنید، چنانکه خداوند بشمانیکویی می‌کند. بادشمنان اودشمنی کنید
«و در راه او» از خود گذشتگی» نشان دهید. او شما را برگزیده و شما را مسلمان خوانده
«تا آنها که شایستگی هلاکت دارند هلاک شوند و آنها که استحقاق زنده ماندن را دارند
«بزندگی ادامه دهند. توانایی پیوسته از جانب خدا است پس خدا را همیشه به یاد داشته
«باشید و برای فردای خود کار کنید. اگر هر کس هر آنچه دارد با خدای خود در میان گذارد
«خدا هم او را میان مردم در پناه خود نگاه دارد . چه خداوند بر کارهای مردم قضاوت
«کند و نه مردم بر کارهای او . مردم در اختیار او هستند و او در اختیار مردم نیست

«بزرگواری خدا را می‌سزد و توانایی جز بوسیلهٔ خدای متعال امکان پذیر نگردد.»
این خطبه در میان سکوت بیمانندی که هر گز عرب‌ها بخود ندیده بودند
ایراد گردید .

• همان شب و روز مومنان، نزد خانوادها و دوستان خود، حکایت آن روز را بسیار
با آب و تاب بازگو کردند و این جمله را اضافه نمودند که :

رسول خدا با خطبه و نماز جمعه ما را از اعمال گذشته و ناشایسته‌مان پاک کرد و
مانند ابر بهاری شستشویمان داد .

۴

منزل من ، پرستشگاه من و آرامگاه ابدی من

«خدایا! تو مرا از شهری که نزد من محبوبترین شهرها
بود بیرون آوردی اکنون از تو میخواهم در شهری که
محبوبترین شهرها نزد تو است منزل دهی»

حمد

پس از اینکه پیامبر اولین نماز جمعه را در مسجد قبا بجا آورد و خطابه خود را
ادا کرد به اصحاب خبر داد که برای عصر آماده حرکت باشند.^۱

سه ساعت بغروب روز ۱۶ ربیع الاول پیامبر سوار شتر خود (القصوه) گردید .
پیروان او هم ، از زن و مرد ، که شمارشان به چندین صد تن بالغ می شد پیاده و سواره
براسب و شتر براه افتادند .

افراد قبیلۀ عمرو بن عوف که همیشه اصرار به ماندن پیامبر نزد خود داشتند با
اجتماع جلوشتر او را گرفتند و گفتند:

ای رسول خدا آیا از ماندن پیش ماملول شدی یا منزلی بهتر از منزل ما در
نظر گرفته یی ؟

پیامبر جواب داد بمن امر شده است بشهری بروم که بر تمام شهرها غلبه می کند

۱ - روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا ظهر جمعه پیامبر در قبا بسر برد و
بعد از ظهر جمعه که نماز جماعت را بجا آورد بسوی مدینه حرکت کرد . معجم البلدان .

و آنهارا فرمانبردار خود می سازد .

پیامبر این را گفت و باشاخه درخت انار که در دست داشت آهسته بگردن شتر مالید و مہار شتر را حرکت داد .

رئیس قبیله عمرو که جلو شتر پیامبر را گرفته بود . بیش از آن پافشاری نکرد . شتر که را خود را باز یافت بحرکت درآمد . جمعیت هم پشت سر او آهسته حرکت کرد . اسبہا کہ بادیدن مردم و سواران بشوق و هیجان آمده بودند شیبہ می کشیدند و می خواستند دہان خود را از آبخوری کہ بسختی از طرف سواران کشیده می شد آزاد کنند . عربہا کمتر دہانہ آہنیں ، کہ آہن برجستہ بی میان آن دارد و سق اسب را در فشار قرار می دہد ، بدہان اسبہای اصیل و نجیب خود می گذارند .

این جمعیت کہ بدنہال پیامبر سوارہ و پیادہ حرکت می کردند خود را سپاہیان خدا و رسول خدا می پنداشتند .

یکایک آنہا ، از کوچک و بزرگ ، عقیدہ داشتند کہ پیشوای آنہا یک وجود آسمانی است وجودی است کہ با عالم بالا و خدای نادیدہ بستگی دارد ، با او سخن می گوید و سخنمان او را می شنود و برایشان نقل می کند . وجودی است کہ از جانب خدای توانا مامور ہدایت آنان شدہ است و آنان نیز سر نوشت دنیا و آخرت خود را بدست او سپردہ اند و معتقد بودند کہ آیین محمدی موجب سعادت و رستگاری ابدی آنہا خواہد شد .

مطمئن بودند کہ فرمانبرداری از پیشوای خودشان کہ پیام آور خداست بہترین زندگی جاویدان را بہرہ آنہا می سازد بنا براین فدا کردن مال و جان را ، در این جہان گذران برای زندگی ابدی ، در آن دنیای جاویدان ، معاملہ عاقلانہ و پرسود می دانستند .

مسافت قبا تا یرب سہ ربع ساعت است .

قبادر جنوب یرب واقع است و وادی رانونا میان قبا و یرب می باشد . در طرفین راہی کہ از قبا و یرب می رود باغہا و نخلستان بسیار وجود دارد کہ در میان غالب آنہا چاہہای بزرگ احداث شدہ است . فلاحہا آب را بوسیلہ ناعور بیرون می کشند و

باغها را آبیاری می کنند . اراضی آن نقاط شور و زار و می گویند درخت خرما در چنین اراضی بهتر رشد و نمو می کند و خرمایش لذیذتر می شود .

چند نفر فلاح بالای درخت خرما رفته و کمر بند چرمی پهنی، نیمی بکمر خود داشته و بقیه آنرا به دور درخت خرما برگردانده بودند خرما می چیدند و در زنبیل حصیری جلو خود که ریسمانی بدان بسته و سر ریسمان از بالای درخت تازمین کشیده شده بود می ریختند ضمناً بتماشای این مردمی که بدنبال پیامبر بنام سپاه خدا حرکت می کردند مشغول بودند .

فلاحهایی که بالای درخت بودند گاهی خرما بسوی پیروان محمد پرتاب می کردند و گاهی خرما را خود خورده و هسته آنرا بسویشان می انداختند.

فقط یکی از فلاحها باشتابزدگی از درخت پایین آمد و دوان دوان بسوی کوچه رفت. این شخص چهره سپیدی داشت و مانند دگر فلاحها سبزه و سوخته نبود . بهیچوجه شباهتی بدعربها نداشت. این مرد آن دم که خواست از درباغ خارج شود صدای مرد نیرومندی از گوشهٔ باغ بلند شد که فریاد برآورد :

– سلمان کجا می روی؟

وی جواب داد :

– بزیارت مردی که می گویند رسول خداست .

– باز صدا گفت: سلمان بیا جلو.

سلمان برگشت و بسوی خانه محکمی که وسط باغ بود و پیرمردی جلو آن ایستاده بود روان گردید . تا به نزدیک او رسید پیرمرد سیلی سختی به گوش سلمان نواخت و گفت :

– این حرفها بتو نیامده برو سر کارت.

سلمان نخواست مقاومتی کند. نتوانست جواب این رفتار ناشایسته را بدهد زیرا در آن عصر غلامها و زرخریدها با آقایان و اربابان خود نمی توانستند ستیزه کنند، وی

سکوت کرد و در نور دل خود غرق شد .

« حتماً موقع مناسبی خواهم یافت که این مرد بزرگ را زیارت کنم ، مردی که آنهمه امید و روشنایی در دل من افروخته است » .

این اندیشه و تفکر ، بردباری او را در مقابل تجاوز اربابش افزون کرد و دوباره بکار خود مشغول شد .

زمزمه آمدن رسول خدا از مکه مدتها بود ذهن مردم این شهر وساکنان و باغات اطراف یثرب را بخود مشغول داشته بود . همه انتظار ورود او را داشتند . وقتی که این قافله مومنان از قبا بسوی مکه حرکت کرد دهان بدهان و صدا بصدا هر کس بهمسایه خود خبر داد که بیایند و رسول خدا را زیارت کنند . صداها مرد وزن شتر پیامبر را که در پیشاپیش قافله حرکت می کرد احاطه کرده و هر کس سعی می کرد زام « القصود » را بدست گیرد تمام فلاحها از زن و مرد به درباغ خود آمده و بچه های خود را مانند بچه حیوانات روی دیوار گلی باغ بزحمتی نگاهداشته بودند . همه می خواستند رسول خدا را به بینند و نوری را تماشا کنند که پیروانش می گفتند از صورت و گونه های او همیشه پرتوافکن است .

مردم این نقطه ، کمابیش بطور مبهم حکایت هایی از محمد و دین او شنیده بودند . این مردم نیمه وحشی چون در زندگی و رویه یی که در پیش داشتند نه کامکاری در زندگی می دیدند و نه روشنایی در دل های خود بدین جهت چشم امید را بهر چیز تازه یی دوخته بودند و اسلام نوترین و تازه ترین خبرها را برایشان آورده بود . بآن ها وعده می کرد که سیاهان و بندگان را آزاد می کند و فقیران را از چنگال بدبختی و فقر می رهاند ، از مال اغنیاء می گیرد و بفقرا می دهد و به همه می گفت که عالم دیگری هم هست که در آنجا بهشتی است و این بهشت جایگاه خدا پرستان است و جهنم منزلگاه ستمگران و بدکاران . در این بهشت هوای خنک و میوه های شاداب و رودخانه هایی از آب زلال و گوارا و پراز شیر و عسل وجود دارد و در آن جهنم آتش سوزان ورنج و عذاب همیشگی .

درکنار راه قبا، و بر در باغهای آن، روسای قبایل و پیرمردان با عددی از جوانان مسلح خود ایستاده و از میان آنها گاه بگاه چند تن پیش می آمدند زعام شتر محمد را می گرفتند و با صدای پر عزم و مشتاق خود می گفتند :

ای رسول خدا. نزد ما بمان ما بتو همه چیز می دهیم؛ مردان جنگجو می دهیم، مال می دهیم و از تو حمایت هم می کنیم .

پیامبر جواب می داد :

«جلو شتر را رها کنید. این شتر ما موافقت است .»

پنج مرتبه از طرف پنج قبیله. بنی سالم ، بنی بیاضه، بنی ساعده ، بنی حارث ، بنی عدی که خانه های شان سر راه پیامبر بود پیشنهاد شد که محمد نزد آنها فرود آید و هر پنج مرتبه همان جواب را شنیدند .

« القصوه » سر خود را بالا گرفته و با چشمهای درشت و سیاه خود ب مردمی که طرفین جاده ایستاده بودند نگاه می کرد . پیامبر تبسمی بر لب داشت و سلام و بخوش آمد گویی مردم با مهربانی جواب می گفت و پیوسته این جمله را تکرار می کرد :
«بارك الله عليكم»

قافله بشهر نزدیک شد . شهری که بگفته رسول خدا باید بر همه شهرها غلبه کند و شهری که هفتاد نوع خرما دارد .

این شهر تا آنوقت بنام یثرب معروف بود و پس از هجرت و آمدن پیامبر بنام مدینه الرسول (شهر پیامبر) نامیده شد .

شهر یثرب در جلگه یی واقع است و بدو قسمت اساسی تقسیم شده است قسمت جنوبی آن مرتفع و بنام عالیله خوانده می شد و قسمت شمالی آن منخفظ و آن را سافله می نامیدند قسمت جنوبی آن تا قبا می کشد و قسمت شمالی آن بکوههای (احد) می رسد. این کوهها تا بشهر دوفرسنگ فاصله دارد . در مغرب و مشرق شهر سرزمین حره واقع است که زمینش پوشیده از قلوه سنگهای سیاه است. اما حره که در مشرق واقع شده تا شهر فاصله بسیار دارد و در میان آن و شهر ، زمینهای حاصلخیزی دیده

می شد چنانکه حد شرقی شهر نخست يك سلسله تپه های سیاه رنگ بود در جنوب شهر تا چشم کار می کرد بیابان بود. امتیازی که این ناحیه داشت اینکه آب در آن فراوان بود. همه آبها از جنوب و از حره می آمد و در شمال در « زرغابه » بهم پیوسته می شد. آب آنها در فصل باران بالا می رفت و در آن فصل در محل « مناحه » مردابهای بزرگ تشکیل می شد. یثرب چشمه های آب فراوانی داشت که خیلی کمک به مزارع و باغات آن می کرد .

يك حصار قدیمی دور شهر را گرفته بود که در آن روز بصورت خرابه یی افتاده بود. این خرابه محله مهم «العنبریه» را که در شهر واقع شده احاطه می کرد . محله «العنبریه» اختصاص بجایگاه شترها داشت و بنام برالمناخه (بیابان خواباندن شترها) معروف گردیده بود این همان نقطه یی است که طبق سنت ، موسوم به مصلی شده است .

افسانه های دیگر مانند هفتاد نوع خرما ی آن بعدها برای این شهر بوجود آمد. این شهر پس از هجرت بیست و نه نام پرمعنی و پراشاره پیدا کرد. از آن جمله : (اکالذالبلدان: خورنده شهرها) الفاضحه (یعنی اگر کسی در این شهر نیت بد کرد رسوا می شود) و اینکه این شهر بدی و پلیدی اشخاص را می زداید همانطور که دمه آهنگر آهن را از جرم و کثافات پاک می کند. این شهر بگفته پیامبر «طایه» و «طیبه» است برای اینکه هر که در آن بماند بوی خوش بخود می گیرد و در این شهر همیشه بوی خوش بلند است نه طاعون باین شهر ورود می کند و نه دجال و هرگز بیمار جذامی در آن یافت نشود زیرا خاک یثرب جذامی را شفا می دهد. اگر ازین افسانه های رنگارنگ که در عرض صدها سال زبان میلیونها مسلمان جاری شده است بگذریم باین جمله پیامبر برمی خوریم که روز خروجش از مکه بزبان آورد. آن دقیقه یی که می خواست مکه را پشت سر خود بگذارد و بطرف یثرب روان شود روی خود را بطرف مکه کرد و چنین گفت:

" خدایا تو مرا از شهری که پیش من محبوبترین شهرها بود بیرون آوردی

اکنون از تو می‌خواهم در شهری که محبوبترین شهرها در نزد تو است منزل دهی. و خدا شهر یثرب را برای او برگزید.

شهری که تاده کیلومتری آن به باغچه‌های سبز و پردرخت احاطه شده است. در عین حال براسطه آبها و مستنقعات و مردابهای آن، تب مالاریا در آنجا شیوع داشت.

مردم این شهر در آن تاریخ از سطایفه تشکیل شده بودند دوطایفه آن عبارت از دوقبیله معروف اوس و خزرج بودند که پدران آنها از یمن آمده و طایفه سومی یهود بود که از قدیم در آنجا سکونت داشتند.

یهود هم بقبایل گوناگون تقسیم شده و در مقابل دوطایفه اوس و خزرج از حیث عدد در اقلیت بودند. ولی از حیث مال و ثروت و تجارتی که در دست داشتند و از جهت فعالیت‌های اقتصادی بر آنها برتری و تفوق داشتند.

این دوطایفه برغم ائتلاف و اتحاد ظاهری که با قبایل یهود داشتند معذک پس از جنگ خونینی که بتحریک آنها بایکدیگر کردند دایم از نیرنگهای آنان بر حذر بودند و بیعت و پیمانی که آنان در مکه با محمد کردند و دعوتی که از او به یثرب نمودند بدان سبب بود که قوای خود را بر ضد یهود نیرومند بسازند. یهودیان از عهدنامه آنها با محمد آگاه نبودند و افراد آنها، مانند دیگران بتماشا آمده بودند و با احتیاط باین حادثه مهم نگاه می‌کردند.

هنگام ورود محمد و همراهانش به کوچه‌های یثرب، رئیس یکی از قبایل «برید» چون نخواست رسول خدا بدون بیرق وارد شود عمامه خود را سر نیزه کرد و جلو شتر پیامبر براه افتاد. بدینگونه ورود رسول خدا را بمردم اعلام کرد. انصار و مهاجران؛ سواره و پیاده شمشیرهای خود را از نیام کشیده و فریاد می‌زدند که: ما از رسول خدا دفاع می‌کنیم.

بالای سر محمد یکنوع چتری از «سعف» برگ خردا نگاهداشته بودند. مقارن غروب کاروان محمد که هر چه بشهر نزدیک می‌شد دنباله‌اش کشیده تر

می گشت وارد کوچه های تنگ و غیر مستقیم یثرب گردید .

تمام مردم از زن و مرد بالای پشت بامهای خانه ها و نزدیک پنجره های اتاق ها ایستاده و تماشا می کردند .

یکنوع خوشحالی و شادمانی بی نامی برای مردمان فقیر حتی آنان که مسلمان نبودند دست داده بود و در این پیش آمد خوشبختی مبهم و مه آلودی برای خود می دیدند . می گویند همان روز که پیامبر وارد یثرب شد نوری در شهر پرتوافکن گردید که همه چیز را روشن کرد . دخترهای سبزه و چشم سرمه یی بالای پشت بام ها می رقصيدند و این اشعار را می خواندند :

«ماہ بر ما طلوع کرد .

» از نقطه یی که مسافران با هم وداع می کنند .

«نا نیازمندی مردم بدرگاه خدا باقی است .

» ما باید سپاسگزار او باشیم .

» نوای مبعوث بر ما ،

» دستوری آوردی که ما از آن پیروی می کنیم .

این اشعار و این آهنگ از میان جمعیت بالای پشت بام ها بمردم توی کوچه سرایت کرد و یکمرتبه همه همان شعر و نغمه را سرودند .

«الفصود» جلومی آمد ، با گامهای آرام و متین خود باتکبر و نخوت سر خود را بالا گرفته و با طراف خود و بمردم توی کوچه و به در خانه ها نگاه می کرد . مرد سوار بر آن بادست و سر بمردم اظهار مهربانی و محبت می نمود .

گفتیم که روسای پنج قبیله مهم یثرب چه در خارج از شهر و چه در داخل پیش آمدند و جلوشتر پیامبر را گرفتند و گفتند :

نزد ما فرود آی ، ما از حیث عدد و از حیث مال و از حیث افراد جنگجو پشت و پناه تو خواهیم بود ولی هر پنج بار پیامبر این جواب را داد :

– جلو شتر را رها کنید . این شتر ما موریت دارد و آن جاکه باید می ایستد .

حتی در جلو منزل بنی‌عدی هم که داییه‌های پیامبر بودند و رئیس این قبیله هم جلو شتر پیامبر را گرفت و مانند دیگران همان تقاضا را تکرار کرد باز مثل دیگران همان جواب را شنید .

شتر جلو آمد ، تا بمنزل بنی‌مالک بن نجار رسید . «القصوه» در اینجا مکثی کرد . سپس زانوهای خود را تا نمود و از سر فرود آمد . هنوز ننشسته بود که دوباره برخاست . مقداری راه رفت و بعقب برگشت . بهمان‌جا که اول فرود آمده بود زانو بزمین زد . نشست و تمام کردن تا زیر گلوی خود را روی زمین فرش نمود . و خدا دانا تراست . محمد از شتر پیاده شد . چهار مرتبه این جمله را گفت :

– خدایا مرا بمنزل مبارکی سرا ده و تو بهترین منزل دهنده‌گان هستی .
و بطرف خانه ابویوب که همانجا بود رفت .

ابویوب رحل شتر پیامبر را روی دوش خود نهاد و بداخل خانه خود برد .
محمد پرسید که این قطعه زمین مال کیست ؟

معاذ جواب داد : اینجا انبار خرما بوده و متعلق بدو جوان یتیمی است بنام سهل و سهل که تحت قیمومیت من هستند .
محمد گفت :

«اینجا باید منزل من ، پرستشگاه من و آرامگاه ابدی من باشد .»
همین‌طور هم شد . در اینجا مسجد مشهور مدینه بدست پیامبر ساخته شد که آرامگاه ابدی محمد ﷺ و زیارتگاه میلیون‌ها مسلمان در طول قرون واقع گردید .



بگو ای سلمان ! ..

«ای پیامبرا من از کشور خود تا بدین شهر بدنبال نور
حقیقت آمدم آن را در تو و گفته‌های تو یافتم . اجازه بده
سرگذشت خود را برایت بگویم .
سلمان پاریسی

خانه ابوایوب بنایی دواشکوبه بود و پیامبر طبقه تحتانی را انتخاب کرد .
ابوایوب وزنش اصرار کردند که پیامبر در طبقه فوقانی منزل کند . گفتند :
برای ما بسیار ناگوار است که تو در طبقه زیربمانی و ما در طبقه بالا .
پیامبر جواب داد: گوارا تر برای ما و برای آن کس که بما منزل داده همین است
که در طبقه پایین باشیم .

محمد در همان طبقه ماند .

رفت و آمد جمعیت و ازدحام مردم بمنزل ابوایوب تا قسمت زیادی از شب ادامه
داشت . پیامبر دستور داد که قطعه زمین (انبار خرما) را خریداری کنند و در همان جا
خانه خدا را بنا نمایند .

محمد نخواست آن را بعنوان هدیه قبول کند . و بقیمت پنج دینار خریداری
نمود .

فردای آن روز هنگام فجر محمد و پیروانش در آن قطعه زمین حاضر شده و شروع

بساختن دیوار مسجد کردند . خود محمد دیوار قبله را بدست گرفت و بقیه اصحاب هر يك بساختن دیوارهای دیگر مبادرت نمود. پیامبر خشت و سنگ در رداء و بالابوش خود می گذاشت و پهای دیوار می آورد .

این عده پانصد نفری مهاجر و انصار با زنان و اطفال و یاران و دوستان خود که رفته رفته بآن ها ملحق شده بودند بالغ بر یک هزار نفر شدند ، با آهنگ شوق و شغف یکی خشت می ساخت ، یکی سنگ می آورد یکی گل می داد و عده یی چینه های گلی را بالا می بردند . همگی با خواندن اشعار حماسی ، و بازکر خدا مشغول کار شدند ، مردمی که برای تماشا آمده بودند گاه بگاه بكمك این عده می شتافتند . هر دسته از این جمعیت باشعری مترنم بودند :

«اگر ما بنشینیم و پیامبر تنها کار کند .

«رویه ناشایسته و ناروایی پیش گرفت ایم .

«کسانی که به ساختن مسجد ، باکوشش و جدیت ؛ اقدام می کنند .

«با آن ها که از غبار و خاک بیم دارند البته یکسان نیستند .

«عیش و شادکامی وجود ندارد مگر در آخرت .

«خدا مهاجران و انصار را مورد عظوفت خود قرار می دهد .»

اشعار فوق نمونه یی از نغمه های این جمعیت انبوه بود که در آن فضای بزرگ بگوش می رسید .

روزها گذشت و این عده از پیش از آفتاب تا پس از فرو شدن خورشید کار می کردند . همه با عشق و شوق کار می کردند . عمار بن یاسر یکی از افرادی بود که خشت ها را پهای کار می آورد . يك روز آن قدر بارش کردند که بیچاره شد و شب به پیامبر گفت : ای رسول خدا ، این ها از بس که بر من بار می نهند مرا رنج می دهند و می کشند خودشان هرگز یارای برداشتن آن را ندارند .

پیامبر همان طور که مشغول کار بود بادست موهای آویخته یی را که بطرفین بناگوش او افتاده بود پس زد و در همان حال گفت :

— ای عمار، رحمت خدا بر تو باد، اینها تورا نمی کشند. این گروه گمراه و طاغی است که تو را خواهد کشت و همینطور هم شد.

کار پر حرارت و پراز شوق این مومنان همه روزه ادامه داشت. محمد صبحها قبل از همه بر سر کار حاضر می شد و عصرها آخرین شخصی بود که دست از کار میکشید و پس از پذیرایی مختصر که در محوطه همان مسجد از مردم بعمل می آورد کوفته و خسته بخانه ابویوب بر می گشت.

ابویوب گاه بگاه از جزئیات زندگی پیامبر برای دیگران می گفت:

« یکشب جرّه بزرگ آب که در گوشه اطاقمان بود برگشت و شکست. آب تمام کف اطاق را فرا گرفت من و ام ایوب با ناراحتی فوق العاده و با چابکی بی مانند قطیفه بزرگ خود را در آوردیم و آب را از کف اطاق جمع کردیم تا بطبقه پایین نریزد و بر رسول خدا چکه نکند.»

غذای پیامبر را ام ایوب تهیه می کرد و بطبقه تحتانی می برد غذای اوساده ترین غذاها بود. گوشت پخته، شیر برنج، عسل، کره و ماست، هر شب یکی از اینها را برای محمد می آوردند. هر چه از سفره اوزیاد می آمد ابویوب و زنش می خوردند و مخصوصاً از جای دست خورده غذای او بعنوان تبرک بر می داشتند. یکشب ام ایوب برای خوشمزه ساختن گوشت مقداری سیر بخوراك زد. آن شب تمام شام پیامبر برگشت. دست بآن ها نزده بود. ابویوب خیلی ناراحت شد به زنش تندی کرد، هر دو بطبقه پایین آمدند و به پیامبر گفتند:

— یا رسول الله آیا چه رونمود که به غذایت دست نزدی و آن را پس فرستادی، محمد جواب داد:

من در غذای دیشب بوی این گیاه را استشمام کردم و نخوردم چون مردم بمن نزدیک می شوند و دردها و شکودهای خود را آهسته بگوش من می گویند طبعاً از این بو متاذی و ناراحت خواهند شد بدین جهت نخوردم ولی برای شما مانعی نمی بینم که از این گیاه بخورید.

دیوارهای مسجد بسرعت بالا رفت .

پیامبر عصرها پذیرایی خود را در همان قطعه زمین (مسجد) قرار داده بود که دور نادر آن چینه کشیده بودند .

آفتاب هنوز يك نيزه بغروب خود داشت که مسلمانان دست از کار می کشیدند. سر و روی خود را با آب چاهی که در وسط مسجد کنده بودند شسته و اطراف نقطه‌یی که برای پیامبر در ضلع غربی مسجد آماده کرده بودند می نشستند .

همه شب جمعیت زیاد در آنجا دیده می شدند. مردم می آمدند و بسخنان محمد گوش می دادند و راز و نیازها و احساسات و حوایج خود را برای او می گفتند . مدتی هم بقرآن او که با صدای بلند ، هر روز از طرف یکی از پیروان ، خوانده می شد گوش می دادند و سپس پیامبر بخانه ابویوب برای استراحت می رفت و دیگران هم متفرق می شدند .

در یکی از این عصرها که مسلمانان دست از کار کشیده و در همانجا نزد رسول خدا گرد آمده بودند، مرد سفید پوست و نسبتاً مسنی که چشمهای با نفوذ در يك صورت لاغر و سفید و لهجه شکسته عربی داشت که معلوم بود باین زبان و باین قوم بیگانه است، وارد شد. این مرد از فردای ورود محمد بمدينه بارها بدجاس محمد آمده و با او سوال و جوابهایی کرده بود .

این مرد بنا به عادت خود دست بسینه وارد شد. در نزدیکی پیامبر نشست بحرکات و رفتار و گفتار پیامبر و آن ها که با وی سوال و جواب می کردند بدقت گوش فراداد قاری قرآن بطور معمول شروع بقراءت قرآن کرد . وقتی که صدای زنگدار و فصیح قاری بلند شد پیامبر سر بر زیر انداخت و در تفکر و سکوت خود غرق شد دیگران هم همان سکوت و همان حالت روحانی را پیدا کرده بودند .

قاری چنین می خواند :

« بنام خداوند بخشنده مهربان .

« وای بر مفتري و طعنه زن .

« آنکس که مال جمع کرد و بشماره آن دلخوش شد .

«گمان برد که دارا بیش باورندگی جاویدان دهد .

«چنین نیست، او در آتش افکنده می شود و قطعه قطعه خواهد شد .

«تو ندانی که آن آتش چه آتش سوزانی است ؛

«آتش است که بفرمان خدا روشن شده ؛

«آتش که بر قلبها زبانه می کشد ،

«آنها را احاطه می کند ،

«و بشکل سوزن های بلند و ممتد دور تا دور آنها را فرا خواهد گرفت .»

آن دم که جمله آخری سوره قرآن تمام شد پیش از اینکه دیگران سخنی بگویند،

آن مرد بیکانه برخاست و با قدمهای محکم بسوی پیامبر آمد، با ادب بی نظیری که نزد عربها هیچگاه سابقه نداشت دوزانو بر زمین نشست . بزبانوی پیامبر بوسه پر خضوعی زد پیامبر بامهربانی دست بسراو کشید .

مرد بیکانه گفت : ای رسول خدا عرضی دارم . اول بزبان خودت «دو شهادت»

را بزبان من جاری کن .

پیامبر واو «شهادتین» را باهم گفتند .

سپس مرد بیکانه گفت :

ای رسول خدا نام من سلمان پارسی است . من از کشور خود تا باین شهر بدنبال

نور حقیقت آمدم. آن را در تو و گفته های تو یافتم اجازه بده سرگذشت خود را برای ت
نقل کنم .

محمد بامهربانی گفت :

– بگو، ای سلمان ، خدا تو را پاداش دهد، بگو ..

٦

سلمان می گوید ...

« از مرد فارسی چه خبر ؟
با قرارداد آزادی خود ازدست یهود چه کرد ؟ »
محمد

سلمان مدتی فکر کرد .

گویی بدنبال کلمه اول یا آغاز سخن خود می گشت . مانند کسیکه آنقدر مواد و آنقدر اندیشه و خاطره بذهنش هجوم آورده باشد که نداند از کجا شروع کند .
سالیان دراز بود که وی باین شهر آمده و بزبان عربی آشنا شده بود . این زبان رامانند عربها حرف می زد ولی بالهجه بیگانه .
محمد بامهربانی به قیافه او نگاه کرد و در انتظار گفته های او ماند سرانجام مثل اینکه او سخن را از دل و فکر سلمان بیرون کشید .
سلمان دهان بسخن باز کرد و چنین گفت :

-- ای رسول خدا . جان من بفدای تو . حالا که اجازه دادی جزییات زندگی خود را برای من بگویم . من آرزوی چنین روزی را داشتم ، روزی که در حضور رسول خدا تشریف حاصل کنم و سرگذشت سالیان دراز عمر خود را ، که باتشنگی فراوان بدنبال حقیقت عالی می گشتم حکایت کنم .

«من از اهل اصفهان هستم^۱ از فریدی نزدیک بدان که ناهش (جی) است. پدرم دهبان بود، مرا خیلی دوست می داشت و من محبوبترین خلق خدا نزد او بودم. این حب و علاقه او نسبت بمن بدان پایه رسید که مرا مانند دختری در خانه نگاهداشت و به تربیتم همت گماشت. در میان درسهایم در آیین و کیش زرتشت بسیار تتبع کردم تا بدرجه اجتهاد رسیدم. پیوسته با آتش خدمت کردم و نگذاشتم لحظه ای خاموش شود.

اندکی مکث کرد و دوباره گفت :

«پدرم يك آبادی بزرگ داشت. روزی مشغول ساختمان جدیدی در آنجا شد، مرا خواست و گفت این ساختمان بدرجه ای مشغول داشته که دیگر به امور آن دیه و آبادی نمی رسم. تو برو سرپرستی قطعه زمین من در خارج و کاری بکن که فکر من بتو مشغول نشود.

«من بطرف آن آبادی حرکت کردم. از نزدیک کلیسایی که متعلق به نصاری بود گذشتم. صدای دسته جمعی مردمی را از داخل آن شنیدم که مشغول دعا و نماز بودند. پرسیدم : این آهنگ دسته جمعی چیست؟ جوابم دادند: ترسایانند که نماز می گذارند. «من تا آنوقت چیزی از دنیا نفهمیده بودم زیرا همیشه در خانه حبس بودم. دلم بسوی آنها کشانده شد، بر آنها ورود کردم، از دعا و نمازشان خوشم آمد، بدانها متمایل گشتم با خود گفتم بخدا که این کیش و آیین از دین ما بهتر است. تا هنگام غروب آفتاب در آنجا ماندم و بزمن پدرم نرفتم. از آنها پرسیدم اصل این دین کجاست ؟ «جوابم دادند در «شام» است.

«هنگام شب که بمنزل باز گشتم. پدرم را دیدم که از نیامدن من پشیمان شده بود و چند تنی را بدنبالم فرستاده بود. او بکلی از کارهای خودش بازمانده بود. تا مرا دید، پرسید کجا بودی ؟ مگر من باتو شرط نکردم که جای دیگر نروی ؟

«جواب دادم : وقتی که به آبادی می رفتم از پیش کلیسایی گذر کردم که مردمی

۱ - اسدالغابه فی معرفة الصحابه . طبقات ابن اسعد . و نامه دانشوران ناصری صفحه ۸

در آنجا مشغول دعا و نماز بودند من از آنچه که نزد آنها دیدم خوشم آمد. تاهنگام غروب پیش آنها ماندم .

« پدرم گفت: سلمان عزیز من ، در دین آنها خیر و برکتی نیست . دین تو و پدران تو خیلی بهتر از دین آنهاست .

» جواب دادم، هرگز، دین آنها بهتر از دین ماست . آنان خدا را می پرستند و از برای او نماز می گذارند و تو آتش را می پرستی که بدست خود افروخته یی و اگر دست از آن برداری می میرد و خاموش می شود' .

« پدرم از تزلزل عقیده ام بیمناک شد . قید و بندی به پایم بست مرا در خانه زندانی کرد، مدتی در حبس باقی ماندم. برای نصرانیها پیغام فرستادم که دین شما را قبول کردم و اگر مسافرانی از شام آمدند بمن اطلاع دهید .

» روزی بمن خبر دادند که عده یی از شام آمده اند و تجار نصرانی هستند . جواب دادم وقتی که کارهایشان تمام شد و خواستند مراجعت کنند مرا آگاه بدارند .

« روز مراجعت آنها را بمن خبر دادند . هرطور بود قید و بند از پای خود گشودم با آنها ملحق شدم و با آنها بشام رفتم . وقتی که وارد شام شدم در مقام جستجو برآمدم. پرسیدم داناترین شخص این دین کیست؟ گفتند کشیش بزرگ کلیسا.

پیش او رفتم بوی گفتم من بدین تو کشتی پیدا کردم ؛ میل دارم نزد تو بمانم و در کلیسا خدمت کنم . از تو نیکیها بیاموزم و با تو نماز گذارم و در جوار معرفت تو زیست کنم. او درخواست مرا پذیرفت و نزد او ماندم. در نتیجه معاشرت و مرور زمان فهمیدم که این کشیش مرد بسیار بدوریاکاری است . مردم را تشویق و ترغیب می کند که صدقه بدهند، وقتی که مالهای جمع آوری شده را نزد او می آورند همه را برای خود برمی دارد و پنهان می کند و بفقرای دیناری نمی دهد. دارایی و ثروت او بهفت خمزر رسید. وقتی این کارها را از او دیدم بوی بدین شدم. چیزی نگذشت که این مرد، مرد ولی این بغض و دشمنی من از بین نرفت . نصرانیها جمع شدند تا او را تشییع و

دفن کنند. او کشیش بزرگ آنها و محبوبشان بود. من نتوانستم نهفته دل خود را نگویم با آنها گفتم این مرد بشما امر می‌کرد صدقه بدهید و شمارا ترغیب بدان می‌نمود ولی وقتی که پول و مال و صدقه را پیش او می‌آوردید آنها را پنهان می‌کرد و دیناری از آن به بینوایان و ستمدیدگان نمی‌داد.

«دوستان و معتقدان او در حیرت و تعجب فرو رفتند. بمن گفتند دلیلی برای گفته‌های خود داری؟»

«جواب دادم آری، حاضرم شمارا بخزانۀ مخفی او هدایت کنم. آنها را بسر خزانه وی بردم، آن‌دم که ورقهای زر را از خمهای طلا بیرون کشیدند، با تعجب بهم نگریستند و گفتند ماهرگز او را دفن نمی‌کنیم. جسد مرده او را برداری کشیدند و سنگسارش کردند.»

«مرد روحانی دیگری را بجای او در کلیسا گذاردند. او مرد پرهیزکار و زاهدی بود. من از او پرهیزکارتر و به آخرت نزدیکتر کسی نیافتم. شب و روزش به نماز و عبادت خدا می‌گذشت، او را بدرجه‌یی دوست داشتم که قبل از او هیچکس را باین درجه دوست نداشته بودم مدت زمانی با او بسر بردم تا اینکه دقایق آخر عمر این مرد هم فرا رسید به او گفتم: مرا به که و می‌گذاری که در خدمت او باشم؟ جواب داد من کسی را نمی‌شناسم بگویم در خدمت او باشی. مردم غرض شده‌اند آن معنویت و راستی را که در گذشته داشتند از دست داده‌اند. فقط مردی را در موصل سراغ دارم که خداپرست و راست‌گوست. نام و نشان او را بمن داد.»

«پس از مرگ این مرد زاهد و نیکوکار، من بسوی موصل رفتم. نزد آن پیرمرد رسیدم نخستین کلمه‌ام باو این بود:

«کشیش شام هنگام مرگش تو را بمن معرفی کرد و گفت در خدمت تو باشم. مدتی هم نزد این مرد ماندم. اونیز مرا بشخصی از اهل نصیبین معرفی کرد. پیش او رفتم. این مرد مرا بی‌کنفرکه در (عموریه) بود معرفی نمود. در نزد این شخص هم مدتی ماندم و در نتیجه زحمت و کار خود گاو و گوسفندی پیدا کردم تا اینکه این

پیرمرد هم به لحظه آخر زندگی خود نزدیک شد. باو شرح حال خود را از ایران تا به آنجا گفتم. گفتم من بدنبال نور حقیقت هستم. بعد از مرگ تو من چکنم و دست ارادت به که درازکنم.

«جواب داد: تورا به کی توصیه کنم که فریب نخوری؟ هیچکس دیگر باقی نمانده. تقوی و زهد از اجتماع مارخت بر بسته. ولی همینقدر بتو میگویم ظهور پیامبری که مبعوث بدین ابراهیم است نزدیک شده. این مرد از میان عرب ظهور می کند به نقطه یی مهاجرت می نماید که میان اراضی پراز سنگ سیاه می باشد. در آنجا درختهای خرما بسیار است. این پیامبر دارای علایم و آثار گوناگون است یکی آنکه هدیه را می گیرد ولی صدقه را نمی پذیرد. بین دو کتفش مهر نبوت است. اگر توانستی بآن کشور بروی زود برو.

«این مرد بزرگ فوت کرد. من در عموریه تنها ماندم. رنج تنهایی جانم را ناتوان و روحم را ناامید ساخت. در این ناامیدی به دسته یی از تجار قبیله کلب برخوردیم بآنها گفتم مرا بکشور عربی ببرید. بآنها گفتم من این گاو و گوسفندهای خود را بشما خواهم داد. قبول کردند و مرا با خود بردند. تابوادی القری رسیدیم. در آنجا بمن ظلم کردند. مرا بعنوان يك برده بیک نفر یهودی فروختند. نزد او ماندم در این خیال که چون این شهر نخلستان دارد شاید همان شهری که پیرمرد دانا خبر مهاجرت پیامبر را بدان داد. در آنجا ماندم تا اینکه پسر عموی اربابم که از قبیله بنی قریظه بود بدانجا آمد، مرا از او خرید و باینجا آورد آندم که این شهر را دیدم یقین کردم این همان شهر معهود است «در اینجا ماندم و مشغول باغبانی در نخلستان اربابم شدم و در دل انتظار می کشیدم این مرد یهودی هر کاری را بدانگونه که به یکنفر زر خرید تحمیل می کنند بمن تحمیل می کرد. من سخت ترین کارها، خطرناکترین شغلها و طویل ترین ساعات کار را داشتم؛ در مقابل آن، اجرتی هم نمی گرفتم زیرا غلام او بودم و یکنفر غلام آلت بدون فکر و بدون اراده اربابش می باشد.

«تا اینکه شنیدم پیامبری از مکه به یثرب می آید و به قبا ورود کرده است. در همان

روز بالای درخت خرما مشغول چیدن خرما بودم اربابم پای درخت نشسته بود. ناگهان دیدم پسرعموی اربابم بعجله آمد تاروبروی اربابم رسید فریاد برآورد :

«خدا بنی قیله را نابود کند . اینها در قبا دور مردی را گرفته اند که تازه از مکه آمده و می‌گویند این مرد رسول خداست .

«تا این جمله را با آن سابقه ذهنی شنیدم لرزه و ارتعاش بی‌مانندی سراپایم را فراگرفت ، بطوری که توانایی از پاهایم رفت. نزدیک بود از بالای درخت بزمین بیفتم بزحمت پایین آمدم ، از آن شخص تفصیل را پرسیدم و خواستم من نیز زیارت تو آیم ناگهان ارباب من سیلی سختی بگوشم نواخت و فریاد برآورد: تو را باین کارها چه؟ برگرد و بکارت مشغول شو . جسمم برگشت ولی روحم در نور دلم غرق شد، بخود گفتم :

«حتما موقع مناسبی خواهد رسید که این مرد بزرگ را که باور رسول الله می‌گویند زیارت کنم. «مردی که اینهمه امید و روشنایی در دل من افروخته است .» این اندیشه مانند چراغی در جانم روشن شد. بردباری مرا در مقابل تجاوز اربابم افزون کرد. شب آن هنگام که کارهایم تمام شد و مطامع بی‌انتهای ارباب یهودیم باخودش بخواب رفتند، بطرف قبا حرکت کردم . صبح زود نزد تو آمدم . پیروانت را پیرامونت یافتم . باخود مقداری آذوقه و خوراکی آورده بودم. بتو گفتم شنیده‌ام تازه وارد این شهر شده و غریب هستی و همراهانی داری که جملگی غریب و نیازمند کمک و همراهی هستند . پولی که برای صدقه اختصاص داده بودم ، غذا و آذوقه خریده برای‌تان آوردم . این را گفتم و سفره را جلو تو و یارانت باز کردم. توبه آنان گفتمی از این غذا بخورید و خودت دست‌بان نزدی. این را که دیدم لرزد دوم بر تمام وجودم چیره گشت. باخود گفتم این دومین گفته آن پیرمرد بود که درست در آمد .

« وقتی که بد یثرب آمدمی همه روزه سراغت آمدم باز در یکی از این روزها گفتم هدیه‌یی دارم می‌خواهم تقدیمت کنم . این هدیه است و نه صدقه . خوراکی را جلوتان گذاشتم . خود میل کردی و باصحابت هم دادی . در اینکار هم باز اثر گفته آن مرد دانشمند را دیدم .

«روز دیگر در (بقیع الغرقد) هنگامیکه تشییع جنازه می کردی واصحابت در اطراف بودند بدنالت روان شدم ، دوبالاپوش داشتی یکی را بکمر بسته ودیگری را بخود پیچیده بودی . بتوسلام کردم وبدپشت سرتو پیچیدم . گمان کردم حس کردی چه قصدی دارم بالاپوشت راعقبزدی چشمم بمهر نبوت افتاد بهمان شرحی که آن مرد دانشمند برایم گفته بود.»

دراینجا سلمان سکوت کرد .

پس ازچند لحظه دوباره گفت :

« اکنون هم بتو پیوستم . بازبان توشهادت گفتم . خوشحالم که بآن نور وبآن حقیقت بزرگی که سالها بدنالتش بودم رسیدم ولی هنوز غلام وزر خرید آن مرد یهودی هستم ونزد او کار می کنم ، کار سخت وبر مشقت .»

این را گفت ودر سکوت عمیقی فرو رفت .

در روشنایی پیه سوزی که جلو محمد بود سلمان برق اشک را باگردش مردمک دیدگان محمد دید. شنیده بود که قلب رسول خدا از یک طفل دوساله رقیق تر ومهربان تر است . این را ازمهاجران ونزدیکان محمد شنیده بود .

محمد آهی کشید وسر بر زیر انداخت . سپس با صدای گردخورده به علی وابوبکر و سایر اصحابش که برای شنیدن گفته های سلمان اندکی جلوتر آمده بودند چنین گفت :

«هرکس بنده بی را آزاد کند خداوند عزیز جبار بهر عضو از اعضاء آن بنده عضوی از اعضاء آزادکننده او را از آتش جهنم برهاند .»

مدتی سکوت بر همه مستولی شد. دوباره رسول خدا دهان بسخن باز کرد و بالحنی پرقوتی گفت :

«سلمان برو پیش آن یهودی وبرای آزادی خود قراری با او بگذار .»

فردای آنروز سلمان نزد ارباب یهودی خود رفت و با اصرار و ابرام قراردادی برای نجات وآزادی خود بست . شرایط سنگین آن چنین بود :

اول - سید درخت خریداری کند و برای اربابش در زمینی که خودش معین می کند بخرج خود بکارد .

دوم - چهل وقیه^۱ (پول نقره) بوی بدهد .
 وقتی که مفاد این قرارداد را برای پیامبر نقل کردند رسول خدا خطاب باصحابش چنین گفت :

« به برادر دینی خود کمک کنید . »

اصحاب پیامبر مانند حلقه ای دور سلمان گرد آمدند . یکی به او سی نخل جوان داد . دیگری بیست نخل داد سومی پانزده نخل و چهارمی ده نخل . خلاصه تمام اصحاب پیامبر شرکت کردند و سید نخل را دادند .
 آنوقت پیامبر گفت :

« ای سلمان برو و خودت گود درخت ها را بکن . برادران دینی تو در اینکار یاریت می کنند وقتی که گود درخت ها حاضر شد بمن خبرده تا درخت ها را من برای تو بکارم . »

سلمان بکمک اصحاب پیامبر جای سید درخت را در زمینی که آن یهودی معین کرده بود در آورد . وقتی که گود ها حاضر شد ، سلمان سراغ رسول خدا رفت و او را با خود بآن قطعه زمین برد . سلمان درخت ها را به نزدیک گود می برد و محمد بدست خویش در زمین می نشاند و زمزمه دعایی بدرگاه خدا می کرد ، تا دانه آخر را هم خود پیامبر کاشت .
 بعدها وقتی که سلمان حکایت اسلام خود را برای دوستش عبدالله بن عباس نقل کرد چنین گفت :

قسم بکسی که جان سلمان در دست اوست حتی یکی از آن نخل ها که پیامبر کاشته بود خشک نشد .

در صورتی که معمولاً نهال خرما پس از جابجا شدن کمتر می گیرد و غالباً خشک می شود .

یهودی درخت‌های کاشته شده را تحویل گرفت ولی پولی که سلمان بایستی بوی بپردازد باقی ماند .

فردای آن روز بدسلمان خبردادند که رسول خدا باصحابش چنین گفته است .
« - از مرد پارسی چه خبر؟ با قرارداد خود چه کرد ؟ »

سلمان بعجله نزد رسول خدا رفت . محمد تا او را دید قطعه طلائی که بهجیم يك تخم مرغ بود بوی داد و چنین گفت :

« این را بگیر و بقیه تعهد خود را در مقابل یهودی انجام بده . »
سلمان جواب داد :

این قطعه طلا با وامی که بدیهودی دارم چگونه برابری کند ؟

رسول خدا جواب داد : « بگیر خدا آنرا برابر و ام تو قرار خواهد داد . »

سلمان طلا را گرفت : وقتی که آنرا وزن کرد . چنین گفت :

قسم بکسی که جان سلمان در دست اوست ارزش آن قطعه طلا معادل تمام چهل «وقید» سکه نقره بود .

سلمان برفور بسراغ یهودی رفت پول را داد و برات آزادی خود را گرفت ،
واو بدینسان از بردگی و غلامی آزاد شد .

آزاد شده که بعدها محمد درباره وی بگوید : « سلمان از ما و از خانواده ماست . »
و آزاد شده که مقام او چنان در اسلام بالا رود که محمد سال پیش از وفاتش درباره او نامه‌یی چنان به برادرش مه‌اد بن فرح بن مه‌یار بنویسد و این نامه بخط علی بن ابیطالب باشد که آنهمه او را دوست می‌داشت .

متن نامه این بود :

« این نامه بیست از محمد بن عبدالله رسول الله هنگامی که سلمان از او درخواست کرد
« سفارشی بنویسد خطاب به برادرش مه‌اد بن فرح و اهل بیتش و فرزندان او بعد از او هر
چند نسل آورد و هر که از ایشان مسلمان گردد و بر دین خود باقی بماند :

« سلام بر شما می‌فرستم و ستایش خدایی می‌کنم که بمن فرمان داده است بگویم

«خدایی جز او نیست و شریک ندارد . این را می گویم و مردم را بسوی این حقیقت می خوانم، مردم آفریده خدا هستند و تنها از او باید فرمان ببرند .

«این اوست که آنان را آفریده و هموست که به زندگی آنان پایان می دهد . باز هم او است که دوباره آنها را زنده می کند . بازگشت همه بسوی اوست ، هر چیزی از بین می رود و هر هستی به نیستی می گراید و هر جاننداری شربت مرگ و فنا می نوشد؛

«تنها آنان که به خدا و پیامبرش ایمان آورده اند در آن دنیا نجات می یابند . با همه داینها هر کس بخواهد برکیش و آیین خود باقی بماند او را بحال خود گذارید زیرا

«دردین و آیین، اجباری نیست .

« این نامه برای خاندان سلمان است که در امان و پیمان خدا و امان و پیمان من هستند . جان آنها و مال آنها در هر جاکه سکونت دارند در دشتستان و در کوهستان و چراگاهها و چشمه سارها در همه آن نقاط در امان خدا و امان من هستند نه به آنان ظلمی شود و نه بر آنها فشار و سختی وارد آید .

«هر کس که این نامه مرا می خواند خواه مرد باشد یا زن ، باید به سلمان و خاندان او احترام گذارد و جانب آنها را بگیرد و هیچگونه گزند و آسیبی به آنان نرساند .

«من آنها را از هر گونه باج و خراج و ساو و جزیه و خمس و عشر و دیگر تکلیفها آزاد کردم . اگر آنها از شما درخواستی کردند بپذیرید؛ اگر یاری طلبیدند به کمکشان بروید؛ اگر نسبت بشما ناروایی کردند، آنها را ببخشید و عذرشان را بپذیرید و اگر خواستند نسبت به آنها ناروایی بکنند ، از آنها حمایت بکنید ، آنها حق دارند که از خزانه بیت المال در هر سال صد دست لباس در ماه رجب و صد دست در عید قربان بگیرند . زیرا سلمان استحقاق آنها را دارد و فضل و برتری سلمان بیش از اکثر مومنان می باشد و هنگام وحی این حقیقت بر من نازل شد که بهشت به سلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان به بهشت . او مرد طرف اطمینان من ، امیر من ، پاک و پاکیزه منست . او بندگان را رسول الله است و بندگان دهندۀ مومنان . او جزو خانواده منست . هیچکس

«نباید با این وصیتنامه مخالفت کند و نباید با آنچه در حق آنها دستور داده‌ام فروگذاری نماید و هر کس با این وصیتنامه خدا و رسولش مخالفت کند لعنت خدا تارو زگار رستاخیز بر او باد و هر کس به آنها اکرام و احسانی بکند اکرام و احسان در حق من کرده است و نزد خدا اجر و پاداش بسیار دارد و هر کس به آنها زیانی برساند بمن زیان رسانده است و دشمن او تارو ز قیامت خواهم بود و در آنوقت آتش جهنم نصیبش می‌شود. سلام بر همه مسلمانان.»

این نامه را علی بن ابیطالب به دستور و فرمان رسول الله در ماه رجب سال نهم هجری نوشت و بر آن نامه سلمان و ابوذر و عمار و بلال و مقداد و جمعی دیگر از مومنان شهادت دادند^۱

اسم زردشتی سلمان: مابه بن بودخشان بود و در زمان پیامبر از طرف رسول خدا «سلمان الخیر» نامیده شد. بعدها پیامبر در باره او و حضرت علی علیه السلام امیر مومنان و عمار یاسر گفت: بهشت در انتظار این سه نفر است. سلمان در همه غزوات پیامبر حضور یافت و جنگ خندق را تدبیر و رای او به پیروزی رسانید که آن اندازه مورد توجه رسول خدا واقع گشت. در خلافت عمر بسمت ولایت مداین تعیین شد. اداره کننده واقعی جنگهای ایران برضد یزدگرد او بود.

از کار خودش نان می‌خورد و مازاد آنرا بفقرا می‌داد.

در آخر خلافت عثمان سال ۳۵ هجری در مداین فوت کرد و گفتند حضرت علی علیه السلام امیر مومنان برای دفن او به مداین آمد. سه دختر باقی گذاشت یکی در اصفهان و دو دیگر در مصر فوت کردند.

۱- این نامه در تاریخ گزیده حمدالله مستوفی قزوینی نوشته شده است و نامه دانشوران در جلد هفتم در صفحه ۱۵ عیناً آنرا نقل کرده نیمی از آن را هم ترجمه کرده است.



عایشه

« اینها خانواده توهستند خدا بشما برکت دهد در میان آنها
و آنها را برکت دهد با وجود شما . »
ابوبکر

در شش ماه اول اقامت محمد در مدینه تمام توجه او و پیروانش متوجه ساختن مسجد و خانه های جنب آن شد. در این مدت مسلمانان بتدریج از مکه به مدینه آمدند دیگر کسی در مکه باقی نماند ، اگرچند تنی از آنان در آنجا ماندند یا مفتون بودند و یا محبوس . مهاجران نتوانستند همه افراد خانواده و تمام دارایی خود را از مکه بیرون آورند فقط چند نفر از آنها که هم پیمان بنی امیه بودند بدین امر موفق شدند و در خانه های خود را قفل کردند. معذلك خانه یکی از آنها از طرف ابوسفیان بن حرب ضبط شد. و وقتی که صاحب آن عبدالله بن جحش تفصیل را به رسول خدا گفت پیامبر این جواب را بوی داد :

« ای عبدالله، آیا راضی نیستی که خدا خانه بهتر از آن در بهشت بتو عطا کند . »
عبدالله جواب داد : راضی هستم .

چند هفته نگذشت که پیامبر دستور داد زید ، ناپسری وی ، به مکه برود و خانواده او را بیاورد . در آن تاریخ فاطمه دخترش و سودا همسرش در خانه او بودند با اینکه سودا و عایشه در يك تاریخ بعقد رسول خدا در آمده بودند ، ولی عایشه هنوز

عروس نشده و در خانه پدرش ابوبکر درمکه زندگی می کرد .

ابوبکر هم پسر خود عبدالله را بدمکه فرستاد تا خانواده او را بیاورد . فرزند دیگرش عبدالرحمن به بت پرستی خود باقی ماند و مکه را ترك نگفت ولی چندی نگذشت که امرومان زن ابوبکر با دو دخترش عایشه و اسماء با اتفاق طلحه بن عبدالله بسر عموی ابوبکر که قیافه او را کراراً در حیات عایشه می بینیم دسته جمعی وارد یثرب شدند .

محمد پس از فوت خدیجه درمکه همسری انتخاب نکرد چندین ماه گذشت و در تنهایی منزل او فقط فاطمه، یادگار خدیجه، در مقابل دیدگان وی قرار داشت. در صورت فاطمه خطوط زیادی از سیمای ملکوتی مادرش دیده می شد و محمد علاقه خاصی بآنها نشان می داد . تنها زنی که به فاطمه و بزندگی داخلی محمد درمکه پس از فوت خدیجه رسیدگی می کرد خوله دختر حکیم، خاله مادری محمد بود .

در همان ایام محمد و ابوبکر بنا بمقتضیات زندگی خود می خواستند اتصال سببی بایکدیگر پیدا کنند ولی هر يك منتظر بودند که دیگری این پیشنهاد را بکند . بالاخره خوله این سکوت پر کلمه را در همان روزهای تنهایی محمد درمکه شکست و به او گفت : چرا ازدواج نمی کنی و این خاموشی پراز حزن را از خانه ات بر نمی اندازی ؟

محمد جواب داد :

« باکی ازدواج کنم؟ شما زنان، بهتر از مردان در این زمینه آگاهید.»

خوله گفت : اگر برای همسری خودت خواهان دختر باکره هستی ، عایشه فتانه دختر ابوبکر در مقابل تو است . اگر زن پخته و زندگی کرده می خواهی سودای زیبا دختر زمعه که اسلام هم آورده و از تو پیروی دارد در انتظار تو است .

محمد پیشنهاد او را پذیرفت .

خوله اول بمنزل ابوبکر رفت با مادر عایشه مطلب را بمیان گذاشت . او

موکول با اجازه شوهرش کرد وقتی که مطلب را به ابوبکر گفتند خیلی خوشحال شد ولی چند دشواری بنظرش رسید. اول اینکه خودش برادر خوانده رسول خدا شده چگونه ممکن است شخص دختر برادرش را بگیرد. وقتیکه این اشکال را به محمد گفتند جواب داد: ابوبکر برادر مذهبی من است نه برادر حقیقی من، بنابراین مانعی ندارد، ولی اشکالی دیگری هم در کار بود. عایشه نامزدی داشت بنام جبیر فرزند معطم بن عدی که از اقوام ابوبکر و جوانی خوش قیافه بود مدتها این نامزدی در میان آن دو نفر برقرار بود و برای اینکه این نامزدی را بشکنند به منطق ملایم و درایت عالی نیازمند بودند. ابوبکر هر دو را داشت بسراغ خانواده مطعم رفت. فکر می کرد چگونه مطلب را با آنها در میان گذارد ولی خوشبختانه مادر جبیر در صحبت را باز کرد و اعتراض بقرار نامزدی نمود بدان سبب که مبادا پسرش وارد دین اسلام شود. شوهرش مطعم نیز اعتراض را تایید کرد.

ابوبکر جوابداد: ما از دین خدا برای کار دنیا نمی گذریم بدینگونه خدا ابوبکر را از قید تعهدش آزا ساخت.

وقتیکه تمام مشکلات برطرف شد ابوبکر و محمد روز عقد را معین کردند محمد و چند نفر دیگر در اطاق بزرگ خانه ابوبکر حاضر شدند. امرومان ناراحت شده بود که چرا قبلا به وی خبر ندادند. بدنبال عایشه دوید. او در کنار حیاط باهمسالانش تاب بازی می کرد و صدای قهقهه وی بلند بود. صدای خنده او جان و نشاط بهمه می داد، چشمان سیاه پرنفوذ در بشره جذاب او باابروهای کشیده که بوسیله چند نرمك موی بسیار خفیف بهم پیوسته بود و صورت سرخ و سفید او هر بیننده یی را چنان جذب می کرد که میل می کرد دوباره و سه باره بصورتش نظر افکند. قامتی باریك و بلند داشت و خیلی زبده و جالاک بود يك نوع تفوق و برتری بر همبازیهایش در وی دیده می شد. آنها وی را دوست می داشتند و اطاعتش می کردند وقتی که مادرش بعجله بسوی او آمد. عایشه از تاب خوردن ایستاد و همانطور که نشسته بود پاهایش را بزمین تکیه داده بود گفت: مادر...

مادرش هیچ نکفت فقط دست او را گرفت و گفت برویم . هر دو باهم دویدند در درگاه اتاق مادرش او را نگاه داشت تا از نفس نفس زدن آرام شود. عرق های پیشانی را پاک کرد. چند مشت آب بسرو صورتش زد سپس او را وارد اتاق کرد زنانی که در آنجا بودند به عایشه سلام دادند .

همه این جمله را گفتند :

«سعادت و مبارکی و بهترین خوشبختی نصیب تو باد .»

زن آرایشگر شروع بیزک کردن اونمود ، سپس مادرش او را باتاق بزرگ برد و در نزد محمد نشاند و این جمله متداول را که بمنزله عقد بود بزبان آورد :

«اینها خانواده تو هستند خدا بشما برکت دهد درمیان آنها و آنها را برکت دهد باوجود شما»

محمد دست او را گرفت صورت عایشه پرازخون شده بود .

عایشه خیلی باهوش، بالطف، دارای رفتار و حرکاتی زنده و جذاب، بود . اگرچه آنروز همین که مراسم عقد انجام گرفت دوباره بسوی حیاط دوید و بیازی های خود بادختران و پسران دیگر مشغول گردید ولی از همانروز اهمیت موضوع را ادراک کرد دانسته بود که عقد او را بارسول الله بسته اند و یک نوع برتری و تفوق برای خود می دید که این غرور و برتری بشکل نفوذی در آمد که درمظاهر مختلف و اشکال گوناگون در نیمه قرن اول هجری بروز و ظهور کرد .

در همان تاریخ بود که خوله قدم دوم را برداشت و سودا را باز دواج رسول خدا در آورد .



وقتی که عایشه و مادرش به یثرب ورود کردند محمد اظهاری نکرد که عایشه نزد او بماند. ناچار با مادرش بمنزل ابوبکر که در بیرون شهر بود رفت، فقط فاطمه دخترش و سودا همسرش را بمنزل خود بخانه ابی ایوب برد. ابوبکر از این جهت کمی ناراحت شد . چندی آنرا در دل نگاهداشت ولی بالاخره بزبان آورد و علت تعویق عروسی را

پرسش کرد ، محمد در این تأخیر عروسی اجبار داشت زیرا نمی توانست مخارج عروسی و جهیز را فراهم نماید و نمی خواست از کسی پولی بگیرد ولی از همان روز کوشش بیشتری کرد که این مخارج را خودش شخصاً تهیه کند .

کارها و اشتغالات محمد در یثرب بقدری زیاد شده بود و بقدری در تنظیم این همه پراکندگی ها و ایجاد هماهنگی بین پیروان خود و تشکیل يك امت واحد و دنیای تازه اسلام مستغرق گردیده بود که مجالی برای امور شخصی او باقی نگذاشته بود. معذلك خانواده ابوبکر و مخصوصاً عایشه ده ساله را از نظر دور نمی داشت. هر وقت فرصتی پیدا می کرد بسراغ آنها می رفت و از عایشه نوازش می نمود .

عایشه گرچه در آن تاریخ زن بالغی شده بود ولی بطور مسلم دل و فکر يك بچه را داشت . دلش نمی خواست با دنیای بچگی خود وداع گوید و آن ساعت خوش و بی خیالی را دور اندازد .

غالباً وقتی که محمد براو ورود می کرد وی را مشغول عروسك بازی با همبازیهای دیگرش می دید . يك روز در مقابل او عروسكهای زیاد دید ، پرسید :

- اینها چیست ؟

عایشه جواب داد :

- اسبهای سلیمان است . یاد دخترکهای عروسك من .

محمد لبخندی پراز مهر زد و گذاشت بیازیش مشغول باشد .

پس از چند روز باز فرصت کرد و بسراغ عایشه رفت .

وقتی که وارد شد دور و براورا پراز بچه دید . او میان آنها نشسته بود و مفرکه بچگانه یی برایشان گرفته بود . بچه ها تابیغمبر را دیدند پابفرار گذاشتند و هر کدام در نقطه یی پنهان شدند .

رسول خدا بامهربانی و عطوفتی که نسبت به بچه ها داشت آنها را صدا کرد و نوازش نمود و گفت :

- بیایید بازی کنید. منم با شما بازی می کنم .



پیمان برادری

«اینهم برادر من است»
محمد

یشرب نام خود را عوض کرد و به «شهر پیامبر» نامیده شد . فعالیت و مرکزیت مهم و نوینی در این شهر پدید آمد. ساکنان این شهر تاکنون از طبقه مهم صاحب نفوذ تشکیل یافته بودند ولی اکنون دیگر يك امت واحد بنام « امت اسلام » بوجود آمده بود که در آن اوس بود، خزرج بود، قبایل و طوایف گوناگون دیگر هم بودند، قبایل و اقوامی که عقاید و عادات و رسوم خود را کنار گذاشته و عضو مطیع جامعه اسلامی شده بودند .

اسلام در نظر آنها چه بود ؟

تسلیم به اراده خداوند و اقرار بوحدانیت او و اعتراف باین که محمد رسول اوست رسولی که دستورها و احکام و قوانین را از جانب خدای آورده . پس در واقع مقنن حقیقی خداست و محمد گوینده و بیان کننده دستورهایی او . امت اسلام هم اجرا کننده آن دستورها و قوانین، حالا این امت از هر قوم و قبیله ای تشکیل شده باشد فرقی نداشت. در این جامعه دیگر نه تعصبات قومی بود و نه حدود جغرافیایی . نه شاه بود و نه وزیر . جماعت و امت بود و راس این جماعت هم «الله» قرار داشت .

بعبارت دیگر آیین محمدی نه تنها وحدت خالق را در میان مشرک و بت پرست

ایجاد نمود بلکه وحدت امت و وحدت مخلوق را نیز بوجود آورد ، همه یکی شدند و شکل ساختمان واحد بخود گرفتند .

این نظام جدید را محمد، سیزده سال با سخت ترین مقاومتها و دشمنیهای قریش، در مکه پی ریزی کرد .

این نود سوره قرآن که در آنجا بر محمد نازل شد شعله و نور آن در عشایر اطراف پخش گردید .

محمد در یثرب هم همان ساختمان و همان نظم اجتماعی را پی ریزی کرد . او بصورت یکمرد فراری وارد این شهر نشد بلکه بصورت يك قاطع الهی که بنا بتقاضا و بیعت قبلی عده بسیاری از متنفذین این شهر بدانجا آمد و مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت .

این نظم جدید تمام مومنان را جامعه واحد ساخت و لواینکه از قبایل مختلف تشکیل شده و در محلهای بسیار دور و مجزی از یکدیگر زیست می کردند .

مذهب اسلام در واقع نیروی صحیح و سالم و التصاق دهنده یی شد که ابتدا قبایل و عشایر و سپس اقوام و ملل خارجی را طوری بهم نزدیک کرد و جوش داد که نیروی واحد و جامعه یگانه یی پیدا کرد ^۱ جامعه یی که علیه دنیای تشریفاتی و رژیم آقایی و غلامی ساخته شده بود و فرق میان سفید و سیاه و ثروتمند و فقیر را از میان برده بود هیچ قوه یی نمی توانست آنها را از یکدیگر جدا کند . در میان آنها دولت و ملت و فرماندار و فرمانبردار دیگر وجود نداشت زیرا دولت هم مانند مردم مطیع قرآن بود. شاه و وزیر، رئیس و فرمانروا در میان آنها نبود زیرا این گفته خدا و صدای رسول او همیشه در گوش آنها رنه خود را داشت :

«شریف ترین شما پرهیزگارترین شماست .» ^۲

این حقیقت ، فرمانروای جان آنها و فکر آنها و عقیده آنها شد .

و آنها را بصورت امت واحدی تبدیل کرد که هرگونه دویپها و اختلافات را از میان آنها برد. این امت یگانه و برادر، دیگر رئیس و مرئوس نداشت. رئیس آنها فقط خدا بود. اسلام محمد، يك فرد انسانی را بامعایت و شهوتها و خود پرستیهای که ممکن بود داشته باشد برای ریاست امت و جامعه مسلمانان، مردود و منفور می دانست و می گفت امت اسلام باید فقط ریاست و فرمانروایی خدا را بپذیرد و تنها حکم و فرمان را از او قبول کند. این انقلاب راست و درستی بود که محمد ابتدا در عربستان پراز رئیس و مرئوس و پراز بت و بت پرستی بوجود آورد و پس از آن در تمام دنیا. همین انقلاب صحیح بود که مساوات و برابری حقیقی را در جامعه بشری پایه گذاری کرد و هرگونه مزیت های طبقاتی و خانوادگی و شاه و رعیتی و مالک و مملوکی را از میان برد و برای همین بود که ایران خسته و فرسوده از این بازیها و تشریفات خانمان برانداز، اسلام او را با جان و دل پذیرفت.

آن روز که محمد وارد یثرب شد پیروان او از پانصد نفر تجاوز نمی کردند اولین دستور او این بود که ترتیبی برای زندگی خود بدهید و بکاری مشغول شوید. زیرا غالب آن ها بادت تهی و بطور فراری از مکه آمده و ثروت خود را در آنجا باقی گذاشته بودند زیرا سران قریش اجازه به آمدن آنها نمی دادند و اموالشان را مصادره می کردند. چنین بود کار صهیب که از اموال خود در مکه گذشت ولی از ایمان خود نگذشت. تنها عثمان که از ثروتمندترین افراد امیه و داماد پیامبر بود، توانسته بود ثروت خود را از مکه بیرون آورد و بمجرد ورود به یثرب چاههای «راونه» را بمبلغ چهار هزار دینار از یکنفر یهودی خریداری کند و آنرا بحکم رسول خدا در اختیار مهاجرین قرار دهد و پس از چندی همین عثمان در نتیجه کار خود و سعی مهاجرین آنقدر ثروتمند شد که توانست تمام مخارج غزوۀ تبوک را شخصاً پردازد.

پیامبر پیوسته بانصار یعنی آنها که در عقبه بامحمد بیعت کردند و شماره شان بالغ بر ۷۵ تن شد دستور می داد که بیرادران مهاجر خود که همه چیز خود را در مکه گذارده اند کمک کنید. و مقصودش آن گروه مسلمانان مکه بود که پیش از محمد و بعد از او از مکه

به مدینه هجرت کردند .

عبدالرحمن بن عوف بدون دیناری به یثرب رسیده بود . انصاری سعید که در عقد «پیمان برادری» برادر خوانده او شد تمام دارایی خود را در اختیار وی گذاشت حتی زنان خودش را . ولی عبدالرحمن باو چنین جواب داد :

«توقف راه بازار را بمن نشان بده، من می توانم از زیر هر سنگی يك خزانه بیرون کشم» او بقدری بکار و عمل خود اطمینان داشت که خود را از هر گونه کمکی بی نیاز می دید ، همینطور هم شد . ابتدا به کارهای كوچك از قبیل خرید و فروش روغن و پنیر دست زد و بتدریج کارش بجایی رسید که دارای يك کاروان تجارتي و هفتصد شتر مال التجاره شد که بین مدینه و شام کار می کردند .

رفته رفته مهاجرین در مرکز شهر و در مقابل یهود بازاری بوجود آوردند که خود را از تحت تأثیر نفوذ تجارتي و اقتصادی آنها نجات دادند .

قسمتی از مهاجرین با امر زراعت پرداختند یثربها اراضی زراعتی خود را در اختیارشان می گذاشتند و فقط قسمتی از محصول آنرا بخود اختصاص می دادند .

علی بن ابیطالب ، سعد بن مالك ، عبدالله مسعود ، ابوبکر و خانواده اش، عمر ، ابن سیرین و غیره هر کدام قراردادهای زراعتی با اهالی بسته و مشغول کار شدند .

محترم ترین و اعیان ترین مسلمانها ، ساده ترین و كوچكترین زندگانی قناعت ورزیدند . اسماء دختر ابوبکر و شوهرش (زبیر) که جز يك شتر و يك اسب سرمایه دیگری نداشتند مشغول زراعت قطعه زمینی شدند که بآنها واگذار شده بود . اسماء خودش با سب علوفه می داد . آب می کشید، پارگیهای مشك شیروماست را می دوخت، سبزیجات زمین خودشان را روی سرش می گذاشت و بی بازار می آورد . آرد خودش را خمیر می کرد ولی چون نمی دانست نان پزد كمك دیگری را می طلبید . يك روز که بابار زیاد روی سرش بمنزل می رفت محمدا در بین راه با يك دسته از اصحابش دید. محمد شتر خود را نگاه داشت که او را پشت سر خود سوار کند . اسماء قبول نکرد برای اینکه

می دانست شوهرش بسیار حسود است و قتیکه بمنزل آمد و بشوهرش تفصیل را گفت
این جواب را شنید :

«بہتر بود کہ بارسول خدا سوار می شدی تا اینہمہ بار را روی سر خود حمل
نکنی .»

ابوبکر و عمر خود را خیلی بد محمد نزدیک می گرفتند و پیامبر نیز خیلی با آنها
خودمانی رفتار می نمود و ہمیشہ سیاست موازنہ را بین آنان رعایت می کرد . این دو
نفر صفات متضاد داشتند . عمر خیلی خشن بود و ابوبکر خیلی نرم و باتدبیر . عمر مرد
با انرژی و دارای ارادہ شدید و سخت بود . قدش بلند و رنگ صورتش زیتونی کہ این
تیرگی رنگ را از مادر سیاه خود بارث بردہ بود . یک شلاق از زہ گاو ہمیشہ در دست
داشت . باز نہا بخشونت و سختی رفتار می کرد . حتی یکروز عدہ یی از آنها بدنبال محمد
آمدند و از او تقاضایی کردند عمر آنها را با شلاق خود راند و پراکنده کرد . پیامبر از این
رفتار او ناراضی شد و چنین گفت کہ : «زن را با شاخہ ریحان ہم نباید زد .»

خشونت عمر آنقدر شہرت گرفتہ بود کہ حتی وقتی بمقام خلافت رسید دو نفر
زن از ازدواج با او خود داری کردند ، گفتند کہ وی ہمیشہ «اخمو» و عبوس است و
زنان خود را در خانہ محبوس نگاہ می دارد و بآنہا غذایی جز نان جو و کمی گوشت شتر
نمک زدہ کہ آب پز کردہ باشند چیز دیگر نمی دہد . عمر در دستوراتش ہم خیلی خشن
وقسی بود ، در مقابل رفتار ناروای ہر کس غالباً این دستور را می داد :

«سرش را از بدن جدا کنید» . ^{رفتار}

در صورتیکہ ابوبکر می گفت :

«برای تنبیہ و تنبہ افراد خطاکار بکار بردن وسایل ملایم ہمیشہ بہتر است.»



تمام پیروان پیامبر بطور جدی بکار مشغول شدند . کار برای تحصیل نان و کار برای ایمان
و عقیدہ از قبیل ساختن مسجد و اطاعت از او امر رسول خدا . شبہام در آن فضای مسجد
دور محمد جمع می شدند بقرآن و بگفتہ ہا و دستورہای وی گوش فرا می دادند .

محمد در هفته‌های اول ورود خود به یثرب تمام سعی و توجه خود را بـدان معطوف داشت که نه تنها زمزمه رقابت و اختلافی که میان مهاجرین و انصار بوجود آمده بود برطرف سازد بلکه آنها را بیش از پیش بیکدیگر نزدیک کند و اساس این بنیان و نظم جدید را محکم نماید. او می‌دانست که نیروی بزرگ از پیوستگی و اتصال نیروهای کوچک بدست می‌آید.

روزی که از طرف پیامبر تمام مسلمانان و مومنان اطلاع داده شد که همگی برای نماز مغرب در صحن مسجد حضور یابند، تازه یکسال بود که نماز مغرب در ضمن نماز پنجگانه واجب شده بود. پیش از آن، فقط دو نماز دو رکعتی یکی قبل از غروب آفتاب دیگری پیش از طلوع آفتاب انجام میشد. مسلمانان همیشه شوق دیدار رسول خدا را داشتند و همه شب برای دیدار وی و بجا آوردن نماز در مسجد حاضر می‌شدند ولی این خبر که بآنها رسید بر اشتیاقشان افزود. همگی به مسجد آمدند و پشت سر پیامبر نماز گذاردند. محمد بعد از نماز برای آنها صحبت کرد. از خدای یگانه گفت. از مأموریت رسولش گفت. از اعمال نیک و نیت پاک گفت. و از برادری و مساوات که اساس وحدت معنوی مسلمانان است گفت و کرد و از پاداشی که مهاجرین و انصار در مقابل خدمات خود باسلام، خواهند گرفت شرح مبسوطی بیان کرد و سپس اظهار داشت:

«ای مسلمانان و ای مومنان :

«قسمتی از شما به‌مکه آمدید و در عقبه در دل شب با من بیعت کردید و مرا بشهر خود خواندید. قسمت دیگر شما از آغاز پیدایش اسلام بدین خدا در آمدید و در این راه هرگونه ناملایمی را تحمل کردید و خلوص نیت و پاکی ایمان خود را نشان دادید. من اکنون بشما اعلام می‌دارم که شما افراد مهاجر و انصار برادران یکدیگرید این برادری شما در آسمان منعقد شده و اکنون من آن عهد و پیمان قضا و قدر را که بر او حقه ابدیت مانند علم الهی نقش بسته است بشما اعلام می‌دارم هر يك از شما برخیزید و برادر خود را در میان این جمع انتخاب کنید.»

این بیانات تاثر بسیار عمیقی در حاضران کرد. غلغله در میان آنان بوجود آورد. آقا و نوکر ، بزرگ و کوچک ، ثروتمند و فقیر جمعی برادر یکدیگر شدند .

حمزه عموی رسول الله با زید بن حارثه غلام آزاد شده خودش برادر شد. سلمان فارسی که تازه از قید رقیت یکنفر یهودی نجات یافته بود برادر ابودرداء شد و بلال غلام ابوبکر ، برادر ابی رویحه شد که سال فتح مکه بیرق اسلام را در دست داشت و پیغمبر در باره اش گفت : هر که تحت بیرق ابی رویحه در آید امان خواهد یافت .

دیگران هم هر کدام برادران خود را در همان ^{مجلس} انتخاب کردند و در میان پانصد تن نیروی بزرگ همکاری و صداقت بوجود آمد که همه خود را حتی در دارایی و اموال برادر مومن خود شریک دانستند .

آن وقت محمد برخاست و از میان جمعیت علی را برگزید . دست او را گرفت و از میان مسلمانان بیرون کشید و با صدای محکم و پراراده خود گفت :

«اینهم برادر من است .»

مهر انگشتر و مهر شخصیت او

«این دختران و دوشیزگان هستند که پدران و مادران خود را از آتش جهنم نجات میدهند.»

محمد

هر چه بر اقامت پیامبر در مدینه بیشتر می گذشت فکر و دل مردم بیشتر بسوی او متوجه می شد. روزی نبود که در میان خانواده ها یکبار و دوبار از رسول خدا صحبت بمیان نیاید. از رفتار و اخلاق او گفتگو نشود، از پیروان او و از زن و مرد و مسلمانانی که دور و بر این کانون جمع شده اند گفتگو بعمل نیاید. مردم یثرب سه قسمت شده بودند. مومنان که در حدود پانصد نفر بودند و با تمام ایمان و عقیده و عشق و علاقه از رسول خدا حمایت می کردند، در مقابل آنها عده یی از طوایف یهود و اوس و خزرج بودند که بر ضد محمد و اسلام او تبلیغات می کردند؛ قسمت سوم اکثریت مردم بودند که با حال تردید بگفته های مخالف و موافق گوش می دادند.

آیه های قرآنی علاوه بر اینکه بالحن و آهنگ خاصی در مجالس مومنان خوانده می شد در روی پوست آهو و پارچه های مخصوص نیز نوشته شده و دست بدست می گردید این آیه ها تاثیر عجیبی در میان مردم می کرد و حتی مخالفین هم میل می کردند که آنها را بخوانند. این گروه مهاجر و انصار که قسمتی از آنها بر راستی و درستی و با شعله ایمان بی نظیر، بر رسول خدا ایمان داشتند در هر مجلس و محفلی از پیامبر صحبت می کردند.

انس بن مالك در میان گروهی که از اخلاق ما لایم پیام آور خدا سخن می گفتند چنین گفت :

من ددسال نزد او بودم و خدمت خانه او را انجام می دادم، یکبار هم نشد که پیامبر بمن تندی کند و بمن بگوید «اف بر تو» یا بطور اعتراض بگوید «چرا اینکار را کردی و آنکار را نکردی!»

یکی از صحابه در روزی که در خانه یکنفر از انصار مجلسی برپا بود و از اخلاق محمد گفتگو می کردند چنین گفت :

- پیامبر از تعارف و مجامله که میودمغز تلخ و شیرین پوست ریاست طلبی و خود-نمایی است، نفرت زیاد دارد و من از خودش شنیدم که گفت :

مرا مدح و ثناء نکنید چنانکه نصاری مدح و ثنای عیسی بن مریم کنند. من بنده خدا هستم و بمن بگویید بنده خدا و رسول او .

روزی بر گروهی از یاران خود گذر کرد که جملگی آنها در مقابل او برخاستند پیامبر دست بشانه يك يك آنها گذارد و گفت :

جلو من بر نخیزید و مانند دیگران نباشید که در مقابل ملوک بر می خیزند و در برابر آنها بخاک می افتند و یادست آنها رامی بوسند .

محمد وقتی که بخانه یاران خود و بمجالس آنها ورود می کرد در آخر مجلس پهلوی کوچکترین افراد آنها می نشست و با آنها گفتگو و آمیزش و احیاناً شوخی می کرد و اگر اطفالشان در منزل بودند با آنها مانوس می شد و آنها را در کنار خود و یاروی زانوی خود می نشاند. به نوادهای خود اجازه می داد که موقع نماز جماعت و هنگام سجود روی شانه های او بنشینند. وقتی که سراز سجود بر می داشت با احتیاط اینکار رامی کرد که مبادا آنها بزمین بیافتند . در موقع خطبه نوادهای او اگر روی پلکان منبر مشغول بازی می شدند او چیزی نمی گفت .

روزی يك دختر بچه که پیراهن زردی پوشیده و پیامبر از آن تعریف می کرد

شروع کرد با آن قسمت از کتف پرموی پیامبر که معروف به (مهر نبوت) بود بازی کند مادرش نهیب باو زد. پیامبر گفت کارش نداشته باش سپس بدختر بچه گفت : «دست بمال و سوراخ کن، سوراخ کن، سوراخ کن».

روزی دیگر بدو طفل یتیم گردن بند و دستبند داد و خودش بادت خود آنها را بگردن و بدست آنها آویخت .

روزی هم به پسر زید چنین گفت : «افسوس که تو دختر نیستی تا از سراپای تو گوهر بریزم.»

انس بن مالک، خدمتگزار پیامبر راجع بمحبت و علاقه رسول خدا نسبت باطفال این جمله را که از خود پیامبر شنیده بود گفت :

«من نماز بسته بودم و قصد داشتم طول بدهم ناگهان صدای گریه طفلی بگوشم خورد از حالت نماز خارج شدم و فکرم متوجه شوق و نگرانی مادری شد که بگریه طفلش معطوف است .»

پیامبر همیشه از عمل عرب های بیابانی اظهار تعجب می کرد که هیچگاه دختران را در آغوش خود نمی گیرند و نمی بوسند، می گفت :

«همین دختران و نوباوگان هستند که پدران و مادران خود را از آتش جهنم نجات می دهند.»

ومی گفت . «زنان امانت خدا در دست مردان می باشند و از میان شما کسی خوب است که بزن خود نیکی کند .»

محمد کوشا بود که عرب های بیابانی را شهر نشین کند و آنها را تابع این نظم و بنیان جدید بسازد، نظمی که باروح و فکر عرب مغایرت داشت .

مشهور است یکنفر عرب بیابانی برای اینکه گفته بودند باید در یثرب بمانی خود را کشت و يك عرب دیگر در فضای مسجد پیمبر شروع بشاشیدن کرد اصحاب خواستند او را تنبیه و مجازات کنند پیامبر گفت :

«بگذارید تمام کند و سپس يك سطل آب بروی آن بپاشید.» و باو بفهمانید که

این عمل اوزشت بود .

روز دیگر هنگامیکه پیامبر بطرف مسجد می‌رفت عربی از پشت سر پیراهن او را چنان سخت کشید که پوست بدن پیامبر مجروح شد . همینکه محمد متوجه پشت سر خود شد عرب مزبور با صدای بلند خود چنین گفت :

ای محمد . دستور بده از مال خدا که نزد تو است چیزی بمن بدهند . پیامبر لبخندی زد و دستور داد بوی بدهند .

پیامبر همیشه این کبر و باد و این ناپایداری در عقاید و عجب و نخوتی که در خون عرب‌های بیابانی بود ملامت می‌کرد و می‌گفت : « اعراب در نفاق و در کفر شدیدترین مردم هستند. »

این عرب‌های بیابانی در قضاوت مذهبی و در جهت اخلاقی آنقدر جاهل و آنقدر بی‌فکر و سطحی بودند که اگر زنشان پسر می‌زاید و اسبشان کره می‌داد، نسبت به محمد و دین اسلام خوشبین می‌شدند و می‌گفتند «اسلام مذهب خوبی است» و اگر زنشان و مادیانشان پسر و کره‌ای برایشان نمی‌آورد فریاد می‌زدند :

«اسلام مذهب بدی است .»

در مقابل نادانیها و این اخلاق اعراب بود که محمد باید بعثت عالی و پرتمدن خود را انجام دهد .

یکروز از عایشه پرسیدند : وقتی که رسول خدا بخانه می‌آید چه می‌کند ؟ عایشه جواب داد : مانند دیگران کار می‌کند و کارهای خانه را انجام می‌دهد . محمد خود اطاقش را مرتب می‌نمود ، آنرا جاروب می‌کرد، پارگیهای لباس و کفشهای خود را می‌دوخت، گوسفند و بز خود را می‌دوشید ، در اطاق را برای يك گربه باز می‌کرد، يك خروس که در خانه‌اش مریض می‌شد خودش از آن پرستاری و مواظبت می‌کرد، با آستین دست خود عرق اسبش را پاک می‌کرد . یکروز عایشه برشتری سوار شد و آنرا بسختی راند، محمد بوی گفت : «باملايمت با حیوانات رفتار کن .»

بهترین شرح روحیات محمد که بالهجه معرفت و صداقت و شناسایی نوشته شده همان است که علی بن ابیطالب از خود او نقل می کند :

« معرفت سرمایه من است؛ عقل اساس دین من، محبت اساس کار من، شوق مرکب من، یاد خدا انیس من، اعتماد گنجینه من، غم رفیق من، علم حربۀ من، صبرردای من، رضایت غنیمت من، ناداری افتخار من، زهد حرفد من، یقین قدرت من، راستی شفیع من، عبادت مایۀ کفایت من. کوشش فطرت من، مسرت و خوشنودی باطن من در نماز من است »

پیامبر از يك چیز اجتناب بسیار داشت از اینکه او را سلطان بدانند و یا فرمانروای مطلق پندارند و پیروان خود را همیشه منع می کرد که اینگونه القاب و عناوین را در بارداش استعمال کنند .

اونه درباری داشت و نه وزیری فقط چند نفر مشاور و منشی داشت و يك مهر که در آن کنده شده بود : محمد رسول الله .

مهر انگشتر دست او این بود . و مهر شخصیت او همین عقاید و اخلاق عظیم او و همین گفتگوهای مردم در بارۀ او که در یثرب و مکه در دل ها و بزبان همه جاری و ساری بود .

۱۰

تشکیل امت واحد

«عهد و پیمان خدا یکی است . کوچکترین فرد مسلمان
میتواند چیزی را از جانب همه تعهد کند . این عهدنامه
از ستمگر و بزهکار پشتیبانی نمی کند . »

از عهدنامه پیاپی و یهود

وقتی که محمد بوسیله پیمان برادری روابط مومنان را به عالی ترین درجدرساند
و نقشه منافقان را که می خواستند روابط مسلمانان اوس و خزرج و مهاجر و انصار را
تیره کنند باطل ساخت و از این مرحله اطمینان کامل حاصل کرد، تمام توجه و کوشش
خود را به بقیه قبایل اوس و خزرج که هنوز اسلام نیاورده بودند و بطوایف یهود که در
زیر پرده، تحریکاتی می نمودند معطوف ساخت. در این مرحله محمد مانند يك سیاستمدار
باتدبیر و يك متفکر اجتماعی نقشه خود را تعقیب نمود. باروسای یهود برای سلامت
شهر و رونق تجارت و اقتصاد آن وارد مذاکره شد و از آن جهت که یهود هم اهل کتاب
و خداپرست می باشند با آنها دوستی و مدارا کرد بعدی که عبدالله بن سلام و چند نفر از
خاخامهای یهود را بدین اسلام درآورد . در زمانی که یهود روزه می گرفتند ، او نیز
روزه گرفت و قبله مسلمانان را هم بطرف بیت المقدس قرارداد. این عمل در یهود حسن
تاثیر بخشید و روابط دوستی آنان را با محمد بهتر ساخت . و این فکر را در آنها تقویت
کرد که اسلام محمد شعبه یی از دین یهود خواهد بود . چون مشاهده کردند که نفوذ

کلمه و محبت محمد در اعماق روح و دل مردم روز افزون است. پیشنهاد وی را دایر بقدر قرار دادی که اساسش بردوستی و احترام و آزادی عقاید طرفین باشد پذیرفتند. می توان گفت، محکمترین پایه پیشرفت آیین محمدی در آن دوره، همین سند تاریخی بود که خود محمد آرا تنظیم کرد و بایهود و سایر قبایل یثرب مبادله نمود.

متن قرارداد

بسم الله الرحمن الرحيم

این نامه‌یی است از محمد رسول خدا میان مومنان و مسلمانان قریش و یثرب و کسانی که از آنان پیروی کردند و به آنها پیوستند و با آنان بجهاد برخاستند. آنها که امت واحد را تشکیل می‌دهند، از سایر مردم جدا هستند. مهاجرین قریش بر رسوم خویش پایدار خواهند ماند و خونبهای که یکی از آنها تعلق بگیرد باهم ادامی‌کنند برای فدیة دادن اسیران خویش بعدالت و برابری میان مومنان سرشکن می‌کنند. بنی‌عوف نیز رسم خویش را باید حفظ کنند و خونبهای همدیگر را بعهده‌گیرند و هر طایفه‌یی فدیة خود را برای اسیران خویش بدهند و بین مومنین به نیکی و برابری تقسیم کنند. (در اینجا طوایف و خانواده‌ها را یکایک نام می‌برد از قبیل، بنو ساعده، بنو الحارث بنو جشم، بنو النجار، بنو عمرو بن عوف، بنو النبیت و بنو الاوس) و مومنان دیگر، نباید هیچ شخص عیال وار و قرض داری را میان خود بحال خویش و ابگذارند باید فدایا و خونبهای او را بنیکی دهند.

«هیچ مومنی که بردهٔ مومن دیگر است با مومن دیگر بدون اطلاع او پیمان نبندد».

«مومنان پرهیزکار، علیه آنکس که طغیان کند یا در صدد ظلم برآید یا مرتکب جرم بشود یا بتجاوزی دست بیالاید، یا فتنه و فساد بین مومنان کند اگرچه فرزند

یکی از آنها باشد قوای خود را بطور دسته جمعی برضد او بکار برند» .
 «هیچ مومنی مومن دیگر را بجای کافری نکشد و کافری را برضد مومنی یاری نکند» .
 عهد و پیمان خدا یکی است . کوچکترین فرد مسلمان میتواند (در حدود همین عهد و پیمان خدا) چیزی را از جانب همه تعهد کند . مومنان همه باهم دوستند و با دیگران کاری ندارند و از یهودان هرکس پیروما باشد از یاری و یابوری و برابری برخوردار می شود . کسی باو ظلم نکند و کسی را برضد او یاری نکنیم و صلح مومنان یکی است و تجزیه بردار نیست . هیچ مومنی بدون موافقت مومن دیگر وارد صلح نشود زیرا هر دو در راه خدا وارد جنگ بودند و این صلح را هم باید با مساوات و عدالت انجام دهند . »

« هر طایفه ای که به همراهی ما وارد جنگ شود تمام افراد آن باید شرکت کنند و مومنان در خونبهای خونی که از آنها در راه خدا می ریزد ذمه دار یکدیگرند . مومنان برهیز کار پیرو هدایت و راه راستند هیچیک از مشرکان حق ندارد مال قریش یا شخصی از آنها را در پناه و حمایت خود بگیرد و مومنی را از تسلط بر آن منع کند . و اگر کسی مومنی را بکشد و جنایت او به ثبوت برسد باید کشته شود مگر اینکه کسان مقتول راضی شوند و گرنه تمام مومنان باید برضد او قیام کنند و جز قیام برضد او کار دیگری از آنها روانیست و هیچ مومنی که بمندرجات این نامه اعتراف دارد و به خدا و به روز آخر (روز محشر) ایمان آورده حق ندارد با شخصی که بدعت در دین بیاورند یاری کند و یا پناه دهد و هرکس که بچنین شخصی یاری کند و یا پناه دهد در روز قیامت مورد غضب خدا واقع خواهد شد و در آن روز توبه و فدیة قبول نخواهد شد . اگر شما در امری اختلاف پیدا کردید بدانید که مرجع آن خدای عزوجل و محمد رسول او خواهد بود . یهود و قتیکه به همراهی مومنین داخل در جنگ شدند مخارج آنرا بسهم خود عهده دار خواهند شد و یهود بنی عوف با مومنان در حکم يك امتند ولی یهود پیرو دین خود هستند و مسلمانان هم پیرو دین خویشند . بندگان شان و نفوس شان نیز در حکم همانها هستند مگر آنکس که ستم کند و یا مرتکب جرم و گناهی

بشود. در این صورت خودش و خانواده‌اش را به هلاکت انداخته است .»

«یهودیان بنی‌نجار مانند یهودیان بنی‌عوف و یهودیان بنی‌جشم مانند یهودیان بنی‌عوف و یهودیان اوس مانند یهودیان بنی‌عوف و یهودیان بنی‌ثعلبه مانند یهودیان بنی‌عوف بامومنان در حکم يك امتند مگر آنکس که ستم کند یا مرتکب جرم و گناهی بشود و در این صورت خود و خانواده‌اش را به هلاکت انداخته است .»

« طایفه جفنه تیره‌یی از ثعلبه بشمار می‌آید و مانند همانها خواهند بود و بنی شطیبه هم مانند بنی‌عوف بامومنان در حکم يك امتند و غلامان بنی‌ثعلبه حکم خود آنها را دارند و بستگان و اهل بیت یهود حکم خودشان را دارند و هیچکس جز باذن و اجازه محمد ﷺ از ردیف آنها خارج نشود و نمی‌توان خون یکی را از میانه برد و هرکس خون کسی را بریزد خودش دامنگیر او و خانواده‌اش می‌شود مگر آنکه ظلم دیده باشد که در این صورت خدا بدان رضایت میدهد .»

« یهودیان در جنگ عهده‌دار مخارج خود و مسلمانان نیز عهده‌دار مخارج خویشند و اگر قبیله‌یی با نامبردگان و اشخاصی که در این صحیفه اسمشان ذکر شده بجنگ و نبرد برخیزد جملگی باویاری کنند و بهمدیگر کمک دهند و فیما بین آنها نصیحت و نیکی برقرار است و از بدی برکنار، هیچکس در حق هم پیمان خود بدی نکند و همه باید آنکس را که ظلم و ستم دیده یاری کنند و یهودان تا وقتیکه در جنگ اندر هستند بامومنان خرج کنند . برای پیروان این قرار داد شهر یشرب منطقه‌یی امن حرام محسوب می‌شود در اینجا کسی جنگ نکند همسایه هرکس مانند خود اوست و زیان و بدی نسبت باو جایز و روا نیست. هیچکس را جز با اجازه کسانش پناه نتوان داد و حوادث و اختلافاتی که بین پیروان این نامه رخ دهد مرجع آن به خدا و به محمد رسول اوست و خدا با آنچه که در این نامه نوشته شده موافقت دارد .»

« نباید بقریش و یاران آنان پناه و کمک داده شود . پیروان این نامه بر ضد کسی که به یشرب هجوم آورد اقدام نموده و کمک در دفع آن می‌کنند . اگر آنها را بصلح دعوت کنند بپذیرند و اگر آنها بصلح دعوت نمایند باید مومنان بپذیرند مگر آنکس

که درباره دین جنگ کند . »

«... یهودان اوس و غلامان و خودشان از همان حقوق و مزایا که امضاکنندگان این قرارداد دارند برخوردار می‌شوند و با آنها به‌ایکی رفتار می‌شود . هر کس کاری کند نتیجه‌اش عاید خودش می‌شود و خدا با درست‌ترین و بهترین رویه که در این نامه است موافقت دارد. این نامه از ظالم و مجرم حمایت نمی‌کند هر کس از مدینه خارج شود و هر کس که در آنجا بماند در امان است مگر ظالم و مجرم محسوب شود و خدا و محمد رسول او پناه دهند نیکوکاران و پرهیزکاران می‌باشند . »

روزی که این قرار داد بامضای شیوخ و روسای طوایف و قبایل مختلف رسید مومنین به یکدیگر تبریک می‌گفتند. علاوه بر اینکه متن این قرارداد از طرف بزرگان هر قبیله حفظ شده بود چندین نسخه از آن نیز میان قبایل یثرب تقسیم گردید و مانند گرانبهارین چیزها از آن نگاهداری می‌شد. در مجالس مومنان و غیر مومنان بادیده‌ی پراز امید از آن گفتگو می‌شد .

برای اولین بار بود که قسمتی از قبایل عرب بنام « امت واحده » نامیده شدند و بارشته‌های محکم برادری بهم متصل گردیدند و برای نخستین بار بود که عربها بوسیله چنین قراردادی این قدرت و قوت در همکاری را بدست آوردند .

این پیمان برادری و این پیمان تدافعی که در فاصله کمی از زمان منعقد گردید، مومنان را نه تنها از هجوم قریش سرمایه‌دار آسوده خاطر داشت بلکه مجال داد که بتشکیلات داخلی و اجرای قوانین الهی که به توسط پیامبر نازل می‌گردید مشغول شوند. غالب احکام و قوانین بعد از این پیمان نازل گردید . زکوة و روزه واجب شد . قانون مجازات به تفصیل وضع گردید. احکام حلال و حرام از جانب خدا فرود آمد .

در هنگام نماز ، درمکه و یثرب، چه در آن سالهایی که هر روز دوبار نماز دو رکعتی انجام می‌شد و چه بعد از آن که سه بار نماز چهار رکعتی و یکبار سه رکعتی و یکبار دو رکعتی مقرر شد ، همیشه در مواقع نماز مومنان در سر وقت بمسجد می‌آمدند و با پیامبر به نماز جماعت می‌ایستادند . پس از ورود به یثرب چون عدد مسلمانان زیاد

شده بود محمد نخواست مانند یهود بوسیله بوق مردم را بنماز دعوت کند ، نخواست مثل نصاری زنگ کلیسا را بحرکت در آورد ، بهتر آن دید که این اطلاع و آگاهی را بوسیله کلمه باطالع مومنین برساند ، کلماتی جاندار و خیال انگیز ، که هنگام هر نماز بوسیله اذان گو تکرار شود بدین جهت (اذان) بشکلی که اکنون هم معمول است مقرر گردید و بلال که صدایی بلند داشت بدین شغل مامور شد ، وقتی که برای نخستین بار مقارن غروب آفتاب صدای بلال از پشت بام خانه یکی از مومنین (خانه ابی ایوب) باین کلمات بلند شد ، جملات آن دهان بدهان و دل بدل گردش کرد و از فردای آنروز عده بی زن و مرد در اطراف آن خانه در اوقات نماز اجتماع می کردند تا به اذان گوش دهند .

« خدا بزرگترین است . خدا بزرگترین است ، خدا بزرگترین است شهادت می دهم که محمد رسول اوست . بشتایید و رو آورید به نماز بشتایید و رو آورید به نماز بشتایید و رو آورید به رستگاری . بشتایید و رو آورید به رستگاری ، خدا بزرگترین است . خدا بزرگترین است . شهادت می دهم که خدا یگانه است . »



پس از آن روز ، بهر هنگام که صدای اذان بلند می شد خون نوی از ایمان و عقیده در شرابین این امت واحد باقوتی بیشتر و چابکی افزونتر از پیش جریان می یافت .

۱۱

در اجتماع یهود

«این مرد بزرگ است. وجود او در پیشانی دهریک نقطه درخشان و نورانی و در کنار زمانه کوهی از مجد و افتخار خواهد شد. او برای سیرتاریخ مجرای جدید و صفحات نوباز می کند چه با وی همراهی بکنید و چه نکنید.»

یهودیان یثرب که موثرترین عوامل شهر بودند از نزدیک و با کمال دقت بکارهای محمد می نگریستند ، بخوبی می دیدند و حس می کردند که این نهضت و قیامی که بدست او آغاز گردیده بسیار ریشه دار و بسیار هم دامنه دار است . نه می خواستند بوی بگروند و نه مایل بودند با وی ستیزه کنند. آن مجلس عالی روحانی خودشان که در کارها و مصالح قوم بنی اسرائیل و ساکنین یثرب و کشور های عربی مشورت می کرد و تصمیم می گرفت ، از ابتدای ورود محمد به یثرب چندین بار تشکیل جلسه داد و چندین بار با اراده و یا بدون اراده راه صلح و صفا و مدارا در پیش گرفت . همان روز هم که محمد پیمان برادری رامیان پیروان خود بست جلسه یهود تشکیل شد و درباره آن گفتگوهای بسیار کردند .

سلام بن مشکم گفت: عربها عجاله دور محمد را با تمام نیروی خود گرفته اند برای اینکه از ما شنیده اند که پیامبری بزودی ظهور می کند . آن ها پیش افتاده اند که از وجود او سودی ببرند . ولی محمد از آنها استفاده برد و پیمان برادری را میان یکایک

آن ها بست . او میخواست از وجود آن ها وقوت اجتماعی آنها برای کیش و آیین خود استفاده کند .

غازر که یکی از باغداران و زمین داران بزرگ یثرب بود گفت آری محمد ، غلام من ، سلمان فارسی را هم ربود . من برای آزادی او سنگین ترین شرایط را پیشنهاد کردم و سلمان بحمايت و كمك محمد آن شرایط را قبول کرد . محمد به پیروانش دستور داد سیصد نخله را بدهند و چهل وقیه سکه را هم خودش بایك قطعه طلا پرداخت . اکنون هم برادری بنام «ابوالدردا» برایش تعیین کرده که از تمام دارایی او مثل يك برادر ارث می برد .

كنانة بن الربیع گفت: او نیز مانند امیه بن ابی الصلت از ابراهیم و اسماعیل سخن میگوید بتها را بدمی داند و همان طور که او در نبوت الهی طمع پیدا کرد محمد نیز همین طمع را پیدا کرده است و من تصور می کنم به همان عاقبتی هم که او دچار شد این هم دچار می شود .

عبدالله بن صوری که بزرگترین شخصیت یهود در فهم تورات بود و همه باین مقام او احترام می گذاردند در صدر مجلس نشسته بود با اینکه در ته دل، یکی از مخالفین جدی محمد بود ولی گویی از این مقایسه ناراحت شد و آهسته گفت :
نه، این غیر از اوست. او جامه نقوای پیامبر را در بر نداشت جرأت وفداکاری را هم نداشت ...

الحجاج بن عمرو گفت : بیشتر سخنان او با تعلیمات مذهبی ما برابر است او از عظمت خدا و جبروت او و آفرینش دنیا و بهشت و جهنم و روز قیامت و بعث و حساب و میزان حرف می زند بت پرستی را رد میکند و اصنام را می شکند. اینها همان است که ما می خواهیم .

عزیز بن عزیز او را تایید کرد و گفت : تا وقتی که در مکه بود صحبت از روزه نکرد و در یثرب وقتی که مشاهده کرد مادر دهه عاشورا روزه می گیریم از چند نفر یهودی

پرسید این چه کاری است می کنید ؟

جوابش دادند کاری است که موسی کرد و در چنین روزهایی روزه گرفت. روزهایی که خدا بنی اسرائیل را از شر دشمنانش نجات داد و آل فرعون را غرق کرد. آنوقت محمد بآنها گفت :

« من از شما به موسی نزدیکترم » فردای آنروز خودش روزه گرفت و پیروانش هم دستور داد که آن ده روز عاشورا را روزه بگیرند .

عزیز در اینجا تاملی کرد و دوباره گفت :

اخیراً هم شنیده‌ام آیه‌یی نازل کرده و طعام ما را برای مسلمین حلال ساخت و ازدواج با دختران ما را هم روا دانسته است و عین آیه را چنین خواند :

« غذای آنان که کتاب آسمانی دارند و همچنین دختران آنها بر شما حلال گردید »

الحصین بن سلام گفت : بعقیده من اصول دین او با دین ما بسیار نزدیک است.

چه فرق میکند و مقصود از مذهب عمل بدستورهای آسمانی با نیت تقرب بخدا است خواه این دستورها از زبان موسی باشد یا محمد فرق نمی‌کند . محمد برای اعراب همان محبوبیت و جاذبیت را دارد که موسی برای ما . موقعی که اودرمکه بود، ما از دور حرفهای را شنیدیم . وقتی هم که مصعب بن عمیر با خزر جیه‌ها آمد و آیات قرآنی او را برایمان خواند تشخیص دادیم که حرکت فکری او بر پایه محکم و متینی استوار است و می‌خواهد با بت پرستی عربها مبارزه کند و مردم را بخدای یگانه دعوت نماید و افکار را بطرف موسی هدایت کند . اکنون هم که خود او را دیدیم همین درستیها را در او مشاهده می‌کنیم او بما و بفکر مذهبی ما نزدیکتر است تا این عربهای خونخوار که مانند ملخ در بیابانها جست و خیز و جفت گیری می‌کنند، بگذارید خود او قوم خودش را تنبیه کند و بجاده راست بیا نندازد و آنان را بشهر نشینی و بمبادی و اصولی ثابت و پابرجا عادت دهد .

عبدالله بن صیف نگذاشت جمله او تمام شود و گفت : شاید خود محمد سرانجام

بدین ما در آید .

در اینجا دیگر عبدالله صوری با سکوت را شکست و بالبلخند تلخی گفت :
محمد بدین مادر آید ؟ ... هرگز ! این قیافه‌یی که من دیدم و آن درایت و
رفتاری که او در این مدت در یثرب نشان داد نه تنها به دین شما نمی‌گردد بلکه جملگی
شما را از پا در می‌آورد و یاپیرو و تابع خود می‌سازد .

همه حاضران بدین گفتگو بدقت گوش می‌دادند .

صور یا الحظه‌یی با حال تفکر مکث کرد و دوباره گفت : محمد یا بمصلحت و یا
بطور طبیعی از موسی و آیین او خیلی الهام گرفته است . سوره کهف که او در سالهای
اول ادعای پیامبری نازل کرد چقدر بقصه اهل کهف که در تلمود ذکر شده شباهت دارد
در قسمت دیگر قرآن دقت کنید آنجا که می‌گوید :

« اگر شما به این قرآن که از جانب خداست اعتراف نکنید - با اینکه شاهی
هم از بنی اسرائیل بدان گواهی داده - و با کبر و نخوت خود از آن سرپیچی کنید بطور
حتم جزو ستمکارانی بشمار می‌آید که خداوند آنانرا هدایت نکند . »
جای دیگر می‌گوید :

« آنها که کافرنند درباره کسانی که ایمان آوردند چنین گفتند : اگر دین آنها
خوب می‌بود آنها بر ما در قبول و پیروی آن سبقت نمی‌جستند و چون هدایت نشدند گفتند
که این يك بدعت و دروغ قدیمی است . قبل از قرآن تورات موسی است که رحمتی از
جانب خداوند بود . اکنون این کتاب هم تصدیق‌کننده تورات موسی است منتها بزبان
عربی تا ستمکاران را بیمناك سازد و به نیکوکاران مژده و امید بدهد . »

باز پیرمرد یهودی در اندیشه فرو رفت و بارشهای بلند و سفید و تنك خودبازی
می‌کرد . یهودیان چشمها را بدهان وی دوخته بودند . دوباره دهان بسخن باز کرد و
چنین گفت :

در این سیزده سال ظهور محمد در مکه با اینکه افراد مسیحی‌های مکه بیش
از یهودیان بودند معذلك او در قرآن کمتر از مسیح و تعلیمات وی نام برد . فقط در

سال نهم یادهم ادعای پیغمبریش ، از عیسی بن مریم به تفصیل یادکرد . من در این باره خیلی فکر کردم و جهت آنرا نفهمیدم . مگر اینک به گویم تعلیمات یهود به نفوس عرب نزدیکتر از تعلیمات مسیح است . عربها بیشتر بدین ما سابقه دارند تا دین مسیح و روحاً هم بآیین ما نزدیکترند تا آیین مسیح . زیرا آنقدر از مبادی دین خود برای آنان گفته ایم که تقریباً بدان خو گرفته اند . اخیراً باز هم آیه یی از او شنیدم که عربها را تهدید می کند و می گوید : « اگر بآنچه که از جانب خدا آورده ایمان نیاورند بهمان بلایی گرفتار می شوند که قوم فرعون بدان مبتلا شدند . »

پس از لحظه یی تفکر عین آن آیه را چنین خواند :

« ما پیامبری بسوی شما فرستادیم که گواه باشد چنانکه پیغمبری بسوی فرعون فرستادیم و فرعون از او سرپیچید و ما او را بسختی و شدت گرفتیم . »

چندی پیش که قریش قطر بن حارث و عقبه بن ابی معیط را از مکه نزد من فرستادند که پرسشهایی برایشان ترتیب دهم تا از محمد سوال کنند ، من بآنها گفتم اول يك نسخه از تمام آیه های قرآن او را برایم بفرستید تا برروال فکر او سابقه پیدا کنم . وقتی که آنها را برایم آوردند و با کمال دقت یکایک آن آیات را خواندم حکایت موسی و عصایش ، حکایت فرعون و زنش ، حکایت نه معجزه که خدا بدست موسی برای عبرت فرعونیان قرارداد حتی در احکام روزه و نماز و عقود و اجارات نیز شباهتی بسیار میان قرآن و تورات یافتیم . دستورات محمد نه تنها شبیه تورات است بلکه سایه یی از آن محسوب می شود و برای همین است که مشاهده می شود نام موسی در بیش از چند صد آیه ذکر شده در صورتی که نام عیسی پنج يك آن ذکر نشده است باین ملاحظات است که عقیده دارم ، با آنهمه بیمی که من شخصاً از آینده این نهضت محمدی دارم ، باز بر آن عقیده ام که از راه دوستی با وی پیش برویم نه دشمنی .

در آن جلسه گفتگو بنفع محمد ﷺ جریان پیدا کرد ولی چند روز بعد وقتی که رسول خدا من نامه خود را با قرارداد متین و محکمی که خود تنظیم کرده بود به

یهود عرضه داشت کشمکش شدیدی در رد و قبول آن در جلسه عالی آنها رونمود .
 عزال بن سموئیل بنای مخالفت را گذارد . عقیده اش این بود که محمد با این
 عهدنامه ، امت واحدی تشکیل می دهد و دین خود را بر همه کس تحمیل می کند در
 صورتی که تلمود ما می گوید : « نباید دین خود را بزور بردیگری تحمیل کنیم . »
 چند نفر دیگر هم علیه این قرارداد بیاناتی کردند و گفتند اگر ما هم او را تقویت کنیم
 روزی می رسد که خود او بر ضد ما قیام کند .

الحصین بن سلام جواب عزال را بدینگونه داد :

در این ورقه یا عهدنامه صحبتی از دین و تحمیل دین نیست . در همین ورقه تصریح
 شده است که هر کس نگاهدار کیش خود و بآیین دیگری کار ندارد . از اینها گذشته این
 عهدنامه ما را از تعرض عربها و از هجوم آنها بزندگی ما و از پرخاشهایی که سبب
 کشمکشهاست محفوظ نگاه می دارد . هر قوه بی که در این شهر آسایش و امنیت و حقوق
 عمومی را حفظ کند باید مورد تایید و پشتیبانی ما قرار گیرد . ثروت این شهر ، صنعت
 این شهر ، تجارت و زراعت این شهر همه بدست ماست . ما ، زراعت این شهر را ترقی
 دادیم ، درخت های حاصلخیز را ما کاشتیم ، زراعت نوین را ما دایر کردیم . آلات
 و ادوات را برای شخم و کندن چاهها در اراضی مرتفع ، همه اینها را ما بکار بردیم
 مردهای ما زراعت و صنعت این شهر را در دست دارند و زنان ما بافت بهترین قماش
 را انجام می دهند .

محلّه قینقاع یثرب تمام طلا و نقره ممالک عربی را در صندوقها و مخزنهای
 خود حفظ کرده است . تجارت خرما و جو و گندم در شمال حجاز بکلی در دست ماست .
 ما فقط آسایش و امنیت می خواهیم تا بتوانیم مکه و تجارت آنرا تابع خود سازیم .
 این اتحادی که محمد پیشنهاد کرده می تواند یثرب را بمقامی برساند که عظمت و تاثیرش
 در دنیا از هر شهری حتی از فلسطین قبل از هجوم دولت روم در یک قرن قبل از مسیح
 بیشتر شود . آن وقتی که آن شهر مقدس ما بهترین مدینیت و بیشترین نفوس را در حدود
 چهار هزار نفر دارا بود .

اما اینکه می‌گویید اگر ما هم در اتحادیه محمد و رود کنیم قوای او چنان بزرگ می‌شود که خودمان هم درآینده نمی‌توانیم با آن نبرد کنیم این ادعا صحیح نیست، زیرا قوه در دست ماست یعنی سازنده اسلحه ما هستیم، قوم یهود در این شهر شمشیر و زره و سایر ادوات جنگی را می‌سازد بنابراین بی‌می‌نماید داشته باشیم هر وقت او بخواهد علیه ما اقدامی کند چاره‌اش را می‌کنیم از حالا دلیل ندارد بمخالفت با او برخیزیم.

عبدالله بن صوری گفت ولی قوه بشمشیر نیست قوه بدل است و دل به ایمان و هر دو را محمد دارد.

الحصین گفت: من گفته صوری را تصدیق می‌کنم. چند روز قبل پیش آن کاهن بزرگ یهود بودیم دانشمند بزرگ خودمان صوری هم که الان صحبت می‌کند در آنجا حضور داشت وقتی که راجع به محمد و نهضت او پرسشهایی از وی کردیم جوابهای تنبہ آوری داد. بمان توصیه کرد که برویم با او سازش کنیم و در پایان بیانات بسیار موثر خود که تمام آن از روی ستاره شناسی و زیجی بود که از تاریخ تولد محمد کشیده بود، چنین گفت:

این مرد، بزرگ است. بعقیده من وجود او در پیشانی دهریک نقطه نورانی و در کنار زمانه کوهی از مجد و افتخار خواهد شد او برای سیر تاریخ مجرای جدید و صفحات نوینی باز می‌کند چه باوی همراهی بکنید و چه نکنید او نور خود را در دایره دهر و زمانه پرتوافکن می‌سازد. متأسفانه... و باز هم متأسفانه اینطور خواهد شد.

الحصین سکوتی کرد و دوباره گفت:

آن پیر مرد کاهن بطوری با قوت حرف زد که لحظه‌یی در آن تردید نکردم. حال شما خود دانید می‌خواهید با قرار داد محمد موافقت کنید یا نکنید.

سکوت عمیقی بر تمام روسای یهود که در آن جلسه حاضر بودند مستولی گردید.

دیگر صدایی از مخالفان بلند نشد.

وقتی که مقارن غروب جلسه آنها بهم خورد افرادی که از خانه بیرون می‌رفتند

این کلمات را بریده بریده می گفتند :

« این مرد بزرگ است . وجود او در پیشانی دهر يك نقطه سپید نورانی و در کنار زمانه کوهی از مجد و افتخار خواهد شد ... چه ما با او همراهی بکنیم و چه نکنیم . او نور خود را در دایره دهر و زمانه پرتو افکن می سازد . متأسفانه ... باز هم متأسفانه اینطور خواهد شد .. »

فردای این جلسه بود که روسای طوایف یهود امضای خود را پای عهد نامه محمد که روی پوست آهو نوشته شده بود خواه ناخواه گذاردند .

۱۲

بخدا که بهتر از او نیافتم

« عایشه! بخدا که بهتر از او نیافتم. خدا برای خدیجه خانه‌ای از مروارید در بهشت ساخته است. که دعوا و صدای بلند در آن یافت نشود. »

محمد (ص)

ساختمان مسجد و حجره‌های منزلگاه رسول خدا پس از دوازده ماه پایان رسید. سقف مسجد و حجره‌ها از جدوع (تنه درخت خرما) بود. قبله آنرا سوی بیت المقدس نهادند. بعدها وقتی که قبله مسلمین بطرف کعبه قرار داده شد این مسجد دارای دو قبله گردید بدینجهت مسجد دو قبله‌ی نامیده شد.

گوشه فضای سرپوشیده مسجد چند اطاق برای سکونت پیامبر ساخته شد. در اولین اطاق آن سودا (نخستین عیال پیامبر پس از خدیجه) سکونت اختیار کرد. (وقتی عایشه با خانوادۀ ابوبکر بقول خودش در تخت روان «محفه» به مدینه ورود کرد پیامبر او را بمنزل خود در مسجد هدایت نکرد و چندین ماه بعد از آن زفاف واقع شد). همه اطاقهای رسول خدا که بتدریج در آنجا ساخته شد، ۹ اطاق بود. اغلب آنها از گل و سقش از چوب درخت خرما و بعضی از آنها هم دیوارش از سنگ و سقف کوتاه آن از درخت خرما بود بطوریکه دست بدان می رسید. بدر حجره‌ها حلقه‌ی نبود و با ناخن در را می کوبیدند.

در اطاق پیامبر سریری از چوب درخت خرما بود که چوبهای خرما را با فاصله - های کم پهلوی هم نهاده و بالیف خرما بهم بسته بودند . پس از فوت پیامبر و ضمیمه شدن حجره های مسکونی پیغمبر به مسجد، در زمان حکومت بنی امیه، این سریر را یکی از مسلمانان بمبلغ چهار هزار درهم خریداری کرد .

پیامبر، هفت ماه پس از حجرت، با عایشه در منزل ابوبکر، که در (سنج)^۱ واقع بود زفاف کرد. عایشه دومین زنی بود که پس از سودا در یکی از اطاقهای نزدیک مسجد سکونت اختیار نمود . او در آنوقت نه سال داشت و از طفولیت باهوش و کنجکاو بنظر می رسید. هنگام سخن دهان گرم و لهجه گیرایی داشت. در مدینه با غالب زنان مهاجر و انصار آمد و شد می کرد و جلسانی با آنها تشکیل می داد . بحکایت و به افسانه و اشعار شوق فراوان نشان می داد . در میان زنان مسلمین دوستان فراوان بدست آورده بود که یکی از آنها ام زره بود . این زن برای عایشه بمنزله يك ندیم و مجرم اسرار بود و غالباً با وی همنشینی داشت. گیسوان عایشه را او مشکبوی می نمود و در آرایش وی، او دقت می کرد. عایشه در برابر شخصیت خیلی متظاهر بود. روزی یکی از زنان مسلمان بوی خطاب کرد :

ای مادر ...

عایشه بر فور جوابش داد: من مادر تو نیستم مادر رجالتان هستم .
نه سال با پیامبر زیست کرد و بیش از هیجده سال نداشت که رسول خدا از دنیا رفت . پس از فوت پیامبر، هزاران حدیث ، از قول پیامبر نقل کرد که یکی از آنها این بود .

« من به ده سبب بر سایر زنان رسول خدا برتری و رجحان دارم .

« اول اینکه پیامبر هیچ زن باکره یی جزم ننگرفت.

« دوم هیچ يك از زنان او پدر و مادرشان با وی هجرت نکردند.

۱ - یک هزار و پانصد گز تاشهر مدینه فاصله داشت.

«سوم خداوند خودش برائت مرا در تهمتی که بمن زدند از آسمان نازل کرد .
«چهارم جبرئیل صورت مرا در حریری سپید ، از آسمان برای رسول خدا آورد
و بدو گفت با من ازدواج کند .

«پنجم من و او از يك ظرف شستشومی کردیم و با هچيك از زنان دیگر خود این
کار را نمی کرد .

«ششم وقتی که او نماز میگذارد من بکار و امور زندگی خود مشغول می شدم
و هرگز این اجازه را بزنان دیگر خود نمی داد .

«هفتم وقتی که او با من و درخانه من بود وحی بروی نازل می شد ولی در خانه
زنان دیگرش وحی بر او نازل نمی گشت .

«هشتم وقتی که خدا روح او را با آسمان برد او در دامان من بود و سر او بسینه
و به کبد من تکیه داده بود .

«نهم در آن شبی که نوبت من بود او پیش من و درخانه من فوت کرد .

«دهم او درخانه من دفن شد .»

اینگونه حدیث هام مخصوصاً پس از فوت رسول خدا بسیار از عایشه نقل و حکایت
شد . ولی روایتی هم نزد شیعیان هست که می گویند : او وقتی ، در رسالت پیامبر هم
نردید کرد .

یکی از روزهایی که زنان مسلمانان در منزل وی جمع آمده بودند ، ام زره که
میل داشت غالباً عایشه را بسخن در آورد گفت :

تو خوشبخت ترین زنان نجد و حجاز هستی . همه چیز خوب را تو داری ...
یکی از زنان نگذاشت سخنش تمام شود و بقیه آنرا چنین گفت :

جوانی ... زیبایی ... و بهترین شوهرها را تو داری . خوشبختی حقیقی همینها
است .

عایشه با لبخند قهر آمیز گفت : جوانی ؟

ام ذره متوجه نکته او شد و گفت: از جوانی کمی پایین تر . یکی از زنان انصار گفت: مگر دوازده سال داشته باشد .

زن دیگر گفت: ده سال .

عایشه با کلمات شمرده گفت: نه سال .

ام ذره گفت عایشه آیا می شود جزئیات تفصیل عروسی خود را برای ما بگویید که زنان مهاجر و انصار چقدر میل شنیدن آن دارند .

عایشه دستی توی زلفان مشکی خود برد و چنین گفت: خیلی میل دارید ؟ پس گوش کنید ...

دو سال پیش ، آنوقتیکه مادرم آمدم و مرا از میان دوستانی که با من مشغول بازی بودند بیرون کشید و به اطاقی برد بمن چنین گفت :

تو باید زن رسول خدا شوی و این همسری برای تو و برای ما بزرگترین سرافرازی است . آنروز یکی از روزهای ماه شوال بود .

همانروز مرا بعقد رسول خدا در آوردند .

می شنیدم که می گفتند سال دهم نبوت اوست . آن شبی که محمد برای آخرین بار در مکه بمنزل ما آمد و با پدرم مذاکره محرمانه در اطاق دیگر کرد من چیزی نمی فهمیدم . همین قدر دیدم محمد و پدرم از خانه خارج شدند و چند روز بعد گفتند با پدرم به مدینه سفر کرده اند . من خیلی ناراحت شدم . میل داشتم زودتر با مادرم به مدینه بروم . مدتی گذشت تا اینکه پدرم طلحه را مامور آوردن ما کرد . برای من تخت روانی « محفه » آماده کردند . من از دیدن صحرا و آسمان و تلاً لوستارگان در سقف آسمان آزاد که هیچ کرانه و مانعی نداشت خوشحال شدم . این اولین سفر من بود .

چندین شب در بیابان و در زیر نور ستارگان و تلاً لوها آنها خوابیدم تا اینکه درختهای خرما ی شرب ما را بدیدار رسول خدا نوید داد . چند ماه گذشت . در همان

ماه‌های نخستین یکروز دیدم که پدر و مادرم راجع بعروسی من گفتگو می‌کنند. پدرم می‌گفت من از رسول خدا پرسیدم چه چیز تورا از عروسی بازنت بازداشته ؟ محمد جواب داده بود . مهریه او را ندارم . آنوقت پدرم دوازده وقیه و نیم نقره بعنوان صداق برای او فرستاد که عین آنرا رسول خدا برای من فرستاد و در همین خانه‌یی که ما فعلاً در آن هستیم عروسی کردیم . درست هشت‌ماه از هجرت رسول خدا بشهر شما گذشته بود .

عایشه اندکی فکر کرد و دوباره گفت :

من سابقاً نامزد جبیر فرزند مطعم بودم ولی خدا مرا برای فرستاده خودش ذخیره کرده بود . صورت مرا در پارچه‌یی از حریر بوی نشان داده بود . دومرتبه مرا در خواب خود دیده بود که بوی گفنه بود ندا این زن تو است. خواب پیامبران همیشه راست و درست است .

عایشه باز کمی فکر کرد و گفت :

آن روز هم با بچه‌ها مشغول بازی بودم . روزی که مادرم آمد و دستم را گرفت و از حیاط خانه باطاقم برد ، سرو صورتم را شستشو داد ، حجابی از حریر بصورتم نهاد ، مرا باطاقی برد که رسول خدا در آنجا بود ، موهای مشکیم تا پشت کمرم مثل سایه کوه افتاده بود . آن روزی هم که در شهر شما مرا خواستند پیش رسول خدا ببرند و عروسیم کنند باز با بچه‌ها مشغول بازی بودم . تاب می‌خوردم . . . چقدر آنرا دوست دارم .

یکی از زنان انصار با خنده گفت : کدام را ؟ تاب را یا پیامبر را ؟ ...

عایشه لبخندی زد و گفت :

هر دو را ...

ام‌زهره گفت : پیامبر را همدکس دوست دارد ... نور خدا در سیمای اوست و

در لبخند اوست ...

عایشه گفت : آری ... چه خوب است که شوهر زن ، بزرگترین و محبوب ترین مرد دنیا باشد .

ام زره گفت : و پیش خدا هم عزیز باشد .

یکی از زنان انصار گفت : راستی عایشه بگو بدانم چگونه وحی بر پیامبر نازل می شود ؟

عایشه جواب داد : شدیدترین و سخت ترین حالات پیامبر در آن وقت است . میلرزد و عرق میریزد ...

زن انصار دوباره پرسید : در آنوقت چه میکنی ؟

عایشه جواب داد : بیمناک می شوم . حالت پیامبر در آنوقت بکلی دگرگون است .

يك زن دیگر پرسید : عایشه توهم جبرئیل را می بینی ؟

عایشه جواب داد : آری قسم بخدای محمد یکمرتبه دیدم . (هر وقت عایشه خوشحال بود بخدای محمد سوگند می خورد و هر وقت غضبناك بود بخدای ابراهیم قسم یاد می کرد) .

زنها پرسیدند : چه شکل بود .

عایشه جواب داد : شكله دحبة الكلبی و عمامه یی بسر داشت . رسول خدا گفت این جبرئیل است .

ام زره خطاب بزنان مجلس گفت : پیامبر عایشه را خیلی دوست دارد ، محبوبترین زنان اوست .

عایشه لبخندی زد و گفت : خودش گفت صورت ترا در يك پارچه حریر بمن ارائه دادند .

عایشه صحبتش تمام نشده بود که رسول خدا وارد شد و با ملامت که یکی از صفات او بود اظهار داشت :

«عایشه حالا دیگر با بزرگان آمیزش می کنی .»

عایشه سرخ شد و باخنده اظهار داشت: ولی هنوز دلم می‌خواهد بابچه‌ها بازی کنم. تاب بازی کنم.

زنان اصحاب خارج شدند و عایشه باغیج و دلالی جلو پیامبر رفت و گفت: ای رسول خدا! آیا من محبوبترین زنان تو نیستم؟ می‌دانم هستم ولی میل دارم از زبان خودت بشنوم.

پیامبر جواب داد: «محبوبترین زنان فعلی من.»

عایشه فوری بخاطرش آمد که محمد همیشه بیاد خدیجه است و روزی نمی‌گذرد که هنگام خروج از منزل یادی از او نکند و ثنایی از وی نکند، معذک برای آنکه ببیند باز در فکر اوست یا نه گفت:

محبوبترین زنان گذشته و محبوبترین زنان فعلی تو مگر من نیستم؟

رسول خدا جواب داد: «محبوبترین زنان گذشته؟ نه.»

خشم و غضب از چشمهای سیاه عایشه بصورتش فرو ریخت و گفت:

قسم بخدای ابراهیم هنوز تو آن زن سالخورده که خدا از افق زندگیت محو

کرد دوست می‌داری!...

آیا خدا بهتر از او بتو نداد؟ مگر من بهتر از خدیجه نیستم؟

رسول خدا بارنجش خاطر گفت: «نه. من بهتر از او نیافتم...

» او بمن ایمان آورد وقتی که همه مرا رد و طرد می‌کردند.

» او مرا راستگودانست وقتی که همه مرا دروغگو می‌خواندند.

» او دارایی خودش را در اختیار من نهاد وقتی که مردم مرا از همه چیز محروم

می‌ساختند.

» خدا فرزندان خدیجه را برای من باقی گذارد و از فرزندان غیر او محروم ساخت.

» نه، عایشه، بخدا که بهتر از او نیافتم... خدا برای خدیجه خانه‌یی از مر و آید

» در بهشت ساخته است.

پیامبر این کلمات را با لحن پرارادایی گفت و از اطاق خارج گردید .
عایشه تا مدتی پشت سر محمد نگاه می کرد و قتی که صدای قدمهای او را از
خارج شنید یکمرتبه بروی تختخواب خرمایی رنگ خود افتاد و بلند بلند شروع
بگریستن کرد :

« بخدا که بهتر از او نیافتم » .

عایشه هرچه بیشتر باین جمله فکر می کرد گریه اش شدیدتر می شد و جریان
اشکش تندتر .

طومار هستی او را درهم پیچیم !

« آنان که تورات را بدوش می‌کشند و بدان عمل نمی‌کنند مانند خرانی هستند که باری از کتاب بر پشت نهاده و نمی‌دانند چیست ؟ »

قرآن سوره الجمعة

دیانت اسلام در مدینه بمنزله روشنایی و امید تازه‌یی جلوه گر شده بود که از دل بدل می‌رفت و از خانه بخانه. پیش‌آهنگان این آیین جدید، جوانان و زنان پر حرارت و افراد معروف بدانش و معرفت شده بودند. عده ۷۵ نفری که در عقبه بیعت کردند هر کدام آنها نمایندگی خانواده و عشیره‌یی را داشتند که در ترویج دین اسلام کوشش می‌کردند. در میان آنها اگر منافق بود عناصر صدیق و صمیمی نیز بودند. نمی‌توان به تحقیق گفت در سال اول هجرت عدد مسلمانان مدینه به چند نفر رسید ولی بطور تحقیق بر چند صد نفر بالغ گردید. چند صد نفری که با حرارت بی نظیر کار می‌کردند، سخن می‌گفتند و تبلیغ می‌نمودند. تلاوت کنندگان قرآن با صدای آهنگدار و موثری آیات قرآنی را در جلسات مسلمانان تلاوت می‌کردند. آیاتی که آنهمه پرمعنی و ساده و آنقدر فصیح بود که میل شنیدن آنرا داشتند.

باین عده روز افزون چندتن از بزرگان و متنفذان و ثرتمندان یهود هم علاوه گردیدند. هر کدام از آنها بنوعی از دین خود دست برداشته و به اسلام محمد پیوستند.

عبدالله بن سلام از علما و دانشمندان بزرگ یهود طرز اسلام آوردن خویش را چنین حکایت کرد :

« روزی که خبرهای متعدد از ظهور رسول خدا شنیدم و از نام وصفات و زمانی را که باید در انتظارش باشیم آگاه شدم تمام آنها را نزد خود پنهان نگاهداشتم چیزی از آنها را بزبان نیاوردم . تا اینکه او وارد مدینه شد . روزی که به قبا بنزد بنی عمرو بن عوف ورود کرد مردی به باغ آمد و خبر ورود او را داد در آن ساعت من بالای درخت خرما بودم و عمه‌ام خالده پای درخت نشسته بود . همینکه این خبر را شنیدم بی اختیار تکبیر گفتم . خالده ، این تکبیر را شنید و گفت : ذلیل شوی ، اگر خبر ورود موسی بن عمران را شنیده بودی بیش از این اظهار خوشحالی نمی کردی . جوابش دادم که او برادر موسی بن عمران است و بر همان دین و آیین است . بآنچه که موسی مبعوث گردیده او نیز مبعوث شده است .

« عمه‌ام دوباره گفت : ای برادر زاده من این همان پیامبری است که می گویند با « نفس ساعت » مبعوث می شود . گفتم آری خودش است .

« من به اقامتگاه رسول خدا رفتم بدست وی اسلام آوردم . از پیش او بخانه خودم و پیش خانواده‌ام آمدم آنها را هم بدین اسلام درآوردم . ولی اسلام خود را از یهود پنهان نگاهداشتم بر رسول خدا گفتم یهود قوم باطل و بدزبانی هستند . میل دارم که مرا در یکی از خانه‌های پنهان کنی و آنها را احضار نمایی و عقیده‌شان را درباره من پرسش کنی قبل از اینکه آنها از اسلام من باخبر شوند و از آنها بخواهی که عقیده‌شان را درباره من بگویند . زیرا همینکه بدانند من اسلام آورده‌ام صدعیب بمن بیندند . رسول خدا مرا بمنزل خود برد و نمایندگان یهود را هم در آنجا احضار کرد و صحبت مرا بمیان کشید از آنها پرسید که عبدالله بن سلام در میان شما چگونه مردی است . جواب دادند : سید ما و فرزند سید ماست . همین که گفته‌های خود را راجع بمن تمام کردند من وارد اتاق شدم و گفتم ای گروه یهود از خدا بترسید و آنچه که برایتان مقرر داشته پذیرید . بخدا شما می دانید که این مرد رسول خداست . این حقیقت در کتاب

آسمانی شما تورات بنام و نشان نوشته شده است، بنا بر این من شهادت می‌دهم که وی رسول خداست. باو ایمان آوردم گفته های او را تصدیق کردم و در حق او معرفت لازم پیدا کردم. یکمرتبه تمامی آنها بصدا درآمدند بالاتفاق گفتند تو دروغ می‌گویی و بنای عیججویی و بدگویی نسبت بمن گذاشتند. در آن حال من رو به پیغمبر کرده و گفتم: من بتو نگفته بودم که اینها قوم باطل و بد زبانی هستند. اهل غدر و دروغ و فجور هستند. بدینگونه اسلام خود و خانواده خود و عمه خودم خالد را فاش ساختم. چندی از اسلام این مرد نگذشته بود که حدیث مخیریق در مدینه وارد زبانها گردید. او نیز یکی از علماء بزرگ یهود و مرد بسیار ثروتمندی بود، درختان خرماي بسیار و اموال بیشماری داشت وقتی که او هم اسلام آورد ولوله عجیبی در میان یهود افتاد و این گفته مشهور پیغمبر درباره او زبان بزبان نقل می‌گردید:

«مخیریق بهترین یهود است».

بزرگترین مظهر ایمان و فداکاری او را بعدها یهودیان در جنگ احد تماشا کردند. جنگ احد روز شنبه‌یی وقوع یافت مخیریق در مقابل یهود ایستاد و گفت: شما می‌دانید که پیروزی محمد بر شما حق است. آنها گفتند که امروز شنبه است جواب داد برای چنین خدمتی شنبه با سایر روزها فرقی ندارد دردم سلاحش را برداشت و بسوی رسول خدا بمیدان جنگ رفت و اظهار کرد اگر من کشته شوم تمام دارایی من مال محمد باشد هر طور بخواهد در آن تصرف کند این را گفت و وارد جنگ شد و کشته شد.

گرویدن این قبیل افراد برجسته یهود به محمد از يك طرف و توسعه سریع اسلام در میان سایر قبایل و ساکنین مدینه از طرف دیگر متنفذین یهود را بیمناك ساخت. که جلسه عمومی خود را هر چند زودتر تشکیل دهند.

روزی که جلسه آنان تشکیل یافت کعب بن الاشرف (از یهود بنی فریضه) موضوع

را چنین مطرح ساخت:

«آ نروزی که محمد عهدنامه خود را با قبایل عرب برای تشکیل امت واحد منعقد ساخت و پیروان وی خواستند یهود را هم وارد این قرارداد بکنند من و چند نفر دیگر گفتیم این پیشنهادهای محمد برای تحکیم افکار خودش است و می خواهد ریشه های خود را محکم سازد و گفتیم که این عمل او بزبان قوم بنی اسرائیل است ، چند نفری از میان خودمان و در جلسه خودمان بطرفداری از اتحاد ما با وی سخن گفتند کاری که نباید بشود شد یعنی با آن قرارداد موافقت شد اکنون خیال می کنم دیگران هم زیان پیوستگی ما را تشخیص داده و خطر محمد و اسلام او را بخوبی احساس کرده اند . همه می بینند که وی از یکطرف نیروی خود را تجهیز می کند و از طرف دیگر افراد ما را بکیش خود می کشاند .»

الحجاج بن عمرو (از قبیلہ بنی النظیر) اظهار کرد : «او سعی دارد افراد بنی اسرائیل را بدین خود وارد کند و این گفته خودش است : «اگر ده نفر از یهود ایمان آورند تمام یهود ایمان می آورند.»

ربیع بن الربیع (از قبیلہ بنی النظیر) با حالت اندوهناك گفت : «بیچاره یهود که خیال کردند دین محمد موجب ترویج دین آنهاست چون بر اساس همان مبادی دین موسی و ابراهیم پی ریزی شده است ولی اکنون کم کم احساس میکنند که محمد دارد دین پیشینیان را ریشه کن می سازد و احکام جدید خود را پی در پی نازل می کند برای نماز خود اذان آورده ، روزه ده روزه ما را ترك گفته و یکماه رمضان را برای مسلمانان روزه مقرر داشته ، زکوة آورده ، حلال و حرام آورده ، قوانین جزایی وضع کرده و در آینده هم اقدامات شدیدتری بعمل خواهد آورد .»

این مذاکرات احساسات يكايك افراد را بجوش آورد و جمعیت تصمیمات زیر را اتخاذ کردند :

- ۱- چند نفر از یهود بروند و صورتاً به محمد ایمان آورند و در باطن برای قوم خود کار کنند. سعد بن حنیف و زید بن اللطیف عهده دار این کار شدند .
- ۲- میان اوس و خزرج که محمد آنها را مانند سایر پیروان خود در جزو امت

واحد درآورده دشمنی دیرین را زنده کنند و زرد و خورده ایجاد نمایند بدینسان این قوه واحد را متلاشی سازند. کعب عهده دار این امر گردید .

۳- از میان پیروان محمد و مسلمانان عده‌یی را بوسیله پول بفریبند و بخرند. در اطراف این سه موضوع مذاکره کردند و علاوه بر آن تصمیم کردند که در جلب انصار که با يكایك آنها سوابقی داشتند نهایت کوشش را بعمل آورند . « رفاعه » در این موضوع اطلاعات زیادی در دسترس سایران گذاشت و گفته‌های خود را باین جمله پایان داد :

« انصار به محمد صمیمانه ایمان نیاوردند، بخيال سود و منفعت دور او را گرفتند اگر این سود و منفعت را ما تأمین کنیم آنها اعمال ما خواهند شد ، چنانکه عبدالله بن ابی در دست ماست . او در بطن بیش از ما با محمد مخالف است زیرا او معتقد است اگر بیعت عقبه واقع نشده و محمد باین شهر نیامده بود اوس و خزرجیها او را بسمت پادشاهی و فرمانروایی انتخاب کرده بودند. همیشه از عمل دشمنان داخلی بیش از دشمنان خارجی میتوان نتیجه گرفت. البته باقری‌شهای مکه هم که دشمنان درجه اول و سرسخت محمد هستند باید تماس بگیریم و ضربت‌های خود را از داخل و خارج بروی فرود آوریم. قبل از این که او ما را از پاد در آورد ما باید طومار هستی او را مانند هستی صدها دشمنان بنی اسرائیل درهم پیچیم و در چاه‌های عمیق صحرا دفن کنیم . »

۱۴

استخوان گلوی او را . . .

«بعضی از آن‌ها که قصد آزار پیامبر دارند می‌گویند که
او گوش خوش باور همه است. بگو آری گوش خیر است
برای شما.»

قرآن سوره ۹ آیه ۶۲

با آنکه مدت زیادی از امضای عهدنامه تشکیل امت واحده نگذشته بود، یهود نشان دادند که نمی‌توانند ناظر پیشرفت و موفقیت آیین محمدی بشوند. آیین محمد آیین مثبتی بود. روز بروز ثابت‌تر و قطعی‌تر جلوه می‌نمود. دینی نبود که فقط جنبه منفی داشته باشد و فقط به اعتراض برضد اشتباهات و اوهام اکتفا کند، محمد رسالت خود را حتی بکتاب یهود و پیش‌بینی که راجع بظهور خودش در آن شده بود متکی می‌ساخت. ولی هیچگاه نمی‌گفت و ادعا نمی‌کرد که خودش مسیح یهود است. مسیحی که در شخص عیسی ظهور کرده بود از طرف یهود رد شده بود ولی محمد پیغمبر بزرگتری بود که یهود هم در کتب خود از ظهورش سخن گفته بودند. یهود این حقیقت را می‌دانستند معذک با محمد بنای مخالفت را گذاشتند و بدین گونه مذهب اسلام و یهود دو دشمن یکدیگر شدند و یهودیانی که بنا بر مقتضیات و یا ضرورت برای مدت کمی به محمد پیوسته بودند، بدشمنی و انهدام کار وی و مذهب وی پرداختند.

پول و فکر یهود بکار افتاد.

سحر و جادوی آنها نیز بکار افتاد .

گفتند که مسلمانان را سحر کردند تا از آنها پسری بدنیا نیاید . مدتها گذشت تا این سحرها باطل شد و پسری برای یکی از مهاجران (الزبیر) بدنیا آمد که مسلمانان روز تولد او یکمرتبه با صدای بلند تکبیر گفتند و بدینگونه شادمانی خود را اظهار داشتند . و نیز گفتند که لبید بن اعصم ، خود پیامبر را سحر کرد و حس جنسیت را تا مدت یکسال در او نابود ساخت ولی بعداً شفا یافت که موضوع زبانه تمام مردم گردید و حدیث و روایتی هم در این موضوع نقل شد .

یهود افرادی چند بدمکه فرستادند و قریش را تشویق کردند که به مدینه هجوم کنند و بآنها وعده دادند که قشون آنها همین که به حوالی مدینه برسد آنها هم از داخل بقوای محمد هجوم آورند .

افرادی هم در میان منافقین انصار گماشتند تا بآنها بفهمانند که محمد بدان گونه که با مهاجرین را یکان است با آنها صفا و صمیمیتی ندارد .

عمل تدریجی یهود در افراد ضعیف و شکاف انصار، که در میان خانواده ها و قبایل گوناگون مدینه وجود داشتند، کمابیش موثر افتاد . ایمان نیم بند آنها را درهم شکست تا آنجا که بعمل سخریه و استهزاء علیه محمد و دین اسلام دست زدند، در ظاهر خود را مسلمان قلمداد می کردند و در باطن برضد پیغمبر سخنها می گفتند .

زید بن لصیت در یکی از روزهایی که شتر پیغمبر کم شد و همه در جستجوی آن برآمدند اظهار کرد :

«محمد گمان دارد که از آسمان خبر برایش می رسد در صورتی که از شتر زیر پای خودش بی خبر است و نمی داند کجاست .»

این خبر را بر رسول خدا دادند جواب داد قسم به الله که من چیزی نمی دانم جز آنچه که بمن وحی شود و الان آگاه شدم که شتر من در همین دره (شعب) است و افسارش بدرختی بند شده است .

وقتی که مسلمانان بدان جا رفتند شتر را بهمان وضعیت یافتند .
 کارهای منافقین و حرکات و رفتار آنها و زخم زبان آنها چه در سال اول هجرت
 و چه در سالهای بعد از آن بیش از عمل هر دشمن سرسختی، روح پیامبر را آزرد و
 ناراحت ساخت . اینها بظاهر مسلمان بودند، در مسجد جمع می شدند و در مذاکرات
 مسلمین شرکت می کردند و آن وقت همه آنها را مورد سخریه و استهزاء قرار می دادند .
 یکروز که جمعیت بسیاری در مسجد جمع بود چند نفری از آنها پهلوی هم نشسته
 و آهسته کنکاش می کردند پیغمبر دستور داد آنها را از مسجد بیرون انداختند .

يك سورة تمام از قرآن (سورة منافقین) و قسمتی هم از اوائل سورة بقره تا آیه
 صدم که راجع بهمین افراد دو رو نازل گردیده تشنج و تأثر روح محمد را از گفتار و
 نیات آنها نشان می دهد روحیه این طبقه از مردم از خلال این آیات بوضوح دیده
 می شود ، دروغگویی ها ، بی عقیدگیها ، برگشت بکفرشان بعد از ایمانشان و بهانه
 جویی شان هنگام جهاد و سایر اعمالشان موضوع آیات متعدد قرآن قرار گرفته و پیغمبر
 افراد این طبقه را بجملة آنها که در قلوبشان بیماری و ناخوشی است « خطاب کرده است .
 عبدالله بن ابی که رئیس و علمدار تمام منافقین بود و می گویند قسمت اعظم
 سورة (منافقین) درباره او نازل گردید ، در یکی از مجالس محرمانه منافقین بدستور یهود
 داد سخن داد . آنها را تحریک کرد و گفت محمد بشما اطمینان ندارد . چشمش و
 امیدش و اعتمادش بر فقای مهاجر خود می باشد . آنها را پیروان اصلی خود می داند
 نه شما را . و همین که موفقیت کامل یافت شما را از خود خواهد راند .

«روی بن الحارث» هم گفته او را تأیید کرد و دلیل آورد که در تمام این دسته هایی
 که براه شام و باطراف مکه برضد قریش گسیل داشته همه را از مهاجران انتصاب کرده
 و یکنفر از انصار را با آنها نفرستاده است، گفت :

«شما ملاحظه کنید برای نجات دو نفر از پیروان خودش که در مکه بدست قریش
 زندانی شدند چه کوششها کرد تا نجاتشان داد .»

من مطلعم که در يك جلسه خصوصی که فقط مهاجرین در آن بودند حرارتی

بی نظیر بخرج داد و فریاد می زد :

کیست که بامن « برای نجات آنها همراهی کند ؟ » ولید بن مغیره داوطلب شد و خود به مکه رفت و بوسیله زنی آنها را پیدا کرد و شبانه از آنجا فرارشان داد . اینهایی که من بشما می گویم بدل سپارید و بیش از این تیشه به ریشه خود نزنید تا زود است جلو این بلایی را که بر شما نازل گشته بگیرید .

نبتل بن الحارث هم گفته های آنها را تصدیق و تایید کرد و گفت : من مطلعم که از شما چیزهای بسیار بدی شنیده و ذهن او نسبت به تمامی شما مشوب شده است این مرد گوش بدهان مردم است و هر چه بگویند تصدیق می کند .

عمید بن سعد گفت : شنیده ام محمد راجع به تو چنین گفته : « هر کس بخوهد شیطان را ببیند به نبتل نگاه کند . » علاوه بر آن آیه یی هم درباره این گفته تو که « محمد گوشش بزبان مردم » است نازل کرده ، چنین گفته است :

« بعضی از آنها که قصد آزار پیغمبر را دارند می گویند او گوش خوش باور همه است . بگو آری گوش خیری است برای شما . بخدا ایمان دارد و بمومنین نیز مومن است و وجودش برای آنها که از میان شما ایمان آورده اند رحمتی می باشد کسانی که بر رسول خدا آزار می رسانند دچار عذاب سختی خواهند شد . »

حارث بن سوید گفت : من نیز شنیدم که محمد گفته است : « جبرئیل بر من نازل گردید و گفت شخصی با تو نشست و برخاست می کند که بلند قد و سیاه چهره است موهای سرش وج کرده گونه های متمایل بسرخ دارد ، چشمهای قرمز مثل دیگ مسی و کبدش غلیظتر از کبد حمار است . حرفهای تو را برای منافقین نقل می کند از وی پرهیز کن . » و این را پیروانش بر تو تطبیق داده اند .

اکنون از این نیز بگذریم . من می خواستم در تأیید گفته های عبدالله بن ابی یادآوریهایی بکنم . رفتار شما هه اول ورود محمد را بخاطر بیاورند در آغاز امر چه مهربانیها کرد ، چه اتحادها و برادریها بمیان کشید . عهدنامه بین قبایل عرب و یهود را باهضاء رساند . ولی رفته رفته رویداش تغییر کرد در ماه هفتم ورودش که بحبوحه زمستان بود سی نفر از

مهاجرین را بریاست حمزه که بیرق سفیدی بدستش داده بود براه دمشق فرستاد تا بکاروان قریش که ازسوریا برمیگشت وتحت ریاست ابوجهل بود حمله بردند وغنائیم بدست آوردند. چون عده قریش سیصد نفر بودند و برتری بسیار برقوای مسلمانان داشتند و یکفر واسطه هم پیدا شد و میانجیگری کرد میانشان زدو خوردی واقع نشد. در میان این عده سی نفری مسلمانان ، محمد یکنفر از انصار را همراه نیاورده بود .

بار دوم هم که محمد عده پی دو برابر ، بریاست عبید بن الحارث ، یکماه بعد از آن فرستاد باز یکنفر از انصار در میان آنها نبود . اینها با عده دویست نفری قریش که بریاست ابوسفیان حرکت می کردند روبرو شدند. زدو خورد مختصری بین آنها واقع شد ولی غنائمی بدست مسلمانان نیافتاد و دست خالی برگشتند .

دسته چهارم نیز که بریاست سعد بن وقاص جوان ، با عده ۲۵ نفری رفتند باز یکنفر از انصار میان آنها نبود. پس برای چه باین مردی که بشما اعتماد ندارد کمک می کنید. این حرفها رفته رفته تأثیر خود را بخشید . سکوتی بر عده منافقین که عددشان به پنجاه نفر می رسید مستولی گردید. بالاخره حذان بن خالد این سکوت را شکست و گفت: لحظه بی تردید نکنیم با برادران یهود خود هم فکر شویم ونقشه واحدی را پیروی نمایم پیش از اینکه فرصت ازدست برود ... تمام آنها که حاضر بودند موافقت کردند ونمایندگان خود را برای تماس دایم تعیین نمودند . متفقاً تصمیم گرفتند که در میان دو قبيله اوس و خزرج که اکنون قشون صمیمی محمد شده اند ایجاد نفاق کنند. شائس بن قیس داوطلب این کار شد .

بیر مردان یهود گفتند که اگر این مرحله تأمین شود آنوقت حمله قریش بدمدینه از خارج و قیام قوای ما از داخل کار محمد را یکسره خواهد ساخت و این استخوان را از گلوی ما بیرون خواهد انداخت .

۱۵

برق اشکها به جای برق شمشیرها

« کیست که بخدا وام بدهد ، وامی نیکو. خدا این وام نیکو را چندین و چندین برابر می کند . خدا می گیرد و می بخشد و همه بسوی او برمی گردید . »

قرآن - سوره بقره آیه ۲۴۵

جراحات افراد این دو قبیله تازه التیام یافته بود . اسلام در میان آنها سایه‌یی از عقیده و ایمان گسترده ورشته‌یی از اتصال باطنی بوجود آورده بود. اینها نور واحد ، بهشت واحد ، خدای واحد و زندگی واحدی در مقابل چشم ظاهر و چشم باطن خود می دیدند که آغاز و انجام آن یکنوع و یکرنگ شده بود علاوه بر اینها تشکیل امت واحد و « عهد برادری » تأثیر جداگانه‌یی در فرد فرد آنان کرده بود .

با تمام اینها شائس بن قیس هیچگونه یأس و ناامیدی برای انجام مأموریتی که پیدا کرده بود بخود راه نداد در وظیفه‌یی که بعهد گرفته بود کوچکترین غفلت و کوتاهی نکرد . با همدستان خود در میان افراد ضعیف این دو قبیله کار کرد . بهر جلسه و اجتماعی که از جوانان آنها تشکیل می شد می رفت و با انواع و اقسام تحریکات مبادرت می نمود. چند روز بعد از آن جلسه یهود ، به یکدسته از خزر جی ها که دور هم گرد آمده بودند رفت او همیشه شکار خود و هدف تفتین آمیز خویش را در میان این اجتماعات جستجو می کرد . آن ها که دور هم بودند از نور اسلام و نور خدا گفتگو می کردند . در

همان اثنا یکنفر پیرمرد از قبیله اوس رسید و چنین گفت :

ای برادران خزرچی بکمک شما نیازمندم . کدام یک از شما حاضرید چند نفر از مردان کاری و یاجوانان وظیفه شناس خود را بمن بدهید که سرپرستی از زراعت من کند . من یگانه فرزند خود را در وبای گذشته از دست دادم . شتر و گاو خود را هم به گرو یکنفر یهودی گذاشته ام که اگر پول آنرا ندهم دارایی من از دستم می رود .

حضار با علاقه و دلسوزی گفته های وی را گوش کردند بتقاضای او جواب مثبت دادند . جوانان و مردان کاری خود را در اختیار وی گذاردند که هر کدام را بخواهد انتخاب کند ، پول هم باو دادند که شتر و گاو خود را از گرو یهودی در آورد وقتی که دو نفر از آنها سکه های ساسانی و رومی را از کیسه سفید خود درآوردند و جلو پیرمرد ریختند یکی از خزرچی ها این آیه قرآنی را با صدای بلند آهنگ دار خود قرائت کرد که همگی با حالت خضوع سر بر زیر انداختند .

« کیست که بخدا وام بدهد ، وام نیکویی . خدا وام نیکو را چندین و چندین برابر می کند ، خدا می گیرد و می بخشد و همه بسوی او برمی گردید . »

شائس با حیرت زدگی برفیق یهودی خود چنین گفت :

بزرگان قبیله ای که اینگونه باهم متحد و رایگان شده اند بخدا که آسایشی برای ما باقی نخواهند گذارد .

شائس ، یهودی مزبور را مأمور کرد با این عده آن قدر نشست و برخاست کند و از روزبغات « جنگ مشهور آنها » آنقدر یادآوری نماید و از حماسه ها و اشعار طرفین آنقدر بگوید تا دوباره آتش بغض و کینه آنها را روشن کند .

همینطور هم شد یهودی مزبور بدستکاری چند نفر دیگر در میان آنها رخنه پیدا کرد و در یکی از اجتماعات جوانان آنان ، سخن از جنگهای گذشته این دو قبیله و شجاعت های آنها بمیان آورد از یکی از اوس ها خواست که تاریخیچه اختلافات این دو قبیله را از ابتدا برایش حکایت کند . مردم مزبور داستان را از آغاز آن گفت . این حکایت رفته رفته احساسات طرفین را تحریک نمود . اشعاری که شعرای طرفین در

افتخارات خود سروده بودند با آب و تابی نقل کرد .

چند نفر از پیرمردان گفتند که آنقدر از گذشته حرف نزنید و اختلاف پیشینیان را یادآوری نکنید . امروز هر دو قبیله ، يك ملت و يك امت ، مانند تمام مسلمانان دیگر ، شده اند . یهودی جواب داد :

اینطور نیست . هر قبیله با مجد و افتخارات گذشته خودش زیست می کند . سلسله انسابی که در عرب هست برای حفظ همین سرافرازیها و افتخارات می باشد . سپس يك جوان خزر جی گفت :

ما میل داریم از جنگ «بعث» برایمان حرف بزنی مگر نه اینست که بزرگترین جنگی بود که شما و قبیله اوس چهل روز برای آن تهیه دیدید .
خزر جی جواب داد :

در ابتدای این جنگ غلبه قطعی با ما بود ، همینکه برق شمشیرها در آفتاب بتلاً لو درآمد ، همینکه قیافه خشمگین قبیله ما جلو اوسیهها ظهور کرد ، همینکه شجاعت بی نظیر مردان ما را در میدان جنگ و کشته های خود را مانند ریگهای روی زمین دیدند با فرار گذاردند . راه «العریص» را که بطرف نجد می رفت پیش گرفتند ولی ..
یک نفر اوسی نگذاشت که سخنش تمام شود و گفت :
ولی در همان هنگامه پیروزی شکست خوردند .

خزر جی جواب داد : اگر حضیر نمی بود و آن تدبیر را نکرده بود همه شما نابود

شده بودید ...

یهودی گفت : چه تدبیری ؟

خزر جی جواب داد : وقتی که اوسی ها با فرار گذاردند و فریاد از شجاعان قبیله ها برخاست که « بکجا فرار می کنید . تنها نجد پناهگاه شماست » حضیر رئیس پردل و با حمیت آنها ، که از این ملامت متأثر گشته بود ، بانیزه ران خود را سوراخ کرد و خویشان را از اسب بزمین انداخت . فریاد برآورد : من در همین جا باید جان بدهم . شما اوسی ها اگر حاضرید که مرا بدست دشمن بیاندازید با فرار خود ادامه دهید .

اوسی‌ها برگشتند و دوباره با دشمن نبرد کردند . با این نبرد مرگبار بود که بر آنها فائق آمدند . آنها در قلب خود شجاع نبودند . حوادث و مناظری لازم بود تا آنها را بشجاعت تحریک کند .

یکنفر اوسی فریاد زد : تو اشتباه می‌کنی ما حاضریم دوباره جنگ بعث را تجدید کنیم و بشما نشان دهیم که شجاعت ما طبیعی است نه تحریکی .

جوانان خزرجی متفقاً گفتند ما هم حاضریم .

یکنفر اوسی گفت : فردا در میدان جنگ بشما نشان خواهیم داد .

خزرجی جوابداد : بما و قبیله ما توهین شد .

اوسی : ما عار ننک را با خون خود می‌شویم .

اوس بن فیظی از میان اوسی‌ها و جبار بن صخر از خزرجی‌ها هر دو با تعرض برخاستند و بطرف اسبهای خود رفتند و هر دو با صدای بلند گفتند :

وعده‌گاه ملاقات ما در ظاهره .

افراد جمیعت فریاد زدند : سلاحهای خود را همراه بیاورید .

اوسیها هم گفتند : با سلاح ... با سلاح ...

صدای « هوسه » از طرفین بلند شد و این عده جوانان بطرف خانه‌های خود سرازیر شدند .

آن شب تمام جوانان قبیله اسلحه‌های خود را تیز می‌کردند . مدت‌ها بود که از زندگی صلح جو یانه بسته‌وه آمده بودند سخنان پیر مردان و مومنان قبیله برای آرامش صلح و برادری موثر واقع نگردید فردا که بوعده‌گاه خود رسیدند جملگی آنها غرق در اسلحه‌خود بودند . هماندم صف‌آرایی طرفین شروع شد افراد هر قبیله طرف‌مخاصم خود را در نظر گرفت جنگ در شرف وقوع بود که ناگهان محمد با عده‌یی از اصحاب بدانجا آمدند . همه دور و براو را گرفتند . بقیه افراد این قبیله همینطور می‌آمدند محمد (ص) روی سنگ مرتفعی بالا رفت .

صدای او باین کلمات بلند شد .

« ای گروه مسلمانان ، الله ، الله آیا دوباره بدوره جاهلیت برگشتید ، و من میان شما هستم .

« آیا بدوره جاهلیت برگشتید بعد از آنکه خدا شما را باسلام هدایت ورهبری کرد؟

« آیین اسلام را بشما عطا نمود ؟

« عادت‌ها و کارهای جاهلیت را از شما برید .

« شما را از کفر نجات داد .

« در دل شما الفت و محبت برقرار کرد .

هریک از این جملات بنظر آنها مانند نور خورشید بود که ابرکینه و غبار برادرکشی را از آسمان روح و دل آنها پراکنده ساخت .

شمشیرها بغلافهای خود بازگشتند . یکمرتبه بدل آنها نور الهی آمد که این تفتین و دوبهمزنی از ناحیه شیطان است و این دام از جانب دشمنان .

ناگهان اوسی‌ها و خزرجی‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بلند بلند گریستند .

رسول خدا آنها را نوازش و تحسین نمود و بسوی شهر حرکت کرد . این گروه دو قبيله هم با اطاعت و انقیادی که از دل و جان آنها برمی‌خاست بدنبال وی روان گشتند .

برق شمشیرها جای خود را به برق اشکهای شادمانی سپرد و بدینگونه آتش مکر و تفتین « شائس بن قیس » خاموش گردید .

۱۶

در شهر پیامبر چه گذشت ؟

« دین اجباری نیست . »

قرآن سوره دوم آیه ۱۷۷

ما در سال دوم هجرت هستیم . در شش ماه اول آرامش و سکوتی در حیات محمد، پس از آن دقایق اضطراب و خطر ، بوجود آمد . در واقع عمر استراحت او در تمام مدت ۲۳ سال دوره رسالتش فقط همین شش ماه بود . دوباره کشمکش و مجاهده در راه حقیقت و خداپرستی شروع شد . دشمنان محمد و مخالفین اسلام بسیار بودند . یهود از يك طرف، منافقین از يك طرف ، قریشی های مکه با تمام قوه و ثروت خود از طرف دیگر دست بدست یکدیگر دادند که محمد و آیین او را از میان بردارند، ولی محمد بر سالت و مأموریت خود مطمئن بود. این ایمان او را هیچ چیز و هیچ قوه یی درهم نمی شکست. او بایستی مرگ را هم که آخرین دشمن است مغلوب بسازد . دنیای اسلام بایستی يك بنای ابدی و همیشگی بوجود آورد . همینطور هم شد . محمد نمرود نخواهد مرد. اگر در حیات خودش عدد پیروانش بچهل هزار تن بالغ نشدند امروز بچهار صد میلیون رسیده و شاید در یک هزار سال دیگر بهزاران میلیون برسند . سازمان او ممکن است با عمر بشریت باقی بماند .

این اثر راستی و درستی بر هر نیرویی حتی زمان که درهم شکننده هر چیز است،

فایده می آید و هر مانع و مخالف را درهم می شکند . اسلام محمد دارای این قوه و این نیروی عظیم و این خاصیت بود . در چهارده قرن از حیات بشر تأثیر خود را داشت و باز هم خواهد داشت .

برای خوانندگان این کتاب خالی از فایده نیست که بدانند در دو سال اول هجرت چه کارهایی در «شهر پیامبر» انجام گرفت و چگونه از يك طرف اصول و عقاید اسلامی و از طرف دیگر نیروی مادی و دنیایی برای مومنین تأمین شد .

اول بقرآن محمد نگاه کنیم و به بینیم چه تعلیمات و چه دستورهایی در دو سال اول ، باین عده قلیل که بنام مومنین دور و بر او جمع شده بودند ، داد .

در سال اول هجرت که بدان « سنه هجریه » گفتند چهار سوره نازل گردید :

« القدر ، الجمعه ، المنافقون ، التغابن .

«سوره « القدر » از اول تا با آخرش ستایش « شب قدر » بود . شبی که قرآن

« در آن نازل گردید .

« در آن شب نوری ساطع شد و تمام دنیا را روشن کرد .

« شبی که ملائکه و روح ربانی (یافض الهی) در آن شب باذن خدا برای

« هر گونه امری نازل گردید . »

سوره « الجمعه » دارای سه قسمت بود :

قسمت اول بیان این حقیقت که خدا رسولی برای مردم از میان خودشان فرستاد

که هم پیروان اولیه خود را پاک و تصفیه کند و « کتاب حکمت » را بآنها بیاموزد و هم آنهایی که بعد باین عده ملحق می شوند از چنین تصفیه و حکمتی بهره مند گردند .

در قسمت دوم مسلمانان را از خطر زوال و انقراض یهود با خبر می سازد و می گوید :

« داستان آنهایی که تورات را بدوش می کشند و بدان عمل نمی کنند داستان خرابی

است که باری از کتاب بر پشت خود نهاده و نمی دانند چیست . »

قسمت سوم از این سوره راجع به نماز جماعت است که می گوید : « وقتی صدای

مؤذن برای نماز بلند می شود باید مسلمانان خرید و فروش و کارهای خود را کنار

گذارند و بسوی خدا بشتابند . »

در سوره « المنافقون » :

از دسته بی که بزرگترین جراحت را بر روح محمد گذاشته بودند بحث شده است. قسمت اول آن راجع به ایمان دروغی آنها بود که بر رسول خدا اظهار می داشتند و « خدا بر دروغ آنها واقف بود آنها ایمان را برای حفظ منافع خود مانند سپری قرار دادند. بظاهر ایمان آوردند و سپس کفر ورزیدند برای اینکه مهر کفر و نفاق بر دل‌هایشان زده شده بود .»

در سوره « التغابن » پس از اینکه میگوید: « خدا شما را ، از کافر و مومن ، خودش آفرید ، کافران را از نتایج اعمال بدشان آگاه می سازد و مومنین را ترغیب می نماید که راه خود را بطرف پیشرفتهای روحانی و معنوی ادامه دهند و نگذارند که امور دنیوی بر تکامل روحیشان نفوذ و تأثیر ناروا کند .

در قسمت دوم بمومنین پند و اندرز می دهد که بر رسول خدا اطاعت کنند بواسطه فریبهای دنیایی براه کج و غلط نیافتند .

« وظیفه خود را نسبت بخدا ، تا آنجا که می توانید انجام دهید ، بشنوید و اطاعت کنید و انفاق کنید که برای روح شما بهتر است . هر کس که خویشتن را از بخل و آزنفس حفظ کند رستگار می شود . اگر در راه خدا وام دهید ، وام نیکی ، خدا آنرا برای شما دو برابر می کند و شما را می آموزد ، خدا جزا دهنده بردباری است . »

« دانای پید او نهان اوست ، قادر و حکیم هم همو است . »

در سال دوم که بنام « سنه بدریه مشهور شد » سه سوره نازل گردید :
الصف - البینه - الحديد .

در سوره « الصف » بیشتر راجع بدفاع از ایمان و دفاع از عقیده و مبارزه در این راه که حیات جامعه مسلمین را حفظ می کند . بحث شده است :

« خدا آنهایی را دوست دارد که در راه او صف واحد تشکیل می دهند و نبرد می کنند و مثل دیواری از آهن سخت و استوار هستند . »

قسمت اول این سوره راجع به نبوت موسی و عیسی است که هر دو با قوم خود

حرف زدند و عیسی بشارت داد که رسولی بعد از وی می آید که نامش احمد است .
 قسمت دوم توجه بمومنین است که در راه حقیقت و در راه خدا نبرد کنند .
 « ای گروه مومنان میل دارید که بتجاریبی راهنماییتان کنم تا شما را از عذاب دردناک برهاند ؟ باید بخدا و بر رسول او ایمان آورید . در راه خدا جهاد کنید ، با اموالتان جهاد کنید و با نفوستان جهاد کنید و این برای شما بهتر است اگر اهل دانش هستید . »

درسوره (الحدید) ابتدا از عظمت و جلال خدا حرف می زند :
 « آنچه در زمین و آسمان است تسبیح وی گویند ، آسمان و زمین از آن اوست ، او زندگی می دهد و او مرگ می دهد . او اول است و او آخر ، او ظاهر است و او باطن ، او بر همه چیز دانا و عالم است . »

پس از آن در قسمت اول سوره مزبور فتح و پیروزی مسلمانان را پیش بینی می کند و بعضی از پیروان خود را بانزاکت مورد یکنوع عتابی قرار می دهد :
 « چه چیز شما را از انفاق در راه خدا بازداشت ، آنهایی که قبل از فتح ، مال خود را خرج کردند و نبرد نمودند درجه و مقامشان بالاتر از آنهایی که بعد از فتح از دارایی خود انفاق کرده و حاضر بجهنگ شدند . »

در قسمت دوم سوره مزبور از منافقین و منافقات بحث می کند :
 « آن روزی که منافقین و منافقات بکسانیکه ایمان آورده اند بگویند بگذارید که از نور شما روشنائی بگیریم بآنها گفته می شود بعقب سرخویش (بدنیا) برگردید و در آنجا نور را بجوئید . »

« در همان حال دیه واری بین آنها (مومنین و منافقین) بالا می آید که دری دارد داخل آن رحمت است و ظاهرش عذاب . در آن حال فریاد می زنند مگر ما باشما نبودیم ؟ جواب می شنوند :

« بلی ، ولی شما خود را گمراه کردید و در انتظار باقی ماندید و شك کردید و آرزوهایتان شما را فریب داد تا روزی که حکم خدا فرا رسيد »

و در قسمت سوم از طبیعت موقت خوشحالی‌ها و شادمانی‌های انسان در دنیا بحث می‌کند که چگونه از جاده حقیقت و درستی منحرف می‌شوند :

« بدانید که حیات دنیا بازیچه و غفلت است ، خودنمایی میان همدیگر است ، فکر و تلاش برای فزونی اموال و اولاد است . داستان آن داستان باران است که سبزی اولی آن کفار را بتحسین و اعجاب برمی‌انگیزد در صورتیکه آن سبزی‌ها زرد می‌شوند ، سپس هیزم می‌گردند و در آخر بصورت عذاب شدیدی جلوه می‌کنند .»

در سوره هفتم (البینه) اشاره به تعلیمات انبیاء سلف و صاحبان کتاب آسمانی می‌کند :

« آنها ماموریت داشتند که با اخلاص ستایش کنند . نماز گذارند و زکوة دهند و همین دین راست و درستکاری است .»



اگر در این هفت سوره که در دو سال اول هجرت نازل شد . دقت کنیم دو فکراساسی اصلی در تمام آنها می‌یابیم ، یکی برقرار ساختن اصول مثبت و مقررات اساسی برای پیروان اسلام و دیگری تقویت روح دفاع و آماده کردن آنها برای جنگ . پس از سیزده سال بردباری و سکوت .

اما اصول و مقرراتی که در این دو سال در عبادات پیدا شد قسمت برجسته آنرا ذکر می‌کنیم :

۱ - پنج نوبت نماز از چهار رکعتی و سه رکعتی و دو رکعتی (بعد از آنکه دو نوبت نماز دو رکعتی بود) . و هنگام سفر بجای نمازهای چهار رکعتی همان دو رکعتی .

۲ - وجوب تطهیر قبل از نماز (وضو یا غسل و یا تیمم)

۳ - نماز جماعت در روز جمعه .

۴ - نمازگزارى بطرف بیست‌القدس در سال اول و تغییر قبله در سال دوم .

۵ - روزه ده روز در سال اول و روزه یکماه تمام رمضان در سال دوم .

۶ - اولین عید فطر که باید هر مسلمانى فطریه خود را صبح عید برای فقرا بیاورد .

- ۷- استقرار اذان برای دعوت مردم بنماز.
- ۸- استقرار عید اضحی برای قربانی در مراسم حج .
- ۹- زکوة که هر کس باید از اموال خود از جنس و پول بفقرا بدهد .
- از يك طرف این قبیل اصول و مبانی مقرر گردید و از طرف دیگر آیات قرآنی و گفته های پیغمبر، مسلمانان را دعوت بمبارزه و نبرد با دشمنان اسلام کرد .
- محمد ^ص سیزده سال در مقابل هر گونه تجاوز و تعدی قریش در مکه بردباری کرد و قرآن پیوسته بد پیروان وی دستور می داد که در مقابل هر گونه تجاوزی تحمل راپیشه خود کنند آنها هر چه می خواستند دست بسلاح برند، محمد مانع می شد . ولی ممکن نبود برای همیشه در مقابل بدی دست بسته بمانند و بکمک اطفال و زنان و یا مردانی که بگناه خداپرستی مورد قتل و غارت و تبعید از شهر خود واقع می شدند نشتابند .
- محمد می گفت : « در خداپرستی و انتخاب دین اجبار و الزامی نیست » و هر کس میتواند مطابق فکر و عقیده خود مذهبی اختیار کند و بدان عمل نماید ولی قریش این آزادی مذهب را نمی توانستند قبول کنند و می گفتند : باید هبل و بتهای دیگر کعبه همیشه در مقام خود باقی بمانند و باید هر کس به پرستش آنها ادامه بدهد .
- همین که رسول خدا هجرت خود را بدمدینه انجام داد جنگ میان « شهر پیغمبر » و « شهر بت ها » عملاً آغاز گردید ، قریش خود را برای حمله بدمدینه با ثروت و نفرات بی شمار جنگجوی خود آماده می ساخت . مسلمانان هم با ایمان و عقیده خود خویش را برای مبارزه و جنگ در راه خداپرستی حاضر می کردند .
- از يك طرف روز بروز درد و تألم پیروان محمد از مظلوم و تجاوز قریش شدت می یافت ، از طرف دیگر آیات پرتأثیر قرآن و کلمات نافذ محمد روح آنها را تقویت می کرد .
- « خدا از مومنین نفوسشان و اموالشان را خرید تا در عوض بهشت را بآنها بدهد . گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شوند خواهند مرد . آنها نزد خدای خود زنده اند

ورزق خود را می یابند .»

☆ ☆ ☆

«اگر در راه خدا کشته شدید آمرزش خدا و رحمت او از تمام آنچه جمع آوری کنید بهتر است .»

☆ ☆ ☆

« بهشت زیر سایه شمشیرها قرار گرفته است .»

☆ ☆ ☆

« يك شب گذراندن در زیر سلاح بهتر از دوماه روزه و نماز است »

☆ ☆ ☆

این گفته ها و این آیه ها که از آسمان فرود می آمد در دلها و اندیشه های مسلمانان اثر خود را می نهاد. زد و خورد دسته های كوچك مسلمانان با کاروانهای بزرگ قریش آغاز گردید .

یکطرف ، قوه و ثروت بود و طرف دیگر ایمان و عقیده و نفوذ معنوی محمد .

۱۷

پنجمین نوری است که از او گسب روشنائی می شود ...

«چه بسا شهرها که خراب کردیم و شهرهای ظلم بودند .
بناهای آن تا سقفشان فرو ریخت. وجه بسا شهرهایی که بآنها
مهلت دادیم و ظالم بودند سپس آنها را گرفتیم ،
فرآن

يك كشتی كوچك، در ظلمت شب ، بدهائۀ امواج خروشان يك دریای پهناور
افتاده بود .

ظلمت شب، جهل و نادانی مردم عربستان بود و امواج خروشان هوی و هوس های
لگام گسسته سران آنها.

دریای پهناور، اعراب وحشی بودند و کشتی كوچك عبارت از يك مشت مردمی
که بدور محور لا اله الا الله و محمد ارسول الله گرد آمده بودند. افراد این عده از پانصد
نفر تجاوز می کردند در دل حب به اسلام و در فکر نوری از آسمان و از «الله» داشتند.
این گروه مومنان در میان این دریای تاریک مردم، مدینه فاضله بی تشکیل داده بودند
که با انوار مخصوص خود روشن بود، روز بروز زیباتر و انوارش رنگارنگتر می شد.
همه شاهد این تسکامل و این نور افشانی تدریجی بودند ولی دشمنان آن
از یهودی و منافق و قریش برای خاموش کردن این نور بهر وسیله متشبث
می شدند. مومنین حقیقی که بهشت را در میان دو انگشت رسول خدا می دیدند در

مقابل تمام این دشمنان مقاومت می کردند و با شتابزدگی و حرارت بی نظیر این نهضت و این آیین خدایی را توسعه می دادند .

نوبت آن رسیده بود که این نور و این نهضت بخارج از شهر و بمیان قبایل و عشایر نفوذ کند. دسته دسته از نمایندگان عشایر چه هنگام سفرهای معمولی خود و چه بقصد دیدار رسول خدا به مدینه می آمدند، بامحمد ملاقات می کردند و از پیش او با امیدهای فراوان و عقیده محکم باز می گشتند هم بدنیا و هم بآخرت خود ایمان داشتند. این «نفس مطمئنه» بی که محمد بطور معجزه آسا در قالب بیشتر پیروان خود بوجود آورد سرچشمه همه این پیروزیهای آنان شد و آیات قرآنی اثر سحر آسایی در قبایل و عشایر و شهر نشینان کرد .

با آنکه در آن عصر شعر عرب بعالی ترین درجه خود رسیده و تنها هنری بشمار می رفت که ارواح بزرگ و حساس و بطور کلی ارواح عربهای بادیه نشین را بخود متوجه می کرد و قسمتی از کتاب افتخارات آنها را تشکیل می داد معذلک وقتی که آیات قرآنی نزول کرد تمام مردم از شعر بقرآن و از تشبیهات شعری بحقایق آسمانی متوجه شدند و قرآن بنظر آنها يك امر عظیم و يك حادثه بزرگ جلوه کرد ، آنها ، قرآن را ، با آنهمه فصاحت و حکمتش، در یکدست محمد می دیدند و در دست دیگر اوشمشیری که بنام شمشیر حق و شمشیر خدا نامبرده می شد . در اسلوب قرآن و فهم معانی آن دقت می کردند و از مجازات در این دنیا و دنیای دیگر بیمناک می شدند . از عالم شعر و شاعری به معانی قرآنی بسته می شدند و این آیه را برای یکدیگر نقل می کردند : «گمراه شدگان ، از شعرا پیروی می کنند ، آیا آنها را ندیدی که در هر وادی روانند و بهر گفته دهان باز می کنند بدون آنکه بدان عمل نمایند .»

این فصاحت قرآن تأثیر عمیقی در نفوس آنها می کرد بدرجه بی که بزرگترین شعرای عصر را هم مجذوب می ساخت .

ما دوشاعر بزرگ آن عصر را در اینجا نام می بریم که یکی پس از مقاومت و سرسختی و دیگری با خضوع و رضا بآیین محمد گروید .

خنساء دختر عمرو یکی از زیباترین زنان عصر خود بود . در حجاز و نجد زنان و دختران با رنگهای گداخته و مسی خود مانند عکسهای چاپی یکنواخت هستند که تشخیص سن در میان آنان کار بس دشواری است ولی در میان این عکسهای چاپی گادبگاه زیباییهایی طلوع می کنند که چشمهای جذاب سیاه آنها و رنگ پخته «برشته» آنان دلفریبی بی نظیری دارد . خنساء از آن دختران بود . براین زیبایی صورت و اندام ، زیبایی هنر و شعر هم افزوده شده بود . می گفتند او برجسته ترین شعرای عرب است . و حساسیت او بدرجه بی است که اشعار حزن انگیزش ضرب المثل و سرمشق شده است و قتی که دو برادرش معاویه و صخر کشته شدند گریه و ناله بی که او سرداد تمام قبایل نجد و حجاز را متأثر ساخت . مخصوصاً برای صخر که او و زنش دارابی خود را با وی بکرات تقسیم کرده بودند .

این دختر زیبا برای برادرانش آنقدر گریست که چشمهای آهوش خود یعنی یگانه دارابی عزیز دنیایی خود را از دست داد . کور شد و این قصیده معروف خود را موقعی سرود که دیدگان خود را از دست داده بود :

« ای دیدگان من سخاوت بخرج دهید خشک نشوید .

و بر مرگ صخر مانند شبنم سحرگاهی اشک بریزید . »

این دختر در جوانی صدها عاشق دلباخته داشت ولی « درید » در میان آنهفته عشاق وی توانست قلب مهربان و پر موسیقی خنساء را بسوی خود ، بطور موقت ، جلب کند . زیرا خنساء بزودی فهمید که این مرد لایق عشق او نیست و از او برید و یکی از اقوام خود پیوست .

خنساء در سرودن «قطعده» ضرب المثل بود . این دختر و قتی که با نمایندگان قبیله اش برای دیدار محمد به مدینه آمد ، در همان جلسه اول تحت تأثیر فکر و چشمهای پرنفوذ محمد و فصاحت بی نظیر قرآن قرار گرفت و اسلام آورد . پیمبر شعر او را بسیار دوست می داشت و همیشه از او می خواست که برایش شعر بخواند . شعر او کمتر نظیر داشت . می گویند هیچ زنی مانند او از حیث قدرت شعری ،

نه قبل از اسلام پیدا شد و نه بعد از آن . بشار ، شاعر معروف عقیده داشت که هیچ زنی شعری نسروده که در آن ضعفی نباشد . از او پرسیدند ، حتی در شعر خنساء ؟ جواب داد او تنها زنی است که بر مرد ها هم برتری یافته است و قدر و منزلت شعری او نه تنها در میان شعرای اسلام بلکه در میان شعرای جاهلیت نیز محرز و مسلم شده است .
 نابغه ذبیانی ، آن شاعر محبوب زنها ، وقتی که در بازار عکاظ اولین قصیده او را شنید :

« در چشمت بیماری دیده می‌شود .

آیا نابینا هستی یا از دوری آنهایی که خانه ترا ترك گفته اند ،

آنقدر گریسته‌یی که بدین حال در آمده‌یی . »

نابغه چنین گفت : اگر قبل از تو ابوبصیر شعرش را برایم نخوانده بود می‌گفتم :
 تو شاعرترین شعرای عکاظ هستی .

از جرید شاعر نامی پرسیدند که بعقیده تو شاعرترین شعرا کیست ؟

جواب داد : اگر خنساء نبود می‌گفتم من هستم . باو گفتند بچه چیز او را بر خود ترجیح دادی ؟ جواب داد باین قصیده اش :

« زمانه ، و آنچه که در آن ازین می‌رود ، گفتنی‌های بسیار دارد . »



این زن شاعر در ایمانش قوی و در عقیده اش به اسلام پایدار ماند که در جنگ « قادسیه » با چهار فرزندش شرکت کرد و آن وصیت مشهور را نمود و آنها را بصبر و مقاومت در مقابل دشمن تحریص و تشویق کرد تا هر چهار نفر آنها کشته شدند .
 پس از آن سر با آسمان کرد و گفت :

« شکر خدای را که بمن آن شرافت و افتخار را داد تا چهار فرزندم در راه او کشته شدند . »

می‌گویند آنقدر که از مرگ برادرهایش محزون گردید از مرگ فرزندانش ،

برای اینکه در راه اسلام کشته شدند. اندوهگین نشد .



شاعر دیگر ، که به اسلام گروید کعب بن زهیر بود . زهیر شاعر بزرگ دوره جاهلیت بشمار می آید^۱ . این خانواده از زن و مرد شاعر بودند . معروف است که زهیر چهار ماه يك قصیده می گفت و چهار ماه وقت خود را صرف تهذیب و اصلاح آن می کرد و چهار ماه هم آنرا می خواند . بهمین جهت است که قصاید او را « حولیات » (سالنامه) گفته اند^۲ . پسرش کعب هم در رعایت عفاف در اشعار ، و ایجاز در الفاظ . و حکمت و عمق در معنی و در فلسفه کمتر از پدرش نبود .

ابتدای ظهور اسلام کعب نخواست باین آیین جدید بگروید ولی برادرش نزد رسول خدا رفت و خود را در حمایت وی قرار داد . کعب از این حرکت او برآشت هم او و هم رسول خدا را هجو کرد . برادرش او را از این رفتار بر حذر ساخت و گفت تمام مومنان و مسلمانان از این حرکت تو بسختی رنجیده اند خون تو بر آنها حلال گشته و تو چاره بی نداری جز اینکه توبه کنان نزد رسول خدا بیایی . اسلام بیاوری و در حمایت جامعه مسلمین در آیی . کعب این نصیحت برادر را نپذیرفت و سربه بیابان گذاشت . نزد عشایر رفت و حمایت آنها را خواست ولی هیچکس جواب مساعد بوی نداد . مدتها از يك نقطه به نقطه دیگر و از میان يك قبیله نزد قبیله دیگر آواره شد . سرانجام از این زندگی اضطراب آور بستوه آمد . دنیا در نظرش تنگ شد و دیگر جایی نیافت که بدانجا پناه برد جز نزد خود مسلمانان و در پناه و حمایت پیشوای آنها . يك شب تا صبح در این باره فکر کرد . صبح زود با تصمیم قایع بیدار شد ، سوار شتر خود گردید و بسوی مدینه آمد . در این شهر بریکی از دوستانش ورود کرد . فردای آنروز بامیزبان خود بمسجد رفت . مسلمانان در صحن مسجد جرگه جرگه نشسته

۱- اول امرء القیس دوم عمرو بن کلثوم و سوم زهیر بود .

۲- حول یعنی سال و حولیات یعنی یکساله ها و آن یکی از مشهورترین تعلقات بوده است .

بودند . رفیقش ، پیغمبر را باو نشان داد که برای یکایک آنها سخن می گفت ، از يك حلقه بر می ساخت و بحلقه دیگر می نشست و مشغول صحبت می شد . اتفاقاً در همین روز بود که یهودیان هیئتی از علمای خود را در مسجد نزد رسول خدا فرستاده بودند تا از وی سوالاتی بکنند و عجز او را بر همه معلوم بدارند .

کعب در همان ساعت رسید و در میان جمعیت عربها که بدور پیغمبر حلقه زده بودند خزید . با آن روح بلند و ژنی ادبی ، با دقت پر سکوتی ، ناظر اوضاع گردید . فکر کرد بهترین فرصتی است که روح محمد و روح پیروان و معاندین او را تماشا کند . علمای یهود و کسانی که بنمایندگی از طرف آنها آمده بودند و قبلاً سوالات خود را حاضر کرده بودند در ردیف اول قرار داشتند و اصحاب پیغمبر دور تا دور آنها حلقه دار نشسته بودند .

رفاعه گفت : ای محمد من و چند نفر دیگر از یهود بنمایندگی از طرف بنی - النظیر و قریضه و بنی قینقاع آمده ایم که راجع برویه تو و مذهبی که آورده یی بحث کنیم ضمناً سوالاتی هم از تو داریم . اگر جواب صحیح دادی بتو ایمان می آوریم .
اول می خواهیم بدانیم این نامه را تو به یهود خیبر نوشته ای ؟
محمد جواب داد : بخوان ببینم .

رفاعه نامه را که روی چلواری نوشته شده بود بدینگونه قرائت کرد :
« این نامه از طرف محمد رسول خداست ، دوست موسی و برادر او و از طرف کسی است که به بعثت موسی تصدیق دارد . »

« ای گروه اهل تورات ، خدا بشما گفت و این گفته را در کتاب آسمانی خودتان می یابید که « محمد رسول خداست » و آنها که با وی هستند نسبت بکفار شدید هستند و نسبت بخود رثوف و مهربان . آنها بدرگاه خدا در حال رکوع و سجود هستند و لطف و رضایش را خواهانند و نشانه و علامتهای سجود ، بدرگاه خدا ، در پیشانیهایشان نقش بسته است . جملگی آنها را شما می بینید . وصفشان در تورات و انجیل چنین آمده است

مانند زراعت و نباتی هستند که شاخه‌های نورسته آن هر دم افزون شود پس از آن تنومند و غلیظ گردد و بر ساق خود راست ایستد و در آن حال کفار از آن خشمگین شوند . خدا بآنها که ایمان آورده و عمل نیک انجام داده‌اند آمرزش و اجر عظیم عطا کند .^۱

« من شما را بخدا و بآنچه که بر شما نازل شده و بآنکس که قبایل پیشین شما را با گزو غسل رزق و روزی داده و بآنکس که برای پدران شما دریا را خشک کرده تا آنها را از دست فرعون و عمال وی نجات دهد بتمامی اینها شما را قسم می‌دهم که بمن بگویید و خبر دهید آیا در آنچه خدا بر شما نازل کرده ، دستور نداده است که به محمد ایمان آورید . اگر چنین چیزی در کتاب آسمانی شما نیست پس ایرادی بر شما وارد نیست و بزودی راه راست از راه کج معلوم خواهد شد . من شما را بخدا و به فرستاده او دعوت می‌کنم . »^۲

وقتی که نامه با تمام رسید همگی متوجه محمد شدند .

رسول خدا با صدای پرقوتی جواب داد :

« آری این نامه از طرف من است . »

رفاعه گفت: اول از تو می‌پرسم چه باعث شد از قبله خودت که تا کنون بسوی بیت المقدس بود منحرف شدی و بقبله جدید رو آوردی ؟

محمد آیه قرآن را که هنگام تغییر قبله نازل گشته بود چنین خواند :

« بعضی از ابلهان می‌پرسند چه چیز مسلمانان را واداشت که از قبله خود عدول

کنند ؟ بگو از مشرق تا بمغرب قبله خداست . هر که را خواست براه راست هدایت می‌کند . ما شما را امت خوب و با انصافی قرار دادیم تا ناظر اعمال مردم باشید و پیغمبر هم بر اعمال شما ناظر باشد . ما قبله‌یی که قبلاً قرار دادیم برای آن بود که معلوم شود چه اشخاصی از پیغمبر پیروی می‌کنند و چه افرادی بر دوپاشنه پای خود می‌چرخند .

۱- سوره (۴۸) آیه (۲۹)

۲- سیره ابن هشام جلد دوم صفحه ۱۹۳

اینکار برای کسانی که خدا هدایتشان کرده بود دشوار نبود و خدا ایمان شما را ضایع نمی کند زیرا نسبت بمردم رؤوف و رحیم است . ما تو را دیدیم که صورتت را بسوی آسمان می گرداندی و تو را بسوی قبله برگردانیدیم که خوشنود شوی . پس رویت را بطرف مسجد الحرام برگردان و هر جا باشید بدان سو توجه کنید .^۱

محمد لحظه یی تأمل کرد و دو باره گفت :

« آنان که دارای کتاب آسمانی هستند می دانند که آن امر الهی است و خدا از آنچه می کنید غافل نمی باشد . »

قرم بن عمرو گفت: معلوم می شود تو دیگر بقبله ما بر نمی گردی پس معجزه یی نازل کن تا ما بتو ایمان آوریم .

محمد جواب داد :

« اهل کتاب از تومی خواهند کتابی از آسمان برایشان نازل کنی از این خواسته ها و از این پرسشها بزرگتر ، از موسی نیز کردند و گفتند که خدا را آشکارا بمانما . بسزای ستمکاریشان صاعقه یی ، از آسمان ، فرود آمد و با این که دلیل و برهان هایی برایشان نازل کرد باز پرستش گوساله ادامه دادند .^۲ »

سکین گفت . ای محمد مای دانیم که خدا بعد از موسی وحی بر کسی نازل نکرد .

محمد جواب داد :

« ما بتو وحی کردیم چنان که بنوح و سایر انبیای بعد از او وحی کردیم و چنان که به ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و فرزندان او عیسی و ایوب و یونس و هارون و سلیمان وحی کردیم ، به داود کتاب زبور را هم عطا کردیم و نیز پیغمبرانی که حکایت آنانرا برای آوردیم و پیغمبرانی که حکایت آنها را برای ذکر نکردیم وحی کردیم

۱- سورة (۲) آیه ۱۴۲ - در ماه رجب ماه پنجم از سال دوم هجرت این آیه نازل شد و قبله از بیت المقدس بسوی مکه عوض شد . سیره ابن هشام جلد ۲ صفحه ۱۹۸ و تاریخ العرب پرسوال صفحه ۱۹۲

۲- سورة ۴ آیه ۱۵۳

ولی خدا خودش باموسی سخن گفت . اینها فرستادگان خدایی بودند که هم بمردم بشارت می دادند و هم آنها را بیمناک می ساختند تا دیگر بهانه و عذری برایشان باقی نماند، خدا خودش وفرشتگانشر بر آنچه که بر تو نازل گردیده شهادت می دهند وشهادت خدا کافی است^۱ کعب گفت: ما چهار سوال دیگر از تو داریم^۲ اگر جواب صحیح دادی از تو پیروی خواهیم کرد وبتو ایمان خواهیم آورد .

اول اینکه بگویی خواب تو چگونه است.
دوم برای ما بگو اسرائیل چه چیز را برخود حرام کرد؟
سوم اینکه از روح بما خبر بدهی؟
محمد جواب داد : اگر جواب مرا صحیح یافتید با خدای خود عهد می کنید که اسلام آورید؟
گفتند: آری .

محمد گفت: اینك جواب پرسشهای شما .
سوال اول ، خواب من هرگز بدانگونه نیست که شما می اندیشید . چشمهایم بخواب می روند ولی قلبم همیشه بیدار است .
دوم، بهترین غذا ومشروب نزد اسرائیل شیرشتر وگوشت آن بود. اودرخواستی بدرگاه خدا برد و خدا خواسته او را اجابت کرد بدین جهت وبشکرانه لطف الهی بهترین غذا را که همان شیر شتر وگوشت آن می دانست برخود حرام ساخت .
سوم، شما می دانید که روح^۳ همان وحی جبرئیل است که بر من نازل می شود.
« وروح بامر خداست وشما از دانش وعلم بهره کمی نصیبتان شده است»^۴.

۱- از آیه ۱۶۳ سوره نساء

۲- سیره ابن هشام ج ۲ ص ۱۹۲

۳- روح را وحی تعبیر کرده اند. پاورقی ترجمه قرآن سید محمد علی شماره پاورقی

۴۵۳ و ۱۴۶۴

۴- سوره ۲ آیه ۸۷

جواب دادند که این فرشته (جبرئیل) شدت و خونریزی را می آورد^۱ محمد پاسخ داد :

« بگو هر کس میخواهد ، دشمن جبرئیل باشد ولی اوست که وحی قرآن را یازن خدا بر قلب تو نازل می کند. »^۲

مسلمانان بتمام این سوال وجوابها بدقت گوش می دادند و آن جرگه های کوچک تبدیل بیک اجتماع واحد شد و افراد آن سعی میکردند کلمات محمد را روی لبهایش به بینند و ارتباط او را با عالم نامرئی بسنجند .

کعب بیش از همه بسخنان محمد و ایمان شعله ور او توجه پیدا کرده بود و هر چند دقیقه خود را جلو تر می کشید و به محمد نزدیک تر می شد . وقتی که این جلسه پر شور سوال و جواب تمام شد کعب متوجه گردید که زانو بز انوی محمد نشسته است . یکمرتبه دست او را در دست گرفت و گفت :

ای رسول خدا کعب بن زهیر آمده طلب عفو و بخشایش از تو کند آیا از سر تقصیر او می گذری ؟

محمد جواب داد : اگر اسلام بیاورد از سر تقصیرش می گذرم .

کعب گفت : من کعب هستم و شهادت می دهم که خدایی جز الله وجود ندارد و محمد رسول اوست . یکمرتبه تمام حضار متوجه این شاعر نامی و محبوب شدند ولی کعب نگذاشت که آنها حرفی بزنند و با صدای بلند این قصیده را خواند .

« سعاد » دور شد و دل من از عشق وی ، بیمار شده است .

وقتی که کعب قصیده خود را تمام کرد اصحاب پیغمبر و افراد حاضر در مسجد برخاستند و او را بوسیدند و تحسین کردند .

پیغمبر هم او را بسیار نوازش کرد و در همانجا جامه راه را خود را باو عطا نمود . این پیراهن در خانواده او مانند مقدس ترین و متبرک ترین اشیاء باقی ماند که بعدها

۱- سیره ابن هشام ج ۲ ص ۱۹۲

۲- قرآن سوره دوم آیه ۹۱

خانواده اش آن را بده هزار درهم بمعایه فروخت و بعد از آن منصور عباسی او را بچهل هزار درهم خرید .



هنوز پاسی از شب نگذشته بود که اصحاب پیغمبر بنا بمعمول خود از مسجد بسوی خانه های خود روان شدند و غالباً این دو فرد شعر کعب را تکرار می کردند :

« پیغمبر نوری است که از او کسب روشنایی می شود .
و شمشیری است از شمشیرهای خدا که بیرون کشید شده است »^۱

۱۸

بهشت در زیر سایه شمشیرها قرار دارد

« در باره جنگ و خونریزی در ماه حرام از تو پرسش می کنند . بگو راست است که خونریزی در آن ماه کار بسیار نادر و زشتی است ولی باز داشتن مردم از راه راست و انکار خدا و مسجد الحرام و بیرون کردن مردم، از آن شهر، کار بسیار نادر و تر و زشت تری است . »

قرآن - سوره دوم آیه ۲۱۷

سالها رنج و عذاب مسلمانان اولیه در مکه، و ماهها ناراحتی و مشقت آنان در مدینه که در این شهر بنام مهاجرین نامیده می شدند بطول انجامید . اینها که خانه و دارا ایشان در مکه ، برای اینکه اسلام را قبول کرده بودند، بدست قریشها افتاده بود رفته رفته زمزمه عدم رضایت را بلند کردند. عدم رضایت آنها از آن جهت بود که پیامبر اجازه نمی داد دست بسلاح برند و انتقام خود را بگیرند.

دسته دوم مسلمانان اهل مدینه که انصار نامیده می شدند با امیدهای بسیار ، برای این دنیا و دنیای دیگر، که در مغز خود یافته بودند و برای انجام همین آرزوها، در عقبه ، با محمد بیعت نمودند و او را بشهر خود خواندند ، اینها نیز ناراضی شده بودند زیرا سهم بیشتر از اموال و دارایی این دنیا را - در صورت پیروزی بر دشمن - و بهشت آن دنیا را با هوای خنک و غسل و شیر و حور و غلمان آن - در صورت کشته شدن مطالبه

و آرزو می کردند. با این طرز فکر و با این محاسبه دقیق پیوسته بر پیامبر فشار می آوردند که بآنها اجازه جنگ دهد یا لااقل بگذارد آنها دارایی خود را از کاروانهای قریش که زمستان و تابستان در صحرای خدا عبور و مرور می کردند باز ستانند.

محمد که در مکه سیزده سال از طریق مسالمت و مدارا و تبلیغ و ارشاد، عمر خود را گذراند و شدیدترین و سخت ترین رفتار را در مقابل خود و پیروان خود دید دیگر نمی توانست بیش از این مسلمانان را بصلح و صفادعوت کند. خداوند نیز جانب مسلمانان و پیران دردمند محمد را گرفت و کلمات آسمانی بشکل آیهای قرآن و بشکل حدیث بر او چنین نازل گردید:

« بهشت در زیر سایه شمشیرها قرار دارد . »



« خداوند آنها بی راهی را که در راه او جنگ کنند و مانند سد آهنین در مقابل دشمن بایستند بسیار دوست دارد . »



« گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند می میرند، نه ، آنها همیشه زنده هستند و در نزد خداوند رزق و روزی خود را خواهند داشت . »

این آیها و این گفتارها جنب و جوش مردم را زیاد کرد. همه فکر می کردند : «خداوند با آنها است و بآنها کمک می دهد» و از آنها می خواهد که «در مقابل دشمن سد آهنین شوند» مردم این طور فکر می کردند و یکدیگر تبریک می گفتند. بالاخره روزی یکدسته از آنها راه بیابان را پیش گرفتند .

حمزه عموی محمد باسی تن از مهاجرین براه ساحل دریا شتافت و عبیده بن حارث عموی محمد راه صحرا را در پیش گرفت .

حمزه در راه خود با یکی از کاروان‌های قریش مصادف گردید که تحت ریاست ابوجهل بود، سوارانی که از آن‌ها محافظت می‌کردند خیلی بیشتر از عده حمزه بودند. رئیس قبیله بنی‌جهینه مانع زد و خورد آن‌ان شد و حمزه هم خیلی درایت به خرج داد که بآنها حمله نکرد.

عبیده هم در صحرا با کاروان بزرگی روبرو شد که تحت ریاست ابوسفیان بود و دو بست سوار از آن محافظت می‌کردند. بسوی آن‌ها تیراندازی کرد. سواران قریش که عددشان بمراتب پیش از مسلمانان بود از این حمله ناگهانی مسلمانان بیمناک شده و پنداشتند که پشت سر آن‌ها هزاران سوار مسلح قرار دارد. با این خیال و با غلبه ترس بر قلوب آن‌ها، مقاومتی نشان ندادند و راه خود را در صحرا پیش گرفتند، دو نفر از قوای آن‌ان که مسلمان شده و اسلام خود را پنهان داشته بودند بقوای عبیده پیوستند و دست برادری بمسلمانان دادند. يك ماه از این واقعه گذشت که نوبت بسعد بن ابی وقاص که فرمانده جوانی بود رسید. با بیست تن از سواران زبده از مدینه خارج شدند و با آن که شبانه راه می‌پیمودند مع ذلک وقتی که به نقطه توقفگاه کاروان رسیدند دانستند که یکروز قبل از آن، قافله قریش از آن نقطه حرکت کرده است.

در فاصله این «ساریه» ها سه بار هم پیامبر با قوای مسلمین برای مقابله با دشمن از مدینه خارج شد یکی بطرف «ابواء» (نقطه‌ای که مادرش در آن جا دفن شده بود) در اینجا مصادف با کاروان قریش نشد فقط با روسای محلی آن قرارداد مودت و دوستانه‌یی منعقد ساخت. این اولین قرارداد محمد با خارج از مدینه بود و پس از غیبت ۱۵ روزه دوباره به مدینه بازگشت.

یکماه بعد از آن باز محمد با قوه‌یی مرکب از دو بست نفر بسوی بوات حرکت کرد.

بار سوم با عده‌یی باندازه پیش بسوی العشیره که نقطه عبور از يك کاروان بسیار مهم قریش بود رفتند. این کاروان دارای یک هزار شتر مال التجاره بود، یکدسته از

بهترین و جنگجوترین سواران شجاع از آن محافظت می کردند . گفتند سرمایه‌ی که در این کاروان بکار رفته پول آن روز بالغ بر پنجاه هزار دینار طلا است . تمام شهر مکه از صرافها و سوداگران بزرگ تا دستفروشهای کوچک در آن ذی نفع و سهم بودند تنها خانواده بنی امیه چهل هزار دینار مال التجاره در آن داشت که سی هزار دینار آن از آن ابواحیحه بود . این مردم تمام اعتبارات خود را بکار انداخته بودند و سفارش دهندگان خود يك منفعت پنجاه درصد قول داده بودند . ریاست و فرمانروایی این کاروان بعهده ابوسفیان واگذار شده بود که بزرگترین شخصیت خانواده امیه بود . او در این کاروان مافوق همه بود و علاوه بر فرماندهی ، فرمانروایی اداره امور اقتصادی کاروان را نیز در دست داشت . مسئولیت دلیل راه نیز که بزرگترین مقام در هر کاروانی است و همیشه اوست که خطسیر کاروان و منازل بین راه و نقاطی را که در صحرا بواسطه بودن چاه آب ، مناسب تشخیص می دهد که در آن جا بمانند ، همه اینها نیز در این کاروان بعهده او قرار گرفته بود .

محمد و پیروانش برای هجوم بچنین کاروانی از مدینه خارج شدند ولی وقتی که به نقطه المشیر رسیدند کاروان مزبور يك روز بود که از آن نقطه گذشته بود این همان کاروانی است که در مراجعت لفر سوریه موضوع جنگ بدر را تشکیل داد .

محمد با پیروان خود به مدینه برگشتند و در انتظار بازگشت همین کاروان ، از سوریه ، بودند . ولی در فاصله چند ماه که قافله از سوریه بایستی مراجعت می کرد حادثه بزرگی رخ داد که در سرتاسر عربستان صدای آن پیچید . این حادثه بنام حادثه «نخله» مشهور شد . قهرمان این حادثه عبدالله بن جحش بود .

او از طرف پیامبر ماموریت یافت که بطرف مکه برود و خود را تا نزدیکی طائف برساند . از وضعیت قریش و حرکات و مقاصد آنها اطلاعاتی دقیق بدست آورد . این ماموریت بسیار دشوار بود ولی محمد تعلیمات خود را در پاکنی سر بمهر به عبدالله سپرده بود و بوی دستور داده بود که این پاكت را فقط در اثنای راه باز کند و بدان عمل نماید

عبدالله با هفت نفر دیگر بسوی طائف حرکت کرد . مطابق دستور پیامبر نامه را وسط راه گشود و هشت تن از مهاجرین همراه خود را بمطالب آن آگاه ساخت و بآنان گفت که مختارند باوی تا به نزدیکی مکه بیایند و یا از همینجا مراجعت کنند همه گفتند ما باتو خواهیم آمد و تنهایت نخواهیم گذاشت . مرگ در میدان نبرد برای ما زندگی حقیقی و جاودان است ما مرگ را در بستر، ننگ می دانیم .

با این حرارت و با این ایمان همگی بسوی طائف حرکت کردند . وقتی که به باغات اطراف شهر رسیدند فلاحها مشغول چیدن میوه درختان و خشک کردن انگور باغات خود بودند . در همان روز کاروان کوچک قریش را دیدند که بریاست ابن الحضرمی کشمش وانگورهای خشک شده را از طائف به مکه می برد . اینها شکار خوبی برای این شکارچیان گرسنه بودند . عبدالله و همراهانش برانگیخته شدند که به آنان حمله ور شوند و طعمه های خود را بگیرند . این نوع هجومها جزو طبیعت و عزیزه آنها بود بخصوص که کینه قریشیها را هم در دل داشتند . حس انتقامی که از اعمال آنان ، بعلت طرد و تبعیدشان از خانه و زندگانشان در مکه ، در دل و روح خود پرورانده بودند آنان را تشویق و تحریص می کرد که براین کاروان حمله برند و افلا قسمتی از خسارات خود را جبران نمایند ولی از طرف دیگر فکر می کردند ماه رجب است و در این ماه مانند ماههای دیگر حرام ، جنگ و خون ریزی در اطراف مکه مجاز نیست و تمام اعراب این رسم و آیین را از قدیم محترم شمرده اند ، چند ساعتی در این تردید باقی ماندند . سرانجام کینه و حس انتقام و فکر تاخت و تاز در وجود آنان غلبه کرد و باین کاروان کوچک حمله کردند . یکی از آنان را کشتند و دوفتر را اسیر گرفتند . عبدالله آنچه از غنایم و دارایی بود میان همراهان تقسیم کرد و خمس آنرا هم برای پیغمبر برداشت و بعجله بسوی مدینه بازگشت .

این حرکت جنجال بزرگی برپا ساخت . همه میگفتند : پیروان محمد حرمت شهر حرام را شکسته بودند . بتمام تهامه از این خونریزی توهین وارد آمده بود . هنگامیکه عبدالله وارد مدینه شد و خمس غنایم را برای پیامبر آورد پیامبر از

قبول آن امتناع کرد . او و همراهانش را مورد ملامت و اعتراض قرار داد . این تنبیه محمد سخت بود و آنها را شدیداً متأثر ساخت ولی چیزی نگذشت که کلام خدا بدینسان بر پیامبر نازل گردید :

«در باره جنگ و خونریزی در ماه حرام از تو پرسش می کنند بگو: راست است که جنگ و خونریزی در آن ماه کار بسیار ناروا و زشتی است . ولی باز داشتن مردم از راه راست و انکار خدا و مسجد الحرام و بیرون کردن مردم از آن شهر، کار بسیار ناروا و زشت تری است . »

مکه قطعه‌های گید خود را بسوی شما فرستاده ...

«شهید آنکسی است که حیاتش را برای
چیز دیگری غیر از مال دنیا فدا کند.»
۳فغان محمد (ص)

چند ماهی از مراجعت رسول خدا به مدینه گذشت. کاروانی که بدمشق رفته بود مال التجاره‌های خود را خرید و بطرف مکه حرکت کرد. کاروان بسیار سنگین و بسیار گرانبها بود. محمد و نفر از اصحاب خود را برآمد مکه فرستاده بود که از کاروان خبر بگیرند. خبری از آنها نرسید ولی تاریخ مراجعت کاروان در دست مسلمین بود لهذا پیامبر تمام مسلمانان را طلبید، بآنها گفت: کاروان قریش که چندی پیش از مکه بشام رفت اکنون با مال التجاره بسیار سنگین در حال مراجعت است، این کاروان تحت ریاست ابوسفیان می‌باشد. دارای هزار شتر مال التجاره است. سواران بسیار از آن محافظت می‌کنند. برای مسلمانان این بزرگترین موقعیتی است که حق خود و اموال تاراج رفته خود را از آنها بازستانند. غلبه بر آنها غلبه قطعی اسلام بر کفر است. این جنگی است که بعد از آن نور اسلام بر دنیا پرتوافکن خواهد شد و مقدمه فتوحات بزرگ دیگری می‌شود. ما فردا که هشتم رمضان است باید حرکت کنیم تا بموقع بآنها برسیم.

مهاجرین و انصار با دقت و شوق بسیار به گفته‌های پیامبر گوش دادند و با اشتیاق

پیشنهاد او را پذیرفتند .

صبح روز هشتم رمضان پس از اینکه پیغمبر عمرو بن ام کلثوم را به پیشوایی نماز جماعت و ابالبابه را برای امور شهر معین کرد باقوه‌یی که فراهم آورده بود از شهر مدینه خارج گردید. مردم برای تماشا بخارج شهر آمده بودند .

اردوی محمد عبارت بود از ۸۰ نفر مهاجر و ۲۳۱ نفر انصار، ۷۰ شتر و فقط دو اسب. مومنین بنوبت سوار شتر می‌شدند زیرا هر چند نفر آنها يك شتر برای سواری داشتند . حتی پیغمبر هم باعلی بن ابیطالب و فرسوم يك شتر داشتند که بنوبت سوار می‌شدند و همیشه دو نفر آنها پیاده با شتر راه می‌آمدند . این تساوی حقوق و یکسان بودن افراد در مقابل قوانین و مقررات ، رمز دیگر محبوبیت و موفقیت محمد بود . فرستاده خدا با سایر مردم یکسان بود. نکته‌یی که در عالیترین دموکراسی‌های جمهوری که برجسته‌ترین و بهترین طرز حکومتها است کمتر دیده می‌شود تا چدر سده حکومتهای فردی .

در پیشاپیش پیامبر دو بیرق در اهتزاز بود. یکی بیرق عقاب که بیرق مهاجرین و سیاه رنگ بود و در دست علی و دیگری بیرق لواء، سفید رنگ و در دست مصعب. این قوه که از مدینه خارج شد نزدیکترین راهی که با کاروان تقاطع می‌کرد در پیش گرفت. خط سیر آنها عبارت بود از :

نقب المدینه - العقیق - ذی الحلیفه - اولات الجیش - ترابان - حلل - غمیس الحمام - صخیرت الیمام - هرق الظبیه .

در اینجا با يك عرب بیابانی که از سوی مکه می‌آمد برخورد کردند . از او در خصوص قوای قریش پرسشهایی نمودند. او نتوانست جواب کافی بدهد و گفت :

کسی را در راه خود ندیده است نه از کاروان خبری دارد و نه از قوای قریش. یکی از صحابه بوی گفت : به رسول الله سلام کن .

جواب داد :

— عجب! مگر رسول‌الله در میان شما است ؟

همه گفتند : ما مفتخریم که در رکاب او هستیم ، ما اطمینان داریم که در سایه حمایت «خدا» قرار دادیم .
عرب مزبور گفت :

— پس این رسول‌الله شما بمن بگوید که در شکم شتر من چیست؟
محمد ﷺ در مقابل او ایستاده بود. جوابی نداد. فقط سلمی بن ملعمه شوخی زننده‌یی بزبان آورد و گفت :

— تو این سوال را از پیغمبر مکن، من بتو جواب می‌دهم. تو روی شتر ماده‌ات پریدی و او بچه‌یی از تو در شکمش پیدا کرد .

محمد از این اظهار ناراحت شد و گفت: کلمات خشن و نامطلوب بزبان میار. سپیده دم فردا، این قوه کوچک، با اطمینان و اعتمادی که بقدر دنیای خودشان بزرگ بود بطرف صحیح حرکت کردند، در آنجا چاهی بود که به «بئر الروحاء» مشهور بود. از آنجا به «المتصرف» روان گردیدند و راه مکه را بطرف دست چپ گذارده، و راه دست راستی را که بطرف «النازیه» می‌رفت در پیش گرفتند. از يك وادی که بنام «رحقان» مشهور بود و بین «نازیه» و «مضیق الصفراء» واقع بود گذشتند. در تمام این خط سیر روساء و شیوخ قبایل که جزء قشون مومنین بودند پیوسته از نقاط اطراف راه واز کاروان ابوسفیان کسب خبر می‌کردند تا این قوای آنها به «الصفراء» رسید، این قریه میان دو کوه واقع بود. پیامبر پرسید که نام این دو کوه چیست ؟
جواب دادند :

نام یکی «مسلح» است و آن دیگری «مخری» باز پیامبر پرسید در اینجا چه قبایلی سکونت دارند ؟

جواب دادند: در دامنه يك کوه بنوالنار (فرزندان آتش) و در دامنه کوه دیگر بنوحراق چادر زده‌اند .

پیامبر از این اسامی خوشش نیامد و دستور داد که مومنین « الصفا » را در دست چپ گذارند و راه دست راست که بسوی « ذفران » می‌رود درپیش گیرند . شب را در آنجا ماندند همان‌جا خبر رسید که قوای بزرگ قریش برای حمایت کاروان خود از مکه بیرون آمدند است پیغمبر بعات خود با اصحاب مشورت کرد . از آنها رای و نظر خواست ابوبکر ، عمر ، مقداد و بقیه اصحاب هر کدام بلند شده و گفتند : ای رسول خدا ما با تو هستیم . هر راهی که خدا پیش پای تو بگذارد برو و ما بدنبال تو خواهیم آمد . مقداد این جمله را هم علاوه کرد : بخدا هرگز جمله‌یی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند ما بتو نخواهیم گفت که تو تنها برو نبرد کن . ما می‌گوییم : « قسم بخدایی که تو را بحق فرستاده اگر تو ما را تا « برك الغماد » ببری با تو خواهیم آمد . جنگ کنان و نبرد کنان با تو خواهیم آمد و بدینسان صدای دل و صدای ایمان خود را بگوش او رسانند . پیغمبر گفت : بخیر باشید و خدا از شما راضی باد .

سپس محمد اشاره به انصار کرد . از آنها خواست که آنان نیز نظر و فکر صریح خود را بگویند . در خاطرش بود در « شب بیعت عقبه » بوی گفته بودند که ما ، در شهر خودمان از تو دفاع خواهیم کرد . اکنون که از شهر خود خارج شده‌اند ممکن است بگویند زده‌ما از مدافعه تو بری است . ولی سعد بن معاذ بالحن پرمحبتی چنین جواب داد :

ای رسول خدا . ما بتو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم ، معتقد شدیم و شهادت دادیم که رسالت تو برحق بوده و بر همین اساس عهد و پیمان خود را بتو دادیم . اکنون هم اطاعت امر تو را داریم و بدنبال تو خواهیم آمد . بهر سو که می‌خواهی برو ما با تو هستیم . سوگند به آنکسی که تو را بحق فرستاده ، اگر تو دریایی در مقابل مایاوری و خودت در آن غوطه‌ور شوی ما هم غوطه‌ور خواهیم شد و هیچ فردی از ما تخلف نخواهد کرد . ما هیچ‌گونه بیم و ناراحتی نداریم که فردا با دشمن روبرو شویم . ما در نبرد بردبار هستیم و در دیدار صدیق و راستگو . شاید خدا رفتاری از ما بتو نشان دهد که

اسباب شادمانی تو را فراهم سازد . پس ما را بهر کجاکه تو دلت می‌خواهد ببر ، برکت و توفیق خدا یار ما خواهد بود .

این اظهارات و این لهجۀ صدق ، در پیامبر شادمانی و سروری بوجود آورد و گفت :

بروید و یکدیگر مرده دهید . زیرا خداوند قادر متعال یکی از دو طایفه را بمن وعده کرد . ومن از حالاکشتگان آنها را در مقابل خود می‌بینم .

این گفتگوها در روشنایی سحر بعمل آمد . و هنوز خورشید از گوشۀ صحرا سر بیرون نکرده بود که پیامبر با اصحابش از ذفران حرکت کردند . (اصافر) و (الدبه) را پیش گرفتند . « حنان » را که يك تپۀ بزرگ مانند کوه عظیمی بود در دست راست خود قرار دادند و در نزدیکی بدر فرود آمدند ، در این روز نوبت سواری پیغمبر بود که يك از اصحابش را پشت سر خود سوار کند . در اینجا با شیخ عربی روبرو گشتند پیامبر از او پرسید: از قریش و از محمد و از اصحاب او چه خبر دارید، چه شنیده‌ای ؟

شیخ جواب داد : من بشما خبری نمی‌توانم بدهم مگر بگوئید شما از کجا هستید ؟

پیامبر گفت : وقتی که بما خبر دادی ، ما هم بتو خواهیم گفت از کجا هستیم .
شیخ گفت : آیا این شرط ، شرط آن دیگر است ؟
پیامبر گفت : آری .

شیخ گفت : من شنیدم که محمد و اصحابش در فلان ساعت از مدینه خارج شدند اگر گوینده راستگو بوده ، آنها حالا در فلان نقطه و فلان قسمت هستند (همین جایی که پیامبر در آنجا بود) و باز شنیدم که قریش فلان روز و فلان ساعت از مکه خارج شدند ، اگر گوینده راستگو بوده پس قریش اکنون در فلان نقطه و فلان جا هستند (همان حایکه واقعاً قریش بودند) وقتی که حرفهایش تمام شد گفت : پس حالا شما

بگویید از کجا و از کدام طایفه هستید ؟

پیامبر جواب داد : ما از آب هستیم . این را گفت و از پیش او گذشت .

همینکه شب فرا رسید پیامبر، علی وزیر و سعد و چند نفر دیگر را مأمور ساخت که با نظر تپه بکنار چشمه «بدر» بروند و کسب اطلاعاتی از قوای قریش بکنند . بدر با مدینه ۲۸ فرسنگ فاصله داشت آب چشمه آن بقدری صاف بود که می گفتند قرص ماه در آن به پاکی خودش دیده می شود . بدین جهت بآن نقطه نام بدر داده بودند ، و نیز می گفتند نخستین کسی که این چشمه را احداث کرد نامش بدر بوده است .

بدر در دره یی واقع بود که سابقاً راه مدینه را بخط کاروان رو سوریه و مکه متصل می ساخت . در آنجا چاههای آب فراوان داشت و شمال شرق جلگه آن با کوههای سخت احاطه شده بود . در جنوب آن تپه های سنگی و در غربش تلهای متحرک از شن و رمل بود . چشمه یی در وسط آن جاری بود که زراعتهای اطراف را آبیاری می کرد . همه ساله بازاری در بدر تشکیل می شد و عشایر حجاز مبادلات تجارتی خود را در آنجا انجام می دادند .

باس بسیاری از شب گذشته بود که علی و همراهانش از شب گردی و بررسی اطراف تپه ها و کوهها بازگشتند دو مرد و يك شتر سوار همراه خود آوردند . با روشنایی صبح بنا بعبادت و معمول خود نزد پیامبر رفتند پیامبر مشغول نماز بود . اصحاب شروع ببازجویی از این دو نفر کردند . آنها جواب دادند که آب یاب سپاه قریش هستند و برای بردن آب بآن نقطه آمده اند . باز پرسها از این جواب خوششان نیامد بیشتر مایل بودند که اینها فرستندگان کاروان باشند تا بتوانند از کالاهای بسیار گرانبهای که همراه آنهاست خبر بگیرند . خطاب بآن دو نفر گفتند شما دروغ می گوئید و بنای کثک زدن آنها را گذاردند . آنقدر آنها را زدند تا گفتند که ما از طرف کاروان هستیم . همینکه این اقرار را از آنها گرفتند آسودشان گذاشتند .

پیامبر رکوع کرد و دو سجده خود را انجام داد و نماز را پایان رساند و گفت :

وقتی که این دو نفر بشما راست می گفتند کتکشان می زدید حالا که بنای دروغ گفتن را گذارده اند رهایشان می کنید ، بخدا آنها وقتی که گفتند از طرف سواران قریش هستیم فقط آن دم حقیقت مطلب را گفتند .

سپس پیامبر خطاب بآن دو نفر چنین گفت :

– از قریش واردوی آنها هر خبری دارید بمن بگویید .

یکی از آنها جواب داد :

– آنها پشت سر این تپه یی هستند که در منتهی الیه افق دیده می شود .

پیامبر باز پرسید :

عده آنها چقدر است .

آن دیگری جواب داد :

– بسیارند .

پیامبر گفت :

– ساز و برگ آنها چقدر است ؟

هر دو گفتند :

– نمیدانیم .

پیامبر باز گفت :

– هر روز چند شتر میکشند ؟

یکی از آنها جواب داد :

– يك روز نه شتر و يكروز ده شتر .

پیامبر تأملی کرد و گفت : اینها باید بین نهصد نفرو یک هزار نفر باشند دوباره خطاب

بآنها گفت :

– از اشراف قریش میان آنها کیست ؟

جواب دادند :

عتبه، شیبیه، فرزندان ربیعہ، ابوالبحتری فرزند هشام ، حکیم بن حزام ، یزید بن خویلد، حارث بن عامر، نضر، زمعه، ابوجہل، امیہ، نبیہ ، منبہ ، سہیل، عمر و بن عبدود وغیرہ .

پیامبر صورتش را بطرف اصحاب برگرداند و گفت :
 - مکہ قطعہ‌های کبد خود را بسوی شما فرستاده است.^۱

۲۰

در اینجا شرك و تفاق برای همیشه دفن خواهد شد

« خدایا تو وعده کرده‌ی و باید بوعده خود وفا کنی . »

از دعای محمد (ص)

روزی که قوه عظیم قریش از مکه خارج گردید برق شمشیرهای آخته و سرنیزه‌های براق جوانان هبل که بر بهترین اسبهای چابک و پرنشاط خود سوار بودند چشم همه ساکنین مکه را خیره کرد ، در همه افراد کما بیش این فکر بوجود آمد که این قوه فاتح میشود و محمد و یارانش را از صفحه نجد و حجاز برمی اندازد .

در همان روز حرکت این اردو ، که جمعیت بیرون شهر ریخته بود ، در میان دست فروشانی که بساط خود را گله بگله گسترده و پیرامون هر يك آنها عده‌ی گردآمده بودند زن ساحره‌ی باموهای ژولیده ، بساط فالگیری خود را گسترده بود . برای بعضی فال می گرفت با کجی و خرمهره و هسته خرما بختشان را باز و بسته می کرد . مردم به دور او گرد آمده بودند و هر کدام سوالی از وی می کردند ؛ از امور خود و خانواده خود و از عاقبت این قوه عظیمی که برای حمایت کاروان های قریش و محو محمد تجهیز گردیده پرسشهایی می نمودند . پیرزن فالگیر به یکایک این پرسشها جواب می داد . جز سوال آخری که آن را بسکوت برگذار کرد . این خودداری از جواب ، بیشتر مردم را تحریص کرد که اصرار نمایند و جوابی برای سوال خود بگیرند ولی او خاموشی اسرار انگیزی بخود گرفته و لبهای خود را مهر کرده بود . بایرداری و اصرار آنان از حد گذشت .

بالاخره پیرزن ، لبهای چروک خورده و نیم سوخته خود را گشود و با کلمات شمرده و صدای تیز خود چنین گفت :

- چرا اصرار می کنید . چه چیز را می خواهید بدانید ؟ ... من که همه را نمی توانم بگویم: فقط این را می گویم که بروید بجوانانان بگویید در رفتن بدهان مرگ اینهمه شتاب نکنند .

این گفته ، دل جمعی را فروریخت ولی عده بسیاری را که مخالف روسای قریش و ثروتمندان آنها بودند شادمان ساخت اینها همیشه از خدای محمد می خواستند که این متمولین و پولداران قریش را ، که بکسی رحم نمی کنند ، هلاک بسازد .
این سخن فالگیر همان روز میان مردم زبان بزبان نقل شد .

علاوه بر روسای قریش و شخصیت های برجسته یی که در این سپاه بودند عدد جنگجویان آنان همانطور که پیامبر پیش بینی کرده بود بالغ بر یک هزار نفر می شدند . این نیروی بزرگ از حیث تجهیزات دیگر هم کامل بود . هفتصد شتر داشتند که هم آذوقه شان بود و هم وسیله حمل و نقلشان . دویست اسب سواری داشتند که وسائل سریع السیر آنها را تشکیل می داد و از بهترین اسبهای نجد و حجاز بشمار می رفت . سواران آنها همگی دو اسلحه داشتند شمشیر و نیزه . این قوه عظیم در تحت تأثیر خواننده خوش صدای رزمی ، مکه را ترك گفت و در راه خود بسوی یثرب هر دم با صدای شیپور و دف و دنگ روح سلحشوری و جنگجویی را در افراد پیر و جوان آن تقویت می کرد . یکدسته آوازه خوان ورقاصه هم همراه آنها بود صبحها با طلیعه فجر حرکت می کردند . عصرها میخ چادرهای خود را در نقطه یی که چاه آب بود بزمین می کوبیدند .

قوای قریش روزها ، با شادمانی و نشاط و اطمینان بفتح و غلبه خود ، راه را می پیمود و شبها در آغوش لذات شراب و گوشت شتر و رقص و آواز خوانها تا پاسی از شب می گذرانند و سپس در بستر استراحت می رفت . ولی بچشمه آب « الجحفه » که رسیدند تصمیم گرفتند یکی دوروز در آنجا بمانند و کسب اطلاع از کاروان بکنند . در اینجا بنو زهره ، هم پیمانان قریش ، سکونت داشتند . الجحفه نقطه یی بود که از تمام نقاط

راه، برای آنها اطمینان بخشتر و مسرت آورتر بود ولی در همین جا پیش آمدی برایشان رخ داد که بیشتر جنبه خیال و وهم را داشت تا جنبه مادی زندگی روزانه، ولی در روح آنها بسیار تاثیر کرد، شب را که روسا و بزرگان قریش با شیوخ و دلاوران بنو زهره بشادمانی گذرانند، صبح خیلی زود پیش از اینکه حرکت کنند بنا بمعمول هر چند نفر آنها بچادر یکی از روسا رفتند. جهیم بن الصلت با چند نفر از دوستانش بچادر سهیل آمدند. سهیل با آنها بسیار محبت کرد و صباح الخیر گفت. احساس کرده که جهیم یکنوع ناراحتی دارد. سبب پرسید جهیم اول نخواست چیزی بگوید ولی بر اثر اصرار سهیل و دیگران گفت دیشب خواب پریشانی دیدم که بسیار من را ناراحت کرده است. سهیل گفت: خیر است. چه بوده؟

جهیم جواب داد: نمیدانم خیر است یا شر در هر صورت خوابی است که مرا ناراحت کرده است. همه اصرار کردند که بگوید. وی چنین گفت:

«دیشب، همین دیشب، در اواخر شب در حالتی که بین بیداری و خواب بودم مردی را دیدم براسبی سوار و شتری هم با وی می آمد. این سوار آمد و آمد تا جلوما ایستاد ناگهان سوار فریاد زد:

عَبْثَةُ بْنُ رَبِيعَةَ كُشْتُهُ... ابوالحکم و امیة بن خلف کشته شدند... بدینسان یکایک روسای قریش را نام برد و گفت کشته شدند، سپس دیدم که با نیزه خود ضربتی بگلوگاه شتر زد و او را بطرف سپاه ما روانه ساخت. شتر دیوانه وار بسوی ما آمد و هیچ چادری از چادرهای ما باقی نماند که لکه یی از خون بر آن نیفتاده باشد.»

جهیم این سخنان را گفت و بصورت همه نگاه محزونی کرد و ساکت ماند. این خواب اثر عمیقی در حاضران کرد. همه سکوت کردند. پس از چند لحظه یکایک آنها از چادر بیرون آمدند و این خواب را برای همه گفتند ابو جهل در عین خوشحالی و موفقیت

خیالی، از شنیدن آن ناراحت شد، ولی برای اینکه اثر آن را در روح سایران خنثی کند گفت:

اینهم يك پيغمبر ديگري است از طايفه بنی المطلب، ولی فردا هنگام روبرو شدن باقوای محمد همه بچشم خود خواهند دید که کشته شدگان کیانند.

عصر همان روز قاصدی از ابوسفیان رسید و به آنها خبر داد که خط سیر کاروان را تغییر داده و راه شرقی را که بدریا نزدیک است درپیش گرفته است و بدینگونه کاروان را از خطر حمله و هجوم محمد نجات داده است. بروسای قریش هم توصیه کرده بود که باقوای خود به مکه برگردند و دیگر ضرورتی ندارد که خود را بمخاطره جنگ با محمد که عاقبتش نامعلوم است دچار سازند.

وقتی که قاصد این پیام را آورد و در چادر عتبه و شیبه باطالع عموم روسای قریش رسانید همه سر بر زیر افکندند. شاید بیاد خواب جهیم افتادند این بار هم باز ابوجهل این سکوت و این سایه ترس را بظاهر شکست و چنین گفت:

ما بیهوده اینهمه راه را طی نکرده ایم. هر روز نمی توانیم مردم را آماده کنیم. امروز که این قوه عظیم در اختیار ماست باید فتح و غلبه قطعی خود را بر محمد بدست آوریم و برای همیشه راحت شویم. در همین دره بدر که یکی از نقاط دیدار و تجارت قبایل عرب است و بزودی بدانجا می رسیم سه روز و سه شب جشن فتح و غلبه خود را باید بگیریم، شراب بنوشیم و از رقص و آواز رامشگران خود سرخوش بشویم تا تمام قبایل عرب بفهمند و آگاه شوند که محمد و یارانش از صفحه حیات عرب محو و نابود شده اند.

اینهارا ابوجهل، آن مرد کوتاه قد و قرمز مو، با حالت مستی سرشار گفت. سپس شمشیر خود را از نیام کشید و دور سر خود می چرخاند و اشعار رزمی بر زبان می راند، در پایان چنین گفت:

— با هفتاد سال عمری که دارم هرگز از جنگ روبرو نمی تا بم زیرا مادرم مرا فقط برای جنگ و نبرد بدینا آورده.

این تشجیع‌ها و حماسه‌سرای‌ها نتوانست قلوب رمیده افراد را که از این نبرد بیمناک بودند آرام و مطمئن بسازد و بجای خود برگرداند .

روزی که قوای آنها از الجحفه بسوی بدر حرکت کرد بنوزهر حاضر نشدند که با آنها بجنگ بروند. اردوی قریش راه بدر را پیش گرفت .

در صحرا فعالیت بی‌نظیری بوجود آمده بود . یکطرف صحرا کاروان قریش بود ، طرف دیگر اردوی قریش که بحمايت آنها آمده بود . در مقابل این دو قوه عظیم قوای کوچک مومنین محمد قرار داشت . دویروی اول پول داشتند و دنیا داشتند و مال دنیا داشتند و از زر و زیور خود دفاع می‌کردند .

نیروی سومی ایمان داشت و آخرت داشت و خود را قشون خدا می‌دانست و از ایمان و عقیده خود دفاع می‌کرد. و آنها بیش از جان خود و دنیای خود دوست می‌داشت. جاسوسان این سه قوه در صحرا پراکنده شده بودند و کسب اطلاع می‌کردند . « خبرآوران » ابوسفیان از هسته های خرما که در مدفوع شترها در بیابان یافتند تشخیص دادند که از خرمای مدینه است و از آن رو، خط سیر محمد را با اطلاع ابوسفیان رساندند. او که روباه صحرا بود خط سیر خود را بیدرنگ تغییر داد و راه شرقی را که بدریانزدیک است پیش گرفت.

اردوی محمد از دبه و اردوی قریش از الجحفه حرکت کردند. هر دو قشون بسوی بدر می‌آمدند. شب حرکت آنها ، رعد و برقی در آسمان حجاز برخاست و سیل شدیدی جاری گردید. در قسمت راهی که اردوی محمد باید طی می‌کرد ، این باران کمک بسیاری نمود ، زیرا زمین های این طرف همه «رمل» شن نرم بود و حرکت در میان آنها بسیار دشوار می‌شد؛ پای مرکوب آنها و پیاده روهای آنها در میان آن فرو می‌رفت. این باران زمین را برایشان سفت و محکم ساخت «خدا از آسمان آبی بر شما نازل می‌کند که شما را پاك و پاکیزه می‌دارد» سوار و پیاده بر غبت و بانشاط روی این رملهای سفت و محکم راه می‌رفتند . ولی همین سیل و همین باران در قسمت راهی که سپاه قریش باید طی می‌کرد اسباب زحمت شد . حرکت آنها را بکنندی و بزحمت انداخت. بدین سبب قوای محمد زودتر از قوای قریش باولین چاه بدر رسید پیغمبر

دستور داد که اردو بر سر همین چاه چادر بزند . ولی خباب بسوی پیامبر شتافت با حرارت ایمان و شوق سرشار گفت :

ای رسول خدا، آیا بتو الهام گردیده است که در اینجا فرود آیی؟ اگر چنین است نه بالاتر می‌رویم و نه پایین‌تر از آن . ولی اگر مصلحت جنگی ایجاب کرده است که در اینجا فرود آییم پس دستور بده که در اینجا بنایم و به نزدیکترین آب برویم و در آنجا بمانیم . در آنجا حوض بسازیم که آن را پر از آب کنیم و با این وضع وارد پیکار با دشمن بشویم . بدینگونه ما همیشه آب خواهیم داشت و دشمن از آن محروم . محمد گفت رای تو صحیح است و همینطور باید بشود .

قوای محمد بجلو رفت و در جوار آخرین چاهها فرود آمد . چادرهای اردوی محمد در آنجا برافراشته شد . صدای شتر و اسب سکوت دره را برهم زد .

کله بکله آتشیایی برپا شد . بته‌های خار بدخانه آتش در زیر ساج هاییکه برای پختن نان گذارده بودند شعله‌های بزرگی بوجود آورد . رنگهای گوناگون که گاهی با دود و گاهی برنگ زرد و قرمز با زباندهای باریک آبی که از آن خارج می‌شد سیاهی یک رنگ صحرا را پاره کرد . مانند پارچه سیاهی شد که راه راه زرد و قرمز و دودی در آن بافته باشند . بوی نان ساج فضا را فراگرفت . یک شتر برای غذای اردو کشته شد . اصحاب پیغمبر دسته دسته دور هم مشغول خوردن غذا شدند .

سعد بن معاذ که در جرگه پیغمبر غذا می‌خورد گفت : اجازه بده ای رسول خدا برایت یک (عریش) پناهگاهی از چوب خرما بسازیم که بمنزله چادر و اتاق باشد چندان سبب نیز با نیز برایت نگاه می‌داریم و آنوقت ما بجنگ قریش من رویم . اگر خدا ما را بر آنها پیروز کرد چه بهتر و اگر مغلوب شدیم تو و چندین تن دیگر از نزدیکان سوار اسب بشوید و بسوی مدینه فرار کنید ، در آنجا کسانیکه از تو حمایت کنند دوستی و علاقه آنها بتو از علاقه ما کمتر نیست و اطاعت و رغبتشان بجهاد از اطاعت و رغبت ما کمتری . پیغمبر در مقابل این اظهارات وی را دعا نمود و نصرت و پیروزی آنها را از خداوند خواستار شد .

این عریش در نقطه مرتفعی ساخته شد و وظیفه محافظت آن بهمه ابوبکر و علی و سعد بن معاذ واگذار گردید .

آن شب را پیروان محمد با ایمان بخدا و حب به پیشوای خود گذراندند. خوشحال بودند که فردا با دشمن روبرو خواهند شد و با این اطمینان و ایمان، بخواب خوش فرو رفتند. فردای آن روز پس از اینکه پیامبر با اصحابش نماز صبح خود را انجام داد رسول خدا هنوز محل نماز را ترك نگذاشته بود که از دور گرد و غبار دیده شد . این سپاه قریش بود که کم کم نمایان گردید و بسوی بدر می آمد . سواران آنها پیشاپیش اردو در حرکت بودند . بیرقهای مختلف بالای سر هر قسمت از سواران در اهتزاز بود. همه مسلح به بهترین سلاحها . شترهای آنها مانند رشته زنجیر هر هشت شتر در عرض یکدیگر می آمدند و همه آنها با شکوه و جلال و نخوت و غرور دنیایی و مادی در حرکت بودند .

اگر دزدل پیروان محمد ایمان قوی و محکم تراز فولاد وجود نمی داشت از مشاهده این قوه عظیم که بیابان را سیاه کرده بود بر خود می لرزیدند و شاید قبل از شروع جنگ راه فرار را در پیش می گرفتند ولی محمد آنجا بود و ایمان آنجا بود و یگانگی آنجا بود. پیغمبر وقتی که آنها را دید سر با آسمان کرد و چنین گفت :

« بارالها اینك بزرگان قریش با تمام سواران خود و با تمام عجب و جبروت و نخوت خود می آیند. می آیند که با تو مخالفت کنند و از اوامر و فرمان تو سرپیچی نمایند و رسول تو را تکذیب کنند . من انتظار نصر و پیروزی را از تو دارم ، نصر و پیروزی که تو بمن وعده داده بودی . »

« خداوندا، این تو بودی که کتاب بر من نازل کردی و بمن دستور دادی که پایدار و ثابت قدم بمانم و بمن وعده کردی که یا کاروان یا اردوی قریش را نصیب مسلمانان بسازی کاروان که از دست آنها رفت یقین دارم و بتو توکل دارم که اردوی قریش را که اردوی مشرك است مغلوب ما می سازی و این وعده تو است و هرگز خلف وعده نخواهی کرد. »
« خدا یا باوجهل را که فرعون این امت شده، از دست مارهایی مده زمعه و اسحاق و

ای زمه وسهیل را از دست مارهایی مده ، خدایا وعده کرده یی و باید بعهد خود وفا کنی " تمام اصحاب باین دعای پیغمبر که با کلمات شمرده و فصاحت بی نظیر و تاثیر فوق العاده ادا می شد گوش کردند.

يك مرتبه مشاهده کردند که پیغمبر با چوب شاخد خرما که در دست داشت نقاطی را در میدان نشان داد و چنین گفت :

« آنجا قتلگاه ابوجهل است ... اینجا قتلگاه شیهه است ... ! در این نقطه جسد خون آلود زمه قرار می گیرد ، در آنجا عتبه در خاک و خون می غلتد و در این نقاط است که شرك و نفاق ، ظلم و عدوان برای همشه دفن خواهد شد . »

برویم به آنها نشان دهیم

« اینهایی که من در اردوی محمد دیدم افرادی هستند که نشان مرگ را روی دوش خود دارند . »
عمیر

وقتی که قوای قریش در نقطه مقابل اردوی محمد نزدیک آخرین چاه بدر قرار گرفت ، یکنفر سوار که اسب سیاه پیشانی سفید و بسیار حساس و تیزرو زیر پای خود خود داشت بطرف اردوی محمد بتاخت آمد و اطراف اردو با سرعت ، کمانی چرخ زد ، تمام چشمها بدو دوخته شد .

یکی از اسب او تعریف می کرد که چگونه دم خود را بالا گرفته ، دیگری از خود سوار صحبت می کرد و می گفت : این ، عمیر بن وهب است . سومی از قصد او در این کار گفتگو می نمود . سوار چرخ می زد و باردوی قریش بازگشت .

وقتی که سران قریش از او پرسیدند :

سیاه محمد چند نفرند و قوای آنها چیست ؟

عمیر جواب داد . سیصد نفرند . یا چیزی کمتر و یا چیزی بیشتر ولی مهلت بدهید که بار دیگر دور قشون محمد چرخ بزنم و بینم امداد و کمکی در عقب خود دارند یا نه . عمیر دوباره سوار اسب تیز پای خود شد و این مرتبه در دایره وسیعتری بتاخت حرکت کرد و بطرف پشت سر اردوی محمد رفت .

وقتی که برگشت چنین گفت : هیچ کمک و امدادی ندارند عده آن‌ها همان است است که گفتم .

ابو جهل گفت : پس همین امروز کار آنها را خواهیم ساخت و محمد را دستگیر خواهیم کرد .

عمیر گفت : ولی باید این حقیقت را هم بشما بگویم . اینهایی که من در اردوی محمد دیدم بلایایی^۱ هستند که مرک را روی دوش خود دارند . شترها و اسبهای یثرب حامل مرگهای سیاه هستند . شجاعان بزرگ همیشه ساکتند و نگاه می کنند ولی از زبانشان مانند افعی شررمی بارد . فکر بازگشت بخانواده شان را ندارند . کسانی هستند که در پشت سینه شان ایمان و انتقام توأماً و بحد اعلی قرار گرفته است . قومی هستند که ملجأ و پناهی جز شمشیر ندارند . اگر هر فردی از آنها چند تن از شما را نکشد لا اقل هریک نفر اینها یک نفر از شما را خواهند کشت و اگر بعد از خودشان از شما بکشند دیگر زندگی برای شما چه ارزشی خواهد داشت . حالا خود دانید این میدان و این شما ولی من آنچه حس کردم بشما گفتم .

این اظهارات عمیر بقایای روح مقاومت و نبردی که پس از آن همه خوابها و خیالها در وجود افراد قریش باقی ماند ، ضعیف و ضعیفتر ساخت . حکیم بن حزام بطرف عتبه بن ربیع که بمنزل شیخ قوم بود رفت و گفت :
ای پدر ولید ، تو بزرگ قریش هستی و سید آنها و همه از تو اطاعت می کنند آیا می خواهی کار نیکی انجام دهی که تا ابد همه از تو یاد خیر کنند نام تو را بخوبی بزبان آرند . عتبه گفت : چکنم .

حکیم گفت : مردم را بخانه های شان برگردان و از این جنگ خونین جلوگیری کن . عتبه دیگر سوال و جوابی نکرد بطرف سنگ بلندی رفت . و بالای آن ایستاد . با صدای رسای خود گفت : ای گروه قریش . اینک قوای محمد در مقابل شما قرار دارد

۱ - بلایا شترهایی هستند که بر سر قبر صاحبان شان می مانند نه علفی بآنها می دهند و نه آب تا بمیرند . - سیرة الحلبيه جلد دوم صفحه ۱۶۸

چه می کنید؟! در نبرد با آنها چیزی عایدتان نمی شود. اگر بر آنها فائق آمدید پسرعموها و پسر خاله ها و افراد عشیره خود را کشته اید بطوریکه هر وقت بصورت هم نگاه کنید نفرت پیدا خواهید کرد. پس برگردید و کار محمد را بسایر قبایل عرب و اگذار کنید اگر آنها بروی غالب آمدند مقصود شما حاصل شده است و اگر او غالب آمد از شما تلفاتی داده نشده است این کار را بکنید و ننگ و عاری را که مردم در چنین پیش آمدها بشما نسبت خواهند داد بکردن من بگذارید و بگوئید ما بواسطه مخالفت عتبه از میدان جنگ و نبرد برگشتیم ولی در عین حال خودتان می دانید که من از هیچ کدام شماها ترسو تر نیستم.

این نطق تأثیر عمیقی در مردم کرد، همه می گفتند عتبه رئیس ماست، او حقیقت بی غرض را بما می گوید. یکی از افراد جمعیت گفت: ابوالحکم نمی گذارد، او معتقد است که جنگ باید بشود و محمد و اردویش باید محو و نابود بشوند.

دیگری فریاد برآورد، برویم بجادرا ابوالحکم و از او بخواهیم که رای موافق بدهد. حکیم و عتبه و جمعیت بطرف چادر ابوالحکم (ابوجهل) رفتند. وقتی که وارد شدند او مشغول پوشیدن زره خود بود. از دیدار عتبه و حکیم گروهی که با آنها آمده بودند اظهار شادمانی کرد ولی همین که نیت خود را بوی گفتند مانند کوره آهنگری آتش گرفت، با صدای بلند فریاد برآورد:

عتبه ترسو است. همینکه اردوی محمد را با آنکه حقیر و ناچیز است، مشاهده کرد خون بریه هایش برگشت. او ترس پسر خود - ابوحنیفه را دارد که در اردوی محمد است، خیر، اینها نمی شود. ما بنقطه و مرحله یی رسیده ایم که باید یا ما از بین برویم و یا محمد و یارانش. اگر عتبه فکر پسر خود را در سردارد شما هم بروید عامر فرزند الحضرمی را بیاورید که جواب خونبهای او را بدهد.

حکیم گفت: من خونبهای او را می دهم.

ابوجهل گفت: قیمت اموالشان را چگونه؟

حکیم گفت: یا ابوالحکم، اینقدر اشکال متراش، من حاضرم قیمت اموالشان

را هم بدهم . بگذار این صفحه خونین باز نشود .

عربها بدنبال عامر دویدند . گفت و شنود و تردید و هنگامه موافقت و مخالفت درهم آمیخته شد ، تشنجی در مردم بوجود آمد که ابوجهل مردم از آن بیمناکتر می شد و نمی دانست چگونه این تفرقه را جمع آوری کند . در اعماق روحش احساس کرد مثل اینکه بی میل نیست آتش جنگ روشن نشود .

چیزی نگذشت که عامر را آوردند . عامر از این گونه های برافروخته و این تشنجی که آتارش در قیافه ها نمایان بود ناراحت شد . ابوجهل تمام قصه را باو گفت . گفت : که عتبه و حکیم و دارودسته آنها آمده اند که در این آخرین لحظه ما را بسوی مکه برگردانند و این طعمه ای که بدست ما افتاده و این عده کوچک را که هبل به چنگال ما انداخته نجات دهند ، تو نگاه کن بقائیلین برادرت (اشاره باردوی محمد کرد) آنجا جلو تو قرار گرفته اند ، اگر برادرت را دوست داری و اگر حس انتقام عربی تو هنوز نمرده است ، برخیز جلو برو ، جنگ را روشن و گرم کن ما با تو هستیم و همه بدنبال تو می آییم .

عامر که از این منظره و این بیانات بهیجان آمده بود چفیه عقال را از سر برداشت و بزمین زد ، در میان جمعیت دوید و فریاد برآورد :

ای جوانان و پیران قریش ، برای گرفتن انتقام خودتان و انتقام عمرو برویم . برویم و باین اردوی کوچک محمد نشان دهیم که نمی توانند افراد ما را بکشند و مالشان را ببرند .

برویم ! و برویم ... هبل ما را یاری خواهد کرد .

۲۲

مقابله اطمینان و شك

« این ها » است که آرامش و اطمینان را در دل‌های مومنان
بوجود می‌آورد تا ایمانشان بیشتر و محکم‌تر شود و
بدانند که (سپاه) آسمانها و زمین از آن خداست و خدا
داناى همه چیز است .
فر ۵۲ سورة ۴۸ آیه ۴

شب جمعه ۱۷ رمضان سال دوم هجرت ۶۲۴ مسیحی (ایندو اردوی بزرگ و
کوچک ، خود را برای جنگ فردا حاضر می‌کردند . اردوی قریش عده زیاد . وسایل
کافی . اسلحه خوب و ظاهری آراسته داشت ولی در باطن ، یکنوع بیم و ترس ، تزلزل
و شك بر آنها حکمفرما بود .

سپاه محمد عده و اسلحه و قوه بقدر نیمی از قوای قریش نداشتند ولی در دل
ایمانی قوی و اطمینانی بی‌نظیر داشتند و بگفته حکیم : حامل مرگ سپاه بودند .
در طلایه پگاه ، محمد بنابعدت خودبیدار شد و نماز جماعت خود را بابعضی از
اصحاب بجا آورد ، سپس افراد را در ردیف هم قرار داد که مجموعاً دارای سه بیرق
بودند . بیرق مهاجرین مهمتر از همه و در دست مصعب بود بیرق خزرج در دست خباب
و بیرق اوس در دست سعاد بود . برای اینکه در جنگ مغلوبه و تن بتن همدیگر را
بشناسند سه شعار انتخاب کردند : شعار مهاجرین : بنی عبدالرحمن و شعار خزرج
بنی عبدالله و شعار جملگی : یا منصور بود .



وقتی که صفوف جنگ آراسته شد پیغمبر جلو افراد سرکردگان سپاه خود آمد و این آیه را با صدای بلند برایشان قرائت کرد :

« ای رسول خدامومنین را بجنگ و مبارزه ترغیب و تشویق کن . اگر از شما بیست تن صبور و بردبار باشند بر دویست تن غالب می آیند و اگر از میان شما صد تن صبور باشند بر یک هزار تن از کفار غالب میشوند . »

قریش هم صفوف خود را آراستند . اسلحه وزره و نیزه و شمشیرهای آنها گرانبهار و کاری تر بود . اسود بن عبدالله مخزومی که مرد تندخو و جسوری بود از صفوف اردوی قریش بمیدان آمد و با صدای بلند گفت : با خدای خود عهد می کنم که تنها بروم از حوض دشمن آب بنوشم و آنرا خراب کنم و یا در همانجا بمیرم . این را گفت و بطرف اردوی محمد حرکت کرد . حمزه از اردوی محمد جدا شد و بطرفش رفت ، جنگ تن بدن شروع شد و اسود جنگ کنان بطرف حوض می رفت . حمزه پاهای او را هدف قرار داد و با شمشیر ضربت سختی بدان وارد کرد بطوری که استخوان پای او از میان گوشت و خون نمایان گردید ولی اسود دست از هدف خود برنداشت . همانطور بجلو می رفت تا خود را به حوض رسانید همینکه موفق شد قسمتی از آنرا خراب کند ضربت دوم حمزه بر او وارد آمد و در همانجا او را از پای درآورد .

عنه بن ربیعہ با پسرش ولید و برادرش شیبہ غرق در اسلحه نو و گرانبها از اردوی قریش بیرون آمدند و در مقابل اردوی محمد جنگجویانی بمبارزه طلبیدند . سه نفر جوان بجلو آنها شتافتند . همینکه عنبه از نام آنها پرسید و دانست که اهل مدینه و از انصار هستند بآنها جواب داد که شما شایسته جنگ با ما نیستید ، سپس روبه سپاه اسلام کرد و چنین گفت :

ای محمد ! از قوم و قبیله خودمان بجنگ ما بفرست تا شایستگی ما را داشته باشند . تمام مهاجرین داوطلب شدند ولی رسول خدا با صدای بلند گفت :

– عبیده ، حمزه و علی باید بمیدان بروند .

وقتی که این سه نفر در مقابل دشمن قرار گرفتند و نام و نشان خود را گفتند حمزه باشیبه ، علی باولید و عبیده با عتبه به پیکار دست زدند . جنگ ب شدت میان این شش نفر در گرفت . افراد این دو اردو بدقت ناظر این مبارزه بودند بالاخره حمزه بر شیبه و علی بر ولید فایق آمد . جراحات آنها بقدری زیاد و سنگین شد که بزمین غلطیدند و آخرین نفس خود را تسلیم هوای دره بدر نمودند هنوز این دوسپاه باور نمی کردند که بزرگترین قریش با فرزندش باین سهولت کشته شوند . ولی مبارزه عبیده و عتبه همانطور ادامه یافت . هر دو جراحتهای سنگین برداشتند و هر دو بزمین غلطیدند معذلك دست از یکدیگر بر نمی داشتند بالاخره عتبه با شمشیر طوری بیای مجروح عبیده ضربت وارد کرد که پایش قطع شد و بر زمین غلتید . در این موقع حمزه و علی وارد میدان شدند حمزه با عتبه در افتاد و علی عبیده را بدوش خود گرفت و از میدان خارج ساخت ، ضربتهای کشنده حمزه و عتبه با شدید ترین صورتی رد و بدل می شد . بالاخره عتبه در چنگال حمزه از پا درآمد و خنجری که حمزه به پهلوی او فرو برد کارش را ساخت و سومین مرد بزرگ قریش نیز کشته شد . با مشاهده این وضع فرمان حمله دسته جمعی از طرف قریش صادر گردید و تمام نیروی آنها از سواره و پیاده باردوی محمد حمله کردند .

محمد در مقابل عریش (خانه چوبی) خود ایستاده و ابوبکر و سعد بن معاذ با شمشیرهای برهنه در اطرافش بودند ، آندم که محمد حمله دسته جمعی آنها را دید بسان يك فرمانده جنگی ، فرمان داد :

– از جای خود حرکت نکنید ، عقب نشینی نکنید ، تیرهای خود را بکار اندازید .

سپس دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و چنین گفت :

– خدایا ، اگر این گروه انگشت شمار پرستندگان تو ، از بین بروند دیگر کسی

نخواهد ماند که تو را پرستش کند .

رسول خدا این جمله را که ادا کرد بزمین نشست و حالتی مانند خواب او را

فراگرفت . این حالت خواب یا اغماء که حالت وحی باشد بیش از چند دقیقه بطول نیانجامید که دوباره پیامبر چشمها را باز کرد و چنین گفت :

«ای ابوبکر بتو بشارت میدهم که پیروزی خدا رسید . این جبرئیل است که عنان اسب خود را در دست دارد .»

« اگر بخدا استغاثه کنید او دعای شما را اجابت می کند و هزار فرشته بکمک شما می فرستد . این بشارتی است از طرف خدای متعال تادل های شما مطمئن شود و بدانید نصر و پیروزی همیشه از جانب خدا می آید . »^۱

« ای رسول خدا مومنان را بجنگ و مبارزه تشویق کن اگر در نفر شما در مبارزه صبور و بردبار باشند بر دویست نفر غلبه می کنند اگر صد نفر شما صبور و بردبار باشند بر یک هزار نفر از کفار غلبه خواهند کرد . »^۲

سپس محمد بمیدان جنگ بصفوف مومنین نزدیک شد و با صدای بلند گفت :
« قسم بآنکس که روح محمد در دست اوست امروز هر کس که در جنگ جسور و روآور باشد و زخمی از جلو بردارد ، نه از پشت سر ، و بدینسان کشته شود جای او حتماً در بهشت خواهد بود .»

عمیر بن حمام که در آغاز صف ایستاده و مشغول خوردن خرما بود همینکه آنرا شنید گفت :

عجب ! عجب ! برای ورود بهشت فقط کافی است که انسان بدست اینها کشته شود .
این را گفت و خرماهایی که در دست داشت دور انداخت . شمشیر خود را برداشت و مانند يك موجود فنا ناپذیر بصفوف قریش حمله کرد . عده یی از آنها را زخمی و مجروح ساخت و عده یی را بقتل رسانید تا او را کشتند و تیکه در خاک و خون می غلطید و مطمئن شده بود که حتماً خواهد مرد بالبخند و خوشحالی چنین گفت : «حالا من بهشت می روم .
این وعده رسول خداست . »^۳

۱- آیه ۹ سوره ۱۰

۲- خلاصه آیه ۶۶ سوره ۸

۳- سیره ابن هشام جلد دوم صفحه ۲۷۹

عوف بن حارث جلو محمد دوید و گفت :

ای رسول الله ! بگو چه عملی خدا را آنقدر شادمان می سازد که بخندد ؟
پیامبر جواب داد : عمل کسی که با ایمان وبدون زره وجوشن ، خود را وارد صفوف دشمن بکند وبا آنها با شجاعت وایمان نبرد کند .
عوف بیدرنک زره خود را درآورد وبطرفی افکند وبا شمشیر خود مانند آتشی میان صفوف دشمن دوید . همه بی اختیار از مقابل حمله دیوانه وار او خود را کنار کشیدند ولی عوف چندین نفر از قشون دشمن را کشت تا خودش کشته شد .
سپس محمد مشتی خاک از زمین برداشت وبسوی سپاه قریش باشید وچنین گفت :
صورتها يتان چرکین وسياه باد .

و خطاب بمومنین باصدای بلند گفت : حملات خود را سخت تر کنید که پیروزی با شماست .

جنگ و حملات عمومی طرفین شدید وشدیدتر گردید. افراد سپاه محمد چون شنیده بودند که هزار ملائکه بكمك آنها از آسمان سرازیر شده است حد اعلای شجاعت وپایداری را ازخود بروز دادند وهمگی مجذوب این فکر شده بودند که در این دنیا ملائکه های آسمانی را باخود دارند و در آن دنیا بهشت باتمام مزایایی که پیامبر برایشان شرح داده بود .

در میان افراد این سپاه ، دريك جا ایمان وعقیده بود ودر جای دیگر منفعت وحساب این دنیا . حساب ومنفعت هم برای زندگی است و تا آن جا مورد توجه است که زندگی را از بین نبرد . ولی افراد اردوی محمد ایمان داشتند که اگر غالب شوند زندگی این دنیا را دارند واگر مغلوب وکشته شوند زندگانی جاویدان آن دنیا را دارند .
طرفین پافشاری کردند و جنگهای عنیف میانشان در گرفت . معاذ بن عمرو ، ابو جهل را در مقابل خود یافت وبا شمشیر چنان بشدت بساق پای او نواخت که برفور قطع شد وبر زمین افتاد ، عکرمه پسرش بكمك او رسید وضربت سختی بدست چپ

معاذ وارد ساخت که آن را قطع نمود و بازوی او فقط بی‌پوست و قطعه گوشتی آویزان گردید. معاذ همان‌طور جنگ می‌کرد و دست بریده‌اش تکان می‌خورد. بالاخره بستوه آمد دستش را جدا کرد و زیر پای خود انداخت و جنگ را ادامه داد. می‌گویند همین شخص تازمان خلافت عثمان زندگی کرد.

در مقابل قرشی‌هایی که نمی‌دانستند برای چه و برای که می‌جنگند این پافشاری و این ایمان و از خود گذشتگی افراد اردوی محمد که هر کدام بطرز غیر عادی از خود نشان می‌دادند تأثیر عمیقی بخشیده بود و قریشی‌ها را چنان مرعوب ساخت که از مقاومت و پایداری دست کشیدند با جنگ و گریز شروع به عقب‌نشینی کردند. مسلمانان احساس کردند که دشمن پابفرار گذارده. صدای الله اکبر! الله اکبر! آنها انعکاس عجیبی در دره انداخت و رعب بیشتری در دل‌های دشمن بوجود آورد. بالاخره اردوی قریش پابفرار گذارد.

در این هنگام صدای محمد که هر چند وقت با آیه و با کلمات زنده و باتشجیع بگوش مسلمانان می‌رسید دوباره بلند شد و این جمله را ادا کرد:

— ای مسلمانان: ابوالبختری را اگر یافتید نکشید، هرگز نکشید.

سعد بن معاذ بر فiqش گفت: وفای پیغمبر را تماشا کن. بیاداش کمکی که این شخص در بر انداختن عهدنامه قریش کرده بود اکنون پیغمبر جان او را حفظ میکند.

رفیقش جواب داد:

— همین اخلاق بزرگ اوست که همه را مجذوب ساخته است.

مومنین اردوی قریش را دنبال کردند. مجذره که سوار اسب بود و سپاه شکست خورده قریش را تعقیب می‌کرد ناگهان چشمش به ابوالبختری افتاد که بر شترش سوار بود و عربی را پشت سر خود نشاندۀ بود. مجذره جلوی آن‌ها را گرفت. به ابوالبختری گفت:

بیم مکن تورا نمی‌کشم. پیامبر دستود داده است که تورا نکشیم.^۱

۱- سیره ابن هشام جلد اول صفحه ۲۹۵ و ۳۶۴ (عاص بن هشام ابوالبختری همانکس که بنا بر سیره الحلبیه در فصل ۲۳ جلد دوم این کتاب اشاره به اسلام آوردن او شده بود).

ابوالبختري گفت : رفيقم را چطور؟

مجذر گفت: نه. او را نبخشیده‌اند.

ابوالبختري گفت: پس مرا هم نبخشید. من ميل ندارم که زن‌های مکه بگویند فلانی برای نجات خودش رفيقش را از دست داد. این را گفت و با خواندن این اشعار به مجذر حمله برد:

— مرد صاحب‌دل رفيقش را تسليم نمی‌کند. یا با او می‌میرد یا او را هم نجات می‌دهد.^۱
زدو خورد میان آنها شدید شد. ابوالبختري ضربت مهلکی برداشت. بزمین افتاد و کشته شد.

مبارزه دوسپاه تا پایان روز ادامه پیدا کرد. قسمتی از قریش تسليم شدند و قسمتی فرار کردند. ابو جهل و بیشتر روسای قریش کشته شدند.

وقتی که صحرا از مبارزه خالی ماند و طرفین، میدان جنگ را ترك گفتند یکنفر عرب بت‌پرست از قبيلة غفار که بر فراز کوه بدر نشسته و ناظر این معرکه بود و شاید در انتظار ربودن اشیاء مردگان طرفین نشسته بود همینکه شکست قطعی قریش را که همگی اطمینان بفتح آنها داشتند، مشاهده کرد بر رفيقش چنین گفت:

— تو دیدی؟

— چه چیز را؟

— ابرهایی که بر آسمان میدان جنگ بلند شد و از میان آنها صدای شیهه‌ای شنیده می‌شد و صدای شخصی هم که می‌گفت: پیش بروید.



شب که فرارسید، مسلمانان، غنائم را پیش پیامبر آوردند. ۱۱۵ شتر، ۱۴ اسب و لوازم بسیاری از چادر و فرش و پوست و اسلحه. پیغمبر دستور داد آنها را میان مسلمانان تقسیم کنند.

شب، وقتی که مهاجرین و انصار، بچادرهای خود بازگشتند و بجزایرات خود ضماد می گذاشتند هر يك آنها، از خاطرات آن روز و معجزاتی که دیده بود سخنی می گفت. همه معتقد بودند که خدا آنها را باقوه یی که از آسمان پایین آمد بردشمن پیروز کرد.

حمزه اسیران را در پایان روز، پیش رسول خدا آورد. عده آنها هفتاد نفر بودند. محمد خطاب به حمزه چنین گفت: این عده را در میان اصحاب و چادرهای آنها جای دهید و بدانید که باید همیشه به اسیران خود احترام گذارید و از آنها پذیرایی انسانی بکنید.

نخست نجات اسرا و سپی انتقام

«ما قومی در مقابل خود یافتیم که شانه‌های خود را بنا چاری
در اختیارشان گذاشتیم تا ما را بدانسان که می‌خواهند
بکشند و بدانگونه که خواها ننداسیر کنند.»
مغیره

مردم همه روز در صحن کعبه جمع می‌شدند و از اخبار جنگ قریش و محمد
پرسش می‌نمودند . بیشتر ساکنین مکه یقین داشتند که بزودی قشون فاتح مکه با
شادمانی بسوی مکه باز می‌گردد و نیای عرب را از وجود محمد و پیروانش پاك می‌کند.
هر روز عصر مقداری اخبار گوناگون از وضعیت اردوی قریش و طرز حرکتشان و وضع
منازلشان، نقل زبانهای می‌شد و برهیجان مردم می‌افزود .

یکبار شایعه قوی در مکه انتشار یافت که محمد را کشته‌اند و اصحابش به مدینه
بازگشته‌اند . مردمان و نجدیده وضعفا و مستمندان و غلامان و بندگان که از حرفهای
محمد ، امیدی بحیات نوین یافته بودند، از این خبر اندوهگین شدند ولی بزودی
معلوم شد که این شایعه دروغ از دستگاه ابولهب خارج شده است .

یک هفته از شکست قریش گذشت. روز شنبه یعنی روز نهم واقعه بدر، هنگام عصر که
مردم بتدریج بسوی صحن کعبه می‌آمدند ناگهان غلغله‌یی در کوچه و بازار پیچید .
حیسمان وارد شهر مکه شد خاک و گل بر سر برهنه خود و شتر خود ریخته

بود. بالحن غم انگیزی در کوچه های مکه پی در پی این جملات را تکرار می کرد :
شبه کشته شد !... عتبه کشته شد !... ابوالحکم کشته شد !... وامیه هم کشته شد !...
مردم مانند موروماخ از خانه ها و دکان ها خود بیرون جسته و بدنبال او به صحن
کعبه آمدند .

باز هم می گفت : امیه بن خلف کشته شد ... سعد بن الاسود کشته شد ...
نبیه و منبه کشته شدند ... ابوالبختری کشته شد ...
ضجه و ناله مردم که بدنبال او می آمدند مانند امواج کف آلود پشت کشتی رویهم
می ریخت .

در مدت خیلی کمی تمام صحن کعبه از جمعیت سیاه شد. خانواده های این عده
یکهزار نفری، از بزرگ و کوچک ، در آنجا اجتماع کرده و صدای قیه و گریه آنها،
با گریه تمام جمعیت، یکسان بگوش می رسید و زلزله یی در شهر برپا کرده بود .
تمام افراد این جمعیت سعی بودند وقایع را از دهان خود حیسمان بشوند.
حیسمان را بدارالندوه بردند و ابولهب جزئیات وقایع را از او پرسش می کرد. جواب های
او بیشتر خارق العاده بنظر می رسید و مردم را بیش از پیش بخدای محمد متوجه
می ساخت .

آن شب طولانی ترین شبی بود که صحن کعبه جمعیت را در خود باقی دید .
فردا و پس فردا باز هم افرادی از بدر آمدند و جزئیات وقایع را بطور اعجاز برای
مردم نقل کردند .

کاملترین خبری که نقل شد همان بود که مغیره برای ابولهب نقل کرد که
خصوصیات برجسته اش این بود :

« ما قومی در مقابل خود دیدیم که شانه های خود را بنا چاری در اختیارشان
گذاشتیم تا ما را بدانسان که می خواستند بکشند و بدانگونه که خواهانند اسیر کنند .
افراد سفیدی میان زمین و آسمان دیدیم که سوار اسبهای دوزخک بودند و
بقوای محمد کمک می دادند و از ما بزمین می ریختند » .

خانواده‌های قریش، پس از آن ضجه و ندبه روز اول، تصمیم گرفتند که برکشتگان خود دیگر گریه وزاری نکنند تا مبادا بگوش محمد و اصحابش برسد و آنها را سرزنش و ملامت کنند. اسود بن مطلب که سه فرزندش را از دست داده بود و همینطور که راه می‌رفت اشک در دیدگانش پرو خالی می‌شد، برای احترام تصمیم قریش، بصدای بلند گریه و ندبه نمی‌کرد، یکمرتبه صدای گریه و ناله‌یی شنید و چون دیدگانش نابینا شده بود بغلامش چنین گفت: نگاد کن و بین آیا گریه و ندبه مجاز شده است؟ اگر اینطور است من نیز با صدای بلند ناله روح خود را سردهم زیر احساس می‌کنم که در درون من آتشی شعله‌ور است و دارد مرا می‌سوزاند.

مدت زیادی از این واقعه نگذشت که کاروان مکه با مال التجاره‌های سنگین خود تحت فرماندهی ابوسفیان بن حرب بدمکه بازگشت. مردم درسوگواری و عزای خود غرق بودند.

بعضی می‌گفتند، تمام تقصیرها، و خونبهای اینهمه کشتگان قریش بعهده ابوسفیان است که قریش را بدین عاقبت مبتلا ساخت.

عده‌ای می‌گفتند، تقصیر متوجه او نیست زیرا ی بقوای قریش، خبرداد بسوی مکه بازگردند و خود را بخطر جنگی که عاقبتش معلوم نیست مبتلا نسازند.

در جلسه‌یی که با حضور ابوسفیان تشکیل گردید تصمیم گرفته شدند که عجالناً برای نجات اسیران خود فدیة بدهند و آنها را از دست مسلمانان بیرون آورند و سپس برای انتقام خود فکر کنند.

خدا چه چیز را دوست دارد؟

« هیچگاه درختان میوه را از جا نکنید و تا آنجا که ممکن است به نفوس احترام گذارید. زنده ماندن جان یکنفر انسان عزیزتر و بهتر از هر پیروزی است. »
محمد (ص)

ساعتی که سروصداهای جنگ خاموش شد پیامبر دستور داد که با اسیران قریش بدرفتاری نکنند و مومنین برای انتقام از افراد قریش، با سیران آزاری نرسانند. وقتی که عمر با حرارت و شدتی گفت: یا رسول الله! اجازه بده من دندان های جلو سهل بن عمر را بکشم و زبانش را از بیخ آن بیرون آورم تا دیگر در هیچ جا قادر نباشد علیه تو خطبه ایراد کند، پیغمبر جواب داد:

« من کسی را مثله نمی کنم و اعضای بدنش را جدا نمی سازم زیرا آنوقت خدا همین کار با من خواهد کرد اگر چه پیغمبر باشم. »^۱

رسول خدا قبل از هر جنگ همیشه این دستور را میداد: « باطفال و زنهار و ضعفا و پیر مردان رحم کنید. » و تأکید می کرد که، « هیچوقت درختهای میوه دار را از جا نکنید، به نفوس مردم بی احترامی نکنید، جان یکنفر انسان عزیزتر و بهتر از هر پیروزی است. » در تقسیم اسرا دستور می داد که: « فرزندان را از مادرانشان جدا نکنید. »

باتمام این دستورها و تاکیدات معذالك تجاوزاتی نسبت به اسرا شد و بر سر غنائم هم اختلاف و نزاع شدیدی میان اصحاب رونمود که نتوانستند از آن نتیجه بگیرند و موکول بآینده کردند . این تقسیم در (الصفراء) صورت عمل گرفت و غنائم به بخشهای متساوی بین افراد قسمت شد و پنج يك آنرا به پیغمبر اختصاص دادند تا میان فقرا و مستمندان تقسیم کند . قسمت اعظم سوزه انفال در همین زمینه نازل گردید و بدینوسیله توانست اختلافی که در این باره میان پیروان و مومنین بوجود آمده بود برطرف نماید . پیغمبر سه شبانه روز در (بدر) ماند^۱ . در این سه روز بدفن کشته ها پرداختند . چهارده نفر کشته از مسلمانان و ۷۰ نفر از قریشی ها روی خاک افتاده بودند . پیغمبر روز حرکتش از بدر بسر قبر جملگی کشته شدگان رفت و با حال تأثر چنین گفت :

« شما ای کسانی که در زیر این خاک دفن شده اید اکنون می فهمید آنچه رامن می گفتم صحیح است . اما کفار آنچه را که بت های شان وعده داده بودند نیافتند . ولی مسلمانان بدان بهشتی که خدای شان وعده کرده بود ورود کردند .^۲ »

پیغمبر با اردوی فاتح خود راه مدینه را پیش گرفت و قبلاً عبدالله بن رواحه شاعر ممتاز انصار وزید بن حارثه را به مدینه فرستاد که بشارت فتح را به آنها بدهند . روزیکه محمد و سپاه او به مدینه ورود کردند عرب و ترسی ، بیش از ترس مسلمانان از جهنم ، بر یهود و منافقین چیره شد . همان روز قسمت زیادی به دین اسلام گرویدند و جمعیت مدینه بطور غیر عادی هجوم به مسجد آورد .

در همان روز های اول ، نمایندگان قریش از مکه به مدینه آمدند و پیشنهاد برای اسرا خود همراه داشتند . فدیة اشخاص ثروتمند چهار هزار درهم بود . افرادی هم میان اسرا بودند که توانایی تادیبه این فدیة را نداشتند . وقتیکه وضعیت آنها را به پیغمبر گفتند چنین جواب شنیدند :

« با آنها شرط کنید که دیگر با دشمنان اسلام سازش نکنند و اگر در میان آنها

۱- حیات محمد تألیف درمنکام صفحه ۲۱۳

۲- حیات محمد تألیف درمنکام

افراد باسوادی هست و ادارشان کنید که هر يك آنها ده نفر از جوانان مدینه را باسواد سازد و آنگاه آزادشان سازید .^۱ »

پیامبر به زید بن ثابت دستور داد که خط عبری را یاد بگیرد تا مکاتبات او را بایهود تأمین کند .

در یکی از همان روزهای اول فتح ، معاذ باشخص عربی به مجلس پیغمبر در مسجد ورود کرد و اظهار داشت : این عرب از مکه آمده است . آنوقت روبعرب مزبور نمود و گفت مطلب را بگو .

عرب مزبور نگاهی به جمعیت کرد و پرسید کدام يك از شما محمد رسول الله هستید ؟ همگی پیغمبر را نشان دادند .

عرب مزبور گفت : ای رسول خدا، دخترت زینب به من ماموریت داده که فدیة شوهرش ابی العاص را برای تو بیاورم تا امر به نجاتش بدهی . این فدیة اوست ولی يك چیز دیگر هم بمن داده است که تسلیم کنم .

عرب مزبور گردن بندی از جیب بیرون آورد و به محمد داد پیغمبر همین که گردن بند را دید نتوانست از گریه خودداری کند . بلند بلند گریست در حالی که گردن بند در دست محکم او می لرزید .

همگی اصحاب متوجه این منظره شدند و حالت تأثیری پیدا کردند . علی آهسته به مصعب گفت :

این گردن بند یادگار خدیجه بود که به دخترش زینب داده بود .^۲

محمد با صدای گره خورده ، خطاب به خراش (که ابوالعاص را اسیر کرده بود) گفت : « تو قبول داری که این مال را بگیری و ابی العاص را رها کنی که پیش زنش برود ؟ » وی موافقت کرد .

با موافقت خراش پیامبر دستور خلاصی ابی العاص را داد .

۱- تاریخ العرب تألیف پرسوال جلد ۳ صفحه ۷۴

۲- سیره ابن هشام جلد ۲

صبح فردای آن روز عمر بن الخطاب بایک عربی که بند شمشیر او را گرفته بود نزد محمد آمدند. جمعیتی هم بدنبال آنها بود. عمر گفت: یا رسول الله، این شخص خطرناک را که تازه وارد مدینه شده پیش تو آوردم که بگویی باوی چه کنم. نام این شخص عمیر بن وهب است. محمد دستور داد که جلو بیايد. نزدیک که شد عرب نامبرده به پیغمبر چنین گفت: صبح شما بخیر.

پیغمبر گفت: «خدا تعارفی بهتر از آنچه در دوره جاهلیت مرسوم بوده بما آموخت: سلام علیکم» سپس بدقت بچشم‌های عمیر نگاه کرد. مثل اینکه عمیر حس کرد که نگاه و نور چشم محمد تا اعماق وجودش نفوذ کرد و باطن او را خواند سپس گفت: «برای چه به مدینه آمدی؟»

– عرب مزبور گفت برای نجات پسر وهب آمدم.

پیامبر گفت: «این بهانه است. حقیقت را اگر تو نگویی من برای تومی گویم» رنگ صورت عمیر تغییر کرد و سکوتی بر او حکم فرما کردید. تمام اصحاب با دقت متوجه این گفتگو شدند.

سپس پیامبر گفت حالا که تو نمی‌گویی من می‌گویم: «تو صفوان در صحن کعبه راجع بکشتگان قریش صحبت کردید. تأسف خوردید. گفتید زندگی از این بی‌عده برای ما ارزشی ندارد. بقیه آنرا خودت بگو.»

عمیر گفت: من چه بگویم. تو که همه چیز را میدانی خودت بگو.

محمد گفت تو گفتی: «پسر مرا اسیر کرده و برده‌اند. اگر قرض دور تا دور مرا نکرده بود و بیم آن را نمی‌داشتم که بعد از مرگم عایله‌ام از کرسنگی بمیرند همین امروز بسوی مدینه می‌رفتم و انتقام خودم و همه شما را می‌گرفتم! بحیات محمد خاتمه می‌دادم. با خنجر زهر آلود خودم پهلویش را می‌شکافتم. و این جمله از جواب صفوان هم همانطور که خاطر تو باقیمانده در خاطر من هم هست او گفت: «قروضت را من می‌دهم و عایله‌ات را مثل عایله خودم اداره می‌کنم» تو از آن روز خود را حاضر به حرکت کردی: تیغه

خنجر را تیز و زهر آلودی نمودی تا اینجا برای کشتن من آمدی . دیگر نمی دانستی که خدا بین من و تو حایلی قرار می دهد ^۱»

عمیر که در مقابل هریک از این کلمات محکم و صریح و لحن آمرانه و مقتدر محمد حرکات غیر اختیاری نشان می داد بسوی محمد دوید و روی پای محمد افتاد و با صدای لرزان گفت :

« دیگر بس است . . تو همه چیز را می دانی ... تو رسول خدا هستی ...
الهام الهی است که راز مرا در قیافه ام و در دلم نشان تو داد و تو آنرا خواندی ...
هیچکس بر آن آگاه نبود ... تو فقط آنرا خواندی و دانستی ... اکنون من بتو و خدای
تو ایمان می آورم ... قرآن را بمن یاد بده ...

با صدای بلند و گریه‌یی که بر او مستولی شده بود دوباره گفت : قرآن را بمن یاد بده چفیه و عقالش را از سر برداشت و سرش را بپای محمد می مالید و کلمات دیگری می گفت که مفهوم نمی شد . و خدا داناتر است .

محمد با همان مهربانی و رافت مخصوص خودش سرش را بسوی او خم کرد . با دست خود بنای نوازش موهای او را ، که در چند رشته باریک بطرفین بناگوش او افتاده بود ، گذاشت . اصحاب جلو آمده بودند که عمیر را بلند کنند .
محمد خطاب به آنها گفت :

« قرآن را برای این برادر دینی خودتان بخوانید . فرزندش را هم آزاد کنید ^۲»



این ماه . ماه رمضان که ماه پر خیر و برکتی برای مسلمانان است به پایان رسید . به مسلمانان خبر دادند که پیامبر نماز عید فطر را در مصلی انجام می دهد . صبح روز عید ، پیامبر با تمام اصحاب خود از صحن کعبه حرکت کرد . یکی از آنها نیزه کوتاهی در دست داشت و پیشاپیش رسول الله حرکت می کرد . این نیزه را نجاشی پادشاه حبشه

۱- تاریخ العرب تألیف پرسوال جلد ۲ صفحه ۷۵ - وسیره ابن هشام جلد ۲ .

۲- تاریخ الخمیس جلد ۱ صفحه ۴۵۸ و تاریخ العرب تألیف پرسوال جلد ۳ صفحه ۷۸

به زیربن عوام که از مهاجرین حبشه بود، بهدیه داده و در تمام اعیاد جلو پیامبر می بردند. آن نیزه کوناه را در مصلی جلو محمد بزمین زدند و پیغمبر بنماز جماعت ایستاد. پس از ادای نماز فطر، که برای اولین بار آن را بجا آورد، روی منبر رفت و چنین گفت:

بهمان درجه که روزه در نظر خدا اهمیت دارد زکوة فطر هم اهمیت دارد. زکوة فطر بر هر کس واجب است. پدر خانواده مکلف است از طرف خودش و از طرف افراد خانواده اش، خواه بزرگ باشند یا کوچک، غلام باشند یا آزاد، از طرف هر يك آنها يك من جو یا كشمش بفقرا بدهد. بدین ترتیب هر کس دارد از دارایی خود بهره می برد و آن کس که ندارد از دارایی ثروتمندان دیگری متمتع می گردد. خدا كمك و مساعدت را دوست دارد. دوست دارد که ببیند توانا به ناتوان، دارا به نادار و مرد به زن و بزرگ به کوچک كمك و مساعدت کند. بدین ترتیب بغض و کینه و حسد در میان اجتماع شما باقی نخواهد ماند و بدین گونه قادر خواهید شد امت واحد را تشکیل دهید.

۲۵

از فتح و از شکست ، از هردو نتیجه می گرفتند

«مرواریدها در گردنمان عطر و مشک در
زلفهایمان و عشق و شادی در دلمان است.»
هند ابوسفیان

پیروزی بدر غلغله‌یی در شهرهای مکه و مدینه برپا کرد . خبر آن بدورترین
نقاط و قبایل نجد و حجاز رسید و تکان سختی بعقول و مدارك ساده و بیابانی عربها داد .
خانواده‌های مکه عزادار شدند . فریاد «انتقام انتقام» در دلها طنین انداخت .
این يك ضربت قاطع و موثری بود که بنفع اسلام بریکر بت پرستی و آن دنیای تاریك
کهنه عرب فرود آمد . یهود مدینه هم مانند قریش مکه بیش از پیش نگران و متزلزل
شدند . نقشه‌یی طرح کردند که باردیگر قریش مکه را برضد محمد برانگیزانند ولی محمد
بادیده تیزبین و هشیار خود مراقب تمام جریانهای دور و نزدیک بود و از هر پیش آمدی
حد اعلای نتیجه را بنفع اسلام می گرفت . از يك حادثه كوچك که برای زن مسلمانی
در محله یهود رخ داد و یکنفر یهودی گوشه جامه زن مسلمانی را از پشت سر باخاری
بکمر او بست و همینکه برخاست همه بدنش نمایان گردید از این کار یهودی ، محمد
پانزده روز محاصره بنی قینقاع را نتیجه گرفت و نتیجه محاصره کردن آنها هم ، این
شد که همه یهود را از مدینه خارج کردند و تمام اسلحه و طلا آلات آنها را ازدستان
گرفتند و از قضیه بزرگ قشون کشی قریش در جنگ « احد » و شکست قطعی قوای

مسلمانان یکسال بعد از این تاریخ ، محمد ایمان و توجه مسلمانان را بمبادی اسلام محکمتر ساخت . هیچکس بقدر محمد در حساب این دنیا و دنیای دیگر دقیق نبود . يك سال از فتح بدر گذشت . در این یکسال مسلمانان آنی از کار و هدف خود غافل نماندند . پیش آمد « کرکرات الکرد » و حمله مسلمانان بقبایل بنی سلیم و غطفان که معاہدین قریش بودند و قتل کعب بن الاشرف و دیگر حوادث جزیی ، قریش مکہ را بر آن داشت که انتقام خود را بگیرند . تا اینکه شوال سال سوم هجرت یعنی ماه اول زمستان سال ۶۲۵ مسیحی فرارسید . بار دیگر توفانی شهرترب و جامعه مسلمانان را فرا گرفت . در یکی از روزهای همین ماه هنگامیکه محمد در قباء بود و از صحن مسجد آنجا میخواست خارج شود عربی بسویش آمد و نامه یی بدستش داد . این عرب پیک عباس عموی پیامبر بود که از مکہ به مدینه برای آوردن همین نامه مامور شده بود . عباس با آنکه هنوز اسلام نیاورده و در میان قریش بکیش و آیین آنان باقی مانده بود . معذک پیرادر زاده خود علاقه بسیار داشت و چون دید که قشون نیرومند قریش از مکہ بیرون آمد و قصد جان محمد و محو مسلمانان را دارد بیدرنک چاباری گرفت و به مدینه فرستاد .

گزارش عباس راست بود . سه هزار مرد جنگی که دوست نفر آنها سواراسب و از سواران زبده بودند و هفتصد نفر آنها زره و مهمات کافی داشتند ، با سه هزار شتر که هم مرکوب و هم غذای جنگجویان آنها بود از مکہ حرکت کرده بودند . پانزده نفر از زنان پردل قریش با دوزن ابوسفیان که یکی از آنها هند بود در میان این قوه بودند و یکی از بت های عزیز و مجرب را در قبه یی روی شتر نهاده بودند . هر کدام از این زنان دایره زنک هایی در دست داشتند که موزیک تشجیع آمیز و حماسه سرا را برای جنگجویان قریش می نواختند .

هندزن نامی ابوسفیان ، دختر عتبه که پدر و برادر و عمویش در جنگ بدر بدست حمزه و علی و عبیده کشته شده بودند ، جراحت فراموش نشدنی در دل پیدا کرده بود که

در لایب شعلدهای انتقام درونی خود می سوخت . او بیشتر از هر کس قریش را سرزنش می کرد که چرا نمی روند کار محمد را یکسره کنند .

او آمده بود که بگفته خودش بادیست و چنگال و دندانهای تیز خود حمزه را پاره پاره کند . غلام حبشی معروف را که نامش « وحشی » بود و در تیراندازی مهارت کامل داشت اجیر کرده بود که با اردوی قریش بیاید و در میدان جنگ فقط مراقب حمزه باشد و مانند سایه پی باوی حرکت کند تا در موقع فرصت با خنجر زهر آگین خود پهلوی او را بدرد و جگر او را تسلیم همد کند .

قشون قریش با چنین تجهیزاتی از مکه خارج شدند و راه معمولی را از کنار دریا پیش گرفتند از راه ذوالجحفه و وادی العقیق بسوی مدینه آمدند .

آن دم که این اخبار به محمد رسید با چند تن از اصحاب خود مشورت کرد و همان روز دریافت نامه عباس ، چند نفر زبده سوار را گماشت که برای مدینه و مکه بروند و از وضعیت قشون قریش اطلاعات دقیقی بدست آورند .

این خبر بیش از چند روز پنهان نماند . مردم مدینه کم کم از آن باخبر شدند . نیروی بزرگ قریش ، افسانه وار ، بر سر زبانها افتاد . انس و مونس ، دو بازرگانه محمد که برای کسب اطلاع رفته بودند . وقتی که بازگشتند چیزها از قوای قریش گفتند . گفتند که این قوه نیرومند تحت فرماندهی خود ابوسفیان است . سوار نظام آن تحت فرماندهی خالد بن ولید است ، همان فرمانده توانا است که بعدها فتوحات درخشانی به نفع اسلام کرد .

محمد این بار تمام اصحاب خود را دعوت کرد و موضوع دفاع را آشکارا با آنان بمیان گذاشت . عبدالله بن امی گفت :

— باید در مدینه ماند و پشت سنگرهای شهر دفاع کرد . زنان را بر ماها و برجها و باروها گماشت که با سنگ بر افراد قریش حمله کنند ولی جوانان و جنگجویان را بر سر هر کوچه پی که بشهر ورود می کنند گماشت تا در آنجا قراول بدهند و در آنجا با دشمن نبرد کنند .

و باز همو گفت :

– مادر این کار و این طرز دفاع تجربه داریم و بدینسان تاکنون اجازه نداده ایم دشمن ، هر اندازه نیرومند و توانا باشد ، قدم بداخل شهر ما بگذارد . در مقابل این عقیده . عقیده و فکر دیگری بود ، عقیده جوانان و جنگجویانی که جنگ بدر را بطور معجزه آسا دیده و بقوای نامریی معتقد شده بودند . آنها گفتند :

– نباید از دشمن هر چه قدر هم زیاد باشند بیمی بخود راه دهیم . باید باستقبال آنان بصحرا بشتاییم . خدا ما را پیروز می کند . اگر در این دنیا پیروز نشویم نعمت جاودان آن دنیا را خواهیم داشت . ما می خواهیم دریابان بادشمن رو برو شویم . یکی از مسلمانانی که هنگام بسیج جنگ بدر برای رفتن بمیدان جنگ با پسر جوانش کشمکش پیدا کرد و هر يك از آنها می خواست که خود بمیدان جنگ رود و دیگری سرپرستی خانواده را عهده دار شود و سرانجام اختیار بقرعه افتاد و در قرعه کشی نام جوان بیرون آمد و او بمیدان جنگ رفت و کشته شد پدر او چنین گفت :

– ای محمد ، من بسم را همین دیشب بخواب دیدم . در خواب چنین بمن گفت . « پدر ، تو پیش من بیا و در بهشت بامن باش . من همه آنچه را که خدا وعده کرده بود در بهشت یافتم اکنون تنها آرزویم این است که تو هم بیایی و بامن در این بهشت بمانی . »

ای محمد ، من اکنون پیر شده ام و استخوانهایم نرم شده و میل دارم در جوار رحمت حق زندگی کنم و جوانی از سر گیرم . اجازه بده ما به استقبال دشمن برویم و با آنها در صحرا بجنگیم .

دیگری گفت . ما نمی خواهیم و نمی توانیم بماندن در شهر و در خانه های خود اسباب خنده تمام عربستان شویم و در توی اطاقهای خود بسر افکنندگی و خفت بمیریم . ما باید دریابان و در جایی که جولانگاه مردان جنگجو است بادشمن نبرد کنیم تا همه کس شجاعت و ایمان ما را ببیند و آسمان و خورشید و ستارگان ، جان سپردن دلاوران ما را تماشا کنند .

اینگونه سخنان و چنین حماسه سراییها . طرفداران خروج از مدینه و مقابله با دشمن را بیشتر کرد . بطوریکه فکر عبدالله بن ابی در اقلیت افتاد ، خود محمد نیز با اینکه عقیده بخروج از مدینه نداشت مرد مشورتی بود و اکثریت را در مقابل خود دید تسلیم فکر جوانان شد .

آن روز ، روز جمعه‌یی بود که محمد این مشورت را بعمل آورد . پس از آن برای ادای خطبه نماز جمعه بمنبر رفت . درود فراوان بخدای یگانه فرستاد . مومنان را از آمدن و نزدیک شدن قشون قریش آگاه ساخت و چنین گفت :

اگر شما ، باجان و دل ، برای جنگ آماده باشید و با چنین روحی با دشمنان بجنگید خدا بطور حتم پیروزی را نصیبتان می کند .

پس از ایراد خطبه و ادای نماز ، مومنان بخانه‌های خود رفتند و غرق در سلاح به مسجد برگشتند . محمد هم وقتی که از خانه خود بازگشت او نیز غرق در سلاح شده بود . شمشیری بکمر بند چرمی خود آویزان داشت و سپری بردوش وزره خود را هم پوشیده بود .

بعضی از اصحاب آن دم که او را چنین آماده کارزار دیدند پشیمان شدند که چرا جنگ در بیابان را اینهمه تأیید کردند . یکی از آنان چنین گفت :

ای رسول خدا . تو برای خاطر ما و فکر ما چنین آماده جنگ در بیابان ، شدی . ما اکنون می خواهیم از نظریه تو که جنگ در شهر باشد پیروی کنیم .

محمد جواب داد :

اکنون که شمشیر بکمر بسته و آماده جنگ شده ام دیگر اسلحه خود را زمین نمی گذارم تا وقتی که خدا بین رسول خودش و دشمنانش حکم کند . شما بخدا اتکاء داشته باشید و ثابت قدم باشید ، او فتح و پیروزی را برایتان می فرستد .

پس از آن ، دستور داد سه نیزه آوردند و بر سر هر يك بیرقی نصب کرد . یکی را اختصاص بمهاجرین داد که آن را تسلیم مصعب نمود ، دوتای دیگر را سهم انصار

قرار داد که یکی را بشیخ اوس و دیگری را بشیخ خزرج سپرد. عبدالله بن مکنوم را که مرد نابینایی بود در غیاب خود جانشین کرد تا بحواجج مردم برسد و پیش نمازی مسلمانان را بعهده گیرد سپس اسب خود را سوار شد و در حالی که مسلمانان حلقه وار دورش بودند از شهر بیرون آمد.

در شیخان قوای خود را بازدید کرد. گروهی را در میان اردوی خود دید که هرگز آنها را ندیده بود و نمی شناخت زیرا محمد همیشه تمام افراد جنگجو را که بمیدان جنگ می آمدند خود شخصاً می شناخت.

محمد پرسید اینها کیستند ؟

جواب دادند از یهود هستند و هم پیمان با ابن ابی و بدین جهت یاری مسلمانان آمده اند. محمد تأملی کرد و گفت : برای جنگ با مشرکین از مشرکین نتوان یاری گرفت مگر آنکه مسلمان شوند. آنها این پیشنهاد را قبول نکردند و همگی به مدینه بازگشتند. یکمرتبه از قوای یک هزار نفری محمد سیصد تن کم شد.

محمد پس از این تصفیه باقوای باقیمانده خود که هفتصد نفر بودند در دل شب ، بسوی احد حرکت کرد. احد نام کوهی بود در یک فرسنگی مدینه. این رشته کوهها برنگ خنایی بود و قله هایی نداشت بیشتر شبیه به تپه بزرگی بود که در دامنه آن جلگه سبز و خرم و زراعتی دیده می شد. چندین مرز از کوه و تپه ، احد را از شهر مدینه جدا کرده بود. اردوی قریش میل داشت که در بیابان با مسلمانان روبرو شود. سران آن معتقد بودند اگر بخواهند بشهر ورود کنند و در شهر باقوای محمد بجنگند کارشان بدشواری و تلفات بسیار می کشد. محمد ، باقوای خود ، در اذان صبح و فجر صادق به پای کوه احد رسید. همینکه قوای ابوسفیان را ، که تمام جلگه را سیاه کرده بودند در مقابل خود دید با صدای بلند گفت : احد کوهی است که ما را دوست دارد و ما هم آنرا دوست داریم زیرا بر یکی از درهای بهشت قرار گرفته است. احد بهترین کوههاست.

محمد دستور داد که بلال اذان صبح را بگوید. صدای تیز بلال بکلمات اذان

در دره وجلکه پیچید. مسلمانان همگی پشت سر محمد به نماز ایستادند. این منظره تکانی با افراد تماشاچی قریش داد. پس از نماز، محمد صفوف مسلمانان را آراست. یکصد و پنجاه نفر از تیر اندازان بسیار ماهر را بسرکردگی جبر مامور ساخت که در دهانه شکاف کوه قرار گیرند و بآنها دستور داد که بهیچوجه و بهیچ عذر و بهیچ بهانه‌یی از جای خود تکان نخورند و پشت سر سپاه را حفظ کنند و مرتب به دشمن و سواره نظام آن تیراندازی نمایند و نگذارند آنها جلو بیایند.

بآنها گفت: «اگر فاتح شدیم از جای خود تکان نخورید و اگر هم شکست خوردیم باز از سر جای خود تکان نخورید.»

کم کم آفتاب در آمد و نور خورشید بر جلگه حاصلخیز احد افتاد. قوای قریش تازه از خواب برخاسته و ابوسفیان دستور داده بود که صفوف خود را بیارایند. ابتدا زن‌ها با دف‌هایی که در دست داشتند بمیدان آمدند. دف می‌زدند، می‌رقصیدند و این اشعار را می‌خواندند:

ما دختران ستاره صبح،
ما فرزندان داهیه‌های بزرگ،
ما در آغوش آنها می‌رویم که بادلاوری رو بدشمن آرند.
ما روگردان از آنها هستیم اگر از جلو دشمن فرار کنند.
ما فقط بامردان شجاع بروی فرشهای مخملی می‌آرامیم.
این دوسپاه برای جنگ آماده شدند. هر يك به نوعی مردان خود را بجنگ تحریص می‌کرد.

محمد بنام الله و بهشت او.

ابوسفیان بنام بت‌های کعبه و پادشاهای زنان زیبا.

از یکطرف صدای دختران بود که جنگجویان را بسرزوق و شوق می‌آورد و از طرف دیگر صدای الله اکبر الله اکبر محمد بود که مسلمانان را بفداکاری می‌کشاند. این دویرو، همیشه درد دنیا وجود داشته و همیشه رو بروی یکدیگر قرار گرفته‌اند

قوة فتانه زن وقوة ايمان بخدا همیشه بوده و همیشه روبروی هم قرار گرفته است . این سرنوشت جدا نشدنی بشریت است ، محمد در همین هنگام شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت چه کسی این شمشیر را می‌گیرد و حق آن را ادا می‌کند. تو گویی روی این شمشیر این عبارت حک شده بود:

« نرس و فرومایگی سرنوشت را عوض می‌کند » .

چند نفر بقصد گرفتن شمشیر برخاستند ولی پیامبر شمشیر را بآنها نداد . ابودجانه جلو آمد و گفت ای رسول خدا حق این شمشیر چیست ؟ و چگونه حق آنرا می‌توان ادا کرد ؟

محمد جواب داد: « باید آنقدر آن را به بدن دشمن بزنی تا خم شود . »

ابودجانه مرد شجاعی بود. سربندی برنک سرخ داشت که آن را سربند مرگ می‌نامیدند. و هر وقت آن را بسر می‌بست تادم مرگ می‌جنگید .

او شمشیر را از پیامبر گرفت و سربند خود را بست و در مقابل صفوف دشمن متکبرانه بنای راه رفتن را گذارد پیامبر گفت : این طرز راه رفتن را خدا، جز در چنین موقعی، دوست ندارد .

اولین جنگجو از صف قریش ابو عامر بود که بنیال جلب اوسی‌ها در میدان جنگ فریاد زد: ای اوسیها من ابو عامر. مسلمانان به وی جواب دادند: که ای مرد بدکار، خدا از تو بیزار است .

طلحه بیرقدار سپاه قریش بمیدان آمد و هم‌اورد طلحید علی بطرف او رفت و پس از زد و خوردی که این دوتن باهم کردند علی بایک ضربت سراو را بشکافت که صدای الله اکبر الله اکبر محمد بلند شد . مسلمانان بهیجان آمدند و با فریاد الله اکبر الله اکبر به دشمن حمله بردند .

ابودجانه جلو آنها بود، و با شمشیر پیامبر غوغایی بر راه انداخته بود. پیش می‌رفت و راه خود را با شمشیر باز می‌کرد ناگهان در مقابل خود زنی را دید که مردم را بجنک

و مقاومت تشویق می‌کرد همینکه خواست شمشیر را برفرق او فرود آورد مشاهده کرد این هند زن ابوسفیان است. فوری شمشیر را از بالای سراو برگرداند و گفت:

این شمشیر گرامی‌تر از آن است که چنین زنی را بکشد .

جنگ مغلوبه درگرفت. يك دسته برای انتقام و برای این دنیا می‌جنگیدند و دسته دیگر برای الله و برای آخرت . پیشوای یکطرف مرد سازشکار لذت پرستی بود بنام ابوسفیان و پیشوای دسته دیگر فرستاده خدا بود بنام محمد .

آن عده که برای الله می‌جنگیدند مرگ در نظرشان هولناك نبود . پندارشان این بود که آنطرف مرز مرگ، زندگی حقیقی و سعادت جاودان است ولی آن گروهی که برای این دنیا می‌جنگیدند و مرگ را آخرین سرحد حیات می‌پنداشتند بیم و وحشت بسیار از مرگ داشتند .

بیرقهای قشون اسلام در قلب قشون مکه پیش می‌رفت. نعره مسلمانان فضا را پر کرده بود. تیراندازان اسلام در کار خود موفقیت درخشانی یافتند . چندین بار بیرقهای قشون قریش بر زمین افتاد و صدای «الفتح، الفتح» مسلمانان فضا را گرفت. حمزه و علی و سعد بن وقاص و ابودجانه مانند چهار شعله آتش بمیان قشون قریش افتاده بودند در این حال بود که قشون قریش بنای عقب نشینی را گذاشت .

این عقب نشینی واقعی بود یا يك تعبیه جنگی در هر حال باعث شد که تیراندازان قوای اسلام گمان کنند دشمن شکست خورده است و برای ربودن غنائم ، یکمرتبه پستهای خود را از بالای کوه ترك گفتند و به میدان جنگ ریختند خالد بن ولید که فرماندهی سواران جنگجوی قریش را داشت و این حيله جنگی را خود او فراهم کرده بود با سواران جسور و چابك خود از پشت سربقوای محمد حمله آورد . ناگهان مسلمانان خود را از هرطرف زیر شمشیر دشمن دیدند شمشیرها و خنجرها و نیزه‌ها از هرسو بسوی آنان فرود می‌آمد. نظم و هم‌آهنگی از میانشان رفت، نمی‌دانستند از که و از کجا ضربه می‌خورند و بکه ضربه می‌زنند. قریشها کوشش

داشتند که محمد را در میدان جنگ بیازند و کار او را تمام کنند . فشار سواران و پیاده‌های آنها بر مسلمانان که برابر با يك سوم قوای قویش نمی‌شدند چنان سخت و شدید شد که عده‌بی از قشون محمد ، من جمله عثمان پشت بمیدان جنگ کرده و تا مدینه فرار کردند .

محمد در وسط میدان جنگ واقع شد و فقط ۱۲ تن از اصحابش با وی باقی ماندند . یکی از زنان مسلمان بنام نسبه دختر کعب که مشك آب خود را انداخته و پهلوئی پیامبر با شوهر و فرزندش با مشرکین می‌جنگید سهریکی از فراریان را گرفت و قدم بقدم با قوای مهاجم جنگید . سیزده جراحت برداشت و باز مقاومت کرد پسرش هم جراحت سنگین پیدا کرد . آن زن بیدرنگ جراحتش را بست و دوباره او را به جنگ تشویق کرد .

ناگهان صدایی بلند شد که گفت :

محمد کشته شد ... محمد کشته شد ...

این درست هماندم بود که مصعب بن عمیر که بیرق پیامبر را در دست داشت با چند ضربه شمشیر بزمین غلطید و فوری جان سپرد . چون مصعب خیلی شبیه به پیامبر بود قریش‌ها خیال کردند که محمد در خاک و خون غلطید و خبر آن را با صدای بلند بهمه دادند . این خبر تزلزل بیشتری در باقیمانده قوای محمد بوجود آورد . مالک بن - الاصوان که مشغول فرار بود از جلو فرجا که ده جراحت برداشته و در حال احتضار بود گذشت فرجا فریاد زد :

- کجا فرار میکنی؟ اگر محمد کشته شده خدای محمد زنده است برگرد بمیدان جنگ و در راه خدا بجنگ .

در این موقع بود که عتبه بن وقاص شمشیر خود را بسر محمد فرود آورد چنانکه گوشه‌های کلاه خود پیامبر در صورتش فرو رفت و تیری هم در آن میانه بصورتش نشست یک‌عده از قریشی‌ها نیز که با سنگ می‌جنگیدند سنگهایی بسرو صورت محمد زدند .

دندان جلو محمد نیز شکست و لب پایین او پاره شد و محمد بزمین در میان گودالی افتاد دوباره صدای قریشی‌ها باین جمله بلند شد :

محمد کشته شد ... محمد کشته شد ...

طلحه بوسط گودال رفت که محمد را بیرون آورد، در همان وقت که علی با افرادی که به محمد هجوم آورده بودند می‌جنگید، بازوی او را گرفت و بطرف بلندی برد ابودجانه خودش را سپر محمد قرار داد تا ضربت‌های قریشی‌ها که محمد را احاطه کرده بودند بخودش بخورد، نه به محمد. بدینگونه محمد را بالای کوه احد بردند. حمزه که شجاعت و قدرتش در جنگ زبانزد همه بود بقلب لشکرا بوسفیان مانند شیر نفوذ کرده بود و بهر طرف که رومی کرد عده‌بی را مجروح یا مقتول می‌ساخت غافل از آن بود که کینه هند در وجود غلامی بنام « وحشی » مانند سایه‌اش از پشت سر در کمین اوست تا زوین زهر آلود خود را به پهلوی او فرو برد و باز نمی‌دانست که جبیر بن مطعم مالك وحشی که عمویش در جنگ بدر بدست خودش کشته شده بود بوحشی گفته است اگر در مأموریت کشتن حمزه پیروزشدی از بند عبودیت آزاد خواهی شد .

وحشی با این همه امید و این همه پاداش از آغاز جنگ بدنبال حمزه و در پی فرصت بود تا او را طوری بیابد که از عقب بتواند کار او را بسازد . و مرده‌های گرانبهای خود را بگیرد .

این موقع و این فرصت فرارسید . وحشی حمزه را سرگرم جنگ با چند نفر قریشی دید که در مقابلش قرار گرفته بودند. او پشت سر حمزه پیچید و زوین خود را از پشت سر بسوی تهیگاه حمزه انداخت. نیزه کوتاه او زهر آلود بود. این زوین بطوری سخت به نشانه خورد که از میان دوپایش بیرون آمد .

حمزه در خاک و خون غلطید .

غلام ضربت‌های دیگر خود را بر پهلوی و سینه حمزه فرود آورد یکمرتبه همه فریاد زدند که :

حمزه ، دلیرترین افراد قشون اسلام هم کشته شد .

این جمله دهان بدهان چرخید و روحیه قریش را دم بدم تقویت نمود .
 فریادمردان، قیه زنان، صدای چکاچک شمشیرها و نیزه‌ها، شیهه اسبها، میدان
 جنگ را مانند کوره آهن‌گران ، آتش خیز و آتشزا، کرده بود. زنان قریش غلغله و
 ولوله‌یی برپا کرده بودند. یکدسته از آنها بطور دسته جمعی این اشعار را می خواندند :
 - فرزندان عبدالله بجلو بروید .
 - با شمشیرهای تیزوبرنده خود .
 - دشمنان را مانند گوسفند قطعه قطعه کنید .

در یکطرف دیگر میدان، هند ، درحالی که گیسوان سیاه خود را بدو بناگوش
 و به پشت سر خود ریخته بود و بر روی اسب دورنگ خود که مانند آهو جست و خیز
 می نمود شمشیرش را حرکت می داد و همان ترجیع بند اشعاری که در آغاز جنگ ،
 زنان قریش بادف و دنبک می خواندند، او نیز بلند بلند می خواند :
 مادختران ستاره صبح .
 مافرزندان داهیه های بزرگ .
 مادر آغوش افرادی می رویم .
 که باشجاعت رو بدشمن آورند ...

افراد قریش برای جبران شکست (بدر) دیوانه وار می جنگیدند . بویژه که
 احساس فتح کرده بودند. جنگ ناعصر کشید و قوای مسلمانان بکلی درهم شکست .
 افراد قشون قریش بتاراج و غارت اموال کشتگان پرداختند . هفتاد تن از
 مسلمانان در میدان جنگ کشته شدند وعده بسیاری مجروح افتادند. زنان قریش با
 درندگی روی جسد مسلمانان خم شده و به بریدن دماغ و دست آنان می پرداختند .
 هند زن ابوسفیان که در میان اجساد مسلمین در حرکت بود، بدنبال جسد حمزه می گشت.
 می گویند گوش و دماغ چند نفر مسلمان را به نخی بسته و بگردن خود آویخته بود.
 ناگهان « وحشی » را دید که بر سر جنازه‌یی ایستاده است . مقتول را شناخت و فریاد
 برآورد :

– این جسد حمزه است !..

هند این جمله را با تمام خوشحالی دل گفت و از اسب دورنگ خود فرو جست و بطرف جسد حمزه دوید. اول گردن بند و خالخالهای خود را درآورد و به « وحشی » داد و گفت :

بعلاوه آزادی ، اینهام پاداش تو... .

سپس روی جسد حمزه خم شد . بادت و با تکانش داد . با صدای بلند گفت : حمزه ! . حمزه ! می شنوی ؟ وجود مرا حس می کنی ؟ .. وجود دختری که پدرش و برادرش بدست تو کشته شدند و اکنون الهه محبوب ما « اللات » آرزوی دل او را برآورد که خود را بالای جسد مرده تو ببیند .

هند صورت خود را روبه آسمان کرد و دوباره گفت :

ای هبل ولات و عزیزی چگونه شکر شمارا گویم؟

اندکی سکوت کرد و باز هم گفت :

ای پدر من ... پدر محبوب من .. ای برادران عزیز من .. اکنون خوشحالم که انتقام شمارا گرفتم ... اینك قاتل شماست که زیر پای من افتاده ... با پایش جسد حمزه را تکان داد و دوباره گفت :

– تو دیگر نمی شنوی . ولی دلم می خواست می شنیدی ... می دیدی و حس می کردی که چگونه زیر پای من افتاده ای . . ولی نه . . . با این هم دل من آرام نمی شود ... باز سوزش آنرا تا اعماق روحم حس می کنم ... از این بیشتر می خواهم ... می خواهم جسد تو را قطعه قطعه کنم و آتش بزدم ، می خواهم همان داغی که تو در قلب و در کبد من گذاشتی از آن شدیدتر در دل و کبد تو باقی گذارم .

هند با خنجر « صدف نشان » خود سراسر پهلوی حمزه را درید که خونش دست و پایش را رنگین کرد . با تلاش و کوششی کبد حمزه را بیرون کشید . جلو چشم خود گرفت . نگاهش کرد و ناسزا گفت . دهان او کف کرده بود . سپس آنرا نزدیک دهان خود برد و بادندان بنای پاره کردن آنرا گذاشت . قطعات آنرا پاره می کرد و

آنهارا روی جسد حمزه بادهان پرتاب می‌نمود .

در همان حال درندگی بود که شوهرش ابوسفیان رسید و با نیزه خود به گونه‌های حمزه زد و گفت : بسزای خود رسیدی ؟

هند با همان حال دیوانه‌وار بالای بلندی که مشرف به کشتگان مسلمانان بود رفت و این اشعار را سرود :

ما تلافی بدر را از شما گرفتیم .
 جنگ بعد از جنگ خود جنونی است .
 در مقابل مرگ جانشوز عتبه و برادرانم .
 دل من با عمل « وحشی » تسلی جست .
 برای همیشه از اوسپا گزارم .

و حتی استخوانهای من در قبر از او شکرگزاری می‌کنند .

محمد در دامنه کوه احد با علی و چند تن از اصحابش نشسته بود آنها مشغول سوزاندن برگ و شاخه‌هایی بودند که خاکستر آنرا روی جراحات صورت پیامبر بگذارند . آنها از بالا باین قشون انتقامجو نگاهی کردند و ابوسفیان و خالد و دیگر سران قریش از پایین محمد را بیکدیگر نشان می‌دادند .

معلوم نشد چرا این قشون فاتح و سران آنها که شدیدترین کینه و دشمنی را نسبت به محمد داشتند و بدین قصد هم آمده بودند که این مرتبه از خود او انتقام گیرند و پایانی بزندگی او دهند چرا بیالای تپه نیامدند ؟

چرا محمدا دستگیر نکردند ! و چرا او را در همانجا نکشتند و چرا یکمرتبه ابوسفیان فریاد زد :

یکروز بیک روز .
 روز بدر بروز احد .
 باز هم سال دیگر بسراغ شما خواهیم آمد .

این جملات بریده بریده را گفت و فرمان داد که همان روز قشون فاتح او بطرف مکه بازگردد .

سواره و پیاده آنها بالحن مخصوص آوازهای فتح و ظفر که از طرف خوانندگان آنها خوانده می شد و زنان دف می زدند راه مکه را پیش گرفتند و رفتند .
این پیش آمد در تاریخ شبیه به معمایی بود . يك معمای تاریخ که چرا قشون فاتح ابوسفیان کار محمد را تمام نکرد! آیا این معجزه بود، یا ملاحظه بود؟ یا تأثیر روح محمد و شجاعت چند نفر اصحاب او بود که دور او را گرفته بودند، در هر حال کسی باین پرسشها و حل این معما جوابی نه آن روز داد و نه امروز داده است .

این نیروی سه هزار نفری حتی یکشب هم نخواست پس از پیروزی در میدان جنگ بصبح برساند . راه مکه را در پیش گرفت . آندم که آفتاب غروب می کرد و ستارگان با چشمکهای خود کشتگان دو سپاه را بهم نشان می دادند پیامبر با چند نفر اصحاب خود در همان ارتفاع کوه مشغول نماز شدند . پس از انجام آن ، ابوبکر جلو آمد و گفت :

– ای رسول خدا ، در حین پیروزی شکست خوردیم .

پیامبر جواب داد: برای اینکه يك لحظه عقیده و ایمان خود را فراموش کردید . در اندیشه گرد آوردن مال و ربودن غنیمت غرق شدید و خدا را از یاد بردید . برای همین ، شکست خوردید .

یکی دیگر از اصحاب گفت :

با اینکه عده ما کم بود قشون قریش را بکلی پریشان کرده بودیم .

باز پیامبر جواب داد :

آنوقت قوه شما بسیار بود که با قوه ایمان و عقیده مجهز بودید . آن لحظه که این قوه را با اندیشه مال و خیال دلفریب دنیا عوض کردید شمشیرهای قریش شما را مانند برگ های خزان فرو ریخت ...

همان شب پیامبر با زنان اصحاب بمیان کشتگان رفت . بر سر جنازه يكايك

مسلمانان نشست . با آنها گفتگو کرد . برای یکایک آنها گریه کرد . مخصوصاً بر سر جنازه عمویش حمزه تاب و توان مردانه خود را از دست داد و بلند بلند گریست و در میان صدای بلند گریه او این کلمات شنیده میشد :

«هیچگاه چنین ضربت دردناکی به قلب من وارد نشده بود .»

سپس بر یکایک جسد مسلمانان نماز گذاشت . بدین ترتیب که هر یک از آنها را پهلوی جسد حمزه می گذاشت و نماز را انجام می داد . بدینسان هشتاد نماز بر جسد حمزه بجا آورد .

بعد از آن راه کوه احد را در پیش گرفت و دوباره به آنجا رفت . گفتند شب را در آنجا ماند و تا به صبح در گوشه یی تك و تنها مشغول نماز شد در حالی که قریش در آتش با شوق و مسرتی راه خود را بسوی مکه پیش گرفته بودند . فقط در یکجا شوق و شادمانی آنها درهم شکست ، وقتیکه یکی از سران قریش که با سایر روسای قریش ، سوار اسبهای عربی خود می رفتند به ابوسفیان گفت : راستی چرا ما کار محمد را یکسره نکردیم و در همان کوه احد او و اسلام او را برای همیشه دفن نکردیم .

ابوسفیان و خالد و دیگر سران قریش با تعجب بهم نگاه کردند و چیزی نگفتند .

۲۶

رفای محمد

«من بهترین افراد خانواده خود را همسرتو قرار دادم .
تو را بکسی سپردم که ایمانش از همه کس قویتر و عملش
از هر کس بیشتر است. او داناترین فرد قریش است بکتاب
خدا ، و برجسته ترین مسلمانان است از حیث اخلاق
و تقوی .»

و حمد

فاطمه هیجده ساله سمت چپ پیامبر نشسته بود و پیراهن بلندی برنگ آبی
آسمانی بتن داشت .

علی بیست و دو ساله. با فروتنی و حجب و حیا طرف دست راست پیامبر قرار گرفته
و لباس ساده و معمولی پوشیده بود .

علی قامتی متوسط متمایل بکوتاه داشت. صورتی سبز و گندمگون، چشمانی مشکی
و تا اندازه یی درشت ، خوش صورت و خوش رو که غالباً تبسمی روی لبان او بود. گردن
بلند او مانند نقره سپید بود. چهارشانه بود. کتفهای او با ساعدش ، مانند کتف و دست
شیر ، تکپارچه بنظر می آمد. عضلاتی در آن دیده نمی شد. نیروی جسمانی او بقدری
زیاد بود که می گفتند يك مرد سوار را بسان يك طفل كوچك با يك دست خود از روی
اسب بلند می کند ، شجاعت و قوت و ایمان او زبانزد خاص و عام بود .

پیامبر خطاب به ام ایمن چنین گفت : يك ظرف آب بیاور .
 وقتی کاسه سفالی پراز آب را جلو پیامبر گذاشتند دست را در میان آن برد و
 مقداری با انگشتان خود بسینه فاطمه و بسینه علی پاشید . و چنین گفت :
 « خدا یا این ازدواجی که بدامرتو انجام می شود بر آنها مبارك ساز و فرزندان
 پاك و مبارك بآنها عطا كن . » سپس خطاب به فاطمه چنین گفت :

« من بهترین افراد خانواده خود را همسر تو قرار دادم ، ترا بکسی سپردم که
 ایمانش از همه کس قویتر و عملش از هر کس بیشتر است . او داناترین فرد قریش
 است بکتاب خدا ، و برجسته ترین مسلمانان است از حیث اخلاق و تقوی . »

سرخي حجب و حیا بر گونه های فاطمه بالا رفت و تبسم نازکی روی لبانش نمایان
 گردید ، دیدگان را چنان که بزمین دوخته بود برداشت . فقط لنگه در را تکان داد
 و این علامتی بود که در آن تاریخ دختران از همسری با مردی بدانسان اظهار
 رضایت می کردند و پیامبر عادت داشت که در ازدواج خود همیشه نظر و تمایل دختران
 را پرسش نماید .

پیامبر این بار علی را مخاطب ساخته و گفت :

« من بامر خدا فاطمه را بتو دادم ، او یادگار خدیجه و عزیزترین موجودی است
 نزد من . »

سپس خطبه نکاح را خود پیامبر خواند و مهر فاطمه را بهای زره علی قرارداد .
 این زره را علی از جنگ بدر بدست آورده بود که به بهای چهارصد و هشتاد درهم در
 شب عروسی فروخت و پولش را در گوشه عبایش برای پیامبر آورد .

جشن زفاف فاطمه و علی در سال دوم هجرت یعنی چندی پس از جنگ بدر
 گرفته شد . برجستگان مسلمانان در آن حضور یافته بودند ، پیامبر بهترین جشنها
 را برای این دو نفر که بقول عایشه (از آن دو عزیزتر کسی نزد پیغمبر نبود) برپا کرد .
 عایشه راست گفته بود زیرا این جمله پیغمبر درباره فاطمه بخاطرش بود :

« فاطمه جگر گوشه من و پاره تن من است . هر کس او را آزار دهد مرا آزار داده است . »

آیا عایشه بدین گفته پیامبر عمل کرد ؟

جمله دیگر پیامبر راجع به علی نزد تمام اصحاب معروف بود :

« هیچ منافقی علی را دوست نمی دارد و هیچ مومنی نیست که عاشق علی نباشد »

با وجود این گفته پیامبر مناظر جنگ جمل بخاطر می آید !

در شب جشن زفاف فاطمه ، پیامبر خیلی شادمان بنظر می آمد . در میان مسلمانان این نکته خیلی مورد گفتگو بود که ابوبکر و عمر (دو پدر زن رسول الله) هر دو از فاطمه خواستگاری کردند و هر دو این جواب از پیامبر شنیدند . « من درباره سر نوشت او منتظر هستم . »

پیغمبر با این جواب لطیف و پرتراکت ، تقاضای آندو نفر را رد کرد ولی روزیکه به علی گفتند از فاطمه خواستگاری کند او پس از تأمل زیاد به منزل پیامبر رفت ، خیلی کوشش کرد که مطلب را بوی اظهار بدارد . ولی خجالت و حیا مانع آن شد سرانجام خود پیامبر مطلب را احساس کرد و گفت :

« - ای فرزندان ابوطالب چه مطلبی داری ؟ بگو . »

باز علی خجالت کشید چیزی بگوید . این بار خود پیامبر پیشقدم گردید و گفت :

« شاید برای خواستگار فاطمه آمده ای ؟ »

علی گفت : آری .

پیامبر دیگر آن جوابی را که به ابوبکر و عمر داد به علی نداد بلکه بیدرنگ رضایت خود را اعلام داشت . برای اینکه هم او را دوست می داشت و هم بصفات و مکارم اخلاقی او عقیده مند بود . علاوه بر اینها قلب پیغمبر در جای دیگر هم گرو بود ، گرو محبت ها و عنایت ها و حمایتها و طرفداریهای ابوطالب پدر علی بود که آنهمه بوی ،

بزندگی وی و حیات وی و دوره یتیمی وی کمک کرده بود. شاید با احترام همین یاد بودهای شیرین و عزیز و روزهای گذشته عمر خویش نسبت بمهربانی های ابوطالب بود که هنگام خواستگاری علی ازدخترش، علی را بنام پدرش خطاب کرد و چنین گفت: «ای فرزند ابوطالب چه می خواهی؟ بگو.»

وفای محمد بقدری در حیات او برجسته بود که آن را در موارد گوناگون به بهترین صورتی می بینیم. وفای محمد یکی از مظاهر تماشایی حیات برجسته او بود. محمد در تمام گفته هایش راستی و درستی را رعایت می کرد که گفت علی: «با تقواترین فرد عرب و شجاعترین فرد قریش است.» «حس حمایت او از بینوایان و مستمندان، فکر عدالت او نسبت به رکس، قلب مهربان و رؤف او نسبت به آفریده، اینها و مکارم اخلاقی دیگر او از کردار و از گفتارش پیدا بود. علی حتی در نظر رقبای خودش هم ستایش کردنی و بی نظیر بود.

عمر می گفت. «ما در زمان پیغمبر به علی چنان می نگریستیم که بستاره نگاه می کردیم.»

و باز همو می گفت:

«مشکلی که ابوالحسن آن را حل و تصفیه نکند خداوند آن را مبارك نسازد» کارهای علی چه در زمان خلافتش و چه پیش از آن طوری برجستگی داشت که در پیشانی عدالت و وجدان بشریت برای همیشه درخشنده باقی می ماند.

می گویند شخصی شکایتی از علی پیش عمر بن الخطاب برد. عمر در آن تاریخ امیر المومنین بود، وی هر دو را احضار کرد و به علی گفت: یا ابوالحسن در کنار خصم خودت بایست.

در قیافه علی حالت تأثیری پدید آمد. عمر بدان توجه کرد و گفت:

یا علی! آیا بدت آمد که در کنار خصم خودت بایستی.

علی جواب داد: نه ای امیر مومنان، من دیدم تو میان من و او یکسانی قائل نشدی مرا باز کنی ام بزرگ جلوه دادی و او را بکنیه اش نخواندی و این خود از عدالت دور بود.

واقعۀ دیگری که هنگام خلافت خود علی رخ داد بسیار جالب است :

روزی علی زره خود را نزد یکنفر عرب مسیحی یافت. بسوی او رفت و او را نزد قاضی شریح برای احقاق حق خود برد. علی روبه شریح کرد و چنین گفت :

– این زره مال من است. نه آنرا فروخته‌ام و نه آنرا بکسی بخشیده‌ام !

شریح از آن مرد مسیحی پرسید: درمقابل گفتار امیرالمومنین توجّه می‌گویی؟

مسیحی جوابداد این زره مال من است و امیرالمومنین هم نزد من دروغگو نیست .

شریح به علی گفت: آیا شاهد و دلیلی داری که این زره مال تو است ؟

علی خندید و گفت: نه، من دلیلی ندارم که بتوانم ارائه دهم .

شریح حکم کرد که زره مال شخص مسیحی باشد. مرد مسیحی زره را گرفت و براه افتاد و امیرالمومنین باو نگاه می‌کرد. چند قدمی که رفت برگشت و گفت : اما من شهادت می‌دهم که این رویۀ انبیاء است . امیرالمومنین نسبت به من ادعایی می‌کند و قاضی علیه او حکم می‌دهد . سپس گفت : خدا می‌داند که این زره مال تو است. یا امیرالمومنین، من در آنچه که گفتم راستگو نبودم .

بعدها مردم دیدند که این مرد از راستگوترین سربازان و قویترین مردان دلاوری شد که در قشون علی باخوار ج جنگید .

يك واقعه دیگر هم از حسن امانت علی بگوئیم.

علی بن رافع می‌گوید : من در زمان خلافت علی بن ابیطالب خزانه‌دار و منشی او در بیت‌المال بودم . در خزانه يك گردن‌بند مروارید بود که در جنگ بصره بدست آمده بود روزی دختر علی بمن گفت که شنیدم در بیت‌المال يك گردن‌بند مروارید یافت می‌شود، من می‌خواهم تو آنرا بعاریت بمن دهی تا در روز عید اضحی زینت خود سازم ، رافع می‌گوید من گردن‌بند را برایش فرستادم باین شرط که آنرا پس از سه روز برگرداند و او هم قبول کرد و گردن‌بند را برد .

روزی که دختر از دیدار عروسی و عید بمنزل بازگشت امیرالمومنین گردن‌بند

را درگرددن دختر خود دید . از او پرسید از کجا آوردی ؟ جوابداد : از ابی رافع خزانهدار بعاریت گرفتم که روز عروسی آنرا زینب خود ساخته و سپس باو پس بدهم . امیرالمومنین بدنبال من فرستاد و قتیکه خدمتش رسیدم . گفت :

ای ابن ابی رافع تو به مسلمانان خیانت می کنی ؟

گفتم : خدا نکند ، من هیچوقت به مسلمانان خیانت نکرده ام .

امیرالمومنین گفت : چطور بدختر امیرالمومنین این گردن بند را که در بیت المال

مسلمین بود بدون اجازه من و رضایت مسلمانان بعاریت دادی ؟

گفتم : یا امیرالمومنین این دختر توست ، از من خواست که آنرا بعاریت بوی

بدهم . من هم آنرا باین شرط دادم که صحیح و سالم بجای خود برگرداند .

امیرالمومنین گفت : بیدرنک آنرا بجان خود برگردان . و دیگر نباید کاری

نظیر این مرتکب شوی که مورد عقوبت من واقع خواهی شد .

این خبر بدخترش رسید . او نزد پدر رفت و گفت : یا امیرالمومنین من دختر

تو و مظهري از وجود نوهستم آیا کسی بیش از من شایستگی استعمال آنرا دارد ؟

امیرالمومنین جوابداد : ای دختر فرزندی ابی طالب ، از راه حق جدا مشو . آیا

تمام زنان مهاجر و انصار می توانند در روز عید و عروسی بدینگونه خود را زینت بدهند ؟

علی بن رافع می گوید : گردن بند را پس گرفتم و بجای خود برگرداندم .

چون این ملکات و نمونه های اخلاقی است که شخص را در درخشنده ترین و

عالیترین مقام انسانی قرار می دهد شاید خوانندگان خواهان باشند که موردی هم از

عدالت خواهی و حس رأفت او ذکر کنیم .

روزی علی با غلام خود پیش ابی نوار رفت که پیراهن بخرد . دو پیراهن از او

خرید . سپس رو بغلام خود کرد و گفت هر کدام را تو می پسندی اول تو برادر . غلام

یکی را برداشت و سپس علی آن دیگری را برای خود گرفت .

در پایان چندلمعه‌یی از نور گفتار او برابر چشم شما می‌گذاریم و این بخش را پایان می‌دهیم .

« بنده غیر از خود مباش ، زیرا خداوند ترا آزاد خلق کرده است . »

« آنچه را که برای خود نمی‌پسندی برای دیگری نپسند . »

« ذلیل نزد من عزیز است تا حق او را بستانم و عزیز در نزد من ذلیل است تا زمانی که حق را از او بستانم »

۲۷

آیا او به بدی نزدیک شده بود؟

« آنان که با تهمت و دروغ بزرگ، آمدند جنتی بیش
از میان شما نبودند . مپندارید که آن تهمت برای شما
شری خواهد شد. بلکه خیری برای شماست . هر فرد از
تهمت زندگان بسزای عمل خود می رسد و آنکس هم که
بهتان بزرگ را بوجود آورده دچار عذاب شدیدی
خواهد شد .»

قرآن

سالها سرعت نمی گذشت ، سالها پر و سنگین بود . پر ، از حوادث و سنگین از
افکار و عقاید . مومنان که خود را لشکر « خدا » می دانستند با حرارت بیمانندی در
راه اسلام ، چه در میدان جنگ و چه در مقابل خانواده های غافل و یا نیم بیدار مشرکین
چه در حال نبرد و چه در حال صلح ، با تمام نیروی خود مجاهدت می کردند .

داستان عضل وقاره که به حیل ، ده نفر را هنما و یاد دهنده احکام اسلام را از پیامبر
خواستند و آنها را با خود بردند و سپس بعضی از آنها را کشتند و بعضی را اسیر کردند و
اینان در چنگال دشمن بزرگترین مظاهر قوت ایمان را از خود بروز دادند و مانند گوه
شب چراغ در تاریخ صدر اسلام می درخشید .

و تئیکه نسطاس ، مامور کشتن آنها ، زید را بجلو کشید که بکشد ابوسفیان خطاب
به زید چنین گفت :

راست بگو ، آیا میل داشتی که اکنون محمد جای تو در چنگال مامی بود و او را بجای تو می کشتیم و تو در خانه و پیش خانواده ات خوش و خرم می بودی ؟
 زید با قوت لهجه و اراده بی نظیر بی درنگ گفت : بخدا که میل ندارم خاری پپای محمد برود و من در خانواده ام خوش و خرم باشم .

ابوسفیان گفت : زید ، گوش کن اگر تو و رفیق ت خبیب ، که الان محکوم به مرگ هستی ، دست از دین محمد بردارید در دم آزادتان می کنم تا زندگی شیرین خود را ادامه دهید .

زید جواب داد :

اشتباه می کنی ، مرگ برای ما وجود ندارد . زندگی بی ایمان زندگی نیست و مرگ با ایمان مرگ نخواهد بود . تو چه می گویی وجه دانی که حیات جاودانی چیست ؟ ما آن را داریم . دین ما برای خودمان و جان موقت این دنیای پست و سفله پرور برای تو - فهمیدی ابوسفیان ؟

این حرفها در دل مشرکین اثر نکرد ، بر فور او را کشتند و بقیه سخنان او را در حلقومش فرو بردند .

نوبت که به خبیب رسید یکی از اطفال تماشاچیان بطرف او وسط میدان دوید ، و روی زانویش نشست . تماشاچیان نگران شدند که مبادا خبیب طفل را به انتقام اولیای او بکشد . خبیب با صدای بلند گفت :

« مترسید خیانت در دین اسلام حرام است . ما دستور داریم نسبت باطفال مهربان و روف باشیم . »

وقتی خواستند او را بکشند تقاضا کرد که اجازه دهند دو رکعت نماز خود را بخواند . روسای قریش موافقت کردند . او در مقابل هزاران تماشاچی رو بخدا ایستاد و نماز خود را انجام داد سپس روبه جلاد و جمعیت کرد و چنین گفت :

« اگر بیم آنرا نمی داشتم که شما خیال کنید من با نمازگزاری بی دربی می خواهم

چند دقیقه بیشتر در این دینا بمانم به یقین چند رکعت دیگر نیز نماز می گزاردم . ولی اکنون بیاید ، جسد من در اختیار شما خواهد بود و روح من به پیشگاه خدا پرواز خواهد کرد . »

این جانبازیهای مومنان در مقابل یهود و در مقابل تحریکات آنها در قریش ، حملات آنها در میدانهای جنگ و نبرد از قبیل محاصره بنی النضیر در سال چهارم هجرت و غزوه بنی المصطلق که در سال ششم وقوع یافت نشان می داد که چگونه این مردم برای پیشرفت اسلام کوشش می کردند .

در غزوه بنی المصطلق پیش آمدی رخ داد که سبب صدها گفتگو در زمان خود پیغمبر و موضوع نگارش صدها کتاب بعد از رحلت پیغمبر گردید .

این پیش آمد ، داستان عایشه بود . عایشه با جوانی بنام صفوان ، هنگام مراجعت سپاه پیامبر به مدینه ، از قافله عقب ماند و فردا صبح در حالی که پشت سر صفوان سوار شتر بود بشهر رسید و در انظار همه متهم گردید .

گفتند عایشه هنگام حرکت ناگهانی همراهان پیغمبر در شب ، همینکه وارد (هودج) خود شد توجه پیدا کرد که گردن بند خود را جا گذاشته است . هنوز شتر از جای خود بر نخاسته بود که عایشه بیرون جهید و بدنبال گردن بند خود رفت ، شتر بلند شد ، هودج و محافظان آن براه افتادند . عایشه وقتی رسید که هودج با قافله حرکت کرده بود و عایشه باطمینان اینکه ماموران هودج بدنبال او خواهند آمد در بالای تپه با انتظار نشست . ولی ماموران هودج مطمئن بودند که عایشه در هودج است و خبری هم به پیامبر در این باره ندادند .

عایشه تا مدتی از شب در بیابان ماند . یکمرتبه سیاهی از دور دید . این شخص صفوان بود که او نیز از کاروان بازمانده بود .

وقتی که صفوان جوان و خوشرو نزدیک شد و عایشه را دید ، وی را شناخت زیرا

او را از پیش دیده بود ، باو گفت :

– ای عایشه ، اینجا چه می کنی ؟ آیا از قافله عقب ماندی ؟

عایشه جوابی نداد . صفوان شتر خود را خواباند ، عایشه را سوار شتر کرد ، عده‌یی گفتند خودش مهار شتر را گرفته و پیاده با شتر راه می رفت بعضی گفتند که عایشه را پشت سر خود سوار کرد و بدین صورت فردای آن روز هردو باهم به شهر مدینه وارد شدند .

این پیش آمد همه را در شگفتی نهاد . هر کس چیزی گفت ، حرفها و تهمت‌ها متوجه عایشه و صفوان شد . در مدینه در تمام خانه‌ها در این باره گفتگو کردند ، پیغمبر فوق العاده ناراحت گردید . عایشه به منزل مادرش رفت و بیمار شد ، پیامبر حال او را نپرسید . عایشه شب و روز ، نزد پدر و مادرش و دوستانش و در مقابل خویشانش گریه می کرد و بهمه می گفت : که دل پیامبر از من رنجیده و از پاکی و عفاف من بشك افتاده .

شایعه‌ها و بگومگوها آنچنان در اطراف این موضوع توسعه یافت که بالاخره پیغمبر با علی در این باره مشورت کرد .

علی این جواب را داد : یا رسول الله ، خدا حدودی در ازدواج برای تو قرار نداده است ، زنانی بمانند عایشه فراوانند . در هر حال تو چگونگی پیش آمد را از کنیزش (بریره) پرسش کن .

این جواب علی کینه‌یی در دل عایشه کاشت که در مراحل بعدی زندگی او بشدیدترین صورتی برضد علی جلوه گر گردید .

روزها و شبها سپری شد ، عایشه آرام نداشت ، به پیامبر خبر دادند که « حال عایشه خوب نیست » ، « چشمهای اشك آلود او بدرب خانه دوخته شده و تو را می جوید و ترا می خواهد » دوستان ابوبکر و عایشه اینگونه خبرها را برای پیامبر می آوردند يك روز عصر پیامبر به منزل ابوبکر رفت و بریره بشارت ورود محمد را باهل خانه

داد ، همگی باستقبال رسول الله شتافتند . عایشه در اتاق خود ماند ، گفتند قیافه درهم شکسته و متأثر و دیدگان پراشك داشت . پیامبر مستقیماً به اتاق او رفت . عایشه پیاپی محمد افتاد . دستهای او را می بوسید و بدیدگان پراشك خود می مالید ، و قطرات اشك او ، روی انگشتان و لابلای دست پیامبر پخش می شد ، کم کم صدای گریه اش بلند می شد . عایشه چیزی نمی گفت فقط گریه می کرد و اشکهایش مانند قطرات باران روی گونه هایش سرازیر می گردید .

سرانجام محمد دست نوازش بصورت و گیسوان عایشه کشید و گفت :

«اینقدر گریه مکن اگر بطوری که مردم می گویند بکار بدی نزدیک شده یی توبه کن ، خدا توبه بندگانش را می پذیرد .»

عایشه با بغضی که گلایش را فشار سخت می داد و اشکهایی که بصورتش سرازیر می شد گفت : قسم به الله که چنین چیزی نیست . سپس رو به مادرش کرد و گفت : تو چیزی نمی گویی ؟ تو نمی خواهی از من دفاع کنی ؟

مادرش سکوت کرد و فقط با اشکهایی که بگونه هایش سرازیر بود حرفهای دل خود را بقلب پیامبر می رسانید .

عایشه مجدداً بطرف محمد توجه پیدا کرد و سرش را بزبانوی محمد رسانید و با گریه یی که دیگر طاقش را ربوده بود گفت :

«ای رسول خدا ، من نمی خواهم در قلب تو رنجش و آزرده گی از من باقی باشد ، ولی قدرت آن را هم ندارم که این ابر تاریك گفتگوهای مردم را از فکر تو برطرف کنم . مگر تو رسول الله نیستی ؟ پس باید به راستیها بهتر آگاه باشی .»

«ای رسول خدا ، من خود را کوچکتر از آن می دانم که آیه بیگناهی من از جانب الله » نازل شود یا نام من در قرآن کریم بمیان آید ، من از آن حقیرترم . کوچکترم ... نا توان ترم . ولی از خدای اسلام می خواهم که حقیقت امر را بر تو مکشوف بدارد ... بر تو روشن شود که آیا من به بدی نزدیک شده ام یا نه ؟ »

آن وقت سر به آسمان کرد و دستهای خود را بسقف جدوعی خانه بلند نمود و چنین گفت :

« - خدایا، تو برراز و نهان . برظاهر و باطن و برهر چیز و هرکسی آگاهی . خدایا تو خودت از راه خواب و یا از راه وحی راستی را بررسول خودت آشکار کن ، بیگناهی یا گناه مرا هر آن چه بوده بر او ظاهر بساز ، من تاب و تحمل و قهر رسول ترا ندارم » .

این منظره تاثیر عمیقی در دل پیامبر کرد . حالت انقلاب و هیجانی که همیشه توام با عرق زیاد بود و مقدمه نزول وحی شمرده می شد بر پیامبر چیره شد ، ردایش را سرکشید و حالت اغمایی به او دست داد .

عایشه آهسته و خوشحال ، در حالی که هنوز قطرات اشک در گوشه چشم و روی صورت و کنار دماغش مانند ذرات درشت الماس می درخشید بمادرش گفت :

حالت وحی پیامبر است . در آن حال دست به آسمان برداشت و گفت: خدایا حقیقت امر را بدانسان که بود بررسول خودت واضح و هویدا ساز .

عایشه بلند بلند و مادرش آهسته آهسته می گریستند . ابوبکر با قیافه محزون گاهی بخانواده اش و گاهی به محمد که در زیر رداء به حالت نزول وحی بود نگاه می کرد .

يك مرتبه محمد تکانی خورد و بالاپوش را از سر خود دور کرد ، غرق عرق شده بود . قطرات آن از پیشانی و صورتش سرازیر بود و چندین مرتبه با کف دست خود آن را پاک کرد و سپس با همان لهجه نیرومند و کلمات شمرده و زنگدار خود چنین گفت:

« آنان که با دروغ بزرگ آمدند چند تنی بیش از میان شما نبودند . مپندارید که آن تهمت برای شما شری خواهد شد، بلکه خیری برای شماست، هر فرد از تهمت - زندگان بسزای عمل و گناه خود می رسند و آنکس هم که بهتان بزرگ را بوجود آورده دچار عذاب شدیدی خواهد شد . »

« - آ یا بهتر نبود که شما مردان و زنان مومن موقعی که چنین بهتانی شنیدید با

حسن ظن نسبت به افراد قوم خود فکر می کردید می گفتید که این مطلب يك دروغ آشکار است ؟ چرا آن ها چهار نفر شاهد نیاوردند و چون شهودی نیاوردند ، در نزد خدا دروغگو هستند .

برق خوشحالی در چشمهای عایشه و مادرش جهید .

عایشه زانوی محمد را می بوسید و چشمهای خود را بدان می مالید .

محمد خطاب به ابوبکر گفت: سه نفر تهمت زندگان بزرگ را (حد) بزدید.

این مجازات کسانی است که بزنان پرهیزگار تهمت می بندند . مومنان را بمسجد خبر کن تا از جانب خدا بگویم که چگونه باید با زنان رفتار کنید و حقوق آنانرا محترم شمارید .

۲۸

محمد در برقی که جهید چه دید؟

« ای محمد ا ... بشارت بده ... ای محمد ا ...
آواز دسته جمعی عربها

ابوسفیان هنگام حرکت از میدان جنگ احد بانگبرونخوت خطاب به مسلمانان گفت: وعده ملاقات ما بسال آینده که باز در میدان جنگ بسراغ شما بیایم . سال دیگر که فرارسید محمد با ۱۳۰۰ تن به وعده گاه آمد و اثری از قشون قریش ندید. گفتند که چون قحطی در میان بت پرستان افتاد نتوانستند خود را برای جنگ آماده کنند. محمد به مدینه برگشت . در آن جا باز دچار دسیسه های یهود گردید . حنی برای کشتن او توطئه کردند . او همیشه با دشمن مسلح خارجی که قریشها و متحدین آنها ، باشند در نبرد و در جنگ بود یا با تحریکات داخلی یهود .

یهودیان بنی النضیر نقشه قتل محمد را بدینگونه طرح کرده بودند که از بالای یکی از پشت بامهای کوچه یی که غالباً محمد از آن کوچه عبور می کرد سنگ آسیای بزرگی روی سر او رها کنند و جایجا مغز او را متلاشی سازند . معلوم نشد محمد چگونه بر نقشه آنها ، به الهام غیبی و یا بقول یهود بواسطه خیانت یکی از شرکای توطئه ، آگهی پیدا کرد و از پای دیوار منزل سلام بن الحقیق ، از آن جا که می خواستند سنگ را بسر او رها کنند ، نگذشت و به پیروان خود گفت این توطئه آنها را خدا کشف کرد و خودش مسببین را بمجازات می رساند .

مدتی نگذشت که محمد افراد بنی النضیر را در خانه‌ها و قلاع خود محاصره کرد. آنها کمکی برای نجات خود از محاصره خواستند محاصره آنها شش روز بطول انجامید ولی قوای امدادی برای آنها نرسید .

بالاخره راه صلح را در پیش گرفتند و وارد مذاکره با پیامبر شدند . پیغمبر برای صلح با آنها تنها شرطی که بمیان آورد این بود : مدینه را ترك گویند و بشهر دیگر بروند . قبول این شرط برای آنها سخت و ناگوار بود ولی ناچار آنرا پذیرفتند . مهلتی که پیامبر اسلام برای رفتن آنها داده بود سر رسید و جمعیت انبوه ، از مسلمان و غیر مسلمان به محله بنی النضیر آمدند که طرز مهاجرت آنها را به بینند . یهودیان خانه‌های خود را تهی کردند حتی در و پنجره‌های ساختمانهای خود را کردند و روی شترهای خویش بار کردند . دیوارهای خانه‌ها را سوراخ کردند و سقف اطاقها را خراب نمودند تا مورد استفاده مسلمانان واقع نشود . حتی میخ‌ها را هم از دیوار بیرون کشیدند . پیامبر بجان آنها و بمال آنها امان داده بود و می توانستند هر چه می خواهند همراه ببرند ، باین جهت آنچه توانستند اثاثیه بار شترهای خود کردند فقط اجازه نداشتند که اسلحه خود را ببرند پنجاه زره و سیصد و چهل شمشیر جا گذاشتند . همینکه قافله آنها حرکت کرد ، زنهایشان جلو افتاده دف می زدند و می خواندند تا خود را توسری خورده و خوار نشان ندهند .

در مقابل این جوش و خروش خانه تهی کردن آنها ، ناگهان صدای خواننده قرآن از طرف پیروان محمد که آنها را محاصره کرده بود بلند شد و طنین در اطراف انداخت ، دف زندگان و آواز خوانان یهود ساکت شدند که ببینند این صدا چه می گوید . این کلمات را شنیدند :

« آنچه در آسمان ها و در زمین است تسبیح خدا گویند و او عزیز و حکیم است . اوست که برای نخستین بار کافران اهل کتاب را از دیارشان بیرون کرد و شما مسلمانان هرگز باور نمی کردید که آنها از دیار خودشان بیرون روند . آنها می پنداشتند که برج و بارویشان آنها در مقابل خدا حفظ خواهد کرد . ولی عذاب خدا از آنجا که گمان

نمی بردند بر آنها فرود آمد . خدا ترس را بر قلوب آنها چیره ساخت تا بدست خودشان خانه های خود را ویران کنند . ای صاحبان بصیرت از این پیش آمد ، پند فراوان بگیرید . "

پس از شنیدن این آیه که با صدای بلند خوانده می شد دیگر نه صدایی از آوازه - خوانها و نه از دف زنندگان شنیده شد . قافله یهود حرکت کرد . وقتی که خانه ها بکلی خالی ماند پیامبر خطاب به مهاجرین چنین گفت :

اراضی یهود را بگیرید و آباد کنید از عواید آن قسمتی بفقرا و بیچارگان بدهید .



یهود بنی النضیر که مدینه را با بزرگترین حس کینه و فکر انتقام ترك گفتند ساکت نشستند . روسای آنها بطرف مکه رفتند . با ابوسفیان و سایر روسای قریش ملاقاتها کردند . بآنها گفتند که خطر بزرگی از جانب محمد در کمین آنهاست اگر بیدرنک شروع به تشکیل قوه یی شکننده نکنند محمد بر همه جا و بر همه کس مستولی خواهد شد ابوسفیان و سران قریش که در تکاپوی تهیه نیروی بزرگی بودند از وجود یهود و ثروت آنها استفاده کردند .

یکروز مکه شاهد بزرگترین و نیرومندترین قوای مجهز عرب گردید . از تمام قبایل ده هزار نفر افراد جنگجو غرق در اسلحه آماده حرکت شدند . چادرهای آنها بیرون شهر مکه را سیاه کرد و این خود يك شهر عظیمی شده بود . مردم می گفتند : ابوسفیان که بوعده گاه خود ، برای جنگ با مسلمانان نرفت نه برای پیش آمد قحطی بود و نه بعلت دیگر . بلکه برای تهیه و تدارك همین نیروی بزرگ بود که بگفته خودش باید آخرین جنگ را برای محومحمد به پایان رساند . او به تشکیل اتحادیه جنگی مرکب از یهود و از قبایل مختلف عرب ، موفق آمد . از یکطرف پیمانی با یهود منعقد کرد که هزینه های جنگی و اسلحه لازم را بدهند و از طرف دیگر با قبایل و عشایر (بدر) قرار دادی بسته بود که افراد جنگی بمیدان جنگ گسیل دارند . اشجع

ومره ۴۰۰ جوان جنگجو آماده کردند ؛ بنی فراهه نیرویی با ۱۰۰۰ شتر فرستاد . سلیم ۷۰۰ مرد جنگی حاضر کرد و بنی سعد و اسد هم حداکثر قوای خود را آوردند . قریش ۴۰۰۰ مرد جنگی و ۳۰۰ سوار و ۱۵۰۰ شتر سوار تجهیز کرده که مجموع نیروی قریش و متحدین آنها بالغ بر ۱۰۰۰۰ نفر شد . می توان گفت ، این نیرو ، در آن عصر ، از بزرگترین و مجهزترین نیرویی بود که هرگز حجاز نظیر آن را ندیده بود .

ابوسفیان این قوه بزرگ را تحت فرماندهی خود و در سه ستون مجزا در ماه شوال پنجم هجری بسوی یثرب حرکت داد و برای اینکه اختلافی میان عشایر واقع نشود ، قرار بر آن گذاشت که در میدان جنگ هر روز فرماندهی قشون را یکی از سران قبایل بدهد .

این اخبار بوسیله خزاعه به محمد رسید و بیدرنگ اصحاب خاص خود را خواست و مطلب را با آنها در میان گذاشت .

تجربه شکست احد همه را متوجه این حقیقت ساخته بود که نباید با نیرویی که چند برابر خودشان است در صحرا روبرو شوند . بدین جهت تصمیم گرفتند که در شهر بمانند و در آنجا در پناه خانه ها بمدافعه پردازند . نیروی مسلمانان به سه هزار نفر نمی رسید .

پس از مشورت محمد با اصحاب خاص خود ، رای و پیشنهاد سلمان پارسی ، دوست وفادار محمد پذیرفته شد . او پیشنهاد کرد که خندق دور تا دور شهر کنده شود بگودی پنج ذراع و بعرض بیش از ده ذراع و در فاصله های نزدیک بهم قراول و پاسبانی بگذارند که اگر دشمن از يك نقطه آن خواست حمله کند جلوگیری شود .

از فردای آن روز مطابق دستور و نقشه سلمان ، این سه هزار نفر مسلمان در کندن خندق دور تا دور شهر شرکت کردند . وضعیت شهر در آن تاریخ بدینقرار بود : سه طرف شهر از درختان خرما پوشیده شده و یکطرف آن باز بود .

مسلمانان ، دور تا دور شهر را بقطعاتی تقسیم کردند و هر ده نفر بکندن يك قطعه

چهل گزی مشغول شدند .

خندق از بالای قسمت غربی سیل گیر بطحاء شروع شد تا قسمت شرقی «مصلی العید» و از آنجا بمسجد فتح و سپس تا دوکوه کوچکی که در غربی سیل گیر بود ، منتهی می گردید . هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و سرمای زمستان دست ها و سرانگشتان عربها را بسختی میجوید که این سه هزار نفر مسلمان با آهنک پرشور که روی لب داشتند و ایمان گرم و بر حرارت که در دل داشتند شروع بکار کردند .

هر دسته یی بکار معین مشغول شدند . جوانها با کلنگ زمین را می کنند . عده یی با بیل خاکها را توی زنبیل می ریختند و جمعی هم مشغول بردن خاکها بودند . محمد با يك پیراهنی که از چاك آن سینه سفید و پرموی او نمایان بود با یکعده مشغول خاك در آوردن از خندق گردید . خاك را در زنبیل روی دوش خود می گذاشت و بیرون می آورد .

تمام این عده لاینقطع روزها قبل از برآمدن آفتاب و شبها تا غروب آفتاب کار می کردند .

عمق خندق بچهار ذراع رسید . ولی سلمان فارسی دستور داده بود که باید عمق آن پنج ذراع باشد . سلمان نزدیک پیامبر مشغول کلنگ زدن بود . زیرا هریك از مهاجرین و انصار خواسته بودند که سلمان در صف آنها مشغول کار باشد ولی پیامبر او را بنزدیک خود مشغول کار کرد و این جمله معروف را در باره اش گفت : « سلمان از آن ماواز اهل بیت خودمان است » یکی از عربها که مشغول کندن خاك بود کلنگش بسنگ سپیدی خورد که هر چه ضربات خود را بر آن تکرار می کرد آن سنگ اندکی شکسته می شد ولی از جا در نمی آمد .

عرب مزبور جلو پیامبر آمد و گفت : ای رسول خدا ما به سنگ سپیدی برخوردیم که هر چه بدان ضربت می زنیم از جا کنده نمی شود . پیامبر و سلمان فارسی بسراغ سنگ آمدند کلنگ را پیامبر از سلمان می گرفت با صدای بلند تکبیری گفت و اولین ضربت را بسختی بر سنگ نواخت . صدای آهن و سنگ بلند شد و برقی از اصطكاك آنها

جهید که بچشم همه خورد. ضربت دوم و سوم را بهمان شدت نواخت که سنگ شکسته شد. صدای «الله اکبر» عربها بانعره خوشحالیشان فضا را پر کرد. در همان حال سلمان چیزی به پیغمبر گفت که پیامبر را بسیار شادمان ساخت و خطاب باطرافیان خود چنین گفت :

آیا شما هم آنچه را که سلمان می گفت دیدید ؟

دوباره گفت : ضربت اول را که زدم و برقی از آن جهید من در روشنایی آن قصور حیره و مداین را دیدم که برکنگره دهان باز شده اش دندانهای برجسته سنگ نمایان بود جبرئیل بمن بشارت داد که امت من بر آنها غلبه می کند .
ضربت دوم را که زدم برقی از آن جهید قصور قرمز ارض الروم را دیدم .
و در روشنایی ضربت سوم صنها را دیدم .

جبرئیل پی در پی این مژده را داد که امت من بر آنها غلبه می کند .
عربها پس از شنیدن این سخن محمد ، دسته جمعی با کلنگهای خود دوباره مشغول کندن خندق شدند و هم آواز این ترجیع بند را تکرار می کردند :
ای محمد! بشارت بده ... ای محمد! ...

۲۹

همیزبان آن دنیا

«هنكاميكه سپاه بت پرستان برضد شما برانگيخته شدند
تندباد نيرومندی برضد آنها فرستاديم كه ديده نمی شدند
وخدا بر آنچه می كرديد بينا بود.»
قرآن آیه ۹ سوره ۴۴

اردوی ده هزار نفری قریش و قبایل هم پیمان آنها بیک فرسنگی مدینه رسیدند
خندق عظیم و گود سرتاسری را در مقابل خود دیدند . ناگزیر چادرهای خود را
روبروی خندق برپا کردند . بیابان از چادرها سیاه شد . پیروان محمد در دامنه کوه
پشت به «سُلح» چادر زده بودند در مقابل آن سپاه عظیم عده کوچکی بنظر می آمدند
ولی خندق مانند یک دنیا قوت و نیرو میان آنها قرار گرفته بود . عربها برای نخستین
بار بودند که چنین چیزی می دیدند . عمق خندق پنج ذراع ، دیواره آن بکلی عمودی
و در فاصله های هر چند صد ذراع چند نفر تیرانداز لایق از طرف اردوی محمد کشیک
می دادند تا کسی نتواند از آن عبور کند .

سپاه قریش پشت این خندق ماند و روزها گذشت نه پیادگان آنها توانست از
آن عبور کنند و نه سواران آنها ، بالاخره عمر بن عبدود قهرمان این میدان شد . قرار
گذاشت که با اسب جوان خود که برنگ سیاه و از سبک ترین و تیز روترین اسبهای
نجد و حجاز بشمار می رفت این طلسم را بشکنند و از خندق بجهد . صبح آن شبی که با

حضور ابوسفیان این قرار را گذاردند عمرو سوار اسب خود بجلو آمد و همه سپاهیان تماشاگران شدند اسب وی آرام نداشت و بازی می کرد. ناگهان عمرو بمسافت چندین نیزه از وسط اردو بتاخت بسوی خندق آمد، اسب مانند مرغ پرید و عمرو بکلی روی اسب ناشده و سرش را پهلوی گردن آن نهاده بود.

همینکه اسب بخندق رسید عمرو نهیبی بوی داد فریاد بلندی کشید. اسب خیز گرفت و مانند گنجشگی بآنطرف خندق پرید. بزمین نخورد و با سوارش در آنطرف خندق قرار گرفت. اسب مشغول جست و خیز شد. صدای هلهله و شادی از تمام قشون ابوسفیان بلند شد. عمرو به نزدیک اردوی محمد آمد و مردم گفتند: این عمرو است، شجاعترین افراد عرب است.

عمرو با صدای بلند خطاب به اردوی محمد گفت: کدام يك از شما حاضرید بامن جنگ تن بتن کنید؟

سکوتی برمجاهدان محمد افتاد، طولی نکشید که علی عليه السلام جلو پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا من حاضرم باوی بجنگم. پیامبر جواب داد صبر کن، این عمرو بن عبدود است.

ولی عمرو با اسب خود جولان می داد و مبارز می طلبید و در هر دفعه علی آمادگی خود را به پیامبر اظهار می نمود. سرانجام علی موافقت محمد را جلب کرد. پیامبر زره خود را بتن او کرد. شمشیر ذوالفقارش را باو داد و گفت باتوکل بخدا برو.

آندم که علی بسوی میدان شتافت پیامبر دست بآسمان بلند کرد و گفت:

— خدایا عبیده را روز بدر و حمزه را روز (احد) از من گرفتی. اکنون برادر و عمو زاده من برای برقراری و بلندی دین تو بمیدان جنگ می رود. تو دیگر او را از من مکیر و تنه ایم مگذار.

— خدا دعای رسول خودش را مستجاب کرد. علی با این دشمن دلیر جنگید و فایق آمد.

این قشون عظیم بناچاری در مقابل این خندق ماند و بعلل گوناگونی که یکی

از آنها. اقدام نعیم و ایجاد اختلاف میان غطفان و قریش و خستگی و یاس قشون ابوسفیان و برخاستن طوفان و عجاج و خاك قرمزی که دنیا را فرا گرفت و بادهای تندی که چادرها را از جای کند و از همه مهمتر ترس و رعب و سوء ظن و شکی که در دل بیشتر سران قریش و متحدان آنها بوجود آمد، اینها همه سبب شدند که افراد برجسته این قشون زمزمه مراجعت به مکه را بکنند. سرانجام یکروز، صبح ابوسفیان روسای قسمت‌های مختلف این اردوی بزرگ را در چادر خود احضار کرد و چنین گفت:

— ما نمی‌توانیم بیش از این پایداری کنیم. نمی‌توانیم بیش از این در این نقطه بمانیم. مرکبهای ما و اسبهای ما و افراد ما مریض و ناتوان شده‌اند. یهود بما خیانت کرده و با محمد سازش نموده‌اند. طوفانهای شدید بلند شده است. بارانهای متوالی، سیل آسا، آتشهای مارا خاموش می‌کند و باد چادرهای مارا پاره می‌کند و از جای می‌کند. بیم آن می‌رود که جنگ و کشمکش در داخل سپاه درگیرد. بنا بر این باید بارهای خود را ببندیم و بسوی مکه برگردیم. اگر این کار را دسته جمعی نکنیم افراد قبایل خود این کار را خواهند کرد.

فردای آنروز در سپیده صبح اردوی ابوسفیان بطرف مکه حرکت کرد. علت ظاهری برگشت این قشون عظیم به مکه همین دستورا بوسفیان بود. ولی عوامل روحی و باطنی هم در میان این دوسپاه و در روحيات افراد آنها تأثیر داشت. آن عوامل عبارت بود از طرز فکر و طرز امید و طرز روشنائی و تاریکی که در دل و روح و مغز افراد این دوسپاه فعالیت خود را شب و روز از دست نمی‌داد. شمه‌یی از خیالات و افکار و عقاید و امیدها یا ناامیدی‌های این دو گروه بدینگونه بود:

در افراد محمد نیروی ایمان و عقیده، اطمینان و اعتماد غیر قابل تزلزل بر ستاخیز و بعث وجود داشت که با آن زنده بودند. راه می‌رفتند. جنگ می‌کردند. روز را به شب می‌آوردند و اگر شب هم خوابی می‌دیدند قیامت و بهشت و راه آن و مراحل مختلف آن را در خواب خود می‌دیدند. بدین حقیقت پندار ناشکستی داشتند که اگر از این دنیا بروند خدا در دنیای دیگر از آنها پذیرایی می‌کند. میزبان دینای دیگر آنها

خدا خواهد بود و منزل که آنها هم کاخهای زیبای بهشت . چنان که محمد چه در قرآن و چه در حدیثها وصفش را کرده بود و چنان بهشتی که اصحاب نزدیک پیامبر هم دامنۀ تصورات خود را درباره آن توسعه داده بودند.

بعقیده فرد فرد آنها چنین بهشت و چنین میزبانی در انتظار آنها بود .

ولی در میان جنگجویان ابوسفیان و نیروی متحد قبایل نجد و حجاز حسابشان و سود و زیانشان در این دنیا و برای این دنیا بود و هر يك آنها هم برای سود و زیان خود اندیشه‌بی داشتند . وقتی که احساس کردند که نه تنها قوای مری محمد بلکه نیروی نامریی و باد و طوفان هم بر له محمد و دین او کار می‌کند، امیدهای خود را بر باد رفته دیدند. معتقد شدند که هر دم زودتر، سرمای بیابان و طوفان و باد آنرا ترك کنند. حالت روحی قشون ابوسفیان باین درجه از تزلزل رسید و ابوسفیان که بارمز قلوب قریش و اعراب متحد خود بسیار آشنا بود زودتر از هر کس آنرا احساس کرد و زودتر از هر کس نیت دل فرد فرد آنها را بعنوان عقیده خودش بزبان آورد و سپاه را با خود بسوی مکه حرکت داد .

۳۰

از محمد رسول خدا به گسری بزرگ ایران !

«سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است.»
محمد

بازگشت فشون ابوسفیان از جنگ خندق با آن نیروی عظیمی که تجهیز کرده بود و تفرقه‌یی که میان قبایل متحد آنها بوجود آمد اثر عجیبی در مدینه و مکه بوجود آورد. یکبار دیگر ساکنین مدینه را بآینده اسلام و موفقیت محمد امیدوار و مطمئن ساخت و یکبار دیگر مردم مکه را به ضعف فکری و عملی زمامداران خود معتقد نمود. همه می‌گفتند که دیگر قریش هرگز موفق به تشکیل چنین قوه‌یی برای مبارزه با محمد نخواهد شد.

مسلمانان هنگام مراجعت به مدینه با نقشه‌های ثابت تر و اساسی‌تری شروع بکار کردند، زیرا جنگ خندق به نفع آنها تمام شده بود و یهود بنی قریظه که منشأ هرگونه فساد بودند از مدینه رانده شده بودند. رسول خدا پس از جنگ خندق مجال پیدا کرد نظم کاملتری در جامعه اعراب بوجود آورد و شالوده اجتماع را بر اساس تشکیل خانواده و شرایط ازدواج و طلاق و روابط زن و شوهر و پدر و فرزند پی‌ریزی کند.

در موارد فوق‌الذکر عادات و رسوم سابقاً میان عربها وجود داشت ولی محمد کوشش کرد آنها را روی مبادی معین و متین مذهبی، ثابت و پابرجا، بسازد، و از افراط

و تفریط آنها بکاهد .

در دوره جاهلیت روابط زن و مرد در وضعیت ناشایسته‌یی بود . ارتباط زن و مرد بیشتر بر اساس جنسیت قرار داشت و جنبه های معنوی و لطیف و روحانی را از دست داده بود . بدین جهت هند زن ابوسفیان در روز جنگ با گستاخی زیاد « مردانی را که بدشمن روکنند با آغوش زنان عرب نوید و پاداش می‌داد » .

زنا در دوره جاهلیت بنظر بعضی از قبایل جرم قابل ملاحظه بشمار نمی‌آمد وقتی زنی فرزند می‌آورد و پدر طفل خود را نمی‌شناخت بدون پروا نام مردانی را که باو نزدیک شده بودند می‌شمرد و هر يك از آنها را که به طفلش بیشتر شباهت داشت پدر او می‌خواند . برای يك مرد عدد زنان و کنیزانی که می‌توانست در خانه خود داشته باشد نامحدود بود و زنان و کنیزان نیز در روابط خود آزاد بودند . هند زن ابوسفیان را از زنانی می‌شمردند که با مردان دیگر هم روابط ناگفتنی داشت .

پیامبر سعی کرد نخست از فحشاء جلوگیری کند و سپس زناشویی را میان مردم محدود بسازد و به چهار زن منحصر کند و در دست آخر شرط عدالت را اساس و مجوز تعدد زوجات قرار دهد بدانسان که این شرط هم هرگز ممکن نشود که صورت عمل بخودگیرد .

« اگر بیم دارید که نتوانید عدالت را میان زنان متعدد خود برقرار سازید حتماً يك زن اکتفا کنید . »

بدینسان محمد کوشش کرد شخصیت زن را بالا ببرد و حقوق مستقل و اساسی برای او قایل شود .

شش سال از هجرت گذشت . موقع حج فرا رسید . پیامبر احساس کرد که مومنان اشتیاق رفتن به مکه و انجام فرایض حج را دارند . باستقبال اشتیاق و آرزوی دل آنها شتافت . در یکی از اجتماعات مسلمانان در مسجد ، رویای خود را بآنها اعلام داشت : « بزودی مسلمانان با امن و امان وارد مسجد الحرام خواهند شد . » چند روز بعد از آن جارچی در شهر مدینه از طرف پیامبر ندا برآورد که چون ماه ذی القعدة نزدیک

است مسلمانان آماده حرکت به‌مکه، برای انجام وظایف حج بشوند و خود پیامبر هم با آنها خواهد رفت. از سایر قبایل هم دعوت نمود که با وی به‌مکه بیاید. همراهان وی ۱۴۰۰ نفر شدند ۷۰ شتر هم برای قربانی همراه خود بردند و جملگی آنها احرام عمره بستند که قریش مطمئن شوند مسلمانان قصد حج دارند نه اندیشه جنگ و ستیز. وقتی که کاروان محمد با آنهمه شکوه و جلال از مدینه خارج شد و در (ذوالحلیفه) مسلمانان با انجام مقدمات وظایف حج پرداختند قریش از عزیمت محمد و زیارت دسته جمعی مسلمانان آگاه شدند با خود گفتند که محمد با مکر و حيله می‌خواهد وارد مکه بشود. این خیال نزد آنها قوت گرفت. دو یست نفر سوار مسلح تحت فرماندهی خالد بن ولید جلو محمد فرستادند. این سپاه در « ذی طوی » موضع گرفت. ولی محمد با همراهانش از راه سختی که از میان دره های صعب‌العبور می‌گذشت وارد حدیبیه گردید. در آنجا بین رسول خدا و قریش مذاکرات پی‌درپی شروع شد. گاهی به بن بست می‌رسید و گاهی موجب امیدواری می‌شد. سرانجام منجر به قرارداد معروف « حدیبیه » گردید که بر طبق آن محمد و همراهانش امسال به‌مکه ورود نکنند و سال دیگر موقع حج بیایند و سه روز بمانند ولی سلاحی جز شمشیر همراه نداشته باشند. این قرارداد که صلح دو ساله یا ده ساله را تأمین می‌کرد یکنوع مظفریتی برای مسلمانان محسوب گردید.

رسول خدا و همراهانش به مدینه بازگشتند پس از ورود به مدینه فعالیت بی‌نظیری برای نشر و توسعه اسلام بعمل آمد. نه تنها مبلغینی در میان عشایر عرب فرستادند بلکه نمایندگان هم بدربار هرقل و کسری و مقوقس و نجاشی و حارث عنانی و فرمانروایان یمن اعزام داشتند که هر کدام از آنها حامل نامه‌یی از طرف پیامبر بودند. نامه‌یی که برای شاه ایران فرستاده شده بود بدینگونه بود :

« بنام خداوند بخشنده مهربان .

از محمد رسول خدا به کسری بزرگ ایران .

سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است . بر آنکس که بخدا و رسولش ایمان آورده و شهادت دهد که پروردگاری جز او نیست و شریکی ندارد و محمد بنده او و فرستاده اوست . من تو را بدعوت الهی می خوانم . برای آنکه فرستاده خدا در مقابل خلق هستم تا بزندگان بیم و امید بدهم ، اسلام بیاور تا سلامت بمانی . و اگر سرپیچی و امتناع کنی گناه پیروانت بعهده خودت خواهد بود .

(مهر)

محمد رسول الله

وقتیکه آن نامه آماده شد یکی از اصحاب عرض کرد :

— ای رسول خدا ! ایرانیان نامه بی مهر قبول نمی کنند .

پیامبر دستور داد مهری برایش بسازند . بیدرنک حلقه مهری از آهن برایش آوردند . در انگشت کرد و بلافاصله آنرا بیرون آورد و دستور مهر دیگر داد . اینبار حلقه مهری از مس آوردند آنرا در انگشت کرد و باز در آورد .

این مرتبه خودش دستور داد که مهری از چرم برایش بیاورند و روی آن این جمله را نقش کنند :

محمد رسول الله

با این انگشت چرمی پای نامه کسری و همه نامه های دیگر را مهر کرد . این انگشت پس از فوت پیامبر در انگشت ابوبکر و پس از آن عمر بود که همه نامه ها را مهر می کردند و تا مدت شش سال اول خلافت عثمان هم در دست او بود و در سال ششم که دستور کندن چاهی را در مدینه داده بود و خودش روزها بسر آن می نشست ، در یکی از آن روزها که در آنجا نشسته بود و انگشت را در انگشتش می چرخاند انگشت بچاه افتاد و دیگر پیدا نشد و عثمان آنرا بفال بدگرفت .^۱

این نامه را عبدالله بن حذافه بدربار ایران برد . اجازه بار طلبید . نامه را بشاه داد . آندم که مترجمان ترجمه اول آن را برای شاه خواندند وی برآشفته که نام

محمد پیش از نام او آورده شده است . فریاد کشید و نامه را پاره کرد و اجازه نداد بقیه آنرا برایش بخوانند . حامل نامه را هم بیرون کرد . گفتند وقتی که عبدالله به مدینه برگشت و شرح حال را به پیامبر گفت پیامبر دست با آسمان بلند کرد و چنین گفت :

« خدایا ، این شخص نامه مرا پاره کرد تو خود کشورش را پاره کن . »

و باز گفتند که پیامبر اظهار داشت: « خدا او را بدست فرزندش بقتل می‌رساند. » این فعالیت‌هایی که شب و روز در دعوت مردم به اسلام از طرف پیامبر و پیروان او بعمل می‌آمد ، منتهی به جنگ خیبر و شجاعت بی‌نظیر علی و فتح آن شد . یهودیان فدک از در صلح و آشتی با رسول خدا در آمدند و نیمی از اموال خود را بدون جنگ تسلیم محمد کردند .

یکسال سنگین و پرحادثه از قرارداد حدیبیه گذشت . طبق این قرارداد محمد می‌توانست به مکه ورود کند و مراسم حج را بجا آورد . مسلمانان و مخصوصاً مهاجرین که هفت سال پیش از مکه بیرون آمده بودند ، اشتیاق بسیاری برای زیارت مکه داشتند . محمد این مرتبه با دوهزار نفر بطرف مکه حرکت کرد . روز ورود او به مکه روسای قریش و برجستگان آنها طبق قرارداد ، برتبه‌های مجاور شهر بالا رفتند و از آنجا ناظر ورود محمد و همراهانش شدند . مہار شتر پیغمبر را عبدالله بن رواحه بدست گرفته بود و اطرافش ، بزرگان اصحاب قرار داشتند . اینها همه ، « لبیک » گویان وارد کعبه شدند و طواف دسته جمعی کردند .

پیغمبر سه روز در مکه ماند و نماز جماعت خود را با حضور دو هزار نفر مسلمان که بزرگترین منظره ستایش و پرستش الهی را تشکیل داده بودند ، انجام داد . مهاجران و آنها یکه خانه‌های خود را ترک گفته بودند خوشحال بخانه‌های خود سرکشی کرده و دوستان انصار را با خود می‌بردند و نقاطی را که مورد علاقه‌شان بود نشان می‌دادند . روسا و برگزیدگان قریش که در این سه شبانه روز مکلف بودند خارج از مکه و روی تپه‌ها باقی بمانند ، ناظر تمام این کارها شدند و هیچکدام شاید پیش بینی نمی‌کردند که دو سال بعد در همین شهر چه وقایعی رخ خواهد داد .

این اقامت سه روزه محمد در مکه نتایج بزرگی داد . یکی از آنها مسلمان شدن خالد بن ولید سرکرده معروف بود. این مرد در روز ورود محمد و یارانش به مکه ، ناظر کنجگار و جزییات رفتار و حرکات آنها بود که برار تفاعلات کوهپای مکه نشسته بود و در آن سه روزه چندین بار بمیان سپاه مجاهدان رفت .

وقتی که مسلمانان بکلی از شهر خارج شدند و قریش بمنازل خود در مکه بازگشتند و هر کدام از این پیش آمد و طرز کار و افکار و عقاید و نماز و اذان و سایر مبادی اسلام صحبت می کردند ، خالد بگروهی از کسان خود چنین گفت : « هر شخص خردمند و زیرکی متوجه شده است که محمد نه ساحر است و نه شاعر ، گفتار او گفتار خدایی است و هر شخص عاقلی باید از او پیروی کند ، این را گفت و اسلام خود را بر همه کس اعلام داشت .

این پیش آمدهای بزرگ و کوچک که بدست قضا و قدر و یا بتدبیر خود محمد و یا بمشیت الهی وقوع می یافت ، سبب شد که دو سال بعد از این واقعه ، کلید پیروزی قطعی عربستان بدست محمد سپرده شود و فتح مکه بایک نیروی ده هزار نفری بدست مسلمانان انجام گیرد .

۳۱

گی باید بر شما حکومت کند؟

« آنکس بر شما، باید ریاست کند که بهترین و شریفترین شما در نزد پروردگار باشد، آنکس که تقوی و پرهیزگاریش بیش از دیگران باشد. »

« محمد »

بالاخره قضا و قدر می بایستی ضربه قاطع خود را بر انواع بت پرستی که در مظاهر قدرت حکومت قریش جلوه گر بود وارد سازد. يك قشون ده هزار نفری از مومنین در لواء محمد بسوی مکه حرکت کرد. این قشون عظیم اسلام بود که بر تمام مشکلات فایق می آمد و می رفت « شهر خدا » و « خانه خدا » را از دست مشرکین بدر آورد. در ظرف این دو سال که از قرارداد حدیبیه گذشته بود حوادثی رخ داد که بر قوت اسلام افزود. اتحاد عشایر با محمد، اسلام آوردن افراد برجسته از قبیل خالد بن ولید، همان سرداری که بعدها قشون بزرگترین امپراطورهای ایران و روم را درهم شکست، انتشار اسلام در عربستان و نقض قرارداد حدیبیه و استمداد مردم خزاعه از پیغمبر و نظایر این پیش آمدها بر ناتوانی مشرکین و قوت اسلام پی در پی افزود. سران قریش از این پیش آمدها ناراحت و بیمناك شدند. ابوسفیان را به مدینه فرستادند که از نیت و فکر محمد نسبت به مکه با خبر شود.

ابوسفیان به مدینه آمد، مستقیماً بخانه دختر خود ام حبیبه، که همسر پیامبر

شده بود ، رفت . ام حبیبه از پدرش پذیرایی کرد . او را باطاق خود برد . ابوسفیان در صدر اطاق بستری آماده دید . خواست بر آن بنشیند دخترش جلو او را گرفت . ابوسفیان با تعجب چنین گفت :

– ای دختر من ، آیا بستر را بهتر و شایسته تر از من دیدی یا مرا بهتر و شایسته تر از آن ، که نگذاشتی بر آن بنشینم .
ام حبیبه جواب داد :

– این بستر رسول خداست و تو مرد مشرکی هستی بدین جهت میل ندارم بر بستر پیامبر بنشینی .

فردای آنروز ابوسفیان نزد محمد رفت . هر چه با او سخن گفت و کوشش نمود که نیت او را بفهمد و از قصد او نسبت به مکه آگاه شود موفق نگردید . پیامبر به پرسشهای او جوابی نداد . بدین سبب مایوس از نزد محمد بازگشت . ولی او کسی نبود که در مقابل موانع و مشکلات از فکر و مقصود خود بازماند .

بدین جهت نزد ابوبکر رفت و از او خواست که با رسول خدا گفتگو کند . وی جواب داد که چنین کاری از او ساخته نیست . نزد عمر رفت ، او نیز امتناع کرد و گفت تو می خواهی من شفاعت تو را نزد رسول خدا بکنم در صورتی که اگر من وسیله ای می داشتم با تو نبردمی کردم ، ابوسفیان از این جواب بر آشت و راه خانه علی را در پیش گرفت . وقتی که بر او ورود کرد فاطمه دختر رسول خدا وآلها و سلمه حاضر بود و حسن در وسط اطاق با دست و پا راه میرفت .

ابوسفیان گفت : ای علی ، تو بیش از قوم من بمن رحم و شفقت نشان دادی اکنون بحاجتی نزد تو آمده ام ، می خواهم مایوس برنگردم . تو شفاعت مرا نزد رسول خدا بکن .

علی جواب داد : وقتی که رسول خدا تصمیم در امری می گیرد ما نمی توانیم خلاف آن کنیم .

ابوسفیان خطاب به فاطمه چنین گفت : ای دختر محمد ، تو می توانی باین پسر

(اشاره به حسن) دستور دهی بمن پناه دهد و با این کار تا پایان دهر بزرگ عرب بشود .

فاطمه جواب داد : پسر من هنوز بسنی نرسیده که به کسی پناه دهد . از آن گذشته در مقابل رسول الله کسی پناه بکسی ندهد .

ابوسفیان از هر طرف خود را بیچاره دید سر بزیر افکند پس از تفکر عمیق سر بر آورد و بدعلی بن ابی طالب چنین گفت :

یا اباالحسن ، می بینم که روزگار بر من چیره و کارها بر من سخت و دشوار گردیده از تو می خواهم پند و نصیحتی بمن دهی .

علی جواب داد : بخدا که چاره یی برایت نمی بینم . تو بزرگ کنانه هستی ، برو بمیان مردم و به آنها پناه ببر و از آنجا بسوی شهر خود بازگرد .

ابوسفیان این فکر را پسندید . به مسجد رفت و در آنجا خطاب بمردم چنین گفت : ای مردم من بشما پناه آوردم .

بعد از این التجای به مردم بود که ابوسفیان شترش را سوار شد و بسوی مکه بازگشت .

از بازگشت ابوسفیان مدتی نگذشت که پیغمبر دستور داد مسلمانان حاضر و آماده حرکت شوند .

روزی که این امر پیامبر به موقع اجرا درآمد و سپاه بزرگ اسلام به هدایت رسول خدا مدینه را بقصد مکه ترک گفت ، پیغمبر سر به آسمان کرد و چنین گفت :

« خدایا ، چشم و گوش را از قریش بگیر تا وقتی که ما بطور ناگهانی به مکه ورود کنیم » .

پیامبر با قوه عظیمی که از ساعت خروج از مدینه دایم بر آن افزوده می شد بطرف مکه حرکت کرد .

روزی که این قوه به مرالظهران رسید عدد آنها به ده هزار نفر بالغ شده بود .

آن روز و آن شب این اردوی عظیم در همانجا باقی ماند . آرامش صحرا از این همه وسروصدای عربها و نعره شترها و شیهه اسبها و این ازدحام عظیم عشایر برهم خورده و متجاوز از صدها آتش تنور و اجاقهای نان ساج که جلو چادرها برافروخته شده بود این غروب نیمه تاریک صحرا را نقطه به نقطه شکافته بود .

ابوسفیان و چند تن دیگر از قریش مجدداً از مکه بسوی مدینه آمده بودند تا بر حرکت قوای اسلام اطلاع پیدا کنند . به مشاهده این قوه بزرگ که हरیننده را مرعوب و مجذوب می کرد ابوسفیان برفیقش (بدیل بن ورقا) چنین گفت : « من هرگز چنین آتش فروزانی مانند امشب و چنین قوه نیرومندی مانند قوه اسلام ندیده بودم » . نمایندگان قریش بکلی خود را باخته و سعی کردند که از محمد امان بدست آورند . ابوالفضل را نزد محمد شفیع قرارداد تا او را نزد رسول خدا برد . وقتی که بدیدار پیامبر نایل آمد نخستین جمله پیامبر باو چنین بود : « وای بر تو ابوسفیان آیا هنوز موقع آن نرسیده که ایمان آوری و بدانی جزا لله خدایی وجود ندارد » . ابوسفیان مقتدر که از آغاز بعثت محمد تا آنوقت هر چه از دست و قوه اش برآمده بود برضد محمد اقدام کرده بود مانند تمام مردم زمانه که در مقابل قدرت و نیرو خاضع و خاشع می شوند چنین جواب داد :

پدر و مادرم فدای تو باد ، تو چقدر صبور و کریم و نسبت به خویشاوندان مهربانی بخدا اگر خدای دیگری جزا لله می بود او مرا بی نیاز می ساخت .

دوباره رسول خدا گفت :

« ای ابوسفیان ، آیا موقع آن نرسیده که بدانی من رسول خدا هستم ؟ »

ابوسفیان جواب داد :

پدر و مادرم فدای تو باد ، تو چقدر صبور و کریم و با خویشاوندان مهربانی . اما راجع باین مطلب « قسم بخدا که هنوز در قلب من يك چیزی هست » .

بعد از این گفتگوی مختصر ، ابوسفیان اسلام آورد . در این موقع عباس به پیغمبر چنین گفت : ای رسول خدا ؟ ابوسفیان مردی است که سرافرازی را دوست دارد در

این باره امتیازی برای او قایل شو .

پیامبر جواب داد: « بسیار خوب هر کس در مکه بمنزل ابوسفیان پناه ببرد در امان است و هر کس در خانه خود را ببندد در امان است و هر کس وارد مسجد شود در امان است . »

معذلك پیامبر دستور داد که ابوسفیان را در دماغه کوه نگاهدارند تا هنگام عبور قشون خدا آنها را ببیند .

دسته دسته از قبایل که می گذشتند ابوسفیان از هویت آنها سوال می کرد ؟ تا دسته بی سبزپوش رسیدند که از سر تا کمر غرق اسلحه و آهن بودند اینها اصحاب خاص پیامبر یعنی مهاجرین و انصار بودند .

همینکه این قوه به (ذی طوی) رسید و محمد از دور مکه را دید سپاه خود را نگهداشت و روی مرکوب خود ایستاد در حالیکه « بردیمانی » قرمز رنگ در برداشت، همانجا بسجده درآمد بطوریکه چانه وریش او بدسته (رحل) پالان شتر خورد. و خدا دانای تراست .

محمد هنگام ورود بشهر مکه دستور داد که سپاه او بچهار ستون تقسیم شوند و از چهار دروازه به مکه ورود کنند . بهمه آنها فرمان داد که جز بهنگام اضطراب بکسی تعرض نکنند. خون کسی را نریزند و تجاوز به احدی نکنند. قشون از چهار دروازه مکه بامسالمت وارد شهر شد و فقط ستونی که فرمانده اش خالد بن ولید بود با دسته بی از مخالفین که به تیراندازی پرداخته بودند روبرو گردید و آنها را سرکوبی کرد. پیغمبر بالای مکه روبروی کوه هندی فرود آمد .

قبه بی را در آنجا برای پیامبر برافراشتند که به قبر ابوطالب و خدیجه نزدیک بود. اینها دویادگار محبوب ابدی عمر او و دو عامل و فاعل قضا و قدر بودند . قضا و قدری که امروز بصورت قشون خدا جلوه گر شده و بشهر و خانه خدا ورود می کردند . در آنجا پیامبر استراحت کرد . شب که برای وضو و نماز بیرون آمد شهر مکه را که آنهمه خاطره در آن داشت بدقت نگر بست ، تمام حوادث عمر خود را از ابتدا تا آن

روز از مقابل دیدگان گذراند و یکبار دیگر خدا را شکر کرد که او را موفق داشت و بدست او بیرق حق و حقیقت و خدا پرستی را باهتزاز درآورد .

فردای آن روز که روسای قریش و بزرگان مکه بحضور پیامبر آمدند اول سوال او از آنها این بود:

«ای گروه قریش شما عقیده دارید که چه رفتاری با شما خواهم کرد؟»

جواب دادند: ای رسول خدا تو جز نیکی و خوش رفتاری کاری نمی کنی . تو برادری کریم و برادر زاده یی کریم هستی .

پیامبر باخوشرویی گفت: «بروید. شما آزاد هستید و کسی مزاحم شما نخواهد شد. این را گفت و عفو عمومی را درباره قریش و مردم مکه که آنهمه سوابق دشمنی و مخالفت با وی داشتند صادر کرد». سپس با اصحاب خود و به همراهی هزاران افراد مسلمان بسوی کعبه روان شد .

وقتی که وارد صحن کعبه گردید در این فضای وسیع جایی خالی دیده نمی شد. محمد به کعبه رفت. بدیوارهای کعبه که صورت فرشتگان و پیغمبران بر آنها نقش شده بود بدقت نگرست. صورت ابراهیم نیز در آنجا بود که چند تیر بدست داشت و با آن فال می گرفت. صورت کبوتری هم بود که با چوب ساخته بودند. فرشتگان بصورت زنان نقش شده بودند. هبل آن خدای عقیقی هم با بت های دیگر در گوشه و کنار کعبه دیده می شدند. محمد نگاه دقیقی بهمۀ آنها کرد و با چوب دست خود کبوتر را بزمین انداخت و شکست سپس گفت: «حق آمد و باطل را از میان برد زیرا باطل همیشه از میان رفتنی است». سپس دستور داد که تمام بتها را فرو ریختند و نقشها و تصویرها را خراب کردند بدینگونه محمد کاری را که در مدت بیست سال می خواست بادعوت انجام دهد در ظرف يك روز پایان داد و ریشه بت پرستی را از خانه خدا با حضور تمام روسای قریش برانداخت. افراد متعصب مکه، که اگر در وقت دیگر بود کسی جرات نداشت در حضور آنها دست بیکی از این بتها بزند، امروز می دیدند که تمام بتهایشان سرنگون شده

وزیر پا خرد می‌شود و چیزی نمی‌گفتند . قیام محمد بضد بتها و بت پرستها فقط به بت‌های کعبه محدود نگردید بلکه بت و بت پرستی را در اجتماع و درافکار و درمیان طبقات جامعه که افراد حیلہ گر خود را بزور و یا پول به مقامات پرستش و احترام بیکران رسانده بودند ریشه کن ساخت . مزیتی برای هیچکس بهیچ عنوان نه حاکم و نه آمو، نه پیشوا قابل نشد و این اصل را جانشین تمام اصول و مبادی اجتماعی و سیاسی و بهترین پایه تشکیلات حکومتی قرارداد : « آنکس بر شما ریاست کند که بهترین و شریف ترین شما نزد پروردگار باشد، آنکس که تقوا و پرهیزگاریش بیش از دیگران باشد » .

سپس محمد بطرف صفا روان شد و در آنجا ایستاده ودعا نمود . فرمان داد تا بلال از بالای کعبه اذان گوید و هزاران مرد مسلمان پشت سر محمد به نماز جماعت ایستادند . پس از انجام نماز ، پیامبر به منبر رفت و برای مردم خطبه خواند و اشاره بقتلی کرد که روز قبل از آن یاصبح همان روز از طرف مردم خزاعه نسبت یکی از افراد بنی هذیل که مشرک بود بعمل آمده بود .

« روزیکه خداوند، آسمان و زمین را بیافرید مکه را منطقه حرام قرارداد . آنکس که بخدا و روز قیامت ایمان دارد نباید در این شهر خون کسی را بریزد و یا درختی را قطع کند و یا موجودی را بیجان سازد . اینکار برای هیچکس پیش از من روا نبوده و نخواهد بود . فقط در این موقع ، بواسطه غضب خدا بر مکیان ، حلال شد و سپس بحرمت خویش دوباره بازگشت . آنانکه حاضرند به آنها که غایبند خبر کنند که از خونریزی دست بدارند اکنون يك نفر را کشته‌اند که من خونبهای او را می‌پردازم . هرکس پس از این کسی را بکشد کسان مقتول حق دارند - اگر بخواهند - قاتلش را بکشند و یا خونبهایش را بگیرند » .

سپس دستور داد دیه آنکس را که افراد خزاعه کشته بودند بپردازند .

این عمل تاثیر عمیقی در اهالی مکه کرد و مردم را بیش از پیش بسوی وی

جلب نمود .

پیامبر پس از پانزده روز اقامت در مکه بسوی مدینه بازگشت و تمام انصار که نگران بودند مبادا پیغمبر مجدداً در شهر خود بماند از خبر بازگشت او خوشحال شدند . محمد بعد خود با انصار، که در شب بیعت منعقد ساخته بود وفا کرد، و مادر شهرها (ام القری) را در تالابو نور توحیدی باقی گذارد که از آنجا جهانی با آن نور روشن شد .

۳۲

سال وداع

«ای مردم بدانید که ربودن دارایی و ریختن خون مردم برای هیچکس جایز نیست.»
حمد

در فاصله فتح مکه و سال دهم هجری که سال وفود و سال وداع نامیده می شود، پیروزی اسلام بنظر قبایل و عشایر شبه جزیره عربستان قطعی جلوه گر شد. این عقیده درونی مردم، آنها را وادار ساخت که در پذیرفتن اسلام برهمدیگر سبقت جویند. سوره (الفتح) در همین سال و در همین زمینه نازل گردید. خدا به پیامبر خود چنین گفت:

«وقتی که نصر و پیروزی الله فرا رسد و ببینی که مردم فوج، فوج وارد دین خدا می شوند، زبان بحمد و ستایش او باز کن و آمرزش بخواه که او قبول کننده توبه هاست.»

در این دو سال، جنگ طائف و جنگ حنین و جنگ تبوک رخ داد. در تمام آنها موفقیت نصیب اسلام شد. غنائم بسیاری به سپاهیان اسلام رسید که تقسیم آنها میان افراد بطور عادلانه از طرف پیامبر صورت گرفت و اسباب رضایت همگی شد. در مواردی هم که در موضوع کم و زیادی غنائم بین افراد اختلافی پدید می آمد، پیامبر از سهم خود چشم می پوشید و آن را وزنه تعادل آرزوها و یا طمعها و خواهشهای افراد می ساخت.

جنگ تبوک آخرین سفرهای جنگی پیامبر بود. و بعد از این جنگ نفوذ اسلام

در سراسر عربستان استقرار یافت. فرستادگان قبایل از هر نقطه و جانبی بسوی پیامبر آمدند و اسلام خود را عرضه داشتند ولی در شرایط آن چانه می‌زدند. یکی دلش می‌خواست نماز نخواند، یکی تقاضا می‌کرد خمس و زکوة ندهد یا روزه نگیرد. نمایندگان ثقیف در خواست می‌کردند که محمد و اداشان سازد بتهای قشنگ و محبوب خودشان را بدست خود بشکنند. پیامبر با این یکی از تقاضای آنها موافقت نکرد. ابوسفیان و مغیره را مامور ساخت که بت بزرگ آنها (لات) را در میان بنی ثقیف بشکنند. مغیره آنها را در حضور جمعیت بسیاری شکست، مردم ثقیف از مشاهده آن شروع بگریستن کردند. مغیره اموال و زینت های بتها را فروخت و طبق دستور پیامبر قروض عروه و اسود را پرداخت.

پس از اینکه پیغمبر موفق گردید تمام بتها را از کعبه و شهرهای دیگر و از میان بعضی قبایل براندازد سوره (براءة من الله) بروی نازل گردید.

مطابق آن نباید بمشرکین اجازه شرکت در مراسم حج داده شود، قبل از نزول این سوره پیغمبر ابوبکر را امیرالحاج کرده بود که با سیصد تن از مسلمانان به مکه بروند. پیامبر تصمیم کرده بود که مفاد سوره براءة را در مکه بمشرکان ابلاغ و از شرکت آنها در مراسم حج جلوگیری بعمل آورد. بعضی از اصحاب گفتند آن را توسط ابوبکر ابلاغ کند این پیشنهاد را رسول خدا نپذیرفت. فرمود امر الهی را کسی می‌تواند از طرف من بمشرکین ابلاغ کند که از اهل بیت خود من باشد؛ پیامبر علی را طلبیده و مامور ابلاغ آن کرد، بوی چنین گفت:

— تو بسوی مکه برو و در آنجا روز عید قربان، و قتیکه زیارت کنندگان، در «منی» اجتماع می‌کنند به آنها اعلام بدار که کافر بی‌بشت ورود نمی‌کند و مشرک مراسم حج را نباند انجام بدهد، و شخص عریان هم طواف کعبه نکند و اگر کسی با رسول خدا عهد و پیمانی دارد تا پایان عمر آن عهد و پیمان محترم خواهد بود.

علی سوار شتر پیامبر شد و راه مکه را پیش گرفت، در میان راه وقتی که بکاروان ابوبکر رسید ابوبکر بدوی گفت: تو امیری یا مامور؟

علی جواب داد : مامورم .

وقتی که به مکه رسیدند ابوبکر با عددینی که همراه داشت مراسم حج را انجام داد .

در روز قربانی علی دستور خدا و رسوایش را به تمام مردم ابلاغ کرد و اعلام داشت که قراردادهای میان مومنان و کافران نقض شده است مگر آن قراردادهایی که مدت در آن تعیین شده باشد فقط آنها بقوت خود باقی خواهند ماند .

سپس علی در (منی) به نقطه مرتفعی بالا رفت و سوره (براءة) را با صدای بلند بر آن جمعیت عظیم خوانده در این سوره تشریح شده بود که چون مشرکین برخلاف عهدهو پیمانهای خود رفتار کرده اند مسلمانان هم از هرگونه تعهد نسبت بآنها آزاد می باشند .



وقتی که علی به مدینه بازگشت پیامبر اعلام داشت که سال دیگر خودش بدمکه خواهد رفت .

این خبر در میان مسلمانان انتشار یافت و دسته دسته مردم از صحراها و آبادیها و شهرهای عربستان بسوی مدینه رو آوردند تا در رکاب پیامبر بزیارت خانه خدا بروند . روز ۲۵ ذی القعدة سال دهم هجرت فرارسید و پیغمبر مطابق وعده خود بطرف مکه حرکت کرد .

مسلمانان ساکن مدینه و مسلمانان عشایر و قبایل اطراف که به مدینه آمده بودند در رکاب رسول خدا حرکت کردند . گفتند عده همراهان پیامبر از زن و مرد و بچه بهفتاد هزار نفر رسید و نیز گفتند که عدد آنها به یکصد و چهارده هزار تن رسید . این کاروان عظیم به راه افتاد و شبها وقتی که در نقطه یی منزل می کردند تمام بیابان از آتشیهای پاره پاره اجاقها روشن می شد . صدای شتر و اسب با صدای افرادی که مشغول چادر زدن و میخ کوبیدن می شدند و صدای کسانی که دوستان خود را فرا می خواندند همه پی در این دشت ساکت بوجود می آورد .

صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب ، و شبها هنگام نماز مغرب و عشا تمام این جمعیت پشت سر پیامبر به نماز می‌ایستاد و بعد از آن صدای قرآن بلند می‌شد . همه خوشحال و شادمان بودند که با رسول خدا به زیارت خانه خدا می‌روند . وقتی که این کاروان به « ذوالحلیفه » رسید شب‌رادر آنجا اقامت گزید . صبح خیلی زود ، پیامبر احرام بست و تمام مسلمانان نیز با احرام‌های خود بیرون آمدند و این هزاران فرد مسلمان مانند فرشتگان یا کسانیکه از قبر با جامه کفن بیرون آمده باشند پشت سر پیامبر به نماز ایستادند . تمام صحرا سفید شد و ناگهان صدای محمد بلند شد :

« لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ، لَبَّيْكَ الْحَمْدُ وَالنَّعْمَةُ وَالشُّكْرُ لَكَ، لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ » .

وقتی که پیامبر شروع به ادای این کلمات کرد تمام این جمعیت هفتاد هزار نفری هم با او تکرار این کلمات مبادرت نمودند ، ولولۀ عجیبی در این صحرا بوجود آمد . روز رستاخیز و روز قیامت بنظر آنها مجسم شد . حالت جذبه برای یکایک مومنان بطوری دست داد که هنگام نقل و حکایت این مسافرت برای دوستانشان گفتند که خود را در پیشگاه خدا می‌دیدند و با خضوع و خشوعی کلمات « لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ » را بزبان جاری می‌ساختند .

کاروان حج به سرف رسید پیغمبر بهمراهان گفت :

هر کس قربانی همراه ندارد زیارت خود را عمره قرار دهد و هر کس دارد حج کامل انجام دهد .

قافله روز چهارم ذی‌الحجه به مکه رسید . پیامبر با همراهان مستقیماً به کعبه رفت رسول‌خدا در مقابل حجرالاسود ایستاد ، آنرا لمس کرد و بوسید ، سپس هفت بار با تمام این جمعیت بدور کعبه طواف برد و در سبطواف از رکن یمانی تا مقابل حجرالاسود دوید ، سپس نزدیک مقام ابراهیم نماز گزارد و دوباره حجرالاسود را بوسید و بطرف صفا حرکت کرد . این جمعیت بسیار منظرۀ عجیبی بشهر داده بود . پیامبر آیین سعی میان صفا و مروه « را بجای آورد و دستور داد که هر کس قربانی همراه ندارد

بر احرام خود باقی بماند .

هنگامیکه مراسم حج در شرف پایان یافتن بود علی رسید . او از یمن آمده و همینکه آگاه شده بود که پیغمبر بحج رفته است او نیز بقصد حج به مکه آمد . با احترام بر رسول خدا ورود نمود . پیغمبر باو نیز تکلیف کرد که اگر قربانی نکرده است احرام خود را بگشاید . علی جواب داد که هنگام حرکت به مکه و بستن احرام نیت خود را طبق نیت رسول خدا قرار داده است . پیغمبر همینکه دانست علی قربانی همراه ندارد او را در قربانی خود شریک ساخت و او نیز مانند پیغمبر بر احرام خود باقی ماند و مراسم حج اکبر را بجای آورد .

روز هشتم ذی الحجه (روز ترویج) محمد بسوی (منی) رفت . شب را در آنجا در چادر مخصوص خود بصبح رسانید . پس از نماز بر شتر سوار شد و بجانب کوه عرفات بالا رفت . این جمعیت انبوه و بیشمار بدنبال او بودند . بعضی لبیک و جمعی تکبیر می گفتند . پیغمبر دستور داده بود که برای وی چادری در (عرفه) - شرقی عرفات برپا بدارند . نزدیک ظهر با شتر به (عرفه) رفت . در آنجا همانطور که سوار شتر بود در میان هزارها افرادی که در آنجا حضور داشتند خطبه خود را ایراد کرد . در این خطبه مرگ خود را پیش بینی کرد . هر جمله ای را که ادا می کرد . مکتبی می نمود و ربیعه بن امیه سخن او را با صدای بلند و رسای خود تکرار می کرد . آخرین خطبه پیامبر در مکه ، اولش حمد و ستایش خدا بود و سپس بدینگونه با مردم سخن گفت :

« ای مردم ، بدانید که ربودن دارایی کسی و ریختن خون فردی برای هیچکس روا نیست ، شما بزودی خدا را می بینید و او از اعمالتان پرسش خواهد کرد . هر کس که امانتی نزد خود دارد بصاحبش مسترد کند . من بشما ابلاغ کردم که هرگونه ربایی باید از میان برود . »

« ای مردم . از این پس ، دیگر شیطان از اینکه او و ساخته های او در سرزمین

شما مورد پرستش واقع شود بکلی نا امید است . »

« شما برای دین خود ، از او بر حذر باشید . »

« زمین بهمان شکل و هیئتی که در روز خلق آسمانها و زمین بخود گرفته دور زده است و شماره ماهها در پیش خدا دوازده است که چهار ماه آن حرام است، (یعنی جنگ در آن حرام است .

« ای مردم ، شما بر زنانان حقی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند . حق شما بر زنهایتان اینست که کسی را که از او نفرت دارید بر بسترهای شما ننشانند و بر آنها است که مرتکب عمل زشت نشوند . اگر مرتکب شدند خدا بشما اجازه داده است که از بستر آنها دوری جوئید ، با زنان به نیکی رفتار کنید ، زیرا آنها در دست شما اسیرند و اختیاری از خود ندارند شما آنها را بعنوان امانت خدا گرفته اید و بوسیله کلمات خدایی حلالشان ساخته اید . پس ای مردم، در فهم حرفهای من خرد و عقل را بکار برید من بشما ابلاغ کردم . من چیزی در میان شما گذاشتم که اگر بدان متمسک شدید هرگز گمراه نخواهید شد و آن کتاب خدا و سنت رسول اوست . »

« ای مردم ، بگفته من گوش فرا دهید و در آن بیاندیشید . بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است و تمام مسلمانان برادران یکدیگرند ، هیچ چیز کسی برای برادرش حلال نیست مگر با رضای خاطر باوداده باشد . »

« پس بر خودتان ستم مکنید . »

« خدایا آیا این امر تورا بخوبی ابلاغ کردم ؟ »

جمعیت صدا برآورد :

« آری . ای رسول خدا ، تو امر خدا را بما ابلاغ کردی . »

پیامبر سر بآسمان کرد و چنین گفت :

« خدایا خودت شاهد امروز ما باش . »



پیامبر بعد از انجام تشریفات حج و برقراری نظم نوین در مکه و تصفیه امور مسلمانان بطرف مدینه مراجعت کرد .

هنگام مراجعت پیامبر ، باز جمع کثیری بر این جمعیت هفتاد هزار نفری که

باوی آمده بودند علاوه شد و این اردوی بزرگ مسلمانان که بیابان را سیاه کرده بود روز هجدهم ذی الحجه مقارن ظهر به اراضی غدیر جحفه که مشهور بغدیر خم است رسید .

از اینجا دیگر رشته سخن را فقط بکتابها و مراجع شیعه می دهیم که چنین می نویسند:

هوا بمنتهای گرمی و حدت حرارت بود . غدیر خم جای فرود شدن نبود . ولی همینکه پیامبر از شتر خود پیاده شد دستور داد تا هرکس که از پیش تاخته مراجعت کند و هرکس که در دنبال است خود را بشتاب برساند و لوله در همراهان پیچید که چهرخ داده و چرا پیامبر بطور ناگهانی این نقطه را برای پیاده شدن در این حرارت هوا انتخاب کرده است . هرکس چیزی می گفت و احتمالی می داد . کسانی که با خانواده پیامبر نزدیک بودند و دوستان علی بشمار می آمدند چنین گفتند: همینکه پیامبر آهنگ مدینه کرد جبرئیل بروی نازل گردید و فرمان آورد که ای محمد تبلیغ رسالت را بروجه کمال، پپای بردی اکنون که وقت سفر آن جهان است می باید اسرار ربوبیت و ودایع الوهیت را به علی تسلیم داری . پیغمبر علی را حاضر ساخت و او را از خزاین اسرار و فرمان الهی آگهی داد . اما در کشف این معنی کار بتاخیر می کرد ، چه دانسته بود این کار بر منافقین دشوار آید . عایشه استشمام رایحه این راز بکرد و بر وی ناگوار افتاد . نزد حضرت رسول آمده و در کشف این معنی الحاح فراوان نمود . پیغمبر فرمود :

«ای عایشه اگر از این قصه که من با علی خلوتی کرده ام کسی را آگهی دهی از جمله کافران خواهی بود». سینه عایشه از حمل این راز تنگی گرفت و حفصه دختر عمر را آگهی داد . حفصه هم عمر و ابوبکر را بیآگاهانید و اندك اندك جماعت دیگر هم آگاه شدند و میگویند ۱۴ نفر توطئه کردند که پیامبر را از بین ببرند .

کتابهای شیعه و چند تن از علمای جماعت بدنبال غدیر خم باز چنین نوشته اند: « پیغمبر محلی را در همانجا اختیار کرد که جهاز شتر بر زبرهم نهادند و

« بدینسان منبر بکردند . رسول خدا بر آن منبر صعود کرد و خطبه‌یی ایراد نمود . »
 « آغاز آن حمد خدا و بیان صفات کمال و قدرت آفرینش و احاطه او بر رموز
 و اسرار جهان و سایر ضمایر مردم بود و سپس چنین گفته بود : خدای متعال مرا آگاه
 ساخت که اگر آنچه را که بشکل وحی بر من نازل گردیده ابلاغ نکنم رسالت الهی
 را انجام نداده‌ام . »

« ای مردم اکنون من سبب نزول این آیه را بشما می‌گویم که جبرئیل سده مرتبه
 بر من نازل شد که در این نقطه برخیزم و همه را آگاه سازم که علی بن ابیطالب برادر
 « من ، وصی من و خلیفه من و امام است بعد از من »^۱ .

باز شیعیان آل علی می‌نویسند که وقتی آن خطبه عظیم تاریخی پایان یافت
 غلغله‌یی در جمعیت و همراهان و مسلمانان بوجود آمد، عمر بیش از همه از این پیش آمد
 ناراحت گردید و علی را در میان جمعیت پیدا کرد و بوی چنین گفت :
 حالا تو مولای من و مولای هر زن و هر مرد مسلمان شدی !

۳۳

این نور خاموشی ناشدنی نیست

« قلم ودوات برایم بیاورید تا وصیت کنم و
شرحی بنویسم تا هیچوقت گمراه نشوید . »
محمد

بیست و سه سال دوره بعثت محمد که ده سال آن در مهاجرت گذشت و سیزده سال آن در مکه سپری گردید . بنای با عظمتی بوجود آورد بنام آیین؛ محمدی که ما امروز شاهد آن هستیم . شاهد این دستگاه باشکوه و این ساختمان محکم اسلامی و اینهمه قوانین و مقررات می باشیم .

نور تعلیمات ۲۳ ساله محمد پرتو افکن عقول و مدارك میلیونها و میلیونها افراد بشر در هر دوره گردید . این نور هنوز باقی است و هنوز بردلها و خردها می تابد . این شعله خاموش ناشدنی است زیرا در پرتو آن ، آزادی و پرهیزگاری و عدالت با تمام حقیقت خود می درخشد و نوع بشر اینگونه درخشندگیها را همیشه دوست دارد .

قرآن کریم با یکصد و چهارده سوره آن نتیجه و محصول همین عمر ۲۳ ساله پیامبری محمد ﷺ بود. نود سوره آن در سیزده سال اول بعثت در مکه نازل گردید . بیست و چهار سوره آن پس از هجرت در مدینه نازل شد .

در دو سال اول هجرت هفت سوره نازل شد و در هشت سال دیگر هفده سوره

بدین ترتیب :

سال سوم هجرت (سنه احدىه) دو سوره : سوره محمد^۱ و سوره المجادلات^۲
 سال چهارم هجرت (سنه نظريه) دو سوره : الحشر^۳ و الممتحنات^۴ .
 سال پنجم هجرت (سنه خندقه) دو سوره : الحجرات^۵ و الحج^۶ .
 سال ششم هجرت (سنه حديبيه) دو سوره : النساء^۷ و النور^۸ .
 سال هفتم هجرت (سنه خیبريه) سه سوره ، الطلاق^۹ و التحريم^{۱۰} و الاحزاب^{۱۱} .
 سال هشتم هجرت (سنه فتحه) دو سوره : الفتح^{۱۲} و الانفال^{۱۳} .
 سال نهم هجرت (سنه وداعه) دو سوره : التوبه^{۱۴} و البقره^{۱۵} .
 این سوره ها از یکطرف افراد محکمی بوجود می آورد و از طرف دیگر قوانین
 و نظاماتی برای اداره امور اجتماع مردم بدست می داد .

بعد از حج اکبر پیامبر بیش از چند ماهی زنده نماند . در این چند ماه مهمترین
 و برجسته ترین کار او این بود که دستور داد سپاه بزرگی برای حمله بقوای روم بطرف
 شام حرکت کند . افراد برجسته مهاجر را از قبیل ابوبکر و عمر بن الخطاب برای شرکت
 در این نبرد مامور ساخت ولی چیزی که اسباب تعجب همه گردید این بود که اسامه

۱- سوره ۴۷

۲- « زنان شکایت کننده » ، در عرب مرسوم بود اگر مردی بزنتش میگفت « مادر » آن
 زن وضع خاصی پیدا می کرد که نه زن آن مرد و نه زن طلاق داده اش . این [زنان از وضع خود
 نزد پیامبر شکایت کردند و این سوره نازل شد و این عمل را تقبیح کرد . سوره (۵۸)

۳- خروج سوره (۵۹) ۴- آزمایش شده سوره (۶۰)

۵- حجره ها سوره (۴۹) ۶- سوره (۲۲)

۷- زنان - سوره (۴) ۸- سوره (۲۴)

۹- سوره (۶۵) ۱۰- سوره (۶۶)

۱۱- سوره (۴۸) ۱۲- پیروزی سوره ۴۸

۱۳- غنایم سوره (۸) ۱۴- توبه سوره (۹)

۱۵- گاوسوره (۲)

جوان بیست ساله را بفرماندهی این سپاه بزرگ معین نمود . گفتند برای آن بود که پدرش در جنگ (موت) کشته شده بود و به پاداش خدمات او وی را بدین سمت بزرگ معین کرد . و گفتند : برای آن بود که جوانان را بکار و عمل تشویق کند و نهضت جوانی را بدنبال آیین محمدی قرار دهد . در همان حالی که این قوای بزرگ مشغول تکمیل کارهای خود و تهیه وسایل مسافرت طولانی بودند و در (جرف) چادر زده بودند پیامبر دچار کسالت گردید .

رسول خدا مزاج سالمی داشت و می گویند او ناخوشی را فقط دو مرتبه در عمر خود دید . یکی در سال ششم هجرت که دچار بی اشتها بی شد و شهرت یافت که یهودیان او را جادو کردند .

بار دوم در سال هفتم هجرت که زن یهودی گوشت زهر آلود به پیامبر داد ، او را مریض ساخت که ناچار به حجامت گردید . بغیر از این دو مورد پیامبر هیچگاه مریض نشد .

پیامبر در ماه ربیع الاول چهار ماه پس از حج اکبر دچار کسالت شد . شبهای اول بیماریش ، که دچار بیخوابی شده بود ، یکشب ناگهان از منزل خارج شد و با غلام خودش بسوی قبرستان مسلمانان رفت .

نیمه شب گذشته بود و سکوت عجیب و رعب آوری بر قبرستان و این دنیای مردگان مستولی بود . سکوتی که در اعماقش حرف بود . غلغله بود . همهء درهم آمیخته و هزاران صدا و ضجه و اشك و خوشحالی بود . پیامبر در میان قبرستان آهسته قدم زد و غلام او بدنبالش مانند سایه او راه می رفت . شاید پیامبر زمزمه و حرفهای آهسته آن نقطه اسرار انگیز را می شنید و با صدای دل با آنها گفتگو می کرد .

ناگهان میان قبرها ایستاد . صدای او باین کلمات بلند شد :

« سلام بر شما ای اهل قبور ، باید بشما تهنیت گفت و باین وضعی که شما پیدا کرده اید در مقابل وضعی که مردم دارند درود فرستاد . می دانید که خداوند شما را

« از آن نجات داده است . »

« فتنه‌ها مانند تکه پاره‌های ابر شبهای تاریک روی بهم آورده یکی بدنبال دیگری روان، و شر آخری بیش از اولی است . »

از فردای آن شب تب او شدت یافت و روزها که تب سبک می‌شد به مسجد می‌رفت و نماز می‌گزارد ولی توانایی صحبت و خطابه را نداشت. یکروز که تبش شدید شد و می‌خواست هرطور شده به مسجد برود و با مومنان گفتگو کند دستور داد هفت ظرف آب از چند چاه مختلف آوردند و بر او ریختند و سپس لباس پوشید و سر خود را بست و به مسجد رفت و بر منبر نشست و بریاران جنگ (احد) درود فرستاد و برای ایشان آمرزش خواست و سپس گفت :

« ای مردم در اعزام سپاه اسامه به میدان جنگ کمک کنید، شما درباره فرماندهی او همان سخنانی را گفتید که درباره پدرش گفتید او لایق فرماندهی است چنانکه پدرش لایق این کار بود . »

پیغمبر، بالتهاب و حرارت تب این کمات را ادا کرد. مدتی مکث کرد و دوباره چنین گفت :

« خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آخرت مخیر ساخت و او چیزی را که در پیشگاه خدا بود برگزید . »

دوباره ساکت شد . مردم صحن مسجد را سیاه کرده و دورترها از نزدیکترها کلماتی را که نشنیده بودند، سوال می‌کردند. همه خاموش و بیحرکت بودند و با توجه عمیق گوش می‌دادند تا کلمات پیامبر را بشنوند .

پیامبر بیش از این نتوانست بالای منبر حرف بزند . پایین آمد و راه منزل را درپیش گرفت. مردم به اطراف او ریختند. پیامبر بآنها توجه کرد و چنین گفت :

« ای گروه مهاجران با انصار نیکی کنید. مسلمانان زیاد می‌شوند ولی آن عده انصار بحال خود باقی می‌مانند . انصار خاصان و راز داران من بودند که بدانها پناه بردم

بانیکو کارانشان نیکی کنید و از بدکارانشان بگذرید» .

پیامبر بمنزل عایشه رفت و حالتش بدتر شد . این آبهای سردی که براو ریخته بودند ، این حالت فعالیت و خطابه ، این توجه خاطر و اشتغال فکری که به آینده سپاه اسامه و سرنوشت آینده مسلمانان داشت حالت او را وخیم ساخت . فردای آنروز نتوانست به مسجد برود . می گویند آن روز را ابوبکر به مسجد رفت و بامردم نماز گزارد و روز دوم عمر جای او را گرفت .

ولی همینکه صدای درشت عمر به نماز بلند شد و پیامبر آن را شنید چنین گفت :

« پس ابوبکر کجاست ؟ .. خدا و مسلمانان این کار را قبول ندارند » .

روز بروز حالت پیغمبر سخت تر شد . دخترش فاطمه هرروز بیادت او می آمد محمد او را خیلی دوست می داشت ، هر وقت نزد پدرش می آمد برمی خاست و روی او را می بوسید پهلوی خود و گاهی بجای خود می نشاند و می گفت :

فاطمه برای من حرف بزن .

در یکی از این روزها که بیماری پیامبر سخت شده بود ، فاطمه بعجله نزد پدر آمد و دست خود را در ظرف آبی که پهلوی او بود برد و به پیشانی پدر گذاشت احساس کرد که از شدت تب می سوزد پیامبر با او سخن گفت . فاطمه بی اختیار گریست . سپس سخنی دیگر باو گفت فاطمه خندید .

عایشه که از این مهربانی فوق العاده پیامبر نسبت بفاطمه در رنج بود از فاطمه پرسید : سبب این گریه و خنده زیاد تو چه بود ؟ مگر رسول خدا بتو چه گفت :

فاطمه جواب داد : من راز پیامبر را فاش نمی کنم .

بعدها وقتی که از فاطمه پرسیدند که آن روز پیامبر بتو چه گفت که گریه و خنده پشت سرهم نمودی ؟

جواب داد : ابتدا پدرم گفت که از این مرض وفات خواهد یافت . بی اختیار

گريستم . سپس گفت : از میان خانواده او پیش از دیگران من باو ملحق می‌شوم بدینجهت خندیدم .

در روزهای آخر بیماری که چند نفر از اصحاب هم اطراف او بودند ؛ پیامبر گفت : « قلم و دوات برای من بیاورید تا وصیت کنم و شرحی بنویسم که هیچوقت گمراه نشوید » .

اصحاب بیکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها خواست این امر پیامبر را اجرا کند که صدای عمر باین کلمات بلند شد :

مرض بر او چیره شده قلم و دوات لازم نیست . قرآن پیش شماست و کتاب خدا برای ما کافی است .

در میان اصحاب نزاع درگرفت . بعضی می‌خواستند قلم و دوات بیاورند و عمر و دسته او مخالفت می‌کردند . پیامبر همینکه این نزاع و کشمکش را دید چنین گفت : « برخیزید ، سزاوار نیست که درحضور من با هم نزاع کنید » .

بعدها بسیاری از مسلمانان گفتند که بواسطه همین تخلف از امر پیغمبر و نیاوردن قلم و دوات چیز مهمی را از میان بردند باز در همین روزهای آخر بود که فرمانده جوان قشون اسلام (اسامه) از مرکز خود به مدینه آمد و قتیکه بحضور پیغمبر رسید مورد محبت و ملاطفت بسیار او واقع گردید . محمد نمی‌توانست حرف بزند تمام مهربانی‌های خویش را نسبت باو در این حرکت و رفتار خلاصه کرد : دست خود را بطرف آسمان بلند کرد و سپس بر سر اسامه جوان کشید و او را دعا کرد .

شب که فرا رسید حال پیامبر بدتر شد . دستور داد کلیه دارایی و موجودی او را که هفت دینار بود بفقرا بدهند . فردای آن روز پرسید که آیا دینارها را به مستمندان دادند . عایشه جواب داد : هنوز نزد اوست و نداده است . پیامبر دستور داد پول را بیاورند . آن را در دست خود گرفت و گفت : « هنگامیکه محمد خدای خود را ببیند باو چه بگوید در حالیکه این پول هنوز نزدش باقی باشد » فوری آنها

را بعنوان صدقه بفقرا داد .

روز یکشنبه حالت پیامبر بهتر شد . سرخود را بست و بطرف مسجد حرکت کرد . به علی بن ابیطالب و فضل بن عباس تکیه داده و راه می‌رفت . در این موقع مسلمانان با ابوبکر مشغول نماز بودند . همینکه او را دیدند مسرت و خوشحالی بی‌نظیری از خود نشان دادند از شادمانی آنها خیلی خوشحال شد و دایم با دست دستور می‌داد که نماز خود را نشکنند . ابوبکر خواست جای خود را به پیامبر دهد که با مسلمانان نماز گزارد . پیغمبر پهلوی او نشست و همانطور نشسته نماز گزارد . پس از فراغت با صدای بلند چنین با مردم سخن گفت :

« ای مردم ، آتش فروزان شد و فتنه‌ها مانند تکه‌پارده‌های شب تاریک روی آورد . آنچه را که قرآن حلال کرد من حلال کردم و هرچه را که قرآن حرام کرده من هم حرام کردم » .

روز یکشنبه ، یک روز قبل از رحلت ، انتشار یافت که حال پیامبر بهبودی یافته‌است .

اسامه جوان پیش او آمد و اجازه گرفت که قشون را حرکت دهد ولی این آخرین نشاط و حرکت پیامبر بود که به مسجد رفت و نشسته با مردم نماز گذاشت . وقتی که بخانه برگشت حالتش سنگین شد . احساس کرد که بیش از چند ساعت بحیاتش باقی نمانده است .

عایشه می‌گوید همینکه حالت پیامبر را و خیم دیدم سر او را در سینه خود نگاه داشتم و دستش را در دست خود گرفتم احساس می‌کردم که بدنش سنگین می‌شود چشم بصورتش دوخته بودم که ناگهان دیدم آخرین حرکت هم در گردش چشمهای او پدید آمد و با کمال آرامی پلکهای چشم را روی هم گذاشت . فوت پیامبر در شامگاه روزی از روزهای آخر بهار بود : ۱۸ خرداد سال ۱۱ هجری^۱ آخرین کلمه‌یی که

۱- مطابق ۸ زون ۶۳۲ میلادی تاریخ خلفا تالیف مویر- مطابق با ۱۸ خرداد سال

پیامبر در جهان ما بزبان آورد این بود که :
« خدایا مرا در سکرات مرگ یاری کن . »

☆☆☆

آیا محمد واقعاً وفات یافت ؟
و آیا این نوریکه در دنیا روشن کرده بود خاموش گردید ؟

۳۴

رستاخیز و روز قیامت چگونه است؟

«ناگهان صدایی بلند می‌شود که این کلمات را می‌گوید،

— این است روزی که وعده آن بشما داده شده بود.

این است آن روز بزرگ.

روز مجازات ستمکاران،

قرآن

این نور خاموش نشد.

و این حقیقت جاودان ماند.

فتنه‌هایی که پس از پیامبر خواست ظهور کنند یکی بعد از دیگری خاموش گردید.

روح محمد آنجا بود و در این دستگاه با عظمت که بنام تمدن اسلامی برپاشده

بود می‌درخشید.

این نور بهمه جاناتا بید، اسلام از نجد و حجاز بسایر نقاط رفت. بسوریه رفت.

به استانبول و مرکز بیزانس رفت. به ایران و اسپانی تا به فرانسه و جبرالطارق رفت و

از این طرف تا هند رفت.

مسلمانان و مومنان با جنگ و با زندگی بازی می‌کردند. چیزی جز مبادی

اسلامی در مقابل خود نمی‌دیدند.

شکست و مغلوبیت برای آنها و در دل و فکر آنها وجود نداشت، برای اینکه

مرگ برای آنها معنی و مفهوم معمولی خود را از دست داده بود. مرگ این دنیا را

در راه اسلام ، و در جهاد با کفار ، زندگی جاویدان و حقیقی می دانستند .
 آنها واقعاً بگفته های محمد معتقد بودند . بوعده های او ، با خرتی که او برایشان
 شرح داده بود . بهشت و جهنمی که او و جانشینان او و پیروان دانشمند او وصف کرده
 بودند ، بحساب و کتاب و بقیامت و روز رستاخیز او مومن و معتقد بودند . وقتی که
 بجنگ می رفتند قیافه مکروه ترس آور مرگ در مقابل آنها نبود ، چشم اندازهای زیبای
 حیات ابدی در مقابل چشمشان می درخشید و مجذوب آن بودند . شاهکار پیامبر در
 این بود که يك مشت مردم بی عقیده و یکدنیای بی ایمان را به اقوامی با عقیده و
 بدنمایی با ایمان تبدیل کرد . « روح مطمئنه » را در فرد فرد آنها بوجود آورد .
 « این » او « است که آرامش و استقرار را در دل های مومنان بوجود آورد تا
 ایمان و عقیده شان افزون گردد و سپاه آسمان و زمین از آن خداست و اوست که دانا
 و حکیم است . »^۱

پیروان اسلام را برستاخیز و بروز قیامت و روز حشر و نشر و روز حساب و کتاب
 و روز ابدی و روزی که بدیدار خداوند نایل می شوند از صمیم قلب مومن و معتقد
 ساخت . عقیده و ایمانی که او در پیروان خود بوجود آورد رمز موفقیت آنها در
 مبارزاتشان شد .

آنها مرگ را استقبال می کردند که زندگانی جاویدان و ابدی را صاحب بشوند
 عقیده مند شده بودند که در زندگانی خدا را داشته و خدا را میزبان زندگانی آن دنیای
 خود می پنداشتند .

آنها با گفته های محمد معتقد شده بودند که زندگی این دنیا فانی می شود . ذرات
 وجود از هم متلاشی می گردد و دنیای مادی از بین می رود و بجای آن زندگی تازه بی
 برای نوع بشر آغاز می گردد .

آنها قرآن را کلام خدا می دانستند و وقتی که آیات آن را می خواندند اثر آن

۱- هوالذی انزل السکینه فی قلوب المومنین لیزداد و ایماناً مع ایمانهم والله جنود السموات
 والارض وکان الله علیماً حکیم .
 قرآن شریف

را تا اعماق روح و دل خود احساس می کردند .

حالا ببینیم این گروه مومنان چه تصویری از دنیای دیگر یعنی دنیای جاودان داشتند دنیایی که وعده گاه آنها باهم بود . خروج از این دنیا و ورود بدنیای آخرت را پیش خود چگونه حل کرده بودند ؟ و بالاخره آن دنیایی که دنیای پاداش و دنیای مجازات بود چگونه بنظر آنها جلوه گر شده بود و بنظر اسلام چه گناه یا جرمی عظیم تر بود که مجازاتش بیشتر و سنگین تر می شد .

اکنون که ما بدین وادی ورود کردیم بهتر می دانیم رشته سخن را بزرگترین شخصیت علمی اسلامی بدهیم تا او برای شما سخن گوید^۱ - او بگوید که چگونه این دنیای مادی ما فرو می ریزد . او بگوید که رستاخیز و قیامت چیست و حساب و کتاب کدام است ؟ بهشت و جهنم چگونه است و خدا در آخرت چگونه به اعمال بندگان خود رسیدگی می کند و روز رستاخیز و قیامت چه روزی است ؟

« روزی که زمین کشیده شود و آسمان جمع شود و بر زمین سقوط کند »^۲ در آن روز زمین تغییر شکل می دهد و در حال ذوب است . جبری عظیم روی زمین زده اند که خلائق روی آن آمد و شکل زمین بواسطه کشیده شدن و امتدادش از میان رفت است . دیگر پست و بلندی در آن دیده نمی شود . مردم روی همان زمین گسترده و پهن شده منتظرند که ببینند دستور خدا چه خواهد بود . در آن حال افواج ملائکه از آسمان سرازیر می شود ، مردم و این خلق عظیم هبوط کنند بسوی زمین می آیند يك مرتبه بطرف فرشتگان متوجه می شوند و دسته جمعی می پرسند :

- آیا خدای ما میان شماست ؟

۱- محی الدین ابو عبد الله العربی که وصف رستاخیز و روز قیامت و طرز فرو ریختن کره ما و سایر کرات و پایان زندگانی این دنیا و آغاز حیات آن دنیا و حضور بنی نوع انسانی در مقابل خدا و مجازات آنها در پیشگاه عدل الهی همه اینها را در کتاب مشهور خود الفتوحات المکیه به تفصیل شرح داده است .

۲- قرآن کریم .

جواب می‌شنوند :

— او در میان ما نیست و بزودی می‌آید .

فرشتگان دور تا دور زمین صف می‌بندند و این دسته از ملایکه ساکنین آسمان اول هستند .

سپس آسمان دوم فرو می‌ریزد . خورشید آسمان دوم که عطارده باشد در آتش سقوط می‌کند ، ساکنین آسمان اول بیشترند بر زمین فرود می‌آیند . مردم بسوی آنها دویده و فریاد می‌زنند :

— آیا خدای ما میان شماست ؟

— او در میان ما نیست و بزودی می‌آید .

ایندسته از فرشتگان پشت سر صف فرشتگان آسمان اول می‌ایستند . سپس آسمان سوم سقوط می‌کند و خورشید آن که زهره باشد در آتش می‌افتد و ملایکه آن صف سوم را تشکیل می‌دهند . همینطور هر آسمان تا آسمان هفتم سقوط می‌کنند . فرشتگان آن ، صف بصف پشت سر یکدیگر می‌ایستند .

مردم بسوی فرشتگان آسمان هفتم می‌روند و همان پرسش را می‌کنند و این جواب را می‌شنوند :

— اینك خدای شما است که می‌آید . . .

ناگهان خدا در سایه‌یی از ابرها میان نوری بر آسمان دیده می‌شود^۱ . در طرف راست او جهنم است ، شعله‌های کودپیکر آتش از میان آن بلند است و بطرف ستمکاران و متکبران حمله می‌کند . مردم از مقابل الهیب آن فرار می‌کنند ، ناگهان صدایی بلند می‌شود و این کلمات را می‌گوید: این است روزی که وعده آن بشما داده شده بود. این است آن روز بزرگ .

دوباره صدایی بگوش همه می‌رسد و می‌گوید : «ای انسان چه چیز تو را غره کرد که از خدای کریم خود رو برگردانی ؟ » .

۱ - الفتوحات المکیه ، اثر مشهور محی الدین ابن عربی جلد اول صفحه ۴۰۲ .

در آنحال منبرهایی از نور نصب می‌شود. کسانی که بخدا ایمان آورده و به دستور او رفتار کرده‌اند، برحسب مقام و رتبه خود روی پلدهای آن منبر می‌نشینند ولی طبقه ستمکاران و تبهکاران مشغول فرار می‌شوند که این صدا را نشنوند و پیوسته با خود می‌گویند چه خوب بود که دوباره ما را بدنیا می‌آوردند تا دیگر بکسی ظلم و تجاوز نکنیم و کارهای نیک انجام دهیم و با سرمایه کافی از ایمان و عقیده بدین دنیای ابدی بازگردیم.

باز صدایی بلند می‌شود که لرزه براندام همه می‌اندازد:

— کجا هستند کسانی که تجارت و خرید و فروش و امور دنیایی آنها را از ذکر خدا و بجا آوردن نماز و دادن زکوة و خمس و کمک بفقرا باز نداشت، آنها بیایند و پاداش اعمال نیک خود را بگیرند.

باز صدای دیگر بلند می‌شود: کجا هستند کسانی که در پیمان و عهد خود با خدا صدیق و راستگو بودند.

این طبقه از مردم را نیز خارج کرده و بطرف بهشت می‌برند.
سپس گردن بلندی از آتش در آسمان روی سر خلائق نمایان می‌گردد. دو چشم بزرگ آهنین آتش آن سوزان و شعله‌ور است.

صدایی از حلقوم آن بیرون می‌آید و این کلمات را پخش می‌کند:
— ستمکاران و ظالمان کجا بندگان پاداش پلید اعمال آنها را من مأمورم بدهم.
آن گردن آتشین روی خلائق خم می‌شود و ستمکاران را با نفس آتشین خود از میان جمعیت بالامی‌کشد درست مانند کبوتری که گندم و ارزن را از زمین برچیند.
مردم را ترس و وحشت بی‌نظیری فرا می‌گیرد، همگی عرق می‌ریزند و هر کس بفکر خود و به یاد اعمال خویشتن است. هول و هراس بیکران بر همه مستولی شده است.

گردن آتشین دوباره بالای سر مردم نمایان می‌شود. این بار چنین می‌گوید:
کجا بندگان آزارکنندگان خدا و رسولش، من مأمورم پاداش آنها را بدهم. گردن

مزبور خم شده و این طبقه از مردم را نیز می‌رباید .

حرارت فوق‌العاده از این‌گردن آتشین بلند است و همه‌جا را سوزان کرده است و مردم از جلو لهب و حرارت آن فرار می‌کنند . فقط يك سایه وجود دارد و آن سایه عرش الهی است . اشخاصی که براستی خدا را پرستش کرده و به پیامبر او ایمان آورده ، بدستور او عمل کرده ، از شرك و سحر و ریختن خون مسلمانان خودداری کرده‌اند اینها در سایه عرش الهی قرار می‌گیرند ، در همان حال تاریکی محض و ظلمت فوق‌العاده بردنیا استیلا پیدا می‌کند که در منتهاالیه آن يك دنیای نورانی دیده می‌شود . مردم از ترس و وحشت بسوی آن نور و روشنایی رو می‌آورند . کسانی که تردید در پرستش خدا و اطاعت اوامر او پیدا نکرده‌اند ، کسانی که حقوق مردم را داده و غصب نکرده‌اند ، و با انصاف و مروت با بندگان خدا رفتار نموده‌اند اینها به آسانی از آن ظلمت و تاریکی عبور می‌کنند و بدان نقطه نورانی می‌رسند ولی آنها که نسبت بمردم ستمگری و ظلم کرده‌اند باید یک‌هزار سال در آنجا باقی بمانند و پس از آن با روی سیاه از آنجا خارج گردند .

سپس مردم را بچادرهای حساب دعوت می‌کنند . ده چادر از آتش ردیف یکدیگر قرار دارد که مردم باید یکی‌یکی در مقابل آنها آمده و حساب اعمال و رفتار خود را پس بدهند .

در چادر اول سوال از افعال حرام او می‌کنند . اگر جوابش صحیح بود بیدرنگ می‌گذرد و گرنه هزار سال در مقابل آن باید بماند .

بچادر دوم می‌رسند . در آنجا از هوی و هوس مردم سوال می‌کنند . در چادر سوم از حقوق والدین پرسش می‌کنند . در چادر چهارم از کسانی سوال می‌کنند که بمردم حکومت داشته‌اند و از طرز رفتار آنها با مردم پرسش می‌کنند .

در چادر پنجم از مالکیت عینیه ، ششم از حقوق قرابت ، هفتم از صله رحم ، هشتم از خدماتی که نسبت بدیگران انجام داده‌اند ، نهم از حيله و مکرهایی که نموده‌اند ، دهم از نیرنگ و خدعه پرسش می‌کنند اگر در مقابل هر يك از این پرسشها عمل بد

داشته‌اند هزار سال در آنجا باقی می‌مانند و گرنه باسانی می‌گذرند و در سایه عرش الهی خندان و خوشحال قرار می‌گیرند .

بعد از آن کتاب اعمال خود را بدست گرفته به ایستگاه‌هاییکه بکتاب اعمال رسیدگی می‌کنند روانه می‌شوند .

در ایستگاه اول از صدقات و فرایضی که خدا در اموال ثروتمندان برای فقرا و مستمندان مقرر داشته است سوال می‌شود .

در ایستگاه دوم از گفتار راست و از بخشش و عفو که نسبت به مردم داشته‌اند، در ایستگاه سوم از امر بمعروف .

در ایستگاه چهارم از نهی از منکر .

در ایستگاه پنجم از حسن خلق و رفتار خوب .

در ایستگاه ششم از حب و بغض بخدا .

در ایستگاه هفتم از مال حرام که آیا در دارایشان آمده است یا نه ؟

در ایستگاه هشتم از شرا بخوارگی .

در ایستگاه نهم از نزدیکی به کارهای حرام .

در ایستگاه دهم از گفتار دروغ و زور .

در ایستگاه یازدهم از ایمان دروغین .

در ایستگاه دوازدهم از رباخوارگی .

در ایستگاه سیزدهم از زنای محصنه یا تهمت و افترای باینعمل .

در ایستگاه چهاردهم از شهادت دروغین .

در ایستگاه پانزدهم از بهتان .

اگر جواب این اعمال در نامه عمل شما که دو فرشته مأمور شما در طول زندگانی‌تان نوشته‌اند صحیح باشد از آنجا عبور کرده و در تحت لواء حمد قرار می‌گیرید و کتاب اعمال‌تان در دست راستان باقی خواهد ماند و گرنه در هر يك از آن ایستگاه‌ها یک‌هزار سال با غم و اندوه و تشنگی و هول و ترس باقی می‌مانید .

بعد از این مرحله ، مردم به-رای خواندن کتاب خود جلو می-آیند ، ثروتمندانی که بفقر او تیره بختمان کمک کردند بهسہولت کتاب اعمال خود را می-خوانند و لباس بهشتی بآنها می-پوشانند و تاج بهشتی بر سر آنها می-گذارند و وارد بهشت شده در سایه عرش الهی مطمئن و آسوده حال قرار می-گیرند ولی اشخاصی که دل سخت بودند و از بدبختی بینوایان متأثر نشده و بحمايت آنان قیام نکردند پیراهن کوتاهی که از آتش برایشان بافته‌اند بآنها می-پوشانند و در مقابل چشم همه ، سالهای دراز در آن جامه باقی می-مانند تا خدا سرنوشت بعدی آنها را معین کند . بعد از آن در مقابل میزان اعمال می-رسند افرادی که کار نیکشان بر کارهای ناپسندیده‌شان برتری و سنگینی و رجحان دارد بسرعت می‌گذرند و گرنه در مقابل ترازوی سنجش اعمال یکہزار سال باقی می‌مانند .

سپس به پیشگاه الوهیت روانه می‌شوند . در این راه ده نقطه توقف و پرسش هست .

در نقطه اول از او می‌پرسند که آیا بنده و غلامی آزاد کرده است یا نه ؟

در نقطه دوم از قرآن و احکام آن پرسش می‌شود .

در نقطه سوم از جہاد در راه خدا .

در نقطه چهارم سوال می‌کنند آیا غیبتی از کسی کرده‌یی یا نه ؟

در نقطه پنجم از دو بہم‌زنی و نمامی .

در نقطه ششم از دروغ .

در نقطه ہفتم از کوشش و طلب علم افراد .

در نقطه ہشتم از عجب بخود .

در نقطه نهم از تکبر .

در نقطه دہم از اینکه آیا هیچوقت از الطاف الهی نا امید شدہ‌یی یا نه ؟

اگر جوابها صحیح باشد کہ بحضور الهی با دلی شادمان و صورتی خندان پذیرفته

می‌شوند ولی اگر پاسخ درستی باین پرسشها نداشته و قبل از مرگ ہم از اعمال بد

خویش توبه نکرده‌اند در هر مرحله‌ی یک‌هزار سال با انواع بدبختی باقی می‌مانند .

بعد از آن از طرف خدا امر می‌رسد که مردم از پل (صراط) بگذرند . هفت پل روی آتش زبانه‌کش نصب گردیده که عبور از آن سه هزار سال طول دارد . هزار سال بالا رفتن هزار سال بسطی پل رفتن و هزار سال فرود آمدن . برکنار هر يك از آنها فرشتگان مراقب مردم هستند و در هر يك از این پلها از یکی از پایه‌های هفت‌گانه مذهب اسلام پرسش می‌کنند .

اگر جوابها صحیح بود که از آن پلها به بهشت برین و آن نقطه آسایشگاه ابدی ورود می‌کنند و گرنه از پل سقوط کرده و شعله آتشی سوزان آنها را می‌بلعد .

اما بهشت چگونه است ؟

دنایی از سبزی و خرمی و طراوت که پریان بهشتی قلب‌شما را همیشه با حرارت و با عشق نگاه می‌دارند . درختهای تنومند با شاخ و برگهای لطیف خود قد کشیده ، گلپایی دارد مانند چراغی که شیشه‌های آن رنگارنگ باشد و در مقابل قدم اشخاصی که از مقابل آنها می‌گذرند خم شده و خود را در آغوش آنها می‌اندازند . مرغان قشنگ روی شاخسارها و کنار جویبارها بهترین نغمه‌ها و طاووسها بهترین منظره‌ها را بوجود آورده‌اند ، جویهای آب که با یاقوت و مروارید و زمرد و فیروزه و سایر احجار کریمه فرش شده و آبی از اشک چشم صافتر در آن جاری است و رنگ و شکل همان جواهرات را در خود منعکس می‌کند . زندگی ابدی و جاودانی در آنجاست . زندگی که مرگ بدنبالش نیست ، زندگی که رنج و الم در آن راه ندارد . زندگی که با فیض الهی احاطه شده و با انعکاس شعاع ازلیت پاینده می‌ماند . کشته شدگان در دنیای فانی ما که جان خود را در راه خدا و رسولش داده‌اند بآن بهشت ورود می‌کنند و در آنجا از تمام نعمت‌های الهی بهره‌مند می‌شوند .

فرح الهی و ابتهاج خداوندی که از صفات کمال اوست در هوا منتشر و در هر

نفسی که بهشتیان می کشند تا اعماق روحشان را پر از مسرت و ابتهاج می کند در بهشت صفات خوب عطرهايي هستند که از عطر نبات بهتر و يکنوع لذت معنوی و روحی بوجود می آورد .

بوی تقوی ، بوی نیکوکاری ، بوی لطف و محبت ، بوی عشق و علاقه که گاهی هم بشکل گلهايی در مقابل بهشتیان جلوه می کند عطرهاي خود را در فضا پخش می نماید .

بالا ترین و مرتفع ترین بهشتهای بهشت عدن است که جایگاه محمد ﷺ می باشد . در زیر آن بهشت فردوس قرار دارد . بعد از آن بهشت نعیم و سپس بهشت (ماوی) و بعد از آن (دارالسلام) و پائین تر از آن (دارالمقامه) است .
وقتیکه گروه مردم به بهشت ورود می کنند صدایی بلند می شود که برای دیدار خدای خودتان به بهشت عدن بیايد .

مردم به بهشت عدن ورود می کنند و هر کس بر حسب مقام و اعمال خود در جای خویش می نشیند . در آن وقت نوری يک رنگ که هر چه به بهشتیان نزديك می شود اشعه آن رنگارنگ می گردد در مقابلشان ظهور می کند این نور بچشم هایشان ورود نموده داخل معرفت و بصیرتشان می شود . به تمام ذرات بدن آنها ورود می کند و در روح لطیف آنها جایگزین می گردد . آن وقت احساس می کنند که حجاب و مانع برای دیدن و شنیدن اشیاء برایشان از میان رفته و هر گفته را از همه جا و هر منظره را از هر کجا که باشد می بینند و می شنوند . وقتیکه به این عالم بلند می رسند به سجده افتاده و خدای خود را ستایش می کنند . در همان حال صدایی از آن مرکز عالی نور شنیده می شود و این مرتبه خداست که به خلق خود بدین گونه سلام و درود می فرستد :
- سلام بر شما ای پرستش کنندگان من ، بهشت بر شما و با شما مبارك است .

شما از نعمت های آن لذت ببريد . از این زندگی پایدار و ابدی برخوردار گردید . شما میهمانان من و اختصاص یافتگان بخود من هستید ، مورد مهر و محبت من و در خانه ابدی من هستید .

سلام بر شما ای گروه ایمان آورندگان ، شما همانگونه که صدای مرا می شنوید بزودی مرا خواهید دید . شما بودید که مرا ، بدون این که ببینید پرستش کردید ، از تخلف دستورهای من بیم داشتید و مرا هم دوست داشتید . بعزت و جلال خودم که شما را دوست دارم و از شما راضیم . آنچه شما بخواهید من هم همان را خواهم هر چه بخواهید بشما عطا می کنم . شما همیشه در این بوستان من خواهید بود . ضعف و پیری و پایان بر شما مستولی نخواهد شد . در ظل انوار من زندگی ابدی خواهید داشت . برخیزید و یاران خود و کسانی را که دوست داشتید و فرزندان خودتان را که عزیز می شمردید در آغوش خود بگیرید . با آنها زندگی پر از سعادت بکنید ملال و خستگی دیگر بر وجود شما مستولی نخواهد شد . و برای همیشه این عشق و شور و شوق و اشتیاقان تر و تازه و با طراوت باقی خواهد ماند . بروید و بایاران و دوستان و فرزندان خودتان از نعمت های بهشت ممتنع شوید . سپس حجاب از میانه برمی خیزد و بهشتیان خدای خود را دیده و به سجود می افتند .

صدای حق تعالی به این کلمات بلند می شود :

اکنون موقع سجود و پرستش من نیست . شما را برای این به پیشگاه خود خواسته ام که پاداش نیکوکاری شما را بدهم . آیا چیزی از من می خواهید که بشما عطا کنم .

بهشتیان جواب می دهند : خدایا ، رؤفا ، مهربانا ، چیزی باقی نمانده که از تو بخواهیم ؛ سپس صدای الهی بلند می شود که : رضای همیشگی من مال شماست . وقتی که بهشتیان از حضور الهی می روند . از تمام وجودشان انواری ساطع است و با آنها که دوست دارند زندگی ابدی خود را آغاز می کنند .^۱



این بود طرز ایمان و عقیده ای که در فکر پیروان محمد از دنیای دینگر و از دنیای جاودان رسوخ یافته بود .

۱ - الفتوحات المکیه اثر محی الدین ابن عربی جلد اول صفحه ۴۱۹ .

برای امتی که بدینسان فکر کند البته شکست و مرگ وجود ندارد ، همین عقاید محکم و آهنین آنها بخلود و حیات ابدیت ، بآث فتوحات آنها در زمان پیامبر و در زمان خلفای پیامبر گردید و با این عقاید و افکار محکم و متین بود که بر نیمی از دنیا سلطه و نفوذ پیدا کردند .

این نور از فکر و قلب محمد بود و این نور هرگز خاموش نمی شود .

پایان

انتشارات زوار - تهران - شاه آباد

۲۵۰ ریال